

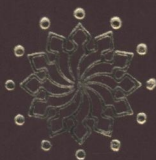
لغت سہا ہنامہ

عبدالقادیر بغدادی

تصحیح

کامل بک زالمیان

ترجمہ، توضیح و تعلیق
توفیق محمد سبحانی - علی روا



انجمن آثار و معارف اسلامی

۱۳۸۶

Lughat-i Shâhnâma

Vocabulary of Shâhnâma

by

Abdulqâdir-î Baghdâdî

Edited with an introduction

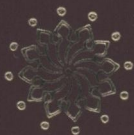
by

Carlous G. Salemann

Translated with explanatory notes

by

T.H. Sobhani and Alf Ravâghî



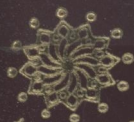
Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignities

Tehran 2003

کتابخانه
شاهنامه

عبدالله درویش

لوتی و پهلوانی - ۱۳۱۵



انجمن آثار و معارف هنری

کتاب ۸/۰۲۵

۱۲/۷



۸/۰۱۵

تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی ادبیات



تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی ادبیات



تاسیس ۱۳۷۶
کتابخانه تخصصی ادبیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لغت شاهنامه



کتابخانه اسلامیہ مدرسہ اسلامیہ

لغت شاہنامہ

عبدالقادر بغدادی

تصحیح

کارل بک. زالمان

ترجمہ، توضیح و تعلیق
توفیق ھ. سبحانی۔ علی روا



انجمن آثار و معارف اسلامی

۱۳۸۲

سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی
شماره ۲۸۷

بغدادی، عبدالقادر عمر، ۱۰۳۰-۱۰۹۳ ق.
لغت شاهنامه / عبدالقادر بغدادی؛ تصحیح کارل. گ. زالمان؛ ترجمه، توضیح و تعلیق
توفیق ه. سبحانی، علی رواقی. -، تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۲.
۶۶۸ ص.

ISBN: 964-7874-33-2: ۵۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان لاتینی شده: Lughat-e Shahnameh

۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه -واژه نامه‌ها. ۲. فردوسی، ابوالقاسم،
۳۲۹-۴۱۶ ق. شاهنامه --کشف‌الایات. الف. هاشم‌پور سبحانی، توفیق، ۱۳۱۷ - . مترجم.
ب. رواقی، علی، مترجم. ج. انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. د. عنوان.

۸۷/۷ ب/ PIR۴۴۹۴ ۱/۲۱ فا
۱۳۸۲ ۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۸۲-۲۷۰۲۳



انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

لغت شاهنامه

عبدالقادر بغدادی

تصحیح: کارل. گ. زالمان

ترجمه و توضیح: دکتر توفیق ه. سبحانی - دکتر علی رواقی

ناظر فنی چاپ: محمد رئوف مرادی

چاپ اول، ۱۳۸۲ □ شمارگان ۱۵۰۰ نسخه

چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه تهران

حق چاپ برای انجمن آثار و مفاخر فرهنگی محفوظ است

دفتر مرکزی: تهران - خیابان ولی عصر - پل امیربهادر - خیابان سرگردبشیری (بوعلی) - شماره ۱۰۰

تلفن: ۵۳۷۴۵۳۱-۳، دورنویس: ۵۳۷۴۵۳۰

دفتر فروش: خیابان انقلاب بین خیابان ابوریحان و خیابان دانشگاه - ساختمان فروردین - شماره ۱۳۰۴،

طبقه چهارم - شماره ۱۴؛ تلفن: ۶۴۰۹۱۰۱

شابک: ISBN : 964-7874- 33-2 ۹۶۴- ۷۸۷۴- ۳۳-۲

EAN: ۹۷۸۹۶۴۷۸۷۴۳۳۵

قیمت: ۵۰۰۰ تومان



فهرست مطالب

پیشگفتار انجمن	هفت
مختصری درباره چاپ‌های شاهنامه و فرهنگ‌نامه‌های آن	یازده
سخنی کوتاه درباره شاهنامه و لغت شاهنامه	بیست و پنج
درباره مصحح	پنجاه و پنج
پیشگفتار مصحح	پنجاه و هفت
فراخوانی و درخواست	پنجاه و نه
لغت شاهنامه	۱
توضیحات	۴۳۷
توضیحی مختصر درباره نامها	۴۶۹
جدول تطبیق ابیات گزارش با متن اصلی	۴۸۷
گزارش - اصل	۴۸۷
اصل - گزارش	۵۰۵
ابیات برگرفته از شاهنامه	۵۲۳
ابیاتی که گوینده آنها معلوم است	۵۷۶
ابیاتی که گوینده آنها معلوم نیست	۶۱۹
اشخاص	۶۴۲
جایها	۶۴۸
کتابها	۶۵۱
لغاتی که در لابلای کتاب آمده	۶۵۴
مأخذ	۶۵۹

پیشگفتار انجمن

به نام خداوند جان و خرد

آن خدمتی که حکیم فرزانه طوس، ابوالقاسم فردوسی با پی افکندنِ کاخی بلند انجام داده است که باد و باران و گذشت روزگاران گزندی بر آن تاکنون نرسانده است، برخورداران از این کاخ رفیع چنان که باید، در حقِ این معمار جاودانی کاری نکرده‌اند. اگر از شاهنامه‌پژوهان بپرسید که بهترین متن چاپی شاهنامه کدام است، که من خود پرسیده‌ام، پاسخ خواهید شنید که چاپ مسکو، من خود چنین پاسخی شنیده‌ام. اگر سراغ فرهنگ بس‌آمدی شاهنامه را بگیرید، جز فهرست ولف آلمانی نشانی نخواهید یافت. دربارهٔ زندگانی، شخصیت، افکار، سبک بیان و دیگر ویژگی‌های حکیم طوس که برای بنای شاهنامه، مایملک خود را چنان از دست داده است که «نمک سود» و «هیزم» و «جو» برایش نمانده، و «دو گوش و دوپایش آهو گرفته است» و «امیدش به یکباره بر باد شده»، شاید خیلی کمتر از دیگر گویندگان، تحقیق ارزنده‌یی صورت گرفته است.

حق را نباید زیر پا گذاشت و کتاب‌هایی چون: کتاب‌شناسی فردوسی، فردوسی و شعرا، مقالات محمد علی فروغی دربارهٔ شاهنامه و فردوسی، کشف‌الایات شاهنامه، فردوسی، آفرین فردوسی، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، مقدمه‌یی بر رستم و

اسفندیار، واژه‌نامک، شاهنامه و دستور، خلاصه شاهنامه، فرهنگ نام‌های شاهنامه و چندین و چند کتاب دیگر را نادیده انگاشت و زحمت مؤلفان آن کتاب‌ها را در یک جمله بر باد داد. غرض این است که این قبیل کارها و تلاش‌ها در قبال کاری که فردوسی کرده، بسیار اندک است.

شاید برخی گوش به دهان برخی خاورشناسان سپرده‌اند که شاهنامه حکیم را حتی نتوانسته‌اند یک لحظه در طراز معلقات قرار دهند و آن را از نظر زیبایی و عاطفت، از نظر ظرافت و لطافت، بهترین منظومه‌هایی شعرای ایران در تعلیم و تربیت و داستان‌سرایی و غزل‌سرایی مقایسه کنند. اما این گوش‌سپردگان باید توجه کنند که آن خاورشناسان، سرانجام اعتراف کرده‌اند که سهم نبودن آنان در شور و اشتیاق دوستداران شاهنامه، از نقیصه جسمانی و معلول ساختمان وجودی خود آنان است و اذعان کرده‌اند که ممکن است موسیقی واگنر بعضی را به وجد و طرب آورد و از خود بی‌خود سازد و برخی دیگر خونسرد و بی‌علاقه و بی‌اعتنا باشند و حتی ناراحت شوند.

ایرانیان، خیلی چیزها را خوب می‌فهمند، شعر خوب را اما خیلی خوب می‌فهمند.

کیست که داستان رستم و سهراب را بخواند و زبونی و درماندگی انسان در برابر سرنوشت را به چشم نبیند؟ برخی از شاعران اروپایی که ترجمه شاهنامه را خوانده‌اند، روح حماسی را در آن قوی‌تر از ایلید دانسته‌اند. روکرت (= Rückert) شاعر و نقاد آلمانی تا حدی این مسأله را تصدیق کرده است.

به‌هرحال کتاب‌های ارزنده‌یی که تاکنون به فارسی نوشته شده یا از زبان‌های دیگر ترجمه شده‌اند، همه پسندیده و قابل تقدیرند، اما فردوسی بیش از این مقدار برگردن ایرانیان و فارسی‌زبانان حق دارد.

کتابی که اینک در دسترس شماست فرهنگ لغاتی است که یک عالم عربی‌الاصل، فارسی و ترکی‌دان، نمی‌دانم به چه انگیزه‌یی در قرن یازدهم هجری به ترکی نوشته است. در اواخر قرن نوزدهم میلادی، کارل زالمان خاورشناس روسی با یکی دو مقدمه کوتاه به آلمانی، آن را در پترسبورگ تصحیح کرده و به چاپ رسانده

است. این کتاب سالها پیش هم حکم نسخه خطی داشته است. من سالها پیش در بنیاد شاهنامه بر آن بودم که این کتاب را ترجمه کنم. شنیدم که کسی ترجمه آن را شروع کرده است، کار را رها کردم. دو سال پیش بار دیگر درصدد ترجمه برآمدم. کار به نحوی تمام شد. نظر مرحوم قزوینی و مرحوم اقبال آشتیانی را که در آن زمان برخورد نکرده بودم، در پیشگفتار آورده‌ام. محتوای کتاب همان است که زالمان تصحیح کرده است، اما ترتیب آن، که امروزی شده است، ترتیبی است که دوست گرانقدر و دانشمند جناب دکتر علی رواقی که سالهاست متون نظم و نثر را نظم و نسق داده‌اند و متن عمده حتی غیرعمده‌یی نیست که برگه‌های منظمی در پژوهشکده ایشان نداشته باشد، معین کرده‌اند. بر خود فرض می‌دانم که از راهنمایی‌ها و الطاف ایشان و پژوهشگران مؤسسه صمیمانه سپاسگزاری کنم. از آقای غلامحسن طاهها که در استخراج اعلام و ابیات کتاب دوبار با حوصله و صمیمیت یاریم کردند، تشکر می‌کنم. خداوند یاور ایشان باشد.

صمیمانه منتظر انتقادهای، اصلاحات و نام‌گویندگان ابیات نامعلوم برای کمال بخشیدن به این کتاب خواهم بود.

توفیق ه. سبحانی

عضو شورای علمی انجمن آثار و مفاخر فرهنگی

مختصری درباره چاپ‌های شاهنامه و فرهنگ‌نامه‌های آن

چاپ دوره کامل شاهنامه در اروپا براساس نسخه‌های معتبر و رعایت اصول نسخه‌شناسی، نخستین بار به همت یک صاحب منصب نظامی انگلیسی موسوم به ترنر ماکان که در هند خدمت می‌کرد انجام گرفت. شاهنامه ماکان که در چهار مجلد به سال ۱۸۲۹ انتشار یافت، اولین چاپ کامل و معتبر شاهنامه است که در دسترس قرار گرفت و بعدها مأخذ و مرجع چاپهای متعدد در هند و ایران شد. ماکان لغتنامه‌یی هم به کتاب علاوه کرد.

البته قبل از وی مائولمسدن (= M. Lumsden) از معلمان انگلیسی زبان‌های عربی و فارسی مدرسه فورت ویلیام کلکته در سال ۱۸۱۱ نخستین جلد شاهنامه را به حروف سربی درشت و خط نستعلیق در ۷۲۲ صفحه رحلی با مقدمه مشروح انگلیسی به چاپ رسانید. لمسدن در صفحه عنوان کتاب یادآور شد که شاهنامه را در هشت مجلد به طبع خواهد رسانید، ولی بجز جلد اول توفیق انتشار مجلدات دیگر را نیافت. کار لمسدن - که از حیث پیشگامی در انتشار نخستین شاهنامه چاپی درخور تحسین است - به اشاره و نظر کمپانی هند شرقی آغاز شد، چند منشی و مولوی (یعنی معلم به اصطلاح هندوستان) در این خدمت با او همکار بوده‌اند. و به نحوی که گفته‌اند، بیست و هفت نسخه در اختیار داشتند. طبع لمسدن از نظر علمی مقام والایی نیافت.

چاپ مهم و مشهور دیگری هفت سال پس از انتشار طبع ماکان، به کوشش دانشمند اروپایی به نام ژول موهل میان سالهای ۱۸۳۷ و ۱۸۷۸ در پاریس منتشر

شد. یعنی چهل سال زمان گرفت.

چاپ مهم و عالمانه دیگری را ایرانشناس و محقق بنام یوهان فولرس با همکاری لندوئر میان سالهای ۱۸۷۷ و ۱۸۸۴ در سه مجلد در شهر لیدن به چاپ رسانید. ولی تا داستان کشته شدن دارا بیشتر چاپ نشد.

سه چاپ ماکان و موهل و فولرس، سالهای دراز در تحقیقات و تتبعات اروپاییان مرجع و مأخذ مراجعه بود. فریتس ولف فرهنگ لغات شاهنامه (*Glossar zu Firdosis Schahname*) را براساس این چاپها فراهم کرده است.

شاهنامه در ایران، اول بار در محرم سال ۱۲۶۷ هجری قمری به خط نستعلیق و چاپ سنگی در تهران به چاپ رسیده است.

بعضی تجار ایرانی مقیم هند هم به چاپ شاهنامه اهتمام کرده‌اند. در ۱۸۴۹ میلادی شاهنامه‌یی به خط نستعلیق و با تصویر به اهتمام آقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی در بمبئی طبع شد.

پنج سال پس از آن شاهنامه معروف به خط آقابابا در بمبئی به چاپ رسید. یک سال پس از آن شاهنامه بسیار معروف خط اولیا سمیع (یعنی محمد ابراهیم شیرازی مشهور به آقا) در همان شهر به طبع رسید.

چاپ دیگری از شاهنامه مشهور به اولیا سمیع، چاپ سال ۱۲۷۶ بمبئی است. در سال ۱۲۷۶ شاهنامه دیگری در مطبعه محمدی بمبئی به چاپ رسیده است. شاهنامه در شهرهای مختلف هند مانند کانپور، لکنهو و بمبئی تا آنجا که نسخه‌های آن دیده شده، پانزده بار به چاپ رسیده، و اغلب آنها با فرهنگ لغات همراه است و از روی چاپ ترنرماکان استنساخ و تهیه شده است. یکی از چاپهای معروف همان است که به تصحیح آقامیرزا آقا متخلص به فرصت در ۱۳۱۵ ه در بمبئی منتشر شده است.

دومین شاهنامه چاپ ایران، به چاپ زیبای سنگی و خط نستعلیق خوشنویس بسیار مشهور عسکر اردوبادی است و در سال ۱۲۷۵ در تبریز به طبع رسیده است. ناشر نوشته است که آن را از روی چاپ ترنر ماکان و مقابله با شش نسخه دیگر چاپ کرده است.

این شاهنامه به قطع سلطانی (یعنی به قطع روزنامه‌های کنونی) بود و تهیه آن چهار سال میان سالهای ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۶ قمری مدت گرفت.

نخستین چاپ سربی به قطع کوچک که در ایران و به اسلوب جدید به چاپ رسید، به همت و مقابله مرحوم محمد رضانی صاحب کلاله خاور بود که در سال ۱۳۱۲ شمسی به چاپ رسید و در جشن هزاره فردوسی منتشر شد. این چاپ مقدمه‌یی به قلم مرحوم غلامرضا رشید یاسمی داشت.

چاپ دیگر به همت سیف آزاد مدیر روزنامه ایران باستان منتشر شده است. سیف آزاد این چاپ را به تصاویر متعددی از پادشاهان پیشدادی مزین کرد و در توضیحات خود نوشت که در چاپ خود از شاهنامه چاپ اولیا سمیع و شاهنامه تصحیح فرصت شیرازی و چاپ کلاله خاور و چند نسخه دیگر استفاده کرده است. در همان سال چاپ دیگری از شاهنامه به سرمایه کتابفروشی بروخیم آغاز شد که مدتها بهترین چاپ مورد اعتماد ایران شناخته می‌شد. دوره ده جلدی آن در ۱۳۱۵ خاتمه یافت. این چاپ اساساً از روی چاپ فولرس، «پس از مقابله با نسخ خطی دیگر و ترجمه حواشی لاتین آن به فارسی» و در مجلدات پایانی باتوجه به چاپهای ترنر ماکان و ژول موهل تهیه شد. جلد اول آن تصحیح مرحوم مجتبی مینوی و جلد‌های ۲ تا ۵ تصحیح مرحوم عباس اقبال و جلد ششم به تصحیح سلیمان حمیم و بقیه آن به تصحیح مرحوم سعید نفیسی است.

در سال ۱۳۳۵ آقای دکتر محمد دبیر سیاقی، شاهنامه را در شش مجلد عیناً از روی چاپ ترنر ماکان چاپ کرد. این چاپ بعدها تجدید شد. ایشان اولین بار کشف‌الابیات را از شاهنامه خود تهیه کردند.

مؤسسه شرق‌شناسی آکادمی علوم اتحاد شوروی (سابق) از نخستین مجامعی بود که تهیه متن شاهنامه را براساس نسخه‌های معتبر و با اتخاذ روش واحد و به طور کار گروهی آغاز کرد. نخستین جلد آن که سالها زمان گرفته بود، در سال ۱۹۶۰ منتشر شد. گروهی از خاورشناسان روس در آن فعالیت می‌کردند. نهمین جلد آن که تصحیح متن به اتمام آ. برتلس بود، زیر نظر ع. نوشین در سال ۱۹۷۱ منتشر شد.

بنیاد شاهنامه فردوسی در ۱۳۵۱ به مدیریت مرحوم مجتبی مینوی تشکیل شد و چند داستان از شاهنامه را چاپ کرد.

شاهنامه چاپ مسکو در ایران حروفچینی مجدد شده و در اختیار علاقه‌مندان قرار گرفته است.

شاهنامه دیگری به همت آقای دکتر جلال خالقی مطلق در آلمان از روی نسخه موجود در فلورانس آغاز شد که تا کنون ۵ مجلد آن در کالیفرنیا - نیویورک منتشر شده است. آقای دکتر خالقی که ابتدا در اصالت نسخه فلورانس پافشاری می‌کردند، چنین معلوم است که از آن اصرار خود عدول کرده‌اند و معتقد شده‌اند که شاهنامه بار دیگر باید تصحیح شود.

فرهنگ‌های شاهنامه

تاکنون چنانکه از فهرست‌ها بر می‌آید، شش فرهنگ لغات شاهنامه چاپ شده است. دو فرهنگ چاپ نشده هم هنوز به صورت خطی باقی مانده است. شایسته است که ابتدا فرهنگ‌های چاپی به اختصار معرفی شود:

۱. معجم شاهنامه از محمد بن الرضا بن محمد العلوی الطوسی که در اواخر قرن نهم یا اوایل قرن دهم می‌زیسته است.

این نسخه را مرحوم حسین خدیو جم در ۱۳۵۳ در بنیاد فرهنگ ایران به چاپ رسانده است. کتاب در ۲۰۶ صفحه رقعی است، اما متن لغات بیش از ۸۶ صفحه ندارد و بیش از ۳۷۱ لغت را در بر نمی‌گیرد. در پایان کتاب فهرستی که زالمان خاورشناس روسی برای نشان دادن ابیات برگرفته از شاهنامه مرتب کرده و تحت عنوان «شهنامه فردوسی» افزوده‌بود، قرار گرفته است. زالمان در مقدمه کوتاهش نوشته است که چون نتوانستم جای همه ابیات برگرفته از شاهنامه را تعیین کنم، این فهرست را افزوده‌ام تا همکاران علمی من اگر موفق به یافتن آنها در شاهنامه شدند، برای من بنویسند تا در چاپ دوم وارد کنم.

مرحوم خدیو جم عنوان کرده است که عبدالقادر معجم طوسی را در تألیف خود گنج‌انیده است (ص ۱۱۷). جای موارد مبهم و ساقط شده آن نیز در لغت عبدالقادر سفید مانده است (همان صفحه).

گمان نمی‌رود که این مدعا صحیح باشد، به این دلیل که در معجم طوسی، برحسب فهرست الفبایی پایان کتاب، فقط ۳۷۱ لغت به اختصار آمده است. در حالی که در لغت شاهنامه ۱۷۶۱ کلمه گاهی به تفصیل مورد بررسی قرار گرفته است. در مقایسه لغات مشابه و نمونه‌های داده شده هم چندان شباهتی دیده نمی‌شود. البته این گفته به آن معنی نیست که عبدالقادر از معجم طوسی بهره نبرده است.

۲. لغت شهنامه از عبدالقادر بغدادی، فرهنگی که الان در دست شماست
۳. در چاپ اولیا سمیع به نقل از ترنر ماکان فرهنگی در پایان کتاب افزوده شده است.
۴. فهرست فریتس ولف به نام = Glossar zu Firdosis Schahname که شاهکاری همتای شاهنامه است به آلمانی، و شامل همه لغات شاهنامه، معنی آنها به آلمانی و تعیین جای همه لغات به ترتیب شاهان در شاهنامه. این فرهنگ ابتدا در ۱۹۳۵ در آلمان چاپ شده، در ۱۹۶۵ تجدید چاپ شده، بار دیگر در ۱۳۷۷ شمسی انتشارات اساطیر آن را افست کرده است.
۵. فرهنگ شاهنامه، تألیف دکتر صادق رضا زاده شفق که یک بار در ۱۳۲۰ و بار دیگر در ۱۳۵۰ در انجمن آثار ملی به چاپ رسیده است.
۶. واژه نامک از مرحوم عبدالحسین نوشین که در سال ۱۳۵۱ در بنیاد فرهنگ ایران به چاپ رسیده است. در سال ۱۳۶۳ انتشارات دنیا تجدید چاپ کرده است.

اما دو نسخه خطی فرهنگ شاهنامه

۱. فرهنگ شاهنامه، به فارسی، پهلوی و زند، از موید ابدال بن داراب است که به شماره Add.42/413 در موزه بریتانیاست.
 ۲. گنج‌نامه در حل لغات شاهنامه، از علی مکی بن طیفور بسطامی که به سال ۱۰۷۹ هـ به خواهش رضاقلی بیگ نیک‌نام‌خان وزیر سلسله قطب شاهیان تدوین کرده است. نسخه آن در کتابخانه موزه سالار جنگ در حیدرآباد دکن موجود است.^۱
- اما لغت شاهنامه که در نیمه دوم قرن یازدهم هجری تدوین شده، از منابع قابل توجه و معتبر است. مرحوم قزوینی طی نامه‌یی که به سال ۱۳۱۰ ش به تیمورتاش ارسال کرده، می‌نویسد: «به عقیده اینجانب احسن شقوق آن است که عین کتاب معروف (لغت‌نامه) تألیف عبدالقادر بغدادی را که در سنه ۱۰۶۷ به ترکی تألیف شده است و در سنه ۱۸۹۵ مسیحی در پترزبورگ به طبع رسیده است از ترکی به فارسی ترجمه نموده در آخر کتاب الحاق سازند زیرا که کتاب مزبور از مشاهیر کتب و بسیار معتبر و مؤلف آن از اجله علما و فضلاء درجه اول اسلام بوده است و اقوال او به

۱. کتابشناسی فردوسی، ایرج افشار، چاپ دوم، ص ۱۴۸.

کلی حجت است.^۱

و مرحوم عباس اقبال آشتیانی هم در نامه‌یی نوشته است: «مخصوصاً کتاب نفیس لغات شاهنامه تألیف عبدالقادر بن عمر بغدادی (۱۰۳۰-۱۰۹۳ هجری قمری) را که در سال ۱۸۹۵ میلادی به دستگیری زالمان C.Zalemann در سن پترزبورگ به طبع رسیده باید در این مورد محل استفاده قرار داد.»^۲

شایسته است که نگاهی به زندگانی عبدالقادر بغدادی بیفکنیم و دانسته‌های متفرقه را یکجا گردآوریم:

عبدالقادر عمر بغدادی

عبدالقادر نام خود و پدر و جدّ خود را عبدالقادر بن بایزید بن حاج احمد بغدادی قید کرده است. در سال ۱۰۳۰ ه در بغداد به دنیا آمده، در جوانی عربی، فارسی و ترکی را در زادگاهش آموخت و با هر سه زبان آشنا شد. ظاهراً تا سال ۱۰۴۸ ه از بغداد دور نشده است.

چون در سال ۱۰۳۳ ه شاه عباس اول صفوی بغداد را فتح کرد و اختلاف پانزده ساله صفویه و آل عثمان بالا گرفت، عبدالقادر ناگزیر شد در جوانی در سال ۱۰۴۸ ه زادگاهش را ترک کند. به شام رفت. در آنجا به دیدار نقیب الاشراف سید محمد بن سید کمال‌الدین حسینی نایل شد. نقیب الاشراف در مسجدی اقامتگاهی برای او فراهم کرد، اما عبدالقادر مدت زیادی در شام نماند، در سال ۱۰۵۰ ه به قاهره رفت، در جامع از هر از محضر علمای مشهوری چون ابراهیم بن محمد عیسی شافعی در گذشته ۱۰۷۹ ه که در قاهره به برهان‌الدین المیمونی مشهور بود، یاسین الحمصی در گذشته ۱۰۶۱ ه و صاحب‌الخفاجی در گذشته ۱۰۶۹ ه تلمذ کرد. از میان این استادان از خفاجی بیش از دیگران بهره‌مند شده است، چنانکه در آثار خود از وی اکثر به نام «شیخ ما» یاد می‌کند.

عبدالقادر سفرهای زیادی داشته است. سفرهای او را به دو دوره می‌توان تقسیم کرد:

۱. سفرهایی که از ۱۸ سالگی برای تحصیل علم آغاز کرد و در سال ۱۰۵۰ ه به قاهره رفت.

۲. سفرهایی که پس از شروع به تألیف در پیش گرفت. اولین سفر او در ذی‌القعدة ۱۰۷۷ هـ از مصر به استانبول بود. در این باره از بزرگ‌ترین اثر او *خزانة الادب* بر می‌آید که در ربیع‌الاول ۱۰۷۸ هـ به قاهره بازگشته است.

هفت سال پس از سفر اول در ۱۲ شوال ۱۰۸۴ هـ همراه پسرش احمد از قاهره بیرون آمد، تا صفر سال ۱۰۸۵ هـ که به استانبول رسید، در سیر و سیاحت بود. در شعبان سال ۱۰۸۵ هـ به ادرنه رفت. در این سفر با کدخدا ابراهیم پاشا همراه بود، در آن شهر با فاضل احمد پاشا وزیر اعظم دیدار کرد. در ربیع‌الاول ۱۰۸۶ هـ به استانبول آمد و راه سفر مصر در پیش گرفت. در رجب همان سال به قونیه رسید و در شعبان ۱۰۸۷ هـ وارد قاهره شد.

در سال ۱۰۹۱ هـ سومین بار به استانبول آمد، چون به بیماری چشم مبتلا شد، ناچار از راه دریا به قاهره بازگشت و در همان شهر به سال ۱۰۹۳ هـ در شصت و سه‌سالگی درگذشت.

بغدادی چهار پسر داشته که تاریخ تولد آنها را به خط خود در مجموعه‌ی ثبت کرده است.

المحتبی از معاصران و دوستان خانوادگی عبدالقادر، در کتاب خود خلاصة الآثار می‌نویسد که خفاجی به حافظه عبدالقادر واقف بود و دانش وسیع او را می‌ستود. درباره مسایل غامض و لغات دشوار با وی بحث می‌کرد. عبدالقادر کتابخانه بسیار عظیم و ارزشمندی داشته است.

بسیاری از آثار خفاجی پس از مرگ وی در ۱۰۶۹ هـ در اختیار عبدالقادر قرار گرفته بود. خود او قریب یک هزار دیوان و آثار دیگر گردآوری کرده بود. چنانکه در کتاب حاشیه علی شرح بانت سعاد تألیف ابن هشام، در ترجمه احوال رجالی که قید کرده، خدا را شکر می‌کند که نسخه‌های بسیاری از آثار صاحبان تراجم را در اختیار دارد.

از عبدالقادر قریب بیست دو اثر بر جای مانده است که مشخصات آنها را به اختصار قید می‌کنیم:

۱. *خزانة الادب و لب لباب لسان العرب*، نسخه‌ی به خط مؤلف به شماره‌های: ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹ در کتابخانه راغب پاشا در استانبول نگهداری می‌شود.

۲. حاشیة على شرح بانت سعاد لابن هشام.
۳. شرح شواهد مغنی اللیب.
۴. شرح شواهد شرح الشافیة للرضی الاسترآبادی و للجاربردی.
۵. شرح شواهد شرح التحفة الوردیه، این شرح را پروفیسور محرم نظیف خواجه در ۱۳۹۸ هـ / ۱۹۷۸ م جزو انتشارات دانشگاه استانبول به چاپ رسانده است.
۶. لغت شهنامه، نسخه‌یی به خط مؤلف به شماره ۱۱۱۲ در کتابخانه رئیس کتاب استانبول موجود است.
۷. شرح شاهی (به ترکی).
۸. شرح لغة شاهی (به عربی).
۹. مقصد المرام فی عجائب الالهرام، مؤلف نوشته است که این کتاب را با استفاده از طوماری به نام کتاب فی الالهرام والحجرا المسمی بابی الهول نوشته است، نسخه‌یی به خط مؤلف به شماره ۲۷۳۳ در کتابخانه شهید علی پاشا نگهداری می‌شود.
۱۰. کتاب فی التراجم، انتساب این کتاب به عبدالقادر بغدادی قطعی نیست.
۱۱. رسالة التلمیذ، این کتاب در شرح کلمة «تلمیذ» است.
۱۲. تخریج الایات التي استشهد بها الرضی فی شرح الکافی، نسخه‌یی به شماره ۲۴۲۹ در کتابخانه شهید علی پاشا موجود است که احتمالاً به خط مؤلف است.
۱۳. تخریج الاحادیث التي فی شرح الکافی، نسخه‌یی که از روی خط مؤلف کتابت شده به شماره ۱۱۴ در کتابخانه لاله‌لی در استانبول موجود است.
۱۴. فهرست اسماء الشعراء الذين استشهد الرضی بشعرهم فی شرح الکافی.
۱۵. تخریج کلام سیدنا علی المنسوب الی نهج البلاغه.
۱۶. الایات التي وقعت فی شرح بانت سعاد.
۱۷. فهرست تراجم العلماء والشعراء التي وقعت فی شرح بانت سعاد.
۱۸. شواهد المغنی علی ترتیب الابواب والهجاء.
۱۹. فهرست الایات التي وقعت فی شرح الشافیة للرضی و للجاربردی.
۲۰. فهرست تراجم الشعراء الذين ترجمتهم فی شرح شواهد شرحی الشافیة للرضی و للجاربردی.
۲۱. تخریج الاحادیث والآثار التي وقعت فی شرح الوردیه لابن الوردی.

۲۲. مجموعه، به خط مؤلف به شماره ۴۸۷۹ در کتابخانه یوسف آغا در قونیه^۱.

ویژگیهای لغت شاهنامه

عبدالقادر فرهنگ خود را به ترتیب باب و فصل (حرف اول و حرف آخر) مرتب کرده است. «آ» و «الف» را در یک باب آورده است. در فرهنگهای کهن این ترتیب رایج بوده است. مرحوم دکتر غلامحسین مصاحب هم در *دایرةالمعارف فارسی* این ترتیب را رعایت کرده است، چنانکه در آن کتاب همه مدخل‌های احمد، بعد از «آخرون» آمده است. در فرهنگ شاهنامه جز باب و فصل، در موارد دیگر رعایت ترتیب القبا نشده است.

عبدالقادر، چنانکه خود در مقدمه تصریح می‌کند، تنها به معنی لغات بسنده نکرده است، بلکه به اعلام شاهنامه چون پادشاهان، نظیر کیومرث، منوچهر، کیکاووس، و پهلوانان، نظیر رستم، زال و افراسیاب، و اعلام جغرافیایی چون زاوولستان، رویین دژ و... هم پرداخته است.

پس از به دست دادن معنی یا معانی لغت کوشیده است که نمونه‌یی از شاهنامه به دست دهد. در توضیح معانی دیگر از شاعران ایرانی از فیروز مشرقی، ابوالمؤید، ابوشکور، دقیقی، اسدی تا حافظ و جامی و شمس فخری اصفهانی و عرفی شیرازی ابیاتی نقل می‌کند. سه چهار مورد بیش نیست که نام شاعر قید نشده و فقط شعر با این عبارت «چنانکه شاعر گوید» آمده است. در مواردی شاعر را با لقبش قید کرده است. مثلاً گفته است: «چنانکه شهاب‌الدین فرماید» که به آسانی نمی‌توان دریافت که منظور او کدامیک از بیست سی شاعر بوده است که شهاب‌الدین خوانده می‌شده‌اند.

در یک مورد رضی‌الدین نیشابوری را به خطا ریاض‌الدین نیشابوری خوانده است. در موردی دیگر از شاعری به نام شرف یافعی نام برده که گمان می‌رود خطای مصحح کتاب باشد که «بافقی» را «یافعی» قرائت کرده است.

۱. برای تهیه این بخش از: قاموس الاعلام، ش. سامی، جلد ۴، ص ۳۰۸۳ - ۳۰۸۴؛ هدیة المعارفین، بغدادی، جلد ۱، بند ۶۰۲، الاعلام، زرکلی، جلد ۴، ص ۱۶۷ و مجلة شرقیات، ۱۹۶۱، جلد ۴، ص ۱۴۵-۱۱۹، نسخه‌های خطی آثار عبدالقادر عمر بغدادی در کتابخانه‌های استانبول، مقاله آقای نظیف محرم خواجه استفاده شده است.

نام برخی از شاعران را به نحو خاصی قید کرده است. مثلاً امیرخسرو دهلوی را میرخسرو و ناصرخسرو قبادیانی را شاه ناصرخسرو قید کرده است. شواهدی که از مولانا جلال الدین رومی نقل کرده و همه جا گوینده را ملای روم خوانده است. پاره‌یی کلمات، چون «خوئل» و «خرطال» را آورده است که در شاهنامه نیامده، پروفیسور فریتس ولف هم آنها را در فرهنگ خود نقل نکرده است. به این نوع کلمات در توضیحات پایان کتاب اشاره شده است.

اما کلماتی، نظیر «سینجر» به معنی آتش که در شاهنامه‌های امروزی نیست، رضاقلی‌خان هدایت در انجمن آرا آورده، و مرحوم دکتر محمد معین هم به نام فردوسی در فرهنگ خود ضبط کرده است.

عبدالقادر بغدادی یوسف وزلیخا را از فردوسی می‌داند، نمونه‌هایی هم از آن مثنوی نقل کرده است.

برای برخی از لغات معانی به دست داده که حاکی از دقت اوست. مثلاً درباره «آزرده» علاوه بر معانی معروف، می‌نویسد: «بنایی که شکاف برداشته و رو به ویرانی است». مثالی که از شاهنامه قید کرده است، تأیید می‌کند که این معنی از فرهنگها ساقط شده است، حرف آ، ردیف ۴۸:

سپهد همی گرد لشکر بگشت از آن طاق آزرده اندر گذشت
همچنین «سراینده» را به معنی شنونده آورده است. مثال‌های زیر را ببینید:
حرف س، ردیف ۵۹:

تهمتن بدو گفتم من بنده‌ام سخن هر چه گویی سراینده‌ام
یا (۱۴۸۴): سراینده باشید و بسیار هوش به‌گفتار او بر نهاده دو گوش
گمان می‌رود که حق به جانب وی باشد، چرا که این کلمه در اینگونه موارد نمی‌تواند به معنی گوینده باشد.

مزیت دیگر و جالب کتاب این است که شواهدی که از شاعران گوناگون آورده است، با متون تصحیح شده امروزی اختلافی ندارند، اگر دارند بسیار جزئی است. مثلاً ذیل لغت «شادورد»، شاهی از فیروز شرقی نقل کرده است که با ضبط پیشاهنگان شعر پارسی که به کوشش آقای دکتر دبیر سیاقی چاپ شده و در صفحه ۴ آمده، اختلاف جزئی دارد، آن اختلاف بسیار ظریف هم هست و احتمال دارد که ضبط عبدالقادر صحیح‌تر باشد: حرف ش، ردیف ۴:

به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
یکی همچون پرن بر اوج خورشید یکی چون شایورد دور مهتاب
مصراع چهارم در پیشاهنگان شعر پارسی چنین است:
یکی چون شایورد از گرد مهتاب
گاهی مثالهای انتخاب شده بسیار ماهرانه و دقیق است. مثلاً برای کلمه «طراز»
معانی گوناگونی آورده، بیت زیر از منوچهری را نمونه قید کرده است: حرف ط، ردیف
۷، [۱۷۱۲]:
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز

یای حطّی

در فرهنگهای کهن برای به دست دادن حرفهای دقیق به کار رفته در یک کلمه
معمولاً از صور هشتگانه حروف جمل، یعنی ابجد، هوز، حطّی... استفاده می‌کردند. مثلاً
برای آنکه حرف «ت» با حروف «ث» یا «ب» تخلیط نشود، تأکید می‌کردند که به تای قرشت
(یعنی با حرف ت که در کلمه قرشت است) یا می‌نوشتند: تمّیح به حای حطّی از باب
تفعل. ع. دست مالیدن و مسح کردن. چنانکه در این نمونه از فرهنگ آنندراج دیده
می‌شود، برای مشخص کردن حرف «ح» از کلمه حطّی استفاده می‌کردند.
عبدالقادر بغدادی در این کتاب اصطلاحی به عنوان «یای حطّی» به کار برده است که
دیگران به کار نبرده‌اند. یایی به این نام قبلاً نبوده است. ظاهراً منظور وی آن است مشخص
کند که یایی که در کلمه حطّی به کار رفته است. این تعبیر را عیناً در متن آورده‌ایم.
پاول هرن، نقدی بر لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی در ZDMG، جلد (۴)
(۱۸۹۶ م)، ص ۷۲۲-۷۳۹ نوشته است. نقد او درباره متن ابیات شاهنامه است. البته
وجود اختلاف در متن شاهنامه‌ها امری طبیعی و شایع است.

شیوه ترجمه

در ترجمه کتاب، هدف اساسی آن بوده است که محتوای کتاب و مفهوم لغات دقیقاً
گزارش شود و عین نوشته مؤلف - ولو صحیح نباشد - به فارسی برگردانده شود. برای
ایجاد سهولت در امر مراجعه به کتاب، ترتیب باب و فصل به هم خورده و لغات
به ترتیب الفبایی فارسی که امروزه در تدوین فرهنگ لغات رعایت می‌شود، مرتب
شده است. پس از ضبط لغت به الفبای فارسی، تلفظ صحیح کلمه را با مراجعه

به فرهنگهای معتبر، نظیر برهان قاطع، لغت‌نامهٔ دهخدا، فرهنگ معین و فهرست ولف، با الفبای آوانویسی درون گروه [] قرار داده‌ایم و سپس توصیف مولف را در اعراب کلمه عیناً آورده‌ایم. مثلاً مولف نوشته است:

«جَبْخِشْت به فتح جیم و سکون با و کسر خا...»، ما پس از ضبط «جبخشت»، درون گروه کلمه را به صورت [= Čičast] آوانویسی کرده‌ایم و سپس توصیف مؤلف را عیناً نقل کرده‌ایم. در مواردی، تلفظ کلمه در درون گروه جز آن است که عبدالقادر مشخص کرده است. کوشیده‌ایم که در متن نوشتهٔ مولف دست نبریم. اگر مطلبی نیاز به توضیح داشت، به ترتیب صفحات کتاب و شمارهٔ مدخل در توضیحات پایان کتاب افزوده‌ایم. این سخن به آن معنی است که اعراب صحیح کلمه طبق مآخذ، صورتی است که درون گروه آمده است.

مؤلف برای ۱۷۶۱ مدخل، ۲۷۹۳ مورد مثال فارسی و در موارد معدود نمونهٔ عربی آورده است. در اکثر موارد، مثالها شامل یک بیت است، اما مواردی هم هست که بیش از دو یا سه بیت و در یک مورد یازده بیت را نمونه آورده که این نمونه‌ها را هم یک شماره حساب کرده است. از این رو احتمالاً تعداد ابیات بالغ بر سه هزار بیت باشد. بسیاری از این ابیات از شاهنامه است، برخی به نام فردوسی و از شاهنامه دانسته شده که در شاهنامه‌های امروز دیده نمی‌شود و یا نمونه چنان تحریف یافته نقل شده است که به یاری کشف‌الابیات شاهنامه هم نمی‌توان جای آن را معین کرد. لغاتی قید شده که در فهرست ولف هم نیامده و اگر هم آمده باشد، از لغت شاهنامهٔ عبدالقادر نقل شده است، و به احتمال قوی از شاهنامه نیست. جدولی که زالمان در پایان کتاب خود افزوده هرگز راهگشا نیست. مشکل این کار به دست مشکل‌گشای استاد دکتر علی رواقی و دستور ایشان و یاری پژوهشگران مؤسسهٔ ایشان با مراجعه به برگه‌های منظم مؤسسه حل شده است. ابیاتی که مسلماً از شاهنامه است با شاهنامهٔ نه جلدی چاپ مسکو مطابقت داده شده و جای آن در مجلدات شاهنامه، صفحه و شمارهٔ بیت، زیر بیت افزوده شده است. ابیاتی که از شاهنامه نیست با گروهی که پس از شمارهٔ ابیات که آن شماره هم درون گروه است، مشخص شده است. باید افزود که ابیات شاهنامه در لغت شاهنامه عین ضبط شاهنامهٔ مسکو یا بروخیم نیست. چون نشانی همهٔ ابیات در زیر هر بیت داده شده، به اختلاف نسخه جز در چند مورد اشاره نکرده‌ایم. اشعار شاعران دیگر چون: ابن یمین، امیر معزی، انوری، جامی، خاقانی، رودکی، سنایی، سلمان و... که دیوان آنان چاپ شده است، با

مراجعه به دیوان مشخص شده و زیر هر بیت افزوده شده است. بعضی ابیات که در شاهنامه چاپ مسکو نیامده بود و پژوهشگران موسسه فرهنگی شهید محمد رواقی محل آن را مشخص نکرده بودند، از شاهنامه چاپ بروخیم پیدا شده و با نشانه اختصاری «بر» (بروخیم) به شماره جلد و صفحه و شماره بیت افزوده شده است.

اشعاری از کتاب لغت معیار جمالی از شمس فخری اصفهانی به عنوان شاهد قید شده با مراجعه به کتاب نشانی آنها هم به دست داده شده است. برای تحقیق بعدی، فهرستی الفبایی از اشعار یافت نشده در پایان کتاب علاوه شده، و برای ایجاد تسهیل در مراجعه به متن اصلی لغت شاهنامه عبدالقادر دو جدول تهیه شده است. جدول نخست به ترتیب الفبایی لغات است درون گروه، در ستون مقابل آن ترتیب باب و فصل که مؤلف در تدوین کتاب خود رعایت کرده، درون پرانتز قرار گرفته است. از رقم درون گروه (ترتیب الفبایی) به سهولت می‌توان به رقم درون پرانتز (ترتیب باب و فصل) مراجعه کرد و جای آن را در کتاب اصلی یافت. جدول دوم به ترتیب باب و فصل است که از روی آن می‌توان شعر موردنظر را در ترجمه الفبایی کتاب پیدا کرد، همه لغات تابع ترتیب الفبایی است و به فهرست نیاز ندارد.

توضیح کوتاهی درباره نامها و زمان حیات گویندگانی که برخی چون: ابوشعیب هروی، ابوالعاصم، اورمزدی، خسروانی خراسانی و... چندان معروف نیستند، داده شده که خوانندگان را از مراجعه به مآخذ بی‌نیاز کند.

نشانه‌هایی که در آوانویسی استفاده شده الفبای کامل آن با نمونه در پایان همین پیشگفتار آمده است.

در آوانویسی کلماتی چون: رفته، آمده، نامه و... که هم به صورت *rafta*، *amada* و *nāme* و هم به شکل *rafte*، *amade* و *nāme*، با دو تلفظ ضبط شده، در ترجمه تلفظ اخیر که تلفظ مرکز کشور است، انتخاب شده است.

کلماتی مانند: زنده با یای ضمیر را در ترجمه به زنده‌ای، و بایای نکره یا وحدت را به زنده‌یی بدل کرده‌ایم.

کیکاوس به صورت کیکاووس نقل شده است.

فهرست کامل مآخذی که در تعیین محل ابیات به آنها مراجعه کرده‌ایم در پایان افزوده‌ایم.

پیشگفتار مصحح، فراخوانی و درخواست به قلم کارل زالمان که به آلمانی بود به عنایت دوست دانشور ارجمند آقای دکتر فاروق خرابی و همکار گرامی آقای

مهندس غلامعلی شایگان به فارسی ترجمه شده است. تشکر از این دو دوست دانشمند گرامی بر ما فرض است.

در پایان توضیحاتی به ترتیب صفحه و سطر علاوه شده است. در این بخش ترجمه عبارات و ابیات عربی، و توضیحاتی درباره برخی از لغات و اعلام با مراجعه به مآخذ گوناگون اضافه شده است.

در فهرست اعلام تنها نامهایی آمده است که به نحوی در مراجعه مفید است. اعلام شاهنامه که مؤلف در توضیحات لغات آورده است، قید نشده است. نام کتاب را زالمان، لغت شهنامه خوانده است. ما در ترجمه این نام را به لغت شاهنامه بدل کرده ایم.

در توضیحات پایان کتاب، اختصاراتی به کار رفته است که به قرار زیر است:
بر= برهان قاطع، با تصحیح و حواشی مرحوم دکتر محمد معین.

حواشی بر= حواشی برهان قاطع، پیشین.

ل= لغتنامه مرحوم علی اکبر دهخدا.

م= فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین.

=> نگاه کنید، مراجعه کنید،

برای آنکه صفحات متن کتاب از صفحه یک آغاز شود، مطالبی که خود تحت عنوان «مختصری درباره چاپهای شاهنامه و فرهنگ نامه های آن»، «درباره مصحح» و پیشگفتار مصحح، و «فراخوانی» و «درخواست» را که کارل زالمان به آلمانی نوشته بود، همه را با عدد حروفی مشخص کرده ایم.

در این کتاب پژوهشگر دقیق و پرحوصله سرکار خانم اکرم دژهوست گنک حوصله و دقت فراوان مبذول داشته اند، ضمن آرزوی موفقیت روزافزون برای ایشان، هم بدین وسیله از زحمات ایشان قدردانی می کنم.

از آقای حسین عبدی و دستیاران ایشان در حروفچینی این کتاب که حوصله فراوان به خرج دادند و در تهیه فهرستها و جداول تطبیق ساعتها وقت صرف کردند، صمیمانه تشکر می کنم.

آرزو مندیم که این کوشش دستیار و یاور محققانی باشد که در شاهنامه حکیم بزرگوار طوس تحقیق می کنند. اگر خطایی در کتاب یافتند و یا گوینده یی از اشعار نامعلوم را مشخص کردند، یافته های خود را به انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی ارسال فرمایند.

توفیق هـ. سبحانی

سخنی کوتاه درباره شاهنامه و لغت شاهنامه

سال‌های سال است که دست‌اندرکار فراهم آوردن فرهنگ واژگان شاهنامه‌ام. فرهنگ شاهنامه، عنوان رساله من برای به پایان بردن دوره فوق‌لیسانس بوده است که حضرت استاد معین راهنمایی آن را پذیرفته بودند. این پژوهش به سال‌های چهل و پنج و شش (۱۳۴۵۶) بازمی‌گردد و داستانی بلند دارد که امیدوارم روزی آن خاطره‌ها را بنویسم. اما پس از آن پژوهش، تحقیق زبان و متن شاهنامه را از دست نگذاشتم و دنبال کردم. مقاله‌هایی که درباره واژه‌های شاهنامه و نقد و ارزیابی چاپ‌هایی از شاهنامه داشته‌ام گویای روند این حرکت بوده است.

بنیاد شاهنامه و مسئولیت سنگینی که استاد مجتبی مینوی برعهده‌ام گذاشتند، شناخت علمی و روشمند زبان و بیان شاهنامه را می‌طلبید. از این روی کوشیدم تا کتاب‌ها و رساله‌ها و مقاله‌هایی را که در این زمینه نوشته یا فراهم می‌شد بخوانم یا دست‌کم ببینم.

معجم شاهنامه، لغت شهنامه عبدالقادر بغدادی، لغت فرس اسدی، فرهنگ شاهنامه ولف، و برخی دیگر از فرهنگ‌ها و کتاب‌ها که واژه‌ها و بیت‌هایی از شاهنامه را نقل کرده بودند، نوشته‌هایی از این مجموعه بود که پیش چشم داشتم و بارها زیور کرده بودم. بسیاری از بیت‌هایی که به نام فردوسی در لغت فرس و معجم شاهنامه و لغت شهنامه عبدالقادر بغدادی آمده‌اند، دربردارنده شماری از واژه‌های کم‌کاربرد و نادر و دشوارخوان زبان فارسی هستند، که حتی در نوشته‌های دوره اول زبان فارسی هم بسیار کم به کار رفته‌اند.

این واژه‌ها تا آنجا که کندوکاو و بررسی کرده‌ام، در شماری از دست‌نوشته‌های قدیم شاهنامه مانند:

نسخه فلورانس [؟ ۶۱۴ ه.ق]

دست‌نوشته موزه بریتانیا [مورخ ۶۷۵ ه.ق]

دست‌نویس کتابخانه تویقاپوسرای، استانبول. [تاریخ ۷۳۱ ه.ق]

دست‌نوشته کتابخانه لنینگراد [تاریخ ۷۳۳ ه.ق]

و دو نسخه دیگر از قاهره مورخ ۷۴۱ و ۷۹۶ هجری قمری کمتر دیده شده‌اند. گفتنی است که این واژه‌ها حتی در بدیل‌های دست‌نوشته‌های چندگانه شاهنامه چاپ مسکو، که همه از نسخه‌های قدیم و طراز اول شاهنامه هستند، به چشم نخورده‌اند.

اما بسیاری از این واژه‌ها را در برخی از دست‌نوشته‌های شاهنامه و چاپ‌هایی، نه‌چندان معتبر، از این کتاب می‌بینیم. می‌دانیم که تحریرها و کتابت‌هایی که از شاهنامه شده است، همگی یکسان و یکدست نیست و چنین پیداست که هرچه از روزگار فردوسی دورتر شده‌ایم، شمار بیت‌های الحاقی در دست‌نوشته‌های شاهنامه افزونی گرفته است. و این یک مسئله کاملاً طبیعی است. چرا که دگرگونی ذهنی و فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی دوره‌های گوناگون نمی‌تواند و نمی‌توانسته است در سروده جاودانه‌ای هم‌چون شاهنامه، که نماد فرهنگی و اجتماعی و ملی ما ایرانیان است، اثرگذار نباشد. قشرهای گوناگون جامعه و پسندهای ناهمگون هریک از این طبقات، در قالب بیت‌هایی الحاقی، به این متن افزوده شده است تا جایی که برخی از دست‌نوشته‌های این اثر کم و بیش نزدیک بیست هزار بیت الحاقی دارد.

گاه رونویسگری عامی، یکی دو قرن پس از فردوسی، به هنگام خواندن داستانی از شاهنامه، احساس کرده است که فردوسی نتوانسته است این داستان را چنانکه باید و او می‌خواهد بسراید، از این روی بیت یا بیت‌هایی را بر آن افزوده است و یا خواننده‌ای با نیازهای روحی مادی و معنوی دیگری، خواسته است که چند و چندین بیت را به شاهنامه بیفزاید تا از این راه آرامشی بگیرد و گاه شاعر یا ناظمی، پاره‌ای از بیت‌های سروده خویش را بر آن افزوده است و بالاخره خواننده‌ای عوام، بیتی سست و نارسا را که خوشایند او بوده است با بیت‌های بلند و منسجم فردوسی همراه کرده است که حتی خواننده‌ای شاهنامه‌خوان و شاهنامه‌دان با ذوقی متوسط

می‌تواند آن سستی‌ها و کجروی‌ها را ببیند و بشناسد.

من نمی‌خواهم بگویم که در شاهنامه فردوسی بیت‌های ضعیف و کم‌جان وجود ندارد و شاهنامه از هرگونه ضعفی برکنار است، اما خوانش‌های مکرر شاهنامه و سنجش آن با متون دیگر به من آموخته است که خط طولی داستان‌های شاهنامه آن چنان پخته و سخته و هماهنگ است که گاه جایی برای افزودن چند بیت و حتی یک بیت نیست.

شاهنامه استاد طوس، ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی نیست، خسرو و شیرین نظامی و یا برخی دیگر از منظومه‌های او و حتی مانند برخی از سروده‌های عطار نیست. اگر ما از ویس و رامین چندصد بیت را حذف کنیم، مثلاً شماری از همان نامه‌های کذا و کذا را کنار بگذاریم، نه تنها لطمه‌ای به خط طولی داستان نخواهد زد، بلکه آن را زیباتر و خواندنی‌تر خواهد کرد.

هم‌چنان که کاستن چندین و چندبیت و یا ده‌ها بیت از برخی از داستان‌های نظامی می‌تواند انسجام و پیوستگی بهتری به داستان ببخشد. دست‌کم ساختار فعلی این داستان با پسندهای امروزمین ما از داستان‌نویسی و پیوندهای گونه‌گونی که از یک منظومه می‌خواهیم سازگار نیست.

اما داستان رستم و سهراب یا رستم و اسفندیار را در نظر بگیرید. خط طولی داستان به گونه‌ای است که جای و راهی برای چند بیت و گاه حتی بیتی الحاقی را نمی‌دهد چه رسد بدانکه بتوانیم چند ده بیت بدان بیفزاییم و یا از آن بکاهیم.

فردوسی در سراسر شاهنامه هیچ‌گاه نخواست است که این نماد ملی - فرهنگی با خواسته‌های پست مادی گره بخورد. از این روی آگاهانه و در نهایت آرامی و آهستگی و پختگی و سنجیدگی از کنار این دست مضامین گذشته است و از به کارگیری واژه‌های آن پرهیز کرده است.

شما در سراسر داستان ضحاک، که نمادی از گرایش‌های گوناگون انسانی است و یا داستان عاشقانه زال و رودابه و بیژن و منیژه، بیت یا بیت‌هایی را نمی‌بینید که با واژه‌های سخیف و رکیک همراه شده باشد، در عین حال که همه آنچه که در یک ماجرای عاشقانه اتفاق می‌افتد به خوبی بیان شده است.

فردوسی آن‌جا که از ضحاک و جفت‌جویی او سخن می‌گوید این چنین می‌سراید:

پس آیین ضحاک وارونه خوی چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
 ز مردان جنگی یکی خواستی به گشنی [م: به کشتی] چو با دیو برخاستی
 کجا نامور دختری خو بروی به پرده درون بود بی‌گفت وگوی
 پرستنده کردیش بر پیش خویش نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش

[شاهنامه، مسکو، ج ۱، ص ۵۳]

آیا فردوسی نمی‌توانست این پیوندهای دوگونه و دوگانه ضحاک و هوس‌جویی‌های او را از این بازتر و گسترده‌تر کند و خواهش‌های غیرطبیعی او را آن‌چنان که سوزنی وصف می‌کند، بسراید و از کار جزآیینی ضحاک دیگرگونه سخن بگوید؟

و یا آن‌جا که کندرو، پیشکار ضحاک، آمدن فریدون را به شبستان ضحاک وصف می‌کند، ببینید تا چه حد آرام و نرم و بی‌هیچ جست و خیز ذهنی و زبانی و بیانی از هماغوشی فریدون با دختران جمشید می‌سراید:

گرین نامور هست مهمان تو چه کارستش اندر شبستان تو
 که با دختران جهاندار جم نشیند زند رای بر بیش و کم
 به یک دست گیرد رخ شهرناز به دیگر عقیق لب ارنواز
 شب تیره‌گون خود بتر زین کند به زیر سر از مشک بالین کند

[شاهنامه، مسکو، ج ۱، ص ۷۳]

پاک‌زبانی و پاک‌سخنی فردوسی به گونه‌ای است که این خواهش و نیاز جسمانی را آن‌چنان نرم و خوش بیان می‌کند که نه انگار باری مادی دارد. وقتی می‌خوانی می‌خوانیم که:

شب تیره‌گون خود بتر زین کند

خواننده منتظر است که ببیند که فریدون پس از به دست گرفتن گونه و لب شهرناز و ارنواز دیگر چه می‌کند، و فردوسی یکباره آرام و با آوایی بسیار ملایم می‌گوید:

به زیر سر از مشک بالین کند

درحالی‌که از نزدیکی بسیار فریدون با این دو گلرو و سیم‌تن سخن گفته است، ولی کاری فراتر از آنچه بیشتر اتفاق افتاده است پیش نمی‌آید چرا که فردوسی پاک‌دهان این چنین می‌خواهد و می‌نماید که فریدون تنها سر خویش را در خرمن

موی این مهرویان می‌گذارد.

اگر مضامین داستان رستم و سهراب و رفتن تهمینه به خوابگاه رستم و عرضه کردن تن خویش و خویشتن به او، به دست فخرالدین اسعد گرگانی یا نظامی می‌افتاد این روایت‌ها حال و هوایی دیگر می‌گرفت و به قول بیهقی از لونی دیگر می‌شد و از این رفتن و خفتن چه مضامینی که پرداخته نمی‌شد. و یا از عشق مادی منیژه به بیژن چه نغمه‌های ناساز که نمی‌شد ساز داد و کوک کرد.

از سوی دیگر اگر خودمان را در سروده‌های فخرالدین السعد و نظامی و عطار محدود نکنیم و تعبیرها و تصویرهای شاهنامه را با دیگر حماسه‌ها چون گرشاسب‌نامه و کوش‌نامه و بهمن‌نامه و فرامرزنامه وبرزنامه و بانوگشاسب‌نامه و بسیاری دیگر از حماسه‌های ملی و مذهبی بسنجیم آنگاه درمی‌یابیم که روی‌آوری و توجه به شاهنامه استاد طوس و ارج نهادن و بزرگ دانستن سراینده این حماسه ارجمند تا چه اندازه درست و عادلانه است و خواهیم دانست که علت جاودانه شدن و ماندگاری شاهنامه در چیست، جدا از آنکه مقایسه خط طولی و عرضی داستانهای شاهنامه و ساختار نحوی آن با دیگر داستانهای حماسی قدر و مقام فردوسی را افزون و افزون‌تر می‌کند.

و اگر با این نگرش و بینش سراغ شاهنامه برویم، آنگاه می‌بینیم که شماری از بیت‌هایی که در لغت فرس و معجم شاهنامه و لغت شهنامه عبدالقادر آمده‌اند، واقعاً نمی‌توانند جایی در شاهنامه داشته باشند و باید بپذیریم که این بیت‌ها، افزوده‌هایی هستند که در بلندای ده‌ها سال پس از فردوسی توانسته‌اند در جان پاک شاهنامه رخنه کنند. به این بیت‌ها توجه کنید:

به وقت جماعت یکی خنجه خاست تو گویی که گاوی بغرید راست ص ۱۳۵

و

مرا غرمج از تو بپختی به پی زهی شد خریده زنی روسپی ص ۱۸۹

و

به هر مجلسی کورت ای زشت غر چو دباغ خانه شده بادغر ص ۲۷۵

ضبط برخی از واژه‌ها نیز با وزن و بیت نمی‌خواند. برای نمونه به واژه‌های ازغ، بیخته، پیشیار، تاسه، کناغ و لوش در ابیات زیر بنگرید:

در این ازغ‌ها و درین بی‌شه سار	خدا را به خواهشگری خواه یار ص ۲۷
دو یل درهم آمیخته در نبرد	یکی بیخته شد از آن کار و کرد ص ۶۸
پزشک آمد و دید پیشار شاه	سوی تندرستی نشد کار شاه ص ۹۰
اگر تاسه هست مر تو را زین سخن	نه سرهست پیدا تو را و نه بن ص ۹۶
ز سیمین تن من چو ز زین کناغ	ز تابان مه من چو سوزان چراغ ص ۳۱۹
ز لوشین دهانش سخن راست ران	ز دشمن مرا آگهی ده نهان ص ۳۵۸

پاره‌ای دیگر از این واژه‌ها نمی‌تواند معنی و مفهوم درستی را در بیت ادا کند. از جمله واژه‌های بامس، چخش، چرد، شنگ، غند، فرغندوار، فریه، لک، لنجه‌دار در ابیات زیر:

جوان و توانا و گریز بدم	به پیری در اکنون چو بامس شدم
فرستاد و گفت ای یل کامران	چخش باد برگردن دشمنان ص ۱۱۸
ابا پیلور چند مردان مرد	که جویند مر جنگ را زیر چرد ص ۱۱۹
تویی شنگ و بالا و پهنات خوب	در و کوچه ما میا و مروب ص ۲۵۵
پایاده ز کشتن بمانند کند	کزیشان همیشه نباشند غند ص ۲۷۹
ز کشته جهان گشته فرغندوار	به جای دگر خیمه زد شهریار ص ۲۸۵
همی کرد بر کردگار فریه	چوره را رها کرد و آمد به دیه
چو بینی تو خسرو بشو از سپاه	لکی را ز خود دور کن نزد شاه ص ۳۵۵
بیامد به نزدیک شه لنجه‌دار	دو گیسو فروشته گل در کنار ص ۳۵۷



نگارنده این یادداشت برای آن که بتواند درباره واژه‌های کتاب لغت شهنامه عبدالقادر و الحاقی بودن یا نبودن آنها سخنی بگوید، یک یک واژه‌های این کتاب و هم‌چنین معجم شاهنامه را بارها خواند و دریافت که در میان لغت شهنامه بسیاری از بیت‌هاست که از شاهنامه نیست و می‌تواند از سراینندگان دیگری چون ابوشکور و عنصری و دقیقی و اسدی طوسی باشد، از این روی تنها به واژه‌هایی پرداخت که به تصور او در شاهنامه، مثلاً در چاپ مسکو، نیامده‌اند، بی‌آنکه بتواند از رایانه و یا

چندصد هزار برگه‌های فرهنگ شاهنامه بهره بگیرد. بنابراین واژه‌هایی که پیش چشم دارید گزینشی ذهنی از لغت شهنامه عبدالقادر است:

آب‌خوست

به نزد سرای تو ماندم به شست
آسا
چو کشتی ز دریا بر آب‌خوست ص ۳۳

به طهمورث آساست کردار او
آفند
نکورای و پاکیزه و خوب‌رو ص ۱۲

دلیر و جهانسوز و پرخاشخر
آمرغ
ندارد جز آفند کار دگر ص ۱۵

جوانی به آمرغ مردانه بود
آوند
نشانش درفش سپید و کبود ص ۱۵

چنین گفت با پهلوان زال زر
آوند
چو آوند خواهی به تیغ نگر ص ۱۷

شود هر سقالی چو آوند می
ارمان
بر ما بود بهتر از تاج کی ص ۱۷

به ارمان و اروند مرد هنر
ازغ
فراز آورد گونه‌گون سیم و زر ص ۲۶

درین ازغ‌ها و درین بیشه‌سار
اسکدار
خدا را به خواهشگری خواه یار ص ۲۷

فرستاده شد اسکداری به راه
الچخت
پس پشت خود ساخت گه را پناه ص ۳۱

به الچخت خود را می‌فکن به دام
الفنج / الفختن
میان دلیران شوی نیک‌نام ص ۳۳

می‌لفنج دشمن چو شاهی کنی
اندام
نکونام خود در تباهی کنی ص ۳۳

به بر چون گرفتش یل نامدار
به شکنج اندام او شد فگار

بادغر

هرآنکه که تابش فتد در جهان

ز تابش نشین بادغر شادمان ص ۴۱

بالاد

به پیش ز بالاد هفتاد و پنج

که درگاه کار آمدندی به خنج ص ۴۶

بالغ

به بالغ خورد می جو مستی کند

به یاران خود زیردستی کند ص ۴۶

بامس

جوان و توانا و گریز بدم

به پیری در اکنون جو بامس شدم

ص ۴۷ و ۳۳۷

برخفج

سوی دشمن خود به صد دل دوید

به جنگش به سان برخفج شوید ص ۵۳

برکاستان

نمایم ترا راه آن شارستان

که ارجاسب خواندش برکاستان ص ۵۶

بلید

به خان جهان شهریار بلید

نبودی جز از کودک نارسید ص ۶۱

بنفوز

چو رستم بدان ازدهای دژم

بدان یال و بُنفوز و آن دود و دم ص ۶۲

بوب

بگترد بوب اندران بارگاه

نشت از برگاه خسرو به گاه ص ۶۳

بهرمان

به خروار سیم و زر و بهرمان

ببخشید فرخ به ایرانیان ص ۶۶

بیخته

دو یل درهم آمیخته در نبرد

یکی بیخته شد از آن کار و کرد ص ۶۸

بیدبرگ

یکی بیدبرگی نشانده به تیر

که از سهم او تیر چرخست پیر ص ۶۹

بیوس / پیوس

بیوسم نبد این به کاووس شاه

به نزدم چو آمد ز لشکر سپاه ص ۷۰

پده

همه ریگ و گز بود و چوب پده

جهان چون سیه دیگ تاری شده

ص ۷۵ و ۹۵

پراشید / پراشیدن

چو رستم به سر بر پراشید خاک

همه جامه برتنش بُد چاک چاک ص ۷۶

پرنان

تنت را به نیزه چو پرنان کنم

ستاره همی بر تو بریان کنم ص ۷۸

پژند

نه کریاس باشد به سان پرند

نه هم رنگ گلنار باشد پژند ص ۸۲

پیراگند / پیراگندن

به نیروی یزدان ز بن برکند

ز همنان به شمیر پیراگند ص ۸۹

پیشیار

پزشک آمد و دید پیشیار شاه

سوی تندرستی نشد کار شاه ص ۹۰

پیغله

کنم هرچه دارم بر ایشان یله

گزینم ز گیتی یکی پیغله ص ۹۰

تار

زدن مرد را تیغ بر تار خویش

به از بازگشتن ز گفتار خویش ص ۹۵

تاسه

اگر تاسه هست مرا زین سخن

نه سر هست پیدا ترا و نه بن ص ۹۶

تبنگو

تبنگوی پرزر بر استر نهاد

بسی چیز دیگر به شهزاده داد ص ۹۷

ترونه

بیابان و دشت ترونه برید

بسی رنج بر تن ازان ره کشید ص ۹۹

تنندو

شکافی و پنهان دروگشته مار

تنندو شده بر درش پرده دار ص ۱۰۲

توف

ز زخم تبرزین و زخم یلان

ز که توف باز آمدی در زمان ص ۴۰۲

تیو

به دلشان نماند از غم عشق تیو به یک ره ز هردو برآمد غریو ص ۱۰۹

چخش

فرستاد و گفت ای یل کامران چخش باد برگردن دشمنان ص ۱۱۸

چرد

ابا پیلور چند مردان مرد که جویند مر جنگ را زیر چرد ص ۱۱۹

چرکه

ز باران و از برف و از نوسه شاه یکی چرکه زد در میان دو راه ۱۱۹، ۴۰۰

چکاوک

خوش آمد فرستاده را چون شنید ز راه چکاوک بسی می کشید ص ۱۱۲

خارپشت

فستاده در آن پهن دشت درشت سر ناتراشیده چون خارپشت ص ۱۲۴

خدوک

به هرکار چون در روی هوشدار خدوکی مکن پند را گوش دار ص ۱۲۷

خنجه

به وقت جماعش یکی خنجه خواست تو گویی که گاوی بغزید راست ص ۱۳۵

خی

به شادی در آن شهر از فرخی همه مت گشته ولیکن ز خی ص ۱۴۲

خیم

بزد دست بر خیم و بگست بند همه بند و پابند یک سو فگند ص ۱۴۳

دشاد

بفرمود داشاد دادن بدوی بگفتش که زنهار ایدر میوی ص ۱۴۷

درمنه

بکردیم تاراج گنج و بنه به ایران نهشتیم جز درمنه ۹۵، ۱۵۵

درونه

کمان تو گردد درونه به دست ز بیم من ای خیم جادوپرست

دژآهنگ

دژآهنگ و خودرای خوانندی مرا	بگویی که گفت این سخن مر ترا ص ۱۵۷
دیه	
همی کرد برکردگارش فربه	چوره را رها کرد و آمد به دیه
	ص ۱۷۶، ۲۸۹

راخ

دو گوشش به خنجر چو سوراخ کرد	دل مرز توران پر از راخ کرد ص ۱۷۷
رازبان	
بگفتند با رازبان راز خویش	نمودند انجام و آغاز خویش ص ۱۷۷
راود	

فلیله به راود همی داشتی	شب و روز در دشت بگذاشتی ص ۱۷۸
رش	
به راهی که بدکنده و رش دراز	بشد با سپه در نشیب و فراز ص ۳۲۰
رش	
یکی گفت با یار خود روز رش	می ارغوانی بیار و بکش ص ۱۸۳
روس	

چو بر خواند نامه برآورد روس	برآورد چون رعد غرنده کوس ص ۳۲۲
روسپی	

مرا غرمج ار تو بپختی به پی	زهی شد خریده زنی روسپی ص ۱۸۹
ریژ	

ترا ریژ آنت کشته شوم	درین آرزو من به سر می دوم ص ۱۹۰
زراغن	

زمین زراغن به سختی چو سنگ	نه آرام شیر و نه جای پلنگ ص ۱۹۴
زشت یاد	

کند هر که او هست از دیو زاد	به نزدیک رستم مرا زشت یاد ص ۱۹۹
زلیفن	

زلیفن شنیدم ز تو چند بار	ندارم سر جنگ با شهریار ص ۱۹۹
--------------------------	------------------------------

نه‌ای مرد شمشیر و روز نبرد ص ۲۰۸	برو زیغ‌بافی گزین کار و کرد ژاژ
زمینش همه لاله‌زارست و ژاژ ص ۲۰۹	در آن مرز بینی درختان تاژ ژغار
بترسید چون سخت شد کارزار ص ۲۱۱	سپهدار توران ز بانگ و ژغار ژغند
سخن راند از چنگ سرخاب چند ص ۲۱۲	بفرید بروی چو شیر ژغند ژکید / ژکیدن
ز خون سیاوش فراوان ژکید ص ۲۱۲	بگفت این و تیغ از میان برکشید ژی
بیا سود خسرو در آن سبزه‌وار ص ۲۱۲	بسی ژی در آن مرغزار و شکار سر
خوریم و که داند سرانجام را ص ۲۲۷	چو می نیست پرکن ز سر جام را سرخاره
دو پستان چو دو نار پیراسته ص ۲۲۹	دو رخ را به سرخاره آراسته سنار
که مردی بود مانده اندر سنار ص ۲۳۴	چنانم ز اندیشه بسی غمگسار سنگلاخ
چگونه گزید او یکی سنگلاخ ص ۲۳۵	شگفت آیدم زین جهان فراخ سوزیان
دهد با رجا جملگی سوزیان ص ۲۳۶	که بردند تاراج از ایرانیان سوسه
کجا سوسه سنجد به جنگ هلنگ ص ۲۳۶	نیاید به کار من این ساز جنگ سیالغ
سیالغ به میدان درون ریختند ص ۲۳۷	چو با جیش هومان برآویختند سیام
سپه را به پور برادر سپرد ص ۲۳۸	سوی مه سیام رفت گودرز گرد

سینجر

سینجر چو باران زرین چکان	روان ابر بارنده از آسمان ص ۲۴۰
شافیدن	
برآشفت با خویشتن چون پلنگ	ز شافیدن پای آمدش ننگ ص ۲۴۳
شاکار	
گناهی ندارم بهانه نهی	چو شاگرد شاکار چندم دهی ص ۲۴۳
شبشت	
ز مادر بزادی به دیدار زشت	به کردار ناخوش بماندی شبشت ص ۲۴۹
شجام	
سپاهی که نوروز گرد آورید	شجامش به یک دم فروخوابید ص ۲۵۰
شغ	
شغ گاو و دنبال گرگی بدست	به کوپال سر هردو را کرد پست ص ۲۵۲
شکوخ	
بدر رفت برسان مرد شکوخ	به سر بر همی زد سنان و کلوخ ص ۲۵۴
شل	
همان تخت زرین و زرین سپر	همان خود و خفتان و شل و تبر ص ۲۵۴
شندف	
تیره بزد شندف و نای و نی	سوی جنگ دشمن نهادند پی ص ۲۵۵
شنگ	
تویی شنگ و بالا و پهنات خوب	در و کوچۀ ما میا و مروب ص ۲۵۵
شولک	
به زیر اندرونش یکی شولکی	که یابد چنین از هزار اندکی ص ۲۵۸
شه	
همی گفت شه بر منوچهر من	برین دوستی کردن مهر من ص ۲۵۸
شیبان	
همی رفت شیبان دل و خشک لب	چو از خنجر روز بگریخت شب ص ۲۶۰
غاب	
سری پر ز باد و دلی پرشتاب	خروشان و جوشان چو شیران غاب ص ۲۷۴

غر

به هر مجلسی کونت ای زشت غر

چو دباغ خانه شده بادغر ص ۲۷۵

غرچه

ز هر غرچه و ابله و دیورنگ

در اینجا بگو چون توان کرد جنگ ص ۲۷۵

غند

پیاده ز کشتن بمانند کند

کزیشان همیشه نباشند غند ص ۲۷۹

غنجار

فراوان ز رویش ز غنجار رنگ

سرودی همی گفت بر نای و چنگ ص ۲۷۹

فتال

برفتند گگردان به ایوان زال

نشتند هردو سگالان فتال ص ۲۸۱

فرارون

ستاره‌شمر چون فرارون بتافت

دوید و به نزد فریدون شتافت ص ۲۸۲

فرغند

ز کشته جهان گشته فرغندوار

به جای دگر خیمه زد شهریار ص ۲۸۵

فروهیخته

فروهیخته گشت هردو سپاه

به گرز گران هردوان کینه‌خواه ص ۲۸۶

فریه

همی کرد برکردگارش فریه

چو ره را رهاکرد و آمد به دیه

ص ۱۷۶، ۲۸۹

فسر

سری کش بد از مشک سارا فسر

فروزنده جبهت چو شمس و قمر ص ۲۸۹

ففواره

از آن تلخ پیغام کامد به راه

چو ففواره گشته دهان بسته شاه ص ۲۹۳

فلاخن

به سنگ فلاخن دو آهر گرفت

فرو ماند فرخ ازو درشگفت ص ۲۹۳

فنود

فنودم به تست ای شه کامران

غنود از تو دانم که باشم در آن ص ۲۹۴

قلبوس

کنون تر به یک چوبه تیر گزین	نهادی همی سر به قلبوس زین ص ۲۹۸
کاژ	
به دو چشم کاژ و سرش بود کل	به یک پای لنگ و به یک دست شل ص ۳۱۶، ۳۰۰

کاس

مرا رنج پیوسته واس آمدست	مرا رای رفتن به کاس آمدست ص ۴۱۱
کاک	

دو چشم مرا گشته ای کاکوار	سزاوار خواری نیم هوش دار ص ۳۰۲
کال	

تویی پیر و فرتوت گشته به سال	ز ایزد بیندیش در وقت کال ص ۳۰۲
کالویه	

چو کالویه گشتند در کار شاه	گزیدند لشکر کشیدن به راه ص ۳۰۳
کاو	

تو با چنگ رستم نداری تو تاو	بمانی تو بی نام و بی کام و کاو ص ۳۰۴
کناغ	

ز سیمین تن من چو زرین کناغ	ز تابان مه من چو سوزان چراغ ص ۳۱۹
کندروش	

به راهی که بد کندروش و دراز	بشد با سپه در نشیب و فراز ص ۱۸۳
کوست	

دلبران نترسند ز آواز کوست	که دوپاره چوبست و یکپاره پوست ص ۳۲۲
کوف	

در آن بارگاه شه دودمان	بسی کوف را خانه بینی در آن ص ۳۲۳
کییدن	

مکیید وز راستی مگذرید	چو دادندتان پند خوش بشنوید ص ۳۲۷
کیوس	

کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس	شده خیره از غم دو چشم کیوس ص ۳۳۰
-------------------------------	----------------------------------

لت

لتی بر سر ترک زد پخچ کرد	سر و پشت افتاد بر خاک کرد ص ۳۵۳
لتره	
به دو لیره کرد آن زره را به تیغ	ز زخمش همی جست راه گریغ ص ۳۵۴
لک	
چو بینی تو خسرو بشو از سپاه	لکی را ز خود دور کن نزد شاه ص ۳۵۵
لنجه	
بیامد به نزدیک شه لنجه دار	دوگیو فرو هشته گل در کنار ص ۳۵۷
لوسیدن	
بلوسید و اندر زمین اوفتاد	بدان چاهلوسی دل گیو شاد ص ۳۵۸
لوش	
ز لوشین دهانش سخن راست ران	ز دشمن مرا آگهی ده نهان ص ۳۵۸
مخ	
مخی بر سر اسب سرکش نهاد	جهان آفرین را بی کرد یاد ص ۳۶۵
مرغوا	
دگرگونه شد کار شاهی و تخت	مرا مرغوا گشت پیدا ز بخت ص ۳۶۸
مول	
چو با پهلوان گفتی این داستان	مکن مول و بازای اندر زمان ص ۳۷۳
ناغوش	
در آن آب ناغوش کردن رواست	که یک مرد بالا بود آب راست ص ۳۸۲
نبهره	
چنانم ترا نیک اندیشه خواه	که سیم نبهره برآید ز گاه ص ۳۸۹
نخیز	
چو رستم ورا دیدد زین گونه تیز	برآشت زان سان که بود از نخیز ص ۳۹۰
نشکرده	
به نشکرده ببرید او را گلو	تفو بر چنین کار بادا تفو ص ۳۹۲
نشکنج	
به بر چون گرفتش یل نامدار	به نشکنج اندام او شد فگار ص ۳۹۳، ۳۴

نفوشا

به ایزد که ما را نفوشا گزید

که چشم یکی همچو رستم ندید ص ۳۹۳

نفوشا

چو هیزم بجست و نشانی ندید

ز سرما نفوشا و خارا گزید ص ۳۹۳

نوسه

ز باران و از برف و از نوسه شاه

یکی جرگه زد در میان دو راه

ص ۱۱۹، ۴۰۰

نون

ولی ای پسر گاه آنت نون

که سازی یکی چاره پرفسون ص ۴۰۲

نهاله

به دشمن کنون روی نتوان نمود

نهاله بسازیم شبگیر زود ص ۴۰۵

نیم لنگ

کمان راه به زه کرد و آمد به جنگ

بیفگند از خویشتن نیم لنگ ص ۴۰۹

واس

مرا رنج پیوسته واس آمدست

مرا رای رفتن به کاس آمدست ص ۴۱۱

ورتاج

چو ورتاج گردش درآید زود

به هرسو برآید از گاه دود ص ۴۱۲

هاژ

چه می ترسی از رستم نامدار

چرا هاژ باشی تو در کارزار ص ۴۱۷

هباک

یکی گرز زد مرد را بر هباک

کز اسب اندر آمد همان دم به خاک ص ۴۱۸

هروانه

بفرمود کین را به هروانه گه

برند و کنندش همانجا تبه ص ۴۲۰

هژاک

نشت تو با زیرکان در مفاک

بهت از بهشت و نشت هژاک ص ۴۲۱

هشومند

ز تخمی که کشتی درین روزگار

ترا داد ای ناهشومند بار ص ۴۲۲

هنر

خبر دارد از این بآیین هُنر بر آن شد نهفته نماندست جز ص ۴۲۵

هنگ

می بود چندی به هنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون ص ۴۲۵

یخچه

ز باران و از یخچه و باد سرد جهان گشت چون دیو در روی مرد ص ۴۳۳

مدعی نیستیم که تمامی واژه‌ها و بیت‌هایی که در لغت شاهنامه آمده است و یا به عنوان واژه‌ها و بیت‌های ویژه برگزیده‌ایم از شاهنامه نیست، بلکه خواستیم بیان کنیم که پاره‌ای از افزوده‌ها بر شاهنامه می‌توانند همان بیت‌های الحاقی باشند که دیگران بر این متن افزوده‌اند و بررسی مجموعه الحاقی‌های شاهنامه، در کنار شاهنامه پژوهی، کاری جداگانه طلب می‌کند، که ما در این یادداشت کوتاه نمی‌توانیم به آن بپردازیم. اما خالی از لطف نیست که بگوییم در میان این شمار از واژه‌ها و بیت‌های ویژه لغت شاهنامه، گاه می‌توان به صورت درستی از واژه یا بیتی در شاهنامه رسید. در شاهنامه خوانده‌ایم:

خروش آمد و بانگ و زخم تبر سراسیمه شد گویو پرخاشخر
برآشفت با خویشتن چون پلنگ ز بافیدن پای آمدش ننگ [ع ۲، ص ۸۳]
همین بیت پایانی را در لغت شاهنامه عبدالقادر به این صورت می‌بینیم.
برآشفت با خویشتن چون پلنگ ز شافیدن پای آمدش ننگ
درست است که برخی از فرهنگ‌های فارسی مصدر شافیدن را نیاورده‌اند، اما در متون فارسی این مصدر در برابر العثار و العثور یعنی «به سر درآمدن» در هر دو مفهوم آن یعنی «پی بردن» و «سکندری خوردن و لغزیدن و با سر بر زمین افتادن» می‌تواند باشد. [← لسان‌التزیل، ص ۱۹۰]

با توجه به اینکه مصدر بافیدن در نوشته‌های فارسی کمتر دیده شده است، می‌توان پذیرفت که در این بیت شافیدن به جای بافیدن بنشیند، چرا که خشم گویو به دلیل به زمین افتادن و زمین خوردن و افت و خیز ایرانیانی است که سخت مست بوده‌اند. [نیز بنگرید به شاهنامه، مسکو، ج ۱، ص ۶۷ و ج ۵، ص ۳۷]

پیشتر گفته شد که در لغت فرس اسدی هم، واژه‌هایی را می‌بینیم که به نام فردوسی

آمده‌اند ولی در شاهنامه چاپ مسکو دیده نمی‌شوند. این واژه‌ها عبارتند از:

آگنده

چراگاه اسبان شود کوه و دشت به آگنده زان پس نباید گذشت ص ۴۷۵

آوند

چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی به تیغم نگر
ص ۱۰۲ و ۱۰۳

خباک

تن ژنده پیل اندر آمد به خاک جهان گشت ازین درد ما را خباک ص ۲۵۲

خریش

نبردش فرمان همه موی من بکند و خریشیده شد روی من ص ۲۲۲

روهنی

سه مغفر زد او چون مه از روشنی به زر شد پرند آور روهنی ص ۵۳۰

شغ

به بازی و خنده گرفت و نشست شغ گاو و دنبال گرگی به دست ص ۲۳۵

کاک

بباید بریدن ورا دست و کاک که تا چون از این کار نامدش باک ص ۳۰۱

کزوغ

به زخمی کزوغ ورا خرد کرد چنین حرب سازند مردان مرد ص ۲۴۱

هباک

یکی گرز زد ترک را بر هباک کز اسب اندر آمد همانکه به خاک ص ۲۵۳

هروانه

بفرمود کین را به هروانه گه برید و همان جا کندش تبه ص ۴۶۴

هم‌چنانکه در معجم شاهنامه هم واژه‌های بسیاری را می‌بینیم که از شاهنامه دانسته شده است؛ برخی از این واژه‌ها، همان لغت‌هایی هستند که در لغت شاهنامه عبدالقادر هم آمده‌اند. مانند این واژه‌ها:

آب خوست

به نزد شه ایتو بماندم به شصت
چو کشتی زد ریا آب خوست ص ۱۱
آسا

به طهمورث آساست کردار اوی
نکورای و پاکیزه و خوب روی ص ۵
آمرغ

جوانی به آمرغ و مردانه بود
نشان درفش سپید و کبود ص ۵۰
ارمان

به ارمان و اروند مرد هنر
فراز آرد از هرسوی سیم و زر ص ۲۲ و ۲۱
ازغ

ازین ازغ ها و در این بیشه سار
خدا را به خواهشگری خواه یار ص ۵۲
اسکذار

فرستاده شد اسکذاری به راه
پس پشت خود ساخت گه را پناه ص ۳۰
الچخت

به الچخت خود را میفکن به دام
میان دلیران شوی نیک نام ص ۱۰
الفنج / الفتختن

مه الفنج دشمن چو شاهی کنی
نکونام خود را تباهی کنی ص ۱۴ و ۱۳
غرد

با خان و کاشانه و خان غرد
فراوان بدو اندرون موش خرد ص ۱۹
بالاذ

به پیش ز بالاذ بنهاد پنج
که در گاه کار آمدی بُد بخنج ص ۲۶
بالغ

به بالغ خورد می چو مستی کند
به یاران خود زیردستی کند ص ۵۰
بامس

جوان و توانا و گریز بدم
به پیری در اکنون چو بامس شدم ص ۴۱
برخفج

سوی دشمن خود به صد دل دوید
به جنگش سان برخفج شوید ص ۱۲
بهرمان

به خروار سیم و زر و بهرمان
ببخشید فرخ به ایرانیان ص ۶۳

بیخته

دو یل برهم آمیخته در نبرد یکی بیخته شد از آن کار و کرد ص ۷۸

بیشار

پزشک آمد و دید بیشار شاه سوی تندرستی نشد کار شاه ص ۳۱
پَدَه

همه ریگ و گز بود و چوب و پده جهان چون سیه دیگ تاری شده ص ۸۰
پراشید / پراشیدن

چو رستم به سر بر پراشید خاک همه جامه بر تنش بر چاک چاک ص ۴۵
پژند

نه کرباس باشد بسان پرند نه هم رنگ گلنار باشد پژند ص ۲۳
پوپ

بگسترده پوپ اندران بارگاه نشست از برگاه، خسرو پگاه ص ۹
پیوس

پیوسم نه این بد به کاوس شاه به نزد چو آمد ز لشکر سپاه ص ۴۲
تار

زدن مرد را تیغ بر تار خویش به از بازگشتن ز گفتار خویش ص ۳۰ و ۲۹
تاسه

اگر تاسه هست ترا زین سخن نه سر هست پیدا ترا و نه بن ص ۷۶
تبنگوی

تبنگوی پر زر بر استر نهاد بی چیز دیگر به شهزاده داد ص ۸۵
تریوه [ترونه]

سیابان و دشت و تریوه بُرید بی رنج بر تن از آن ره کشید ص ۷۷
تنندو

شکافی و پنهان در او گشته مار تنندو شده بر درش پرده دار ص ۷۱
توف

ز زخم تبرزین و بانگ یلان نوا توف باز آمدی در زمان ص ۵۴
تیو

به دلشان نماند از غم عشق تیو به یک ره ز هردو برآمد غریو ص ۷۲

خدوک

خدوکی مکن پند را گوش دار به هرکار چون در روی هوش دار ص ۵۸

خنجه

به وقت جماعش یکی خنجه خاست تو گویی که گاوی بغرید راست ص ۷۹

خی

به شادی در آن شهر و از فرخی همه مست گشتند لیکن ز خی ص ۸۵ و ۸۶

خیم

بزد دست بر خیم و بگست بند همه بند و پابند یک سو فکند ص ۶۲

واشاذ

بفرمود واشاذ دادن بسدوی بگفتن که زنهار ای در مهوی ص ۲۶

درونه

کمان تو گردد درونه به دست ز بیم من ای خیم جادوپرست ص ۷۷

دژآهنگ

دژآهنگ و بدخوی خواندی مرا نگویی که گفت این سخن مر تو را ص ۶۵

رش

یکی گفت با یار خود روز رش می ارغوانی بیار و بکش ص ۴۸

ریژ

تو را ریژ آنت که کشته شوم در این آرزو من به سر می دوم ص ۴۰

زراغن

زمینی زراغن به سختی چو سنگ نه آرام شیر و نه جای پلنگ ص ۶۸

زشت یاد

کند هرکه او هست از دیوزاد به نزدیک رستم مرا زشت یاد ص ۲۷ و ۲۶

زلیفن

زلیفن شنیدم ز تو چندبار ندارم سر جنگ با شهریار ص ۶۷

زیغ

برو زیغ بافی گزین کار کرد نه ای مرد شمیر و زور و نبرد ص ۵۱

ژاژ

در آن مرز بینی درختان ناژ زمینش همه لاله زار است و ژاژ ص ۳۹

ژغار

بترسید چون سخت شد کارزار ص ۳۱

ژغند

بفرید بروی چو شیر و ژغند ص ۲۳

ژی

بسی ژی در آن مرغزار و شکار ص ۸۵

سر

چو می نیت هرکن ز سر جام را ص ۳۶

سرخاره

دو رخ را به سرخاره آراسته ص ۸۱

سنار

چنانم ز اندیشه بی غمگار ص ۳۱

سنگلاخ

شگفت آیدم زین جهان فراخ ص ۱۶

شاکار

چو شاگرد شاکار چندم دمی ص ۲۹

شبشت

ز مادر بزادی به دیدار زشت ص ۱۱

شجام

سپاهی که نوروز گرد آورید ص ۶۰

شکوخ

به در رفت برسان مرد شکوخ ص ۱۷ و ۱۸

شندف

تیره بزد شندف و نای و نی ص ۵۴

شنگ

تویی شنگ بالا و پهنا و خوب ص ۵۸

غرچه

زمی غرچه و ابله و دیو رنگ ص ۷۹

غند

گر ایشان همیشه نباشند غند ص ۲۴	پیاده و کُشته بمانند گُند
سرودی همی گفت بر نای و چنگ ص ۳۰	غنجار فراوان ز رویش ز غـنـجـار رنگ فرارون
دوید و به نزد فریدون شتافت ص ۶۹	ستاره شمر چون فرارون بیافت فروهیخته
به گرز گران هردوان کینه‌خواه ص ۷۸	فـرـوـهـیـخـتـه گشته هردو سپاه فریه
چو ره را رها کرد و آمد به دیه ص ۷۸	همی کرد بر کردگارش فریه فغواره
چو فغواره گشته دهان بسته شاه ص ۸۱	از آن تلخ پیغام کامد به راه فلاخن
فروماند فرخ از او در شگفت ص ۶۷	به سنگ فلاخن دو آهو گرفت فنود
غنود از تو دانم که باشم در آن ص ۲۷	فـنـودم به توس ای شه کامران کاژ
به یک پای لنگ و به یک دست ثل ص ۳۹ و ۴۰	به دو چشم کاژ و سرش بود کل

کاس

مرا رای رفتن به کاس آمده است ص ۴۳	مرا رنج پیوسته واس آمده است کاک
سزاوار خواری نیم خویش دار ص ۵۶	دو چشم مرا گشته‌ای کاک‌وار کال
ز ایزد بیندیش در وقت کال ص ۱۱	تویی پیر فرتوت گشته به سال کالویه
گزیدند لشکر کشیدن به راه ص ۷۷	چو کالویه گشتند در کار شاه

کناغ

ز سیمین تن من چو زرین کناغ	ز تابان مه من چو سوزان چراغ ص ۴۹
کنده‌ورش	
به راهی که بد کنده‌ورش و دراز	بشد با سپه در نشیب و فراز ص ۴۷
کوف	
در آن بارگاه شه و دودمان	بسی کوف را خانه بینی در آن ص ۵۴
لت	
لتی بر سر تُرک زد پخش کرد	سر و پشت و افتاد بر خاک زرد ص ۱۰
لک	
چو بینی تو خرو بشو از سپاه	لکی را ز خود دور کن نزد شاه ص ۵۷
لنجه	
بیامد به نزدیک شه لنجه‌وار	دوگیو فروخته گل در کنار ص ۷۹
لوس / لوسیدن	
بلوسید و اندر زمین اوفتاد	بدان چاهلوسی دل گیو شاد ص ۴۲
لوش	
ز لوشین دهانت سخن راست ران	ز دشمن مرا آگهی ده نهان ص ۴۶ و ۴۷
منخ	
مخی بر سر اسب سرکش نهاد	جهان‌آفرین را بسی کرد یاد ص ۱۸
مرغوا	
دگرگونه شد کار شاهی و تخت	مرا مرغواگشت بیدار بخت ص ۶
ناغوش	
در آن آب ناغوش کردن رواست	که یک مرد بالا بود آب راست ص ۴۸
نشکنج	
به بر چون گرفتش یل نامدار	به نشکنج اندام او شد فگار ص ۱۳
نغوشا	
به ایزد که ما را نغوشاگزید	که چشم یلی همچو رستم ندید ص ۷
نوسه	
ز باران و از برق و از نوسه شاه	یکی خرگهی زد میان دو راه ص ۷۶

نهاله

به دشمن کنون روی نتوان نمود نهاله بسازیم شـبگیر زود ص ۷۶

نیم‌لنگ

کمان را به زه کرد و آمد به جنگ بیفکند از خویشتن نیم‌لنگ ص ۵۸ و ۵۹

واس

مرا رنج پیوسته واس آمده است مرا رای رفتن به کاس آمده است ص ۴۲

اما در کنار واژه‌های مشترکی که در معجم شاهنامه و لغت شهنامه عبدالقادر آمده است، شماری دیگر از واژه‌های ویژه را می‌بینیم که در معجم شاهنامه آمده ولی در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده‌اند؛ از جمله: آخشیج، ترفنج، ترند، چکوک، چلفوزه، غژم، غوشا.

هم‌چنانکه لغت شهنامه هم دربردارنده پاره‌ای از واژه‌های شاهنامه است که در معجم دیده نمی‌شوند؛ که عبارتند از:

آب‌خوست، آفند، آب دندان، آرغده، برد، داروبرد، بلید، پتفوز، برتاس، بیدبرگ، بارگ، برکاستان، بژندی، پیراگندن، پازور، پنگ، پرنان، پروان نام (مکان)، پرو (پروین)، پژمیه (نام گاو)، تتق، ترسخوان، تشی، خماندن، خشنو، رنجل، رسته، رخته؛ روهنی، ژکیدن، سوفرا، سیب، سیام، شل، شام، شین، عمار، عروس، قار، کما، کاست، کبک، کون، گواژه، گرگینه، لنج، مولش، ورستان، هروانه.

شاید به جرأت بتوان گفت که بسیاری از واژه‌هایی که از این سه کتاب، لغت فرس و معجم شاهنامه و لغت شهنامه عبدالقادر، برشمردیم در فرهنگ شاهنامه ولف هم آمده‌اند.

می‌دانیم که فریتس ولف [۱۸۸۴-۱۹۴۳] دانشمند آلمانی فرهنگ خود را بر پایه شاهنامه ژول مول [۱۸۷۸-۱۸۰۰] فراهم کرده است، هم‌چنانکه آگاهی داریم که او در چاپ شاهنامه خود بیشترین بهره را از دست‌نویست کتابخانه ملی پاریس برده است که این نسخه تاریخ کتابت ۸۴۴ هـ.ق را در شناسنامه خود یدک می‌کشد.

اگر بپذیریم که زمان تألیف معجم شاهنامه، هم‌چنان که در مقدمه کتاب آورده‌اند، قرن ششم است. بنابراین باید چنین پنداشت که نسخه شاهنامه‌ای که

مؤلف معجم در مدرسه تاج‌الدین، در اصفهان، دیده است دست‌کم در قرن ششم فراهم شده است و با توجه به اینکه بسیاری از واژه‌ها و بیت‌هایی که در معجم شاهنامه آمده است در لغت شهنامه عبدالقادر بغدادی نیز هست، می‌توان چنین گمان زد که عبدالقادر بغدادی یا از همین معجم شاهنامه در تألیف فرهنگ خود سود برده است و یا از همان نسخه مؤلف معجم، و یا شاید از دست‌نوشتی از شاهنامه بهره گرفته که با نسخه مدرسه تاج‌الدین اصفهان نزدیک بوده و نسب و نژادشان به یک نسخه اساس می‌رسیده است.

به هر حال در میان چندین و چند دست‌نوشته قرن شناخته هفتم و هشتم کمتر نسخه‌ای را می‌بینیم که دربردارنده مجموعه‌ای از این واژه‌ها باشد، و چون بیشترین این واژه‌ها در فرهنگ ولف و طبعاً دست‌نوشته کتابخانه ملی پاریس آمده‌اند می‌توان چنین پنداشت که نسخه ۸۴۴ ه. ق از روی دست‌نوشته کتابت شده باشد که مؤلف معجم و لغت شهنامه هم از آن سود جسته‌اند و یا دست‌نوشته از همان سلسله.

از این روی نتیجه می‌گیریم که دست‌نوشته‌های فلورانس و موزه بریتانیا و طوپقاپوسرای ولنینگراد و نسخه قاهره مورخ ۷۴۶ ه. ق به دلیل نداشتن بسیاری از بیت‌های الحاقی و اختلاف‌های بی‌شمار، سلسله نسبی جز نسخه ۸۶۴ ه. ق کتابخانه ملی پاریس دارند، و به این نتیجه می‌رسیم که نسخه‌هایی مانند دست‌نوشته کتابخانه ملی پاریس یا نسخه و نسخه‌های اساس این دست‌نوشته، با همه الحاقیات و نادرستی‌هایی که داشته‌اند برای رونویسگران و طبعاً خوانندگان و سفارش‌دهندگان این دست‌نوشته‌ها مقبول بوده است.

در پایان این یادداشت بایسته است که از همکاران محترم خانم اکرم دژه‌وست و خانم گلپرنصری سپاسگزاری کنم، خانم دژه‌وست با جست و جوی بسیار کوشید تا بیت‌هایی را که عبدالقادر بغدادی در لغت شهنامه به عنوان شاهد و مثال از شاعران دیگر آورده بود، از دفتر و دیوان آنها پیدا کند، هم‌چنین خانم گلپرنصری و خانم دژه‌وست این یادداشت را مقابله کردند.

امیدواریم که این فرهنگ، تا آماده شدن فرهنگ بزرگ شاهنامه، عصای دستی برای خوانندگان و دوستداران شاهنامه باشد.

علی رواتی

تعداد لغات به ترتیب الفبای فارسی به شرح زیر است:

حرف آ: ۷۵ لغت	حرف ض: ۱ لغت
حرف الف: ۵۶ لغت	حرف ط: ۱۶ لغت
حرف ب: ۱۲۹ لغت	حرف ع: ۹ لغت
حرف پ: ۸۹ لغت	حرف غ: ۳۶ لغت
حرف ت: ۷۲ لغت	حرف ف: ۵۱ لغت
حرف ج: ۲۷ لغت	حرف ق: ۱۴ لغت
حرف چ: ۵۴ لغت	حرف ک: ۱۳۲ لغت
حرف خ: ۹۲ لغت	حرف گ: ۸۹ لغت
حرف د: ۱۱۰ لغت	حرف ل: ۲۴ لغت
حرف ز: ۴۷ لغت	حرف م: ۶۸ لغت
حرف ژ: ۱۱ لغت	حرف ن: ۱۰۳ لغت
حرف س: ۱۲۰ لغت	حرف و: ۲۸ لغت
حرف ش: ۷۲ لغت	حرف ه: ۵۰ لغت
حرف ص: ۲ لغت	حرف ی: ۲۳ لغت

اختصارات

بیت	ب:
جلد	ج:
شاهنامه (چاپ مسکو)	ش:
صفحه	ص:
ابیاتی که گوینده آنها معلوم نیست.	[]:

نشانه‌های آوانگاری

مثال	نشانه‌ها		حرف فارسی	ردیف
āb آب:	Ā	ā	آ	۱
abr ابر:	Ā	a	ا	۲
esm اسم:	E	e	اِ	۳
org ارگ:	O	o	اُ	۴
bad بد:	B	b	ب	۵
por پُر:	P	p	پ	۶
to تو:	T	t	ت	۷
sābet ثابت:	S	s	ث	۸
jay جای:	J	j	ج	۹
čub چوب:	Č	č	چ	۱۰
harf حرف:	H	h	ح	۱۱
xod خود:	X	x	خ	۱۲
do دو:	D	d	د	۱۳
zat ذات:	Z	z	ذ	۱۴
raxš رخش:	R	r	ر	۱۵
zolf زلف:	Z	z	ز	۱۶
žāž ژاژ:	Ž	ž	ژ	۱۷
sar سر:	S	s	س	۱۸
šab شب:	Š	š	ش	۱۹
sabr صبر:	S	s	ص	۲۰
zarar ضرر:	Z	z	ض	۲۱
tāher طاهر:	T	t	ط	۲۲
zohr ظهر:	Z	z	ظ	۲۳
asr عصر:	A	a	ع	۲۴
eyb عیب:	E	e	ع	۲۵
omr عمر:	O	o	ع	۲۶
γarb غرب:	Γ	γ	غ	۲۷
fard فرد:	F	f	ف	۲۸
γalb قلب:	G	γ	ق	۲۹
kār کار:	K	k	ک	۳۰
gāv گاو:	G	g	گ	۳۱
lab لب:	L	l	ل	۳۲
man من:	M	m	م	۳۳
nām نام:	N	n	ن	۳۴
vāy وای:	Y	v	و	۳۵
haft هفت:	H	h	ه	۳۶
yār یار:	Y	y	ی	۳۷

مصوت‌های فارسی و معادل آنها

مثال	معادل	مصوت	مثال	معادل	مصوت
āzād آزاد:	ā	آ	asb اسب:	a	ا
ūrmazd اورمزد:	ū	او	esm اسم:	e	اِ
Īrān ایران:	ī	ای	ostād استاد:	o	اُ

درباره مصحح

کارل گرمانوویچ زالمان^۱ خاورشناس شهیر سده نوزدهم روس، از سال ۱۸۹۰ به بعد مدیر موزه آسیایی آکادمی علوم سن پترزبورگ بود و تا آخر عمر در آن شهر مقام استادی داشت. در سال ۱۸۸۷ کتاب معیار جمالی تألیف شمس الدین محمد فخری را به چاپ رسانید. و در متفرقات آسیایی مقاله‌یی به عنوان مختصری در باب معیار جمالی نوشت و در ۱۸۹۵ کتاب لغت شاهنامه تألیف شیخ عبدالقادر بغدادی را چاپ کرد. و در سال ۱۸۸۹ به اتفاق ژوکوفسکی دستور زبان فارسی را تألیف کرد، این کتاب در ۱۹۳۰ به انگلیسی ترجمه شد. اثر دیگری به نام یهودایران دارد که در ۱۸۹۷ تألیف کرده است و در میان نسخ خطی سن پترزبورگ است. احتمالاً کتاب تحفه شامدی را هم تصحیح کرده است. زالمان در ۱۹۱۶ درگذشته است.^۲

1. Carlous Germanovich Salemann.

۲. در این باره به: دایرةالمعارف فارسی، جلد ۱، ص ۱۱۶۰؛ لغت‌نامه مرحوم دهخدا، ذیل کلمه و یادداشتهای خود او در مقدمه همین کتاب مراجعه کنید.

پیشگفتار مصحح

کتاب تصحیح شده حاضر با بعضی منابع مهم فرهنگ نویسی فارسی و همچنین با کتاب شمس فخری که من آماده کرده‌ام، شباهت تام دارد. دو نسخه در اختیار من قرار گرفته بود:

یکی به نشانه «L» از کتابخانه سن پترزبورگ و دیگری نسخه شماره ۱۸۹۲/۳ کتابخانه سلطنتی وین با نشانه «V» که سرپرست آن کتابخانه‌ها از راه لطف برای استفاده اینجانب فرستاده بودند. وظیفه خود می‌دانم که در اینجا از مسئولان هر دو کتابخانه تشکر کنم، من خود را مدیون آنان می‌دانم. در مطالب ترکی بیشتر به نسخه «L» تکیه کرده‌ام، زیرا به نظر من باتوجه به ویژگیهای نسخه تا حدودی قدیم‌تر از نسخه بدون تاریخ است. بیشترین یادداشتهای را از آن نسخه برداشته‌ام.

با ارزش‌ترین نقل قولها بی‌تردید از خود شاهنامه است که من دقیقاً آنها را شمارش کرده‌ام، ۱۷۶۱ مورد است که از میان آنها ۲ بیت از یوسف وزلیخا، ۲ بیت از رباعیات و ۲ بیت از اشعار طنز است. با در نظر گرفتن وجود برخی از خطاها که به هیچ وجه امکان اصلاح آنها نیست، گاهی به نکته‌های کهن و مفیدی اشاره شده است که در نسخه‌های کهن معادلهای ناهنجار جایگزین آنها شده است.

برای آنکه این بخش کار را مفید و قابل استفاده کنم، در اینجا فهرستی از ابیاتی را که تاکنون به وسیله فولرس و موهل شناسایی شده‌اند، ارائه داده‌ام. ستاره کوچک نشانه آنها است که بیت چند بار تکرار شده است، در اینجا آخرین نقل قولها ثبت شده است، زیرا که دیگر نقل قولها را در فهرستها هم می‌توان یافت، اگر همه نقل قولها را در اختیار داشتم، قطعاً از بعضی اشتباهات گریزناپذیر در تصحیح برخی

ابیات نامنسجم که الان خود آنها را می بینم، پرهیز می کردم.
من ضرورتاً باید اصلاحات لازم را به تعلیقات موکول کنم. بخش دوم این مجلد،
تفسیری بر تحفه شاهی است و جلد دیگر شامل توضیحات و فهرستها خواهد بود.

مصحح

سن پترزبورگ

جولای ۱۸۹۵

فراخوانی و درخواست

با وجود یاریهای دوستانه آقایان پروفسور دکتر اس. لندوئر^۱، بارون رزن^۲، و و. ژوکوفسکی^۳ این توفیق به دست نیامد که تمام نقل قولها از شاهنامه فردوسی را پیدا کنم. از این رو در اینجا فهرستی ترتیب داده‌ام^۴ و صمیمانه از همکاران علمی خود در خواست می‌کنم ابیاتی را که یافته‌اند به ترتیب براساس نسخه‌های فولرس^۵، موهل^۶، و ترنر ماکان^۷ فراهم کنند و برای من ارسال دارند. آقای پروفسور ژوکوفسکی ابیات نقل شده در جلد اول چاپ فولرس و همچنین ابیات جلد دوم و سوم تا صفحه ۱۴۰۰ را کلاً برایم توضیح داده و مشخص کرده است. من آنها را به دقت مطالعه کرده‌ام و امیدوارم که ابیاتی را از قلم نینداخته باشم. نیز امیدوارم که با فراهم شدن امکانات، فهرست کاملی را در چاپ بعدی ضمیمه کنم.

من فقط ابیاتی را که در چاپ فولرس و لندوئر آمده بود، نقل کرده‌ام و همچنین از ۱۸۰۹-۱۸۹۶ فولرس و جلد پنجم موهل از ۱۰۰ تا ۲۳۵ استفاده کرده‌ام. ستاره کوچک نشان‌دهنده این است که اختلافات تا حدی کم اهمیت است و از نظر

1. Prof.Dr.S. Landauer

2. Baron Rosen

3. V. Zukovski

۴. مرحوم حسین خدیو جم این فهرست زالمان را به حروف فارسی بدل کرده و در پایان معجم شاهنامه افزوده است، متأسفانه هیچ استفاده عملی و علمی از آن عاید نمی‌شود.

5. Vullers

6. Mohl

7. Turner Macan

شباهت با اصل بیت، در اصالت آن شک و تردیدی باقی نمی‌ماند. حروفی که به صورت توان نوشته شده و حرف «R» و شماره متعاقب آن، بیانگر این است که از فولرس در متن استفاده نشده بلکه در حاشیه قید شده است.

ک. زالمان
سن پترزبورگ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شهنامه هر لغت بود حمد خدا کز نعمت اوست بنده را نطق به جا
گر هر سر موی صد زبانی باشد از شکر ز صد یک نتوان کرد ادا
حمد ثابت اساس و سپاس بی حد و قیاس شایسته و سزاوار جواب آن
پادشاه بی‌زوال و مفیض خیر و نوال است که برای حمد خویش در هر دهانی لسانی،
و در هر لسانی تبیانی انعام و احسان کرد، و درود نامعدود بر آن خلاصه هر موجود،
حبیب ملک معبود، حضرت محمد محمود (ص) و آل و اصحاب او و ارواح منور و
مراقد مطهرشان، عَلَى التَّوَالِي مَدَى الْآيَامِ وَاللَّيَالِي نثار باد که بسیار پادشاهان
والامقدار فریدون و کیخسرو اعتبار از سطوت خادمان دین متین او زبون و خاکسار
شده‌اند، شعر:

لَيْسَ كَلَامِي يَفِي بِنَفْتِ كَمَالِهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَى النَّبِيِّ وَآلِهِ
و بعد این عبد حقیر و بنده پرتقصیر، المعتمد علی لطف ربّه الهادی
عبدالقادر بن عمر بغدادی بر این وجه تقریر و بر این شیوه تعبیر می‌کند که در سال
۱۰۶۷ هجری مطالعه شهنامه فردوسی نامدار بلاغت شعار که متضمن احوال ملوک و
پهلوانان، و مقبول طبع مشکل پسندان جهان است، پیش آمد، فی الواقع، شعر:
بِهَ اَیْنِ کَسِ نَگَفت و نَتوان گَفت دُرُ چَنین کَسِ نَفسَت و نَتوان سَفت
در اثنای مطالعه در ضبط اسامی رجال و بقاع از ضبط صحیح آنها پیروی
می‌کرد، هرگاه که به لفظی غریب برمی‌خورد به کتاب‌های لغت فارسی مراجعه می‌کرد
و پس از آشکار شدن حقیقت از مجاز در یک دفتر مسوده جداگانه ثبت می‌شد و بعد

از چند کتاب پرفایده لغات متعدّد بر آنها افزوده شد و مدّتی در اوراق مسوّده مهجور و در زاویه فراموشی نهفته و مستور ماند، تا یکی از یاران عزیز اشاره کرد که آنها را از سواد به بیاض نقل کنم. التماس او را اجابت کردم و بر خواسته او گردن نهادم. عزم بر جمع و تألیف و تلفیق و تصنیف و اهدای آن به پیشگاه آن جناب جزم کردم، شعر:

وَمَنْ عَزَّ مِنْ دُونِ الْأَنَامِ مَقَامُهُ فَاخْسَنُ مَا يُهْدَى إِلَيْهِ كِتَابُ
از واقف خبیر و ناقد بصیر انتظار دارد که بضاعتِ مزجات این فقیر را به عین رضا بپذیرد، و با نکوهش و ناسره خواندن آن موجب شرم و خجلت نشود، و با اصلاح خلل و فساد آن دستگیر باشد، و مِنَ اللَّهِ التَّوْفِيقُ وَ هُوَ خَيْرُ رَفِيقٍ، بیت:
قلب است نقد ما و خریدار جوهری است لیکن امید بر نظر سعدِ مشتری است

۱. آب [āb] معروف است و به طریق استعاره، رونق، لطافت، قدر، منزلت، عرض، و وقار را اطلاق کنند. این نوع مجاز در زبان عربی هم شایع است. قال التّعالی: **الْعَرْبُ تَسْتَعِيرُ الْمَاءَ لِكُلِّ مَا يَحْسُنُ مَنَظَرُهُ وَ مَوْقِعُهُ وَ يَعْظُمُ قَدْرُهُ وَ مَحَلُّهُ**. در این بیت به معنی قدر و منزلت آمده است (۱۹):

[۱] ورا هر زمان نزد افراسیاب فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
ش، ج ۳، ص ۹۴، ب ۱۴۴۳

۲. آب چین [āb-čīn] به سکون با، پیراهن زیر کفن (۱۹۲):
[۲] به پیمان که چیزی نخواهی ز من ندارم به مرگ آب چین در کفن
ش، ج ۷، ص ۳۱۵، ب ۱۹۲

۳. آبخوست [āb-xast] بر وزن آبدست با واو معدوله (رسمی) جزیره که در میان دریا باشد (۳۷):

[۳] [به نزد سرای تو ماندم به شست چو کشتی ز دریا بر آبخوست]
آبخو نیز گویند. عمیق فرماید (۳۸):

[۴] گویی که هست مردم چشم چو آبخو

یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو

دیوان عمیق، ص ۲۰۰

۴. **آب در زیرگاه** [= āb dar zīr-e kāh] آب زیرگاه مثل است به معنی دسیسه و حيله (۱۹۸):

[۵] ز گفـتِ سیاوش بخندید شاه نـبـد آگـه از آب در زیرگاه

ش، ج ۳، ص ۲۰، ب ۲۳۹

۵. **آب دندان** [= āb-dandān] کنایه از ملایم و موافق و لطیف است (۱۵۸):

[۶] اگر آب دندان بود میزبان بدان شهر خرم دو هفته بمان

ش، ج ۳، ص ۱۱۷، ب ۱۸۰۳

به معنی زبون و خوار و مغلوب هم آمده است، لطیفی فرماید (۱۵۹):

[۷] گرچه گشتم آب دندان در دهان حاسدان

لیک همچون عـلـک رومی بوی خوش آید زمن

انوری هم فرماید (۱۶۰):

[۸] دشمنت با تو اگر نردِ عداوت بازد آب دندان تر از وکس نتوان دید بباز

دیوان انوری، ص ۲۵۷

نیز (۱۶۱):

[۹] حادثه درنرد درد و فتنه در شطرنج رنج

بد سگالت را حریف آب دندان یافته

دیوان انوری، ص ۴۲۸

۶. **آب زن** [= āb-zan] به مدّ همزه و سکون با، گودال است، در اصل لبّ دریاست که

موج به تدریج بر آن می زند و زیر آن را خالی می کند و خاک قطعه قطعه به

درون آب می ریزد (۱۷۴):

[۱۰] همی خون دام و دد و مرد و زن بریزد کنند در یکی آب زن

ش، ج ۱، ص ۷۰، ب ۳۴۳

۷. **آبشخور** [= ābeš-xor] به مدّ همزه و کسر با و واو معدوله، جایی در رود یا چشمه

که آب توان برداشت (۹۰):

[۱۱] از آن رفتن میش اندیشه خاست به دل گفت کآبشخور این کجاست

ش، ج ۲، ص ۹۳، ب ۳۲۰

۸. **آبگیر** [= ābgīr] گودالی که آب در آن باشد، خواه تالاب باشد که در عربی غَدیر

گویند، چنانکه در این بیت (۹۶):

[۱۲] برین سان تنش را بخستم به تیر که از خون او گشت خاک آگیر

ش، ج ۶ ص ۲۹۱، ب ۱۲۰۵

خواه برکه یا حوض باشد، چنانکه در این بیت در وصف یزم فرماید (۹۷):

[۱۳] طبقهای زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آگیر گلاب

ش، ج ۵ ص ۸۳، ب ۱۲۸۰

در اصل صفت ترکیبی است به معنی گیرنده آب. چنانکه در این بیت نظامی به معنی اصلی آمده است (۹۸):

[۱۴] به پیرامن برکه آگیر ز سوسن بیفکن بساط حریر

شرفنامه، نظامی، ص ۷۷

۹. آخته [= āxte] به مدّ همزه، برافراشته به معنی افراخته است، اصل آن آهخته

است که پس از این توضیح خواهیم داد (۲۰۱):

[۱۵] [چو شاهان یکی مرکبی ساخته سرش بر سپهر بلند آخته]

۱۰. آخشیج [= āxšij] به مدّ همزه و سکون خای معجمه به معنی عنصر است. در اصل

به معنی ضدّ و مخالف است، به اعتبار ضدّیت عناصر را اطلاق کنند، جمع آن آخشیجان است.

۱۱. آذر [= āzar] در ایران قدیم نهمین ماه سال و در تقویم جلالی آخرین ماه پاییز

است (۷۴):

[۱۶] دی و بهمن و آذر و فوردین همیشه پر از لاله بینی زمین

ش، ج ۲، ص ۷۷، ب ۳۱

سه معنی دیگر دارد: اول نام نهمین روز هر ماه [ایرانی] است؛ دوم آتش محسوس است، آنچه محسوس نباشد، آذر نگویند، فقط آتش گویند. مسعود سعد فرماید (۷۵):

[۱۷] ای خردمند سرو تابان ماه روز آذر میی چو آذر خواه

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۴۶

سوم در تاریخ سریانای ماه اوّل فصل بهار است. انوری فرماید (۷۶):

اگر نه کلک او شد ناف آهو و گرنه طبع او شد ابر آذر
[۱۸] چرا بارد به نطق این درّ دریا چرا بیزد به نوک آن مشک اذفر
دیوان انوری، ص ۲۲۶

اصل آن آذر است، الف حذف شده است، سعدی فرماید (۷۷):
[۱۹] این هنوز اول آذر جهان افروزست باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
کلیات سعدی، ص ۷۱۹

۱۲. **آذربادگان** [Āzar-ābādagān=] اقلیم آذربایجان که مرکز آن تبریز است، چون در
قدیم جایگاه آتشکده‌ها بود به این نام خوانده شده است. معرب آن آذربيجان
است (۱۵۴):

[۲۰] به یک ماه در آذربادگان ببودند شاهان و آزادگان
ش، ج ۵، ص ۳۶۵، ب ۲۲۰۸
نیز (۱۵۵):

[۲۱] چنین تا در آذربادگان بشد با بزرگان و آزادگان
ش، ج ۴، ص ۱۳، ب ۷۲

۱۳. **آذربوزین** [Āzar-borzīn=] به ضم با، نام آتشکده‌یی است، برزین دارنده آن آتش
است که ان شاء الله در موضع خود ذکر خواهد شد (۱۶۵):

[۲۲] سزاوار این جستن کین منم به رزم آذر تیز برزین منم
ش، ج ۴، ص ۴۷، ب ۵۹۴

۱۴. **آذرگُشَب** [Azar-gošasb=] آتشکده‌یی است که گشتاسب در بلخ ساخته بود.
اسکندر آن را ویران کرد و خزاین و نفایس آن را برداشت. به فک اضافه
استعمال می‌شود، در اصل به کسرِ راء است (۲۳):

[۲۳] فروزنده جوشن و زین و اسب پرستنده فرخ آذرگُشَب
ش، ج ۵، ص ۳۸۲، ب ۲۴۷۸

گشَب (یا گسب) در آیین مغان از پیروان زردشت است. چون نعل اسب او از زر
بود، به این لقب ملقب شد. او را زَرَسَب نیز گویند که در بیت زیر آمده و
خزانه‌دار کیخسرو است (۲۴):

[۲۴] ز پاکیزه جانِ فرود و زرسب همی بر فروزم چو آذرگشسب

ش، ج ۴، ص ۱۲۰، ب ۶۹

وجه تسمیه آن در بیت زیر شیخ نظامی آشکار است (۲۵):

[۲۵] زده موبدش نعل زرین بر اسب شـده نام آن آذر آذرگشسب

شرفنامه، نظامی، ص ۳۵۰

از مغان هر کس آتشکده‌یی بنا کند یا در خدمت آتشکده شهرتی کسب نماید، آن آتش را به نام وی اضافه کنند. و به معنی آتشکده هم آمده است، چنانکه در خطاب سیاوش به گرسیوز می‌خوانیم (۲۶):

[۲۶] همان اسب تو شاه اسب منست کلاه تو آذرگشسب منست

ش، ج ۳، ص ۱۲۱، ب ۱۸۶۹

و در مقام سرعت در موارد زیادی به سبب شدت سوختن، مشبّه به واقع شده است، از جمله در این بیت (۲۷):

[۲۷] سواری به کردارِ آذرگشسب به کابل سوی سام شد بر سه اسب

ش، ج ۱، ص ۱۷۹، ب ۶۷۱

نیز (۲۸):

[۲۸] کمان را به زه کرد و از باد اسب بـینداخت تیری چو آذرگشسب

ش، ج ۴، ص ۳۰۴، ب ۵۰

مجازاً به دارنده آن آتش نیز اطلاق شده است (۲۹):

[۲۹] سپهد چنین گفت کاذرگشسب نـبـد نامورتر ز جنگی زرسب

ش، ج ۴، ص ۷۲، ب ۱۰۰۷

زرسب در این مورد غیر از آن زرسی است که قبلاً ذکر کردیم. ان شاء الله در جای خود بحث خواهیم کرد.

به معنی آتش پرست هم می‌آید، چنانکه لطیفی فرماید (۳۰):

[۳۰] اگر رخ نماید بدین شیوه دوست شوند اهل اسلام آذرگشسب

۱۵. **آذرنگ** [= āzarang] یعنی آذرگون، اصل آن آذررنگ است، راء حذف شده است (۳۱):

[۳۱] فروغی پدید آمد از هر دو سنگ دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

ش، ج ۱، ص ۳۴، ب ۱۵

و به معنی آتش هم آمده است، مسعود سعد فرماید (۱۳۷):
 [۳۲] چو گوگرد زد محنتم آذرنگ که در خاکم افکند چون بادرنگ
 دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۴۲۱
 به معنی رنج و هلاک هم آمده است، اسدی فرماید (۱۳۸):
 [۳۳] به گردون رسید از بس آشوب و جنگ

بسه دریا نهیب و به کوه آذرنگ
 گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۲۸۴
 شمس فخری هم گوید (۱۳۹):

[۳۴] ز ترکیب دست شه و تیغ او فلک کرد دفع غم و آذرنگ
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۸۹

۱۶. آذین [= āzīn] آراستن شهر، تزیین و آرایش است. روز جمعه را از آن رو آذینه گفته‌اند که روز زینت است (۱۷۸):

[۳۵] سراسر همه شهر آذین ببست بیاراست میدان و خود بر نشست
 ش، ج ۳، ص ۲۳۲، ب ۳۵۳۳

۱۷. آرام [= ārām] معروف است، به معنی قرارگاه و مکان هم آمده است (۱۵۰):
 [۳۶] به مردی نشیند به آرام تو ز تاج و کمر بستر نام تو
 ش، ج ۱، ص ۷۳، ب ۳۸۲

۱۸. آرامد [= ārāmad] فعل مستقبل و امر غایب است از آرامیدن، به معنی استراحت کردن (۷۳):

[۳۷] بفرمود تا اشکن تیزهوش بیارامد از غارت و جنگ و جوش
 ش، ج ۵، ص ۳۴۹، ب ۱۹۳۷

۱۹. آرامش [= ārāmeš] اسم مصدر از آرامیدن و به معنی راحت و قرار است (۱۲۴):
 [۳۸] نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند آرامش و کارزار
 ش، ج ۳، ص ۶۴، ب ۹۸۳

۲۰. آرش [= Āraš] به مذهبزه و فتح را، پسر دوم کیقباد که کی آرش هم گویند و

برادر کیکاووس است (۱۲۵):

[۳۹] نخستین چو کاووس با آفرین چو آرش دوم بد سوم کی پیشین
ش، ج ۲، ص ۷۴، ب ۱۹۱

نام کمانداری هم آرش است. به روایتی سلاحدار طهماسب و به روایت دیگر سلاحدار منوچهر است. یک تیر او چهل روزه راه رفت. در تاریخ دولتشاهی و دیگر کتابهای تاریخ ماجرای آرش نوشته شده است. نظامی فرماید (۱۲۶):

[۴۰] از آن شد نام آرش را جهانگیر که از آمل به مرو انداخت او تیر

۲۱. آرغده [= āroyde] به مدّ همزه و ضمّ را، به همان معنی (ارغنده) است (۱۹۶):

[۴۱] سرا پرده سبز دیدم بزرگ سپاهی به کردار آرغده گرگ
ش، ج ۴، ص ۲۸۲، ب ۱۱۳۸

به فتح را، به معنی حریص است، منوچهری فرماید (۱۹۷):

[۴۲] آرغده بر ثنای تو جان منست از آنک

پرورده مکارم اخلاق تو منم

دیوان منوچهری، ص ۲۳۰

۲۲. آرمده [= āramde] به مدّ همزه و فتح را، به معنی ساکن و بی حرکت از مصدر

آرمدن به معنی آرمیدن (۲۰۰):

[۴۳] ز دریای آرمده برخاست موج سپاه اندر آمد همی فوج فوج
ش، ج ۸، ص ۲۳۹، ب ۳۲۰۸

۲۳. آرمین [= Ārmīn] به مدّ همزه و فتح را، چهارمین فرزند کیکاووس و برادر کیکاووس

بود (۱۹۱):

[۴۴] کجا آرمین بود چارم به نام بدین هر چهاران بدی شادکام
ش، ج ۲، ص ۷۴، ب ۱۹۲

۲۴. آژ [= āz] حرص است که به معنی تضرع هم به کار می رود (۱۱۶):

[۴۵] فرود آمد از نامور بارگی به یزدان نمود آژ و بیچارگی
ش، ج ۶، ص ۱۷۱، ب ۸۹

آزور به معنی حریص است که به دو تلفظ آمده است: یکی به ضمّ زا، کمال اسماعیل فرماید (۱۱۷):

[۴۶] دهانِ تیر چنان باز مانده از پی چیست

اگر نشد به جگر گوشه عدوت آزور

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۳۷۶

و یکی به سکون زا و فتح واو، اسدی فرماید (۱۱۸):

[۴۷] به چیزی فریید دل آزور که باشد نیازش بدان بیشتر

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۹۲

آزرده [āza(o)rde=] معروف است، و شکافته و ویران، چون بنایی که رو به ویرانی است (۱۹۹):

[۴۸] سپهد همی گرد لشکر بگشت از آن طاق آزرده اندر گذشت

ش، ج ۶، ص ۳۶۳، ب ۱۶۰

آزرم [āzarm=] به مدّ همزه و فتح زای عربی، به معنی توقیر و احترام است (۱۵۱):

[۴۹] کنون خیره آرم دشمن مجوی بدین بارگه بر مبر آب روی

ش، ج ۳، ص ۶۵، ب ۹۸۹

نیز (۱۵۲):

[۵۰] سیاوش را دل پر آرم بود ز پیران رخانش پر از شرم بود

ش، ج ۳، ص ۹۹، ب ۱۵۱۸

آزمون [āz(e)mūn=] اسم مصدر از آزمودن، به معنی امتحان و تجربه است (۱۷۰):

[۵۱] نشست آزمون را به صندوق شاه زمانی همی راند اسبان به راه

ش، ج ۶، ص ۱۷۴، ب ۱۴۳

آزده [ājde=] به مدّ همزه، به زای فارسی و عربی روایت شده است. اسم مفعول و فعل ماضی از آزدن است. آزدن به معنی رنگ کردن، اندودن، و نقش کردن است (۲۰۳):

[۵۲] بر آورده در گُندز آتشکده همه زند و استا به زر آژده

ش، ج ۵، ص ۲۴۸، ب ۲۱۷

نیز (۲۰۴):

[۵۳] همه راه بی راه کله زده زمین بر ز دیبای زر آژده

ش، ج ۵، ص ۳۶۲، ب ۲۱۵۴

و به معنی خلانیدن با کارد یا سوزن و چون سوهان دنداندار کردن و پاره پاره شدن هم آمده است (۲۰۵):

[۵۴] ز مردم شمر گر ز دام و دده دلی کون باشد به درد آژده

ش، ج ۵، ص ۲۷۷، ب ۶۹۷

انوری هم فرماید (۲۰۶):

[۵۵] بادام وار چشم حسود تو آژده وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

دیوان انوری، ص ۱۱۹

۲۹. آژنگ [= ājang] به مدّ همزه و فتح زای فارسی، چین و شکن که از پیری یا خشم

در چهره یا دست پدید آید (۱۳۴):

[۵۶] بگفت این و بیرون شد از پیش او پر از خشم جان و پر آژنگ رو

ش، ج ۳، ص ۶۴، ب ۹۷۶

با الف کوتاه هم آمده است (۱۳۵):

[۵۷] اگر در جبین تو افتد آژنگ فتد لرزه اندر تن شاه زنگ

۳۰. آژیر [= ājīr] به مدّ همزه و کسر زای فارسی، به معنی بیدار، هوشمند (۷۹):

[۵۸] ز بدخواه روز و شب آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش

ش، ج ۵، ص ۳۳۵، ب ۱۶۸۹

به معنی بانگ و غلبه هم آمده است، انوری فرماید (۸۰):

در جهان چندانکه خواهی بشمار نیستی و محنت و آژیر هست

[۵۹] وز فلک چندانکه خواهی بی قیاس نفرت آهو و خشم شیر هست

دیوان انوری، ص ۵۶۱

و از آژیریدن هم امر است به معنی هشیار کردن.

۳۱. آسا [= āsā] ادات تشبیه است و به آخرِ مشبّه به می‌پیوندد (۱):

[۶۰] [به طهمورث آساست کردار او نکو رای و پاکیزه و خوبرو]
سه معنی دارد: یکی فعل امر از آسودن است، و وصف است، چنانکه
رکن‌الدین فرماید (۲):

[۶۱] [بکش از راه جست و جویش پا از تک و پوی یک زمان آسا]
کاتبی هم فرماید (۳):

[۶۲] [درگه کین معرکه آرای رزم دردم عیش انجمن آسای بزم]
دوم در لغت خراسان به معنی وقار و تمکین است، چنانکه ابن‌یمین فرماید (۴):
[۶۳] [سرو اگر با قد رعنای تو هم بالاستی]

کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی
سوم اسم مصدر است به معنی خمیازه به معنی نُؤْباه در عربی که با کردن و
کشیدن به کار می‌رود، چنانکه بهرامی فرماید (۵):
[۶۴] [چنان نمود به من دوش ماه نو دیدار]

چو ماه من که کند گاه خواب خوش آسا
بهرامی، شاعران بی‌دیوان ص ۴۰۴
این کلمه چهار اسم هم دارد: یکی پاسب است با بای فارسی و عربی و ضمّ
سین مهمله، دیگری با کاف عربی چنانکه لبیبی فرماید (۶):

[۶۵] [چو پاسب کند ماه من از خمار قرار مه نو نماید فرار]
لبیبی، شاعران بی‌دیوان ص ۴۸۲

دوم خامیاز است که ملّای روم فرماید (۷):

[۶۶] [آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهان گردد به ناخواه تو باز]
مثنوی دفتر چهارم ۴۷۳ ح

خامیازه نیز لغتی است، چنانکه سوزنی فرماید (۸):

[۶۷] [کس از آن جمله شادمانه نگشت به تب گرم و خامیازه من]
دیوان سوزنی، ص ۴۰۷

الف را حذف کنند و خمیازه هم گویند، چنانکه عرفی فرماید (۹):

[۶۸] [سرعت اندیشه را افکنده در دامن تیر]

عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

دیوان عرفی، ص ۱۳۵

سوم دهان فره است به فتح دو دال.

چهارم فاز است، به فا و زای فارسی، چنانکه طیان گفته است (۱۰):

[۶۹] می‌کند چون ز بی دماغی فاز در دهانش نهاد باید ژاژ

طیان، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۱۵

فازه نیز گویند، چنانکه انوری فرماید (۱۱):

[۷۰] تو زرخوامی و من سخن عرضه دارم

تو در فازه افتی و من در عطاسه

دیوان انوری، ص ۷۲۰

۳۲. آسیاه [= āsiyāh] آسیاست به معنی طاحون و رُحی (۲۰۷):

[۷۱] سوی شهر شد شاد دل با سپاه شب تیره آمد سوی آسیاه

ش، ج ۷، ص ۳۳۱، ب ۴۴۵

اصل کلمه آسیاست، ها برای رعایت قافیه افزوده شده است. معنی اصل آسیا هم آسیاب، یعنی آس آبی است که اکثر با را حذف می‌کنند و آسیا می‌گویند که مطلقاً به معنی طاحون است.

۳۳. آسیمه [= āsīme] به معنی دیوانه مزاج، شیفته و سرگشته است (۲۱۲):

[۷۲] سرا پرده بردند ز ایوان به دشت سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

ش، ج ۴، ص ۲۶، ب ۲۸۶

۳۴. آشناه [= aš(e)nāh] به مدّ همزه، شناکردن در آب است (۲۰۸):

[۷۳] بزرگان به دانش بیابند راه ز دریاگذر نیست بی آشناه

ش، ج ۶، ص ۲۴۲، ب ۴۰۳

۳۵. آشوب [= āšūb] به معنی هرج و مرج اسم مصدر است از آشوفتن، اسم فاعل

(صفت فاعلی) نیز چون شهر آشوب از آن می‌آید (۳۱):

[۷۴] بترسم ز آشوب بدگوهران به ویژه ز گردانِ مازندران

ش، ج ۱، ص ۲۳۵، ب ۱۴۶۳

۳۶. آشوفتن [= āšūftan] متغیر و پریشان شدن است که آشفتن نیز گویند (۱۷۹):

[۷۵] کنون رستم آن بارگش کوفتست ز راه و ز رنج اندر آشوفتست

ش، ج ۴، ص ۱۹۲، ب ۱۲۲۳

۳۷. **آغار** [āyār=] فعل امر از آغاریدن به معنی خیس کردن و خیس شدن، لازم و متعدی به کار می‌رود. به معنی آمیختن هم می‌آید (۹۲):

[۷۶] اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک تو با شاخ بد بر میاغار ویک

ش، ج ۲، ص ۷۶، ب ۵

بدآغار به معنی بد سرشت و مفسد است. ابوشکور فرماید (۹۳):

[۷۷] یکی زشت روی بد آغار بود تو گویی به مردم گزی مار بود

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۰۰

۳۸. **آغال** [āyāl=] فعل امر از آغالیدن به مَد همزه، به معنی تحریک کردن، تحریض کردن که در عربی **إغواء و تهریش** گویند (۱۴۸):

[۷۸] تو لشکر بر آغال بر لشکرش به یکبار تا خیره گردد سرش

ش، ج ۴، ص ۲۸۷، ب ۱۱۹۸

۳۹. **آغشته** [āya(e)šte=] به معنی خیسانده از آغشتن، ماضی و صفت مفعولی است (۲۱۵):

[۷۹] [ز تورانیان کشته‌ام من چنان که شد خاک آغشته از خونشان]

۴۰. **آفریدون** [Āfarīdūn=] به مَد همزه، ششمین پادشاه پیشدادیان، از نسل جمشید، پادشاهی معروف و عالیجاه است. به یاری کاوه آهنگر ضحاک را کشت و سلطنت را از دست او بدر آورد (۱۵۶):

[۸۰] ز دهقان پر مایه کس را ندید که شایسته آفریدون سزید

ش، ج ۱، ص ۸۳، ب ۶۶

به قصر همزه و حذف آن نیز مشهور است. نام پدرش آیتین بود بر وزن پاکدین، در دو طرف «تا»، یای حطّی است، چنانکه خاقانی فرماید (۱۵۷):

[۸۱] خاصه سیمرغ کیست جز پدر رستم

قاتل ضحاک کیست جز پسر آیتین

دیوان خاقانی، ص ۳۳۵

در زمان حیات خود مملکت خویش را میان سه پسر تقسیم کرد، دیار مغرب را تا فرات به پسر بزرگش سلم داد، دیار شرق تا رود جیحون را به پسر میانی خود تور تعیین کرد، و ایران زمین را که شامل فارس، عراق و خراسان بود، به پسر کوچکترش ایرج داد. دو برادر بر تختگاه او حسد کردند و ایرج را کشتند. فریدون، منوچهر فرزند دختر ایرج را بر سر آنان فرستاد، منوچهر هر دو را کشت و سرشان را پیش فریدون آورد. فریدون پانصد سال پادشاه بود.

۴۱. **آفرین** [= āfarīn] فعل امر و اسم فاعل از آفریدن به معنی خالق است (۱۷۵):

[۸۲] جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو رستم نیامد پدید

ش، ج ۲، ص ۱۷۸، ب ۱۲۵

و کلمه تنزیه و تحسین و حمد و ستایش هم هست (۱۷۶):

[۸۳] همی آفرین کرد بر یک خدای که گیتی به فرمان او شد به پای

ش، ج ۶، ص ۱۸۱، ب ۲۵۹

۴۲. **آفند** [= āfand] به مدّ همزه، فتح فا و سکون نون، به معنی جنگ و دشمنی است

(۵۲):

[۸۴] دلیر و جهانسوز و پرخاشخر ندارد جز آفند کار دگر

۴۳. **آگج** [= āgaj] با مدّ همزه و فتح کاف فارسی، چوبی که آهن خمیده‌یی بر سر آن

باشد، با آن یخ [از یخدان] می‌کشند و وسیله جنگ کشتیبانان است، آن را

به کشتی دشمن می‌اندازند و به سوی خود می‌کشند. آلتی است که آن را **قاپچه**

گویند (۴۷):

[۸۵] بجستند تاراج ورشیش را به آگج گرفتند کشتیش را

دیوان عنصری، ص ۳۵۱

۴۴. **آمرغ** [= āmorγ] به فتح و ضمّ میم و سکون رای مهمله، به معنی مهابت، قدر و

قیمت است (۱۲۸):

[۸۶] جوانی به آمرغ مردانه بود نشانش درفش سپید و کبود

دو معنی دیگر هم دارد: اول به معنی سرمایه و ذخیره است، سنایی فرماید

(۱۲۹):

[۸۷] به یکی دلو سیر گردد مرغ صد درم مرمر را شود آمرغ

حدیقه الحقیقه، سنایی، ص ۴۶۵

دوم به معنی اندک و قلیل است، کسایی فرماید (۱۳۰):

[۸۸] از عمر نماندست بر من مگر آمرغ وز کیسه نماندست بر من مگر آخال

دیوان کسایی، ص ۸۲

شمس فخری هم فرماید (۱۳۱):

[۸۹] سیل ستم و حادثه بنیاد مرا کند وز مایه امید نماندست جز آمرغ

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۲۶

آخال چیز شکسته و بی معنی است.

۴۵. آموی [= Āmūy] که به صورت آمون با نون هم روایت شده، رود جیحون است که

به ولایت خوارزم جاری است (۲۱۹):

[۹۰] به آموی لشکر گهی ساختن شب و روز ناسودن از تاختن

ش، ج ۵ ص ۸۸ ب ۳۶

۴۶. آمیغ [= āmīy] فعل امر از آمیختن، اصل آن آمیز است (۱۳۳):

[۹۱] میامیغ با راستی کژ روی کهن چیز باشد پدید از نوی

ش، ج ۸ ص ۲۵۶۸ ب ۴۳

آمیختن به معنی مخلوط شدن و مخلوط کردن لازم و متعدی به کار می رود.

۴۷. آور [= āvar] فعل امر است از آوردن، به معنی بیاور، به معنی یقین هم آمده

است. باور کلمه‌یی است مرکب از همین کلمه و حرف با، به معنی صدق و

حقیقت، ابوشعب فرماید (۱۰۰):

[۹۲] اگر دیده به گردون درگمارد ز سهمش پاره پاره گردد آور

ابوشعب هروی، شاعران بی دیوان، ص ۱۶۵

خاقانی هم فرماید (۱۰۱):

[۹۳] آتش اندر خزینه خانه دل چرخ ناکس برآور اندازد

دیوان خاقانی، ص ۱۲۴

شمس فخری هم فرماید (۱۰۲):

[۹۴] بنده او بود فلک بی شک چاکر او بود جهان آور

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۴۵

آوری با یای نسبت به معنی صاحب یقین و تصدیق‌کننده است. بوشکور
فرماید (۱۰۳):

[۹۵] کسی کو به محشر بود آوری ندارد به کس کینه و داوری
ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۰۶

نظامی نیز فرماید (۱۰۴):

[۹۶] روز قیامت که بُوی آوری شرم نداری که چه عذر آوری؟
مخزن الاسرار، نظامی، ص ۷۹

۴۸. **آورد** [= āvard] به مَدّ همزه و فتح واو، به معنی جنگ و حمله از آوردیدن به
معنی حمله کردن و مبارزه گرفته شده است، هم‌آورد هم از این کلمه اخذ
شده است. در جنگ هم به معنی عِدْل است (۵۵):

[۹۷] ازو باز گشتند دل پر ز درد کس آورد باکوه خارا نکرد
ش، ج ۴، ص ۵۸، ب ۷۷۶

۴۹. **آوردگاه** [= āvard-gāh] معرکه و میدان جنگ است (۲۱۳):

[۹۸] نهادند آوردگاهی بزرگ دو جنگی به کردار ارغنده گرگ
ش، ج ۵، ص ۲۷۲، ب ۶۱۹

نیز (۲۱۴):

[۹۹] خروشید و بگرفت نیزه به دست به‌آوردگه رفت چون پیل مست
ش، ج ۲، ص ۱۷، ب ۱۷۸

۵۰. **آوردیدن** [= āvarīdan] به معنی آوردن است (۱۸۵):

[۱۰۰] نماز آوردش در آن پیش تخت چنان‌گشته‌خشنود از چرخ و بخت

۵۱. **آوند** [= āvand] به مَدّ همزه، فتح واو و سکون نون، به معنی دلیل و برهان، و
کوزه آب است (۵۳):

[۱۰۱] [چنین گفت با پهلوان زال زر چو آوند خواهی به تیغم نگر]
دیگر ظرف و ظروف را هم اطلاق کنند (۵۴):

[۱۰۲] [شود هر سفالی چو آوند می بر ما بود بهتر از تاج کی]

۵۲. **آهار** [= āhār] به مَدّ همزه، صمغ یا لعاب که جولاهه با آن پارچه را براق و محکم
می‌کند (۹۴):

[۱۰۳] همه ریگ شد زیر نعل اندرون چو کرباس آهار داده به خون

ش، ج ۵، ص ۲۸۰، ب ۷۴۲

۵۳. **آهخت** [āhext=] به مدّ همزه و کسرِها، یعنی سلاح را از غلاف یا جای آن کشید

و حواله کرد. فعل ماضی از آهختن (۳۹):

[۱۰۴] بپیچید بُرزین و گرز گران بر آهخت چون پتک آهنگران

ش، ج ۴، ص ۳۱۰، ب ۱۳۶

و مطلقاً به معنی کشیدن، بیرون آوردن و در آوردن لباس هم آمده است (۴۰):

[۱۰۵] کنون سر بر آهختی از بند خویش برون آمدی از خداوند خویش

گرشاسب‌نامه، به نقل دهخدا

نیز (۴۱):

[۱۰۶] گشاد آن میان بسته پهلوان بر آهخت ازو جامه خسروان

ش، ج ۶، ص ۳۳۶، ب ۲۴۸

اصل آن آهیختن است، سعدی فرماید (۴۲):

[۱۰۷] چو عزمش بر آهیخت شمشیریم به معجز میان قمر زد دو نیم

کلیات سعدی، ص ۲۰۴

با حذف «ها»، آختن گویند، / خته هم آمده است (۴۳):

[۱۰۸] [تبغ زبان آخت برای جدل کای شده در شهرت کاذب مثل]

۵۴. **آهختن** [āhaxtan=] به مدّ همزه و کسرِها، به معنی شمشیر از غلاف کشیدن و

قصد و حواله کردن آن است (۱۷۲):

[۱۰۹] [ز آهختن تیغها در غلاف گه قاف را در دل افتاد کاف]

به معنی بیرون آوردن و کشیدن هم آمده است (۱۷۳):

[۱۱۰] کنون سر بر آهختی از بند خویش برون آمدی از خداوند خویش

گرشاسب‌نامه، به نقل دهخدا

۵۵. **آهو** [āhū=] جانور معروف است، به معنی عیب و نقیصه هم آمده است (۱۹۳):

[۱۱۱] هنرها بسی هست و آهو یکی که گردد هنر پیش او اندکی

ش، ج ۱، ص ۱۸۵، ب ۷۸۵

منصور شیرازی فرماید (۱۹۴):

[۱۱۲] به ما رقیب تو داند هنر گرفتن عیب

بلی بود هنرِ سگ گرفتنِ آهو

۵۶. آیین [= āyīn] به معنی رسم و قانون رایج است (۱۶۲):

[۱۱۳] دل از داوریه‌ها بپرداختند به آیین یکی جشن نو ساختند

ش. ج. ۱، ص ۷۹، ب ۵

نیز (۱۶۳):

[۱۱۴] که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود پس زندگی دوزخ آیین بود

ش. ج. ۳، ص ۱۵۷، ب ۲۴۱۳

الف

۱. اختر [axtar=] ستاره است که در عربی نجم و کوکب گویند. مجازاً به معنی طالع و بخت هم می‌آید، چنانکه این مجاز در عربی و ترکی هم مشهور است. نیک اختر، و بلند اختر و بداخر گویند. اصل آن اختر بخت است که در بیت حافظ برمبنای اصل آمده است (۸۲):

[۱۱۵] اختر بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

دیوان حافظ، ص ۶۳۶ ح

دو معنی دیگر هم دارد، یکی فال است (۸۳):

[۱۱۶] یکی اختر گفت از آن پس به راه کزین سان بپرّم سر ساوه شاه

ش، ج ۸، ص ۳۴۷، ب ۵۴۹

و دیگری به معنی رایت و عَلم است، به این معنی در شاهنامه زیاد آمده است (۸۴):

[۱۱۷] [بتازید کآید به نزدیک شاه چو ترکان بدیدند اختر به راه]

در بعضی فرهنگ‌ها نوشته‌اند که اختر نام فرشته‌یی است که به عالم می‌آید و آمین‌کنان سیر می‌کند، کلام هر کس با آمین گفتن او مقارن باشد، حاجتش برآورده می‌شود، خاقانی فرماید (۸۵):

[۱۱۸] روزی ازین خراس ییابی خلاص جان

فالی بزن به خیر که اختر گذشتنی است

نظامی هم فرماید (۸۶):

[۱۱۹] ز دولت بر رخ شه خال می زد چو اختر می گذشت او فال می زد
خسرو و شیرین، نظامی، ص ۳۵۰

همو گوید (۸۷):

[۱۲۰] من قرعه زنان بدانچنان فال و اختر به گذشتن اندر آن حال
لیلی و مجنون، نظامی، ص ۲۵

باز گوید (۸۸):

[۱۲۱] بسا فالی که از بازیچه برخاست چو اختر می گذشت آن فال شد راست
خسرو و شیرین، نظامی، ص ۱۴۷

حافظ هم فرماید (۸۹):

[۱۲۲] روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
دیوان حافظ، ص ۳۴۰ ح

۲. **آخگر** [axgar=] پاره آتش که در عربی **جَفْزَه** گویند (۹۵):

[۱۲۳] [نه آخگر چو آتش بود راست رو ز اختر شناس این نه از شاه نو]

۳. **آر** [ar=] حرف شرط است. و مخفف آره، وسیله درودگری است (۹۱):

[۱۲۴] چو خستو نیاید نبندد کمر بـ بزم میانش به بُرنده ار
ش، ج ۳، ص ۳۱، ب ۴۳۸

۴. **ارج** [arj=] به معنی قدر و قیمت است، و ارجمند ترکیبی از این کلمه است (۴۸):

[۱۲۵] پسر داد یزدان بینداختم ز بیهودگی ارج نشـناختم
ش، ج ۱، ص ۱۵۲، ب ۲۵۱

۵. **آرجاسب** [Arjāsb=] پادشاه توران زمین، پسر افراسیاب است که بعد از پدر به
پادشاهی رسید. اسفندیار در شهر رویین دژ او را به قتل رسانید (۳۲):

[۱۲۶] مگر شاه ارجاسب توران خدای که دیوان بُدندی به پیشش به پای
ش، ج ۶، ص ۶۷، ب ۳۶

۶. **آرد** [ard=] به کسر همزه و سکون رای مهمله، بیست و پنجمین روز هر ماه

(شمسی) است (۷۰):

[۱۲۷] همی رفت سوی سیاوخش گرد به ماه سپندار در روز ارد

ش، ج ۵، ص ۳۵۸، ب ۲۰۸۱

ایرانیان قدیم، هفته نداشتند، برای هر روز از سی روز ماه نامی نهاده بودند. نام‌های آن ایام چنین بود: ۱- اورمزد، ۲- بهمن، ۳- اردی بهشت، ۴- شهریور، ۵- اسفندارمذ، ۶- خرداد، ۷- مرداد، ۸- دیبادر، ۹- آذر، ۱۰- آبان، ۱۱- خور، ۱۲- ماه، ۱۳- تیر، ۱۴- گوش، ۱۵- دی به مهر، ۱۶- مهر، ۱۷- سروش، ۱۸- رشن، ۱۹- فروردین، ۲۰- بهرام، ۲۱- رام، ۲۲- باد، ۲۳- دیبادین، ۲۴- دین، ۲۵- ارد، ۲۶- آشتاد، ۲۷- آسمان، ۲۸- زامیاد، ۲۹- مار اسفند، ۳۰- انیران.

فیضی هندی همه را در قطعه زیر جمع کرده است (۷۱):

آورمزدست دیگر بهمن و اردی بهشت آنکه

دگر شهریور اسفندارمذ، خرداد و مردادست

ز دیبا درگذشتی آذر و آبان و خور باشد

چو ماه وتیر و گوش و دی به مهر این نیمه افتادست

رسد مهر و سروش و رشن و فروردین و بهرامت

چو رام و باد و دی با دین و دین و ارد و اشتادست

[۱۲۸] وزان پس آسمان و زامیاد اسفند انیران دان

که این سی‌روزه مه یاد از حکیم فارسی یادست

در اینجا به ضرورت شعری «واو» اورمزد مفتوح شده است. لازم به گفتن است که این نامها در دوره باستانی ایران که به تاریخ باستان معروف است، رواج داشته که آغاز آن از زمان جمشید است. برای ضبط سال شمسی، سال را به دوازده بخش تقسیم کردند و برای هر بخشی نامی نهادند، چنانکه گفتیم. و چون هر ماه را سی روز می‌گرفتند، سال سیصد و شصت روز می‌شد. پایان ماه آبان پنج روز می‌افزودند، سیصد و شصت و پنج روز می‌شد. و در هر ماه تا صد و بیست سال یک چهارم روز در نظر می‌گرفتند و یک ماه می‌افزودند و آن را بیست و یک روز می‌نامیدند و از آغاز تا پایان آن جشن می‌گرفتند. آن سال سیزده ماه داشت. برای آنکه قانون آنان اختلال پیدا نکند، کبیسه در نظر نمی‌گرفتند. و در اصطلاح [تقویم] ایران اسلامی که سلطان جلال‌الدین

ملکشاه سلجوقی واضح آن است، سازندگان تقویم در عصر او این ماههایی را که ذکر کردیم، به اعتبار کبیسه اول ماه فروردین را از نوروز گرفتند، برای هر یک از فصول سه ماه تعیین کردند، چنانکه ذکر شد. و اسم همه آن پنج روزی را که در آخر ماه آبان قرار دارد، **اندرگاه** نامیدند که در عربی **خمس** مسترقه گویند. اسامی آنها به تفصیل چنین است: **آهنود**، **اشتود**، **اسفندمذ**، **وهشت** **هشتویش**، و **پروردجان**، که آخرین پنج روز آبان ماه است و جشن بزرگ مغان است و معنی آن ترتیب روح است. وجه تسمیه آن چنین است که طایفه مغان در آن روزها برای مردگان خود انواع طعامها و نوشیدنیها آماده می‌کردند و زعم فاسد آنان این بود که ارواح مردگان می‌آیند و تغذیه می‌کنند. چون **خمس** مسترقه در پایان آبان ماه بود، بعضی خطا کردند و **خمس** مسترقه را پروردجان پنداشتند و میان آنان اختلاف پدید آمد، برای احتیاط **خمس** مسترقه را به پروردجان اضافه کردند و ده روز جشن می‌گرفتند. در کتاب **التفهیم فی صناعة التنجیم** ابوریحان بیرونی چنین است. در نامهای روزها اگر نام روز با نام ماه یکی می‌شد، جشن می‌گرفتند و زمزمه می‌کردند. مثلاً نوزدهمین روز ماه فروردین، **سومین** روز اردیبهشت، **ششمین** روز خرداد، **سیزدهمین** روز تیر، **هفتمین** روز مرداد، **چهارمین** روز شهریور، **شانزدهمین** روز مهر، **دهمین** روز آبان، **نهمین** روز آذر، **هشتمین**، **پانزدهمین** و **بیست** و **سومین** روز دی‌ماه، **دومین** روز بهمن و **پنجمین** روز اسفندارمذ روزهای جشن بود.

۷. **اردبیل** [Ardabīl] نام شهر مشهوری در ایران است. ولی به فتح با ست (۱۴۹):

[۱۲۹] دو فرزند ما را کنون با دو خیل همی رفت باید سوی اردبیل

ش، ج ۳، ص ۲۴۱، ب ۳۶۵۵

۸. **اردشیر** [Ardašīr] نام سه پادشاه از طبقه چهارم ملوک فرس است که ساسانیان اند. یکی اردشیر بابکان است که اولین پادشاه این سلسله است. نام پدرش هم اردشیر(?) بود، پسر ساسان پسر بهمن پسر اسفندیار است. بابک نام پدر مادر اوست. بابک از سوی اردوان پسر نرسی که از پادشاهان اشکانی بود، حاکم فارس بود. اردشیر نزد پدرش بابک چوپانی می‌کرد. بابک درباره او

خوابی دید. از نژاد او پرسید، چون او نسب خود اظهار کرد، بابک او را اعزاز و اکرام کرد. دختر به وی داد و اردشیر مذکور از آن دختر به دنیا آمد. پس از رسیدن به سن بلوغ علیه اردوان قیام کرد و پس از کشتن وی به پادشاهی رسید و حکم او در ربع مسکون نفوذ یافت. چهل سال و دو ماه پادشاهی کرد. و یکی اردشیر نیکوکار برادر شاپور ذوالاکتاف بود و یکی دیگر اردشیر پسر شیرویه پسر خسرو پرویز است. در هفت سالگی پادشاه شد و پس از دو سال و نیم یکی از غلامانش او را به قتل رسانید.

۹. **اردوان** [= Ardavān] نام سه پادشاه اشکانی است: یکی اردوان بن بلاشان بن بلاش بن نرسی بن بلاش بن بهرام بن شاپور بن اشک بن اشکان بن داراست که سیزده سال پادشاهی کرد؛ دیگر اردوان بن اشغ که از نسل فریبرز پسر کیکاووس است که بیست و سه سال پادشاه بود؛ و دیگری اردوان بن نرسی بن گودرز بن بلاش بن خسرو بن اشغ است که پانزده سال پادشاهی داشت.

۱۰. **اردی بهشت** [= Ordī-behešt] برخی به ضمّ همزه و بعضی به کسر آن نقل کرده‌اند. نام دومین ماه سال در ایران باستان است و در تقویم جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی ماه دوم فصل بهار است. ان شاء الله شرح این دو اصطلاح در توضیح کلمه ماه خواهد آمد (۴۴):

[۱۳۰] بدو گفت پیران که خرم بهشت کسی کو ببیند به اردی بهشت

ش، ج ۳، ص ۱۱۵، ب ۱۷۷۷

نام سومین روز هر ماه (شمسی) است. چنانکه مسعود سعد فرماید (۴۵):

[۱۳۱] اردی بهشت روزست ای ماه دلستان

امروز چون بهشت برین است بوستان

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۴۵

اسامی فصول چهارگانه چنین است: فصل بهار: فروردین، اردیبهشت، خرداد؛ فصل تابستان: تیر، مرداد، شهریور؛ فصل پاییز: مهر، آبان، آذر؛ و فصل زمستان: دی، بهمن، اسفند. مجموع آنها در این قطعه نصاب الصّیان آمده است (۴۶):

زفروردین چوبگذشتی مه اردیبهشت آید

بمان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی باید

[۱۳۲] پس از شهریور و از مهر و آبان آذرودی دان

که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید

نصاب الصبیان، ابونصر فراهی، ص ۲۳-۲۴

۱۱. **ارز** [arz=] اسم است از ارزیدن به معنی ارزش و بها. ارزیدن به معنی لایق و سزاوار بودن آمده است (۱۱۳):

[۱۳۳] بسنده کنم زین جهان مرز خویش بدانند مگر پایه و ارز خویش

ش، ج ۳، ص ۶۰ ب ۹۱۲

۱۲. **ارژنگ** [Arjang=] دیوی که پادشاه مازندران بود و دیو سپید سپهسالار او بود که کیکاووس در دست او اسیر بود. رستم او را کشت (۱۴۲):

[۱۳۴] نباید که ارژنگ و دیو سپید به جان از تو یابند هر دو امید

ش، ج ۲، ص ۸۹ ب ۲۴۷

و **تزاز** مبارزی از مبارزان تورانی است (۱۴۳):

[۱۳۵] یلانیش چوارژنگ مردی چوشیر که هرگز ندیدی دل از جنگ سیر

ش، ج ۴، ص ۷۸ ب ۱۰۹۰

نام نقاشی مشهور است، نقش ارژنگی منسوب به اوست، چنانکه نظامی فرماید (۱۴۴):

[۱۳۶] روان کرد کلک سیه رنگ را ببرد آب مانی و ارژنگ را

شرفنامه، نظامی، ص ۱۸۳

میرخسرو نیز فرماید (۱۴۵):

[۱۳۷] به قصر دولتم مانی و ارژنگ طراز سحر می بستند در سنگ

اما در بیت زیر از میرخسرو، ارژنگ خود مانی است (۱۴۶):

[۱۳۸] که در چین دیدم از ارژنگ بدکار که کردی دایره بی خط پرگار

مجازاً به نقاشیها و نگارخانه او و مطلقاً نگارخانه هم اطلاق شده است، چنانکه شیخ نظامی فرماید (۱۴۷):

[۱۳۹] که چون کرده اند این دو صورت نگار دو ارژنگ را بر یکی سان نگار

شرفنامه، نظامی، ص ۴۰۳

این نقّاش را ارتنگ هم گویند.

۱۳. **ارش** [= araš] به فتح همزه و کسر را [اندازه‌یی] از آرنج تا سرانگشتان که در عربی **ذراع** گویند (۱۲۷):

[۱۴۰] پیاده پس پیل کرده به پای ابا نه ارش نیزه جان ربای
ش، ج ۵، ص ۲۴۴، ب ۱۵۹

۱۴. **ارغنده** [= aryande] با رای مهمله و غین نقطه‌دار، بر وزنِ برکنده، جانور درنده‌یی که به خشم آید (۱۹۵):

[۱۴۱] [سوی رزم آمد چو ارغنده شیر کمندی به بازو سمندی به زیر]

۱۵. **آرمان** [= armān] به فتح همزه، به معنی سعی و تلاش، لغت ماوراءالنهری است (۱۷۱):

[۱۴۲] [به ارمان و اروند مرد هنر فراز آورد گونه‌گون سیم و زر]

۱۶. **ارماییل** [= Armāyēl] شاهزاده‌یی که ضحاک او را به آشپزی گماشته بود، مردی سخت دل‌رحم بود، هر روز ضحاک دو نفر بیگناه را به مطبخ می‌فرستاد تا بکشد و مغز سر آنان را به مارهایی که بر شانه او بودند، بخوراند. ارماییل با دوستش کرماییل، یکی از آن دو تن را می‌کشتند، دیگری را آزاد می‌کردند و به کوهها فراری می‌دادند. روایت می‌کنند که گردان از نژاد آن فراریان‌اند.

۱۷. **ارنواز** [= Arnavāz] به فتح همزه و ضمّ نون، خواهر جمشید و زنِ ضحاک (۱۱۹):

[۱۴۳] [به ایوان شاهی شب دیر یاز به خواب اندرون بود با ارنواز
ش، ج ۱، ص ۵۳، ب ۴۳]

۱۸. **آروند** [= arvand] به فتح همزه، سکون را و فتح واو، سه معنی دارد:

یکی به معنی رنج و زحمت و کدّ یمین است (۵۶):

[۱۴۴] [به ارمان و اروند مرد هنر فراز آورد گونه‌گون سیم و زر]

دیگر به معنی رود بغداد است که دجله گویند (۵۷):

[۱۴۵] [اگر پهلوانی ندانی زبان به تازی تو اروند را دجله خوان]

ش، ج ۱، ص ۶۷، ب ۲۷۶

و دیگر نام پدر لهراسب شاه است (۵۸):

[۱۴۶] که لهراسب بد پوراروند شاه که او را بُدی آن زمان تاج و گاه
ش، ج ۶، ص ۲۵۹، ب ۶۹۰

۱۹. **ازدر** [az-dar=] بر وزن حیدر به معنی لایق و شایسته در شاهنامه زیاد به کار
رفته است (۱۰۵):

[۱۴۷] از ایران سپه بود مرد هزار همه نامدار از درِ کارزار
ش، ج ۳، ص ۱۴۵، ب ۲۲۲۹

۲۰. **آزغ** [azy=] به فتح همزه و سکون زای عربی، به معنی شاخهٔ درخت است (۱۳۲):
[۱۴۸] [درین ازغها و درین بیشه سار خدا را به خواهشگری خواه یار]

۲۱. **اژدها** [až-dahā =] نام ضحاک ناپاک است (۱۶):

[۱۴۹] بر آن محضرِ اژدها ناگزیر گواهی نوشتند برنا و پیر
ش، ج ۱، ص ۶۲، ب ۱۹۹

در اصل به معنی مار است که در عربی **تَنین** گویند. ضحاک را به آن سبب که در
شانه‌هایش از بیماری سرطان غده‌یی شبیه سرِ مار برآمده بود، او را به علاقهٔ
مشابهت اژدها اطلاق کردند. **اژدها** و **اژهراک** نیز گویند. به نظر برخی **اژهراک**
نام آن بیماری است. نام دیگر او نیز **دهاک** است که به صورت ضحاک معرّب
شده است. اصل آن مرکب از ده + آک است. آک با مدّ همزه و کاف عربی به
معنی عیب و آفت است، چنانکه منصور شیرازی فرماید (۱۷):

[۱۵۰] عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام

تنور حادثه می‌سوزدش در آتش آک

محتشم نیز در وصف زمستان فرماید (۱۸):

[۱۵۱] گر نهد موسی عمران ید بیضا در آب

چون کشد جانب خود باشدش از یخ آکک

دیوان محتشم کاشانی، ص ۲۰۳

آن سفاک ناپاک به سبب داشتن ده عیب، به ده آک ملقّب شد، چنانکه در
کتاب‌های تاریخ ده عیب او بر این وجه آمده است: اول: زشتی، دوم: کوتاهی،

سوم: بیدادگری، چهارم: بی‌شرمی، پنجم: بسیار خواری، ششم: بدزبانی، هفتم: دروغ‌گویی، هشتم: شتابکاری، نهم: بددلی، دهم: بی‌خردی. اسم دیگر او هم پیور است که ان شاءالله در جای خود ذکر خواهد شد.

۲۲. اسپر [espar=]، به کسر همزه، سپر، همزه آن را اکثر حذف کنند (۷۸):

[۱۵۲] همی تیر بارید همچون تگرگ بر آن اسپر کرگ و برخود و ترگ

ش، ج ۵، ص ۱۹۹، ب ۱۹۵۴

۲۳. اسپروز [Esparūz=] به کسر همزه، فتح بای فارسی و ضمّ رای مهمله، کوهی است واقع میان چین و دریای زره، دژ بهشت گنگ که پایتخت افراسیاب بود، میان این کوه و دریای زره قرار داشت (۱۱۰):

[۱۵۳] چو با درد و بارنج و غم دید روز بیامد دمان تاگو اسپروز

ش، ج ۵، ص ۳۳۵، ب ۱۶۸۸

۲۴. اسپری [esparī=] به کسر همزه و فتح بای فارسی، به معنی تمام و کامل است. به حذف همزه و ضمّ سین به صورت سپری هم آمده است (۲۲۰):

[۱۵۴] [زبان اندر آرم به شعر دری چو گشت این‌گزین داستان اسپری]

۲۵. اسپریس [asp-rīs=] به فتح همزه و سکون بای فارسی، به معنی میدان [اسب سواری] است (۱۲۲):

[۱۵۵] نشانه نهادند بر اسپریس سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس

ش، ج ۳، ص ۸۹، ب ۱۳۶۹

۲۶. اسپنوی [Espanūy=] به کسر همزه، فتح بای فارسی و ضمّ نون، کنیزک تزاو داماد افراسیاب بود، پس از شکست تزاو، بیژن او را اسیر کرد (۲۲۱):

[۱۵۶] به چهره چوماه و به نام اسپنوی سمن پیکر و دلبر و مشکبوی

ش، ج ۴، ص ۲۰، ب ۲۰۲

۲۷. اسپهبد [espah-bad=] به معنی دارنده سپاه و سرلشکر است، مانند سپهسالار. و در شاهنامه به معنی پادشاه فراوان به کار رفته است. در بیت زیر به معنی زال

است (۷۲):

[۱۵۷] که از بیم اسپهبد نامور چگونه گشاییم پیش تو در
ش، ج ۱، ص ۲۶۵، ب ۱۵ (ملحقات)
اکثر با حذف همزه به صورت **سپهبد** است. در عرف به پادشاهان دیلم و
طبرستان اطلاق کنند.

۲۸. **اُست** [= Ost] به ضمّ همزه، شرح و تفسیر کتاب زند است. اُستا نیز لغتی است،
چنانکه ذکر شد.

اُستا به قصر و مدّ همزه و کسر بای عربی نیز آمده است (۳۳):
[۱۵۸] بدان آب روشن سروتن بهشت همی خواند اندر نهان زندو اُست
ش، ج ۷، ص ۸۱، ب ۱۳۷۲
اُست به معنی سُرین هم آمده است که در عربی کَفَل گویند. شمس فخری
فرماید (۳۴):

[۱۵۹] از پی افتخار و حشمت خویش شیر را داغ او بود بر اُست
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۱

۲۹. **استا** [= Ostā] به فتح و ضمّ همزه، در دین مجوس شرح و تفسیر کتاب زند
است که رئیس آنان حکیم زردشت تألیف کرده است و مدّعی شده است که
حضرت باری تعالی در بهشت این دو را به من داد (۱۲):

[۱۶۰] خداوند را دیدم اندر بهشت مر این زند و استا همه او نوشت
ش، ج ۶، ص ۷۲، ب ۱۰۸

اُستا به ضمّ، مخفّف استاد است. ملای روم فرماید (۱۳):
[۱۶۱] گفت ای اُستا مرا طعنه مزن گفت اُستا زان دو یک را در شکن
مثنوی مولوی، دفتر اول، ص ۲۲ ح
به معنی اوّل **استا** به فتح همزه و کسر بای عربی هم لغتی است. خسروانی
فرماید (۱۴):

[۱۶۲] چو گلبن از گل آتش بهار عکس نکند

به شاخ او پَر درّاج شد اُستا خوان
خسروانی، شاعران بی دیوان، ص ۱۱۹

به مدّ همزه هم لغتی است. شاعر گفته است (۱۵):

[۱۶۳] [چو اینجا معنی قرآن ندانم روم آنجا که آبستا بخوانم]
 ۳۰. **استوار** [ostovār] به معنی قوی و محکم است. امین را هم گویند که خاین نباشد
 (۱۰۷):

[۱۶۴] [بپوید رستم سوی کشتزار یله کرد اسب و بخفت استوار]
 در مثال برای معنی دوم سنایی فرماید (۱۰۸):
 [۱۶۵] [این نه شرط مؤمنی باشد که درایمان تو
 حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار
 دیوان سنایی، ص ۱۸۹]

استوار داشتن به معنی پذیرفتن و باورکردن، سعدی فرماید (۱۰۹):
 ای که می‌گویی خرد به یا روان من بگویم گر تو داری استوار
 [۱۶۶] آدمی را عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار
 کلیات سعدی، ص ۲۲۴]

۳۱. **استوه** [= ostūh] به ضمّ همزه که حذف آن نیز جایز است، به معنی عاجز و فرومانده است.

۳۲. **اسفندیار** [Esfand-yār] پسر گشتاسب پسر لهراسب است که در شجاعت مانند رستم بود. چون لهراسب سلطنت را به پسرش گشتاسب داد، به بلخ رفت و در آنجا به عبادت مشغول شد. گشتاسب هم برای خواندن زند به اصطخر رفت. ارجاسب پادشاه توران زمین فرصت را غنیمت شمرد و به بلخ تاخت. لهراسب را به قتل رسانید و خواهران اسفندیار را به اسارت گرفت. اسفندیار از راه هفت خوان به رویین دژ رفت و در لباس بازرگانان به شهر درآمد. ارجاسب را کشت و خواهران خود را آزاد کرد. از پدر خواست که سلطنت را به او واگذار کند. او گفت که رستم از ما اطاعت نمی‌کند، اگر او را دست بسته پیش من آوری سلطنت را به تو واگذار خواهم کرد و سلطنت را به انجام این خدمت مشروط کرد. اسفندیار نیز به زابلستان رفت و نبردی عظیم با رستم کرد. هیچ یک بر دیگری غالب نیامد. حکیم زردشت، اسفندیار را در کودکی در نوعی آب حکمت غسل داده بود، هیچ سلاحی بر او کارگر نبود و از این رو رویین تن

لقب یافته بود. رستم از دست او ناتوان شد، سرانجام با تیری از چوب گز چشم او را نشانه گرفت و اسفندیار را به قتل رسانید.

۳۳. **آسکدار** [as-kodār] به فتح و ضمّ همزه، پیکی که در هر منزل اسبِ او آماده باشد (۱۰۶):

[۱۶۷] [فرستاده شد اسکداری به راه پس پشت خود ساخت گه را پناه]

۳۴. **اسکندر** [Eskandar] دهمین و آخرین پادشاه کیانیان است، برادر دارا پسر داراب پسر بهمن پسر اسفندیار است. به لقب ذوالقرنین مشهور است. سدّ یاجوج و ماجوج را ساخت و پس از کشتن برادرش دارا ایران زمین را به تصرف در آورد و چهارده سال پادشاهی کرد.

۳۵. **اشتاپ** [eštāb] عجله و تندی است. الف زاید است (۲۲):

[۱۶۸] که این باره را نیست پایابِ او درنگی شود چرخ از اشتاپِ او
ش، ج ۲، ص ۱۹۲، ب ۲۹۶

۳۶. **اشک** [ašk] معروف است [Ašk] مؤسس سلسله اشکانی است که سومین سلسله پادشاهان ایران‌اند.

اشغ با غین نیز آمده است. پسر اشکان پسر داراست. به روایتی هفت سال و به روایت دیگر بیست سال پادشاهی کرد.

۳۷. **اشکان** [Aškān] پسر داراست، نخستین ملک الطایفه است، سومین سلسله از پادشاهان ایران است. اشکانیان به او منسوب‌اند. در زمان اسکندر از ترس پنهان شده بود. چون اسکندر دارالملک خود فارس، عراق و بین‌النهرین را به افطاحش رومی سپرد، اشکان پس از چهار سال خروج کرد، افطاحش را کشت و با همه ملوک طوایف پیمان بست که نام او را بر فراز نام خود بنویسند و به هنگام نیاز نیروهای کمکی در اختیار او قرار دهند، و او از آنان خراج نگیرد. ده سال پادشاهی کرد.

۳۸. **اشکردن** [eškardan] به کسر همزه، به معنی شکارکردن است (۱۸۷):

[۱۶۹] نبودی به گیتی چنین کهترم که هزمان بدو پیل و شیر اشکرم
ش، ج ۱، ص ۳۱۳، ب ۱۷۶

۳۹. **اشکن** [Aškan=] بر وزن افسر، سپاه سالاری ایرانی از نسل فریدون (۱۸۹):
 [۱۷۰] سر انجمن اشکن نامدار نگهدارشان بود در کارزار
 ش ج ۲، ص ۶۸۳ ب ۲۰۰ (دبیر سیاقی)
۴۰. **اصطخر** [Estaxr=] شهری است در پارس که ولایت شیراز است، طول آن دوازده فرسخ و عرض آن ده فرسخ است. کیومرث بنای آن را آغاز کرد، جمشید به پایان رسانید. پایتخت پیشدادیان و کیانیان بود، آثار غریب، اموال و خزانه‌های آنان در آن شهر بود. حضرت سلیمان پسر داوود هم آنجا را پایتخت خود کرده بود. اکنون خراب و ویران است. به چل مناره معروف بود (۸۱):
- [۱۷۱] سکندر بیامد به اصطخر پارس به دیهیم شاهان شد و فخر پارس
 ش، ج ۶ ص ۳۹۴ ب ۲۲۶
۴۱. **اغریرت** [Ayrīras=] به فتح همزه و کسره رای اول، برادر افراسیاب است (۳۵):
 [۱۷۲] همی ساختش کارِ رزم آزمای به کاخ اندر اغریرت رهنمای
 ش، ج ۲، ص ۱۲ ب ۸۸
۴۲. **افراز** [afraz=] به معنی بلندی است، از افراختن گرفته شده است (۱۱۱):
 [۱۷۳] [تلی بود بر گوشه ره بلند بر افراز تل شد بر آن هوشمند]
 و از افراختن، به صورت صفت هم آمده، چنانکه ابوالعاصم فرماید (۱۱۲):
 [۱۷۴] ای در همه علمها سرافراز دایم ز جهانیان سرافراز
۴۳. **افراسیاب** [Afrāsiyāb=] پسر پشنگ پسر زادشم پسر تور پسر فریدون، پادشاه توران زمین است. پس از قتل نوذر دوازده سال ایران زمین را در تصرف خود داشت، زال پسر سام او را از کشور راند و زو پسر طهماسب را پادشاه کرد. افراسیاب سرانجام به دست کیخسرو به هلاکت رسید.
۴۴. **افسوس** [afsūs=] با حذف همزه نیز به کار می‌رود، کلمه تحسّر و ندامت است، به معانی طنز، استهزا، عبث، بیهوده، مکر و حيله نیز آمده است. در این بیت به معنی اخیر است (۱۲۱):

[۱۷۵] که چندین به افسوس خوردی خزر

کنون روز آسایش آمد به سر

ش، ج ۶، ص ۵۰، ب ۶۶۳

۴۵. **الان** [Alān=] به فتح همزه، نام ولایتی است در ترکستان، گویند شهری است (۱۸۰):

[۱۷۶] الانان و فرغر به لهراسب داد بدو گفت کای گُرد خسرو نژاد

ش، ج ۵، ص ۹۳، ب ۱۱۶

۴۶. **الچخت** [alčaxt=] به سکون لام و فتح جیم فارسی و سکون خا، به معنی طمع است (۳۶):

[۱۷۷] [به الچخت خود را میفکن به دام میان دلبران شوی نیکنام]

۴۷. **الفقهه** [alfayde=] به فتح همزه و سکون لام و سکون فا و سکون قاف، به معنی اندوخته و کسب از مصدر **الفقدن** است (۲۱۶):

[۱۷۸] به کردار دانا اگر کردمی ز الفقهه خویشتن خوردمی

ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان ص ۱۰۶

این از اغلاط مشهور است، اصل آن **الفخته** و مصدر آن **الفختن** است. میرخسرو فرماید (۲۱۷):

[۱۷۹] غزی کو به غارت ببندد میان در الفخته خویش بیند زیان

شمس فخری هم فرماید (۲۱۸):

[۱۸۰] تا جهان باشد بمان کز اصطناع نام نیکو در جهان الفخته ای

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۱۱

۴۸. **الفنج** [alfanj=] فعل امر از **الفنجیدن** به معنی سودبردن و کسب کردن (۴۹):

[۱۸۱] [میلنج دشمن چو شاهی کنی نکنونام خود در تباهی کنی]

۴۹. **الکوس** [Alkūs=] به ضم همزه و سکون لام، نام دیوی است (۱۲۳):

[۱۸۲] چو الکوس آواز رستم شنید دلش گفתי از تن همی برطپید

ش، ج ۲، ص ۱۶۵، ب ۵۹۰

۵۰. **انبوه** [=anbūh] به معنی کثرت و وفور است. مثال برای هر دو (۲۰۲):
 [۱۸۳] [ز بس کان سپه کوه تا کوه بود ز انبوهشان کوه استوه بود]
۵۱. **انجمن** [=anjoman] مجلس و مجمع را گویند (۱۸۴):
 [۱۸۴] [ز بیگانه خیمه برداختند ز خویشان یکی انجمن ساختند
 ش، ج ۴، ص ۲۸۳ (پانوش)]
۵۲. **اند** [=and] به فتح همزه و سکون نون، عدد مبهم است از سه تا نه به معنی **پنج** در عربی، با شک و گمان سخن گفتن (۶۰):
 [۱۸۵] [پدید آمد آن چهره نورمند نکوتر ز خورشید صد بار و اند]
 کلمه **ایند** هم آمده است. رودکی فرماید (۶۱):
 [۱۸۶] [جهان اینست و چونین است تا بود
 و هم چونین بود اینند یسارا
 دیوان رودکی، ص ۱۱]
- شمس فخری نیز فرماید (۶۲):
 [۱۸۷] [چون تو صاحبقران نبیند چرخ این سخن فاش گفته‌ام اینند
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۸۶]
۵۳. **انداز** [=andāz] به معنی اندازه و مقدار است (۱۲۰):
 [۱۸۸] [اگر بشمری نیست انداز و مر همی از تبیره شود گوش کر
 ش، ج ۴، ص ۱۷۱، ب ۸۹۲]
۵۴. **اندام** [=andām] به معنی عضو بدن (۱۵۳):
 [۱۸۹] [به بر چون گرفتش یل نامدار به نشکنج اندام او شد فگار]
۵۵. **اندراب** [=Andar-āb] به فتح همزه، شهری است بین هند و غزنین، نزدیک غزنین (۲۰):
 [۱۹۰] [ز غزنین سوی اندراب آمدم ز آسایش اندر شتاب آمدم]
۵۶. **اندر خوردن** [=andar-xordan] لایق و سزاوار بودن، و به معنی برازنده بودن است (۱۸۸):

[۱۹۱] کنون ای خردمند وصف خرد بدان جایگه گفتن اندر خورد

ش، ج ۱، ص ۱۳، ب ۱۶

۵۷. **اندرز** [andarz=] به معنی وصیت و سفارش است (۱۱۴):

[۱۹۲] به کین سیاوش فرستادتان بسی پسند و اندرزا دادتان

ش، ج ۴، ص ۶۶، ب ۹۰۲

۵۸. **اندریمان** [Andarīmān=] به فتح همزه، پسر افراسیاب و برادر ارجاسب شاه است. با دو تلفظ آمده است: اول به کسر را (۱۸۱):

[۱۹۳] همان اندریمان که پیروز گشت بکشت از دلیران ما سی و هشت

ش، ج ۶، ص ۱۹۰، ب ۴۲۰

و دیگری به سکون را و فتح یا (۱۸۲):

[۱۹۴] برادر بد او را دو آهرمنان یکی کهرم و دیگر اندریمان

ش، ج ۶، ص ۸۴، ب ۲۷۱

۵۹. **انگاشتن** [angāštan=] گمان کردن، پنداشتن. به معنی کردن و انجام دادن هم آمده است (۱۹۰):

[۱۹۵] وزان جایگه روی برگاشتند سه منزل یکی منزل انگاشتند

ش، ج ۵، ص ۱۲۷، ب ۷۳۰

۶۰. **انوشروان** [Anūšarvān=] از پادشاهان ساسانی، پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد

است، به انوشروان عادل شهرت دارد. اصل آن انوشه روان است. انوشه به معنی خرم و خوشحال است. چهل و هشت سال پادشاهی کرد، پس از گذشت هفده سال از سلطنت او، با دادگری چنان روی زمین را آباد کرد که پنجاه جریب زمین ویران پیدا نشد. حضرت رسالت پناه - صلی الله علیه و سلم - در عصر او جهان را مشرف ساخت و به وجود آمد.

۶۱. **انوشه** [anūše=] به فتح همزه وضمّ نون به معنی خنک، خرم و خوشحال است (۲۰۹):

[۱۹۶] بدو گفت پیران که ای شهریار انوشه بزی تا بود روزگار

ش، ج ۳، ص ۷۲، ب ۱۱۰۶

و در عربی «طوبی‌له»، در ترکی «چه‌خوش» و در فارسی به معنی «خُشنا» آمده است (۲۱۰):

[۱۹۷] [فروغت جسم و روان را خرد انوشه کسی کو خرد پرورد]

نیز به طریق استهزا (۲۱۱):

[۱۹۸] [انوشه که کردید گوهر پدید درود از شما خود بدین سان سزید]

ش، ج ۱، ص ۹۶، ب ۲۷۳

اوباریدن ← ذیل کلمه «بلاسان».

۶۲. اورمز [ūrmōz] به ضم همزه و میم، ستاره مشتری است، دال از آخر آن حذف شده است، چنانکه گفته خواهد شد (۱۱۵):

[۱۹۹] [کهین بنده تو بود اورمژ که تو چون شبانی و مردم چو بُز]

۶۳. اورمزد [Ūrmāzd] ستاره مشتری است که در فلک ششم است و سعد است (۶۳):

[۲۰۰] [کنون این جهانجوی نزد منست که فرخ تر از اورمزد منست]

ش، ج ۶، ص ۳۱۸، ب ۱۶۲۴

با حذف واو نیز به کار رفته است، لطیفی فرماید (۶۴):

[۲۰۱] [هر آنکوزاد در ری دزد باشد اگرچه مادرش ارمزد باشد]

اورمز به حذف دال نیز آمده، و هورمزد، هرمزد، هرمز، و هرمس نیز آمده است. ان شاءالله هر یک در جای خود بیان خواهد شد.

مشتری دو نام دیگر هم دارد، یکی برجیس است که به زودی توضیح خواهیم داد؛ و دیگری زاوش به زا و شین منقوط است. در این لفظ چهار لغت آمده

است، یکی به فتح واو، لطیفی فرماید (۶۵):

[۲۰۲] [خال او چون فلفلی بر آتش است یا به خورشید احتراق زاوش است]

و یکی به ضم واو، سنایی فرماید (۶۶):

[۲۰۳] [فلک سادس است زاوش را که دهنده ست دانش و هُش را]

حذیقہ الحقیقہ، سنایی، ص ۶۹۹

و دیگری با دو واو است بر وزن طاووس؛ و دیگری زَواش بر وزن معاش است، چنانکه اورمزدی فرماید (۶۷):

[۲۰۴] [حسودانت را داده بهرام بخش ترا بهره کرده سعادت زواش]

اورمزدی، شاعران بی دیوان، ص ۲۷۶

شمس فخری برخلاف آنها رفته و گفته است که به معنی عطارد است و این ابیات را ساخته است (۶۸):

اگر نباشد عون تو در چنین وقتی برآید از همه اهل جهان فغان و خروش
[۲۰۵] به درگه تو تو سل همی کند کیوان به مدحت تو تفاخر همی کند زاوش
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۹۷

همو گوید (۶۹):

[۲۰۶] کمترین منشیی ورا زاوش کـهـترین چـاوشی ورا بهرام
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۱۶

۶۴. **آورند** [avrand=] به تقدّم واو بر رای مهمله، به معنی آتیهت و شکوه است (۵۹):
[۲۰۷] سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فر و با برز و اورند بود
ش، ج ۵، ص ۳۹۰، ب ۲۶۱۸

۶۵. **اورنگ** [avrang=] دو معنی دارد: یکی به معنی تخت پادشاهی است (۱۴۰):
[۲۰۸] دریغ افسر و گنج و اورنگِ عاج همان یاره و طوق زرّین و تاج
ش، ج ۳، ص ۱۳ (دبیرسیاقی)
دیگر به معنی حشمت و آتیهت است، به صورت آفرنگ هم به کار می‌رود (۱۴۱):
[۲۰۹] نجوید همانا فرنگیس بخت نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
ش، ج ۳، ص ۱۵۷، ب ۲۴۱۱

۶۶. **اوژن** [avjan=] به زای فارسی فعل امر و اسم فاعل از اوژنیدن به معنی خمیدن و بر خصم غلبه کردن و بر زمین افکندن او (۱۸۶):
[۲۱۰] منم گفت شیر اوژنِ گردگیر کمند و کمان دارم و گرز و تیر
ش، ج ۴، ص ۲۱۱، ب ۴۷

۶۷. **اهرمن** [Ahreman=] دیو، ابلیس و شیطان است (۱۶۶):
[۲۱۱] برفت اهرمن را به افسون بیست چو بر تیزرو بارگی برنشست
ش، ج ۱، ص ۳۷، ب ۲۷

نیز (۱۶۷):

[۲۱۲] دروغست یکسر همه گفتِ او شاید بجز اهرمن جفتِ او
ش، ج ۴، ص ۲۳۵، ب ۳۹۶

به مدّ همزه و فتح ها نیز آمده است (۱۶۸):

[۲۱۳] توگویی که از روی و از آهن است نه مردم نژادست کاهرمین است

ش، ج ۴، ص ۲۸۰، ب ۱۱۱۱

و اهریمن با یا نیز به کار رفته است، چنانکه امیر معزی فرماید (۱۶۹):

[۲۱۴] مگر ناگه کمین آورد بر عفريت سيّاره

مگر در شب شبيخون کرد بر مریخ اهریمن

دیوان معزی، ص ۵۹۳

۶۸. **أهْرَن** [Ahran=] با رای مهمله بر وزن افسر، در قصه کشتن گشتاسب ازدها را،

داماد قیصر روم است (۱۸۳):

[۲۱۵] پرستنده گفت اهرن پیلتن بیامد همی با یکی انجمن

ش، ج ۶، ص ۳۷، ب ۴۸۰

۶۹. **ایچ** [Īč=] به معنی هیچ است. ان شاء الله در جای خود توضیح خواهیم داد (۵۱):

[۲۱۶] نشانه نهادند بر اسپریس سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

ش، ج ۳، ص ۸۹، ب ۱۳۶۸

۷۰. **ایدر** [Īdar=] به کسر همزه به معنی اینجاست که در شاهنامه زیاد به کار رفته

است (۹۹):

[۲۱۷] بدو گفت برگرد ایدر مپای چه دانی که ایدر مرا چیست رای

ش، ج ۳، ص ۱۵۱، ب ۲۳۱۹

۷۱. **ایدون** [Īdūn=] به کسر همزه، به معنی چنین و اینطور است (۱۷۷):

[۲۱۸] به ایران گرایدون که سهراب گرد بیاید نماند بزرگ و نه خُرد

ش، ج ۲، ص ۲۰۱، ب ۳۹۴

۷۲. **ایران** [Īrān=] ولایات فارس، عراق و خراسان است که فریدون به هنگام تقسیم

مملکت خود، این ولایات را به پسر کوچکش ایرج داده بود، از این رو به این

نام خوانده شده است. و به روایتی ایران، نام هوشنگ پسر سیامک پسر

کیومرث است و ایران منسوب به اوست (۱۶۴):

[۲۱۹] سپاه اندر ایران پراکنده شد زن و مرد و کودک همه بنده شد
ش، ج ۲، ص ۱۳۸، ب ۱۹۰

۷۳. **ایرج** [Īraj=] به کسر همزه، پسر کوچک فریدون است، فریدون ولایات فارس، خراسان و عراق را به او داده و ولی عهد خویش کرده بود. برادرانش سلم و تور بر او حسد ورزیدند و او را کشتند. سلاله و پیروان او را به حذف جیم ایران گویند، ولایات مذکور را هم ایران گفته‌اند (۵۰):

[۲۲۰] که شایسته جنگ ایران منم هم‌آورد سالار ایشان منم
ش، ج ۲، ص ۱۱، ب ۷۷

۷۴. **ایزد گشسب** [Īzad-gošasb=] سپهسالار بهرام چوبین است (۲۱):

[۲۲۱] به یک دست بر بود ایزد گشسب که بگذاشتی آب دریا به اسب
ش، ج ۸، ص ۳۶۲، ب ۸۰۰

در اصل از سه کلمه مرکب است: یکی ایزد که نام مبارک ذات باری تعالی است و یکی گش به معنی زیبا و محبوب و یکی هم اسب است که به سبب ترکیب با گش همزه ساقط شده است. گشسب به معنی دارنده اسب زیباست. ایزد گشسب اضافه مقلوب است. اصل آن گشسب ایزد است. تأخیر مضاف در پهلوی و تقدیم آن در زبان عموم است.

۷۵. **ایزدی** [Īzadī=] آنچه منسوب به خداست، هر چیز که برای خدا باشد و به معنی صدقه شکرانه که در راه خدا بدهند (۲۲۲):

[۲۲۲] دگر ایزدی هر چه بایست بود یکی سرخ یاقوت بد نابسود
ش، ج ۳، ص ۹، ب ۶۴

نیز (۲۲۳):

[۲۲۳] از مردان و از جنگ و نیروی دست همه ایزدی هر چه بایذت هست
ش، ج ۵، ص ۱۶۷، ب ۱۴۳۸

ب

۱. **باب** [bāb=] به معنی پدر و والد است (۲۳۱):

[۲۲۴] چرا نزد باب تو خواهشگران نینگزی از هر سوی مهتران

ش، ج ۵، ص ۶۶، ب ۹۸۶

۲. **باب زن** [bābzan=] به سکون با، سیخ کباب است (۳۸۴):

[۲۲۵] که او را به نیزه برافراختی چو بر باب زن مرغ بر ساختی

ش، ج ۵، ص ۱۱۹، ب ۶۰۵

۳. **باختر و خاور** [bāxtar va xāvar=] این دو کلمه از اضدادند هم به معنی مشرق و

هم مغرب، مقصود به قرینه معلوم می‌شود. در بیت زیر باختر به معنی مشرق

و خاور به معنی مغرب است (۲۷۹):

[۲۲۶] چو مهر آورد سوی خاور گریغ هم از باختر برزند باز تیغ

در ابیات زیر برعکس است (۲۸۰):

[۲۲۷] کنون خاور او راست تا باختر همی بشکند پشت شیران نر

ش، ج ۶، ص ۳۳۳، ب ۲۵۲

نیز (۲۸۱):

[۲۲۸] چو پیراهن زرد پوشید روز سوی باختر گشت گیتی فروز

ش، ج ۶، ص ۱۷۷، ب ۱۹۱

نیز (۲۸۲):

[۲۲۹] چو خور چادر زرد بر سر کشید بسبد باختر چون گل شنبلید

ش، ج ۶ ص ۱۸۸، ب ۳۷۶

نیز (۲۸۳):

[۲۳۰] همی بود تا تیره شب گشت روز سوی باختر گشت گیتی فروز

ش، ج ۶ ص ۳۸۸، ب ۱۲۶

۴. **باد** [= bād] در مقام دعا به معنی «باشد» است، به معنی ریح اسم است، نام بیست

و دومین روز هر ماه (شمسی) است، رافعی فرماید (۲۷۵):

[۲۳۱] همیشه تا بود از پیش رشن مهر و سروش

چنانکه از پس بهرام رام باشد و باد

۵. **بادتند** [= bād-e tond] به ضمّ تا، فریادزدن با خشم و نعره کشیدن (۲۵۶):

به الکوس برزد یکی باد تند کجا دست شد سست و شمشیر کند

[۲۳۲] چو الکوس آواز رستم شنید دلش گفتی از تن همی بر طپید

ش، ج ۲ ص ۱۶۵، ب ۵۹۰-۵۸۹

۶. **بادرم** [= bādrām] به سکون دال، به معنی بیهوده و باطل است (۳۵۸):

[۲۳۳] مکن بی‌گنه بر تن ما ستم که گیتی سپنج است با بادرم

ش، ج ۳ ص ۱۵۰، ب ۲۳۰۲

۷. **بادرنگ** [= bādrang] ترنج و نارنج است (۳۳۸):

[۲۳۴] یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ زبان تیز و رخساره چون بادرنگ

ش، ج ۳ ص ۶۴، ب ۹۸۲

۸. **بادسر** [= bād-sar] به معنی متکبر و سرکش است (۲۸۷):

[۲۳۵] مرا پیش کاووس بردی نوان یکی باد سر نامور پهلوان

ش، ج ۳ ص ۴۹، ب ۷۳۶

۹. **بادغر** [= bād-γar] به سکون دال و فتح غین مهمله، خانه تابستانی است که باد

در آن می‌پیچد (۲۸۸):

[۲۳۶] [هر آنگه که تابش فتد در جهان ز تابش نشین بادغر شادمان]

اصل آن بادگرد است که دال از آخر آن حذف شده است، ابوشکور فرماید

:(۲۸۹)

[۲۳۷] بسا خان و کاشانه و باذغرد بدو اندرون شادی و نوش و خورد

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ص ۹۹

۱۰. **بادفره** [=bād-afrah] به فتح دال و سکون فا، به معنی سزای بدی و کیفر است

:(۳۹۴)

[۲۳۸] همی گفت هرکس که جوید بدی نپیچد ز بادفره ایزدی

ش، ج ۵، ص ۳۵۳، ب ۲۰۰۴

نیز (۳۹۵):

[۲۳۹] کنون روز بادفره ایزدبست مکافات بد را ز یزدان بدبست

ش، ج ۵، ص ۳۷۵، ب ۲۳۵۰

این کلمه به دو صورت دیگر نیز آمده است: یکی بادفراه، با الف زیادی، چنانکه انوری فرماید (۳۹۶):

[۲۴۰] ز شیرکین بستانده شیرشادروان ز آب گرد برآرد به باد بادفراه

دیوان انوری، ص ۳۵۶

و دیگری بادافراه، به دو الف زاید و فتح فا، چنانکه شاعر گفته است (۳۹۷):

[۲۴۱] [به جای هر بهی پاداش نیکی به جای هر بدی بادافراهی]

۱۱. **بادودم** [=bād-o-dam] کنایه از غرور و تکبر است و از باد و دم ترکیب شده است

:(۳۵۷)

[۲۴۲] بیاراست آن جنگ را پیلسم همی راند چون شیر با بادودم

ش، ج ۳، ص ۱۸۵، ب ۲۸۲۲

۱۲. **بار** [=bār] این کلمه هم چند معنی دارد: یکی سنگینی و وزن، دیگر دفعه و

مرتبه، دیگر به معنی بزرگ و با شکوه، دیگر دیوان پادشاه، دربار، دیگر اذن و دستور، چنانکه در این بیت به این معنی است (۲۹۹):

[۲۴۳] در بار دادن بر ایشان ببست روانش ز درد برادر بخش

ش، ج ۴، ص ۱۱۸، ب ۴۳

به معنی گردن هم آمده است که در عربی جَید و رَقْبه گویند و این معنی

غریب است (۳۰۰):

[۲۴۴] به خواهشگری رستم ای شهریار و گرنه سرش را بکندی ز بار
ش، ج ۳، ص ۲۳۵، ب ۳۵۷۱

۱۳. **بارگ** [=bārag] به فتح را، به معنی اسب است، اکثر با «یا» بارگی گویند (۳۴۰):
[۲۴۵] کنون رستم آن بارگش کوفتست ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
ش، ج ۴، ص ۱۹۲، ب ۱۲۲۳

نیز (۳۴۱):

[۲۴۶] برانگیخت آن بارگش را ز جای سوی لشکر خویشتن کرد رای
ش، ج ۴، ص ۲۱۲، ب ۶۱

۱۴. **بارگاه** [=bārgāh] دو معنی دارد: یکی به معنی بارخانه است، یعنی جایی است که
باروبنه را در آن نهند و روی آن چادر زنند، بار در اینجا به معنی بنه و
کالاست، چنانکه سعدی فرماید (۴۱۸):
[۲۴۷] منعم به کوه ودشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

کلیات سعدی، ص ۱۱۳

اکثر از راه مجاز مرسل مطلقاً به معنی خیمه و چادر آمده است؛ و دیگری
دیوانخانه است، بار در اینجا به معنی اذن و دستور است و به معنی دیوان و
اجازة شرفیابی هم آمده است. گاه با یکی از این معانی ترکیب شده و به معنی
محل دیوان به کار رفته است (۴۱۹):

به سالار بار آن زمان گفت شاه که بنشین به ره بر در بارگاه
[۲۴۸] یکی را مده بار در پیش من ز بیگانگان مردم و خویش من
ش، ج ۵، ص ۳۸۴، ب ۲۵۰۷

۱۵. **بارگی** [=bāragī] به فتح را و کسر کاف فارسی، به معنی اسب است، چنانکه
گفتیم به حذف یا هم مستعمل است (۴۲۹):

[۲۴۹] چو بر تیزرو بارگی بر نشست برفت اهرمن را به افسون ببست
ش، ج ۱، ص ۳۷، ب ۲۷

۱۶. **بارگین** [=bārgīn] به سکون رای مهمله و کسر کاف فارسی، که گاه به بای فارسی هم نقل شده، گودالی را گویند که آبهای نجس و ناپاک درون آن می‌ریزد (۳۸۸):
[۲۵۰] تن پهلوان را کزو خواست کین کشیدند دو نیمه تا بارگین
ش، ج ۵، ص ۱۳۷۹ (پانوش)

۱۷. **بارمان** [=Bārmān] پهلوان تورانی در زمان افراسیاب است که رهام پسر گودرز او را به قتل رسانید (۳۸۵):

[۲۵۱] به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود
ش، ج ۵، ص ۱۹۴، ب ۱۸۸۴

۱۸. **باره** [=bāre] چند معنی دارد: یکی به معنی شأن و خصوص است، در باره تو یعنی در شأن تو؛ و یکی به معنی مرتبه و دفعه است، مانند صدباره، یعنی صدمرتبه؛ و یکی به معنی حامل و متحمل است، ریاضت باره و محنت باره یعنی کسی که متحمل ریاضت و محنت است، و یکی بارو و دیوار شهر است (۳۹۸):

[۲۵۲] شدی باره و دز هم آنگاه پست نماندی دز و باره جای نشست
ش، ج ۵، ص ۲۹۱، ب ۹۳۶

و دیگر به معنی اسب است (۳۹۹):

[۲۵۳] پی باره‌یی کو چماند به جنگ نماید بر آن روی جنگی پلنگ
ش، ج ۱، ص ۱۸۱، ب ۷۱۲

۱۹. **باز** [=bāz] چند معنی دارد: یکی پرنده شکاری است که با آن شکار می‌کنند، دیگر به معنی وجب است که در عربی باع گویند (۳۰۳):

[۲۵۴] بدو گفت رو خنجری کن دراز ابا دشنه‌یی آر چون پنج باز
ش، ج ۶، ص ۴۱، ب ۵۳۵

و دیگر به معنی بازوست که در عربی فُضد گویند (۳۰۴):

[۲۵۵] جوان جهانجوی بردش نماز گرازان سوی تخت افگند باز
ش، ج ۳، ص ۲۳۴، ب ۳۵۵۶

۲۰. **باز** [=bāž] به معنی گمرک، عشر و خراج است، باج معزب آن است، (۳۱۵):

[۲۵۶] به بیچارگی باژ و ساوگران پذیرفت باید ترا بی‌کران

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۴۸

باژخواه مأمور گمرک و باژگاه محلّ گمرک است (۳۱۶):

[۲۵۷] چنین گفت پس گویو با باژخواه که کشتی کدامست بر باژگاه

ش، ج ۳، ص ۲۲۶، ب ۳۴۴۸

نیز (۳۱۷):

[۲۵۸] اگر باژ نزدیک شاه آورند و گر سر بدین بارگاه آورند

ش، ج ۴، ص ۲۴، ب ۲۵۷

باژ در این بیت به معنی خراج است.

۲۱. **باستان** [= bāstān] به سکون سین، به معنی دیرین و کهنه است (۳۸۶):

[۲۵۹] بدو گفت نشیدی آن داستان که دستان زدست از گه باستان

ش، ج ۵، ص ۴۱، ب ۵۶۳

نیز (۳۸۷):

[۲۶۰] نباشی بدین نیز همداستان یکی شو بخوان نامه باستان

ش، ج ۳، ص ۱۰۵، ب ۱۶۲۰

۲۲. **باشگونه** [= bāšgūne] به معنی سرنگون، مقلوب و وارونه است، باژگونه و واژگونه

هم گویند (۴۱۴):

[۲۶۱] [بدین باشگونه دو لشکر دمان شبیخون بر آرند در ناگهان]

۲۳. **بافرین** [= bāfarīn] ترکیبی است از با و آفرین، الف آفرین حذف شده است. آفرین

به معنی مدح و ستایش است (۳۸۹):

[۲۶۲] همانا که تو خود زترکان نه‌ای که جز بافرین بزرگان نه‌ای

ش، ج ۲، ص ۱۸۹، ب ۲۶۱

۲۴. **بال** [= bāl] ساعد و بازو در انسان، و اندام پرواز در پرنده (۳۴۸):

[۲۶۳] زمانی پر اندیشه شد زال زر بر آورد بال و بگسترد پر

ش، ج ۱، ص ۲۲۰، ب ۱۲۷۴

۲۵. **بالا** [=bālā] معروف است. سه معنی دیگر هم دارد: یکی به معنی قد و قامت است (۲۲۴):

[۲۶۴] به بالا بود چون یکی سرو برز به گردن بر آرد ز پولاد گرز

ش، ج ۱، ص ۵۶ ب ۹۴

و دیگر به معنی اسب یدک است که در عربی **جنیبت** گویند (۲۲۵):

[۲۶۵] فرود آمد از کوه و بالای خواست همان جامه خسرو آرای خواست

ش، ج ۱، ص ۱۴۶ ب ۱۵۵

اسدی هم فرماید (۲۲۶):

[۲۶۶] هزار اسب بالای پیشش درون به برگستان و زره گونه گون

گرشاسب نامه، اسدی، طوسی، ص ۳۳۹

اصل این کلمه «بالاد» است و به کار می رود.

و دیگری هم به معنی کوه و بلندی است و این سه معنی در شاهنامه زیاد

است (۲۲۷):

[۲۶۷] فسونگر چو بر تیغ بالا رسید تن و اسب را سوی بالا کشید

ش، ج ۶، ص ۲۹۴ ب ۱۲۳۹

نیز (۲۲۸):

[۲۶۸] بر آمد بر آن تند بالا چو دود بشد پیش دستان و سیمرغ زود

۲۶. **بالاد** [=bālād] اسب یدک است که در عربی **جنیبت** گویند. دال از آخر آن حذف

می شود، **بالا** هم گویند، چنانکه قبلاً گفتیم (۲۵۷):

[۲۶۹] به پیشش ز بالاد هفتاد و پنج که درگاه کار آمدندی به خنج

۲۷. **بالای** [=bālāy] اسب یدک است که در عربی **جنیبت** گویند (۴۲۸):

[۲۷۰] ز بهر جوان اسب بالای خواست همان جامه خسرو آرای خواست

ش، ج ۳، ص ۶۷۴ ب ۲۶۷۳ (بروخیم)

۲۸. **بالغ** [=bāloy] به ضم لام، قدحی که از شاخ گاو سازند و در آن شراب خورند (۳۳۰):

[۲۷۱] به بالغ خورد می چو مستی کند به یاران خود زیردستی کند

۲۹. **بالید** [=bālīd] فعل ماضی از بالیدن، به معنی رشد کردن و بزرگ شدن و نشو و

نما یافتن (۲۷۱):

[۲۷۲] دلش تازه شد زین چنین آگهی ببالید بر گاه شاهنشهی

ش، ج ۵، ص ۲۵۲، ب ۲۹۴

۳۰. **بام** [=bām] به معنی سقف خانه است، و به معنی بامداد هم آمده است (۳۵۳):

[۲۷۳] یکی مرغ دارد پریشان کنام نشیمش به بام این بود آن به شام

ش، ج ۱، ص ۲۱۹، ب ۱۲۶۳

۳۱. **بامس** [=bā-ma(o)s] به معنی مقید و پای بسته است. مَس به فتح میم، قید و

بند است، آن شاءالله در محلّ خود خواهد آمد (۳۲۳):

[۲۷۴] [جوان و توانا و گربز بدم به پیری در اکنون چو بامس شدم]

۳۲. **بامین** [=Bāmīn] قصبه‌یی است در ناحیه بادغیس از اعمال هرات (۳۶۵):

[۲۷۵] [سوی بلخ و بامین فرستادشان بسی پند و اندرزها دادشان]

۳۳. **بانو** [=bānū] به معنی خاتون است که در ترکی **قادر** گویند و امور منزل زیر نظر

اوست (۳۹۰):

[۲۷۶] [مهین زنان بانوی گيو بود که دخت گزین رستم نیو بود]

ش، ج ۲، ص ۶۲۷، ب ۶۱۳ (دبیر سیاقی)

۳۴. **بانوگشسب** [=Bānū-gošasb] دختر رستم، زن گيو و مادر بیژن است (۲۳۲):

[۲۷۷] [مهین دخت بانوگشسب سوار به من داد گردنکش نامدار]

ش، ج ۲، ص ۲۵۹، ب ۲۳ (ملحقات)

۳۵. **باورد** [=Bāvard] به فتح واو و سکون رای مهمله، شهری است در خراسان میان

سرخس و نسا. در اصل باورد نام بانی آن شهر است. کیکاووس آن دیار را به

اقطاع به وی داده بود، او آن شهر را ساخت و به نام او نامیده شد. ابیورد هم

می‌گویند (۲۵۱):

[۲۷۸] [میان سرخس است و باورد و طوس]

ز باورد برخاست آواز کوس

ش، ج ۴، ص ۸۲، ب ۱۱۴۹

۳۶. **باهو** [=bāhū] چوبدستی که چوپان و شتریان به دست می‌گیرد، مطلقاً به معنی

درخت و چوب نیز آمده است که در عربی **خَشَب** گویند (۳۹۱):
 [۲۷۹] ببردند بسیار باهو و تخت نهادند بر تخت زیبا درخت
 ش، ج ۴ ص ۳۳۶، ب ۲۴۷

۳۷. **بایست** [= bāyest] به معنی ضرور است که در عربی **هاجت** گویند، از بایستن گرفته شده که به معنی ضرورت داشتن است. در افعال مستقبل، سین به یا بدل می‌شود (۲۳۴):

[۲۸۰] گر اکنون که یزدان بود یارمند بگردد به بایست چرخ بلند
 ش، ج ۴ ص ۲۸۱، ب ۱۱۲۱
بایسته هم گویند. شاه ناصر خسرو فرماید (۲۳۵):

[۲۸۱] هر چند باز اصل خود گردد نیک و بد و نسیایه و بایسته
 دیوان ناصر خسرو، ص ۴۴۹
 و **بایا** نیز اسمی است که به همان معنی اخذ شده، سوزنی فرماید (۲۳۶):
 [۲۸۲] بایاتری به مصلحت عالم از بهتری به سینه بیماران
 دیوان سوزنی، ص ۳۰۳

وایا با واو هم آمده است، شهاب‌الدین فرماید (۲۳۷):
 [۲۸۳] گاه و بیگاه راعی جودت زایران را روا کنند وایسا
وایه هم گویند، اصل آن بایه است، جامی فرماید (۲۳۸):
 [۲۸۴] وایه جامی همین لعلت بود گر نیاید وایه او وای وای
 دیوان جامی، ص ۷۱۱

۳۸. **ببر** [= babr] جانور معروف، جبه‌یی از پوست پلنگ که رستم در جنگ می‌پوشید (۲۹۰):
 [۲۸۵] از ایران تبیره بر آمد به ابر که آمد خداوند کوپال و ببر
 ش، ج ۴ ص ۲۹۷، ب ۱۳۶۷

نیز (۲۹۱):

[۲۸۶] میان بسته و نیزه و خود و ببر همی گرد اسبش بر آمد به ابر
 ش، ج ۵ ص ۲۷۱، ب ۵۹۹

در وصف شاه مازندران (۲۹۲):

[۲۸۷] چوبشنید شد چون یکی پاره ابر به سربرش پولاد و بر تنش ببر

ش، ج ۲، ص ۱۲۲، ب ۸۵۴

این را بیریان نیز گویند که ان شاءالله در جای آن خواهد آمد.

۳۹. **بیریان** [Babr-e-bayān] جامه‌یی که رستم در جنگ به تن می‌کرد (۳۷۷):

[۲۸۸] تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر اژدهای دمان

ش، ج ۲، ص ۱۶۲، ب ۵۴۴

به روایتی آن از بهشت برای رستم آمده است، به روایت دیگر پوست اکوان دیو است، و به روایت فردوسی، آن از پوست پلنگ بود چنانکه به صراحت می‌گوید (۳۷۸):

یکی خام دارد ز چرم پلنگ بپوشد همی اندر آید به جنگ

[۲۸۹] ز خفتان و جوشن فزون داندش همی نام ببر بیان خواندش

ش، ج ۴، ص ۲۰۰، ب ۱۳۵۴-۱۳۵۵

رستم آن را روی زره و جوشن می‌پوشید، چنانکه در وصف او فرماید

(۳۷۹):

[۲۹۰] زره زیر بُد جوشن اندر میان وزان پس بپوشید ببر بیان

ش، ج ۴، ص ۲۰۲، ب ۱۴۰۴

۴۰. **بتیاره** [batyāre] به کسر با و سکون تا، دو معنی دارد: یکی به معنی بلا و

مصیبت و داهیه است (۴۰۶):

[۲۹۱] مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست

بترتر ز مرگ ایچ بتیاره نیست

ش، ج ۴، ص ۹، ب ۱۲

مجازاً به معنی ترسناک و مخوف است (۴۰۷):

[۲۹۲] جهانی بر آن کوه نظّاره بود که آن اژدها زشت بتیاره بود

ش، ج ۱، ص ۲۰۴، ب ۱۰۴۷

نیز (۴۰۸):

[۲۹۳] دو بتیاره زین‌گونه پیچان شدند ز تیغ دل سام بی جان شدند

ش، ج ۶ ص ۲۵۷، ب ۶۵۹

نیز (۴۰۹):

[۲۹۴] چنین گفت کان کوچنین باره کرد نه از بهر پیکار و بتیاره کرد

ش، ج ۵، ص ۳۰۰، ب ۱۰۸۸

و دیگر به معنی بی تاب و ناتوان است (۴۱۰):

[۲۹۵] همه زیر فرمانش بیچاره اند که با سوزش و درد بتیاره اند

ش، ج ۲، ص ۱۵۲، ب ۳۹۰

۴۱. **بچکم** [bačkam=] به فتح با و سکون جیم فارسی و فتح کاف عربی، به معنی صفه

و خانه تابستانی است (۳۵۲):

[۲۹۶] هزاران بُد و اندر و پیچ و خم به بچکم درش سوی باغ ارم

دیوان عنصری، ص ۳۵۹

۴۲. **بخرود** [be-xerad=] به معنی عاقل است، مرکب از با و خرد و مخفف با خرد است

(۲۶۶):

[۲۹۷] شدند انجمن موبدان و ردان ستاره شناسان و هم بخردان

ش، ج ۵، ص ۳۸۶، ب ۲۵۳۹

۴۳. **بخش** [baxš=] فعل امر از بخشیدن است و به معنی حصه هم می آید، برج ستاره

را هم گویند (۳۲۵):

[۲۹۸] برین سان همی گشت گرد سپاه نبد آگه از بخش خورشید و ماه

ش، ج ۶، ص ۹۸، ب ۴۸۱

نیز (۳۲۶):

[۲۹۹] چو پیدا شد آن چادر عاج گون خور از بخش دو پیکر آمد برون

ش، ج ۸، ص ۳۲۴، ب ۱۵۵

۴۴. **بخشایش** [baxšāyeš=] به معنی مرحمت و شفقت است، اسم مصدر از بخشودن

است. بخشودن: رحم کردن و مهربانی است، بخشیدن به معنی دادن و

عطا کردن است. «بخشاید» مستقبل هر دو است، به قرینه می توان تشخیص

داد (۳۲۴):

[۳۰۰] سرش را بدین گرزۀ گاو چهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
ش، ج ۱، ص ۷۰، ب ۳۲۸

۴۵. **بددل** [bad-del=] به معنی کم جرأت و ترسو است (۳۴۶):

[۳۰۱] دل مرد بددل گریزان ز تن دلیران ز خفتان بریده کفن
ش، ج ۴، ص ۱۹۳، ب ۱۲۵۳

۴۶. **بدرام** [badrām=] به معنی خرم و شاد است (۳۴۹):

[۳۰۲] نمانم که کی خسرو از بخت خویش شود شاد و بدرام بر تخت خویش
ش، ج ۴، ص ۲۷۸، ب ۱۰۸۰

نیز (۳۵۰):

[۳۰۳] چو رستم دل گیو بدرام دید به تنگی مر آن را سرانجام دید
ش، ج ۵، ص ۵۱، ب ۷۲۶

و به معنی سرکش و توسن، و مجلس دلگشا و فرح بخش هم آمده است،
شمس فخری در هر دو معنی فرماید (۳۵۱):

[۳۰۴] چرخ بدرام تا که شد رامش از کواکب چو خلد شد بدرام
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۱۶

۴۷. **بدرود** [bedrūd=] در اصل بادرود بود، الف حذف شد و یا با بای پیشوند ترکیب
یافت. درود به معنی صحت و سلامت است و اگر با «باش» استعمال شود،
یعنی صحیح و سالم باش (۲۷۲):

[۳۰۵] بدو گفت خسرو که بدرود باش جهان جاودان تار و تو پود باش
ش، ج ۵، ص ۴۱۱، ب ۲۹۸۲

اگر با کردن استعمال شود، به معنی وداع و خدا حافظی است، زیرا که به
هنگام وداع، یکی به دیگری می‌گوید، صحیح و سالم باش (۲۷۳):

[۳۰۶] به بدرود کردن رخ هر کسی ببوسم همان اشک بارم بسی
ش، ج ۴، ص ۱۶۹، ب ۸۵۴

۴۸. **بدره** [badre=] به فتح با، کلمۀ عربی است و آن کیسه‌یی است که ده هزار درم در
آن باشد (۴۱۶):

[۳۰۷] پذیرفت هر چیز کاورده بود طرایف بُد و بدره و برده بود

ش، ج ۵، ص ۳۳۴، ب ۱۶۷۹

۴۹. **بد سگال** [= bad-sa(e)gāl] با کاف عربی، به معنی بداندیش و بدگوی است (۲۴۷):

[۳۰۸] [یکی شربت آب از پی بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال]

۵۰. **بَر** [= bar] چند معنی دارد: یکی به معنی بالا و فوق است (۲۹۳):

[۳۰۹] [سخن چون به بر بردستان سام نشست از بر چرمه تیز گام]

دیگر طرف راست و چپ سینه است که دو طرف پستان است (۲۹۴):

[۳۱۰] [بزد بر بر و سینه اشکبوس فلک آن زمان دست او داد بوس]

ش، ج ۴، ص ۱۹۷، ب ۱۳۰۳

مجازاً به معنی سینه مشهور است، چنانکه در این بیت است (۲۹۵):

[۳۱۱] [پیاده بزد بر میان سرش به دو نیمه شد پشت و یال و برش]

ش، ج ۶، ص ۳۲، ب ۳۹۶

دیگری به معنی وطن و قرارگاه است (۲۹۶):

[۳۱۲] [ز بهر بر و بوم و فرزند خویش بکوشیم و از بهر پیوند خویش]

ش، ج ۴، ص ۲۸۳ (پانوش)

و دیگری به معنی میوه و ثمر است، خواه خوردنی باشد، خواه نباشد (۲۹۷):

[درختی که شیرین بود بار او نگردد کسی گرد آزار او]

[۳۱۳] [و گر زانکه شیرین نباشد برش ز پا اندر آید زناگه سرش]

مجازاً به معنی نتیجه و فایده هم به کار می‌رود (۲۹۸):

[۳۱۴] [بدو گفت کای شاه پیروزگر همی یابی از اختر نیک بر]

ش، ج ۶، ص ۱۷۷، ب ۱۸۲

۵۱. **برازد** [= barāzad] به ضمّ با، فعل مستقبل از برازیدن به معنی شایسته و لایق

بودن (۲۶۷):

[۳۱۵] [برازد تراگاه و تخت کیان به تو شاد مردم ازین دودمان]

۵۲. **بُراه** [= burāh]، به ضمّ با و رای مهمله زیب و زینت است، و به معنی نغز و زیبا

می‌آید (۴۲۰):

[۳۱۶] [چه چیزست کم راست گو پیش شاه

نه رویش نکو و نه رایش بُراه]

۵۳. **براهام** [= Brāhām] نام آن یهودی است که بهرام گور اموال او را گرفت و به لنبک سقا داد.

۵۴. **بربط** [= barbat] بر وزن جعفر، آلت لَهوی است که آن را عود گویند. به ضَمّ بای دوم غلط است، زیرا که ترکیبی از بر و بط است، چون به سینۀ غاز شبیه است به این نام نامیده شده است (۳۲۸):

[۳۱۷] پرستندگان ایستاده به پای ابا بربط و چنگ رامش سرای

ش، ج ۵، ص ۲۱، ب ۲۲۹

اصل آن به کسر راست، چنانکه در بیت زیر بر مبنای اصل آمده است (۳۲۹):

[۳۱۸] بربط چو بایست بر ساخت زود برآورد مازندرانسی سرود

ش، ج ۲، ص ۷۷، ب ۲۴

۵۵. **برجیس** [= Berjīs] به ضَمّ با، ستارۀ مشتری است بر فلک ششم (۳۲۰):

[۳۱۹] خروشید پیش جهان آفرین به رخشنده برجیس کرد آفرین

ش، ج ۵، ص ۴۲، ب ۵۹۲

هفت ستارۀ سیّاره، همه، در بیت زیر ذکر شده است (۳۲۱):

[۳۲۰] [کواکب مه و تیر و ناهید را دان چو خروشید و بهرام و برجیس و کیوان]

۵۶. **برخ** [= barx] به معنی حصّه، بهره و پاره است (۲۴۸):

[۳۲۱] کجات آن برو بازو و تیر و چرخ که اکنون نداری از آن هیچ برخ

ش، ج ۳، ص ۱۲۱۹، ب ۲۲۸ (دبیر سیاقی)

۵۷. **برخفج** [= barxafč] به رای مهمله و خای نقطه دار، بر وزن سمندر، سنگینی که در

خواب بر مردم عارض شود که در عربی کابوس گویند (۲۴۰):

[۳۲۲] [سوی دشمن خود به صد دل دويد به جنگش به سان برخفج شويد]

به سکون را و فتح خا هم آمده است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۴۱):

[۳۲۳] چنان در خواب شد ظلم از نهییش که پنداری ورا بگرفت بَرخفج

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۶۰

استاد آغاجی نیز فرماید (۲۴۲):

[۳۲۲] به وصال تو من ایمن بدم از مکر جهان

تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا

آغاجی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۹۰

۵۸. بُود [bard=] به فتح با و سکون را، اسم فعل امر است به معنی از راه دور شو، دور

باش. کنایه از دار و برد و کز و فرّ و های و هوی است (۲۴۹):

[۳۲۵] بپوشید رستم سلیح نبرد به آورد گه رفت با دار و برد

ش، ج ۴، ص ۲۰۲، ب ۱۴۰۳

۵۹. برده [barde=] به فتح با، دشمن اسیر شده است، خواه مذکر باشد، خواه مؤنث و

اخصّ از بنده است (۴۰۱):

[۳۲۶] همه بوم زیر و زیر کرده دید کههان کشته و مهتران برده دید

ش، ج ۳، ص ۱۹۷، ب ۳۰۰۹

۶۰. بُورز [borz=] به ضمّ با و سکون را به معنی رفیع و بلند است (۳۰۸):

[۳۲۷] ببینید بالایِ برز مرا بر و بازو و تیغ و گرز مرا

ش، ج ۴، ص ۱۸۳، ب ۱۰۸۷

نیز (۳۰۹):

[۳۲۸] میانجی نخواهی به جز تیغ و گرز منش برز داری و بالایِ برز

ش، ج ۴، ص ۱۴، ب ۹۵

یعنی همّت و قامت تو هر دو بلندند. به معنی رفعت و بلندی هم آمده

است (۳۱۰):

[۳۲۹] چو خورشید برزد سر از برز کوه میانها ببستند توران گروه

ش، ج ۲، ص ۱۹۳، ب ۳۰۲

و به معنی زیبایی و جمال و لطافت هم آمده است (۳۱۱):

[۳۳۰] دریغ آن بر و بازو و یال او همان چهره و برز چنگال او

ش، ج ۳، ص ۱۲۹۰، ب ۳۸۷ (دبیرسیاقی)

نیز (۳۱۲):

[۳۳۱] دریغ این دلیری و چندین سپاه که با فرّ و بُرزند و با تاج و گاه

ش، ج ۴، ص ۲۲۶، ب ۲۶۸

۶۱. **برزن** [=barzan] کوچه محله را گویند. فرق آن با کوی در این است که مجموع کوچه‌ها و خانه‌های محله را کوی گویند، اما برزن به معنی کوچه است (۳۸۳):

[۳۳۲] ببستند آذین به شهر و به راه همه برزن و کوی و بازارگاه

ش، ج ۵، ص ۳۶۲، ب ۲۱۵۲

۶۲. **بُوزین** [=Borzīn] به ضمّ با، در دین مغان یکی از پیروان زردشت بود که آتشکده داشت (۳۷۳):

[۳۳۳] یکی آذری ساخت بُرزین به نام به آن آتش او بود دل شادکام

ش، ج ۶، ص ۹، ب ۲۲

۶۳. **برسم** [=barsam] به فتح با و سکون را و سین مهمله، گیاهی است که مغان به هنگام عبادت آتش و زمان‌های دیگر در دست می‌گیرند (۳۵۹):

[۳۳۴] سر و تن بشویم بر سم به دست چنان چون بود مرد یزدان پرست

ش، ج ۵، ص ۳۶۴، ب ۲۱۹۴

۶۴. **برشده** [=bar-šode] به معنی بالا رفته و بلند است، برشدن به معنی بالا رفتن است (۴۰۰):

[۳۳۵] بفرمود تاگیو با پیر رفت به نزدیک آن بر شده باره رفت

ش، ج ۳، ص ۲۴۵، ب ۳۷۱۱

۶۵. **برطاس** [=Bortās] اصل آن بُرتاس است، شهری است در سرزمین روس، و گویند ولایتی در ترکستان است (۳۱۸):

[۳۳۶] نخستین زبنیاد گنج عروس ز چین و ز برطاس و از روم و روس

ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۰

نظامی فرماید (۳۱۹):

[۳۳۷] نه برطاس مانم نه روسی به جای سر هر دو را بسپرم زیر پای

شرفنامه، نظامی، ص ۴۲۲

در آن ولایت از پوست روباه پوستین مرغوب می‌سازند.

۶۶. **برک** [= Barak] به فتح‌تین نام رودی است (۳۳۳):

[۳۳۸] بگویش که تا پیش رود برک شما را فرستاده‌ام بهر چک

ش، ج ۸، ص ۱۳، ب ۱۱۵

خسروی فرماید (۳۳۴):

[۳۳۹] چون نمک خود تبه شود چه علاج چاره چه غرقه را ز رود برک

خسروی سرخسی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۷۹

به معنی ستاره سهیل هم آمده، و به این معنی با بای فارسی هم ضبط شده است.

عُمید فرماید (۳۳۵):

[۳۴۰] طاسکِ مه شکسته شد در سرو پای هرمهی

ره به محیط بسته شد گرد ستاره برک

جامع شرفنامه هم فرماید (۳۳۶):

[۳۴۱] بتابد اگر چند در شب پرک بر مهرِ رایت بود شب پرک

۶۷. **برکاستان** [= Barkāstān] راه هفت منزلی است از بلخ به شهر رویین دژ که در هر

منزلی آفتی است. اسفندیار آن راه را پیمود، در هر منزل از آفت نجات یافت،

چون در این منزل فرود آمد، خوان عیش و شادی گسترد و هفت خوان

نامیده شد (۳۷۰):

[۳۴۲] [نمایم ترا راه آن شارستان که ارجاسب خواندش برکاستان]

۶۸. **برگ** [= barg] سه معنی دارد: یکی برگ درخت است، دیگری به معنی میل و

هوس است، و دیگری به معنی ساز و لوازم و وسایل است که در عربی **جهاز** به

فتح و کسرِ جیم گویند (۳۴۲):

[۳۴۳] [سوار و پیاده به آیین و برگ همه زیر جوشن همه زیر ترگ]

۶۹. **برگستوان** [= bar-gost-vān] پوشش مخصوص اسب است که در جنگ به کار

می‌برند (۳۸۰):

[۳۴۴] ز اسبان فرو ریخت برگستوان زره پاره شد بر میان گوان

ش، ج ۲، ص ۲۲۳، ب ۷۰۱

۷۰. **برنا** [= bornā] به فتح و ضمّ با، به معنی دلیر و جوان است (۲۲۹):

[۳۴۵] همی بدرد پیر و برنا به هم ازو داد بینیم و هم زو ستم
ش، ج ۵، ص ۳۸۴، ب ۲۵۰۵

۷۱. بُرو [borū=] به ضمّ با، به معنی ابرو و مخفّف این کلمه است (۳۹۲):
[۳۴۶] [یکی نامداری بُرو پرگره برون رفت نامش گروی زره]
نیز (۳۹۳):

[۳۴۷] دل رستم آگنده از کین اوست بُروهاش یکسر پراز چین اوست
ش، ج ۴، ص ۲۲۶، ب ۲۷۲

۷۲. برهمن [barahman=] بر وزن سمندر، و نیز به سکون را و فتح ها، حکیم و
دانشمند آتش پرستان را گویند. به معنی بتکده هم آمده است.

۷۳. برین [barīn=] یعنی بالاترین، منسوب به کلمه بر است (۳۸۱):
[۳۴۸] ز غزین برو تا به راه برین چو گردد ترا تخت و تاج و نگین
ش، ج ۵، ص ۹۲، ب ۱۱۱

۷۴. بزشک [bezešk=] به کسر با و زای عربی به معنی طیب است (۳۳۲):
[۳۴۹] نه آن خستگان را خورش یا بزشک

همه جای غم بود و خونین سرشک
ش، ج ۴، ص ۸۶، ب ۱۲۰۷

۷۵. بزم [bazzm=] به معنی صحبت و عشرت است (۳۶۴):
[۳۵۰] چو فرزند و داماد او را به رزم تبه کردی اکنون میندیش بزم
ش، ج ۴، ص ۵۲، ب ۶۹۳

۷۶. بزّی [bezī=] فعل امر از زیستن به معنی زندگی کردن (۴۳۱):
[۳۵۱] بدو گفت افراسیاب ای پسر همیشه بزّی شاد و پیروزگر
ش، ج ۳، ص ۵۹۹، ب ۱۴۰۰، (بروخیم)

۷۷. بُزندی [baḡandī=] به زای فارسی، در لغت میرزا ابراهیم اصفهانی به معنی تحمّل
و وقار، و در مجمع الفرس به معنی تنگی معیشت و بیچارگی آمده است (۴۳۲):
مصراع:

[۳۵۲] [بُزندی نگهدار آن مرز و بوم]

۷۸. **بَسای** [be-sāy=] فعل امر از بسودن، به معنی دست مالیدن و لمس است (۴۳۰):
[۳۵۳] چورفتی برش نیک بيسای چهر بیارای و ببسای روشن به مهر]

۷۹. **بُست** [Bost=] به ضمّ با، شهری نزدیک قندهار است (۲۳۹):
[۳۵۴] ز زابلستان تا به دریای بُست ز نویی نوشتند عهدی درست

ش، ج ۱، ص ۱۵۱، ب ۲۲۶

۸۰. **بستوه** [be-stūh=] به معنی عاجز و درمانده، مرکب از با و ستوه، ستوه به معنی عجز است (۴۱۷):

[۳۵۵] ز راه جِرم بر سبد کوه شد دلش پر جفا بود بستوه شد
ش، ج ۴، ص ۵۰، ب ۶۴۹

۸۱. **بُسد** [bossad=] به ضمّ با و تشدید سین بی نقطه که تخفیف آن نیز جایز است، به معنی مرجان است (۲۶۵):

[۳۵۶] چو نر اندر آمد یکی تیغ زد که شد رنگ زیرش به رنگ بُسد
ش، ج ۶، ص ۱۷۳، ب ۱۱۶

۸۲. **بسند** [basand=] به فتح با و سین بی نقطه، به معنی قانع و خشنود است (۲۵۲):
[۳۵۷] مکن بیشتر زین دلت را نژند به داد خدای جهان کن بسند

ش، ج ۶، ص ۹۵، ب ۴۳۱

و به معنی برابر و کافی هم آمده است (۲۵۳):
[۳۵۸] [وزو شد گریزنده پولادوند که باوی به کشتی نیامد بسند]

۸۳. **بسنده** [basande=] به معنی برابر و کافی است، بسند نیز گویند که قبلاً ذکر کردیم (۴۲۲):

[۳۵۹] بسنده نباشی تو با پیلتن از ایدر مرو بی یکی انجمن
ش، ج ۶، ص ۲۲۸، ب ۱۷۸

۸۴. **بُسود** [basūd=] به ضمّ با از بسودن، فعل ماضی و اسم مصدر، به معنی دست زده، لمس شده، و مالیده است (۲۶۹):

[۳۶۰] چنین گفت پس نامور با فرود که ایسن را به تندی نباید بسود
ش، ج ۴، ص ۴۴، ب ۵۵۰

نیز (۲۷۰):

[۳۶۱] ظرایف به چین اندرون هر چه بود

ز دیــنار و از گــوهر نابــود

ش، ج ۵، ص ۳۳۴، ب ۱۶۷۵

نابــود یعنی دست مالی نشده که کنایه از نفاست و گرانبهائی است.

۸۵. بسیج [bašič=] اسم مصدر از بسیجیدن است به معنی مهتاکردن، عزم کاری کردن

و شروع آن (۲۴۳):

[۳۶۲] [به خوردن چو کردند سويش بسیج

رمیدند و از وی نخوردند هیچ]

و به صورت فعل امر هم آمده است، چنانکه در این بیت (۲۴۴):

[۳۶۳] به گفت ستاره شمر منگر ایچ خرد گیر و کار سیاوش بسیج

ش، ج ۳، ص ۹۸، ب ۱۵۰۱

در اصل با زاید است، چنانکه میرخسرو فرماید (۲۴۵):

[۳۶۴] می داد چو نظم نامه را سیج باقی نگذاشت نامه را هیچ

سعید هروی هم فرماید (۲۴۶):

[۳۶۵] پی سیجیدن کار ممالک ز کلکش کار صد دستور آید

در این کلمه به سبب لزوم کاربرد آن بایی نیز که جزئی از نفس کلمه شده

است بر آن وارد کرده اند، چنانکه در این بیت (۲۴۷):

[۳۶۶] شوم گفت وبسیچم این کار تفت به خویشان بگویم که ما را چه رفت

ش، ج ۴، ص ۲۳۴، ب ۳۷۹

۸۶. بشوتن [Pešūtan=] بر وزن زدودن، پسر گشتاسب و برادر اسفندیار است. هردو از

ناهید دختر قیصر که کتایون لقب داشت، به دنیا آمده اند (۳۶۶):

[۳۶۷] بشوتن دگر بود شمشیر زن شه نام بردار لشکر شکن

ش، ج ۶، ص ۶۷، ب ۳۳

معنی لغوی بشوتن بدخوی است و به معنی جانوری است که بوزینه گویند،

چنانکه لطیفی فرماید (۳۶۷):

[۳۶۸] کسی کو بشوتن بود زشت کار به هر جا که باشد کند کارزار

۸۷. **بطریق** [betrīy=] لفظ عربی است در آیین ترسایان به منزله مجتهد و صاحب مذهب است، چنانکه مطران، قاضی؛ اسقف، مفتی؛ قسّیس، مَقْری؛ جاثلیق، امام؛ شَمّاس، به منزله مقیم و مؤذن است. قاید و سردار و خاصان پادشاهان [روم] را هم بطریق اطلاق می‌کنند (۳۳۱):

[۳۶۹] زبطریق و از جاثلیقان شهر هر آن کس کش از مردمی بود بهر
ش، ج ۶ ص ۴۵، ب ۵۹۱

۸۸. **بگماز** [begmāz=] به فتح با و سکون کاف فارسی، شراب و باده است. گویند به معنی مجلس باده هم آمده است (۳۱۳):

[۳۷۰] به بگماز بنشست یک روز شاه همیدون بزرگان ایران سپاه
ش، ج ۵ ص ۹، ب ۴۴

نیز (۳۱۴):

[۳۷۱] تو با این سواران بس ارجمند بیارای دل را به بگماز چند
ش، ج ۶ ص ۲۳۶، ب ۳۰۲

۸۹. **بلاسان** [Balāsān=] نام پادشاهی است از سوّمین سلسله پادشاهان ایرانی که اشکانیان‌اند. او بلاسان بن بلاس بن فیروز بن هرمز بن بلاس بن بهرام بن شاپور بن اشک بن اشکان بن داراست. مرغزار بلاسان که در اصفهان است، بدو منسوب است. بیست سال پادشاهی کرد.
[اوباریدن] [avbārīdan=] فروبردن که در عربی **بلغ** گویند (۳۷۵):

[۳۷۲] اگر مرگ مردم نیویاردی ز پسیر و جوان خاک نسپاردی
ش، ج ۲، ص ۱۶۹ (پانوش)

۹۰. **بلاس** [Balās=] نام سه پادشاه از سلسله اشکانیان است که سومین سلسله است: یکی بلاس بن بهرام بن شاپور بن اشک بن اشکان بن دارا، یازده سال پادشاه بود، و دیگر بلاس بن فیروز بن هرمز بن بلاس مذکور است. به روایتی دوازده و به روایتی دیگر بیست و چهار سال پادشاهی کرد، و دیگری بلاس بن اشغ است که پسرعموی اشک بود، از سلاله فریبرز پسر کیکاووس، دوازده سال پادشاه بود. و نام پادشاهی است از سلسله چهارم که پادشاهان ساسانی

بودند، و او بلاس پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور است که پنج سال پادشاهی کرد.

۹۱. **بلاشان** [Balāšān=] با شین منقوط، مبارز تورانی و از پهلوانان افراسیاب است

(۳۷۶):

[۳۷۳] ز ترکان بیامد دلیری جوان بلاشان بیدار دل پهلوان

ش، ج ۴، ص ۶۸ ب ۹۳۹

۹۲. **بلبل** [bolbol=] پرنده معروف است. و آنچه بلبله گویند به معنی ظرف شراب می آید که در ترکی **کَلَنْدَر** گویند (۳۴۴):

[۳۷۴] تو ای می گسار می زاوی بیمای تا سر یکی بلبلی

ش، ج ۲، ص ۱۶۱ ب ۵۲۵

نیز (۳۴۵):

یکی بلبلی سرخ در جام کرد تهمتن به روی زواره بخورد

[۳۷۵] زواره چو بلبل به کف بر نهاد هم از شاه کاووس را کرد یاد

ش، ج ۲، ص ۱۶۱ ب ۵۳۴

۹۳. **بلگ** [balg=] به معنی برگ است، لام بدل از حرف راست (۳۴۳):

[۳۷۶] به مرز کروشان همه هر چه بود ز بلگ درخت و زکشت و درود

ش، ج ۵، ص ۲۴۷ ب ۲۱۰

۹۴. **بلید** [belīd=] کلمه عربی و جمع بَلَد به معنی شهر است، اصل آن بلاد است، در فارسی طبق قاعده آن را ممال کرده اند (۲۵۰):

[۳۷۷] [به خان جهان شهریار بلید نبودی جز از کودک نارسید]

۹۵. **بند** [band=] معروف است. و به معنی حيله و مکر هم آمده است (۲۵۴):

[۳۷۸] بسی گشته ام در فراز و نشیب نیم مرد گفتار بند و فریب

ش، ج ۲، ص ۲۳۳ ب ۸۴۱

نیز (۲۵۵):

[۳۷۹] همی همچو روباه بند آوری چه سودست هم سر به بند آوری

ش، ج ۲، ص ۳۲۰ ب ۲۱ (ملحقات)

۹۶. **بندِه** [=bande] مطلقاً اسیر را گویند، خواه خانه‌زاد باشد، یا اسیر شده، خواه مؤنث باشد یا مذکر. اگر اسیر مؤنث باشد، نامش **ده** یا **کنیز** و اگر مذکر باشد، **غلام** است (۴۰۲):

[۳۸۰] سپاه اندر ایران پراگنده شد زن و مرد و کودک همه بنده شد
ش، ج ۲، ص ۱۳۸، ب ۱۹۰

۹۷. **بَنفُوز** [=batfūz]، به ضمّ با و سکون نون، و با تایی قرشت به جای نون و دال و رای مهمله نیز نقل شده است و به تقدیم تایی قرشت بر با نیز آمده، و میم به جای بای موخده نیز به صورت بُنفوز ضبط شده است. در حیوانات به معنی دو منقار و جز آن و به معنی اطراف دهان است (۳۰۵):

[۳۸۱] چو رستم بدان اژدهای دژم بدان یال و بنفوز و آن دود و دم
ش، ج ۲، ص ۹۷، ب ۲۸۸

اصل آن بَن پوز به بای فارسی است، کلمه پوز هم به تنهایی به معنی دو منقار پرندگان و اطراف دهان به کار می‌رود، سعدی فرماید (۳۰۶):

[۳۸۲] می‌رفت و هزار دیده با او همچون شکرش لبی و پوزی
در بیت زیر از ملّای رومی کنایه از سخن گفتن و تکلم است (۳۰۷):

[۳۸۳] گفت دانم مرد را در حین پوز ورنگوید دانش اندر سه روز
مثنوی دفتر ششم ص ۵۵۶ ب ۴۹۰۰

۹۸. **بَنگاه** [=bon-gāh] به ضمّ با و سکون نون، جای اسباب و لوازم مسافر (۴۲۶):
[۳۸۴] [به بنگاه دستان شوم دشتور شوم رسته زین خستگیها مگر]
نیز (۴۲۷):

[۳۸۵] بد اندیش گرگین شوریده هُش ز بنگه به بیشه در آمد خمش
ش، ج ۵، ص ۱۴، ب ۱۳۶

۹۹. **بُنه** [=bone] به ضمّ با، دو معنی دارد: یکی به معنی بیخ و ریشه است (۴۲۳):
[۳۸۶] همه تخمشان از بنه برکنیم به بوم و به بر آتش اندر زنیم
ش، ج ۴، ص ۱۲۴، ب ۱۴۰

نیز (۴۲۴):

[۳۸۷] چهل رش به بالا و پهنا چهل به گرد اندرش در بنه آب و گل
ش، ج ۷، ص ۷۰، ب ۷۲

و دیگر زاد و کالای مسافر معنی می‌دهد (۴۲۵):

[۳۸۸] وزان پس بدو گفت بر میمنه سپاهست بسیار و پیل و بُنه
ش، ج ۲، ص ۲۱۲، ب ۵۵۰

۱۰۰. **بُوا** [=bovā] در هنگام دعا به معنی «باد» است. اصل آن بُواد است که دال از آخر
آن حذف شده است (۲۳۰):

[۳۸۹] [که خرم بُوا میهن و مان تو به گیتی پراگنده فرمان تو]

۱۰۱. **بُوب** [=būb] فرش گرانبها، گستردنی چون قالی و نمد (۲۳۳):
[۳۹۰] [بگسترد بوب اندر آن بارگاه نشست از برگاه خسرو به گاه]

۱۰۲. **بُور** [=būr] به معنی اسب است (۲۸۴):

[۳۹۱] که زین را نبردارم از پشت بور به نیروی یزدان و فرمان هور
ش، ج ۴، ص ۲۰۰، ب ۱۳۶۵

در اصل صفت و به معنی اسب سرخ است، چنانکه در بیت زیر (۲۸۵):
[۳۹۲] چو پاسخ ندادند نستور را برانگیخت آن باره بور را
ش، ج ۶، ص ۱۱۳، ب ۷۰۵

معنی وصفی آن در این بیت مسعود سعد آشکار است (۲۸۶):
[۳۹۳] بور شد چرمه تو از بس خون که زدش بر برخش و بر پهلوی
دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۳۷۶
بُرخش پشت اسب را گویند. بور رنگ سرخ قهوه‌یی است.

۱۰۳. **بُوش** [=bov-eš] به ضم با و کسر واو، به معنی وجود و هستی است و اسم مصدر
از بودن است (۳۲۷):

[۳۹۴] هر آن چیز کو ساخت اندر بوش بر آنست چرخ روان را روش
ش، ج ۱، ص ۲۰۲، ب ۱۰۰۳

۱۰۴. **بُوم** [=būm] چند معنی دارد: یکی پرنده‌یی است که جغد گویند، یکی به معنی
محل و مکان است، زمین شیار نکرده و ناکاشته است (۳۶۰):

[۳۹۵] [زمینی که دارم بر و بوم سست] اساسی برو بست نتوان درست [مطلقاً به معنی زمین و مکان هم آمده است (۳۶۱):

[۳۹۶] [همه بوم دخمه گل و مشک بود] ندیدند جایی که او خشک بود [به معنی زمینه که به ترکی زمین گویند نیز می‌آید (۳۶۲):

[۳۹۷] [بفرمود صد جامه دیبای روم] همه پیکرش گوهر و زر بوم [ش، ج ۵، ص ۸۴، ب ۱۲۹۹

در بیت زیر معنی کلمه بوم معلوم نشد (۳۶۳):

[۳۹۸] [نیاسود یک تن ز بوم شکار] همان یک سواره همان شهریار [ش، ج ۵، ص ۳۵۹، ب ۲۱۰۱

۱۰۵. **بویژه** [be-viĵe=] مرکب از با و ویژه است، ویژه به معنی محض و خالص است که به چیزی اختصاص داشته باشد، چون با حرف با ترکیب یافت به معنی علی‌الخصوص به کار رفت که در عربی **لا سیما** و **خصوصاً** گویند (۴۱۲):

[۳۹۹] [بترسم ز آشوب بدگوه‌ران] بویژه ز گردان مازندران [ش، ج ۱، ص ۲۳۵، ب ۱۴۶۳

نیز (۴۱۳):

[۴۰۰] [سزاوار هر کس ببخشید گنج] بویژه کسی کش فزون بود رنج [ش، ج ۲، ص ۱۲۳، ب ۸۶۳

۱۰۶. **بویه** [būye=] به یای حطی، به معنی آرزو و اشتیاق است (۴۲۱):

[۴۰۱] [مرا بویه زال سامست گفت] چنین آرزو را نشاید نهفت [ش، ج ۴، ص ۳۱۳، ب ۱۷۹

۱۰۷. **به آفرید** [Beh-āfarīd=] خواهر اسفندیار است. خواهر دیگر او همای است که ارجاسب شاه هر دو را اسیر و در روین دز زندانی کرده بود. اسفندیار به آن شهر راهی پیدا کرد و ارجاسب را کشت و خواهران خود را آزاد کرد (۲۶۸):

همای خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند از ایوان برهنه سران تهی پای اسیران دوشه دختران
[۴۰۲] به روین دز اندر به توران زمین اسیرند و بی تاج و تخت و نگین
[ش، ج ۶، ص ۱۵۰، ب ۲۳۰

۱۰۸. **بهاگیر** [= bahā-gīr] به معنی گرانبهاست (۳۰۱):

[۴۰۳] دو یاره بهاگیر و دو گوشوار یکی طوق پر گوهر شاهوار
ش، ج ۸، ص ۲۵۳، ب ۳۴۲۵

۱۰۹. **بهرام** [= Bahrām] ستارهٔ مریخ از هفت سیاره است در فلک پنجم (۳۵۵):

[۴۰۴] چو شد روی گیتی چو دریای تیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
ش، ج ۴، ص ۱۷۲، ب ۹۰۲
نام دیگر ستارهٔ مریخ، **بخون** است به فتح بای عربی و ضمّ خا، نام روز بیستم
هر ماه (شمسی) هم بهرام است. نام برادر گیو است که پسر گودرز سپهسالار
است (۳۵۶):

[۴۰۵] بفرمود بهرام گودرز را که ای نامور لشکر و مرز را
ش، ج ۳، ص ۶۸، ب ۱۰۵۷
نام پادشاهی است از سلسلهٔ سوم شاهان ایرانی که اشکانیان خوانده
می‌شوند، و او بهرام بن شاپور بن اشک بن اشکان است که یازده سال
پادشاهی کرد، نام پنج پادشاه است در سلسلهٔ چهارم شاهان ایران که
ساسانیان‌اند: یکی بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر بابکان است که سه
سال و سه ماه پادشاه بود، دیگر بهرام بن بهرام مذکور است که بیست سال
پادشاهی کرد، و دیگری بهرام بن بهرام بن بهرام مذکور است که چهار ماه
پادشاه بود، این سه به این نام نامیده شدند. و دیگری بهرام بن شاپور
ذوالاکتاف است که سیزده سال پادشاه بود، و یکی پسر یزدگرد است که به
بهرام گور شهرت دارد و شصت و سه سال پادشاهی کرد.

۱۱۰. **بهرام چوبین** [= Bahrām-e-Čūbīn] به قولی از سلالهٔ گرگین میلاد و به قول دیگر از

خاندان یزدگرد بزهکار بود. چون جثهٔ ضعیف و لاغر داشت به این لقب ملقب
شده بود. ابتدا از یاران هرمز پدر خسرو پرویز بود، سپس به هوای پادشاهی
به جنگ برخاست، خسرو پرویز را شکست داد. خسرو به قیصر روم پناهنده
شد و با مریم دختر قیصر ازدواج کرد و به یاری قیصر کشور را از دست بهرام
چوبین پس گرفت. بهرام چوبین پس از دو سال و اندی که ایران زمین را در
تصرف داشت، از ایران گریخت و به خاقان چین پناه برد. پرویز با دسیسه

کسی را فرستاد و او را به قتل رسانید.

۱۱۱. **بهرمان** [= bahramān] یاقوت سرخ است، و حریر رنگارنگ و منقش (۳۷۱):

[۴۰۶] | به خروار سیم و زر و بهرمان بسبخشید فرّخ به ایرانیان |
شمس فخری در هر دو معنی فرماید (۳۷۲):

تسا بود خورشید و مه بر کرزمان تسا بود برکان عقیق و بهرمان
[۴۰۷] | پیش تیغ خسرو گیتی بود کوه خارا بر مثال بهرمان
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۴۷
و در عربی بهرمان گل کاجیره را گویند، یاقوت بهرمانی یاقوتی است که به آن
رنگ منسوب است و بهترین انواع یاقوتهاست.

۱۱۲. **بهره** [= bahre] به معنی حصّه و بخش است (۴۱۵):

[۴۰۸] | از ایران دو بهره به فرمان اوست چه آباد و ویران همه آن اوست
ش، ج ۴، ص ۳۱۸، ب ۴۸ (ملحقات)

۱۱۳. **بهزاد** [= Behzād] اسب شبرنگ سیاوش است (۲۷۴):

[۴۰۹] | چنین گفت شبرنگ بهزاد را که فرمان مبر زین سپس باد را
ش، ج ۳، ص ۲۰۹، ب ۳۱۹۵

۱۱۴. **بهشت گنگ** [= Behešt-e Gang] به فتح کاف فارسی و سکون نون، پایتخت
افراسیاب است (۳۳۷):

[۴۱۰] | همی بود یک سال به بهشت گنگ بر آسود از جنبش و ساز جنگ
ش، ج ۵، ص ۳۶۰، ب ۲۱۱۸

۱۱۵. **بهمن** [Bahman] پنج معنی دارد: در تقویم ایران باستان یازدهمین ماه سال
است، در تقویم جلالی دومین ماه فصل زمستان است (۳۶۸):

[۴۱۱] | دی و بهمن و آذر و فوردین همیشه پر از لاله بینی زمین
ش، ج ۲، ص ۷۷، ب ۳۱

و یکی نام دومین روز هر ماه (ایرانی) است. و یکی نام قلعه‌یی است در حوالی
اردبیل (۳۶۹):

[۴۱۲] چو نزدیکی حصن بهمن رسید برابر سپه را فرود آورید

ش، ج ۳، ص ۲۴۳، ب ۳۶۷۴

و دیگر نام گیاهی است که جسم را فربه کند و باد را دفع سازد و نیروی باه دهد. دو نوع است: یکی بهمن سفید و دیگر بهمن سرخ. دیگر ششمین پادشاه سلسله کیانی بهمن پسر اسفندیار پسر گشتاسب پسر لهراسب است. به وصیت گشتاسب پدر بزرگش پس از آنکه به پادشاهی رسید برای گرفتن کین اسفندیار با سپاه بی‌شمار به زابلستان رفت و رستم را به حیلۀ برادرش شغاد در چاهی به قتل رسانید، خاندان او را بر باد داد. فرامرز پسر رستم را به انواع شکنجه کشت و زال را مدتی زندانی کرد و زابلستان را خراب و بیاب کرد. مادر بهمن از نسل طالوت است که در قرآن مذکور است و زنش از نسل راجبعیم بن سلیمان بن داود بود و صد و دوازده سال پادشاه بود.

۱۱۶. بُی [boy=] به ضمّ با، مخفف بوی به معنی رایحه است (۴۳۳):

[۴۱۳] کنم تازه آیین ضحاک را بُی مشک سارا کنم خاک را

ش، ج ۱، ص ۲۴۵، ب ۱۶۰۰

۱۱۷. بیاد [be-yād=] به کسر با، به معنی بیداری و یقظه است (۲۶۳):

[۴۱۴] که افراسیابش به سر بر نهاد نبودی جدا زو به خواب و بیاد

ش، ج ۴، ص ۷۸، ب ۱۰۹۹

۱۱۸. بیجاد [bījād=] با جیم عربی، نوعی یاقوت سرخ است، به معنی کهربا هم آمده

است و مشهور است (۲۶۲):

[۴۱۵] شد آن تخت شاهی و آن دستگاه ز ما تار و پودش چو بیجاد و کاه

ش، ج ۱، ص ۵۰، ب ۱۸۴

۱۱۹. بیجاده [bījāde=] به جیم عربی، یاقوت سرخ است که بیجاد هم گویند، چنانکه

قبلاً گفتیم (۴۰۳):

[۴۱۶] کمرهای زرین و بیجاده تاج ز دیبای رومی و از تخت عاج

ش، ج ۴، ص ۲۶۰، ب ۷۹۷

نیز (۴۰۴):

[۴۱۷] [تو گفتی که بیجاده بارد همی به سنگ اندرون لاله کارد همی]
و به معنی کهربا هم آمده است و این مشهور است، چنانکه خاقانی فرماید
(۴۰۵):

[۴۱۸] [اقلیم گشایی که ز جاسوسی عقلش بیجاده نیارد که کند کاه ربایی]
دیوان خاقانی، ص ۴۳۶

۱۲۰. **بیچار** [bī-čār=] اصل آن بیچاره است، ها را حذف کرده‌اند (۳۰۲):

[۴۱۹] هوا بود گشت ابر چون تار شد سپهدار از آن کار بیچار شد
ش، ج ۶، ص ۱۸۷، ب ۳۵۷

۱۲۱. **بیخته** [bīxte=] به معنی هر چیز غربال شده است، به معنی عاجز، گرفتار و ناتوان
شدن هم آمده است. مصدر آن بیختن است (۴۱۱):

[۴۲۰] [دو یل در هم آمیخته در نبرد یکی بیخته شد از آن کار و کرد]

۱۲۲. **بید** [bīd=] پنج معنی دارد: اول درخت سپیدار است؛ دوم اسم فعل امر دوم
شخص جمع است به معنی باشید (۲۵۸):

[۴۲۱] به گردان چنین گفت بیدار بید بدین فرخی فال ما یار بید
ش، ج ۶، ص ۳۸۸، ب ۱۳۹

سوم نام دیوی مازندرانی است (۲۵۹):

[۴۲۲] نه ارژنگ ماند نه دیو سپید نه سنجه نه اکواد و غندی نه بید
۲۶۷ ب ۹۰/۲

همه این کلمات نامهای دیوهاست.

چهارم از اتباع کلمه باد است (۲۶۰):

[۴۲۳] که بهرام دادش به ایران نوید سخن گفتن او بود باد و بید
ش، ج ۹، ص ۱۵۹، ب ۲۵۲۵

پنجم به معنی موریانه است که در عربی عَنَه گویند، مظفر هروی فرماید (۲۶۱):
[۴۲۴] هوا چنان ز برودت که آدمی خواهد

که همچو بید به مویینه در شود پنهان

۱۲۳. **بیداد** [bī-dād=] معروف است. و شهری است در ترکستان که پادشاهی به نام

کافور داشت، همه مردم آن آدمخوار بودند، رستم آن شهر را فتح کرد (۲۶۴):
 [۴۲۵] دزی بود و از مردم آباد بود کجا نام آن شهر بیداد بود
 ش، ج ۴، ص ۲۷۱، ب ۹۵۹

۱۲۴. **بیدبرگ** [bīd-barg=] نوعی پیکان تیر شبیه به برگ بید (۳۳۹):
 [۴۲۶] [یکی بید برگی نشانده به تیر که از سهم او تیر چرخست پیر]
 ۱۲۵. **بیژن** [Bījan=] پسر گیو بن گودرز است از دختر رستم، بیجن هم گویند (۳۸۲):
 [۴۲۷] سبک بیژن گیو بر پای جست میان کشتن ازدها را بست
 ش، ج ۴، ص ۱۹، ب ۱۸۴
 در شکارگاهی بیژن، منیژه دختر افراسیاب را دید و عاشق وی شد. دختر هم به او تمایل پیدا کرد و او را در کاخ خود پنهان ساخت. چون افراسیاب خبردار شد، هفت سال بیژن را درون چاهی زندانی کرد، رستم در لباس بازرگانان به دارالملک افراسیاب رفت و به یاری منیژه او را از چاه خارج کرد و به همراه منیژه به ایران زمین آورد.

۱۲۶. **بیشه نارون** [Bīše-ye-Nārvan=] در نزدیکی شهر آمل بیشه نارونی بود که فریدون در آنجا کاخی داشت. آن را همیشه هم گویند، ان شاء الله در حرف تا خواهد آمد (۳۷۴):

[۴۲۸] منوچهر با قارن رزم زن برون آمد از بیشه نارون
 ش، ج ۱، ص ۱۱۹، ب ۶۷۰

۱۲۷. **بیم** [bīm=] انتظار بدی است، چنانکه امید هم انتظار نیکی است (۳۵۴):
 [۴۲۹] نشست از بر اسب تازی سمند همی رفت ترسان ز بیم گزند
 ش، ج ۸، ص ۳۶۷، ب ۸۷۸

۱۲۸. **بیور** [bīvar=] به کسر با، در پهلوی ده هزار است. با زای عربی هم نقل شده است (۲۷۶):

[۴۳۰] کجا بیور از پهلوانی شمار بود در زبان دری ده هزار
 ش، ج ۱، ص ۴۴، ب ۸۵

و نام ضحاک هم هست (۲۷۷):

[۴۳۱] نه من بیش دارم ز جمشید فر که ببرید بیور میانش به آر

ش، ج ۶ ص ۳۳۲، ب ۱۸۷

چون ضحاک صاحب ده هزار اسب بوده به این نام نامیده شده است، او را
اکثر بیورسب گویند، چنانکه خاقانی فرماید (۲۷۸):

[۴۳۲] دوشِ محمد از درِ مهر نبوتست آن دوشِ بیورسب بود جای ازدها

دیوان خاقانی، ص ۱۶

۱۲۹. **بیوس** [= bayūs] به فتح با و ضمّ یای حطّی، به معنی امید است (۳۲۲):

[۴۳۳] [بیوسم نبذ این به کاووس شاه به نازدم چو آمد ز لشکر سپاه]

به معنی گوش خواباندن و شنیدن سخنانی که دربارهٔ شخص می‌گویند، اسمی
است برگرفته از بیوسیدن. بیوسیدن به سه معنی می‌آید: یکی طمع داشتن،
دیگری به معنی تواضع و دیگری به معنی پنداشتن و گمان بردن.

پ

۱. **پاداش** [=pā-dāš] جزا و مکافات است، پاداشت هم به کار رفته است که گفته خواهد شد (۴۹۲):

[۲۳۲] به پاداش جان خواهد از من همی سر بدگمان خواهد از من همی
ش، ج ۴، ص ۲۲۲، ب ۲۱۱

۲. **پاداشت** [=pādāšt] به معنی پاداش و مکافات است، به حذف تا نیز آمده است که در موضع خود آوردیم (۴۴۰):

[۲۳۵] چنین بود پاداشت رنج مرا به آهن بیاراست گنج مرا
ش، ج ۶، ص ۱۴۹، ب ۲۱۴

در پایان آن به جای تا، نون هم آمده است، چنانکه سنایی فرماید (۴۴۱):
[۲۳۶] دل من کرد قصد پاداشن کافکنم در سرای تو شیون
حديقةالحقیقه، سنایی، ص ۳۶۷

۳. **پارس** [=Pārs] ولایت شیراز که شیراز مرکز آن است.

۴. **پارسا** [=pārsā] به معنی عفیف، نیکوکار و دیندار است (۴۴۴):

[۲۳۷] خنک آن کسی کو بود پادشا کفنی راد دارد دل پارسا
ش، ج ۵، ص ۳۴۱، ب ۱۷۹۶

۵. **پازور** [=pāzūr] بازای عربی، جادوی تورانی است که به هنگام نبرد افراسیاب با

طوس سپهسالار در جنگ پشن بیشتر ایرانیان را به جادو کشت و باران و
برف بر سر آنان بارانید (۴۷۷):

[۴۳۸] کجا جای پازور نستوه بود به افسون و تنبل بر آن کوه بود
ش، ج ۴، ص ۱۳۹، ب ۳۶۷

۶. پاس [pās=] دو معنی دارد: یکی رعایت و محافظت است (۴۸۹):

[۴۳۹] به پیروزی از باره کاخ پاس بر آرید از پاک یزدان سپاس
و دیگر حصه‌یی از شب است (۴۹۰):
[۴۴۰] چو یک پاس بگذشت از تیره شب چنان چون کسی بر خروشد ز تب
ش، ج ۳، ص ۴۸، ب ۷۱۲

نیز (۴۹۱):

[۴۴۱] چو ماه از بر تخت سیمین گذشت سه پاس از شب تیره اندر گذشت
ش، ج ۶، ص ۲۰۵، ب ۶۸۲

۷. پاسخ [pāsox=] به ضم سین، به معنی جواب است (۴۴۳):

[۴۴۲] پیامت شنیدم تو پاسخ شنو یکایک بگسو و به زودی برو
ش، ج ۱، ص ۲۶۰، ب ۱۸ (ملحقات)

۸. پالوده [pālūde=] به معنی صاف و پاک شده از مصدر پالودن است به معنی
صاف کردن، پاک کردن (۵۶۳):

[۴۴۳] چو آن شاه پالوده گشت از بدی بستابید ازو فره ایزدی
ش، ج ۱، ص ۳۷، ب ۲۶

۹. پالهنک [pāl(a)hang=] به معنی ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند، و
زمام است (۴۹۸):

[۴۴۴] بشد بر پی میش و تیغی به چنگ گرفته به دست دگر پالهنک
ش، ج ۲، ص ۹۳، ب ۳۲۳

۱۰. پالیز [pāiž=] هندوانه زار و خریزه زار است (۴۸۶):

[۴۴۵] [به هومان چنین گفت کای شوربخت

ز پسالیز کین بر نیاید درخت]

به معنی بستان و باغ هم آمده است (۴۸۷):

[۴۴۶] خم آورده از بار شاخ سمن صنم گشته پالیز و گلبن شمن

ش، ج ۵، ص ۱۶، ب ۱۶۳

نیز (۴۸۸):

[۴۴۷] به پالیز چون برکشد سرو شاخ سر تاج خسرو برآید ز کاخ

ش، ج ۴، ص ۸، ب ۱

۱۱. پای [= pāy] معروف است، و فعل امر از پاییدن است. پاییدن شش معنی دارد:

یکی درنگ کردن و منتظر بودن که در عربی انتظار و تَوَبُّع گویند (۵۷۵):

[۴۴۸] تو امروز پیش صف اندر می‌ای یک امروز و فردا مکن رزم رای

ش، ج ۴، ص ۲۳۸، ب ۴۵۸

دوم به معنی پای افشردن و زیر پای نهادن است، چنانکه لطیفی فرماید

(۵۷۶):

[۴۴۹] بپایید پای مرا ناگهان به رمزی که در پی بپایی نهان

سوم به معنی لگزدن است که لطیفی فرماید (۵۷۷):

[۴۵۰] هر که در پیش آیدش برمی جهد دندان زند

هر که در پس می‌رود می‌پاید و دندان کند

چهارم به معنی قیام و استقلال است که باز لطیفی فرماید (۵۷۸):

[۴۵۱] جوهرم گر به خویشتن پایم عرضم گر به دیگری پایم

پنجم به معنی بقا است که ماندن در حالتی ثابت است که مسعود سعد فرماید

(۵۷۹):

[۴۵۲] به ملک خویش بناز و به عدل خود برخور

به کام و دولت پای و به عز و حشمت پای

ششم به معنی ضبط و حفظ است (۵۸۰):

[۴۵۳] زبان را پای از بداندیش و دوست که نزدیکتر دشمن سرت اوست

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۲۸۸

۱۲. پایاب [pāyāb=] به معنی توانایی و چالاکی است (۴۳۶):

[۴۵۴] اگر خود ندارند پایاب جنگ بریشان کنم روز تاریک و تنگ

ش، ج ۴، ص ۱۶۴، ب ۷۷۱

و به معنی قعر و ته هم آمده است، و این مشهور است، چنانکه خَلّاق المعانی
فرماید (۴۳۷):

[۴۵۵] هَمّت عالی تو دریایی است که ندیدست سپهرش پایاب

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۳۳۱

۱۳. پایکار [pāy-kār=] به معنی خدمتکار است (۴۶۰):

[۴۵۶] بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سرگین کشد بر کنار

ش، ج ۷، ص ۳۱۶، ب ۲۱۶

۱۴. پایگاه [pāy-gāh=] به معنی مرتبه و منزلت است (۵۵۲):

[۴۵۷] یکی کام خواهم ز پیروز شاه و گرچه مرا نیست این پایگاه

به معنی آخور و اصطبل هم آمده است (۵۵۳):

[۴۵۸] وزان روی چون رخسار خسته برفت

سوی پایگاه می خرامید تفت

ش، ج ۳، ص ۱۴۹۲، ب ۳۷۷۳ (دبیر سیاقی)

و به معنی پایه نردبان، صدر مجلس و آبخانه هم می آید.

۱۵. پایمرد [pāy-mard=] به سکون یا، به معنی یاری دهنده، و دستگیر است و

میانجی هم معنی می دهد (۴۵۱):

[۴۵۹] پدر پیر شد پایمردش جوان جوانی خردمند و روشن روان

ش، ج ۵، ص ۲۶۲، ب ۴۵۲

۱۶. پای وپر [pāy-o-par=] کنایه از تاب و توان و طاقت است (۴۶۱):

[۴۶۰] ستودان همی سازدش زال زر ندارد همی جنگ را پای و پر

ش، ج ۲، ص ۱۴، ب ۱۳۵

نیز (۴۶۲):

[۴۶۱] شکسته سلیح و گسسته کمر نه کوس و نه بوق و نه پای و نه پر

ش، ج ۲، ص ۶۶، ب ۶۴

نیز (۴۶۳):

[۴۶۲] که من زان فریبنده گفتار او بسی بازگشتم ز پیکار او
ش، ج ۳، ص ۶۵ ب ۹۹۱ (بروخیم)

۱۷. پتک [= potk] به کسر با (ی) فارسی، چکش بزرگ و مطرقه معنی می‌دهد (۴۹۷):
[۴۶۳] نخست اندر آمد به گرزگران همی کوفت چون پتک آهنگران
ش، ج ۳، ص ۲۲۵ ب ۳۴۲۱

۱۸. پخج [= paxj] به فتح با و سکون خا، فشردن و پهن و له کردن معنی می‌دهد، از
پنجیدن گرفته شده است (۴۴۲):

[۴۶۴] لگد بر سر مرد زد در نبرد سر و تنش را با زمین پخج کرد

۱۹. پخش [= paxš] به فتح با (ی) فارسی)، به معنی کوفته شده، پهن شده، پراکنده
شده از مصدر پنجشیدن گرفته شده (۴۹۴):

[۴۶۵] همه پخش کردند در زیر نعل همه جامه‌هاشان ز خون گشته لعل

۲۰. پدر مادر [= pedar-mādar] به معنی پدرِ مادر، جدّ مادری است (۴۷۵):

[۴۶۶] از افراسیاب آن سپهدار چین پدر مادر شاه ایران زمین
ش، ج ۵، ص ۲۶۴ ب ۴۷۴

۲۱. پده [= pode] به ضمّ با (ی) فارسی) درختی که میوه نداشته باشد (۵۵۹):

[۴۶۷] همه ریگ و گز بود و چوب پُده جهان چون سیه دیگ تاری شده
به معنی حَرّاقه و آتش گیره نیز می‌آید، چنانکه شمس فخری فرماید (۵۶۰):
[۴۶۸] خسرو اعظم جمال دنیی و دین آن که هست

آتش تسبیغ و را جان و تن اعدا پُده

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۲۵

۲۲. پذیره [= pazīre] به معنی پیش رفتن و استقبال، اسم است، مصدر آن پذیره
شدن (۵۵۴):

[۴۶۹] اگر لشکر ما پذیره شوند سواران بسدخواه چیره شوند

ش، ج ۴، ص ۱۳۴ ب ۳۰۲

و از پذیرفتن به معنی اسم، یعنی قبول نیز می‌آید.

۲۳. **پرامد قفیز** [por āmad yafīz=] به ضمّ با (ی فارسی)، کنایه از این است که
خمرش به پایان رسید. قفیز نوعی پیمانه است (۴۸۰):

[۴۷۰] میان را ببست اندر آن ریوتیز همی زان نبردش پر آمد قفیز
ش، ج ۴، ص ۴۹، ب ۶۳۵

«پیمانه پر شد» نیز گویند، کاتبی فرماید (۴۸۱):

[۴۷۱] باز آن‌مست به رندان سر پیمان دارد ساقیا چیست مگر پر شده پیمانه ما
جایی که باید بگویند: نصیبش تمام شد و نان و نمکش به پایان رسید، مثل
زنند، چنانکه سعدی فرماید (۴۸۲):

وگر پر شد از شام پیمانه‌ام گرفت آرزومندی خانه‌ام
[۴۷۲] قضا را چنان اتفاق افتاد که بازم گذر بر عراق افتاد
کلیات سعدی، ص ۳۲۳

۲۴. **پراشید** [parāšīd=] به کسر با (ی فارسی) ریخت، بر باد داد، پریشان کرد از مصدر
پراشیدن (۴۵۴):

[۴۷۳] چورستم به سر بر پراشید خاک همه جامه بر تنش بد چاک چاک

۲۵. **پرخاش** [parxāš=] به فتح و ضمّ با (ی فارسی)، جنگ و جدال است (۴۹۳):

[۴۷۴] چکاچاک برخاست از هردوروی ز پرخاش خون اندر آمد به جوی
ش، ج ۵، ص ۲۸۱، ب ۷۶۴

۲۶. **پرخاشخر** [parxāš-xar=] آنکه خواهان و راغب جنگ باشد، یعنی جنگجو (۴۶۵):

[۴۷۵] دو پرخاشخر با یکی تند خو گرفتند پرسش نه بر آرزو
ش، ج ۱، ص ۱۰۱، ب ۳۶۲

۲۷. **پرداختن** [pardāx-tan=] به حذف الف نیز به کار رفته، در افعال مضارع، خا به زا
بدل می‌شود، چند معنی دارد: یکی خالی کردن، و تهی ساختن است که لازم
و متعدی به کار می‌رود (۵۰۸):

[۴۷۶] یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از رنج پرداختن
ش، ج ۱، ص ۱۶۱، ب ۳۸۴

نیز (۵۰۹):

[۴۷۷] بیاراست روی زمین را به داد چو پردخت از آن تاج بر سر نهاد

ش، ج ۱، ص ۲۶، ب ۱۹۸

و دیگر به معنی چیدن و آراستن است، چنانکه رودکی فرماید (۵۱۰):

[۴۷۸] بهشت آیین سرایی را پرداخت ز هرگونه درو تمثالها ساخت

دیوان رودکی، ص ۴۷

مجازاً به معنی رونق دادن، جلادادن و تمام کردن است، و دیگر به معنی مشغول شدن و مقیدشدن به چیزی است، چنانکه خَلَّاقُ الْمَعَانِي فرماید: (۵۱۱):

[۴۷۹] چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا ز گوش پنبه برون کن به کار حق پرداز

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۲۲

۲۸. پردخت [= pardaxt] ماضی و اسم مصدر از پرداختن، حذف الف هم جایز است.

چند معنی دارد، در این بیت به معنی خالی و تهی کردن است (۴۳۸):

[۴۸۰] ز بیگانه پردخت کردند جای نشستند و گفتند هرگونه رای

ش، ج ۳، ص ۱۲۴، ب ۱۹۱۵

۲۹. پرستار [= paras-tār] به معنی خدمتکار است، مرد باشد یا زن، بنده باشد یا آزاد،

صفت ترکیبی است از پرست و آر. پرست اسم مصدر است از پرستیدن به معنی خدمت، اطاعت و انقیاد. اگر به خالق باشد، در عربی عبادت و طاعت است و اگر به مخلوق باشد، خدمت است. در بیت زیر به معنی عابد و مطیع است (۴۶۸):

یکی مرد بد اندر آن روزگار ز تخم فریدون آمرزگار

[۴۸۱] پرستار و با فرّ و برزکیان به زَنّارِ شَمّاس بسته میان

ش، ج ۱، ص ۲۷، ب ۸۶ (بروخیم)

در این معنی شیخ سعدی فرماید (۴۶۹):

[۴۸۲] پرستار امرش همه چیز و کس بنی آدم و مرغ و مور و مگس

و در بیت زیر به معنی جاریه و کنیز است (۴۷۰):

[۴۸۳] پرستار زاده نیاید به کار و گرچند باشد پدر شهریار

ش، ج ۸، ص ۱۷۸، ب ۲۱۳۳

پرستار به معنی پرستش و عبادت، اسم مصدر هم آمده است، چنانکه گفتار و دیدار به معنی گفتن و دیدن می‌آید (۴۷۱):

[۴۸۴] همی‌گفت کای مرد با ترس و باک پرستار دارنده یزدان پاک

۳۰. **پرستنده** [= parastande] به معنی خدمتکار، مطیع و عابد است که در پرستار شرح داده شد (۵۶۴):

[۴۸۵] و گرنه یکی بدُ پرستنده مرد نه با گنج و لشکر نه با دار و برد

ش، ج ۳، ص ۱۴۶۶، ب ۳۱۲۸ (دبیر سیاقی)

و به معنی کنیز و خدمتکار زن هم به کار رفته است، چنانکه کلمه پرستار (۵۶۵):

[۴۸۶] پرستنده خوب رخ یافتند پر از خنده لب هر دو بشتافتند

ش، ج ۳، ص ۷، ب ۲۸

۳۱. **پرستیدن** [= parast-īdan] به معنی خدمت و اطاعت است که در پرستار شرح داده شد (۵۱۸):

[۴۸۷] خنک شهر ایران که تخت ترا پرستند و بیدار بخت ترا

ش، ج ۶، ص ۲۴۶، ب ۴۷۶

نیز (۵۱۹):

[۴۸۸] پرستیدن شهریاران همان از امروز تا روز پیشین زمان

ش، ج ۶، ص ۲۴۱، ب ۳۹۴

۳۲. **پرنان** [= parnān] به فتح با (ی فارسی) و سکون را، قالب نان است که نان را در مرحله‌یی که هنوز خمیر است، با آن فشار می‌دهند و نقش ایجاد می‌کنند (۵۱۶):

[۴۸۹] تنت را به نیزه چو پرنان کنم ستاره همی بر تو بریان کنم

۳۳. **پرنفد** [= parand=] به دو فتحه، ابریشم ساده و بی‌نقش است، چنانکه پرنیان ابریشم نقش‌دار است (۴۴۴):

[۴۹۰] [دو صد جامه از پرنیان و پرند بدو داد و سوگند را پی فکند]

۳۴. **پرند** [= perend=] به دو کسره، جوهر تیغ و شمشیر است، معرّب آن فرند است. به

معنی شمشیر جوهردار هم به کار رفته است (۴۴۵):

[۴۹۱] ابر میسره لشکرآرای هند زره‌دار و در چنگ رومی پرند
ش، ج ۴، ص ۲۰۳، ب ۱۴۱۱

نیز (۴۴۶):

[۴۹۲] [بر زین سیمین یکی تیغ هند جز او سی به زهراب داده پرند]
و به معنی ابریشم ساده هم می‌آید و به این معنی با دو فتحه مشهور است
(۴۴۷):

[۴۹۳] یکی نامه دارم من از شاه هند نبشته به مشک سیه بر پرند
ش، ج ۶، ص ۱۱، ب ۵۴

۳۵. **پرنده‌آور** [parand-ā-var=] به دو کسره، شمشیر جوهردار است (۴۵۹):

[۴۹۴] بینداخت تیغ پرندآورش همی خواست از تن بریدن سرش
ش، ج ۴، ص ۲۰۵، ب ۱۴۴۶

۳۶. **پرنیان** [parniyān=] به فتح با (ی فارسی)، ابریشم نرم و ظریف نقش‌دار است.
ابریشم بی‌نقش را پرندگویند (۵۲۰):

[۴۹۵] دلش زان سخن پر ز تیمار شد همه پرنیان بر تنش خار شد
ش، ج ۴، ص ۲۷۷، ب ۱۰۵۹

۳۷. **پرو** [parv=] به فتح با (ی فارسی) و سکون را، آفتاب و خورشید (۵۴۲):

[۴۹۶] به بالای تو در چمن سرونست چو رخسار تو تابش پرو نیست
ش، ج ۱، ص ۱۶۱، ب ۳۸۹

به معنی ستاره ثریا و پروین هم آمده است، شمس فخری فرماید (۵۴۳):

[۴۹۷] فروغ‌رای منیرش اگر جهد در باغ به جای خوشه ز تاکش همی بر آید پرو
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۹۷

۳۸. **پروان** [Parvān=] به فتح با (ی فارسی) و سکون را، شهری نزدیک غزنین
است (۵۱۷):

[۴۹۸] بدو گفت کای نامبردار هند ز پروان به فرمان تو تا به سند
ش، ج ۴، ص ۲۳۷، ب ۴۳۳

۳۹. **پروپای** [par-o-pāy=] چون پای و پر، کنایه است از قدرت و توانایی است (۵۷۰):
 [۴۹۹] چو این چارگوهر به جای آورد دلاور شود پَر و پَسای آورد
 ش، ج ۳، ص ۱۷۹، ب ۲۷۴۰

۴۰. **پروردگار** [parvard(e)-gār=] در لغت به معنی پرورنده و تربیت‌کننده است (۴۷۳):
 [۵۰۰] ز گیتی هنرمند و خامش تویی که پروردگار سیاوش تویی
 ش، ج ۳، ص ۴۱، ب ۶۰۱

نیز (۴۷۴):

[۵۰۱] نبینی که پروردگار پلنگ نیابد ز پرورده خود درنگ
 ش، ج ۳، ص ۱۲۷، ب ۱۹۵۸
 ۴۱. **پروز** [parvaz=] به معنی پیوند و نسب است، همان است که در ترکی پرواز گویند.
 چون پرواز در اطراف و پایان قرار دارد، مجازاً در معنی طرف و نهایت نسب
 هم استعمال می‌شود (۴۷۸):

[۵۰۲] بدو گفت من خویش گرشپوزم به شاه آفریدون کشد پروزم
 ش، ج ۳، ص ۸، ب ۲۵

نیز (۴۷۹):

[۵۰۳] همان مادرت خویش گرشپوزست ازین سوی و آن سوی تا پروزت
 ش، ج ۲، ص ۵۲۶، ب ۲۱۵۱ (دبیر سیاقی)

۴۲. **پرویز** [Parvīz=] از سلسله چهارم پادشاهان ایران، پرویز پسر هرمز پسر نوشیروان عادل است، لقب او خسرو است. پس از دفع آشوب بهرام چوبین به استقلال سی و هشت سال پادشاهی کرد. در کتب تاریخ ایران به مبالغه از وی یاد شده است. روایت می‌کنند که پانزده هزار خدمتکار، مطرب و کنیز و شش هزار خادم و پیشکار و در کنار خود بیست و سه هزار و پانصد اسب و استر و هفتصد و شصت فیل داشت. به جز خادمانی که در شهر بودند، هنگامی که بر اسب می‌نشست، دویست تن، در اطراف او در بخوردانهای طلایی عود و عنبر می‌سوزاندند و بوی خوش آن را به وی می‌رساندند. و هزار تن با چارپایان آب حمل می‌کردند و برای آنکه گرد و خاک نشود، مسیر او را آب‌پاشی می‌کردند. آن کارهای غریب که بر وی فراهم بود، برای پادشاهان

دیگر میسر نبود. از جمله دویست مثقال زرداشت که به زردست افشان مشهور است، چون موم نرم بود، با آن به دست اشکال مختلف می ساخت و خراب می کرد. تاجی به وزن شصت من داشت که با جواهرات نفیس مرصع بود و با زنجیر از بالای سرش آویزان بود، زمانی که به دیوان می نشست، سر خود را درون آن می کرد. تختی زر نشان از عاج و ساج داشت مرصع به انواع جواهر و مصور به شکلهای جانوران شکاری و جز آن و اشکال هفت اقلیم و فلک البروج بود. فرش و گستردنی متناسب با چهار فصل داشت، در هر فصل یکی را به کار می برد. شطرنجی داشت که یک طرف آن یا قوت تراشیده و طرف دیگر زمرد تراشیده بود. تخته نردی داشت که یک طرف مرجان و طرف دیگر فیروزه و یشم بود. خوانی مرصع داشت. کاسه های آن برخی زرین و بعضی زمردین بودند، فیلی داشت بسیار عظیم الجثه که از شدت سفیدی برق می زد. آهنگسازی باربد نام داشت که در موسیقی نظیرش به دنیا نیامده است، برای مجالس بزم او سیصد و شصت لحن و نوا تصنیف و اختراع کرده بود که هر روز یکی را می خواند. مالک هشت گنج بود، از جمله آنها گنج بار است که ان شاء الله در جای خود توضیح خواهیم داد. و دیگری گنج بادآور است. اصل آن چنین است که چون میان قیصر روم و وی اختلاف پدید آمد، پرویز قصد یورش به قیصر کرد، قیصر ترسید و گنجهای آبا و اجدادی خود را درون کشتیها ریخت و به جزایری که در دریاها داشت، فرستاد. باد مخالف برخاست و آنها را به سواحلی که در تصرف پرویز بود کشانید. پرویز آن کشتیها را ضبط کرد و آن گنج بادآور نامیده شد. حضرت رسالت پناه، صلی الله علیه، به آن بدبخت نامه یی نوشت و او را به اسلام فراخواند. او نامه شریف آن حضرت را پاره کرد و آن حضرت نفرین کرد و فرمود: مَرَّقَ اللَّهُ مُلْكَهُ کَمَا مَرَّقَ کِتَابِی هَمَان سَالٌ بِه قَتْلٌ رَسِیدٌ وَ مَالٌ وَ مُلْکُشْ بِرِ بَاد رَفَتْ. خَسِرَ الدُّنْیَا وَ الْآخِرَه.

۴۳. پژمان [= pejmān] به فتح با و سکون زای (ی فارسی) به معنی غمناک و محزون است (۵۱۲):

[۵۰۴] به کشتی درون زار و گریان شدیم به جان و تن خویش پژمان شدیم
ش، ج ۶ ص ۱۹۸، ب ۵۶۹

۴۴. **پژمایه** [Pajmāye=] به سکون زای فارسی، نام آن گاو آبی که فریدون در کودکی به شیر آن پرورده شد (۵۴۴):

[۵۰۵] یکی گاو کش نام پژمایه بود ز گاوآن ورا برترین پایه بود

ش، ج ۱، ص ۵۷ ب ۱۱۲

و به کسر بای عربی و سکون رای مهمله هم ضبط شده است، آن گاو را بزمايون نیز گویند، به فتح با و زای عربی و رای مهمله هم نقل کرده‌اند، چنانکه شمس فخری فرماید (۵۴۵):

[۵۰۶] تورستمی و فریدون و بارگیر ترا از احترام بخوانند رخس و بزمايون

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۵۵

۴۵. **پژمرد** [pejmorīd=] به زای فارسی، افسرد، آب و تابش رفت، از مصدر پژمردن. اکثر پژمردن به حذف یا گویند (۴۵۵):

[۵۰۷] [ندانم چه چشم بد آمد بروی چرا پژمرد آن چو گل برگ روی]

۴۶. **پژند** [pajand=] به فتح با و زای فارسی، دو معنی دارد: یکی به نزد اکثر ارباب لغت، گیاهی است که در عربی **فَنَائِرٌ** و **فَنَظُولٌ** گویند. به نظر برخی گیاه خوشبوی بهاری است و به نظر بعضی کاکنج است که در ترکی شبیه ایت اوزومی است که در فارسی **عروسی در پرده** گویند (۴۴۸):

[۵۰۸] [نه کرباس باشد به سان پرند نه همرنگ گلنار باشد پژند]

و یکی چنار صحرایی است که به **فَنَاءُ الْعِمَارِ** معروف است، چنانکه شمس فخری فرماید (۴۴۹):

[۵۰۹] بوی خُلقت به هرزمین که گذشت نیشکر آورد به جای پژند

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۸۶

۴۷. **پژوهش** [pejūh-eš=] به ضم با و زای فارسی، به معنی تفحص و بررسی است، اسم مصدر است از پژوهیدن (۴۹۵):

[۵۱۰] بدین گیتی ات در نکوهش بود به روز شمات پژوهش بود

ش، ج ۶، ص ۲۵۱ ب ۵۶۱

۴۸. **پژوهِید** [pejūhīd=] به ضم با و زای فارسی، بازجست و کاوید، از مصدر پژوهِیدن (۴۵۶):

[۵۱۱] سوی خانه آفریدون شتافت فراوان پژوهید و کس را نیافت

ش، ج ۱، ص ۵۹ ب ۱۴۷

۴۹. پُشت [Pošt=] معروف است، و شهری است در نیشابور مشتمل بر دویست و بیست و شش قریه، چون به منزله پستی است بر نیشابور بدین نام خوانده شده است (۴۳۹):

[۵۱۲] ز گرگان بیامد سوی راه پشت پر آژنگ رخساره و دل درشت

ش، ج ۹، ص ۳۳۷ ب ۳۲۴

و نام قریه‌یی است از قرای بادغیس در نواحی هرات.

۵۰. پشن [Pašan=] به دو فتحه، نام محلی که جنگ و کشتاری میان افراسیاب و طوس نودر در گرفت، و اکثر فرزندان گودرز در آن جنگ کشته شدند (۵۱۳):

[۵۱۳] کنون تا بیامد ز جنگ پشن از آن کُشتن و رزمگاه گشن

ش، ج ۵، ص ۱۰۶ ب ۳۶۶

آن جنگ را جنگ پشن و جنگ لاون نیز گویند. رشادتهای گیو گودرز در آن جنگ مشهور است (۵۱۴):

[۵۱۴] مژگانان همی گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن

شعرالعجم، شبلی نعمانی، ج ۱، ص ۷۴

۵۱. پشنک [Pašang=] به فتح با (ی فارسی) پدر افراسیاب است، ابن زادشم بن تور بن فریدون است (۴۹۹):

[۵۱۵] چو بشنید سالار ترکان پشنک چنان خواست کاید به ایران به جنگ

ش، ج ۲، ص ۱۰ ب ۶۴

و پسر افراسیاب است که به لقب شیده مشهور است و به حذف نون هم به کار رفته است (۵۰۰):

گزين کرد آن دم چپش را پشنک که او داشتی زور جنگ نهنگ

[۵۱۶] پشگ بود نامش پدر شیده خواند که شیده به خورشید تابنده ماند

ش، ج ۵، ص ۲۵۳ ب ۳۰۴ و ۳۰۰

۵۲. پشیز [pašiz=] به فتح با (ی فارسی)، سکه کم ارزش و محقر که از مس باشد،

فلس ماهی را نیز گویند. در بیت زیر به طریق مجاز به آفتاب اطلاق شده است (۴۸۳):

[۵۱۷] که ای فرگیتی یکی لخت نیز نهانی بدار این بدخشان پیشیز

ش، ج ۱، ص ۱۷۴، (پانوش)

در بیت زیر به دیگر ستارگان اطلاق می شود (۴۸۴):

[۵۱۸] چو پوشید شب عاج گیتی به شیز پراگند بر سبز مینا پیشیز

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۴۰۵

به اعتبار حقیر بودن، در جایی که باید گفت: «نقیر و قطمیر باقی نگذاشت»،

گویند: «یک پیشیز نگذاشت» (۴۸۵):

[۵۱۹] سر آوردم این رزم کاموس نیز درازست و نگذاشتم یک پیشیز

ش، ج ۴، ص ۳۰۰، ب ۱۴۲۰

۵۳. **پشین** [Pašīn =] به فتح با (ی فارسی)، پسر سوم کیقباد و برادر کوچک کیکاووس

و پدر لهراسب است (۵۱۵):

[۵۲۰] پشین بود از تخمه کیقباد خردمند شاهی دلش پر ز داد

ش، ج ۶، ص ۲۵۹، ب ۶۹۲

۵۴. **پناه** [panāh =] به معنی ملجأ و مأوی اسم است از پناهیدن، پناهِیدن به معنی

پناه بردن و پناهنده شدن، به صورت فعل امر هم آمده است (۵۵۷):

[۵۲۱] ز هر بد به زال و به رستم پناه که پشت سپاهند و زیبای گاه

ش، ج ۲، ص ۸۴، ب ۱۶۰

به صورت اسم مصدر هم آمده است (۵۵۸):

[۵۲۲] به یزدان گرفتند هر دو پناه همان دل شده ماه و هم پیشگاه

ش، ج ۱، ص ۱۹۱، ب ۸۶۳

در اینجا مقصود از پیشگاه مهراب شاه است.

۵۵. **پناهید** [panāhīd =] پناهنده شد و زنهار خواست، مصدر آن پناهِیدن است (۴۵۳):

[۵۲۳] بدید از بد و نیک بازار او به یزدان پناهید در کار او

ش، ج ۳، ص ۱۰، ب ۷۳

۵۶. **پنجه** [panje =] معروف است، و چنگال پنج سر آهنین است که بر سویی نیزه بی

بلند می‌بندند و کسانی را که بیرون حصارند به درون می‌کشند (۵۴۶):

[۵۲۴] گروهی ز آهنگران رنجه کرد ز پولاد بر هر سری پنجه کرد

ش، ج ۵، ص ۲۹۹، ب ۱۰۷۵

و به ضمّ با و جیم فارسی به معنی پیشانی است، شمس فخری فرماید (۵۴۷):

آن خسروی که سرخ ز خون عدوش کرد

سلطان نوبهاری پیکان غنچه را

[۵۲۵] بر آستان درگه شاه جهان پناه

سایند مهر و ماه شب و روز پُنبه را

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۱۴

شاعری هم گفته است (۵۴۸):

[۵۲۶] به تیغ طره ببرد ز پنجه خاتون به گرز پست کند تاج بر سر چیپال

۵۷. پنگ [= pang] به فتح با (ی فارسی) و سکون نون، سرپوش تابوت است که در

ترکی نظیر آن را **تَپَنگ** گویند (۵۰۱):

[۵۲۷] سرپنگ تابوت کردند سخت شد آن بارور خسروانی درخت

ش، ج ۶، ص ۳۱۳، ب ۱۵۳۲

نیز (۵۰۲):

[۵۲۸] کزین پنگ تابوت سر برگشای تن کشته از دور ما را نمای

ش، ج ۶، ص ۳۱۵، ب ۱۵۵۷

نیز (۵۰۳):

[۵۲۹] چو شد پنگ نزدیک تختش فراز بپرسید و دید و ببردش نماز

ش، ج ۶، ص ۳۱۵، ب ۱۵۶۸

نیز (۵۰۴):

[۵۳۰] سر پنگ تابوت کردند خشک به دبق و به قیر و به موم و به مشک

ش، ج ۶، ص ۳۵۶، ب ۳۰

۵۸. پوده [= pūde] به همان معنی (پُده) است، در بیت زیر به معنی فرسوده و

کهنسال چون چوب آتش گیره است (۵۶۱):

[۵۳۱] چو فرزند پذیرفت سوی پدر تو اندوه این چوب پوده مخور

ش، ج ۹، ص ۲۰۷، ب ۳۳۲

۵۹. پور [pūr=] به معنی پسر و فرزند است (۴۵۸):

[۵۳۲] برسم من ای پور جان پدر ازین بیوفا چرخ بیدادگر

ش، ج ۳، ص ۲۸۱ (پانوش)

۶۰. پوش [pūz-es=] به معنی عذر است از مصدر پوزیدن به معنی اعتذار (۴۹۶):

[۵۳۳] به نزدیک یزدان چه پوش برم بد آمد ز کاووس کی بر سرم

ش، ج ۳، ص ۶۶، ب ۱۰۱۵

۶۱. پوشیده روی [pūšide-rūy=] کنایه از زن و دختر است که در عربی به معنی مغیره

است (۵۷۲):

[۵۳۴] برفتند پوشیده رویان دو خیل عماری یکی در میان با جلیل

ش، ج ۲، ص ۱۳۷، ب ۱۶۵

۶۲. پول [pūl=] پُل و جسر است که به حذف واو، پُل هم به کار می‌رود (۵۰۵):

[۵۳۵] یکی پول دیگر باید زدن شدن را یکی راه و باز آمدن

ش، ج ۷، ص ۲۲۰، ب ۱۵

۶۳. پوی پوی [pūy-pūy=] به معنی سرعت و عجله است، از پویدن گرفته شده است

(۵۶۹):

[۵۳۶] همه پیش من جنگجوی آمدند چنان خیره و پوی پوی آمدند

ش، ج ۱، ص ۱۹۵، ب ۹۱۱

۶۴. پهل [pahl=] به فتح با (ی فارسی) و سکون ها، به معنی حشم، پیروان و خاصان

است (۵۰۶):

[۵۳۷] یکی هفته بودند با سوگ و درد سر هفته پهل و سپه گرد کرد

ش، ج ۱، ص ۲۶۷، ب ۵۶ (ملحقات)

۶۵. پهلَو [pahlav=] به فتح لام، دو معنی دارد: یکی به معنی شجاع و دلیر است (۵۲۶):

[۵۳۸] بفرمود تا گرز سام سوار بیارند زی پهلَو نامدار

نیز (۵۲۷):

[۵۳۹] چو شب تیره شد پهلوی پیشین
 بر آراست با شاه ایران زمین
 ش، ج ۲، ص ۶۱، ب ۲۰۳

نیز (۵۲۸):

[۵۴۰] فریبرز باشد سپهد به راه
 چو رستم بود پهلوی کینه خواه
 (محل آن یافت نشد)

نیز (۵۲۹):

[۵۴۱] ز گردان پهلومنش چند مرد
 که آورد سازند روز نبرد
 ش، ج ۴، ص ۲۷۹، ب ۱۰۹۰
 در معنی دوم به پنج شهر اطلاق می‌شود که عبارتند از: اصفهان، ری،
 همدان، نهاوند، و آذربایجان (۵۳۰):

[۵۴۲] همی بود تا یک زمان شهریار
 ز پهلوی برون شد ز بهر شکار
 ش، ج ۲، ص ۱۵۱، ب ۳۸۰

نیز (۵۳۱):

[۵۴۳] بدان‌کوه سرخویش کیخسروست
 که یک موی او بهتر از پهلویست
 ش، ج ۴، ص ۴۹، ب ۶۴۵

نیز (۵۳۲):

[۵۴۴] بفرمود تا قارن جنگجوی
 ز پهلوی به دشت اندر آورد روی
 ش، ج ۱، ص ۱۱۸، ب ۶۵۵

زبان پهلوی منسوب به آن است، معرّب آن فله است. باید یادآوری کرد که زبان فارسی بر پنج قسم است: یکی پهلوی است که مخصوص پادشاهان بود و در مجالس آنان به این زبان سخن می‌گفتند، و دیگر زبان پارسی است که زبان شیراز و اطراف آن است، و دیگر زبان دری است که زبان مردم مداین و اطراف آن است، در دربار پادشاهان به آن زبان حرف می‌زدند و از این رو به «در» منسوب است. در بعضی کتب لغت آمده است که در زمان بهمن پسر اسفندیار از اطراف عالم طوایف امم به درگاه او می‌آمدند، چون آنان زبان همدیگر را در نمی‌یافتند، بهمن به علما فرمان داد که از زبان فارسی زبانی وضع کنند که دری نامیده شود و حکم کرد که در تمام ممالک به آن زبان سخن گفته شود. چون مردم جهان را آن زبان خوش آمد، به مرور زمان

پاکیزه و منقح شد؛ و یکی خوزیه است که زبان خوزستان و اطراف آن است. پادشاهان و اشراف در بیرون از شهر و در استراحتگاه‌ها و حمام به آن زبان تکلم می‌کردند؛ و دیگری نیز سُرِیانی است که منسوب به سورستان که عبارت از سوادِ عراق است که آنان را نبط گویند، خاصان پادشاهان و ارباب مصلحت و دعاوی به آن سخن می‌گفتند، و وضع آن بر تملق و خوشی مبتنی است، همان‌طور که زبان پهلوی گویند، زبان پهلوانی هم گفته می‌شود (۵۳۳):

[۵۴۵] گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست

ش، ج ۱، ص ۲۳، ب ۱۵۹

نیز (۵۳۴):

[۵۴۶] اگر پهلوانی ندانی زبان به تازی تو اوروند را دجله خوان

ش، ج ۱، ص ۶۷، ب ۲۷۶

نیز (۵۳۵):

[۵۴۷] سیاوش غمی گشت از ایرانیان سخن گفت با پهلوانی زبان

ش، ج ۳، ص ۸۸، ب ۱۳۵۰

الف و نون برای مبالغه در نسبت است، چنانکه در کیانی و خسروانی آورند. کارهای عظیم و اشیای گرانبها که شاهانه و شکوهمند باشد، آن‌ها را نیز پهلوانی گویند، چنانکه در کیانی و خسروانی گفته‌اند (۵۳۶):

[۵۴۸] یکی پهلوانی نهادند خوان نشستند بر خوان او فرخان

ش، ج ۱، ص ۱۵۶، ب ۳۰۷

نیز (۵۳۷):

[۵۴۹] هنرهای رستم به نای و به رود بگفتند بر پهلوانی سرود

چنانکه در این بیت که در ماتم سیاوش فرموده، پهلوی هم گویند (۵۳۸):

[۵۵۰] چو نزدیکی شهر ایران رسید همه جامه پهلوی بر درید

ش، ج ۳، ص ۱۷۰، ب ۲۶۰۸

۶۶. **پهلوان** [= pahla-vān] به سکون لام، به معنی شجاع و دلیر است. در اصل مرکب از پهل و وان است. پهل به معنی چشم و پیرو و خاصه است. چنانکه اخیراً شرح داده شد. وان به معنی حافظ و نگهبان است، واو بدل از «یا» است، در

حال ترکیب به معنی پیشوای لشکر و سرلشکر است (۵۲۳):

[۵۵۱] مرا شاه داد این درفش سیاه همان پهلوانی و تخت و کلاه
ش، ج ۴، ص ۹۷، ب ۱۳۸۳

نیز (۵۲۴):

[۵۵۲] تو گر پهلوانی ز قلب سپاه چرا آمدستی بدین رزمگاه
ش، ج ۴، ص ۱۲۸، ب ۲۰۰

۶۷. **پهلوان جهان** [= pahlavān-e jahān] یعنی بزرگ سپاه، سپهسالار که جهان پهلوان

نیز گویند. این مقام را در مناصب امروز ایران امیرالامرا گویند. رستم از زمان
کیقباد تا وفات کیخسرو جهان پهلوان بود (۵۲۵):

[۵۵۳] کسی گر بود پهلوان جهان میان سپر در نماند نهان
ش، ج ۲، ص ۲۱۶، ب ۵۹۹

۶۸. **پی** [= pey] رد پا و نشان، و مخفف پای هم به کار رفته است (۵۸۱):

[۵۵۴] [چو این راه دشوار و این کوهسار به زیر پی اسب من شد سپار]
و به معنی پایه و اساس هم آمده است (۵۸۲):

[۵۵۵] [چو بالای او گشت بسیار شاخ پی افگند گردش یکی خوب کاخ]
پای هم به معنی پایه و اساس آمده است، چنانکه سعدی فرماید (۵۸۳):

[۵۵۶] پادشاهی که طرح ظلم افگند پای دیوار ملک خویش بکند
کلیات سعدی، ص ۴۴

۶۹. **پیراگند** [= pīrāganad] به کسر با (ی فارسی)، فعل مستقبل است، به معنی متفرق

کردن، و پریشان کردن است. اکثر به حذف یا، پراگندن گویند (۴۵۲):

[۵۵۷] [به نیروی یزدان ز بُن بر کند زهمشان به شمشیر پیراگند]

۷۰. **پیران** [= Pīrān] وزیر و سرسپاه افراسیاب است، نام پدرش ویسه بود (۵۲۲):

[۵۵۸] به پیران ویسه چنین گفت شاه که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
ش، ج ۴، ص ۸۱، ب ۱۱۲۹

۷۱. **پیران سرا** [= pīrān-sar-ā] به معنی پیری و کهنسالی است، الف زاید است، اکثر

پیرانه سر گویند (۴۳۵):

[۵۵۹] [بین تا ز بیژن چه آمد مرا ازین بخت بد نیز و پیران سرا]

۷۲. **پسه** [pīs-e=] به معنی ابلق، و دورنگ است، پیس به بیمار مبتلا به بَرص هم اطلاق شده، با های نسبی ترکیب می شود و به آن معنی به کار می رود (۵۶۶):

[۵۶۰] بزرگان که از تخم وِیسه اند دو روی اند و با هر کسی پیسه اند

ش، ج ۴، ص ۲۱۵، ب ۱۰۹

۷۳. **پشکار** [pīs-kār=] به معنی خدمتکاری است که در حضور خدمت می کند (۴۷۲):

[۵۶۱] ورا گفت گشتاسب کای شهریار منم بر درت بریکی پیشکار

ش، ج ۶، ص ۱۴، ب ۱۰۳

۷۴. **پشگاه** [pīs-gāh=] صدر خانه است (۵۴۹):

[۵۶۲] یکی خوان زرین بفرمود شاه که بنهاد گنجور در پیشگاه

ش، ج ۵، ص ۱۱، ب ۷۹

مجازاً به کسی نیز اطلاق شود که در صدر نشیند و نسبت به مقام هر کسی تعبیر می شود، در بیت زیر به معنی صاحب تخت و مسند و عبارت از منوچهر است (۵۵۰):

[۵۶۳] از آن پس به دخمه سپردند شاه تو گفתי نبذ نامور پیشگاه

نیز (۵۵۱):

[۵۶۴] ترا در سرندید شاهی دهم به هند اندرت پیشگاهی دهم

۷۵. **پیشیار** [pīs-yār=] قاروره بیمار است که ادرار او را در قاروره برای تشخیص

بیماری به طبیب نشان دهند (۴۵۷):

[۵۶۵] پزشک آمد و دید پیشیار شاه سوی تندرستی نشد کارشاه

۷۶. **پیغاره** [payyāre=] به فتح با (ی فارسی) به معنی طعنه و سرزنش است (۵۶۲):

[۵۶۶] [نه پیغاره باید کشیدن مرا نه زهر سخنها چشیدن مرا]

۷۷. **پیغله** [pay-yole=] به معنی کنج و گوشه است (۵۵۶):

[۵۶۷] [کنم هر چه دارم برایشان یله گزینم ز گیتی یکی پیغله]

۷۸. پیغمبر [payyam-bar=] در تداول به معنی رسول خداست، در اصل لغت به معنی پیک و خبر رساننده است که از کسی به کس دیگر خبری برساند و این معنی در شاهنامه فراوان است (۴۶۶):

[۵۶۸] که پیغمبر شاه توران سپاه گوی پرمنش با درفش سیاه
ش، ج ۵، ص ۲۶۴، ب ۴۷۶

۷۹. پیغو [Payyū=] به فتح با (ی فارسی) و سکون یا و فتح غین منقوط، شهری عظیم است که در آن یاقوت به دست آید. به نظر بعضی نام پادشاه آن ولایت است، چنانکه به پادشاه روم و ایران، قیصر و کسری گویند. (۵۳۹):

[۵۶۹] کراکرد کش نیزه اندر نهاد بر آن نرّه دیوان پیغو نژاد
ش، ج ۶، ص ۱۱۶، ب ۷۴۷

نیز (۵۴۰):

[۵۷۰] همه ایرجی زاده و پهلوی نه افراسیابی و نه پیغوی
ش، ج ۶، ص ۸۲، ب ۲۵۲

نیز (۵۴۱):

[۵۷۱] بدادندش آن نامه خسروی نبشته بدو در خط پیغوی
ش، ج ۶، ص ۷۷، ب ۱۸۶

۸۰. پیغوله [payyūle=] کنج و گوشه است (۵۵۵):

[۵۷۲] به پیغوله‌یی خیزم اندر جهان مگر خود به زودی سرآید زمان
ش، ج ۳، ص ۱۴۸، ب ۲۲۷۷

۸۱. پیغوی [payyavī=] زبان ترکی، خط ترکی و منسوب به شهر پیغو، در پیغو شرح داده شد (۵۷۱):

[۵۷۳] نوشت اندر آن نامه خسروی نکو آفرینی به خط پیغوی
ش، ج ۶، ص ۷۴، ب ۱۲۴

۸۲. پیکار [pay-kār=] به فتح با، به معنی جنگ و دشمنی است (۴۶۳):

[۵۷۴] که من زان فریبنده گفتار او بسی باز گشتم ز پیکار او
ش، ج ۳، ص ۶۵، ب ۹۹۱

۸۳. پیکارگر [pay-kār-gar=] به معنی مبارز و جنگی است (۴۶۴):

[۵۷۵] چنین پاسخ آورد پیکارگر که ای پهلوانان با نام و فر

۸۴. **پیکند** [Peykand=] به کسر با (ی فارسی)، شهری است که فریدون در توران زمین بنا کرد، گویند سمرقند است (۴۵۰):

[۵۷۶] جهاندار پر دانش افراسیاب نشسته به پیکند بی خورد و خواب
ش، ج ۵، ص ۲۴۸، ب ۲۱۵

۸۵. **پیلتن** [pīl-tan=] یعنی صاحب تنی چون فیل، اکثر لقب رستم است (۵۲۱):

[۵۷۷] سپه را سوی زابلستان کشید ابا پیلتن سوی دستان کشید
ش، ج ۲، ص ۱۲۸، ب ۲۵

۸۶. **پیلسم** [Pīlsam=] به کسر با (ی فارسی) و فتح سین، مبارز مشهور تورانی است که به دست رستم کشته شد (۵۰۷):

[۵۷۸] بیامد ز قلب سپه پیلسم دلش پر زخون بود و چهره دژم
ش، ج ۳، ص ۱۸۳، ب ۲۷۹۷

۸۷. **پیمبر** [payam-bar=] به همان معنی پیغمبر است (۴۶۷):

[۵۷۹] چنین گفت کامد ز کابل پیام پیمبر زنی بود سیندخت نام
ش، ج ۱، ص ۲۳۰، ب ۱۴۰۱

۸۸. **پیوستگی** [payvastag-i] به معنی وصل و مقاربت است (۵۷۳):

[۵۸۰] به خون نیز پیوستگی ساختم دل از کار ایران بپرداختم
ش، ج ۳، ص ۱۲۵، ب ۱۹۳۷

و به معنی پیوستن صحت و عافیت به بدن است (۵۷۴):

[۵۸۱] ببینی همان گاه پیوستگی بر آن سان که بینی نبند خستگی
ش، ج ۱، ص ۲۳۸، ب ۱۴۹۷

۸۹. **پیوسته** [payvaste=] اسم مفعول است به معنی بهم بسته، از پیوستن، چیزی را به چیز دیگر بستن و ارتباط دادن (۵۶۷):

[۵۸۲] تو با او چو پیوسته خون شوی ازین مایه هر دم به افزون شوی
ش، ج ۳، ص ۹۴، ب ۱۴۴۸

و به معنی علاقه و ارتباط هم به کار رفته است (۵۶۸):

[۵۸۳] به ویژه که پیوسته خون بود چو از دور بپند ترا چون بود
ش، ج ۳، ص ۱۵، ب ۱۵۱

خون در این دو بیت به معنی دامادی و قرابت است.

ت

۱. ت [t=] ضمیر دوم شخص مخاطب است، پیش از آن مفتوح است، سکون آن به شعر اختصاص دارد (۵۸۴):

[۵۸۴] خرد بهتر از هر چه ایزد ت داد ستایش خرد را به از راه داد
ش، ج ۱، ص ۱۳، ب ۱۸

۲. ت [tā=] اسم و حرف، قسم اول به معنی «لا» که در عربی طاق گویند، مانند: یکتا، دو تا، گاهی به آخر آن یایی برای اتصال، وصف و اضافه علاوه کنند، چنانکه سعدی فرماید (۵۸۵):

[۵۸۵] پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
و گاه «ها» زیاده شود، برای کشیدن صوت و یا قافیه، و هر کلمه که پایان آن الف باشد، چنین حالتی دارد، چنانکه انوری فرماید (۵۸۶):

[۵۸۶] شعله صبح روزگار دورنگ در زد آتش به آسمان دوتاه

دیوان ص ۴۲۳

و قسم دوم هفت معنی دارد: یکی ابتدای نهایت راست (۵۸۷):

[۵۸۷] ز هفصد همانا فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال

ش، ج ۶، ص ۱۶۶۹، ب ۳۰۶۴ (بروخیم)

دوم برای تعجب می‌آید و به معنی «آیا» است (۵۸۸):

[۵۸۸] [به نزد دز آمد خروشان سپاه که تا این خروش از کجا و چه راه]

سوم برای تعلیل می‌آید و به معنی لام جرّ است (۵۸۹):

[۵۸۹] بفرمود تارخش رازین کنند دم اندردم نای رویین کنند

ش، ج ۲، ص ۱۹۹، ب ۳۷۰

چهارم برای انتهای غایت و به معنی الی می‌آید و این مشهور است.

پنجم برای تأکید می‌آید به معنی البته و زنهار، سعدی فرماید (۵۹۰):

[۵۹۰] ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

ششم برای استمرار می‌آید به معنی مادام، چنانکه سعدی فرماید (۵۹۱):

[۵۹۱] اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست

تا بر سرش بود چو تویی سایه خدای

کلیات سعدی، ص ۳۱

هفتم در مقام «ان» مصدری است که به معنی که است، چنانکه شاعر گفته

است (۵۹۲):

[۵۹۲] [لقب از عرف عامه تاج دین داشت غلط کردم ندانم تا چه دین داشت]

۳. **تاب** [= tāb] چهار معنی دارد: یکی به معنی طاقت است (۵۹۳):

[۵۹۳] [ترا تاب آن نه که جنگ آوری مکن جنگ و یک سو نه این داوری]

و دیگر به معنی پرتو و درخشش ماه و خورشید است، و دیگر به معنی چین و

شکن است که در ریسمان و زلف باشد، و دیگر به معنی حرارت است که در

این معنی از تابیدن گرفته شده است. تابیدن مجازاً به معنی روگردانیدن و

اعراض کردن می‌آید.

۴. **تاختن** [= tāx-tan] به معنی اسب راندن و به سرعت رفتن است (۶۶۴):

[۵۹۴] [چه گویی بهانه گه تاختن وزین گونه رنگ و فسون ساختن]

به معنی غارت و شبیخون کردن هم آمده است، در زمان مستقبل خای هر

دو به زا بدل می‌شود (۶۶۵):

[۵۹۵] [بدان سان شب تیره بی ساختن نیاید ز ترکان یکی تاختن]

۵. **تار** [= tār] چهار معنی دارد: یکی به معنی تار است، مانند تار ابریشم، و دیگر به

معنی تاریک و ظلمانی است (۶۰۵):

[۵۹۶] شب تار بود و چو قطران سیاه نه پروین پدیدار بود و نه ماه

ش، ج ۴، ص ۱۵۲، ب ۵۸۱

و دیگر مقابل پود است به معنی درازی (۶۰۶):

[۵۹۷] تن زال سیمرغ بدرود کرد ازو تار از خویشتن پود کرد

ش، ج ۴، ص ۲۹۹، ب ۱۳۱۷

و دیگری به معنی فرق سر است (۶۰۷):

[۵۹۸] [زدن مرد را تیغ بر تار خویش به از بازگشتن ز گفتار خویش]

۶. **تاراج** [= tāraj] به معنی یغما و غارت است (۵۹۹):

[۵۹۹] [بکردیم تاراج گنج و بیه به ایران نهشتیم جز درمنه]

۷. **تارک** [= tārak] به معنی فرقی سر، میانه سر، کاف در اصل برای تصغیر است (۶۴۰):

[۶۰۰] [شماراز پیمان شکستن چه باک گر او ریخت بر تارک خویش خاک]

ش، ج ۴، ص ۲۹۳، ب ۱۳۰۷

۸. **تار و تور** [= tār-o-tūr] تار به معنی تاریک است و تور از قبیل اتباع است (۶۲۴):

[۶۰۱] [به منذر چنین گفت بهرام گور که اکنون چو شد روز ما تار و تور]

ش، ج ۷، ص ۲۸۷، ب ۴۱۵

۹. **تاری** [= tāri] تاریک و ظلمانی است، کاف از آخر آن حذف شده است (۶۹۱):

[۶۰۲] [همه ریگ و گز بود و چوب پده جهان چون سیه دیگ تاری شده]

۱۰. **تازانه** [= tāzāne] شلاق است که تازیانه هم گویند (۶۸۶):

[۶۰۳] [من این درع و تازانه برداشتم به توران دگر خوار بگذاشتم]

ش، ج ۴، ص ۱۰۲، ب ۱۴۵۰

۱۱. **تازیان** [= tāziyān] صفت مشبیه است از تازیدن به معنی در حال تاختن و با

سرعت رفتن (۶۵۸):

[۶۰۴] [شود تازیان تا به مرز ختن نماند که ترکان شوند انجمن]

ش، ج ۴، ص ۲۷۵، ب ۱۰۳۲

و جمع تازی هم هست و تازی عرب است که مقابل عجم است (۶۵۹):

[۶۰۵] مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مگه را تازیان این زمان

ش، ج ۶ ص ۶۶ ب ۱۶

نیز (۶۶۰):

[۶۰۶] چو شد کار گیتی بر آن راستی پدید آمد از تازیان کاستی

ش، ج ۲ ص ۱۲۹ ب ۲۹

۱۲. **تازید** [tāzīd=] فعل ماضی از تازیدن است به معنی دویدن، تاختن (۶۰۴):

[۶۰۷] چو بشنید بیرون از آنجا برفت سوی چاره خویش تازید تفت

ش، ج ۶ ص ۲۹ ب ۳۵۷

۱۳. **تاسه** [tāse=] به معنی الم و اندوه است که چهره از آن مکدر شود (۶۸۵):

[۶۰۸] اگر تاسه هست مرترازین سخن نه سرهست پیدا ترا و نه بن

۱۴. **تافتن و تابیدن** [tāf-tan, tāb-īdan=] سه معنی دارد: اول به معنی تاب دادن و

پیچیدن در عربی به معنی **فُتِلَ وَبَزِمَ** (۶۶۳):

[۶۰۹] بیاموختشان رشتن و بافتن به تار اندرون پود را بافتن

ش، ج ۱ ص ۴۰ ب ۱۴

خم شدن و خم کردن از لوازم آن است، بعضی این را از معانی اصلی آن شمرده‌اند.

دوم روشنایی دادن و پرتو انداختن و درخشیدن معنی می‌دهد.

سوم به معنی گرم شدن و حرارت دادن است، تفته به معنی داغ شده از این

کلمه مأخوذ است که مجازاً به معنی مُسرع آمده است، چنانکه گفتیم. تابیدن

به معنی طاقت آوردن هم آمده است.

۱۵. **تال و مال** [tāl-o-māl=] به معنی تار و مار است، لام بدل از را و مال از اتباع است

(۶۵۰):

[۶۱۰] همه دشت تن بودی دست و بال شد از بی شُبانی رمه تال و مال

ش، ج ۴ ص ۲۹۶ ب ۱۳۴۷

۱۶. **تاو** [tāv=] به معنی طاقت است و اصل آن تاب است.

۱۷. **تبار** [tabār=] به معنی نژاد و نسل مردم است (۶۲۶):

[۶۱۱] چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگی شنود

چهار مقاله، نظامی عروضی سمرقندی، ۸۱

۱۸. **تبرزین** [tabar-zīn=] تبر مخصوص زین است (۶۶۱):

[۶۱۲] زبس چاک چاک تبرزین و خود روان‌ها همی داد جان‌ها درود

ش، ج ۵، ص ۲۹۳، ب ۹۷۵

نیز (۶۶۲):

[۶۱۳] ز زخم تبرزین و آوای زنگ همی موج خون خاست از جای جنگ

ش، ج ۲، ص ۱۴۸، ب ۳۳۴

۱۹. **تبنگو** [tabangū=] به فتح تا و با و سکون نون و ضمّ کاف فارسی به معنی صندوق

است (۶۸۴):

[۶۱۴] [تبنگوی پر زر بر استر نهاد بسی چیز دیگر به شهزاده داد]

به معنی تغار، سبد، زنبیل، طبله عطار و حجام نیز آمده است.

۲۰. **تبیره** [tabīre=] به معنی طبل و کوس و نقاره است (۶۸۷):

[۶۱۵] تبیره بر آمد زهر دو سرای جهان پر شد از ناله کوس و نای

ش، ج ۴، ص ۱۳۳، ب ۲۸۴

۲۱. **تتق** [totoy=] به ضمّ دو تا، به معنی پرده و حجاب است (۶۳۹):

[۶۱۶] [برآمد چو زرین سپر از افق ز انجم بیفشاند گردون تتق]

۲۲. **تخت** [taxt=] معروف است، و به معنی تخته هم آمده است (۵۹۵):

[۶۱۷] ببردند بسیار باهو و تخت نهادند بر تخت زیبا درخت

ش، ج ۶، ص ۳۳۶، ب ۲۴۷

۲۳. **تخم** [tox̄m=] به ضمّ تا معروف است، به معنی نسل و نژاد هم آمده است (۶۵۵):

[۶۱۸] کسانی که دانی تو از تخم گور که بر خیره کردند این آب شور

ش، ج ۴، ص ۲۱۵، ب ۱۰۴

۲۴. **تخمه** [tox̄me=] به ضمّ تا، به معنی نژاد و خاندان است (۶۸۸):

[۶۱۹] هشیوار و از تخمه گیوگان که از درد و سختی نگردد ژکان

ش، ج ۲، ص ۲۱۵، ب ۵۹۰

۲۵. **تخوار** [Toxār=] به ضمّ تا و واو معدوله، پادشاه شهر دهستان است که از سوی

افراسیاب با کیخسرو مبارزه کرد (۶۲۵):

[۶۲۰] چو پرسی ز گردان گردنکشان تـخوار دلاور بگوید نشان

ش، ج ۴، ص ۳۹ (پانوش)

۲۶. **تذرو** [tazarv=] قرقاول که شبیه درّاج است (۶۷۹):

[۶۲۱] تذروان به چنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون

ش، ج ۵، ص ۱۳، ب ۱۱۲

۲۷. **ترسخوان** [Tarsxān=] نام هفت منزل ترسناک بر سر راه بلخ به شهر رویین دز که

ان شاء الله در هفت خوان شرح داده خواهد شد (۶۶۹):

[۶۲۲] دگر گفت کو از درِ ترسخوان سپه برد و شد بر ره هفت خوان

ش، ج ۶، ص ۱۹۶، ب ۵۲۷

۲۸. **ترفنج** [tarfanj=] بروزن دُرسنج راه باریک و تنگ و تند است.

۲۹. **ترفند** [tarfand=] بر وزن فرزند، به معنی مکر و حيله است (۶۰۰):

[۶۲۳] از ترفند بسیار و بیهوده چند به گرز گران آرمت زیر بند

۳۰. **توک** [tork=] به ضمّ تا، به مردم سرزمین توران اطلاق می‌شود.

۳۱. **توکان** [tork-ān=] جمع ترک، به مردم توران زمین اطلاق می‌شود (۶۶۶):

[۶۲۴] چو بشنید سالار ترکان پشنگ چنان خواست کاید به ایران به جنگ

ش، ج ۲، ص ۱۰، ب ۶۴

۳۲. **ترکش** [tarkaš=] تیردان است، کیش هم گویند. اصل آن تیرکش است (۶۳۱):

[۶۲۵] چو سیراب شد ساز نخجیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

ش، ج ۲، ص ۹۴، ب ۳۳۷

۳۳. **توک** [targ=] به فتح تا کلاه خود است که مغفر هم گویند به کاف عربی مشهور

است (۶۴۱):

[۶۲۶] مرا تخت زین باشد و تاج ترگ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ

ش، ج ۲، ص ۲۰۴، ب ۴۲۷

نیز (۶۴۲):

[۶۲۷] بدان ای برادر که تن مرگ راست سرِ نامورِ سودنِ ترگِ راست

ش، ج ۲، ص ۱۶، ب ۱۶۸

۳۴. **ترنگاترنگ** [tarang-ā-tarang=] صدای پیایی چله کمان و امثال آن است، ترنگ بر وزن خدنگ، آواز زه کمان است، به معنی آواز، اسم صوت است (۶۴۵):

[۶۲۸] به مغز اندر افتد ترنگاترنگ هوا پر شد از ناله بوق و زنگ

ش، ج ۶، ص ۸۸، ب ۳۳۹

۳۵. **ترونه** [tarūne=] به فتح تا و ضم را، راه سر بالا و صعب العبور است که فراز و نشیب و سنگ زیاد داشته باشد (۶۸۹):

[۶۲۹] [بیابان و دشت ترونه برید بسی رنج بر تن از آن ره کشید]

۳۶. **تژاو** [Tājāv=] به زای فارسی، داماد افراسیاب است. گیو او را از روی اسب با کمند برگرفت و به انتقام برادرش بهرام به قتل رسانید. مثال این دو کلمه در بیت زیر آمده است (۶۷۲):

[۶۳۰] چنین گفت کین هدیه آن راکه تاو بود در تنش روز جنگ تژاو

ش، ج ۴، ص ۲۱، ب ۲۱۴

۳۷. **تسی** [tasī=] به فتح تا و کسر سین خارپشت است (۶۹۲):

[۶۳۱] نیارم برو کرد نیرو بسی شدن جنگ جستن به نیش تسی

ش، ج ۴، ص ۱۹۲، ب ۱۲۲۴

به شین نقطه دار هم آمده است، چنانکه اسدی فرماید (۶۹۳):

[۶۳۲] تواین روسوی پارسی چون کشی یکی سنگه خوانند و دیگر تشی

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۷۹

خارپشت در فارسی نامهای زیادی دارد. یکی **چیزو** است، دیگر **جَبروز** با جیم، باو زای عربی، دیگر **جَبروز** با دو رای مهمله، هر دو بر وزن مرموز و دیگری **چِزِی** به کسر جیم و سکون زای فارسی یکی **خارپشت**، یکی **خارانداز**، یکی **زوزه** با دوزای فارسی، دیگر **راورا** بر وزن سمنسا با دو رای مهمله، یکی **سنگه**، یکی **زگاشه** با زای معجمه، یکی **ریگاشه** با رای مهمله و یکی **روباه ترگی** است.

۳۸. **قش** [taš=] به فتح و ضم، به معنی تبر بزرگ و تیشه درودگری است (۶۳۰):
 [۶۳۳] جز این بشنوی دل ز غم بازکش مزن بر جگر بر ز تیمار تش
 ش، ج ۸، ص ۱۰۹، ب ۹۶۳

۳۹. **تشویر** [tašvīr=] به معنی شرمساری و شرمندگی است (۶۱۵):
 [۶۳۴] [که پاداش نیکی هر آن کس که کرد نباید به فرجام تشویر خورد]
 نیز (۶۱۶):

[۶۳۵] پر آژنگ و تشویر شد مادرش ز گفته پشیمانی آمد برش
 ش، ج ۶، ص ۲۱۸، ب ۲۵

۴۰. **تفت** [taft=] به معنی گرم و داغ است، از تفتن گرفته شده، اصلش تافتن است
 (۵۹۶):

[۶۳۶] همه ریگ تفتست با خاک و شخ برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
 ش، ج ۶، ص ۱۸۴، ب ۳۰۰

و به معنی زود و تند آمده است (۵۹۷):

[۶۳۷] ز نزدیک گودرز کشواد تفت سواری به نزد فریرز رفت
 ش، ج ۴، ص ۱۸۳، ب ۱۰۷۳

۴۱. **تفو** [tofū=] آب دهن است، در حال خشم، یعنی تف به روی تو (۶۷۸):
 [۶۳۸] [تفو باد بر این گزیده جهان بتر ز اشکارا مرو را نهان]

۴۲. **تگ** [tag=] اسم مصدر به معنی دو، دویدن، تگیدن مصدر آن است، این کلمه نیز
 به کاف عربی مشهور است (۶۴۳):

[۶۳۹] [همی رفت پیش اندرون چارسگ سگانی که گیرند آهو به تگ]
 و به معنی قعر و ته هم آمده است.

.. **تگاور** [tak-ā-var=] ترکیبی است از تگ و آور، به معنی دونده، رونده، که
 صفت چارپاست (۴۷۶):

به رخس تگاور سپردم عنان زدم بر کمر بند گبرش سنان
 ش، ج ۲، ص ۱۲۲، ب ۸۴۰

۱. تگاور در متن بعد از «پدر و مادر» بدون شماره و ردیف در صفحه ۴۴ آمده است.

۴۳. **تگرگ** [tagarg=] کاف اول هم کاف فارسی است، به معنی دانه‌های یخ که از آسمان بارد (۶۴۴):

[۶۴۰] همی تیر بارید همچون تگرگ بر آن اسپر کرگ بر خود و ترگ
ش، ج ۵، ص ۱۹۹، ب ۱۹۵۴

۴۴. **تگین** [tagīn=] به معنی بهادر و شجاع است و منسوب به کلمه تگ است. تگ به معنی کز و فز و حمله در میدان است (۶۷۰):

[۶۴۱] بفرمود تا جهن رزم آزمای رود با تگینان لشکر ز جای
ش، ج ۵، ص ۲۸۰، ب ۷۵۳

نیز (۶۷۱):

[۶۴۲] وز آنجا دلاور به هامون شتافت بکشت از تگینان کسی را که یافت
ش، ج ۶، ص ۲۰۵، ب (پانوش)
سبکتگین پدر سلطان محمود است و ترکیب وصفی است به معنی بهادری که در جنگ با سبکی و نشاط حمله و کز و فز کند. تگین نام پادشاهی و پهلوانی هم هست.

۴۵. **تَل** [tall=] کلمه عربی و به معنی تپه است که در فارسی توده گویند (۶۵۱):
[۶۴۳] [تلی بود بر گوشه ره بلند بر افراز تل شد یل هوشمند]

۴۶. **تَلیمان** [Talīmān=] بر وزن نریمان، مبارزی تورانی است.

۴۷. **تَمِیشه** [Tamīše=] به فتح تا و کسر میم مشدد، در ادات الفضلا و لغت میرزا، تهمیشه به‌ها، بیشه نارونی است در جوار شهر آمل که فریدون در آنجا کاخی داشت، بیشه نارون هم گویند، چنانکه مذکور افتاد (۶۹۰):

[۶۴۴] ز آمل گذر سوی تمیشه کرد نشست اندر آن نامور بیشه کرد
ش، ج ۱، ص ۸۱، ب ۴۷

۴۸. **تَنبَل** [tanbol=] به فتح تا و سکون نون و ضمّ بای عربی، به معنی مکر و حيله است (۶۴۸):

[۶۴۵] بدو گفت شاه آفریدون تویی که ویران کنِ تَنبَل و جادویی
ش، ج ۱، ص ۷۰، ب ۳۳۰

نیز (۶۴۹):

[۶۴۶] ندارد جز از تنبل و جادویی فریب و بد اندیشی و بدخویی
ش، ج ۵، ص ۲۶۵، ب ۴۹۸

۴۹. **تند** [tond=] معروف است، قلّه کوه، به معنی حرف الجبل هم آمده است (۶۰۱):
[۶۴۷] تو با شاه بر شو به بالای تند ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
ش، ج ۳، ص ۲۱۷، ب ۳۳۱۷

۵۰. **تندر** [tondar=] به ضمّ تا و سکون نون و فتح دال، به معنی رعد و آسمان غرش
است (۶۱۷):

[۶۴۸] [برآورد بیژن چو تندر خروش عمود گران بر نهاده به دوش]
۵۱. **تندیاز** [tond-yāz=] به معنی سریع الحركه است که ان شاءالله در جای خود
خواهد آمد (۶۲۹):

[۶۴۹] نشست از بر باره تند یاز همی رفت با وی بسی بزم ساز
ش، ج ۴، ص ۱۰۶، ب ۱۵۰۹

۵۲. **تنگ** [tang=] پنج معنی دارد: یکی به معنی باریک و کم عرض است، دیگر لنگه
بار است که در ترکی **تنگ** گویند، دیگر به معنی دوال اسب و قاطر است (۶۴۶):
[۶۵۰] ز زین کیانی چو بگشاد تنگ به بالین نهاد آن جناغ خدنگ
ش، ج ۴، ص ۳۰۴، ب ۵۷
و دیگر نام شهری در توران زمین که زیبارویان آن در جمال مشهورند و ترکان
تنگی به آن شهر منسوب‌اند.

و دیگر به معنی درّه کوه است و در بیت اخیر این معنی مراد است (۶۴۷):
[۶۵۱] فسیله چو آمد به تنگی فراز بخوردند و سیراب گشتند باز
ش، ج ۳، ص ۲۱۰، ب ۳۲۰۰

۵۳. **تندو** [tanandū=] به معنی تارتن و عنکبوت، از تنیدن به معنی بافتن گرفته
شده است و کاری است که عنکبوت انجام می‌دهد (۶۸۰):
[۶۵۲] [شکافی و پنهان دروغشته مار تندو شده بر درش پرده‌دار]

تار عنكبوت دو نام دارد: یکی ابرکاکیا است به فتح همزه و بای عربی و کسر کاف دوم، لطیفی فرماید (۶۸۱):

[۶۵۳] دلیل تو ابريست پوشای حق به سستی است همچون ابرکاکیا
دوم اَلْفَسْتُ به فتح همزه وفا وسکون نون و سین مهمله، خسروانی فرماید (۶۸۲):
[۶۵۴] عنكبوت بلاش بر دل من گرد بر گرد بر تنید انفس
خسروی سرخسی، شاعران بی دیوان، ص ۱۷۴

۵۴. تو [=to] ضمیر مخاطب است و به معنی اَنْتَ، واو تلفظ نمی شود، در شعر به تلفظ در می آید، و اگر به است پیوندند، «تست» نوشته می شود. و به اشباع واو سه معنی دارد: یکی به معنی «لا» است، تو به تو یعنی لا به لا (۶۷۳):

[۶۵۵] بر آن بی بها چرم آهنگران بر آویختی تو به تو گوهرا
ش، ج ۱، ص ۶۵ ب ۲۴۳

میر خسرو هم فرماید (۶۷۴):

[۶۵۶] گل فروش از عطای رو در رو برگ گل چون نهاد تو بر تو
به پایان آن ها می افزایند و توه می گویند، چنانکه ملای روم فرماید (۶۷۵):
[۶۵۷] از سرگه من بینم پای کوه هر گو و هموار را من توه توه
مثنوی مولوی، دفتر چهارم، ص ۴۷۹

دوم به معنی تفو است.

سوم به معنی قیماق است که از شیر به دست می آید، همو (مولانا) فرماید (۶۷۶):
[۶۵۸] ما به گفتار خوشت خو کرده ایم ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
مثنوی مولوی، دفتر اول، ص ۳۵

کمال خجندی نیز فرماید (۶۷۷):

یک روز خلیل اجکوی ما پیش شبانی
جغرات ترش می زد و تو نیز همی خواست
[۶۵۹] گفتم قدری ماست ترش بر تو چکیدست

گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

آجکوی لقب است.

۵۵. توخت [=tūxt] فعل ماضی است از توختن، کم کم جمع کردن و سود بردن، ادا

کردن و گرفتن هم معنی می‌دهد، معنی سوم به کین مخصوص است (۵۹۴):
 [۶۶۰] یکایک همه وام کین توختیم همه شهر آباد او سوختیم
 ش، ج ۳، ص ۱۹۵، ب ۲۹۸۸

۵۶. توختن [= tūx-tan] به معنی سودبردن و کسب کردن است (۶۶۷):
 [۶۶۱] ندانی همی جز بد آموختن بریدن ز نیکی بدی توختن
 ش، ج ۶، ص ۳۱۶، ب ۱۵۷۹
 و به معنی پرداختن و ادا کردن هم می‌آید، اما به کین اختصاص دارد، در هر
 دو در فعل مستقبل خا به زاء بدل می‌شود (۶۶۸):
 [۶۶۲] شب و روز کارش بدی سوختن همان وام بادفرهی توختن
 ش، ج ۳، ص ۱۳۳۰، ب ۳۱۱ (دبیرسیاقی)

۵۷. تور [= Tūr] که تورج نیز گویند پسر فریدون است که از ماوراءالنهر تا چین و
 ماچین حصه او بود. با برادرش سلم متحد شد، ایرج را کشتند. منوچهر نوه
 دختری ایرج، سلم و تور را به قتل رسانید (۶۱۸):
 [۶۶۳] بسی کرد یاد از نیا زادشم هم از تور برزد یکی تیز دم
 ش، ج ۲، ص ۱۰، ب ۶۵
 به نژاد ترک و متحدان آنان توران و تورانیان گویند (۶۱۹):
 [۶۶۴] وزان پس ز مرگ منوچهر شاه بشد آگهی تا به توران سپاه
 ش، ج ۲، ص ۱۰، ب ۶۲

و آن ولایت را نیز تور گویند، چنانکه امیرمعزی فرماید (۶۲۰):
 [۶۶۵] گر کین تو بگذرد سوی هند ور خشم توره برد سوی تور
 دیوان معزی، ص ۳۶۹
 اکثر توران زمین گویند، و تور در لغت فارسی به معنی دلبر هر جایی است،
 چنانکه حکیم قطران فرماید (۶۲۱):
 [۶۶۶] هیچ توری را نفرماید ملک پیکار تو ور بفرماید شود چون مردم مستور تو
 و نام دختر ایرج هم تور است که به قولی منوچهر از او به دنیا آمد.

۵۸. توران [= Tūrān] ولایتی است از ماوراءالنهر تا چین و ماچین که حصه تور پسر
 فریدون بود، چنانکه در تور شرح داده شد. نام دختر خسرو پرویز است که

چون بعداز شیرویه از خاندان سلطنتی کسی نمانده بود، آن دختر را به سلطنت برداشتند. یک سال و چهار ماه پادشاهی کرد. حضرت رسالت پناه - صلی الله علیه - در زمان او به بهشت انتقال یافت.

۵۹. **توز** [=tūz] اسم فاعل و فعل امر است از توختن، توختن به معنی سودبردن است، چون سودبردن با طلب توأم است، مجازاً به معنی طلب هم به کار می‌رود (۶۲۷):

[۶۶۲] بدان خنجر آبگون نیوسوز چو شیر ژیان با یلان رزم توز
ش، ج ۵، ص ۱۰۳، ب ۳۰۵
و به معنی پوست محکم خدنگ که به کمان می‌پیچیدند می‌آید و اسم جامد است (۶۲۸):

[۶۶۸] همی از لبث شیر بوید هنوز که زد بر کمان تو از جنگ توز
ش، ج ۳، ص ۴۶، ب ۶۸۲

۶۰. **توزی** [=tūzī]، توز به فتح تا و سکون واو، شهری است در شیراز، در اصل به تشدید واو مفتوح است، معرب آن **تُوزِج** است، یای آن نسبی است (۶۹۴):

[۶۶۹] به گیتی ندارم کسی هم نبرد ز رومی و توزی و آزاد مرد
ش، ج ۶، ص ۲۲۴، ب ۱۱۰
در آن شهر پارچه‌های مرغوب و ظریف کتانی فراهم می‌شود که جامه تابستانی است، زین خوب هم می‌سازند (۶۹۵):

[۶۷۰] بپوشید جاماسب توزی قباى فرود آمد از کوه بی‌رهنمای
ش، ج ۶، ص ۱۴۷، ب ۱۸۱
نیز (۶۹۶):

[۶۷۱] سپاهش همه تیغ هندی به دست زره سغدی و زین توزی نشست
ش، ج ۴، ص ۲۹، ب ۳۳۱
اگر توزی به ضمّ تا باشد، فعل مضارع دوم شخص است، یعنی اگر جمع کنی و ادا کنی. هر دو معنی در این بیت شاکر بخاری ذکر شده است (۶۹۷):

[۶۷۲] نر شره گنج خواسته توزی بل کزان وام سایلان توزی
شاکر بخارایی، شاعران بی‌دیوان، ص ۵۰

۶۱. **توش** [=tūš] به معنی زور و توانایی است (۶۳۲):

[۶۷۳] به زین اندر از زخم بیهوش گشت ز اسب اندر افتاد و بی توش گشت

ش، ج ۲، ص ۱۶۵، ب ۵۸۶

نیز (۶۳۳):

[۶۷۴] پس پشت او اشکن تیزهوش که با رای و دل بود و با تاو و توش

ش، ج ۴، ص ۲۸، ب ۳۱۸

به معنی بصیرت هم آمده است (۶۳۴):

[۶۷۵] پراگنده شد دانش و توش من به بند اندر آمد سر و گوش من

ش، ج ۳، ص ۲۲۵، ب ۳۴۲۷

نیز (۶۳۵):

[۶۷۶] تو خود زین میندیش و باز آیه هوش چه گفت آن خردمند بسیار توش

۶۲. قوف [tuf=] به ضمّ تا، پژواک، بازگشت صدا که در کوه و حمام پدید می‌آید،

بازتاب صوت، مصدر آن توفیدن است (۶۳۸):

[۶۷۷] از زخم تبر زین و زخم یلان ز گه توف باز آمدی در زمان

۶۳. قوفید [tūfid=] فعل ماضی از توفیدن به معنی بازتاب دادن است، پژواک صوت

است در حمام و کوهستان، به حرف نون نیز روایت کرده‌اند (۶۰۲):

[۶۷۸] ز بانگ تبیره میان سپهر بستوفید کوه و بیفگند مهر

ش، ج ۴، ص ۱۹۱، ب ۱۲۰۹

نیز (۶۰۳):

[۶۷۹] بتوفید دشت و برآمد خروش توگفتی همی کر کند نعره گوش

ش، ج ۵، ص ۷۶، ب ۱۱۵۹

۶۴. قَهم [tahm=] به فتح تا و سکون ها، به معنی قوی و تناور، از القاب رستم است (۶۵۲):

[۶۸۰] یکی آفرین کرد سام دلیر که تهما هزبرا بمان سال دیر

ش، ج ۱، ص ۲۴۳، ب ۱۵۷۳

و به فتح «ها» نیز آمده است (۶۵۳):

[۶۸۱] کنون بهمن آمد به نزد تهم کمر بند ما بگسلانی ز هم

۶۵. قَهمتن [tahm-tan=] مرکب از صفت و موصوف است، تهم را توضیح دادیم، این

نیز از القاب رستم است (۶۵۶):

[۶۸۲] تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر اژدهای دمان

ش، ج ۲، ص ۲۳۱، ب ۸۱۲

به اسفندیار هم اطلاق می‌کنند (۶۵۷):

[۶۸۳] چو اسفندیار آن یل تهمتن خداوند فرهنگ و با سهم تن

ش، ج ۶، ص ۱۱۰، ب ۶۵۱

۶۶. **قیر** [qīr = tīr] به ده معنی می‌آید: یکی چوب باریک با نوک آهنین که با کمان پرتاب

کنند؛ دوم به معنی عطارد است از هفت سیاره (۶۰۸):

[۶۸۴] شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

ش، ج ۵، ص ۶، ب ۱

سوم به معنی بهره و نصیب است (۶۰۹):

[۶۸۵] نه گهواره دیدم نه پستان شیر نه از هیچ خوشی مرا بهره تیر

ش، ج ۱، ص ۲۰۰ (پانویشت)

نیز (۶۱۰):

[۶۸۶] [ترا تیر از تیر فیروزی است درین پادشاهی ترا روزی است]

تیر دوم به معنی عطارد است. چهارم دکل کشتی است (۶۱۱):

[۶۸۷] سر بادبان تیر بر گاشتی خله پیش ملاح بگذاشتی

ش، ج ۵، ص ۳۵۱، ب ۱۹۷۰

پنجم به معنی دلیل و راهنماست.

ششم به معنی تیره و کدر است، به معنی مظلوم و تاریک مجازی است.

هفتم در ایران باستان چهارمین ماه سال است و در تقویم جلالی اولین ماه

تابستان است.

هشتم فصل خزان و پاییز است.

نهم سیزدهمین روز هر ماه (ایرانی) است، چون آن روز در ماه تیر واقع شود،

نزد مغان جشن گیرند و آن را تیرگان نیز گویند. منسوب به روزی است که

منوچهر و افراسیاب به این شرط که از شهر آمل به سوی ماوراءالنهر تیری

اندازند و تیر هر جا افتاد، مرز و سرحد آن دو باشد، با هم صلح کردند.

دهم هر نوع تیر بلند و ضخیم که در سقف یا عصاره به کار رود.

۶۷. **تیرست** [=tīr-ast] بر وزن بفرست، عدد است به معنی سیصد (۵۹۸):
[۶۸۸] [برآورده یکسر زسنگ رخام درازا و پهنانش تیرست گام]
۶۸. **تیزدم** [=tīz-dam] به معنی آه است که در عربی تنفس الصعداء گویند (۶۵۴):
[۶۸۹] بسی یاد کرد از نیا زادشم هم از تور برزد یکی تیز دم
ش، ج ۲، ص ۱۰، ب ۶۵
۶۹. **تیزویر** [=tīz-vīr] شخصی که حافظه قوی دارد. ویر به کسر واو قدرت حافظه است که ان شاء الله در جای آن خواهد آمد (۶۲۲):
[۶۹۰] گرفتند پس موبدی تیزویر سخن گوی و دانا دل و یادگیر
ش، ج ۱، ص ۹۳، ب ۲۲۴
- نیز (۶۲۳):
[۶۹۱] همان بچه شیر ناخورده سیر شناسد همان موبد تیزویر
ش، ج ۱، ص ۲۷۲، ب ۱۶۹ (ملحقات)
۷۰. **تیغ** [=tīγ] سه معنی دارد: یکی شمشیر است، خواه یک لبه باشد خواه دو لبه؛ دیگر قلعه کوه است (۶۳۶):
[۶۹۲] بيفتاد بیژن جدا گشت ازوی سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
ش، ج ۴، ص ۶۰، ب ۸۰۸
- و دیگر به معنی پرتو و روشنائی است (۶۳۷):
[۶۹۳] [چو مهر آورد سوی خاورگریغ هم از باختر برزند باز تیغ]
۷۱. **تیمار** [=tīmār] به معنی غم و اندوه است (۶۱۲):
[۶۹۴] چو بهرام بشنید گفتار او دلش گشت پیچان ز تیمار او
ش، ج ۸، ص ۴۱۰، ب ۱۵۶۵
- در اصل مرکب از تیم و آر است. تیم به معنی غم و اندوه است، نظیر گفتار و پرستار، شاعر فرماید (۶۱۳):
[۶۹۵] [من ز تیم توبه تیمارگرفتار شدم تو به تیمار مهل باز به تیم آر مرا]
تیم به معنی کاروانسرا و مطلق خانه و سرا هم آمده است، چنانکه شیخ عطار فرماید (۶۱۴):

[۶۹۶] سالی بگذشت کاندین تیمارم تا دست تو گیرم و سوی تیم آرم
و در پایان بیت اول هم تیم به همین معنی است.

۷۲. قیو [= tīv] طاقت است به معنی تاب (۶۸۳):

[۶۹۷] [به دلشان نماند از غم عشق تیو به یک ره زهر دو بر آمد غریو]

ج

۱. **جائلیق** [jāselīy] لفظ عربی است، در آیین نصارا مقام امام و پیشوا را دارد (۷۱۴):
 [۶۹۸] زبطریق و از جائلیقان شهر هر آنکس که از مردمی بود بهر
 ش، ج ۶، ص ۴۵، ب ۵۹۱
 به معنی رئیس و سردار هم آمده است (۷۱۵):
 [۶۹۹] نترسد زعرّاده و منجنیق نگره‌بان نیاید ورا جائلیق
 ش، ج ۲، ص ۵۱ (پانویشت)
۲. **جاش** [=jāš] غلّه پاک کرده در انبار.
۳. **جاف جاف** [=jāf-jāf] روسپی و فاحشه (۷۱۳):
 [۷۰۰] ز دانا شنیدم که پیمان شکن زن جاف جاف است بل کم ز زن
 ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ص ۱۰۵
۴. **جام** [=jām] پیاله و قدح است، چه شیشه‌یی باشد، چه پایه‌دار باشد یا نه (۷۱۸):
 [۷۰۱] می خسروانی به جام بلور گسارنده را داد با فرّ و زور
 ش، ج ۶، ص ۲۱۴، ب ۸۴۰
جام‌هلالی، جام شبیه هلال است که آن را زورق یا کشتی هم گویند.
 و جام جم و جام جهان نما و جام جهان‌بین، قدحی منسوب به جم بود که حکما
 ساخته بودند. برای دانستن احوال هر کشور به آن قدح نظر می‌کردند و

احوال آن مملکت را در آن می‌دیدند. این جام تا زمان داراب پسر بهمن نزد پادشاهان ایران بود. دارا پسر داراب را که برادر پدری اسکندر رومی بود، با برادرش خصومت پدید آمد، هر بار احوال اسکندر را از آن جام معلوم می‌کرد. اسکندر به حکیمان دستور داد که نظیره‌یی بر آن بسازند. آینه‌یی ساختند که احوال عالم را در آن می‌دیدند.

به نظر صوفیه جام جم قلب عارف است که بر اسرار غیبی به وسیله آن وقوف پیدا می‌کنند.

و نزد شاعران جام جم قدح باده است.

به شیشه پنجره‌ها هم جام اطلاق کنند و مشهور است.

جام نام قصبه‌یی است که ملّاجامی به آن منسوب است.

جام نوعی کوس مفرغی است شبیه خُم که در جنگ نواخته می‌شد، به آلتی که جام را می‌نواختند، مهره گفته می‌شد (۷۱۹):

[۷۰۲] بزد مهره بر جام بر پشت پیل وزو بر شد آواز تا چند میل

ش، ج ۲، ص ۵۵، ب ۹۳

نیز (۷۲۰):

[۷۰۳] بزد مهره بر پشت پیلان به جام سپه تیغ کین بر کشید از نیام

ش، ج ۳، ص ۱۷۳، ب ۲۶۴۹

۵. **جاماسب** [= Jāmāsb] به بای فارسی هم ضبط شده است. حکیمی مشهور در علم

حکمت و نجوم است که وزیر گشتاسب پسر لهراسب بود. جاماسب‌نامه از

تألیفات اوست (۶۹۸):

[۷۰۴] بخواندش گرانمایه جاماسب را کجا رهنمون بود گشتاسب را

ش، ج ۶، ص ۷۷، ب ۱۸۸

۶. **جانوسار و مانوسار** [= Jānūšyār va Māhyār] هر دو قاتل دارای داراب بودند.

۷. **جَبَنخِشت** [= Čīcāst] به فتح جیم و سکون با و کسر خا، دریای بردع که افراسیاب

به راهنمایی هوم زاهد دستگیر شد و به قتل رسید (۷۰۲):

[۷۰۵] [بجنید وزو خویشن را کشید به دریای جبَنخِشت شد ناپدید]

۸. **جَبیره** [jabīre=] آماده شدن و گردآمدن است (۷۲۹):
 [۷۰۶] بفرمودشان تا جبیره شدند سپاه و سپهد پذیره شدند
 ش، ج ۲، ص ۱۱۴، ب ۷۰۱
۹. **جَرم** [Jeram=] به کسر جیم و فتح را، نام جایی در توران زمین که در تصرف
 فرود برادر کیخسرو بود (۷۲۲):
 [۷۰۷] ز یک سو بیابان بی آب و نم کلات از دگرسو و راه جَرم
 ش، ج ۴، ص ۳۵، ب ۴۳۳
۱۰. **جَریره** [Jarīre=] دختر پیران ویسه سپهسالار افراسیاب بود که زن سیاوش شد و
 کیخسرو و برادرش فرود از وی به دنیا آمدند (۷۲۸):
 [۷۰۸] جریره زنی بود مام فرود ز کین سیاوش دلش پر زدود
 ش، ج ۴، ص ۳۷، ب ۴۵۷
۱۱. **جَشن** [jašn=] مجلس عقد و ضیافت و عیش و عشرت است (۷۲۳):
 [۷۰۹] یکی جشن کردند کز چرخ و ماه ستاره بنازید بر جشنگاه
 ش، ج ۶، ص ۱۴، ب ۱۰۷
۱۲. **جَغد** [joγd=] به ضم جیم پرنده‌یی که روزها پنهان می‌شود و شبها بیرون می‌آید،
 بدشگون است (۷۰۳):
 [۷۱۰] به موبد چنین گفت دهقانِ سغد که بر ناید از خانه باز جغد
۱۳. **جَگر** [jegar=] معروف است، به معنی مشقت و تعب هم آمده است چنانکه
 خلاق المعانی فرماید (۷۰۷):
 [۷۱۱] تویی که کام دل آرزو ز فیض گفت به خلق بی جگر و انتظار می‌آید
 دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۲۲۲
۱۴. **جَلَب** [jalab=] لفظ عربی است به معنی غوغا و آشوب، و به آواز و صوت هر چیز
 اطلاق کنند (۶۹۹):
 [۷۱۲] همی لشکر آمد سه روز و سه شب جهانی پر آشوب و جنگ و جلب
 ش، ج ۵، ص ۲۹۲، ب ۹۵۵

نیز (۷۰۰):

[۷۱۳] برانند یک نیمه رفته ز شب نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

ش، ج ۴، ص ۸۳ ب ۱۱۵۶

و در فارسی به معنی زن روسپی و فاحشه است، چنانکه شمس فخری فرماید

(۷۰۱):

[۷۱۴] کسی که یک سرمواز هوش برگردد یقین که مادر او زانیه است و زنش جلب

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۰

۱۵. جلویز [=jalvīz] به فتح جیم و سکون لام به معنی مفسد و غماز است.

۱۶. جلیل [=jolayl] به ضمّ جیم و فتح لام، پرده و جل اسب است (۷۱۶):

[۷۱۵] ز هودج فروهشت دیا جلیل سپاه ایستاده رده خیل خیل

ش، ج ۲، ص ۱۳۳ ب (پانوش)

نیز (۷۱۷):

[۷۱۶] برفتند پوشیده رویان دوخیل عماری یکی در میان با جلیل

ش، ج ۲، ص ۱۳۷ ب ۱۶۵

۱۷. جم [=jam] اگر با خاتم یا باد ذکر شود، منظور حضرت سلیمان علیه السلام است،

اگر با جام ذکر شود، جمشید است، و اگر عاری از قید باشد، مقصود جمشید

است. و جز در شاهنامه جایز است که هر یک از سلاطین را اراده کنند (۷۲۱):

[۷۱۷] [که را دانی از خسروان عجم ز عهد فریدون و ضحاک و جم]

۱۸. جمشید [=Jamšīd] چهارمین پادشاه پیشدادیان و پادشاهی مشهور است. پسر

انوجهان برادر طهمورث پسر هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث است، نام او

جم و لقب او شید است، شید خورشید است، چون چهره او نورانی و زیبا بود

به نام خورشید ملقب شد (۷۰۴):

[۷۱۸] [چو جمشید بر باد بنشست و راند بدان سان کزو باد خود خیره ماند]

گاهی الفی بر آن اضافه کنند و به صورت جام شید به کار برند (۷۰۵):

[۷۱۹] جهان را ازو دل به ترس و امید توگفتی مگر زنده شد جمشید

ش، ج ۱، ص ۱۱۶ ب ۶۱۶

گاهی الف را ممال کنند و به صورت جیمشید آورند (۷۰۶):

[۷۲۰] سیه گشت رخشنده روز سفید گسستند پیوند از جیمشید

ش، ج ۱، ص ۴۹، ب ۱۶۶

هفتصد سال پادشاه بود، ادعای خدایی کرد و مردم را به عبادت خود واداشت، ضحاک بر او چیره شد، از سلطنت جدا افتاد. پس از صد سال سیاحت در اطراف جهان، هلاک شد.

۱۹. **جناغ** [= jonāγ] به ضمّ جیم، نوعی از اسباب زاید در زین که برای زینت نقاشی و ترصیع کنند، به قولی پایین دامن زین است (۷۱۱):

[۷۲۱] ز زین کیانی چو بگشاد تنگ به بالین نهاد آن جناغ خدنگ

ش، ج ۴، ص ۳۰۴، ب ۵۷

نیز (۷۱۲):

[۷۲۲] هم از تازی اسبان به زین پلنگ گهر بافته در جناغ خدنگ

۲۰. **جواز** [= javāz] به فتح جیم، لفظ عربی است به معنی خلاص و مرور (۷۰۹):

[۷۲۳] اگر با تو گردون نشیند به راز نیایی هم از گردش او جواز

ش، ج ۲، ص ۲۶، ب ۳۱۵

به ضمّ جیم، لفظ فارسی است، هاون سنگی یا چوبی را گویند، میرخسرو فرماید (۷۱۰):

[۷۲۴] کنجد که ز کام آسیا جست اندر لگد جواز شد پست

۲۱. **جویا** [= jūyā] به معنی طالب و نام پهلوانی مازندرانی است که رستم او را کشت.

۲۲. **جویبار** [= jūy-bār] ترکیبی است از جوی و بار، بار به معنی بزرگ و کنار هم می‌آید، پس جویبار گاهی به معنی جوی بزرگ است (۷۰۸):

[۷۲۵] چو گیو و چو گودرز چندی سوار بگشتند گرد لب جویبار

ش، ج ۲، ص ۱۷۱ و ج ۳، ص ۷

و گاهی به معنی کنار جوی می‌آید.

۲۳. **جهان** [= jehān] به کسر، دو معنی دارد: یکی صفت مشبّهه از جهیدن به معنی

جهنده، و در حال جستن است؛ دوم به معنی عالم و دنیا است که از معنی اول

نقل شده است چنانکه از این بیت معلوم است (۷۲۴):

[۷۲۶] ستاند ز تو دیگری را دهد جهان خوانیش بی‌گمان بر جهد

ش، ج ۹، ص ۳۱۰، ب ۱۳

و شیخ سعدی به طریق توریه می‌فرماید (۷۲۵):

[۷۲۷] بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و دیگر دم نهانست

کلیات سعدی، ص ۷۵

۲۴. **جهانبان** [= jehān-bān] از القاب پادشاهان است به معنی نگهبان جهان. بان به معنی حافظ و نگهدارنده است، مانند: باغبان، دیدبان، کشتیبان و بادبان.

۲۵. **جهان پهلوان** [= jehān-pahlavān] یعنی امیرالامرا، توضیح آن در پهلوان آمده است (۷۲۶):

[۷۲۸] جهان پهلوانی به رستم سپرد همه روزگار بسی زوشمرد

ش، ج ۲، ص ۱۵۰، ب ۳۵۷

۲۶. **جهانجوی** [= jehān-jūy] صفت مرکب است به معنی طالب دنیا، از القاب پادشاهان است (۷۳۰):

[۷۲۹] دلیران همه دست کرده به کش به پیش جهانجوی خورشیدفش

ش، ج ۴، ص ۱۲۱، ب ۸۶

۲۷. **جهن** [= Jahn] به فتح جیم و سکون‌ها، پسر کوچک افراسیاب است (۷۲۷):

[۷۳۰] دلیری کجا جَهن بد نام او پراگنده گرد جهان کام او

ش، ج ۵، ص ۲۵۳ (پانوش)

چ

۱. **چابلوس** [=čāplūs] به جیم عربی هم آمده است، به معنی چرب زبان و شیرین زبان است (۷۴۵):

[۷۳۱] به روم اندرون شاه بد فیلقوس یکی شاه با دانش و چابلوس
ش، ج ۶ ص ۳۷۵، ب ۴۳

۲. **چاپک** [=čābok] چاپوک نیز آمده است، چنانکه اسدی فرماید (۷۵۲):

[۷۳۲] چه چاپوک دستت بازو سگال که در پرده داند نمودن خیال
گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۶

۳. **چاج** [=čāč] به جیم فارسی هم آمده، شهری است در ترکستان که کمان چاچی به آن شهر منسوب است (۷۳۴):

[۷۳۳] چنان هم همه شهرها تا به چاج توگفتی عروسیست با طوق و تاج
ش، ج ۳، ص ۷۸، ب ۱۲۰۵

۴. **چار** [=čār] معروف است و مخفف چاره است (۷۴۳):

[۷۳۴] بدوگفت پیران که ما را به جنگ چه چارست جز جستن نام و ننگ
ش، ج ۴، ص ۲۸۳، ب ۱۱۴۸

۵. **چاک** [=čāk] دو معنی دارد: یکی به معنی شکاف است، شکافی را که در دامن جامه و سپر است نیز گویند؛ و دیگر صوتی که از برخورد اجسام سخت پدید می‌آید.

۶. **چاک چاک** [=čāk cāk] صوتی که از برخورد اجسام سخت بهم پدید می‌آید، مانند

برخورد سلاح بهم. به معنی پاره پاره هم آمده است (۷۴۷):

[۷۳۵] تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک

ش، ج ۲، ص ۲۲۴، ب ۷۰۳

۷. **چالاک** [=čālāk] به معنی چست، چابک و جلد است (۷۵۱):

[۷۳۶] یکی مرد دژدار چالاک بود ز مادر نژادش ز ضحاک بود

۸. **چامه** [=čāme] شعر و نظم است (۷۱۷):

[۷۳۷] بزد دست و طنبور را برگرفت سراییدن چامه اندر گرفت

۹. **چامه‌گو** [=čāme-gū] به معنی غزل خوان و شعرخوان است (۷۱۶):

[۷۳۸] یکی چامه‌گوی و یکی چنگ زن یکی پای کوبد شکن بر شکن

ش، ج ۷، ص ۳۴۳، ب ۶۶۹

۱۰. **چاه** [=čāh] معروف است، به معنی زندان هم آمده است، در قدیم زندان را در

جاهای گود و چاه مانند می‌ساختند (۷۱۸):

[۷۳۹] به گیتی نبینم کم از طوس کس که او از در بند و چاهست و بس

ش، ج ۴، ص ۱۱۷، ب ۳۹

۱۱. **چپ** [=čap] به بای فارسی به معنی یسار است، یمین را راست گویند (۷۳۲):

[۷۴۰] ستون کرد چپ را خم آورد راست فغان از دل چرخ چاچی بخواست

ش، ج ۴، ص ۱۹۶، ب ۱۳۰۰

۱۲. **چپین** [=čopīn] به ضمّ جیم (فارسی) و کسر بای مشدّد فارسی، طبقی که از

چوب ظریف بافند (۷۵۹):

[۷۴۱] بگسترد کرباس و چپین نهاد به چپین بر آن نان کشکین نهاد

ش، ج ۹، ص ۳۵۳، ب ۵۰۶

۱۳. **چخ** [=čax] فعل امر از چخیدن به معنی مبارزه کردن و خصومت کردن است

(۷۳۶):

[۷۴۲] یکی لشکرست این چومور و ملخ تو با پیل و با پیلانان مچخ

ش، ج ۴، ص ۲۵۱، ب ۶۶۱

۱۴. چخش [čaxš=] علتی شبیه بادنجان در گردن، به فتح جیم و سکون خا و کسر آن

هم آمده، است، چنانکه در این بیت است (۷۴۶):

[۷۴۳] |فرستاد و گفت ای یل کامران چخش باد برگردن دشمنان|

۱۵. چخید [čaxīd=] فعل ماضی و اسم مصدر از چخیدن به معنی ستیزه کردن و

جنگیدن (۷۴۰):

[۷۴۴] |یکایک که با سام یارد چخید همان زخم گرزش که خواهد کشید|

ش، ج ۱، ص ۲۰۷، ب ۱۰۸۵

۱۶. چخیدن [čaxīdan=] به معنی مبارزه، جنگ، خصومت و عناد است (۷۶۰):

[۷۴۵] |که یارد چخیدن ابا آسمان که با آسمان بر نیاید زمان|

۱۷. چدی [čedī=] فعل مستقبل مخاطب است، اصل آن چیدی است، به معنی

جمع کردی، از چیدن به معنی جمع کردن و برداشتن، به ضرورت شعر «یا»

حذف شده است (۷۷۴):

[۷۴۶] |چو از کوه خورشید سر برزدی منیژه ز هر در همی نان چدی|

ش، ج ۵، ص ۳۴، ب ۴۳۶

نیز (۷۷۵):

[۷۴۷] |بهاران بد از گلستان گل چنم ز روی زمین شاخ سنبل چنم|

۱۸. چوب [čarb=] به معنی غالب و برتر است، اگر به دست باشد غلبه در فعل و عمل

است، اگر به زبان باشد، غلبه با فصاحت و حسن گفتار است (۷۳۱):

[۷۴۸] |که بیدار دل بود و هشیار مغز زبان چرب و شایسته کار نغز|

ش، ج ۱، ص ۸۲، ب ۶۱

چربیدن به معنی غالب و برتر شدن است، چنانکه کمال خجندی فرماید (۷۳۲):

[۷۴۹] |به حسن از ماه می چربی و پروین اگر باور نشد اینک ترازو|

دیوان کمال خجندی، ص ۸۴۶

۱۹. چوبک [čarb-ak=] مصغر چرب، به معنی بهتان و دروغ و سخن چینی هم آمده است.

۲۰. **چربی** [čarb-ī=] با گشاده زبانی و فصاحت بیان غالب شدن، در کلمه چرب شرح

داده شد (۷۷۶):

[۷۵۰] زمین را ببوسید و چربی نمود بر آن کـهتری آفرین برفزود

ش، ج ۱، ص ۸۳، ب ۷۰

۲۱. **چرخ** [čarx=] پنج معنی دارد: یکی اسم مصدر است به معنی حرکت دوری و

رقص که با مصدر زدن استعمال شود؛ دوم هر چیز که حرکت دوری داشته باشد، چرخ گویند، چون چرخ چاه، چرخ دولاب و چرخ عضاری و هر چه شبیه آنها باشد، آن را چرخ نامند؛ سوم کمان محکم را گویند که چون پیش از کشیدن شبیه چرخ است، آن را چرخ گفته‌اند (۷۳۵):

[۷۵۱] یکی تیز پیکان تیر خدنگ به چرخ اندرون راندم بی‌درنگ

ش، ج ۱، ص ۲۰۳، ب ۱۰۳۶

چهارم به معنی یقه و گریبان است؛ پنجم نام شهری است در خراسان.

۲۲. **چرد** [čard=] به فتح جیم (فارسی) و سکون را، جایی که چارچوب در خانه را بر

آن کار گذارند، آستانه (۷۳۷):

[۷۵۲] ابا پیلور چند مردان مرد که جویند مر جنگ را زیر چرد

۲۳. **چوز** [čarz=] به فتح جیم (فارسی) و سکون زا، چکاوک است که به عربی **خُباری**

گویند.

۲۴. **چوغ** [čary=] به فتح جیم (فارسی) و سکون را، پرنده شکاری که در عربی **مغر** گویند.

۲۵. **چرکه** [čarke=] معروف، خیمه است (۷۶۹):

[۷۵۳] از باران و از برف و از نوسه شاه یکی چرکه زد در میان دو راه

۲۶. **چرم** [čarm=] پوست است.

۲۷. **چرمه** [čarme=] اسب سفید که در عربی **ازوق** گویند (۷۷۰):

[۷۵۴] بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمه سنگ رنگ

ش، ج ۲، ص ۲۱۱، ب ۵۲۸

۲۸. چرنگ [=čarang] به دو کسر، صوتی که از برخوردن اجسام سخت با هم پدید آید، مانند صوت برخورد گرز و ناقوس (۷۵۵):

[۷۵۵] از آن های و هوی چرنگ درای به کردار طهمورثی کرّه نای

ش، ج ۵، ص ۶۱ ب ۹۰۹

۲۹. چرنگیدن [=čarang -īdan] مصدر چرنگ است که مذکور شد (۷۶۳):

[۷۵۶] چرنگیدن گرزّه گاو چهر توگفتی همی کوه بارد سپهر

ش، ج ۴، ص ۲۴۲ ب ۵۱۹

۳۰. چریک [=Čarīk] به فتح جیم (فارسی) و کسر را، لشکر است، به معنی سپاهی که به یاری آید هم آمده است.

۳۱. چُست [=čost] به ضمّ جیم (فارسی) به معنی جلد و چابک، چسبان، پیوسته و متداخل است.

۳۲. چغان [=Čaγān] به فتح جیم (فارسی) و غین منقوط، شهری است در توران زمین (۷۶۱):

[۷۵۷] چغانی و شکنی و سقلاب و هند کُمایی و بحری و رومی و سند

ش، ج ۴، ص ۱۹۲ ب ۱۲۳۵

۳۳. چغز [=čayz] به معنی قورباغه است. به معنی دمل سرباز نکرده چون خیارک نیز آمده، چنانکه ملای روم فرماید (۷۴۴):

[۷۵۸] تا بنشکافی به نشتر ریش چغز کی شود نیکو و کی گردید نغز

مثنوی مولوی، دفتر چهارم، ص ۴۱۷

۳۴. چفو [=čoyū] گنجشک و اصل آن چفوک است (۷۶۵):

[۷۵۹] اگر بازی اندر چفو کم نگر و گر باشه ای سوی بَطّان سپر

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ص ۱۰۱

۳۵. چک [=čak] دو معنی دارد: یکی به معنی حَجّت و برات است که معرّب آن **مک** است (۷۴۹):

[۷۶۰] بگویش که تا پیش رود برک شما را فرستاده بهرام چک

ش، ج ۸، ص ۱۳، ب ۱۱۵

این را قباله هم گویند به فتح قاف، چنانکه سعدی فرماید (۷۵۰):

[۷۶۱] به طیره گفت مسلمان که گر قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم

و دیگر به معنی قطره و چکه است که از چکیدن مشتق است.

۳۶. **چکاچاک** [= cak-ā-čāk] این هم چون پیشین (چاک چاک) اسم صوت است (۷۴۸):

[۷۶۲] چکاچاک خنجر به گردون رسید ز هندوستان خون به جیحون رسید

گرشاسبنامه، اسدی طوسی، ص ۸۶

۳۷. **چکاد** [= čakād] قلّه کوه است (۷۳۸):

[۷۶۳] بیامد همی دیدبان از چکاد که آمد سپاهی به ایران چو باد

به معنی فرق سر و تارک نیز آمده است، چنانکه سنایی فرماید (۷۳۹):

[۷۶۴] شب و روز غرقه در احسان اویم که تاجیست ز احسان او بر چکادم

دیوان سنایی، ص ۳۶۲

۳۸. **چکاو** [= čakāv] چکاوک است که یاد شد، در عربی قَبْره گویند (۷۶۴):

[۷۶۵] برآمد خروش خروس و چکاو کبوده نشد باز پیش تژاو

ش، ج ۴، ص ۷۵، ب ۱۰۵۵

۳۹. **چکاوک** [= čakāvak] به فتح واو نوعی مرغابی که در عربی قَبْره گویند، و لحنی و

پرده‌یی است در علم موسیقی (۷۵۳):

[۷۶۶] خوش آمد فرستاده را چون شنید ز راه چکاوک بسی می‌کشید

۴۰. **چکوک** [= čakūk] به فتح جیم وضم کاف، چکاوک که به حذف واو چَکَک هم گویند.

۴۱. **چلیپا** [= čelīpā] صلیب است که نصاری دارند، در عربی هم صلیب گویند. و نزد

آتش پرستان سه گوشه‌یی است که از طلا، نقره، مس، آهن یا چوب به رشته زنار آویزند.

۴۲. **چم** [= čam] دو معنی دارد: یکی فعل امر و اسم مصدر از چمیدن به معنی

خرامیدن و ناز کردن است؛ دیگر به معنی است، چنانکه شهید فرماید (۷۵۸):

[۷۶۷] دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست

در شعر تو نه حکمت و نه لذت و نه چم
شهید بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۳

۴۳. چمان [čamān=] از چمیدن گرفته شده به معنی خرامان است (۷۶۲):

[۷۶۸] فرنگیس نالیده بود این زمان به لب ناچران و به تن ناچمان
ش، ج ۳، ص ۱۳۶، ب ۲۱۱۳

۴۴. چماند [čamānad=] فعل متعدی چَمَد است به معنی به خرام آوردن (۷۴۲):

[۷۶۹] پی باره‌یی کو چماند به جنگ نماید بر و روی جنگی پلنگ
ش، ج ۱، ص ۱۸۱، ب ۷۱۲

۴۵. چمد [čamad=] فعل مستقبل از چمیدن به معنی به ناز راه رفتن و خرامیدن است (۷۴۱):

[۷۷۰] چو باد سپیده دمان بر دمد سپه جمله باید که اندر چمد
ش، ج ۴، ص ۱۷۶، ب ۹۵۷

۴۶. چمنده [čamande=] اسم فاعل از چمیدن به معنی خرامانده است (۷۷۱):

[۷۷۱] فرود آمدند از چمنده ستور شکسته دل و چشمها گشته کور
ش، ج ۶، ص ۸۱، ب ۲۳۶

و به معنی پیک و قاصد هم می‌آید (۷۷۲):

[۷۷۲] چمنده بر شاه بُرد آگهی که تیره شد آن روزگار بهی
ش، ج ۴، ص ۸۷، ب ۱۲۱۴

۴۷. چنگ [čang=] سه معنی دارد: یکی ناخن جانوران درنده است، چارپا باشد یا پرنده، به منقار پرنده درنده هم اطلاق شده است، مجازاً پنجه انسان را هم چنگ گویند (۷۵۴):

[۷۷۳] بيفشرد چنگش میان سخن ز برنا بخندید پیر کهن
ش، ج ۶، ص ۲۶۳، ب ۷۵۷

و یکی از آلات ملاحی و ساز مشهوری است.

و دیگر کج و منحنی است، گویند: چنگ‌دست، و دست فلان چنگ شد.

۴۸. **چنگال** [=čang-āl] این نیز به معنی ناخن جانوران درنده است، پرنده باشد یا

چارپا، چنگل به ضم کاف (فارسی) هم به این معنی است (۷۵۶):

[۷۷۴] تذروان به چنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون

ش، ج ۵، ص ۱۳، ب ۱۱۲

مجازاً به پنجه و بازوی انسان هم اطلاق شده است (۷۵۷):

[۷۷۵] [به زخم عمود و به کوپالشان همه خرد شد یال و چنگالشان]

دو معنی دیگر هم دارد: یکی همان چنگ معروف است از آهن که نوک آن

آهنی و خمیده باشد که در عربی نام آن **گلاب** است؛ دیگر **بسیه** است و آن نانی

گرم است که در روغن و عسل مالیده باشند و آن را **چنگالی** گویند.

۴۹. **چنگش** [=Čengeš] به فتح جیم (فارسی)، سکون نون و کسر کاف فارسی، مبارزی

تورانی است که رستم او را کشت.

۵۰. **چوگانی** [=čavgān-ī] اسبی که مناسب چوگان بازی باشد.

۵۱. **چهرزاد** [=Čehr-zād] نام همای دختر بهمن پسر اسفندیار است.

۵۲. **چیال** [=Čīpāl] نام پادشاه لاهور در هند است، هر که باشد.

۵۳. **چیر** [=čīr] به معنی غالب و چیره است. اصل آن چیره است.

۵۴. **چیره** [=čīr-e] به معنی غالب، شکست دهنده و مستولی است (۷۷۴):

[۷۷۶] چرا بر دلت خیره شد چیره دیو که برد از دلت ترس گیهان خدیو

ش، ج ۳، ص ۱۵۷، ب ۲۴۰۰

یعنی چرا شیطان این چنین بیهوده بر دلت چیره شد؟

خ

۱. **خاد** [=xād] به معنی زغن و غلیواج است.
۲. **خارا** [=xārā] دو معنی دارد: یکی سنگ سخت و محکم است که آهن در آن کم اثر کند، در عربی **جلموه** گویند؛ دیگر نوعی قماش معروف است که آن خود بر دو نوع است: یکی دو رنگ و خطدار است که به خارای عتّابی شهرت دارد، و دیگری ساده و یک رنگ است.
۳. **خارپشت** [=xār-pošt] جوجه تیغی است، چون تیغ‌های بلند او شبیه خار است، خارپشت نامیده شده است (۷۸۰):
[۷۷۷] [فتاده در آن پهن دشت درشت سر ناتراشیده چون خارپشت]
۴. **خاستن** [=xāstan] به معنی بلندشدن و قیام است، در افعال مستقبل سین به «زا» بدل شود (۸۶۹):
[۷۷۸] [دو صدمردنیوازمیانشان بخاست بفرمودشان کی که بر دست راست]
۵. **خاشاک** [=xāšāk] به معنی ساقهٔ علف و چوب ریزه است (۸۲۱):
[۷۷۹] [مرا چون به درگاه دادی پناه چو خاشاک و خاکم میفگن به راه]
۶. **خاشه** [=xāšc] به معنی خاشاک است (۸۸۲):
[۷۸۰] [نه گویا زبان و نه جویا خرد ز هر خاشه‌یی خویشان پرورد]
ش، ج ۱، ص ۱۶، ب ۵۶

۷. **خام** [xām=] سه معنی دارد: یکی ناپخته، ضد پخته است، مجازاً به معنی مرد بی تجربه هم آمده است.

دوم پوست دباغی نشده است.

سوم کمند است (۸۵۴):

[۷۸۱] به هر سو که خام اندر انداختی زمین از دلیران بپرداختی

ش، ج ۴، ص ۲۵۲، ب ۶۷۰

در اصل کمند را از پوست دباغی نشده سازند، چنانکه در این بیت به معنی اصلی آمده است (۸۵۵):

[۷۸۲] همی خواست کان خمّ خام کمند به نیرو ز هم بگلاند زبند

ش، ج ۴، ص ۲۰۵، ب ۱۴۵۲

شیخ نظامی هم فرماید (۸۵۶):

[۷۸۳] دیو بندد به خمّ خام کمند کرّه ساید به زیر سمّ سمند

هفت پیکر، نظامی، ص ۸۰

۸. **خام گاو** [xām-c-gāv=] تازیانه‌یی که از چرم دباغی نشده گاو میش سازند و با آن

بزنند (۸۷۷):

[۷۸۴] همی کوفت بر کفت او خام گاو چنین تا نماندش به تن هیچ تاو

نیز (۸۷۸):

[۷۸۵] بیازید و بر کفت او خام گاو زنان تا نماند نیرو و تاو

ش، ج ۵، ص ۳۷۲، ب ۲۳۰۹ و ۲۳۰۴

۹. **خامیاز** [xāmyāz=] به معنی دهن دره و خمیازه است.

۱۰. **خان** [xān=] پادشاه سمرقند، پادشاه چین و پادشاه ترکستان را گویند هر کس

که باشد؛ به معنی بزرگ و سرور هم آمده است؛ به معنی خانه و سرای هم می‌آید (۸۵۷):

[۷۸۶] گر آیی به شادی سوی خان من چو خورشید روشن کنی جان من

ش، ج ۱، ص ۱۵۸، ب ۳۳۲

نیز (۸۵۸):

[۷۸۷] سه روز اندرین خان من شاد باش می نوش خور و ز غم آزاد باش

ش، ج ۵ ص ۵۰ ب ۷۱۹

و به معنی کاروانسرا و خانه غریبان نیز آمده است.

۱۱. خاور [xāvar=] به معنی مغرب است (۸۰۴):

[۷۸۸] چو خورشید تابان ز گنبد گذشت ز بالا همی سوی خاور بگشت

ش، ج ۴ ص ۱۶۸، ب ۸۳۴

به معنی مشرق هم آمده است چنانکه در باختر شرح داده شد.

۱۲. خایسک [xāyesk=] به کسر یا و سکون سین، به معنی چکش و پتک است (۸۲۲):

[۷۸۹] به پولاد خایسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران

ش، ج ۵ ص ۳۳، ب ۴۲۷

۱۳. خبز دو [xabazdū=] به فتح خا و سکون زای عربی و ضم دال، سرگین گردان است،

لبیبی فرماید (۸۸۰):

[۷۹۰] آن روی وریش بین که پراز بلغم و خیوست

همچون خبز دویی که شود زیر پای پخج

لبیبی، شاعران بی دیوان، ص ۴۷۹

۱۴. ختو [xatū=] به فتح خا و ضم تای قرشت، جانوری است که شاخ آن از اشیای

گرانیهاست که تنها نزد پادشاهان یافت می شود. بر حامل آن زهر اثر نمی کند،

اگر ستمی به او نزدیک شود، عرق بر روی آن می نشیند، اگر بشکنند درون آن

چون سنگ است که نقوش عجیب و غریب روی آن است. در ماهیت آن

جانور چهار قول است: قول اول آن است که گاوی است در چین و این قول

مشهور و راجح است؛ دوم آن است که مار است که پس از هزار سال شاخ در

می آورد، سوم کرگدن است؛ چهارم پرندۀ بی است بی نهایت عظیم که در

صحرای چین است. اسدی فرماید (۸۸۱):

[۷۹۱] چهل تنگ بار از ملمع ختو ز گوهردۀ افسر ز گنج بهو

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۱۹۹

۱۵. **خدا** [xodā=] دو نوع کلمه است: یکی در اصل مرکب از خود و آی به معنی واجب‌الوجود است؛ دیگر به معنی صاحب و مالک که اسم مفرد است (۷۷۷):
[۷۹۲] برون رفت مهرباب کابل خدای سوی خانه زال زابل خدای
ش، ج ۱، ص ۱۵۷، ب ۳۲۵

۱۶. **خدنگ** [xadang=] درخت گز است، از آن تیز سازند و تیر خدنگ گویند (۸۲۷):
[۷۹۳] [بر آورده آن تیرهای خدنگ گرفته کمان نبردی به چنگ]
گاه تنها خدنگ گویند (۸۲۸):
[۷۹۴] [خدنگی که پیکان او ده ستیر ز ترکش برآورد گرد دلیر]
از آن زین هم می‌سازند و زین خدنگ گویند (۸۲۹):
[۷۹۵] ز اسبان تازی به زین خدنگ ز برگستوانها و خفتان جنگ
ش، ج ۳، ص ۱۳، ب ۱۲۵

۱۷. **خدوک** [xadūk=] به ضمّ، به معنی طیره و خشمناک است (۸۲۳):
[۷۹۶] [به هرکار چون در روی هوش‌دار خدوکی مکن پند را گوش‌دار]
در ترکی به معنی **هدوک** هم آمده است که اگر کسی دوستش را ناراحت کند،
می‌گوید: مرا هدوک مده، چنانکه عنصری فرماید (۸۲۴):
[۷۹۷] هر که بر درگه ملوک بود از چنین کار با خدوک بود
دیوان عنصری، ص ۳۶۵

۱۸. **خدیش** [xodīš=] به ضمّ خا و کسر دال، به معنی کدبانو، بانو، و صاحب‌خانه است (۸۱۹):
[۷۹۸] چه خوش‌گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد به کس گر نخواهی به خویش
دیوان رودکی، ص ۸۵

۱۹. **خدیو** [xadīv=] به کسر خا و گویند به ضمّ آن، به معنی خداوند یعنی مالک، سرور، پادشاه و وزیر (۸۷۹):
[۷۹۹] [به کار آور آن دانشی کت خدیو بدادست و منگر به فرمان دیو]

۲۰. **خزاد** [Xa(o)rrād=] به فتح خا و تشدید را، پهلوان ایرانی است از خویشان زال

که آتشکده‌یی بنا کرد (۷۹۳):

[۸۰۰] چو برزین و چون قارن رزم زن چو خَرّاد و کشواد لشکر شکن
ش، ج ۲، ص ۳۹، ب ۴۸۲

به آتشکده‌یی هم که بنا کرده اطلاق می‌شود (۷۹۴):

چنان دید در خواب آتش پرست سه آتش ببردی فروزان به دست
[۸۰۱] چو آذرگشسب و چو خَرّاد و مهر فروزان به کردار گردان سپهر
ش، ج ۷، ص ۱۱۷، ب ۸۶۸۷

۲۱. خَوام [=xorām] به فتح خا، به معنی بشارت است (۸۳۹):

[۸۰۲] یکی نامه فرمود نزدیک سام سراسر درود و نوید و خرام
ش، ج ۱، ص ۱۷۷، ب ۶۴۱

اسدی هم می‌فرماید (۸۴۰):

[۸۰۳] سپهد از آن گفته‌ها گشت رام ز پیغامبر با نوید و خرام
گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۳۴۵

۲۲. خَوام [=xorām] به کسر خا، دو معنی دارد: یکی اسم مصدر و فعل امر است از خرامیدن، دیگر به معنی خوب صورت و زیبا است.

۲۳. خَرجال [=xar-čāl] به فتح جا و جیم فارسی، مرغابی بزرگ، هوبره.

۲۴. خَرجنگ [=xar-čang] به معنی پنج پاست، و منزلی از منازل شمس و قمر است، در عربی هر دو را سَوطان گویند (۸۳۰):

[۸۰۴] چو سربرزداز برج خرجنگ شید جهان گشت چون روی رومی سپید
ش، ج ۴، ص ۱۳۳، ب ۲۸۳

۲۵. خُرد [=xord] به ضمّ خا، به معنی هر چیز کوچک و حقیر است (۷۸۷):

[۸۰۵] چنین گفت پیران به هومان گرد که دشمن ندارد خردمند خرد
ش، ج ۴، ص ۱۹۸، ب ۱۳۲۳

شیخ سعدی در گلستان این مضمون را به زال نسبت داده و چنین گفته است

(۷۸۸):

[۸۰۶] دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

کلیات سعدی، ص ۴۲

۲۶. **خرداد** [xor-dād=] به ضمّ خا، در ایران باستان سومین ماه سال و در تقویم جلالی سومین ماه فصل بهار است (۷۹۵):

[۸۰۷] [ز خرداد کام تو ایزد دهداد همیشه ترا بخت آباد باد]

و نام ششمین روز هر ماه (ایرانی) است (۷۹۶):

[۸۰۸] برون رفت شادان به خرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز

ش، ج ۱، ص ۶۶، ب ۲۷۰

۲۷. **خرطال** [xar-tāl=] به فتح خا، به معنی پوست گاوی که پر از زر باشد.

۲۸. **خرّۀ اردشیر** [Xarre-ye-Ardašīr=] به ضمّ خا و تشدید را، سرزمین و ولایتی که

اردشیر بنا کرد (۸۱۵):

[۸۰۹] زپر مایه چیزی که بُد دلپذیر همی رفت تا خرّۀ اردشیر

ش، ج ۷، ص ۱۵۴، ب ۷۶۸

۲۹. **خزور** [Xazar=] به فتح خا و زای عربی، ولایتی در نزدیکی گیلان است (۸۰۷):

[۸۱۰] سوی باختر تا به مرز خزر همه گشت لهراسب را سر به سر

ش، ج ۵، ص ۱۵۷، ب ۱۲۷۱

۳۰. **خس** [xas=] گیاه هرزه که بی فایده باشد، به معنی خار و خاشاک (۸۱۷):

[۸۱۱] [به چشم تو اندر خس افکنده باد نبینی تو این لشکر کیقباد]

مجازاً به معنی ناکس و بدگوهر هم آمده است.

۳۱. **خست** [xast=] فعل ماضی از خستن، به معنی زخمی کرد، مجروح کرد (۷۸۳):

[۸۱۲] چو او از کمان تیز بگشاد شست بر رستم و رخس جنگی بخست

ش، ج ۶، ص ۲۸۶، ب ۱۱۳۴

۳۲. **خستگی** [xasteg-ī=] به معنی زخم و جراحت است (۹۰۶):

[۸۱۳] همه دامن کُرتۀ ببرید چاک همه خستگیهاش بر بست پاک

ش، ج ۵، ص ۲۲۴، ب ۲۳۵۲

۳۳. **خستو** [=xastū] به فتح خا و ضمّ تا، به معنی مُقَرّ و معترف است (۸۷۴):

[۸۱۴] به هستیش باید که خستو شوی ز گفتار و پیکار یکسو شوی

ش، ج ۱، ص ۱۲، ب ۱۲

نیز (۸۷۵):

[۸۱۵] تو خستویی آن را که هست و یکی است

روان خرد را جز این راه نیست

ش، ج ۴، ص ۳۰۱، ب ۴

۳۴. **خسته** [=xaste] دو معنی دارد: یکی اسم مفعول از خستن به معنی زخمی، بیمار

و مریض را مجازاً خسته گویند؛ دیگر هسته است که میوه‌ها دارند، چنانکه

میرخسرو فرماید (۹۰۵):

[۸۱۶] لب‌رطب‌خوانی و آنکه خسته از دندان‌کنی

خسته از دندان من کن گر رطب‌می‌خوانیش

دیوان امیر خسرو دهلوی، ص ۳۵۲

۳۵. **خُسرو** [=xosor] به ضمّ خا و سین، به معنی پدر زن است (۸۰۹):

[۸۱۷] به گوهر بدان روز ننگ آورم که پیش خسر هدیه جنگ آورم

ش، ج ۳، ص ۱۴۵ (پانوش)

۳۶. **خسرو** [=Xosrav] نام دو پادشاه است: یکی از طبقه سوم سلسله پادشاهان ایران

که اشکانیان بودند، خسرو بن بلاس بن فیروز بن هرمز بن بلاس بن بهرام بن

شاپور بن اشک بن اشکان بن داراست که بیست سال پادشاهی کرد، و دیگری

از سلسله چهارم که ساسانیان‌اند، که به خسرو پرویز شهرت دارد، احوال او را

در پرویز شرح دادیم.

۳۷. **خسروانی** [=xosrav-ā-nī] یعنی نفیس و پادشاهانه، این نسبت در کارهای

افتخارآمیز و قابل اعتبار استعمال می‌شود، کیانی و پهلوانی نیز چنین

است (۹۰۷):

[۸۱۸] می خسروانی به جام بلور گسارنده را داد با فرّ و زور

ش، ج ۶، ص ۲۱۴، ب ۸۴۰

۳۸. **خشت** [xešt=] معروف است، و به معنی نوعی نیزه و حربه هم آمده است (۷۸۱):

[۸۱۹] درخشیدن خشت رویین زگرد چو آتش پس پرده لاجورد

ش، ج ۲، ص ۲۰۷، ب ۴۶۰

مجازاً به معنی نیزه و میزاق هم می‌آید (۷۸۲):

[۸۲۰] به بالای سرو و به نیروی پیل به آورد خشت افگند بر دو میل

ش، ج ۱، ص ۲۳۷، ب ۱۴۸۹

۳۹. **خشنو** [xošnū=] به ضمّ خا و سکون شین منقوط، به معنی راضی و موافق،

مخفف خشنود است (۸۷۶):

[۸۲۱] خردمند مردم به یکسو شوند دو لشکر بدین گونه خشنو شوند

ش، ج ۵، ص ۲۹۳، ب ۹۷۲

۴۰. **خشین سار** [xaš-īn-sār=] پرنده‌یی که مارتی گویند و بیشتر در دریا زندگی می‌کند

(۸۰۲):

[۸۲۲] پیاده همی شد ز بهر شکار خشین سار دید اندر آن رودبار

ش، ج ۱، ص ۱۶۴، ب ۴۲۶

خشن به معنی تیره رنگ است که در عربی **اغبر** گویند. باز خشین باز کبود رنگ است که شکارگر ماهر و پسندیده است، شمس فخری فرماید (۸۰۳):

[۸۲۳] به عهد او نکشدرنگ نازشیر زیان به دور او نبرد کبک جور باز خشین

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۶۲

۴۱. **خف** [xaf=] کرباس سوخته که به جای آتشگیره به کار می‌رود.

۴۲. **خفتان** [xaftān=] نوعی جامهٔ پنبه آگند که در جنگ روی زره می‌پوشند، **فزاغند** هم

گویند (۸۶۷):

[۸۲۴] زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلک وز پیکان نبودش زیان

ش، ج ۲، ص ۲۲۴، ب ۷۱۵

نیز (۸۶۸):

[۸۲۵] جهانجوی در زیر پولاد بود به خفتانش بر تیر چون باد بود

ش، ج ۴، ص ۱۹۴، ب ۱۲۶۴

۴۳. **خفچاق** [Xofčāy=] به کسر خا و جیم فارسی، بیابانی در توران زمین که ساکنان آن ترک‌اند. آن ترکان را هم خفچاق گویند (۸۲۰):

[۸۲۶] چنین تا به خفچاق پاسی براند فرود آمد آنجا و چندی بماند
ش، ج ۳، ص ۷۸، ب ۱۲۰۷

۴۴. **خلاب** [xal-āb=] به فتح خا، باتلاق و گل و لای به هم آمیخته.

۴۵. **خلالوش** [xalālūs=] به معنی غلغله و آشوب است (۸۱۸):

[۸۲۷] [خلالوش و افغان و فریاد مرد چو تندر بسر آمد ز جای نبرد]

۴۶. **خلخ** [Xallox=] بر وزن فَرخ، شهری در ترکستان است (۷۸۶):

[۸۲۸] سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز ز خَلخ پر از درد شد تا طراز
ش، ج ۶، ص ۲۰۷، ب ۷۱۸

۴۷. **خلم** [xolm=] به ضمّ خا، به کسر خا هم نقل شده، به معنی آبِ بینی است، که در عربی **مخاط** گویند.

۴۸. **خله** [xale=] به فتح خا، چهار معنی دارد: یکی پارویی و چوبی است که اگر کشتی بر گل نشیند، با آن حرکتش می‌دهند و می‌رانند (۸۹۲):

[۸۲۹] سر بادبان تیز برگاشتی خله پیش ملاح بگذاشتی
ش، ج ۵، ص ۳۵۱، ب ۱۹۷۰

دیگر دردی است که در مفاصل و اعضا پدید می‌آید و از درد تیر می‌کشد، چنانکه مسعود سعد فرماید (۸۹۳):

[۸۳۰] رویها تابان زخشم اندام‌ها پیچان زبغض

گوییا دارند باد لقوه و درد خله

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۶۸۴

و دیگر به معنی درد اسم مصدر است، چنانکه میرخسرو فرماید (۸۹۴):

[۸۳۱] چورمحش سنان بر مه انداخته خله در دل انجم انداخته
و دیگر هر چیز نوک تیز که خلنده باشد، چون سوزن و جوالدوز و درفش، چنانکه میرخسرو فرماید (۸۹۵):

[۸۳۲] آدمیان را سخنی بس بود گاو بود کش خله در پس بود

این معانی از خلیدن گرفته شده به معنی سوراخ کردن، خستن، سوزن فروکردن و جوالدوز فروکردن و مانند آن و فعل لازم هم هست، ملای روم فرماید (۸۹۶):

[۸۳۳] گر منافق خوانیش این نام دون همچو کژدم می‌خلد در اندرون
مثنوی مولوی، دفتر اول، ص ۱۹ ح

۴۹. **خَله** [xolc=] به ضمه خا و تشدید میم هم آمده است. این کلمه نیز چهار معنی

دارد: یکی به معنی غلقه و صداهاى بی‌معنی و هذیان است (۸۹۷):

[۸۳۴] بر آرد یکی باد با زلزله ز گیتی بر آید خروش و خله
ش، ج ۱، ص ۲۲۲، ب ۱۲۹۳

و دیگر به معنی تهی و خالی است (۸۹۸):

[۸۳۵] چو شیر اندر آمد میان رمه همه رزمگه شد ز مردم خله
ش، ج ۲، ص ۱۰۱، ب ۴۶۷

در این بیت قافیه جای حرف دارد، دیگر به معنی مفقود و گم شده است، چنانکه عنصری فرماید (۸۹۹):

[۸۳۶] او مر او را در آن یله کرده مهر او را ز دل خله کرده
دیوان عنصری، ص ۳۶۳ ح

و دیگر به معنی آب بینی است که در عربی **مغاط** گویند، چنانکه عسجدی فرماید (۹۰۰):

[۸۳۷] چو آمدن برون حمدان بدان ماند سرخش

که از بینی سقلابی فرود آید همی خله

دیوان عنصری ص ۳۶۳ ح

۵۰. **خَم** [xam=] به فتح خا، از خمیدن گرفته شده به معنی خم شدن، پنج معنی

دارد: یکی به معنی چین و شکن است (۸۴۱):

[۸۳۸] همه بند و پیچ و همه تاب و خم خم پیچ وی عنبرین بیش و کم
دوم به معنی کمر و طاق است (۸۴۲):

[۸۳۹] درود جهان آفرین بر تو باد خم چرخ گردون زمین تو باد
ش، ج ۱، ص ۱۷۱، ب ۵۴۲

سوم به معنی ایوان و صقه است، چون ایوان کمر دارد، اطلاق خم به ایوان

مجاز است. (۸۴۳):

[۸۴۰] هزاران بدو اندرون طاق و خم هزاران نگار اندرون بیش و کم
دیوان عنصری، ص ۳۵۹

عنصری هم در این معنی فرماید (۸۴۴):

[۸۴۱] سپه پهلوان بود با شاه جم به خم اندرون شاد و خرم به هم
دیوان عنصری، ص ۳۵۹ ح
چهارم حلقه کمند است که به گردن در آید و در این معنی با میم مشدد است
(۸۴۵):

[۸۴۲] مرا خواست کارد به خم کمند چو دیدم رمیدم ز راه گزند
ش، ج ۲، ص ۱۹۶، ب ۹۲۱

نیز (۸۴۶):

[۸۴۳] کمندی به فتراک بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم
ش، ج ۲، ص ۲۱۱، ب ۵۳۰

در اینجا شست، عدد و به معنی شصت است.

پنجم خم کمانی است که پایین تر از وتر کمان است، انحنای کمان از دو طرف
روبروی هم و مستقیم دیده می شود (۸۴۷):
[۸۴۴] چو چپ راست کرد و به خم کرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست
ش، ج ۸، ص ۳۶۷، ب ۸۸۷

۵۱. خم [xom=] به ضمّ خا، خمره است و نای رویین است که شبیه خمره ساخته

می شود (۸۴۸):

[۸۴۵] بفرمود تا بر درش گاودم زدند و ببستند بر پیل خم
ش، ج ۵، ص ۹۱، ب ۸۸

چون از روی ساخته می شود، آن را رویینه خم هم گویند که ان شاء الله در
جای خود ذکر خواهیم کرد.

۵۲. خمّاند [xamānad=] فعل مستقبل از خمّانیدن، به معنی خم کردن، کج کردن،

متعدّی خمید است (۷۹۸):

[۸۴۶] خماند شما را همین روزگار نماند خمانده هم پایدار

ش، ج، ۱، ص ۹۶، ب ۲۷۸

۵۳. خمید [= xamīd] فعل ماضی از خمیدن به معنی خم شد، کج شد (۷۹۷):

[۸۴۷] مرا خواست کرد به خم کمند چو دیدم خمیدم ز راه گزند

ش، ج، ۱، ص ۱۹۶، ب ۹۲۱

۵۴. خنج [= xanj] به فتح خا و سکون نون، فایده، نفع، ناز و طرب است (۷۸۴):

[۸۴۸] مراهر چه شهر و سپاهست و گنج همه آن به توست و ترا زوست خنج

دیوان عنصری، ص ۳۵۳

۵۵. خنجه [= xanjc] به ضمّ خا و سکون نون و جیم عربی، آوازی است که به وقت

مباشرت از مرد یا زن بر آید، بعضی در آن حال تاب تحمل لذّت ندارند، فریاد

برمی آورند (۸۸۳):

[۸۴۹] به وقت جماعش یکی خنجه خاست

تو گویی که گاوی بغزید راست

۵۶. خنک [= xonok] به دو ضمّه، دو معنی دارد: یکی به معنی بختیار است که در

عربی طوبیٰ له گویند (۸۲۵):

[۸۵۰] خنک آن کسی کو بود پادشا کفی راد دارد دلی پارسا

ش، ج ۵، ص ۳۴۱، ب ۱۷۹۶

و دیگر به معنی ملایم، لطیف و تازه است (۸۲۶):

[۸۵۱] همی رای زد تا جهان شد خنک بجست از بر کوه بادی سبک

ش، ج ۶، ص ۱۸۶، ب ۳۴۵

۵۷. خنگ [= xeng] به کسر خا و سکون نون، اسب سفید است که کمی سیاهی به

سفیدی آن در آمیخته باشد، در عربی اشهب گویند (۸۳۱):

[۸۵۲] به تارک ز پولاد سبزش کلاه فرس خنگ و برگستوانش سیاه

نقره خنگ اسب سفیدی است که هیچ سیاهی نداشته باشد، آن را در عربی اشهب

قرطاسی گویند. قرطاس کاغذ است. سلمان فرماید (۸۳۲):

[۸۵۳] نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن

ساقیا گلگون کمیت را به میدان درفگن

دیوان سلمان ساوجی، ص ۵۹۵

سبز خنگ اسب سیاه خالدار است که سیاهی آن بر سفیدی غالب باشد، آن را به عربی اَخَمَ گویند به فتح همزه و حای مهمله و تشدید میم، انوری فرماید (۸۳۳):

[۸۵۴] هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر اوست

هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست

دیوان انوری، ص ۸۹

خنگ زیور اسبی است که نقطه‌های سفید و سیاه دارد و در عربی اَنْخَش و اِبْلَق گویند. مسعود سعد فرماید (۸۳۴):

[۸۵۵] با زیور گردان کارزاری با مرکب تازی [و] خنگ زیور

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۳۴۵

خنگ خاص اسب نیست، به معنی مطلق سفید هم به کار می‌رود، چنانکه شاعر فرماید (۸۳۵):

[۸۵۶] اقوس قزح گشت کمان وار کوز از دو طرف خنگ پی و سرخ توز |
خنگ بت، بتی خاکستری رنگ است که در یکی از کوههای بامیان قرار دارد، سرخ بت هم بتی در کنار اوست. بامیان ولایتی است میان غزنه و بلخ. در انساب سمعانی چنین آمده است که «بامیان بلدة بین بلخ و غزنه، بها قلعة حصينة و القصبة صغيرة و اما المملكة فواسعة جداً و بها بیت ذاهب فی الهواء باساطین مرفوع منقوش فيه كل طير و خلق علی وجه الارض ینتا به الذعار و فيه صنان عظیمان نقرا فی الجبل من اسفله الی اعلاه احدهما یسمی سرخ بت و الاخر خنک بت، قیل لیس فی الدنیا مثلها».

سیف‌الدین اسفرنکی فرماید (۸۳۶):

[۸۵۷] مردم نادان اگر حاکم داناستی شحنة یونان بدی خنگ بت بامیان

دیوان سیف‌الدین اسفرنکی، ص ۴۰۵

۵۸. خنیا [xonyā] به ضم خا و سکون نون، به معنی سرود و طرب است که در عربی تَفَنی گویند.

۵۹. **خنیاکر** [= xonyā-gar] به معنی نوازنده و مطرب است.

۶۰. **خنید** [= xanīd] ماضی از خنیدن است، پیچیدن آواز، پژواک، و آواز پیدا کردن است که در بیابان، کوه، حمام و طاس پدید آید (۷۹۹):

[۸۵۸] همه دشت از آوازشان می‌خنید همی رفت تا شهر پیران رسید

ش، ج ۵، ص ۶۱ ب ۹۱۰

مجازاً به معنی در دنیا مشهور شدن و صاحب صیت و آوازه‌شدن هم آمده است.

۶۱. **خنیده** [= xanīde, xo...] اسم مفعول و به معنی مشهور و معروف است، خنیدن در اصل پیچیدن آواز است که در فعل ماضی آن توضیح داده شد (۸۸۴):

[۸۵۹] یکی شادمانی بد اندر جهان خنیده میان کهان و مهان

ش، ج ۴، ص ۲۹۷ ب ۱۳۶۸

نیز (۸۸۵):

[۸۶۰] [خنیده زنی نیز برخاستست از آن انجمن مر ترا خواستست]

۶۲. **خنیره** [= xanīre] به فتح خا و کسر نون، آماده شدن، گردآمدن و پیوستن است، به جیم و با هم نقل شده چنانکه ذکر شد.

۶۳. **خو** [= xav] به فتح خا، سه معنی دارد: یکی گیاه عَشَقَه است که در عربی **لَبْلَاب** گویند.

دیگر علف هرزه است که در مزرعه و باغچه به طور خودرو سبز می‌شود، برای آنکه زمین قوت داشته باشد، آن را می‌کنند و دور می‌اندازند (۸۷۰):

[۸۶۱] گرایدون که رستم بود پیش رو نماند برین بوم و بر خار و خو

ش، ج ۴، ص ۲۶۹ ب ۹۳۵

نیز (۸۷۱):

[۸۶۲] کنون رزم ارجاسب را نوکنم به طبع روان باغ را خوکنم

ش، ج ۶، ص ۱۳۸ ب ۳۴

نیز (۸۷۲):

[۸۶۳] به گیتی صد آتشکده نوکنم جهان از ستمگاره بی‌خوکنم

ش، ج ۶، ص ۱۵۳ ب ۲۸۷

و دیگر به معنی داربست است که بتایان از چوب سازند و بر بالای آن کار کنند، چنانکه شمس فخری فرماید (۸۷۳):

[۸۶۴] هر که تطین کند اساس علوت چرخ باید که باشد او را خو
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۹۵

۶۴. **خوابنیدن** [xāb-anīdan=] اصل آن خوابانیدن، متعدی خوابیدن است که الف حذف شده است (۸۵۹):

[۸۶۵] سپاهی که نوروز گرد آورید شجاش به یک دم فرو خوابنید
دیوان دقیقی / ص ۱۲۷

۶۵. **خوار** [xār=] به معنی ذلیل است، مجازاً به معنی سهل و آسان هم آمده است (۸۱۲):

[۸۶۶] [که گر پر بر آرد یل اسفندیار نیارد گذشتن بدان راه خوار]

۶۶. **خواربار** [xār-bār=] بار آزوقه که برای قوت و خوردن باشد، خوار از خوردن گرفته شده است (۸۰۱):

[۸۶۷] [اگر مصریان را کنم برگ راست شود خواربار همه زود کاست]

۶۷. **خوارخوار** [xār-xār=] با واو معدوله، به معنی بی آرام است (۸۰۶):

[۸۶۸] چنین گفت پس نامور باتخوار که این کیست کاید چنین خوار خوار
ش، ج ۴، ص ۴۴، ب ۵۴۷

۶۸. **خوارمایه** [xār-māye=] به معنی کم ارج و بی بهاست (۹۰۲):

[۸۶۹] به جاماسب گفت آنگهی شهریار که این روز را خوارمایه مدار
ش، ج ۵، ص ۲۲۰، ب ۴۸

نیز (۹۰۳):

[۸۷۰] اگر صد شود کشته یا صد هزار تن خویش را خوار مایه مدار
ش، ج ۵، ص ۳۲۶، ب ۱۵۲۴

نیز (۹۰۴):

[۸۷۱] دو شاه دو کشور چنین کینه‌دار برفتند با خوار مایه سوار

ش، ج ۵، ص ۲۸۳، ب ۸۰۶

۶۹. **خواستار** [xāst-ār=] مرکب از خواست و ار است به معنی شفاعتگر (۸۱۰):

[۸۷۲] بریدند سر زان تن پیلوار نه فریاد رس بود و نه خواستار

ش، ج ۳، ص ۱۷۰، ب ۲۵۹۳

به معنی خواستن و شفاعت هم آمده است (۸۱۱):

[۸۷۳] من او را کنم از پدر خواستار چو زبید به مشکوی ما آن نگار

ش، ج ۱، ص ۳۴۲، ب ۱۲۲ (دبیر سیاقی)

۷۰. **خواستن** [xāstan=] با واو معدوله به معنی طلب کردن، پرسیدن و جر است. در فعلهای مستقبل سین به «ها» بدل می‌شود.

۷۱. **خواسته** [xāste=] اسم مفعول از خواستن به معنی مطلوب است، به معنی مال

هم می‌آید چه کالا و چه نقد (۸۹۰):

[۸۷۴] دلی کز خرد گردد آراسته یکی گنج باشد پر از خواسته

ش، ج ۳، ص ۵۷، ب ۸۶۰

۷۲. **خوالیگر** [xāl-ī-gar=] با واو معدوله، به معنی خوان سالار است که در ترکی

جاشنی‌گیرباشی گویند. و به نظر بعضی به معنی آشپز است (۸۰۵):

[۸۷۵] بفرمود خوالیگران را که خوان بیارند و بنهند پیش گوان

ش، ج ۲، ص ۱۷۳، (پانوش)

خوالی از خوالیدن گرفته شده است. خوالیدن سفره و خوراکی گستردن است.

۷۳. **خوچ** [xūč=] به ضمّ جیم فارسی، حریر سرخی است که بر نیزه کنند و بیرق

سازند (۷۸۵):

[۸۷۶] سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ سگالیده جنگ و بر آورده خوچ

ش، ج ۴، ص ۲۸، ب ۳۲۰

۷۴. **خود** [xūd=] کلاه فلزی که در جنگ بر سر گذارند (۸۰۰):

[۸۷۷] میان بسته و نیزه و خود و ببر همی گرد اسبش بر آمد به ابر

ش، ج ۵، ص ۲۷۱، ب ۵۹۹

۷۵. **خودکامه** [=xod-kāme] کسی که به میل خود عمل کند، به معنی معجب و مغرور

است (۸۹۱):

[۸۷۸] نویسد به هر کشوری نامه‌یی به هر شهریاری و خودکامه‌یی

ش، ج ۸، ص ۶۵ ب ۲۳۰

۷۶. **خور** [=xor] با واو معدوله به معنی آفتاب است (۸۱۳):

[۸۷۹] چو پیدا شد آن چادر عاج گون خور از بخش دو پیکر آمد برون

ش، ج ۸، ص ۳۲۴ ب ۱۵۵

و به معنی یازدهمین روز هر ماه (ایرانی) هم آمده است، چنانکه مسعود سعد

فرماید (۸۱۴):

[۸۸۰] روز خورست ای به‌دورخ همچو خور

تافت خور از چرخ فلک باده خور

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۴۷

۷۷. **خورا** [=xor-ā] به معنی لایق و شایسته است (۷۷۸):

[۸۸۱] خورای تو نبود چنین کار بد بود کار بد از در هیربد

۷۸. **خوره‌اردشیر** [=Xūre-ye-Ardašir] به همان معنی خزه‌اردشیر (۸۱۶):

[۸۸۲] یکی نام او خوره‌اردشیر که گردد زیادش جوان مرد پیر

ش، ج ۷، ص ۱۹۱ ب ۶۴۱

۷۹. **خوشاب** [=xoš-āb] به معنی سیراب و تازه و با طراوت است که اکثر به جواهر

مرغوب اطلاق می‌شود (۷۷۹):

[۸۸۳] یکی شوشه زر به سیم اندرست دو شیبش زخوشاب و از گوهرست

ش، ج ۴، ص ۱۰۲ ب ۱۴۴۸

۸۰. **خوشه** [=xūše] سنبل و سنبله است، نام یکی از منازل فلکی است، در عربی هر

دو را سنبله گویند (۹۰۱):

[۸۸۴] بگشت اندرین تیزگردان سپهر چو خورشید از خوشه بنمود چهر

ش، ج ۴، ص ۱۷ ب ۱۴۰

۸۱. **خون** [=xūn] معروف است، به معنی قرابت نزدیک و خویشاوندی نیز آمده است، همان مضمون «القرابة لحم و دم» در عربی است و در ترکی هم خون به معنی قرابت آمده است (۸۶۰):

[۸۸۵] |توبا او چو پیوسته خون شوی | ازین مایه هردم به افزون شوی |
نیز (۸۶۱):

[۸۸۶] |بدوگفت بر من ترا مهر خون | بجنبید و شد مرمرا رهنمون |
ش، ج ۳، ص ۱۲۵، ب ۱۹۲۵

نیز (۸۶۲):

[۸۸۷] |به خون نیز پیوستگی ساختم | دل از کار ایران بپرداختم |
ش، ج ۳، ص ۱۲۵، ب ۱۹۳۷

نیز (۸۶۳):

[۸۸۸] |نهانش بین آشکارا کنون | چنین دان و ایمن مشوزو به خون |
ش، ج ۳، ص ۱۳۴، ب ۲۰۷۱

نیز (۸۶۴):

[۸۸۹] |سپهد سیاوش را خواند وگفت | که خون و می و مهر نتوان نهفت |
ش، ج ۳، ص ۱۴، ب ۱۴۸

نیز (۸۶۵):

[۸۹۰] |برین داستان زد یکی رهنمون | که مهری فزون نیست از مهر خون |
ش، ج ۳، ص ۳۹، ب ۵۶۶

۸۲. **خون سیاوشان** [=xūn-e-siyāvošān] از گیاهان دارویی است به معنی **دم‌الاخوین**، گویند که ابتدای پیدایی آن چنین است که افراسیاب به ناحق و با مکر سیاوش را به قتل رسانید و خون او را بر زمین ریخت، از جایی که خون ریخته بود، **دم‌الاخوین** سبز شد (۸۶۶):

به ساعت گیاهی بر آمد ز خون | بدانجا کجا طشت شد سرنگون |
گیا را دهم هم کنونت نشان | که خوانی ورا خون اسیاوشان |
[۸۹۱] بسی فایده خلق را هست ازوی | که هست آن گیا اصلش از خون او |
ش، ج ۳، ص ۱۵۳ (پانوش)

۸۳. **خومل** [= xohl] به ضمّ خا و فتح‌ها، به معنی کج و ناراست است.

۸۴. **خوی** [= xay, xoy] به فتح خا و واو معدوله با اشمام ضمّه، عرق بدن (۹۰۸):
[۸۹۲] [ازیشان روان گشته خوی چون دو رود...]

۸۵. **خوید** [= xavīd] به فتح خا و کسر واو، جو تر که به چارپایان دهند (۷۸۹):

[۸۹۳] وزان پس سوی روشنایی رسید زمین پرنیان دید یکسر خوید
ش، ج ۲، ص ۹۹، ب ۴۳۰

نیز (۷۹۰):

[۸۹۴] جهان سر به سر سبز گردد خوید به هامون سراپرده باید کشید
ش، ج ۲، ص ۱۲، ب ۱۰۳

با واو معدوله بر وزن بید هم آمده است، چنانکه حکیم ازرقی فرماید (۷۹۱):

[۸۹۵] زخوید سبز نگرده می‌سُرن گوزن ز لاله سرخ نگرده می‌سُروی غزال
دیوان ازرقی، ص ۴۸

حکیم انوری هم فرماید (۷۹۲):

[۸۹۶] بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه بر بسیط کره از خوید زره پوشد طل
دیوان انوری، ص ۲۹۴

۸۶. **خی** [= xī] به کسر خا، به معنی مشک و خیک است، اصل آن خیک است (۹۰۹):

[۸۹۷] [به شادی در آن شهر از فرخی همه مست گشته ولیکن ز خی]

۸۷. **خیر خیر** [= xīr-xīr] به معنی چشم خیره و بی حرکت است (۸۰۸):

[۸۹۸] یکی خیمه زد بر سر از دود قیر سپه را همه چشم شد خیر خیر
ش، ج ۲، ص ۸۶، ب ۱۹۹

۸۸. **خیره** [= xīre] به معنی دست‌وپای به خواب رفته، چشم متحیر و ثابت است (۸۸۶):

[۸۹۹] کجا بسته بدگیو و گودرز و طوس شده خیره از غم دو چشم کیوس
ش، ج ۲، ص ۲۶۱، ب ۷۲۹

و به معنی لجوج و سرکش است (۸۸۷):

[۹۰۰] همه پیش من پوی پوی آمدند چنان خیره و جنگجوی آمدند
ش، ج ۱، ص ۱۹۵، ب ۹۱۱

و به معنی عبث و بیهوده هم می‌آید (۸۸۸):

[۹۰۱] نیننی ز گردان ما جز گریز مکن خیره با چرخ گردان ستیز
ش، ج ۴، ص ۲۹۲، ب ۱۲۸۵

و به معنی خسته و فرومانده هم آمده (۸۸۹):

[۹۰۲] [چو جمشید بر باد بنشست و راند بدان سان کزو باد خیره بماند]

۸۹. **خیزاب** [= xīz-āb] به معنی موج است، ترکیبی است از خیز و آب.

۹۰. **خیل** [= xay] به معنی گروه و دسته است (۸۳۷):

[۹۰۳] ز هودج فروهشت دیا جلیل سپاه ایستاده رده خیل خیل
ش، ج ۲، ص ۱۳۳ (پانوش)

نیز (۸۳۸):

[۹۰۴] برفتند پوشیده رویان دو خیل عماری یکی در میان با جلیل
ش، ج ۲، ص ۱۳۷، ب ۱۶۵

۹۱. **خیم** [= xīm] شش معنی دارد: یکی به معنی طبیعت و خوی است، بعضی گویند

به معنی بدخوی است، معرّب آن نیز به همین لفظ است (۸۴۹):

[۹۰۵] دگر خوی بد آنکه خوانیم خیم که با او ندارد دل از دیو بیم
ش، ج ۸، ص ۱۹۷، ب ۲۴۶۶

دوم به معنی زخم و جراحت است (۸۵۰):

[۹۰۶] [بزد دست بر خیم و بگسست بند همه بند و پابند یک سو فگند]
سوم چرکی که در گوشه‌های چشم پدید آید، چنانکه منجیک فرماید (۸۵۱):

[۹۰۷] دو جویی روان در دهانش ز خلم دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم
شهید بلخی و منجیک، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۴ و ۲۴۴

چهارم به معنی چیزی است که از روده و شکنجه بتراشند، چنانکه شمس فخری فرماید (۸۵۲):

[۹۰۸] خصمش ارگه خورد عجب نبود که سگان را کلیچه باشد خیم
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۲۲

پنجم جوالی که از پنبه کهن بافند.

ششم دیوانه و مجنون معنی می‌دهد، در تحفة الاحباب چنین است (۸۵۳):
 [۹۰۹] کمان تو گردد درونه به دست ز بیم من ای خیم جادوپرست
 ۹۲. خيو [xiyū=] به فتح خا و ضم یای حطّی، که به صورت خدو هم نقل شده، به
 معنی آب دهن است که در عربی بهاق گویند.

د

۱. **داد آفرید** [dād-āfarīd] پرده و شاخه‌یی است در فنّ موسیقی (۹۴۳):
 [۹۱۰] سرودی به آواز چون برکشید که اکنونش خوانی تو داد آفرید
 ش، ج، ۹، ص ۲۲۸، ب ۳۶۴۴
۲. **دادار** [dād-ār] به معنی حاکم عادل است، مرکب از داد و آر (۹۶۳):
 [۹۱۱] نخست آفرین کن به دادار پاک کزوی است نیرو و هم زو هلاک
 ش، ج، ۴، ص ۲۸۴ (پانویشت)
۳. **دار** [dār] درخت که ستون یا تیر سازند. خواه تیر سقف باشد چنانکه در این بیت آمده است (۹۵۴):
 [۹۱۲] دوم دانش از آسمان بلند که بر پای چونست بی‌دار و بند
 ش، ج، ۵، ص ۳۳، ب ۴۲۵
 خواه به معنی چوبه مجازات باشد، چنانکه در این بیت است (۹۵۵):
 [۹۱۳] کشان بیژن گيو را زیر دار ببردند بسته سوی چاهسار
 ش، ج، ۵، ص ۳۳، ب ۴۲۵
 و فعل امر از داشتن هم آمده است به معنی نگه‌دار. معنای اوّل هم از همین اخذ شده است. از الفاظی است که در جنگ برای برانگیختن و به نشاط آوردن همدیگر به کار می‌برند. در بیت زیر چهار معنی از آن معانی ذکر شده است. (۹۵۶):

[۹۱۴] برآمد ده و دار و گیر و بکش نه با اسب تاب و نه با مرد هش

ش، ج ۵، ص ۳۳۱، ب ۱۶۱۶

یعنی بانگ بده، نگه‌دار، بگیر و بکش بلند شد.

۴. **دارا** [Dārā=] نهمین پادشاه کیانی، پسر داراب بن بهمن بن اسفندیار است که چهارده سال پادشاهی کرد و در جنگ با اسکندر کشته شد، قصه او مشهور است، و از داشتن، صیغه مبالغه به معنی دارنده و حفظ کننده هم آمده است.

۵. **داراب** [Dārāb=] پدر دارای مذکور است، مادرش همای دختر بهمن است. همای که به دارا حامله بود، بهمن درگذشت. همای به وصیت پدر پادشاه شد، بعد از وضع حمل، حب سلطنت غالب آمد، فرزند را در صندوقی گذاشت و به دریا انداخت، گازی در کنار دریا آن صندوق را یافت و چون او را از آب گرفته بود، داراب نامید، چون داراب به سن بلوغ رسید به شغل گازی عنایتی نشان نداد و به تمرین با سلاح مشغول شد. مادرش همای که سپاهی به جنگ روم فرستاده بود، داراب به آن سپاه پیوست، بعد از بازگشت سردار آن سپاه رشادتهایی را که از داراب دیده بود به همای بازگفت. مادر در احوال او به تفحص پرداخت، چون به تحقیق دانست که فرزند اوست، سلطنت را به وی واگذار کرد. همه پادشاهان در برابرش رام شدند. او دختر فیلقوس رومی را به زنی گرفت، چون دهان او گندیده بود، پیش پدرش فرستاد. آن دختر از داراب به اسکندر حامله شد. پس از وضع حمل، فیلقوس او را پسر خود خواند. داراب پس از دوازده سال پادشاهی، پسر خود را که دارا نام داشت، ولی عهد خود کرد.

۶. **داروِ بُرد** [dār-o-bard=] به معنی کز و فرّ است. در اصل دار به معنی بگیر، و بُرد به فتح با، اسم فعل امر است به معنی دور شو، دور باش، در برابر حکام برای ابراز عظمت این الفاظ را می‌گفتند، به صورت کلمه واحد در آمده و به معنی شکوه و عظمت به کار رفته است (۹۳۰):

[۹۱۵] بپوشید رستم سلیح نبرد به آورد گه رفت با دار و بُرد

ش، ج ۴، ص ۲۰۲، ب ۱۴۰۳

۷. **داس** [dās=] به معنی ابزار درو است که در عربی **فَجَل** گویند (۹۷۸):

[۹۱۶] |کاجل تیغ الماس آورده بود درود ترا داس پرورده بود|
و به معنی خسه‌های سرتیز هم هست که بر سر خوشه‌های گندم و جو پدید آید
خلاق المعانی فرماید (۹۷۹):

[۹۱۷] داس خوشه همه مسمار شود بردهنش

گر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۳۷۲

به معنی دام شکار و دهره هم آمده است.

۸. **داستان** [=dāstān] به معنی افسانه و مثل و حکایت گذشتگان است.

۹. **داشاد** [=dāšad] به معنی عطا و احسان است (۹۳۷):

[۹۱۸] |بفرمود داشاد دادن بدوی بگفتش که زنهار ایدر مپوی|

۱۰. **داغ** [=dāγ] نشانی که به چارپایان و جز آن گذارند، مجازاً به معنی سوختگی و
درد هم می‌آید (۹۹۸):

[۹۱۹] ز چنگال شیران همه دشت گرم دریده بر و دل پر از داغ و گرم

ش، ج ۵، ص ۱۳، ب ۱۱۰

داغ در اصل به معنی نشان و علامت است، چنانکه نظامی فرماید (۹۹۹):

[۹۲۰] صید چنان خورد که داغش نماند روغنی از بهر چراغش نماند

مخزن الاسرار نظامی، ص ۱۴۰

۱۱. **دالان** [=dālān] به معنی دهلیز است. مصراع (۱۰۳۰):

[۹۲۱] |چو از خوان در آمد به دالان شاه|

حکیم شفایی هم در هجو میرزا مؤمن فرماید (۱۰۳۱):

[۹۲۲] |در راه حریفان سرتاسی که توداری بی‌نور چراغیست به دالان دیوئی|

۱۲. **دام** [=dām] دو معنی دارد: یکی تله است که اسم عام است. خواه قلاب داشته
باشد که با آن ماهی صید می‌کنند، خواه از ریسمان بافته باشند که با آن
ماهی، پرنده و دیگر حیوانات وحشی و درنده را شکار کنند (۱۰۰۹):

[۹۲۳] |به دام آیدش ناسگالیده میش پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

ش، ج ۱، ص ۱۱۸، ب ۶۴۴

خواه تله باشد که موش و امثال آن و دیگر جانوران وحشی غیردرنده، چون شغال و روباه را بگیرند (۱۰۱۰):

[۹۲۴] [دد و دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن به دام]

۱۳. **دامیار** [dām-yār=] مرکب از دام و آر، الف ممدود به یا بدل شده، به معنی صیاد است.

۱۴. **دان** [dān=] فعل امر و اسم فاعل است از دانستن، چون سخندان، و پسوند مکان هم هست، چون قلمدان که ظرف خاص مظلوف است و برای آن تهیته و آماده شده است، اگرچه ستان هم پسوند مکان است، اما پسوند عام است و اختصاصی به مظلوف ندارد.

به معنی دانه و حبه هم آمده است، چنانکه سوزنی فرماید (۱۰۲۷):

[۹۲۵] [دانهست و دام خال و رخ و زلف آن صنم]

من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل

۱۵. **دانش پژوه** [dāneš-pežūh=] به معنی معرفت اندوز است، از پژوهیدن به معنی

بررسی و تفحص گرفته شده است (۱۰۶۴):

[۹۲۶] [بدو گفت کای شاه دانش پژوه چو خورشید تابان میان گروه]

ش، ج ۳، ص ۲۲۱، ب ۳۳۷۴

۱۶. **دانشومند** [dāneš-ūmand=] به معنی دانشمند و اهل معرفت (۹۳۵):

[۹۲۷] [بود دانشومند و هم پهلوان نبیند کسی شیر ازین سان جوان]

۱۷. **داور** [dāvar=] به همان معنی (دادار)، مخفف دادور است (۹۶۴):

[۹۲۸] [تهمن سوی آسمان کرد روی همی گفت کای داور راست گوی]

ش، ج ۲، ص ۹۳، ب ۳۲۵

و مطلقاً به معنی حاکم و سلطان هم آمده است (۹۶۵):

[۹۲۹] [همی تا بگردانی انگشتی جهان را دگرگون شود داوری]

۱۸. **داوری** [dā-var-ī=] به معنی جنگ و دشمنی است (۱۰۹۷):

[۹۳۰] [دل از داوریها پرداختند به آیین یکی جشن نو ساختند]

ش، ج ۱، ص ۷۹، ب ۵

نیز (۱۰۹۸):

[۹۳۱] |اگر تو بدین گفت من بنگری دو لشکر برآساید از داوری|
در اصل داوری به معنی آن اختلافی است که قاضی میان دو خصم حکم
می‌کند و آن را فیصله می‌دهد. یای آخر آن برای نسبت است: چنانکه حافظ
فرماید (۱۰۹۹):

[۹۳۲] |لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر مانام فسق

داوری دارم خداوند! اگر داور کنم
دیوان حافظ، ص ۶۹۲

چون آن ماجرا منشأ جنگ و خصومت بود، از باب اطلاق مستبب به سبب
جنگ و خصومت را هم داوری اطلاق کرده‌اند. و مطلقاً به معنی قضیه و واقعه
هم آمده است، چنانکه نظامی فرماید (۱۱۰۰):

[۹۳۳] |دروغی نگویم درین داوری به حجت زنم لاف نام‌آوری|
اقبال‌نامه نظامی، ص ۸۶

نیز (۱۱۰۱):

[۹۳۴] |بخندید دانا کزین داوری به از چون منی را به دست آوری|
اقبال‌نامه نظامی، ص ۱۰۳

۱۹. داه [dāh=] دو معنی دارد: اول به معنی عشره و ده است که به حذف الف معروف
است (۱۰۳۸):

[۹۳۵] |ابر داه و دو هفت شد کتخدای گرفتند هر یک سزاوار جای|
ش، ج ۱، ص ۱۵، ب ۴۴
دوم به معنی کنیز و جاریه است. چنانکه سنایی فرماید (۱۰۳۹):

[۹۳۶] |شاهزاده بوی چو داری مال داه زاده شوی چو بد شد حال|
حدیقه‌الحقیقه سنایی، ص ۶۶۰

۲۰. دایه [dāye=] معروف است که در ترکی طایه گویند. به معنی اتابک، لله و مربی هم
آمده است (۱۰۶۸):

[۹۳۷] |سیاوش جهاندار پرمایه بود ورا رستم زابلی دایه بود|
ش، ج ۴، ص ۲۲۸، ب ۲۹۶

نیز (۱۰۶۹):

[۹۳۸] ترا پروریده یکی دایه‌ام هَمَت دایه هم نیک سرمایه‌ام
ش، ج ۱، ۱۴۴ (پانوش)

۲۱. دَبِق [=deby] به کسر دال، کلمه‌ی عربی است که در ترکی **اوگسه** گویند، چیز
چسبنده‌ی است که با آن پرنده شکار کنند. و در لغت میرزا، دَبِق به معنی
بوی خوش خاصی است (۱۰۰۰):

[۹۳۹] سرپنگ تابوت کردند خشک به دَبِق و به قیر و به موم و به مشک
ش، ج ۶، ص ۳۵۶، ب ۳۰

نیز (۱۰۰۱):

[۹۴۰] سرش را به دَبِق و به مشک و گلاب بشوید تن را به کافور ناب
ش، ج ۵، ص ۱۳۰۷، ب ۶۷۷ (بروخیم)

۲۲. دَبُوس [=dabūs] به فتح دال و ضَمّ با، به معنی گرز و چماق است (۹۸۰):

[۹۴۱] از یاد دبوس تو کوه بلند شود خاک نعل سرافشان سمند
ش، ج ۱، ص ۲۰۲، ب ۱۰۰۸

منوچهری هم در این معنی گفته است (۹۸۱):

[۹۴۲] چون زند بر مهره شیران دبوس شست من

چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار

دیوان منوچهری، ص ۲۹

بعضی گفتند که به معنی اسافلِ شخص می‌آید و این بیت نظامی را مثال
آوردند (۹۸۲):

[۹۴۳] گرد او گشته گرد می‌افشاند گه دُم و گه دبوس می‌جنباند
هفت پیکر نظامی، ص ۳۲۸

۲۳. دَبِیر [=dabīr] به معنی کاتب و نویسنده است (۹۶۰):

[۹۴۴] دبیر خردمند بنوشت خوب پدید آوریدند رو زشت و خوب
ش، ج ۲، ص ۱۱۰، ب ۶۳۶

۲۴. دَخْت [=doxt] به ضَمّ دال، به معنی دختر است (۹۱۰):

[۹۴۵] گزیده دلم دخت مهراب را ببارم ز دیده به مهر آب را
ش، ج ۱، ص ۱۵۰، ب ۷۶۶ (دبیر سیاقی)

۲۵. **دخش** [daxš=] به فتح دال و سکون خا، به معنی آغاز و ابتدا است.

۲۶. **دخمه** [daxme=] به فتح دال، گور مرده است که در غار یا در کوهها چون خانه بنا کنند (۱۰۷۲):

[۹۴۶] خبر شد که سام نریمان بمرد همی دخمه سازد ورا زال گرد
ش، ج ۲، ص ۱۴، ب ۱۲۵

نیز (۱۰۷۳):

[۹۴۷] یکی دخمه از بهر او ساختند همه فرش دیبا در انداختند

نیز (۱۰۷۴):

[یکی دخمه پرداخت شاه جهان نهادند وی را در آن دخمه دان
یکی تخت فرمود بس شاهوار نهادند بر وی یل نامدار
[۹۴۸] ببستند آنگه در خیمه گاه به فرمان آن نامبردار شاه]
از این ابیات معلوم می‌شود که دخمه سردابی است که برای مرده کنند، و دخمه‌دان و دخمه‌گاه بنایی شبیه خانه است و در ادات الفضلا به این صورت قید شده است که دخمه جایگاهی است که چهارگوشه کافته باشند و زیر آن پوششی داشته و نردبان در آن نهاده و هر آدمی که بمیرد، تابوت کرده در آن نهند و آن گنبد و سردابه که بر سر گور بنا کنند، و در کتب تاریخ آمده است که پادشاهان و بزرگان ایران باستان، آرامگاههایشان که در کوه اصطخر و اطراف آن بود، سه نوع بود: یکی نوعی که ذکر شد، دیگر در دامنه کوه بود که روی آن سنگ می‌چیدند و چون تلی می‌ساختند، و دیگر درون خُم می‌نهادند و زیر زمین دفن می‌کردند.

۲۷. **دده** [dad-e=] جانور درنده به معنی سَبُع است، غیر درنده را دام گویند (۱۰۵۴):

[۹۴۹] شبی قیرگون ماه پنهان شده به خواب اندرون مرغ و دام و دده
ش، ج ۳، ص ۱۵۸، ب ۲۴۲۴

۲۸. **دُرآباد** [Dor-ābād=] به ضمّ دال، گنجی از گنج‌های کیخسرو است (۹۴۴):

[۹۵۰] چو بگشاد گنج درآباد را وصی کرد گودرز کشواد را
ش، ج ۵، ص ۴۰۰، ب ۲۷۹۷

۲۹. **درای** [darāy=] چهار معنی دارد: اول به معنی پتک آهنگران و مطرّقه است (۱۰۸۹):

[۹۵۱] از آن روی آهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای

ش، ج ۱، ص ۶۴ ب ۲۲۹

دوم فعل امر از درآمدن است، یعنی وارد شو، چنانکه انوری فرماید (۱۰۹۰):

[۹۵۲] اثر خیر اثر دین خدای مرحبا مرحبا درای درای

دیوان انوری، ص ۷۳۰

سوم به معنی زنگ است که در عربی **جوس** و **ناقوس** گویند (۱۰۹۱):

[۹۵۳] از آن‌های وهوی و چرنگ درای به کردار طهمورثی کرّه نای

ش، ج ۵، ص ۶۱ ب ۹۰۹

در اصل از دراییدن گرفته شده. دراییدن به فتح دال که به کسر نیز روایت شده، آواز دادن زنگ و امثال آن، و به معنی فریاد بلند است، چنانکه نظامی فرماید (۱۰۹۲):

[۹۵۴] دراینده هر سو درای شتر ز بانگ تهی مغز را کرده پُر

شرفنامه نظامی، ص ۱۳۵

چهارم فعل امر از دراییدن به معنی سخن گفتن و گفتن، اما سخنانی که ابلهانه، بیهوده و بی‌معنی باشد. به این معنی از معنی سوم عاریه گرفته شده است، چنانکه اوحدی در جام جم فرماید (۱۰۹۳):

[۹۵۵] فقر اگر خوردنست و [...] هرزه‌یی چند بر دراییدن

مذرای به معنی مگو و حرف مزین است، چنانکه انوری فرماید (۱۰۹۴):

[۹۵۶] گرز خاصت دهد از خاص تو بیهوده مگوی

ور ز توزیع ز توزیع تو یافه مدرای

دیوان انوری، ص ۴۴۸

یافه درای، به معنی یاهو گو و بیهوده گوشت، چنانکه خَلّاق المعانی فرماید (۱۰۹۵):

[۹۵۷] ز بس که می‌بگدازد تنم ز غصّه و رنج

به جان رسیدم ازین شاعران یافه‌درای

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۲۱۴

میرخسرو هم فرماید (۱۰۹۶):

[۹۵۸] خسرو از ایوان تو برگشت روز تاکیت این هرزه درایی هنوز

۳۰. **درخش** [doraxš, daraxš=] به معنی آذرخش و برق، و فعل امر از درخشیدن هم آمده است.

۳۱. **درخف** [darxaf=] بر وزن قُنْفَذ به معنی زنبور سیاه است.

۳۲. **درخورد** [dar-xord=] به معنی لایق و شایسته، اسم است و مصدر آن درخوردن است (۹۳۲):

[۹۵۹] به ایران اگرچه چو او مرد نیست به جای سیاوش در خورد نیست
ش، ج ۴، ص ۳۱۸، ب ۵۵ (ملحقات)

۳۳. **دورز** [darz=] به فتح دال و سکون را، به معنی شکاف است چه در پارچه باشد یا چوب یا در کَلّه سر. درزی که به معنی خِیاط است به این مناسبت است (۹۷۴):
[۹۶۰] همه درزها در گرفته به قیر برآلوده بر قیر مشک و عبیر
ش، ج ۶، ص ۳۳۶، ب ۲۵۶

به معنی پارگی هم آمده است. چنانکه سنایی فرماید (۹۷۵):

[۹۶۱] کمر [...] خیزه لرز بود کُیسَه [...] فراخ لرز بود
حدیقه الحقیقه، سنایی، ص ۶۶۴

۳۴. **درفش** [derafš=] سه معنی دارد: یکی ابزار آهنی است که کفشگران و سزاجان دارند. چنانکه میرخسرو فرماید (۹۸۵):

[۹۶۲] به پشتش خار جویی نیم نمی خلیده چون درفشی در ادیمی
دوم فعل امر و اسم مصدر از درفشیدن است (۹۸۶):

[۹۶۳] پدید آمد آن ازدها فش درفش شب تیره و روی گیتی درفش
ش، ج ۴، ص ۱۸۵، ب ۱۱۱۳

درفشیدن به معنی پرتودادن و درخشیدن است، چنانکه نظامی فرماید (۹۸۷):

[۹۶۴] درفشیدن تیغ آینه تاب زده خنده بر چشمه آفتاب
شرفنامه، نظامی، ص ۱۱۰

سوم به معنی بیرق و علم است و از معنی دوم مشتق شده است و وجه آن از کلام زیر معلوم می‌شود (۹۸۸):

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت درفشی درفشان به سان درخت
[۹۶۵] سرش ماه زرین و توغش بنفش به زر بافته پرنیانی درفش
ش، ج ۳، ص ۷۸، ب ۱۲۱۲-۱۲۱۱

درفش در اصل بیرق فریدون است که به درفش کاویانی مشهور است که بعد به هر بیرقی اطلاق شده است. اصل قصه از این قرار است که در شانه‌های ضحاک، زائیده‌یی به شکل سر مار پدید آمده بود، از شدت درد آرام و راحت نداشت. درد او تنها از خوردن مغز سر انسان آرام می‌یافت، از این رو هر روز دو نفر را می‌کشتند. اتفاقاً برای این کار پسری از شخصی کاوه نام را که آهنگر بود، کشتند. کاوه که در علم نجوم و اعداد و خواص آن مهارت داشت، رصد کرد و هلاک ضحاک را بررسی کرد و ساعاتی که به کار مشغول بود، رصد خود را بر روی چرمی که پیشبند او بود، نقش می‌کرد. او پیشوایی مردمی را که از ظلم به تنگ آمده بودند، به عهده گرفت و آن چرم را بر نیزه‌یی آویخت و بیرق ساخت و مردم را گرد خود جمع کرد، یاور فریدون شد. بر ضحاک غلبه کرد و او را به هلاکت رسانید. فریدون پادشاه شد، آن بیرق را به فال نیک گرفت و آن را به جواهر مرصع و مزین ساخت، هر بار که قصد دشمن می‌کرد، آن را پیشاپیش خود می‌برد و به برکات آن پیروز و مظفر می‌شد. پس از آن هر پادشاهی که می‌آمد، آن بیرق را گرامی می‌داشت و با جواهر مزینش می‌کرد. تا زمان یزدگرد که آخرین پادشاه ایران بود، بیش از حد با جواهرات مزین و آراسته بود. در جنگ قادسیه به دست مسلمانان افتاد. الف و نون در کاویانی برای تأکید نسبت است، چون خسروانی و کیانی. آنچه بیان کردیم در ابیات زیر آمده است (۹۸۹):

وزان چرم کاهنگران پشت پای بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد همانکه ز بازار برگشت گرد
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی به نیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را به دیبای روم ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه یکی فال فرخ پی افگند شاه

فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
وز آن پس هر آن کس که بگرفت گاه
بر آن بی بها چرم آهنگران
ز دیبای پرمایه و پرنیان
[۹۶۶] که اندر شب تیره خورشید بود
جهان را ازو دل پر امید بود
همی خواندش کاویانی درفش
به شاهی به سر بر نهادی کلاه
بر آویختی تو به تو گوهران
بر آن گونه شد اختر کاویان
ش، ج ۱: ص ۶۵ و ۶۴ ب ۲۲۹-۲۴۵

۳۵. **درفشان** [=darašān, dorašān] درفشیدن، صیغه مبالغه به معنی درخشان
(۱۰۳۳):

[۹۶۷] یکی بر نهاده ز پیروزه تخت
درفشی درفشان به سان درخت
ش، ج ۳: ص ۷۸، ب ۱۲۱۱

۳۶. **درفشی** [=daraš-ī] به معنی مشهور و رسواست و به درفش منسوب است (۱۰۸۷):
[۹۶۸] زبان بر گشایند بر من مهان
درفشی شوم من بدین در جهان
ش، ج ۳: ص ۱۲۶، ب ۱۹۴۲
نیز (۱۰۸۸):

[۹۶۹] به گفتار گرشویز بد نهان
درفشی مکن خویش را در جهان
ش، ج ۳: ص ۱۵۰ (پانویشت)

۳۷. **دوگر** [=dor-gar] به ضم دال، درودگر و خراط است. اصل آن درودگر است. درود
اسم مصدر است به معنی تراشیدن (۹۴۶):

[۹۷۰] بفرمود تا دُرگران آورند
سزوار چوبی گران آورند
ش، ج ۶ ص ۱۷۴، ب ۱۳۹

۳۸. **درمنه** [=deramne] به کسر دال و فتح را و سکون میم، گیاهی است معطر که
به عربی **شیخ** گویند، به فتح دال و سکون را و فتح میم هم آمده است (۱۰۵۳):
[۹۷۱] [بکردیم تاراج گنج و بنه] به ایران نهشتیم جز درمنه

۳۹. **درواخ** [=dorvāx, dar...=] به فتح دال و سکون را، دو معنی دارد: یکی بیماری که
حالش هر روز رو به بهبود باشد، و دیگر به معنی درشتی، غلظت و شدت است.

۴۰. درود [dorūd=] به معنی تحیت و دعاست (۹۴۱):

[۹۷۲] اگر می‌گذر بایدت زاب رود فرستاد باید ز کشتی درود

ش، ج، ۳، ص ۲۲۷، ب ۳۴۵۱

و در مورد پیامبران به معنی صلوات و سلام است و اگر با «با» ترکیب شود «بدرود» می‌شود که قبلاً شرح داده شد. فعل ماضی از درودن هم می‌آید که به معنی تراشیدن درخت، و درو کردن کشت است و اسم مصدر هم به معنی درو آمده است (۹۴۲):

[۹۷۳] [کاجل تیغ الماس آورده بود درود تــــرا داس آورده بــــود]

۴۱. درونه [darūne=] به فتح دال و ضمّ را، کمان حلاجی است (۱۰۴۳):

[۹۷۴] [کمان تو گردد درونه به دست ز بیم من ای خیم جادوپرست]

به معنی درون هم آمده است. چنانکه میرخسرو فرماید (۱۰۴۴):

[۹۷۵] چون غم زده را در آن تحیر از خوردن غم درونه شد پر

۴۲. دری [dar-ī=] دو معنی دارد: یکی زبان فصیحی است از یکی از پنج زبان ایران باستان که در پهلوی شرح داده شد (۱۰۸۱):

[۹۷۶] [زبان اندر آرم به شعر دری چو گشت این گزین داستان اسپری]

«یا» در اصل برای نسبت است و دربارهٔ این نسبت پنج قول است: یکی منسوب به در است که به معنی باب است. به دربار بهمن بن اسفندیار همه نوع مردم از اطراف عالم می‌آمدند که زبان همدیگر را نمی‌دانستند، بهمن به علما و دانشوران دستور داد زبانی وضع کنند که در دربار وی با آن زبان سخن گویند، این زبان پسند طبع مردم قرار گرفت و به مرور زمان پاکیزه و منقّح شد، دوم آنکه این زبان عین زبان فارسی و منسوب به دربار بهرام پسر یزدگرد است که چون پادشاه شد، دستور داد که در درگاه او زبانی جز زبان فارسی نباشد و احکام و فرمانها همه به فارسی باشد، مدّت هفتاد سال که پایان سلطنت او بود، از این امر بر نگشت، و این زبان به درگاه او نسبت داده شد. سوم آنکه در شیراز ناحیه خاصی است که آنجا را «در» گویند، چون مردم آنجا فصیح سخن می‌گویند، این زبان در نسبت به آنان دری نامیده شد. چهارم برخی گفته‌اند که زبان فارسی فصیح را دری گویند، چنانکه در حدیث آمده است که «لسان اهل الجَنَّةِ العربیَّة و الفارسیَّة الدَّریَّة». یعنی فصاحت فارسی

دری و عربی تازی مدّ نظر بوده است. مخفی نماند که این حدیث را اصلی نیست و نزد حافظان حدیث به حدیث موضوع معروف است. پنجم آنکه در سرزمین ایران محلی بود که مردم آن به زبان عربی سخن می‌گفتند و این نام آن گروه است. پنهان نماند که این قول و قول قبلی از درجه اعتبار ساقط و بی‌نیاز از ردّ است. به کلمه در منسوب است که در معنی دوم به معنی درّه است. کبک دری از این قبیل است، میانه دو کوه را در فارسی درّه گویند با های نسبی اختصاصی، چنانکه حافظ فرماید (۱۰۸۲):

[۹۷۷] سیه‌گشته چشمش بر آهو بره بر آورده کبکان خروش از دره
در اصل مرکب از در ظرف و ها، به تنهایی درهم به کار می‌رود، چنانکه خلاق‌المعانی فرماید (۱۰۸۳):

[۹۷۸] چون نافه مشک نارسیده لاله همه کوه و در گرفته

۴۳. دز [=dez] به کسر دال قلعه و دزدار نگهبان قلعه است (۹۷۳):

[۹۷۹] به پیرامن دز یکی راه نیست و گر هست از ماکس آگاه نیست
ش، ج ۳، ص ۲۴۳، ب ۳۶۸۱

۴۴. دژ [=dož] به فتح و کسر هم نقل شده و زای فارسی، خشم است و صفت آدم تندمزاج و عصبانی طبع است. اگر به ضم باشد به معنی غده است.

۴۵. دژ آگاه [=dož-āgāh] به فتح و کسر دال، مرکب از دژ و آگاه، به معنی خشمگین، مهیب و رمیده، صفت آدمی و جانور است (۱۰۴۰):

[۹۸۰] سواز جهان نیووار دلیر چو پیل دژ آگاه و درنده شیر
ش، ج ۶، ص ۱۰۲، ب ۵۳۵

نیز (۱۰۴۱):

[۹۸۱] به پیش اندر آمد نبرده زیریر چو ببر دژ آگاه و غرنده شیر
ش، ج ۶، ص ۱۰۳، ب ۵۵۶

۴۶. دژ آهنگ [=dož-āhang] به معنی بدآهنگ و بدخوست (۱۰۰۳):

[۹۸۲] [دژ آهنگ و خودرای خواندی مرا بگویی که گفت این سخن مر ترا]
دراصل به معنی بد نیت است و مخصوص انسان نیست، چنانکه عنصری

فرماید (۱۰۰۴):

[۹۸۳] به یک خدنگ دژ آهنگ جنگ داری تنگ

تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ دریابار

دیوان عنصری، ص ۱۴۹ ح

۴۷. **دژخیم** [dož-xīm=] مرگب از دژ و خیم است. دژ به معنی زشت و پلشت است و

خیم به معنی خوی است، چنانکه قبلاً گفتیم. مجموعاً به معنی بدخوی و

بدطبع است (۱۰۱۲):

[۹۸۴] کجا جای دیوان دژخیم بود کزان جایگاه پیل را بیم بود

ش، ج ۲، ص ۸۴، ب ۱۶۴

اکثر به معنی جلاد و آدمکش به کار رود (۱۰۱۳):

[۹۸۵] به دژخیم فرمود تا تیغ تیز بگیرد کند تنش را ریزریز

ش، ج ۲، ص ۱۲۳، ب ۸۵۹

نیز (۱۰۱۴):

[۹۸۶] چنین گفت دژخیم نر ازدها که از چنگ من کس نیابد رها

ش، ج ۲، ص ۹۶، ب ۳۷۶

۴۸. **دژم** [dož-am=] به کسر دال و فتح زای فارسی، به معنی غمگین و اندوهناک

است (۱۰۱۵):

[۹۸۷] ز ناآمده کار دل را به غم سزدگر نداری نباشی دژم

ش، ج ۴، ص ۲۳۱، ب ۳۳۹

نیز (۱۰۱۶):

[۹۸۸] همی رفت با او تهمتن به هم بدان تا به ره بر نباشد دژم

ش، ج ۳، ص ۱۱، ب ۹۴

چون غمگین، افسرده است، چشم مخمور را هم دژم گویند (۱۰۱۷):

[۹۸۹] دو یاقوت خندان دو نرگس دژم ستون دو ابرو چو سیمین قلم

ش، ج ۲، ص ۱۳۴، ب ۱۱۸

چون شخص محزون پریشان و آشفته حال می شود، آدم افسرده، غضبناک و

مکدر را دژم گویند (۱۰۱۸):

[۹۹۰] دلیران ایران و زال و تهم بکردند حمله چو شیر دژم

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۱۰۵

نیز (۱۰۱۹):

[۹۹۱] همی ز آسمان کرکس اندر کشید ز دریا نهنگ دژم بر کشید

ش، ج ۶، ص ۴۰، ب ۵۳۰

۴۹. دژ هوخت گنگ [= Dož-hūxt-gang, Dež...] به فتح و کسر دال و سکون زای فارسی

و فتح کاف فارسی، نام بیت‌المقدس است (۱۰۰۲):

[۹۹۲] کنون سلم جویای جنگ آمدست که یارش ز دژ هوخت گنگ آمدست

ش، ج ۱، ص ۲۶۱ (ملحقات)

۵۰. دست [= dast] معروف است، و شش معنی دیگر هم دارد: یکی واحد کامل در

اسباب و لباس است که در عربی **خَـلَـه و بَدَـلَـه** گویند (۹۱۱):

[۹۹۳] یکی دست جامه پوشید و رفت بدان سان که گفتی که جانش بکفت]

نیز (۹۱۲):

[۹۹۴] ز گستر دنیها شتروار شست ز زربفت پوشیدنی هم سه دست

ش، ج ۳، ص ۱۰۰، ب ۱۵۲۶

دوم به معنی بار و مرتبه و راه است (۹۱۳):

[۹۹۵] چو میدان سر آید بتابید روی بدیشان سپارید یک دست گوی

ش، ج ۳، ص ۸۸، ب ۱۳۵۲

نیز (۹۱۴):

[۹۹۶] یک امشب بکوشیم دست پسین که داند که دیدار باشد جز این

ش، ج ۲، ص ۲۱، ص ۲۴۵

سوم به معنی یک بار بازی و لعب است که میان قماربازان معروف است،

چنانکه سنایی فرماید (۹۱۵):

[۹۹۷] در باختن قمار با دوست در اوّل دست کــن دغــایی

دیوان سنایی، ص ۱۰۱۹

شیخ نظامی هم فرماید (۹۱۶):

[۹۹۸] دلا چند ازین بازی انگیختن به هر دست رنگی برآمیختن

شرفنامه نظامی، ص ۳۴۱

دست خطر، قماری است که رهن آن زیاد و دارای مخاطره باشد.

دست خون، قماری که رهن آن قتل باشد، چنانکه خاقانی فرماید (۹۱۷):

[۹۹۹] در قمره زمانه فتادی به دست خون و آمال کعبتین که حریفست بس دغا

دیوان خاقانی، ص ۱۶

چهارم به معنی سوی و جانب است (۹۱۸):

ز یک دست رستم بر آمد ز دشت ز گبرد سواران هوا تیره گشت

ز دست دگر گیو گودرز و طوس به پیش سپاه اندرون پیل و کوس

[۱۰۰۰] دهاده بر آمد ز قلب سپاه ز یک دست دشمن ز یک دست شاه

ش، ج ۵، ص ۳۳۱، ب ۱۶۱۴-۱۶۱۳

پنجم به معنی صدر و پیشگاه مجلس است (۹۱۹):

[۱۰۰۱] نشستست بردست دستان سام کمر بسته بر درگهش خاص و عام

ششم به معنی جنس و نوع است، چنانکه نظامی فرماید (۹۲۰):

[۱۰۰۲] شه از قصه آرزوهای خویش سخنها ز هر دستی آورد پیش

شرفنامه، نظامی، ص ۳۱۰

خواجه حافظ هم فرماید (۹۲۱):

[۱۰۰۳] اگر توزین دست مرا بی سروسامان داری

من به آه سحرت زلف مشوش دارم

دیوان حافظ، ص ۶۵۸

نیز (۹۲۲):

[۱۰۰۴] ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد

عارفان را همه در شرب مدام اندازد

این معنی چون با کلمه «از» به کار رود، حذف آن جایز است، چنانکه سعدی

فرماید (۹۲۳):

[۱۰۰۵] ازین مه پاره‌یی عابد فریبی ملایک صورتی طاووس زیبی

کلیات سعدی، ص ۸۹

سلمان هم فرماید (۹۲۴):

[۱۰۰۶] قضا تا مهد اطفال فلک رامی دهد جنبش

نخوابانید ازین ماهی درین گهواره مینا

دیوان سلمان، ساوجی، ص ۲۸۳

همدست به معنی هم جنس و هم نوع است، چنانکه سنایی فرماید (۹۲۵):

[۱۰۰۷] یار ناجنس تخم خواب آمد یار همدست پای آب آمد

حدیقه الحقیقه، سنایی، ص ۴۸۱

چون در جنسیت موافقت است، همدست به معنی موافق هم می‌آید، چنان که خلاق المعانی فرماید (۹۲۶):

[۱۰۰۸] به هرچ این کرد در خاطر قضا همدست شد با او

به هرچ آن کرد اندیشه قدر همدستان آمد

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۲۷۷

خواجه حافظ هم فرماید (۹۲۷):

[۱۰۰۹] کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دیوان حافظ، ص ۴۰

دست، معرّب شده و در عربی شش معنی دارد: اول دشت و بیابان؛ دوم جامه و لباس؛ سوم کاغذ و ورق؛ چهارم صدر مجلس. در قامرس فقط این چهار معنی قید شده است. پنجم مکر و حيله است، و ششم بازی و قمار است. حریری در مقاله بیست و سوم، چهار معنی را جمع کرده و گفته است که «ثم قال تشدّثک الله الّذی اعاره الدّست فقلّت لا والّذی اّجلسک فی هذا الدّست ما انا بصاحب ذلک الدّست بل انت الّذی تم علیه الدّست». دست اول لباس است، و دوم صدر مجلس است، و سوم حيله است و چهارم قمار است که هر که غالب آید گویند: «تم له الدست» و آنکه مغلوب شود، گویند، «تم علیه الدست».

دست که به معنی دیگ و دیگچه می‌آید، مولّد (جدید) است، معرّب نیست، چنانکه سلمان بن عبدالحق، یکی از دیوانیان را که به قُطّ ملقّب بود، هجو کرده و فرموده است (۹۲۸):

ما نال قطّ الدست من فعله غیر سخام الوجه و السخط
[۱۰۱۰] ولّی عن الدست علی رغمه وانقلب الدست علی القطّ

فقط دست دوم به معنی صدر دیوان است، دست اوّل و سوم به طریق توریه باز صدر دیوان معنی می‌دهد.

۵۱. **دستار خوان** [dastār-xān =] سفره پارچه‌یی و پیشگیره، به معنی نواله و زله هم آمده است (۱۰۲۸):

[۱۰۱۱] به من داد زین گونه دستار خوان که از من جهان آفرین را بخوان
ش، ج ۵، ص ۶۷، ب ۱۰۰۲

۵۲. **دستان** [Dastān =] نام پدر رستم است (۱۰۲۳):

[۱۰۱۲] بدو گفت نشیدی آن داستان که دستان زدست از گه باستان
ش، ج ۵، ص ۴۱، ب ۵۶۳
معنی اصلی دستان مکر و حيله است. [زال] به هنگام تولد از مادر مژه، ابرو و موی سرش سپید بود، پدرش سام گفت: این پسر من نیست، مکر و حيله کرد و او را در کوه البرز رها ساخت. سیمرغ هفت سال او را پرورد، بعد سام در رؤیای خود دید که به او می‌گویند، محبوب تو سالم در فلان جای است، رفت و او را از سیمرغ گرفت، چنانکه در این بیت از زبان سیمرغ به دستان خطاب شده است (۱۰۲۴):

[۱۰۱۳] نهادم ترا نام دستانِ زند که با تو پدر کرد دستان و بند
ش، ج ۱، ص ۱۴۴ (پانویشت)
دستان به معنی سرود و تغنی هم آمده است. بلبل را که هزار دستان گویند، از این گرفته شده است، چنانکه سوزنی فرماید (۱۰۲۵):
[۱۰۱۴] به فضل و عدل معروفی بر آن جمله که در عالم

زنند از فضل و عدل تو به بستان بلبلان دستان

دیوان سوزنی، ص ۴۴۶

دستان جمع دست هم آمده است، چنانکه سعدی فرماید (۱۰۲۶):

[۱۰۱۵] دستان که توداری ای پری روی بس دل ببری به مکر و دستان
و نام محلی است در سمرقند.

۵۳. **دستان زند** [Dastān-e zand =] نام پدر رستم است، نام او فقط دستان است، و زند

به معنی بزرگ صفت اوست. دستان در اصل به معنی مکر و حيله است (۹۳۶):

[۱۰۱۶] نهادم ترا نام دستانِ زند که با تو پدر کرد دستان و بند
ش، ج ۱، ص ۱۴۴ (پانویشت)

۵۴. **دستبرد** [dast-bord=] به معنی قهر، قدرت و غلبه است. ترکیبی است از دست و

برد، برد اسم مصدر است (۹۳۳):

[۱۰۱۲] بدین شاخ و یال و بدین دستبرد ز تخمی بود نامبردار گرد

ش، ج ۶ ص ۲۸، ب ۳۲۹

۵۵. **دستخوش** [dast-xoš=] چیز نرم و ملایمی است چون عنبر و لادن که در دست

می گیرند و بازی می کنند، مجازاً به شخص مسخره و ملعبه هم اطلاق کنند، چنانکه در بیت نظامی قید شد.

۵۶. **دستکش** [dast-kaš=] پنج معنی دارد: اول هر آن چیزی که لمس آن با دست

ملایم و آسان باشد، خواه اسب چنانکه در این بیت است (۹۱۰):

[۱۰۱۸] چو بیدار شد رستم از خواب خوش

بـرآشفت بر باره دستکش

ش، ج ۲ ص ۹۶، ب ۳۷۰

خواه کمان باشد که کتاده گویند، چنانکه سلمان فرماید (۹۹۱)

[۱۰۱۹] طفل بخت تست پرتابی که چرخ گوژپشت

چون کمان دستکش در قبضه فرمان تست

آن را تنها دستکش هم گویند، چنانکه سلمان فرماید (۹۹۲):

[۱۰۲۰] پیش زور بازویت قوس فلک شد دستکش

زیر پای همت مال جهان شد پایمال

دیوان سلمان ساوجی، ص ۵۵۸

و خواه غیر مذکور باشد. چنانکه شاعر فرماید (۹۹۳):

[۱۰۲۱] دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر

بی مدد سرشک ما دُر عدن نمی کند

دیوان حافظ، ص ۱۳۰

دوم کسی که نابینایی را راهبری کند که در عربی **قائدالاعمی** گویند، چنانکه

شاعر فرماید (۹۹۴):

[فرقت میان آن که از روی یقین با دیده بنا رود اندر ره دین

[۱۰۲۲] یا آن که دو چشم بسته بی دستکشی هر سوی همی رود به ظن و تخمین]

سوم به معنی دستمزد است که در عربی **کذا آید** گویند، چنانکه نظامی فرماید
(۹۹۵):

[۱۰۲۳] دستخوش کس نیم از بهر گنج دستکشی می خورم از دسترنج
مخزن الاسرار، نظامی، ص ۹۸
نیز (۹۹۶):

[۱۰۲۴] پایگه عشق نه ما کرده ایم دستکش عشق نه ما خورده ایم
مخزن الاسرار، نظامی، ص ۹۹
به معنی دسترنج صنعت و حرفه است که کذا یمین از آن به دست آید، چنانکه
سعدی فرماید (۹۹۷):

[۱۰۲۵] بیاموز فرزند را دسترنج وگر دست داری چو قارون به گنج
کلیات سعدی، ص ۳۵۷

چهارم به معنی گدا و دریوزه گر است.
پنجم به معنی اسیر و گرفتار است که دستهایش را می بندند.

۵۷. **دستگاه** [dast-gāh =] معروف است. و چون دست وسیله قدرت و امکان است،
قدرت و امکان را دستگاه گفته اند (۱۰۶۵):

[۱۰۲۶] اگر گشن گردد مرا دستگاه به فرّ و به نام جهاندار شاه
ش، ج ۸، ص ۱۴۴، ب ۱۵۱۶
و محل کار و کارگاه را نیز اطلاق کنند به معنی کارخانه که ترکان عوام تحریف
کرده، **دزگاه** گویند. نظامی فرماید (۱۰۶۶):

[۱۰۲۷] کیست درین دستگاه دیرپای کو لِمَن الملک زند جز خدای
مخزن الاسرار، نظامی، ص ۳

انوری هم فرماید (۱۰۶۷):

[۱۰۲۸] به اصطناع بیاراست دستگاه وجود

به استناد بیفزود پایگاه صدور

دیوان انوری، ص ۲۳۱

۵۸. **دستگیر** [dast-gīr =] به معنی یاور و کمک است، به معنی اسیر و گرفتار هم آمده
است (۹۹۶):

[۱۰۲۹] همه پیش من دستگیر آورید نباید که خسته به تیر آورید

ش، ج ۴، ص ۱۵۲، ب ۵۸۴

۵۹. **دستوار** [dast-vār=] چوبدستی که پیران در دست می‌گیرند و راه می‌روند (۹۴۵):

[۱۰۳۰] که پیش تو دستان سام سوار بیامد چنین خوار با دستوار

ش، ج ۶، ص ۳۴۶، ب ۶۹

۶۰. **دستور** [dast-ūr=] مرکب از دست و ور است. پنج معنی دارد: یکی به معنی

صاحب قدرت و قوّت، مانند گنجور و مزدور مرکب است و به این معنی

به سکون تا و فتح واو هم آمده است (۹۴۸):

[۱۰۳۱] [به بنگاه دستان شوم دستور شوم رسته زین خستگیا مگر]

دوم به معنی قانون و رسم است، چنانکه ملاهاتفی فرماید (۹۴۹):

[۱۰۳۲] چنین است دستور این زال پیر که زهرت دهد چون چشانید شیر

سوم به معنی وزیر است. وزیران را که در اجرای قوانین و سامان دادن احکام

قدرت قاهر دارند، به این نام خوانده‌اند (۹۵۰):

[۱۰۳۳] [به گیتی مرا خود یکی پور بود که هم پور و هم پاک دستور بود]

ش، ج ۵، ص ۴۸، ب ۶۸۴

چهارم به معنی نمونه و برنامه است و آنچه دستورالعمل گویند به این معنی

است، چنانکه خلاق المعانی فرماید (۹۵۱):

[۱۰۳۴] ای خداوندی کز فکر تو دستور کنند نقشبندان طراز از فلک صورت باف

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۳۷۲

پنجم به معنی اذن و اجازه است، چنانکه میرخسرو فرماید (۹۵۲):

[۱۰۳۵] [به صدنومیدی از خود دوریم داد بر آه‌سنگ سفر دستوریم داد]

مغرب آن که شامل قوانین مملکت است، تنها دفتر است، چنانکه در قاموس

قید شده است: الدستور بالضم، النسخة المعمولة للجماعات التي يقع منها تحریرها و

اصله فارسی. اما نتوانستیم اطلاع پیدا کنیم که این معنی در فارسی موجود است

یا نه. احتمال می‌رود که به هنگام تعریب به این معنی وضع شده باشد، زیرا

که در تعریب نقل معنی اصلی شرط نیست، جایز است که پیش از تعریب

معنایی داشته باشد و بعد از آن به معنی دیگری به کار رود، چنانکه در جای

خود معلوم است. و سبب آنکه دال آن مضموم شده است این است که در زبان عربی فعلول به فتح فا نیامده است، اعراب کلماتی را که به عربی در می‌آورند، اغلب موافق با اوزان خود به کار می‌برند.

۶۱. **دسته** [dast-e=] چهار معنی دارد: اول به معنی بسته است که در عربی **هزمه** و **ربطه** گویند، و بند کاغذ است که بیست و چهار برگ است؛

دوم هر جای از چیزی که از آن به دست گیرند، مانند گوشه مشک و سر و گوشه جوال که خاص هر چیز استعمال می‌شود، مانند دسته مشک و دسته جوال و به معنی قبضه است، مانند دسته تبر و دسته کارد.

سوم به معنی یاری و معاونت است، چنانکه شاه ناصر خسرو فرماید (۱۰۷۸):

بسته هوا مباش اگر خواهی تا دیو مر ترا نکند بسته
[۱۰۳۶] چون از فساد باز کشی دستت آنگه کند صلاح ترا دسته
دیوان ناصر خسرو، ص ۴۴۸

چهارم به معنی گستاخ و بی‌باک است، رودکی فرماید (۱۰۷۹):

[۱۰۳۷] نیست از من عجب که گستاخم که تو کردی در اولم دسته
دیوان رودکی، ص ۹۵

سلمان هم فرماید (۱۰۸۰):

[۱۰۳۸] بنفشه دسته از آن می‌شود به مجلس باغ

که در بهار به خود می‌رود فرو غمگین

اگر به ضم دال باشد، به معنی سنگ و حجر است.

۶۲. **دستیار** [dast-yār=] به معنی معاون و یاور است.

۶۳. **دشت** [Dašt=] معروف است. و ولایتی است در ترکستان، نام شهری است میان اردبیل و تبریز، قریه‌یی است در اصفهان، و محلی است در شیراز که به دشت‌ارزن مشهور است.

۶۴. **دشمه** [Dašme=] بر وزن چشمه، پهلوانی ایرانی است.

۶۵. **دشنه** [dašne=] به فتح، خنجر است (۱۰۴۲):

[۱۰۳۹] هر آنگه که تشنه شدی توبه خون بیالودی آن دشنه آبگون

ش، ج ۲، ص ۲۳۷، ب ۸۹۶

۶۶. **دغ** [day=] به فتح، به معنی زمینی که گیاه و کشت در آن نباشد که از راه تشبیه به کسی که موی در صورتش نروید هم **دغ** و **دغسر** گویند.

۶۷. **دغو** [Dayū=] به فتح دال و ضمّ غین منقوط، نام دشتی در حوالی توران زمین نزدیک ریبد که گیو و طوس به هنگام شکار، دوشیزه‌یی از اقربای گرسیوز را یافتند و پیش کیکاووس آوردند، سیاوش از او به دنیا آمد (۱۰۳۶):

[۱۰۴۰] به یاری همه جنگجو آمدند چو نزدیک دشت دغو آمدند

ش، ج ۵، ص ۲۱۳، ب ۲۱۹۱

۶۸. **دغوی** [Dayūy=] همان دغو است که نام صحرایی در حوالی توران زمین است که مذکور شد (۱۰۸۶):

[۱۰۴۱] به نخچیر شیران به دشت دغوی همان باز و یوزان نخچیرجوی

ش، ج ۳، ص ۷، ب ۲۲

۶۹. **دک** [dak=] به فتح، به معنی زمین بی‌علف است.

۷۰. **دم** [dam=] به فتح، پنج معنی دارد: اول نفس است که مایهٔ حیات است (۱۰۲۰):

[۱۰۴۲] جوگرگین شنید این سخن شد دژم رخس گشت زرد و فرو برد دم

ش، ج ۵، ص ۴۱۹ (ملحقات)

دم‌آب: جرعه‌یی آب است که به یک نفس بخورند.

دوم به معنی نفس زدن است که اسم مصدر است (۱۰۲۱):

[۱۰۴۳] بفزید آن ازدهای دژم همی آتش افروخت گویی به دم

ش، ج ۲، ص ۹۵، ب ۳۶۵

سوم کورهٔ آهنگری و زرگری است که در عربی **منفخ** گویند.

چهارم به صبح رسیدن است، اسم مصدر چون سپیده‌دم به معنی ورود به صبح، ظهیر فاریابی فرماید (۱۰۲۲):

[۱۰۴۴] سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور

دیوان ظهیر فاریابی، ص ۱۴۷

این چهار معنی از دمیدن گرفته شده، مصدر آن در ماضی شرح داده شد. پنجم به معنی کناره و لبه هر چیزی مانند شمشیر و کارد که دم تیغ و دم کارد گویند، شمشیر دو لبه تیغ دو دم خوانده می‌شود، لبه قیچی را دم گاز گویند. لبه باریک پیکان و نیزه دم سنان و دم پیکان نام دارد و لبه تون را دم تون گویند و قس علی هذا.

۷۱. دم آهَنج [dam-āhanj] = بلعنده، دمنده، نفس زننده (۹۲۹):

[۱۰۴۵] بدو گفت کای بد تن بی بها بسین آن دم آهَنج نراژدها

ش، ج ۶، ص ۱۷۷، ب ۱۸۰

آهنجیدن به مدّ همزه، به معنی کشیدن و جذب کردن است.

۷۲. دَمار [damār] = به فتح دال، به معنی نفس است. دمار از او برآورد، کنایه از هلاک کردن است (۹۶۲):

[۱۰۴۶] تو ترسانی از رستم نامدار نخستین من از وی بر آرم دمار

ش، ج ۴، ص ۱۷۹، ب ۱۰۰۴

در اصل مرکب از دم و آر است. دم نفّس است، مجموعاً نیز به معنی نفس است، چنانکه گفتار و دیدار و پرستار و خواستار و رفتار بر همین منوال‌اند.

۷۳. دَمَان [dam-ān] = صیغه مبالغه است از دمیدن، به معنی غرنده و دمنده که اکثر در مورد جانوران ترسناک به کار می‌رود، این مصدر در ماضی آن شرح داده شد (۱۰۳۴):

[۱۰۴۷] چو پیران بیامد بر من دمان سخن گفت با درد دل یک زمان

ش، ج ۴، ص ۲۳۲، ب ۳۵۰

۷۴. دَمَدَار [dom-dār] = به ضم دال، مرکب از دم و دار است*. پایانه سپاه است که در

*. در اصل: مرکب از دم + آر است.

عربی ساقه گویند (۹۵۷):

[۱۰۴۸] چو دمدار برداشتی پیش رو به منزل رسیدی همه نو به نو

ش، ج ۵، ص ۳۶۰، ب ۲۱۳۰

۷۵. **دمنده** [dam-ande=] اسم فاعل از دمیدن به معنی دمان است (۱۰۴۸):

[۱۰۴۹] به زال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده برآورد گرد

ش، ج ۱، ص ۲۶۶، ب ۳۲ (ملحقات)

به معنی مضطرب و متحرک هم آمده است (۱۰۴۹):

[۱۰۵۰] [چو کوه دمنده مر او را بدید به کردار کوهی بر او دوید]

۷۶. **دمور** [Damūr=] به فتح دال، مبارزی تورانی است (۹۶۱):

[۱۰۵۱] وزان سو بیچید سوی دمور گرفتش بر و گردن او به زور

ش، ج ۳، ص ۱۲۳، ب ۱۸۹۲

در لغت اصلاً به معنی آواز آهسته و نرم است.

۷۷. **دمه** [dame=] دو معنی دارد: اول طوفان توأم با برف و هوای سرد است که

معرب آن **دمق** است (۱۰۵۱):

[۱۰۵۲] که گرگ اندر آمد میان رمه سگ و مرد را دید روز دمه

ش، ج ۲، ص ۲۱۰، ب ۵۰۸

دوم دم کوره است که آهنگران و زرگران دارند، به معنی بادزن (**منفخ**) است،

چنانکه میرخسرو فرماید (۱۰۵۲):

[۱۰۵۳] نقد را سکه در عیار آورد دمه و کوره را به کار آورد

۷۸. **دمید** [dam-īd=] فعل ماضی از دمیدن به معنی قُوت کردن و وزیدن باد (۹۳۸):

[۱۰۵۴] سیاوش به دشت اندرون گوردید چو باد از میان سپه بر دمید

ش، ج ۳، ص ۹۰، ب ۱۳۹۱

به معنی نفس کشیدن و آه کشیدن هم می‌آید، مجازاً به معنی از خشم باد

کردن و فریاد کشیدن هم آمده است (۹۳۹):

[۱۰۵۵] [چو رستم پیامد سپهد شنید چو دریای آتش ز کین بر دمید]

به معنی اضطراب و جوش زدن هم آمده است (۹۴۰):

[۱۰۵۶] چودریای جوشان زمین برآمدید چنان شد که کس روی هامون ندید

ش، ج ۵، ص ۸۹، ب ۴۶

به معنی رسیدن صبح و روییدن گیاه هم می‌آید.

۷۹. **دنان** [dan-ān=] صیغهٔ مبالغه است و از دَنیدن مشتق شده است، دَنیدن به

نشاط رفتن و کبر کردن و به معنی خُیلاء است. به معنی به ناز راه رفتن و

خرامیدن است (۱۰۲۹):

[۱۰۵۷] بیامد سوی میمنه بارمان سپاهی ز ترکان دنان و دمان

ش، ج ۳، ص ۱۸۲، ب ۲۷۸۷

۸۰. **دنبیر** [Danbar=] بر وزن عنبر شهری در هندوستان است (۹۵۳):

[۱۰۵۸] همه کابل و دنبیر و مای و هند روان همچین تا به دریای سند

ش، ج ۱، ص ۱۵۱، ب ۲۲۵

۸۱. **دند** [dand=] به فتح دال، به معنی بی‌پاک و خودکامه است (۹۳۱):

[۱۰۵۹] بخواند آنگهی زرگر دند را ز همسایگانان تنی چند را

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ۱۰۶

۸۲. **دوال** [davāl=] به معنی تسمه است که از آن کمر بند سازند (۱۰۰۵):

[۱۰۶۰] بگیریم هر دو دوال کمر بگردیم جنگی دو پرخاشخر

ش، ج ۳، ص ۱۲۱، ب ۱۸۶۲

از آن کمند هم می‌سازند، و به کمند هم اطلاق کنند (۱۰۰۶):

ز فتراک بگشاد، پیچان کمند همی خواست کآرد میانش به بند

[۱۰۶۱] به ترگ اندر افتاد خم دوال سپهد ز رستم بدزدید یال

ش، ج ۲، ص ۱۶۷، ب ۶۰۹۶۱۰

و از آن آلتی سازند که کوس نوازند، چنانکه نظامی فرماید (۱۰۰۷):

[۱۰۶۲] آنکه امروز بعد چندین سال همه بر کوس او زنند دوال

و از آن بند مهمیز هم می‌سازند. **دوال‌پا**، آفریده‌یی شبیه آدمی که پاهای

باریک دارد. دوال پا کردن، فلج و بی‌حرکت کردن است، چنانکه میرخسرو

فرماید (۱۰۰۸):

۱۰۶۳] شه عنان را بدو رها کرده بساد را زو دوال پا کرده
دوالک به تصغیر، دوالی است که با آن قمار بازی کنند.

۸۳. **دویگر** [=do-paykar] از منازل فلکی برج جوزاست (۹۵۸):

۱۰۶۴] چو پیدا شد از چادر عاج گون خور از بخش دو پیکر آمد برون
ش، ج ۸، ص ۳۲۴، ب ۱۵۵

۸۴. **دوخ** [=dūx] به ضم دال، که دخ به حذف واو هم آمده است، گیاهی است که از
آن حصیر بافند.

۸۵. **دود آهنگ** [=dūd-āhang] دودکش مطبخ و حمام است.

۸۶. **دوده** [=dūdc] دو معنی دارد: اول پسر بزرگتر، پسر ارشد، و عشیره و قوم که در
ترکی **بوی** (boy) گویند که قبیله کوچک است (۱۰۵۵):

۱۰۶۵] زبهر یکی باز گم بوده را بینداختم میهن و دوده را
ش، ج ۵، ص ۲۶، ب ۳۰۶

به معنی خانمان و خاندان و قبیله و نژاد هم آمده، تفاوت آنها در این بیت
میرخسرو آشکار است (۱۰۵۶):

شکی نیست کان زاده باشد تمام که آبای خود را کند زنده نام
۱۰۶۶] نه دوده که دودی بود تیره داغ که در دومان بر نیارد چراغ
دوم به معنی دخان است که سیاهی مرکب از آن به دست می آید و منسوب به
کلمه دود است، چنانکه میرخسرو فرماید (۱۰۵۷):

۱۰۶۷] دید از قلم جراحت انگیز در دوده سرشته آتش تیز

۸۷. **دورباش** [=dūr-bāš] به معنی چاوش است که پیشاپیش حکام این لفظ را به
مردم می گویند و آنان را دور می کنند. مجازاً به آن نیزه و چوبی هم اطلاق
کنند که سری دو شاخه دارد، آنچه به معنی آه هم می آید از طریق تشبیه
است.

۸۸. **دهاده** [=dech-ā-dech] به کسر هر دو دال، به معنی اقدام و گرم شدن جنگ از دو
طرف، معنی لفظی بده بده است مرکب از دو فعل امر و الف [اتصال] (۱۰۵۰):

[۱۰۶۸] دهاده برآمد ز قلب سپاه ز یک دست دشمن ز یک دست شاه

ش، ج ۵، ص ۳۳۲، ب ۱۶۳۷

۸۹. **دهار** [dechār=] به معنی غار است، چنانکه اسدی فرماید (۹۴۷):

[۱۰۶۹] گوه پردهار و شکسته دره دهارش پراز کان دُر یکسره

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۱۷۰

۹۰. **دهاز** [dahāz=] به فتح دال و زای عربی هم نقل شده، به معنی بانگ و فریاد است.

۹۱. **دهاک** [Dahāk=] نام ضحاک است، از ده و آک ترکیب یافته است، چنانکه در توضیح ازدها ذکر شد.

۹۲. **دهره** [dahre=] شمشیر دو دمه که هر دو لبه‌اش برنده است و نوک آن چون نیزه تیز است، آن را در ترکی **مچ** گویند، حربه‌یی است دسته‌دار که در گیلان مانند ساطور سازند، سعدی فرماید (۱۰۷۵):

[۱۰۷۰] تراگره ز دانش بهره بودی کجا در دل ز دهرت دهره بودی
به معنی سم تراش نعلبندان و تبر چوب و داس نیز آمده است، چنانکه نظامی فرماید (۱۰۷۶):

[۱۰۷۱] تبر بر نارون گستاخ می‌زد به دهره سروین را شاخ می‌زد
خسرو و شیرین، نظامی، ص ۳۴۶

به معنی خنجر و دشنه هم آمده است، خاقانی فرماید (۱۰۷۷):

[۱۰۷۲] دهرارچه کشی دهره به خون ریختن من
خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب
دیوان خاقانی، ص ۵۷

۹۳. **دهقان** [dehyan=] معرب دهخان است، مرکب از ده و خان، به معنی رئیس کشاورزان ده و شیخ‌البلد (۱۰۳۲):

[۱۰۷۳] ز دهقان پر مایه کس را ندید که شایسته آفریدون سزید

ش، ج ۱، ص ۸۳، ب ۶۶

۹۴. **دی به آذر** [day-be-āzar=] به فتح دال، نام هشتمین روز هر ماه (شمسی) است

۹۵. **دی به مهر** [day-be-mehr=] به فتح دال، نام پانزدهمین روز هر ماه (شمسی) است.

۹۶. **دیه خسروی** [dībah-e-xosravī=] به کسر ها، نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز است (۱۰۸۵):

[۱۰۷۴] دگر آنکه نامش اگر بشنوی بخوانی ورا دیبه خسروی
ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۴

۹۷. **دیدار** [dī-dār=] مرکب از دید و آر، دید اسم مصدر است به معنی دیدن، چنانکه نظامی فرماید (۹۶۷):

[۱۰۷۵] تا می پخته بینی اندر جام دید باید هزار غوره خام
هفت پیکر، نظامی، ص ۳۴۵
مجموع آن نیز به معنی دیدن است، کلمه پرستار و خواستار نیز چنین است
(۹۶۸):

[۱۰۷۶] اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
ش، ج ۵، ص ۲۴، ب ۲۶۷
به معنی دیده شدن و ظهور هم آمده است (۹۶۹):

[۱۰۷۷] اگر از تو به دیدار ناید گناه بماند به تو تاج و تخت و کلاه
و در یوسف و زلیخا [فرماید] (۹۷۰):

[۱۰۷۸] دو چشم از زمین سوی دیوار کرد زلیخا ز دیوار دیدار کرد
یوسف و زلیخا ص ۱۷۳
چون چهره وسیله ظهور است، چهره را هم دیدار گویند، چنانکه سعدی
فرماید (۹۷۱):

[۱۰۷۹] دیدار می نمایی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
کلیات سعدی، ص ۶۴۴

به معنی ملاقات و دیدن نیز آمده است (۹۷۲):

[۱۰۸۰] یک امشب بکوشیم و دست پسین که داند که دیدار باشد جز این
ش، ج ۲، ص ۲۱، ب ۲۴۵

۹۸. **دیده** [dīd-e=] از دیدن، اسم مفعول به معنی دیده شده است، و ماضی نقلی به

معنی دیده است، و به معنی مردمک چشم هم آمده است که در عربی **ناظر** و **انسان** گویند، مجازاً به چشم هم اطلاق می‌شود، چنانکه میرخسرو فرماید (۱۰۵۸):

[۱۰۸۱] شبی همچون سواد دیده پرنور هوا عنبرفشان چون طرّه حور
از بیت زیر بر می‌آید که به معنی مردمک است (۱۰۵۹):

[۱۰۸۲] اچنان می دلم را پسندیده‌ای که گویی به چشم اندرم دیده‌ای |

مجازاً به معنی دیده‌بان هم می‌آید، چنانکه کلمه عین هم در عربی چنین است (۱۰۶۰):

[۱۰۸۳] عو دیده بشنید گودرز و گفت که جز خاک تیره نداریم جفت
ش، ج ۴، ص ۱۶۸، ب ۸۳۸

نیز (۱۰۶۱):

[۱۰۸۴] عو دیده بشنید دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام
ش، ج ۵، ص ۴۶، ب ۶۵۶

۹۹. **دیده‌گاه** [= dīde-gāh] محلّ دیده‌بانی که دیده‌بان از آن جا مراقب اوضاع است (۱۰۶۲):

[۱۰۸۵] چو برخاست از دشت گردسپاه کس آمد بر رستم از دیده‌گاه
ش، ج ۳، ص ۱۸۲، ب ۲۷۸۱

نیز (۱۰۶۳):

[۱۰۸۶] از آن دیده‌گه دیده بگشاد لب که این دشت پر خار و تاریک شب
ش، ج ۴، ص ۱۸۵، ب ۱۱۰۹

۱۰۰. **دیرند** [= dīr-and] به کسر دال، به معنی دهر و روزگار است (۹۳۴):

[۱۰۸۷] [به دیرند هریک ز ما باج و ساو ندارند با ما به پیکار تاو]

۱۰۱. **دیر یاز** [= dīr-yāz] آنکه کند حرکت کند. ان شاء الله یاز را در جای خود توضیح خواهیم داد (۹۷۶):

[۱۰۸۸] اگر چند باشد شب دیرباز برو تیرگی هم نماند دراز
ش، ج ۱، ص ۲۰۸، ب ۱۰۹۱
به معنی زمان گذشته و قدیم|ایام هم آمده است (۹۷۷):
[۱۰۸۹] [که هم خویش بودند از دیرباز که داماد او بدگو سرفراز]

۱۰۲. دیزه [dīz-e] به کسر، اسب سیاه براق را اطلاق کنند، معرب آن دیزج به فتح
دال است، چنانکه در قاموس فرموده است که «الدیزج من الخیل معرب دیزه
بالکسر و لما عَرَبُوهُ فتحوه». اما متعرض آن نشده است که چه رنگی را گویند.
چارپردی در شرح شافیه در ابتدای باب ادغام گفته است که: «الحمار الادغم
هو الذی یسمیه العجم دیزه و ذلک اذا لم تصدق خضرته و لا زرقته فکانها لونان قد
امتزجا». مرکب از دیز وهای نسبت است، دیز رنگ سیاه براق است، دیزه
چیزی منسوب به آن است، خواه اسب باشد، چنانکه در این بیت (۱۰۴۵):
[۱۰۹۰] بفرمود تا برنهادند زین بر آن دیزه پیلتن روز کین
ش، ج ۱، ص ۷۴، ب ۴۰۴

خواه قاطر باشد، چنانکه شاعر فرموده است (۱۰۴۶):
[۱۰۹۱] [قطار استر دیزه صد و سی که بارش طشت و طشخان بود و تبسی]
خواه گرگ باشد، چنانکه در این بیت آمده است (۱۰۴۷):
[۱۰۹۲] [درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ نشان سپهدار گیو بزرگ]
ش، ج ۴، ص ۴۳، ب ح ۵۲۶

۱۰۳. دیس [dīs=] به کسر، حرف تشبیه است، به آخر مشبه به می پیوندد (۹۸۳):
[۱۰۹۳] [یکی خانه آراست فرخاردیس درو شد به شادی گل اندام کیس]
دی به فتح دال و حذف یا نیز نقل شده است، چنانکه عنصری فرماید (۹۸۴):
[۱۰۹۴] [ندید و نبیند ترا هیچکس گه رزم مثل و گه بزم دس]
دیوان ص ۳۵۶ (چاپ اول) دبیر سیاقی

۱۰۴. دین [dīn=] به کسر، بیستمین روز هر ماه (شمسی) است (۱۰۳۵):
[۱۰۹۵] [بمان تا بماند مه فوردین که بفزاید اندر جهان هور دین]
ش، ج ۵، ص ۴۱، ب ۵۷۳

۱۰۵. دیو [dīv=] شیطان و ابلیس است به معنی عفریت (۱۰۳۷):

[۱۰۹۶] چرا بر دلت خیره شد چیره دیو که برد از دلت ترس گیهان خدیو
ش، ج ۳، ص ۱۵۷، ب ۲۴۰۰

۱۰۶. **دیوپای** [dīv-pāy=] به معنی تارتن و عنکبوت است (۱۰۸۴):

[۱۰۹۷] پناهی درو اهرمن کرده جای تنیده درو خانه‌ی دیوپای
معروفی بلخی، شاعران بی‌دیوان ص ۱۴۴

۱۰۷. **دیوچه** [dīv-čce=] پنج معنی دارد: اول بید است که در عربی **فنه** گویند که جامه را تباہ کند، دوم نوعی بید که **اوضه** است و کاغذ و چوب را خراب می‌کند، سوم چوبی که با آن پشت را می‌خاراندند، چهارم زالوست که در آب زندگی می‌کند، پنجم گیاهی است.

۱۰۸. **دیور** [Deyvar=] به کسر دال، یکی دیگر از خزاین خسرو است (۹۵۹):

[۱۰۹۸] در گنج کش نام آن دیورست پر از افسر و گوهر و زیورست

۱۰۹. **دیه** [dīh=] به معنی قریه و روستاست (۱۰۷۰):

[۱۰۹۹] همی کرد بر کردگارش فریه چوره را رها کرد و آمد به دیه

یا را حذف کنند و ده گویند و این مشهور است (۱۰۷۱):

[۱۱۰۰] یکی نامور زان پسندیده ده گذر کرد بر وی که او بود مه

ش، ج ۶، ص ۲۰، ب ۲۰۵

۱۱۰. **دیهیم** [dayhīm=] تاج پادشاهی است، اصل آن داهیم است (۱۰۱۱):

[۱۱۰۱] چو دیهیم شاهی به سر بر نهاد سراسر جهان را همه داد داد

ش، ج ۱، ص ۱۳۵، ب ۴

د

۱. **راخ** [rāx=] به معنی غم و اندوه است (۱۱۱۳):

[۱۱۰۲] دوگوشش به خنجر چو سوراخ کرد دل مرز توران پراز راخ کرد

۲. **راد** [rād] به معنی دانا، خردمند و حکیم است (۱۱۱۷):

[۱۱۰۳] چو اوراد و آزاد و خامش نبود ز شاهان کسی چون سیاوش نبود

ش، ج ۳، ص ۱۷۱ (پانویس)

نیز (۱۱۱۸):

[۱۱۰۴] یکی دشت بینی همه سبز و زرد کزو شاد گردد دل راد مرد

ش، ج ۵، ص ۱۶، ب ۱۵۹

و به معنی سخی و جوانمرد هم آمده است (۱۱۱۹):

[۱۱۰۵] خنک آن کسی کو بود پادشا کسفی راد دارد دلی پارسا

ش، ج ۵، ص ۳۴۱، ب ۱۷۹۶

نیز (۱۱۲۰):

[۱۱۰۶] همیشه بزی شاد و یزدان پرست به رادی بر این بوم گسترده دست

ش، ج ۵، ص ۳۰۳، ب ۱۱۳۷

۳. **رازبان** [rāz-bān=] کسی که نیازهای حاجتمندان را به عرض شاه می‌رسانید

(۱۱۹۰):

[۱۱۰۷] [بگفتند با رازبان راز خویش نمودند انجام و آغاز خویش]

۴. **راغ** [rāy=] به معنی دامن کوه، دامنه کوهسار است (۱۱۶۳):

[۱۱۰۸] طلایه ندارند شمع و چراغ نه بر طرف کوه و نه بر روی راغ

ش، ج ۵، ص ۳۲۹، ب ۱۵۸۵

۵. **رام** [rām=] دو معنی دارد: اول به معنی فرمانبردار و آرام است (۱۱۷۷):

[۱۱۰۹] برین گونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام بر ما به مهر

ش، ج ۳، ص ۱۴۱، ب ۲۱۹۰

دوم بیست و یکمین روز هر ماه (شمسی) است، چنانکه مسعود فرماید

(۱۱۷۸):

[۱۱۱۰] رام روزست و بخت و دولت رام ای دلارام خیز و در ده جام

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۵۰

۶. **رامش** [rām-eš=] به کسر میم، به معنی طرب، شادی و سرود است (۱۱۵۴):

[۱۱۱۱] سخن چون برابر شود با خرد روان سـراینده رامش برد

ش، ج ۳، ص ۶، ب ۲

نیز (۱۱۵۵):

[۱۱۱۲] ترا با هنر گوهرست و خرد روانت همی از تو رامش برد

ش، ج ۳، ص ۱۹۲، ب ۲۹۳۹

نیز (۱۱۵۶):

[۱۱۱۳] پرستندگان ایستاده به پای ابا بربط و چنگ رامش سرای

ش، ج ۵، ص ۲۱، ب ۲۲۹

۷. **رامشگر** [rāmeš-gar=] به کسر میم، به معنی نوازنده و مطرب است (۱۱۳۳):

[۱۱۱۴] جهانی به آذین بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند

ش، ج ۶، ص ۵۴ (پانویشت)

۸. **راود** [rāvad=] به فتح واو، زمینی که پر از چمن و گیاه و آب باشد (۱۱۱۶):

[۱۱۱۵] [فسیله به راود همی داشتی شب و روز در دشت بگذاشتی]

۹. **رخته** [raxte=] به معنی بیمار و مریض است (۱۲۰۱):

[۱۱۱۶] ز کار بزرگان چو پردخته شد شهنشاه از آن رنجه رخته شد

ش، ج ۵، ص ۴۰۵، ب ۲۸۹۲

نیز (۱۲۰۲):

[۱۱۱۷] [ز زادن چومادرش پردخته شد] روانش از آن دیوزد رخته شد

۱۰. **رخش** [raxš=] پنج معنی دارد: اول به معنی متغیر و زبون است (۱۱۴۸):

[۱۱۱۸] [ببخشای برمن توای دادبخش] که از خون دل گشت رخساره رخس [نیز (۱۱۴۹):

[۱۱۱۹] [به ایرانیان بز گله بخش کرد] به شستن تن خویش را رخس کرد [دوم اسب مشهور رستم است (۱۱۵۰):

[۱۱۲۰] [بگفت و فرود آمد از پشت رخس] رخ دیو از بیم او گشته رخس [رخس در اصل به معنی اسب سرخ خالدار است. اسب رستم به این وصف متصف بود، بر اثر کثرت استعمال خاص شد. به نظر برخی به معنی اسب قهوه‌یی روشن است و بعضی گفته‌اند که اسب قهوه‌یی و دارای خالهای سفید است، و بعضی دیگر گویند اسب ابلق خالدار و قهوه‌یی روشن است. سوم به معنی قوس قزح است که در ترکی **الکم صاعمال** گویند، چنانکه فرالاوی فرماید (۱۱۵۱):

[۱۱۲۱] میغ چون ترکی آشفته تیراندازست

برق تیرش بود و رخس کمانش باشد

فرالاوی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۱

چهارم به معنی پرتو و شعله و بازتاب نور است، چنانکه عنصری فرماید (۱۱۵۲):

[۱۱۲۲] [چو خون دشمن او شده بحر مغرب آب]

فکند تیغ یمانش رخس در عمان

دیوان عنصری، ص ۳۴۳ ح

شمس فخری فرماید (۱۱۵۳):

[۱۱۲۳] [روی مریخ زرد گردد اگر] افکند بر سپهر تیغ تو رخس

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۱۳

پنجم ریشی است که نصفش سفید شده باشد و سفیدی آن در میان سیاهی بدرخشد. و به نظر بعضی به معنی آذرخش و صاعقه است. و در لغت شاهی رخس در زبان پهلوی به معنی آفتاب قید شده است که در هیچ کتابی به این معنی ندیدم. همه این معانی از رخسیدن گرفته شده، رخسیدن مخفف درخشیدن است.

۱۱. **راد** [=rad] به فتح، به معنی حکیم و فیلسوف است، در وصف جاماسب فرماید

(۱۱۲۹):

[۱۱۲۴] سر موبدان بود و شاه ردان چـراغ بـزرگان و اسـپهبدان

ش، ج ۶، ص ۸۷، ب ۳۱۶

به معنی بزرگ و خردمند و دانا هم آمده است (۱۱۳۰):

[۱۱۲۵] سپه طوس رد را ده و بازگرد نیی مرد پرخاش و ننگ و نبرد

ش، ج ۳، ص ۶۵، ب ۱۰۰۴

۱۲. **راده** [=rade] به معنی صف و ردیف است (۱۱۹۸):

[۱۱۲۶] رده برکشیدند ایرانیان ببستند خون ریختن را میان

ش، ج ۲، ص ۲۰، ب ۲۱۸

نیز (۱۱۹۹):

[۱۱۲۷] نگه کرد کیخسرو از پشت پیل بدید آن سپه را رده بر دو میل

ش، ج ۴، ص ۲۸، ب ۳۲۴

۱۳. **راز** [=raz] درخت انگور است که در عربی **عوم** گویند. «و الکرم شجرة العنب». آب رز

آبی است که آن از راه تقطیر به دست آید، با آن آهن را آب دهند که سخت و

محکم می شود (۱۱۳۵):

[۱۱۲۸] کمان را به زه کرد آن تیزگر که پیکانش را داده بود آب رز

ش، ج ۶، ص ۳۰۴، ب ۱۳۷۶

نیز (۱۱۳۶):

[۱۱۲۹] به زه کن کمان را و این چوب گز بدین گونه پرورده آب رز

ش، ج ۶، ص ۲۹۹، ب ۱۳۱۴

تاک با رز این فرق را دارد که تاک شاخه های درخت انگور است که انگور بر

آنها می روید، به این شاخه های دارای انگور در ترکی **آصمه** گویند. رز درخت

انگور است، آصمه باشد یا نباشد. تاک خاص آصمه است. پس رز اعم از تاک

است. از تاک قلمه می زنند و در زمین می نشاند و تاک رز گویند، چنانکه

شمس فخری فرماید (۱۱۳۷):

[۱۱۳۰] به نام خسرواگر تاک رز نشانمرد به جای خوشه همه لعل آورد وازیج

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۵۲

در اینجا وازیج جایی است در قلمه که انگور روید.

رز به معنی باغ انگور هم آمده است، چنانکه نظامی فرماید (۱۱۳۸):

[۱۱۳۱] چوسیب رخ نهم در دست شاهان سبد با رز برد سیب صفاهان

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۳۱۶

و فعل امر از رزیدن هم می آید. رزیدن به معنی رنگ کردن است. رنگرز

به معنی رنگ کننده است که در عربی صباغ گویند. رشید و طواط فرماید (۱۱۳۹):

[۱۱۳۲] بدو داد جامه که ای رنگرز تو این را به رنگ رخ من برز

۱۴. رزم [razm=] جای معرکه و جنگ است، به معنی جنگ و نبرد هم آمده است.

۱۵. رَس [ros, ras=] به ضم را، به معنی حریص، اکول و گلوبنده است (۱۱۴۲):

[۱۱۳۳] میلفنج والفقده خود بخور گلو از رسیات به جایی مبر

ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان، ۱۰۱

ابوشکور نیز در این معنی فرماید (۱۱۴۳):

[۱۱۳۴] رسی بود و گویند سالارشان همه سال چشمش به چیز کسان

ابوشکور، بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۱۰۱

انوری هم در این معنی فرماید (۱۱۴۴):

[۱۱۳۵] هر دری نیستم چو گربه رس شاید از نیستم چو سگ ساجور

دیوان انوری، ص ۲۳۸

ساجور تکمه چوبی است که به گردن سگ بندند که در ترکی گشمک گویند و

به معنی گلوبند زنان آمده، و مطلق گلوبند را گویند، چنانکه شمس فخری

فرماید (۱۱۴۵):

[۱۱۳۶] از موی زنج دشمن شه رافلک آرد هنگام خفه کردن و آویختنش رس

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۸۹

۱۶. رَست [rost=] سه معنی دارد: اول فعل ماضی از رستن است به معنی روییدن

کشت و گیاه (۱۱۰۶):

[۱۱۳۷] چنین گفت کینت سرکین نخست پراکنده ای تخم پر خاش و رست

ش، ج ۳، ص ۱۷۶، ب ۲۶۹۰

دوم به معنی مزرعه و کشتزار است. از معنی اول گرفته شده است (۱۱۰۷):

[۱۱۳۸] به توران نماند بروم و رست کلاه من اندازه گیرد نخست

ش، ج ۳، ص ۹۷، ب ۱۴۹۳

نیز (۱۱۰۸):

[۱۱۳۹] [زناکس نماند بدین بوم و رست ز نیکی ببايد ترا دست شست]

سوم به معنی قوی و محکم است، چنانکه نظامی فرماید (۱۱۰۹):

[۱۱۴۰] کرده به چنان مروتی چُست کان خانه ریگ بوم را رست

لیلی و مجنون، نظامی، ص ۱۳۸

اوحدی هم در جام جم فرماید (۱۱۱۰):

[۱۱۴۱] تا یقینش بدو درست شود به ریاضت امین و رست شود

و به فتح را، فعل ماضی است و به معنی نجات یافت و رها شد.

به معنی صف و ردیف هم آمده است، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۱۱۱):

[۱۱۴۲] همیشه تا که باشد سرو و سوسن به بستان برکشیده هر یکی رست

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۱

۱۷. رستم [Rostam=] پسر دستان پسر سام پسر نریمان پسر گورنگ برادر گرشاسب

پسر اثرط پسر شم پسر طورگ پسر شیدسب پسر توژ پسر جمشید است.

از زمان کیقباد تا پایان سلطنت کیخسرو جهان پهلوان و امیرالامرا بود،

زابلستان و نیمروز در تصرف او بود، و تاکنون در تصرف اولاد و خاندان اوست،

تابع پادشاه ایران اند و از آنان به ملک تعبیر می کنند، رستم قریب هشتصدسال

زیست چنانکه در بیت زیر از زبان او خطاب به اسفندیار آمده است! (۱۱۷۹):

[۱۱۴۳] ز هفصد همانا فزونست سال که تا من جدا گشتم از پشت زال

ش، ج ۶، ص ۱۶۶۹، ب ۳۰۶۴ (بروخیم)

با واو اضافی به صورت روستم هم آمده است، چنانکه در بیت زیر (۱۱۸۰):

[۱۱۴۴] [به توران بیامد خود و روستم و زیشان بماند به ما برستم]

با ها به صورت رسته هم می آید، چنانکه در بیت زیر آمده است (۱۱۸۱):

[۱۱۴۵] [بوسید رستم تخت ای شگفت جهان آفرین را ستایش گرفت]

ش، ج ۱، ص ۲۴۳، ب ۱۵۷۴

۱۸. رسته [raste=] به فتح را، به همان معنی رده است (۱۲۰۰):

[۱۱۴۶] ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر دو رسته پیاده پس نیزه ور

ش، ج ۵، ص ۳۱۴، ب ۱۳۲۴

۱۹. **رش** [=raš] به فتح میم، سه معنی دارد: اول به معنی از سرانگشت دست راست

تا سر انگشت دست چپ که در عربی **باع** گویند. مخفف ارش است (۱۱۵۷):

[۱۱۴۷] ز صد رش فرونست بالای او همان سی و پنج است پهنای او

ش، ج ۳، ص ۲۵۴ (پانوش)، (ملحقات)

دوم زمینی را گویند که فراز و نشیب بسیار دارد (۱۱۵۸):

[۱۱۴۸] [به راهی که بدکنده روش دراز بشد با سپه در نشیب و فراز]

سوم هجدهمین روز هر ماه (شمسی) است (۱۱۵۹):

[۱۱۴۹] [یکی گفت با یار خود روزرش می ارغوانی بیار و بکش]

به این معنی با نون آخر هم استعمال شده است، چنانکه مسعود سعد فرماید

(۱۱۶۰):

[۱۱۵۰] روزرشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و به جام می گرای

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۴۹

۲۰. **رشتن** [=reštan] به کسر را، رسیدن است که در عربی **عَزَلَ** گویند، در افعال

مستقبل شین به سین بدل می شود (۱۱۸۶):

[۱۱۵۱] پیاموختشان رشتن و بافتن به تار اندرون پود را بافتن

ش، ج ۱، ص ۴۰، ب ۱۴

ریستن با سین مهمله نیز به همین معنی است، چنانکه لطیفی فرماید (۱۱۸۷):

[۱۱۵۲] چون زیارش جدا بماند گریست دو کریسه گرفت و پشم بریست

به معنی دفع مدفوع و تغوط است که در غیر ماضی سین حذف می شود،

چنانکه اوحدی در جام جم فرماید (۱۱۸۸):

[۱۱۵۳] ریستن گیردت ز خوردن زشت به درت باید آمدن ز بهشت

۲۱. **رُشتی** [=rošt-i] به ضم را، به معنی خراب کردن و افساد است (۱۲۰۷):

[۱۱۵۴] کسی را نماند که رشتی کند و گر با نژندی درشتی کند

ش، ج ۵، ص ۳۴۹، ب ۱۹۳۸

یای آخر کلمه یای مصدری است، رشت دیوار کهنه است که از کهنگی در

حال فرو ریختن باشد، چنانکه فراالوی فرماید (۱۲۰۸):

[۱۱۵۵] چون نباشد بنای خانه درست بی گمانم که زیر رُشت آید

فراالوی، شاعران بی دیوان، ص ۳۹

۲۲. **رکیب** [=rekib] کلمه عربی و ممال رکاب است (۱۱۰۴):
 [۱۱۵۶] نگه کرد رستم بر آن سرفراز بدان شاخ و یال و رکیب دراز
 ش، ج ۲، ص ۲۲۲، ب ۶۸۲
 و در زبان فارسی، رکاب پیاله هشت پهلوی و دراز است، خاقانی فرماید (۱۱۰۵):
 [۱۱۵۷] خورده اند از می رکابی چند و اسباب صلاح
 بر سر این توسن مطلق عنان افشاندند
 دیوان خاقانی، ص ۱۰۶
۲۳. **رمه** [=rame] به معنی گله است که در عربی **قطع** گویند، مجازاً به دسته مردم هم که گروه است، رمه گوید (۱۲۰۳):
 [۱۱۵۸] گر این خواسته زو پذیرم همه ز من گردد آزاد شاه رمه
 ش، ج ۱، ص ۲۱۱، ب ۱۱۳۲
۲۴. **رمیح** [=remih] در اصل رماح جمع رُمح به معنی نیزه، کلمه عربی است که ممال شده است (۱۱۱۲):
 [۱۱۵۹] بفرمود شاه جهان تا سلیح بیارند تیغ و سنان و رمیح
 ش، ج ۵، ص ۲۳۱، ب ۲۴۶۹
 سلیح هم عربی است، اصل آن سلاح است، ممال شده است.
۲۵. **رنجل** [=ranjal] به فتح را و جیم عربی و سکون نون، به معنی طعام است، و در اصل رنجال است (۱۱۷۶):
 [۱۱۶۰] زمین گرم و نرمست و روشن هوا بدین رنجلی نیست رفتن روا
 ش، ج ۵، ص ۴۱۴، ب ۳۰۳۵
۲۶. **رنگ** [=rang] دوازده معنی دارد: اول به معنی مکر و حيله است (۱۱۶۷):
 [۱۱۶۱] [من اورا چه گویم چه رنگ آورم که تا دست وی زیر سنگ آورم]
 دوم به معنی حیات و زندگی است (۱۱۶۸):
 [۱۱۶۲] فرومانده اسبان و مردان جنگ یکی را نبذ هوش با توش و رنگ
 ش، ج ۴، ص ۸۵، ب ۱۱۹۱
 سوم بزکوهی، گاو دشتی و آهو و به این مناسبت به معنی جانور وحشی است، چنانکه نظامی فرماید (۱۱۶۹):

[۱۱۶۳] به نقاشی نوک تیر خدنگ تهی کرده صحرای چین را ز رنگ

شرفنامه نظامی، ص ۳۶۹

چهارم به معنی شتری که برای بچه کردن پرورش دهند، چنانکه فرخی فرماید (۱۱۷۰):

[۱۱۶۴] کاروانی بیسراکم داده جمله بارکش

کاروانی دیگرم بخشید بُختی جمله رنگ

بیسراک شتر جوانی است که دو سه سال داشته باشد، و به نظر بعضی شتری است که مادرش ناقه عربی و پدر شتر دو کوهانه باشد، در ترکی شتر ماده و بـِـرِی گویند. بسراک به حذف یا هم آمده است، چنانکه شرف یافعی فرماید (۱۱۷۱):

[۱۱۶۵] بود بسراک فلک مست و سرعربه داشت

دادش ایزد به کف کافی تو رای مهار

و بُختی شتری است که از عربی و عجمی متولد شده باشد و آن به بختنصر منسوب است.

پنجم به معنی فایده و خوشحالی است، چنانکه عنصری فرماید (۱۱۷۲):

[۱۱۶۶] به هیچ ره نروی تا در آن نبینی سود

به هیچ کس نروی تا در آن نبینی رنگ

دیوان عنصری، ص ۳۳۹ ح

ششم به معنی خجالت و شرم است، چنانکه ریاض الدین نیشابوری فرماید (۱۱۷۳):

[۱۱۶۷] در ثنای منت از آن رنگست کز تو بوی کرم همی آید

هفتم به معنی رنگ و لون است، چنانکه نظامی فرماید (۱۱۷۴):

[۱۱۶۸] هفت رنگست زیر هفت اورنگ نیست بالاتر از سیاهی رنگ

هفت پیکر، نظامی، ص ۱۸۱

هشتم به معنی نوع و گونه است. نهم به معنی خیانت است. دهم به معنی حصه و نصیب است. یازدهم به معنی روش و سیرت است. دوازدهم به معنی شخص احوال و دوبین است، چنانکه ابوالعباس فرماید (۱۱۷۵):

[۱۱۶۹] ز فروغش به شب تار شده نقش نگین

ز سرکنگره بر خوانند مر او را رنگا

ابوالعباس ربنجی، شاعران بی دیوان، ص ۱۲۷

۲۷. **روان** [= ravān] دو معنی دارد: اول صیغهٔ مبالغه است از رفتن، به معنی رونده، چون آب روان، چون رفتن به معنی جواز هم هست، به معنی جایز هم می‌آید. نون را حذف کنند، روا هم گویند، دوم به معنی روح مجرد است که مخصوص انسان است و حکما آن را نفس ناطقه گویند. ابن‌سینا در رسالهٔ معراجیه گفته است که اگر روان گویند مراد نفس ناطقه است و اگر روح گویند مراد روح حیوانی است. و روان، چیز لطیفی است که با اجسام محسوس در هم آمیخته است و متصل به مبادی حالی، و چون جان فانی نخواهد شد و به اعتبار آنکه عاقبت به مبدأ باقی عودت و رجوع خواهد کرد، روان نامیده شد. و جان روح حیوانی است که هر حیوانی دارد. روح حیوانی بخاری لطیف است که علقه‌یی است بین جسم لطیف، و جسد کثیف، مادام که آن بخار لطیف بر وجه صلاح باقی است، حیات موجود است. اگر از وجه صلاح بیرون آید و منطقی شود، حیات زایل می‌گردد و آن جسم لطیف که در عربی روح مجرد و نزد حکما نفس ناطقه و در زبان فارسی روان تعبیر می‌شود، از آن جسد که در عربی بدن و در فارسی کالبد گویند، بالضروره خارج می‌شود (۱۱۹۱):

[۱۱۷۰] سپردم ترا جان و رفتم به خاک روان را ببردم به یزدان پاک

ش، ج ۶ ص ۴۰۳، ب ۳۸۲

نیز (۱۱۹۲):

[۱۱۷۱] روانش خرد دان و تن جان پاک تو گویی که بهره ندارد ز خاک

ش، ج ۲ ص ۱۷۴، ب ۶۷

نیز (۱۱۹۳):

[۱۱۷۲] [سواران ربایم سراز تن به تیغ ز تنها روان گیرد از جان گریغ]

نیز (۱۱۹۴):

[۱۱۷۳] به گوش تو گر نام من بگذرد روانت به جان اندرون بفسرد

ش، ج ۲ ص ۱۰۱، ب ۴۶۲

مجازاً به علاقهٔ مجاورت به جان اطلاق شود، چنانکه سعدی فرماید (۱۱۹۵):

[۱۱۷۴] شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید

کلیات سعدی، ص ۸۸

۲۸. **رود** [= rūd] چهار معنی دارد: اول به معنی نهر و آب جاری است (۱۱۲۲):

[۱۱۷۵] چنان بدکه یک روز گازر برفت ز خانه سوی رود تازید تفت

ش، ج ۶ ص ۳۶۰، ب ۱۰۹

فرق جوی و رود در این است که جوی بستر آب است و رود آبی است که در درون جوی است، چنانکه اسدی در وصف اژدها فرماید (۱۱۷۳):

[۱۱۷۶] ز دنبال او دشت هر جای جوی به هر جوی در رودی از زهر او

گرشاسب‌نامه اسدی طوسی، ص ۵۳

به طریق ذکر حال و اراده محل یا برعکس که از مقوله مجاز مرسل است، یکی به جای دیگری هم استعمال می‌شود.

دوم تار هر سازی را گویند، چنانکه انوری فرماید (۱۱۷۴):

یارب آن رود بریطش بگسل تا به بستنش روزگار شود

[۱۱۷۷] تا مگر بی‌سماع آن غر زن باده چندان به کار شود

مجازاً به هر سازی که تار دارد هم اطلاق شده است (۱۱۷۵):

[۱۱۷۸] سوی طالقان آمد و مرو رود جهان پر شد از ناله نای و رود

ش، ج ۵ ص ۳۶۲، ب ۲۱۵۷

اسدی هم فرماید (۱۱۷۶):

[۱۱۷۹] سپهد چو آمد همانجا فرود شد از رزم زی بزم و شادی و رود

گرشاسب‌نامه اسدی طوسی، ص ۶۱

سوم به معنی پسر و فرزند است، چنانکه حافظ فرماید (۱۱۷۷):

[۱۱۸۰] خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون

دل در وفای صحبت رود کسان مبنند

دیوان حافظ، ص ۳۶۳

چهارم به معنی مرغ یا بره‌یی که پشم و پر آن را با آب گرم کنده باشند. رودآور،

چوب و خاشاکی که رودخانه با خود آورد، چنانکه رشید و طواط فرماید (۱۱۷۸):

رویم ز غمت چو دشت رود آور شد مژگان من از سرشک رود آور شد

[۱۱۸۱] مانند تو فرزند نیامد به جهان تا مادر روزگار رودآور شد

۲۹. رودابه [= Rūdābe] به بای فارسی، دختر مهرباب پادشاه کابل است که عاشق زال

شد و به عقد او درآمد و رستم از او تولد یافت (۱۲۰۴):

[۱۱۸۲] چو رودابه این از پدر بشنوید دلش گشت پر خون و رخ شنبلیله

ش، ج ۱ ص ۱۹۱، ب ۸۵۹

به بای عربی به معنی رود و جوی است، چنانکه سنایی فرماید (۱۲۰۵):

[۱۱۸۳] زانکه داریم عزم رودابه منم و یک خر و دو سه همراه

۳۰. **رودبار** [rūd-bār=] مرکب از رود و بار است. بار به معنی بزرگ و عظیم است، به معنی کنار هم آمده است، پس رودبار گاهی به معنی رود بزرگ است، چنانکه در این بیت (۱۱۳۱):

[۱۱۸۴] پیاده همی شد ز بهر شکار خشین سار دید اندر آن رودبار
ش، ج ۱، ص ۱۶۴، ب ۴۲۶

و گاه به معنی کنار رودخانه است. و نام شهری هم هست (۱۱۳۲):

[۱۱۸۵] به پوزش بیامد بر شهریار چو آمد به نزدیکی رودبار
ش، ج ۳، ص ۲۲۹، ب ۳۴۹۰

۳۱. **روزبان** [rūz-bān=] کسی است که به هنگام روز به نوبت ملازم و مواظب باشد، خواه دربان باشد چنانکه در این بیت است (۱۱۸۳):

[۱۱۸۶] بفرمود تا روزبانان در برفتند با تیغ و گیلی سپر
ش، ج ۵، ص ۳۷۲، ب ۲۳۰۶

خواه از قبیل نگهبان باشند چنانکه در این بیت (۱۱۸۴):

[۱۱۸۷] چو آن روزبانان لشکر ز دور بدیدند زخم سرافراز تور
ش، ج ۵، ص ۱۱۸، ب ۵۸۲

و خواه جلاد باشد چنانکه در این بیت است (۱۱۸۵):

[۱۱۸۸] به خواری ترا روزبانان شاه سر و رخ برهنه برندت به راه
ش، ج ۳، ص ۱۴۲، ب ۲۱۹۲

۳۲. **روزی** [rūz-ī=] معروف است، و وظیفه و علوفه‌یی است که به سپاهیان دهند، در عربی **ارزاق الجند** گویند (۱۲۱۰):

[۱۱۸۹] در گنج بگشاد و روزی بداد بسی از روان پدر کرد یاد
ش، ج ۵، ص ۲۴۱، ب ۱۱۱

کسی را که علوفه سپاهیان را توزیع کند، **روزی‌ده** گویند (۱۲۱۱):

[۱۱۹۰] [بفرمود زان پس به روزی دهان که گویند نام کهان و مهان]

۳۳. **روس** [rūs=] به معنی فریاد و فغان است (۱۱۴۶):

[۱۱۹۱] [چویر خواند نامه برآورد روس برآورد چون رعد غرنده کوس]
 به معنی روباه هم آمده است و کشور مشهوری است در جانب شمال، روسی
 منسوب به آن است، چنانکه انوری فرماید (۱۱۴۷):
 [۱۱۹۲] اولاً نایی که نیست به کار راست چون پیر کافر روسی است
 دیوان انوری، ص ۵۶۶

۳۴. **روستا** [= rüstā] به معنی ده و قریه است، از رستن گرفته شده به معنی روییدن
 زراعت و گیاه، به اعتبار زراعت به ده اطلاق شده است (۱۱۰۲):
 [۱۱۹۳] نیامد ز کشتش جز رنج بهر یکی روستا دید نزدیک شهر
 ش، ج ۶ ص ۲۰، ب ۱۹۹
 واو را حذف کنند و رستا هم گویند، چنانکه ملای روم فرماید (۱۱۰۳):
 [۱۱۹۴] هرکه در رستا بود روزی و شام تا به ماهی عقل او نبود تمام
 مثنوی دفتر سوم ص ۳۰ ح

۳۵. **روسپی** [= rūspī] به معنی زن بدکاره است (۱۲۱۲):
 [۱۱۹۵] [مرا غرمج ار تو بیختی به پی زهی شد خریدۀ زنی روسپی]
 ۳۶. **روسی** [= Rūsi] منسوب به روس و نام پهلوانی تورانی.
 ۳۷. **روهنی** [= rūhenī] روهن فولاد مخصوصی است که شمشیر خوب را از آن سازند
 و آن را پولاد هندی گویند (۱۲۰۶):
 [۱۱۹۶] سه مغرزد در چون مه از روشنی بـه زر ده پـرنـد آور روهـنی
 گرشاسب نامه اسدی طوسی، ص ۸۳

۳۸. **روین** [= rūyan] به ضم را و فتح یا، روناس است که در عربی قَوْۃُ الصَّبَغِ گویند.
 ۳۹. **روین** [= rūy-īn] هر چیز که از روی باشد، و پسر پیران ویسه است که بیژن او را کشت.
 ۴۰. **روین تن** [= rūyīn-tan] لقب اسفندیار است که شرح داده شد.
 ۴۱. **روین دز** [= Rūyīn-dez] تختگاه ارجاسب در توران زمین است. اسفندیار از راه
 هفتخوان به آن جا رسید و فتح کرد (۱۱۳۴):
 [۱۱۹۷] از روین دز اکنون جهان دیده پیر نگر تا چه گوید تو زو یادگیر
 ش، ج ۶ ص ۱۶۷، ب ۲۴

۴۲. **ره آورد** [=rah-āvard] ارمان سفر است (۱۱۱۴):

[۱۱۹۸] به هشتم ره آورد پیش آورید همه هدیه‌های نکو چون سزید
ش، ج ۳، ص ۱۱۴، ب ۱۷۶۱

۴۳. **رهام** [=Rohhām] پسر گودرز و برادر گیو است (۱۱۸۲):

[۱۱۹۹] به پنجم چو رهام گودرز بود که با بارمان او نبرد آزمود
ش، ج ۵، ص ۱۹۴، ب ۱۸۸۴

۴۴. **ره نورد** [=rah-navard] به معنی آن که راه را به سرعت طی کند، از نور دیدن

به معنی طی کردن، پیمودن (۱۱۱۵):

[۱۲۰۰] چراننده کرکس اندر نبرد چـماننده چـرمه ره نورد
ش، ج ۱، ص ۱۷۷، ب ۶۴۶

۴۵. **رهی** [=rah-ī] به معنی بنده و چاکر و خدمتکار است (۱۲۰۹):

[۱۲۰۱] که توشهریاری و ما چون رهی بر آن دل نهاده که فرمان‌دهی
ش، ج ۳، ص ۵۳، ب ۷۹۷

۴۶. **رید** [=Raybad] به فتح را و سکون یا و فتح با، محلی در توران زمین که اکثر

تورانیان در آن جا کشته شدند (۱۱۲۱):

[۱۲۰۲] چو گودرز نزدیک رید رسید سران را ز لشکر همی برگزید
ش، ج ۵، ص ۹۴، ب ۱۴۸

۴۷. **ریدک** [=rīdak] به فتح را، به معنی خدمتکار جوان است (۱۱۶۵):

[۱۲۰۳] پرستنده با ریدک پهلوان سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
ش، ج ۱، ص ۱۶۴، ب ۴۳۲

ردک به حذف یا نیز آمده است، چنانکه در این بیت (۱۱۶۶):

[۱۲۰۴] نه ماه سیامی نه ماه فلک که این چون غلامست و آن چون ردک
دیوان رودکی، ص ۲۷

۴۸. **ریژ** [=rīž] به کسر را و زای فارسی در آخر، به معنی مراد و آرزوست (۱۱۴۱):

[۱۲۰۵] [ترا ریژ آنست کشته شوم درین آرزو من به سر می‌دوم]

۴۹. **ریش** [=rīš] به معنی زخمی و مجروح است (۱۱۶۱):

[۱۲۰۶] کسی گر خرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کرده خویش ریش
ش، ج ۱، ص ۱۳، ب ۲۳

به معنی زخم جراحات و دمل هم آمده است، چنانکه سعدی هر دو معنی را در بیتی جمع کرده است (۱۱۶۲):

[۱۲۰۷] حذرکن ز دردِ درونهای ریش که ریش درون عاقبت سرکند
کلیات سعدی، ص ۶۱

۵۰. ریغ [= rīγ] به کسر، به معنی کینه و عداوت است (۱۱۶۴):

[۱۲۰۸] جهان ویژه کردم به بزنده تیغ چرا دارد از من به دل شاه ریغ
ش، ج ۶، ص ۱۲۸، ب ۹۱۱

۵۱. ریم [= rīm] چرک زخم و جراحات است. و به معنی آهنی است که به هنگام پتک زدن فرو ریزد.

۵۲. ریمَن [= rīman] به کسر را و فتح میم، به معنی مکار و حيله گر است (۱۱۸۹):

[۱۲۰۹] که آن ترک بد پیشه وریمَن است که هم بد نژادست و هم دشمن است
ش، ج ۳، ص ۴۶، ب ۶۸۶

۵۳. ریو [= Rīv] نام پسر کیکاووس است که او را ریوتیز هم گویند که بعداً گفته خواهد شد (۱۱۹۶):

[۱۲۱۰] نگهبان ایشان همی ریو بود دلیر و سبکسار چون دیو بود
ش، ج ۲، ص ۶۸۳، ب ۱۹۴، (دبیر سیاقی)

در اصل به معنی مکر و حيله است. چنانکه در یوسف و زلیخا فرماید (۱۱۹۷):

[۱۲۱۱] نخستین گفت کاینها کار دیوست همیشه کار دیوان مکر و ریوست

۵۴. ریوتیز [= Rīvnīz] نام پسر کیکاووس که به دست برادران ویسه کشته شد. نام او تنها «ریو» است، تیز صفت اوست (۱۱۴۰):

[۱۲۱۲] به پیش سپه کشته شد ریوتیز که کاووس را بد چو جان عزیز
ش، ج ۳، ص ۸۵۴، ب ۱۴۴۴ (بروخیم)

ز

۱. **زابل** [Zābol=] به ضم و فتح با، و زاول، واو به جای با نیز نقل شده، قبیله رستم است، و ولایت نیمروز را نیز گویند. در اصل شهری در سند است، نیمروز از توابع آن است. (۱۲۷۶):

[۱۲۱۳] برون رفت مهرباب کابل خدای سوی خانه زال زابل خدای
ش، ج ۱، ص ۱۵۷، ب ۳۲۵

۲. **زابلستان** [Zābolestān] سرزمین زابل است که ولایت رستم بود (۱۲۹۲):
[۱۲۱۴] چنان دان که زابلستان خان تست سپه بر سپه زیر فرمان تست
ش، ج ۱، ص ۱۴۶، ب ۳۲۱ (بروخیم)

۳. **زادبوم** [zād-būm] به معنی جایگاه تولد و مسقط الرأس است. زاد اسم مصدر به معنی تولد و بوم به معنی مکان است (۱۲۸۲):

[۱۲۱۵] چنین گفت میرو که این زاد بوم جهان آفرین تا پی افگند روم
ش، ج ۶، ص ۲۶، ب ۳۰۵

۴. **زادشم** [Zādšam] جد افراسیاب است، دادشم به دال هم آمده است (۱۲۷۸):
[۱۲۱۶] همی گوید از اسب و گنج و درم که بنهاد تور از پی زادشم
ش، ج ۵، ص ۲۶۶، ب ۵۰۹

۵. **زاستر** [z-ā-s-tar] یعنی آن طرف تر، مخفف زان سوتر است (۱۲۴۲):
[۱۲۱۷] یکی حمله سازیم چون شیر نر شوند از بن گه مگر زاستر
ش، ج ۴، ص ۱۸۱، ب ۱۰۵۴

شمس فخری هم فرماید (۱۲۴۳):

[۱۲۱۸] بنشست آفتاب به پهلوی توز قدر چرخش بدید و گفت که ای خیره زاستر
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۵۱

۶. زاغ [zāγ] دو معنی دارد: اول به معنی کلاغ و غراب است (۱۲۵۶):

[۱۲۱۹] سیاه و شب تیره بر دشت و راغ یکی فرش گسترده از پرّ زاغ
ش، ج ۴، ص ۱۰۶۵، ب ۵ (بروخیم)

دوم به معنی گوشه کمان است، جایی است که زه از آن می‌گذرد (۱۲۵۷):

[۱۲۲۰] بیامد همانگاه چنگش چو باد دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
ش، ج ۴، ص ۲۱۱، ب ۵۴

۷. زال [Zāl=] لقب پدر رستم است، در اصل به معنی پیر و کهنسال است که در

سبب لقب نهادن بر زال ذکر شد، سعدی فرماید (۱۲۷۵):

[۱۲۲۱] چه خوش گفت زالی به فرزند خویش

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

کلیات سعدی، ص ۱۵۱

۸. زال‌زر [Zāl-e zar] لقب پدر رستم است (۱۲۵۵):

[۱۲۲۲] [مرا هست جای دگر آب‌خور نیم من به دیدار چون زال زر]
مرگب از زال و زر، ترکیب وصفی است و هر یک به معنی پیر و کهنسال است،
اما چون زال اسم است با زر وصف شده است. داستان را تنها زال و زال زر
گویند، اما شنیده نشده است که تنها زر گویند.

۹. زامیاد [Zām-yād] بیست و هشتمین روز هر ماه (شمسی) است، مسعود سعد

فرماید (۱۲۴۰):

[۱۲۲۳] چون روز زامیاد نیاری زمی تو یاد

زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۵۲

۱۰. زخم [zaxm] به معنی ضرب و زدن، اسم مصدر است، استعمال آن به معنی

جراحت عرف لغوی است (۱۲۸۳):

[۱۲۲۴] سر ماه باید که از کرّه نای خروش آید و زخم هندی درای

ش، ج ۴، ص ۱۸، ب ۱۶۶

نیز (۱۲۸۴):

[۱۲۲۵] چنین گفت پس شاه توران بدوی که یاران گزینیم در زخم گوی

ش، ج ۳، ص ۸۵ ب ۱۳۱۳

در اینجا گوی به معنی توپ چوگان است.

نیز (۱۲۸۵):

[۱۲۲۶] برسید مهبود و گفت ای جوان به زخم تو آهن ندارد توان

ش، ج ۶، ص ۱۹، ب ۱۹۳

۱۱. **زراغن** [zarāyan] زمین ریگزار است (۱۲۸۸):

[۱۲۲۷] از زمین زراغن به سختی چوسنگ نه آرام شیر و نه جای پلنگ

اصل آن زراغنک به کاف فارسی است، چنانکه عسجدی فرماید (۱۲۸۹):

[۱۲۲۸] زمین زراغنک و راه درازش همه سنگلاخ و همه شوره یکسر

ش، ج ۵، ص ۳۷۹ ب ۲۴۱۴

۱۲. **زردهشت** [Zardhošt] پیشوای دینی زردشتیان، به کسرها و ضم آن نیز جایز

است (۱۲۲۱):

[۱۲۲۹] اگر شاه یابی و گر زردهشت نهالی ز خاکست و بالین زخست

ش، ج ۵، ص ۳۷۹ ب ۲۴۱۴

نیز (۱۲۲۲):

[۱۲۳۰] بجز ژرف چیزی ندارد به مشتم بس است این که گوید منم زردهشت

ج ۱۵۰۶/۶ (پانوش)، (بروخیم)

زردشت به حذف‌ها نیز آمده، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۲۲۳):

ابو اسحاق آن شاهی که رستم برآرد پیش او از خوف انگشت

[۱۲۳۱] ببین تا چون توان در ملک او کرد حدیث مذهب برزین و زردشت

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی ص ۴۳

دال را به تا بدل کنند و زرتشت نیز استعمال کنند، چنانکه میرخسرو فرماید

(۱۲۳۴):

[۱۲۳۲] ز زرتشتیان کس نماند آشکار مگر در بیابان و در کوهسار

زرادشت به زیادتی الف نیز آمده، چنانکه لطیفی فرماید (۱۲۲۵):

[۱۲۳۳] بهل آیین برزین و زرادشت به شرع احمد مختار ده پشت

و زراتشت هم آمده است.

در روایت اسدی، نام اصیل زردشت **ایسمتتان** است، چنانکه در این بیت فرماید (۱۲۲۶):

[۱۲۳۴] پیمبر براهیم بد آن زمان که بد نام زردشت ایستمان

گرساسب نامه، اسدی طوسی، ص ۴۴۱

در آن کیش ناحق و آیین عاطل چند کتاب تألیف شده است: یکی استا (اوستا) است که ذکر شد؛ دیگر زند است که ان شاء الله در جای آن مذکور خواهد شد. نسک به کسر نون و سکون سین مهمله، اجزای زند است، چون جزوهای قرآن که هر یک را نسک گویند، خسروانی فرماید (۱۲۲۷):

[۱۲۳۵] چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی

که نسک خوان شده در عشقش و ایارده گوی

خسروانی، شاعران بی دیوان، ص ۱۲۲

نسک به معنی دانه عدس است، چنانکه منجیک فرماید (۱۲۲۸):

[۱۲۳۶] آن کوز سنگ خارا آهن برون کشد نسکی ز کف تو نتواند برون کشید

منجیک، شاعران بی دیوان، ص ۲۲۶

و دیگر ایارده است که عبارت از تفسیر مجموعه زند است. به تفسیر هر نسک خرده گوینده که معادل تفسیر سوره است. دقیقی فرماید (۱۲۲۹):

[۱۲۳۷] ببینم آخر روزی به کام دل خود را گهی ایارده خوانم شها گهی خرده

دیوان دقیقی، ص ۱۳۲

و دیگر پازند است و آن تفسیر زند است. زند در اصل نام عشره یی است که به حضرت ابراهیم علیه السلام نازل شده است و پازند نامه صحیفه آخر است که شامل حکم و نصایح بوده است. لبیبی فرماید (۱۲۳۰):

[۱۲۳۸] حرفی که نخستین بود از نامه پازند

آنست که با مردم نا اهل میبوند

لبیبی، شاعران بی دیوان، ص ۴۸۰

زردشت کتابهایی را که تألیف کرده بود، به این نامها نامید و با تلبیس مدعی می شد که صحفی که به حضرت ابراهیم نازل شد، همینهاست، اصل او از ایران است، و به قولی از فلسطین است که شهری میان شام و مصر است و حال به رمله معروف است. در خدمت بعضی از شاگردان حضرت ارمیا بود، خیانت ورزید و دروغ سخن گفت و بر اثر نفرین به بیماری برص مبتلا شد و به آذربایجان رفت و در آنجا دین مغان را ابداع کرد و در کتابهای خود از علوم ریاضی و احکام نجوم و طب و اخبار قرون گذشته و کتب پیامبران را درج کرد

و پنداشت که زبان آسمانی است که با آن زبان مخاطب قرار گرفته است. آن را به نحوی که هیچکس معنی آن را در نمی‌یافت، شرح کرد. سپس به سرزمینهای هند، چین و ترکستان رفت، دین خود را عرضه کرد، نپذیرفتند و از آن ولایات اخراج کردند. چون به فرغانه رسید، پادشاه آنجا در صدد قتلش برآمد، از آنجا گریخت و در بلخ پیش گشتاسب پسر لهراسب آمد، گشتاسب او را مدتی به زندان انداخت، سپس به حضور خواست. چون او اصول دین مغان را به وی شرح داد، او ایمان آورد و مردم را به پیروی او امر کرد و کتابهایی را که تألیف کرده بود بر روی پوست دوازده هزار گاو نویساند و با زر طلاکاری کردند و در اصطخر نهاد.

و اما زردشتیان می‌پندارند که او اصلاً آذربایجانی است، از ایوان خود به گشتاسب نازل شد، گویی آتشین در دست داشت که هر کس آن را به دست می‌گرفت، دستش نمی‌سوخت. گشتاسب به پیامبری او ایمان آورد و آتشکده‌ها ساخت. در اینجا سخن فرهنگ نویسان پریشان است. حلیمی در بحر الغرایب از شمس فخری پیروی کرده و گفته است که زردشت پیشوایی بزرگ از آیین حضرت ابراهیم علیه‌السلام بود. مخفی نماند که وی خود پیشوای آتش پرستان بود، چگونه می‌توانست پیشوای آیین ابراهیم باشد. و در کتاب لغت حسین وفایی آمده است که زردشت در زبان سریانی نام حضرت ابراهیم است این سخن نیز سخنی ناهنجار و غیر موجه است. و مولانا محمد کشمیری گفته است که زردشت شخصی از نسل منوچهر است، ادعای پیامبری کرد. او شاگرد اقلادوس، شاگرد فیثاغورت است. پس از کسب علم در حدود سیلان بر کوهی به ریاضت مشغول شد، در آن حال که مدتی گوشه‌نشین بود، کتابهای زند و پازند را تألیف کرد، و پس از گذشت سی سال از سلطنت گشتاسب، از کوه پایین آمد، بالاپوشی سفید به تن کرد و ردای آتش پرستان بر دوش انداخت و پیش گشتاسب آمد و ادعای پیامبری کرد. چون از وی معجزه خواستند، پاسخ داد که آتش بر من اثر نمی‌کند. برای رفع سوزش آتش خود را با روغن چرب کرد، مس مذاب را بر رویش ریختند، اصلاً متألم نشد. گشتاسب پیامبری او را تصدیق کرد و مردم را به دین مغان فرا خواند. و میرزا ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی در فرهنگی که تألیف کرده، گفته است که زردشت آذربایجانی است و نام اصلی او ابراهیم است، به بلخ

رفت و گشتاسب او را تأیید کرد و مردم را به پذیرفتن دین وی مجبور ساخت. در هیچ یک از این اقوال شفای درد نیست. ملاحسین واعظ در جواهرالتفسیر شبهه ذهن را برطرف کرده، بیان وافى و توضیح شافى داده و گفته است که جماعت مجوس ادعا می کنند که پیرو دین ابراهیم علیه السلام اند، و در عبادت آتش، ذات آتش را پرستش نمی کنند بلکه آن را قبله می دانند و وسیله تقرب به آفریدگار می شمارند. پس فرقه های مختلف آن را بر این وجه بیان کرده است که اصل مذاهب آنان هشت تاست:

اول کیومرثیه است. به نظر آنان کیومرث پسر آدم است و به نظر بعضی حضرت آدم است؛ فرقه دوم زروانیه* است که اصحاب زروان کبیراند؛ فرقه سوم زردشتیه است که پیروان زردشت حکیم اند که بعد از ابراهیم او را پیامبر می دانستند؛ فرقه چهارم ثنویه است که به قدم نور و ظلمت اعتقاد دارند؛ فرقه پنجم فرقه مانى نقاش است. مذهبی از مذهب نصاری و مغان اختراع کرد؛ فرقه ششم مزدکیه است که پیرو مزدک بودند، در زمان قباد پدر نوشیروان ظهور کرد و او مزدک و پیروانش را به هلاکت رسانید؛ هفتم فرقه دیقانیه است که از دو اصل قدیم سخن می گفتند و به یزدان و اهریمن معتقد بودند؛ هشتم فرقه مرقبونیّه است که خدا را به اختیار فاعل خیر و اهریمن را به اضطرار فاعل شر نمی دانستند. از این هشت فرقه، شش فرقه هر کدام به ده فرقه منشعب شدند و دو فرقه دیگر هر کدام به پنج فرقه تقسیم شدند و مجموع مذاهب مجوس به هفتاد فرقه رسید.

۱۳. **زرساو** [zar-e-sāv=] ریزه زر که از دهان سوهان ریزد، زر گداخته نشده را هم گویند که در عربی **زیر** گویند. در ماوراءالنهر در نزدیک شهر نخشب زمینی است که در آنجا تبر به دست می آید (۱۲۹۳):

[۱۲۳۹] به پایان شب چون بخواند چکاو زمین زردگون گردد از زر ساو

۱۴. **زرسپ** [Zarasp=] نام سه تن است: اول سپهسالاری از نسل فریدون (۱۲۱۳):

[۱۲۴۰] هر آن کس که بود از نژاد زرسپ پذیره شدن را برانگیخت اسب

ش، ج ۵، ص ۳۸۹، ب ۲۵۹۱

دیگر پسر طوس نوذر است (۱۲۱۴):

*. زروانیه و زروان در متن اصلی: زوانیه و زوان است.

زرسب سپهد نگهدارشان که بردی به هر کار تیمارشان
[۱۲۴۱] که تاج کیان بود و فرزند طوس خداوند شمشیر و کوپال و کوس
ش، ج ۴، ص ۱۷، ب ۱۴۸-۱۴۹

و دیگر نام خزانه دار کیخسرو است (۱۲۱۵):

[۱۲۴۲] چو گنجور کیخسرو آمد زرسب ببخشید گنجی بر آذرگشسب
ش، ج ۵، ص ۳۷۶، ب ۲۳۷۳

۱۵. زرنگ [= zarang] به ضم و فتح را، گله اسب است (۱۲۶۱):

[۱۲۴۳] همی تا ز کابل برآمد زرنگ فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
ش، ج ۲، ص ۵۲، ب ۵۸

و به دو فتحه چهار معنی دارد: اول درختی کوهی که هیزم کنند، چنانکه
شاعر گفته است (۱۲۶۲):

[۱۲۴۴] چنان بگریم اگر یار داد من ندهد

که خاره خون شود اندر شیخ و زرنگ زغال]

چون چوب آن سخت و محکم است، از آن تیر و زین سازند، چنانکه
منوچهری فرماید (۱۲۶۳):

[۱۲۴۵] آفرین زان مرکب شبذیز رنگ رخس روی

آن که روز جنگ بر پشتش نهد زین زرنگ

دیوان منوچهری، ص ۶۲

دوم به معنی نو و تازه است، چنانکه ابوالمؤید فرماید (۱۲۶۴):

[۱۲۴۶] عید شد دیگر که آن دلدار شنگ بهر کشتن جامه ها پوشد زرنگ

ابوالمؤید بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۶۰

سوم به معنی دوزخ و جهنم است. چهارم نام شهر سیستان است.

۱۶. زره [= zereh] لباس جنگی است. و سرزمین وسیعی است میان چین و بهشت

گنگ که پایتخت افراسیاب است (۱۲۹۸):

[۱۲۴۷] بیامد چنین تا به آب زره میان سوده از رنج و بند و گره

ش، ج ۵، ص ۳۳۵، ب ۱۶۹۰

و پدر گروی قاتل سیاوش است (۱۲۹۹):

[۱۲۴۸] گروی زره را گره تا گره بفرومود تا برکشیدند زه

ش، ج ۵، ص ۲۲۸، ب ۲۴۲۸

۱۷. **زَویو** [=zarīr] بیماری یرقان است، و گیاهی زردرنگ است (۱۲۴۴):
 [۱۲۴۹] بپوشید روی هوا را به تیر رخ شید تابان شده چون زیر
 ش، ج ۵، ص ۷۹، ب ۱۲۱۷
 و پسر لهراسب و برادر گشتاسب است (۱۲۴۵):
 دو فرزند بودش به سان دوماه سزاوارِ تاخت و نگین و کلاه
 [۱۲۵۰] یکی نام گشتاسب و دیگر زیر که زیر آویدی سر نرّه شیر
 ش، ج ۶، ص ۹، ب ۲۳-۲۴
۱۸. **زشت یاد** [=zešt-yād] به معنی غیبت و یاد قبیح است (۱۲۴۱):
 [۱۲۵۱] [کند هر که او هست از دیوزاد به نزدیک رستم مرا زشت یاد]
 ۱۹. **زفت** [=zoft] به ضم ز، به معنی بخیل و ممسک است (۱۲۳۱):
 [۱۲۵۲] تو با گنج و دینار جفتی مکن ز بهر صلاح هیچ زفتی مکن
 ش، ج ۴، ص ۱۳۴، ب ۲۹۶
 نیز (۱۲۳۲):
 [۱۲۵۳] بر شنگل آمد به آواز گفت کهای بد نژاد فرومایه زفت
 ش، ج ۴، ص ۲۴۳، ب ۵۳۴
 و به فتح ز، به معنی درشت و فربه است، چنانکه ملای روم فرماید (۱۲۳۳):
 [۱۲۵۴] خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
 مثنوی مولوی، دفتر دوم ص ۳۶۴ ح
 و به کسر را، عربی و به معنی قیر، معروف است.
۲۰. **زَفَر** [=zafar] به فتح ز و فا، فک است که دندان روی آن می‌روید (۱۲۴۷):
 [۱۲۵۵] سه دیگر زدم بر میان زَفَرش برآمد همی جوش خون از جگرش
 ش، ج ۱، ص ۲۰۴، ب ۱۰۳۹
 به سکون فاهم آمده است، چنانکه در این بیت است (۱۲۴۸):
 [۱۲۵۶] [سوی زَفَر کردم من آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش به کام]
۲۱. **زلیفن** [=zalīfan] بر وزن کشیدن، به معنی تهدید، اسم مصدر است (۱۲۹۰):
 [۱۲۵۷] [زلیفن شنیدم ز تو چند بار ندارم سر جنگ با شهریار]
۲۲. **زَم** [=Zam] به فتح، نام شهری است در ساحل جیحون در سرحد ایران زمین (۱۲۷۹):

[۱۲۵۸] بگویش که کیخسرو آمد به زم که بادی نجست از برادر دژم

ش، ج ۳، ص ۲۳۱، ب ۳۵۱۷

رود زم جیحون است (۱۲۸۰):

[۱۲۵۹] [همه دشت گویی که رود زم است نه رزم گو پیلتن رستم است]

۲۳. زمزم [= zamzam] زمزمه زردشتیان است که به هنگام طعام خوردن و خواندن

دعا نغماتی می خوانند، اصواتی است که از نای و حلق بیرون می آورند و فقط خود می فهمند، نه لب تکان می دهند و نه زبان را به حرکت در می آورند

(۱۲۸۶):

[۱۲۶۰] [با باز بر کردگار جهان به زمزم کنیم آفرینی نهان]

نیز (۱۲۸۷):

[۱۲۶۱] بسی زر بر آتش برافشانند به زمزم همی آفرین خواندند

ش، ج ۵، ص ۳۷۶، ب ۲۳۷۱

۲۴. زمی [= zamī] زمین مقابل آسمان است (۱۳۱۱):

[۱۲۶۲] زمانی همی داشت تا شد غمی ز تنگی بزد خویش را بر زمی

ش، ج ۴، ص ۲۱۲، ب ۶۵

زم به معنی برودت و سرماست، یای خفیف برای نسبت است، اگر یا در عربی باشد نیز برای نسبت است ولی مشدد است. چون طبیعت زمین سرد است، زمی گفتند، اکثر زمین گویند، نون برای تأکید نسبت است، الحاق یا حذف آن سماعی است. زمستان هم مرکب از این کلمه است.

۲۵. زند [= Zand] سه معنی دارد: یکی کتابی از زردشت است که مذکور شد. در اصل

نام صحف دهگانه‌یی است که به حضرت ابراهیم نازل شده است، به تلبیس

به این نام نامیده شده است (۱۲۳۷):

یکی جادو آمد به دین گستری به ایوان به دعوی پیغمبری

همی گوید از آسمان آمدم ز نزد خدای جهان آمدم

[۱۲۶۳] خداوند را دیدم اندر بهشت مر این زند و استا همه او نوشت

ش، ج ۶، ص ۷۲، ب ۱۰۶-۱۰۸

دوم به معنی بزرگ و عظیم است. «زند» که در «دستان زند» آمده به همین

معنی است، اسدی هم فرماید (۱۲۳۸):

[۱۲۶۴] دو بازو به زنجیرها کرده بند به هم بسته بر یال پیلان زند

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۲۸۵

سوم نام یک پهلوان تورانی است که او را زنده هم گویند (۱۲۳۹):

[۱۲۶۵] به شایسته کاری برون رفت زند گوی دید برسان سرو بلند

ش، ج ۲، ص ۲۰۹، ب ۴۹۴

۲۶. **زنده** [=zande] به فتح زا، به معنی بزرگ و عظیم است و به کسر زا زنده و دارای حیات است.

۲۷. **زنده پیل** [=zande-pīl] به فتح زا، به معنی پیل عظیم و کلان است (۱۲۷۷):

[۱۲۶۶] [همی رفت شاه از بر زنده پیل یکی تخت پیروزه برسان نیل]

۲۸. **زنده رزم** [=Zande Razm] به فتح زا، پهلوانی تورانی است، تنها زند و زنده هم

گویند. رزم نام پدر اوست (۱۲۸۱):

[۱۲۶۷] بدان جایگه خشک شد زنده رزم سرآمد برو روز پیکار و رزم

ش، ج ۲، ص ۲۰۹، ب ۴۹۸

۲۹. **زنگ** [=zang] شش معنی دارد: اول به معنی زنگوله است که بر گردن چارپایان

آویزند (۱۲۶۵):

[۱۲۶۸] خروشیدن زنگ و هندی درای به چرخ اندرون ماه گم کرد رای

ش، ج ۱، ص ۱۵۴، ب ۲۷۵

و زنگوله‌یی که به زانوی پیک و قلندر می‌آویختند، چنانکه فیضی فرماید

(۱۲۶۶):

[۱۲۶۹] آن شهنشاهی که از آواز زنگ پیک او

مضطرب گردند شاهان تاجه فرمان می‌رسد

دیوان فیضی، ص ۳۴

و زنگ کوچکی را هم گویند که به پای قوش بندند، در عربی آن را **جلجل** گویند،

چنانکه حکیم شفایی فرماید (۱۲۶۷):

مرا بودست زین پیش ای عزیزان ذکر چو جرّه باز تیزچنگی

به هر صیدی که می‌افکنم او را همی دیدم شتابی نی درنگی

[۱۲۷۰] کنون آن باز پزیدست و ماندست به دستم تسمه‌یی و جفته زنگی

- دوم طایفه سیاه پوست است، معرب آن **زنج** است (۱۲۶۸):
- [۱۲۷۱] زهر سوچو بروی جهان تنگ شد به زنهار نزد شه زنگ شد
 گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۱۲۴
- به سرزمین آنان نیز اطلاق کنند، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۲۶۹):
- [۱۲۷۲] خدایگان سلاطین که صیت معدلتش
 گرفت روم و خراسان و هند و خلخ و زنگ
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۷۹
- سرزمین آنان را زنگبار هم می نامند. بار به معنی کنار و حد است، چنانکه در
 جویبار و رودبار مذکور افتاد.
- سوم زنگ را گویند که در آهن و آب باشد، چنانکه سعدی فرماید (۱۲۷۰):
- [۱۲۷۳] آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو به صیقل زنگ
 کلیات سعدی، ص ۸۰
- موریانه آفت آهن است که ماده آهن را فاسد و خراب می کند، آن را **مورچانه** هم
 گویند (۱۲۷۱):
- [۱۲۷۴] [بس که دنیا را کمر بستم چو موردانه کش
 مدتی چون مورچانه روی در آهن کشم]
- زنگار چون گفتار و رفتار مرکب است، چنانکه شاه طاهر فرماید (۱۲۷۲):
- [۱۲۷۵] کجاست ساقی سیمین بدن که بزدايد
 به صیقل می از آینه دلم زنگار
 به رنگ و لونی که در ترکی **جنگار** گویند نیز اطلاق می شود، چنانکه حسین
 ثنایی فرماید (۱۲۷۳):
- [۱۲۷۶] به دور صیقلی رای عالم آرایش به خاصیت نتوان یافت زنگ بر زنگار
 چهارم به معنی شعاع آفتاب و ماه هم آمده است، چنانکه عماره فرماید
 (۱۲۷۴):
- [۱۲۷۷] خوشه چون عقد در برگ چوزر باده همچون عقیق و آب چو زنگ
 عماره مروزی، شاعران بی دیوان، ص ۳۵۹
- پنجم پولک های دف و دایره است.
- ششم چرک گوشه چشم است که در عربی **شمص** گویند.
۳۰. **زنگه** [= Zange] مبارزی است، پدرش شاداران است (۱۳۱۰):
- [۱۲۷۸] [وزیشان فراوان پیاده ببرد به ره زنگه شاداران را سپرد]

۳۱. **زنهار و زینهار** [zen-hār, zīn-hār =] چهار معنی دارد: یکی به معنی امان و پیمان است (۱۲۴۹):

[۱۲۷۹] به بهرام گفت ار دهی زینهار بگویم به تو هر چه پرسی ز کار

ش، ج ۴، ص ۷۵، ب ۱۰۴۷

زنهار خوار به معنی پیمان شکن است، گویی که پیمان را می خورد و می بلعد، چنانکه نظامی فرماید (۱۲۵۰):

[۱۲۸۰] ولیکن بود صحبت زینهاری نکردند از وفا زنهار خواری

خسرو و شیرین، نظامی ص ۳۸۱

دوم به معنی حوزه عصمت و حفظ است. چنانکه در عهدنامه کیکاووس فرماید (۱۲۵۱):

[۱۲۸۱] به زنهار در دست رستم نهاد چنان خط و سوگند و آن رسم و داد

ش، ج ۴، ص ۱۴، ب ۱۰۲

نیز (۱۲۵۲):

[۱۲۸۲] به زنهار شد لشکر ما همه هراسان شد از بی شبانی رمه

ش، ج ۵، ص ۲۴۹، ب ۲۳۶

سوم برای تأکید به معنی البته است، چنانکه حافظ فرماید (۱۲۵۳):

[۱۲۸۳] دل خرابی می کند دلدار را آگاه کنید زینهار ای دوستان جان من و جان شما

دیوان حافظ، ص ۴۰ ح

چهارم برای تحذیر می آید به معنی بترس، سعدی فرماید (۱۲۵۴):

[۱۲۸۴] زینهار از قرین بد زنهار وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ

کلیات سعدی، ص ۸۸

۳۲. **زو** [Zū =] که زاب هم گویند، دهمین پادشاه کیانی، پسر طهماسب پسر منوچهر است، به روایتی پنج سال، به روایتی پانزده سال و در روایتی دیگر سی سال پادشاهی کرد. افراسیاب، نوذر پسر منوچهر را کشت و بر کشور ایران استیلا یافت، قتل عام کرد و همه بناها را ویران کرد، کاریزها را انباشت، درختان را برید و مزارع را زیر و رو کرد. زال افراسیاب را از ایران راند و زو را به پادشاهی نشاند. زو هفت سال خراج نگرفت، مملکت را آباد کرد و خزینه های باقی مانده از سلاطین پیشین را که افراسیاب بر آنها دست نیافته بود، صرف خود و سپاهیان کرد (۱۲۹۴):

[۱۲۸۵] به روز همایون زو نیکبخت بساید برآمد بر افراز تخت
ش، ج ۲، ص ۴۴، (پانوش)

۳۳. **زوار** [zavār=] به فتح زا، خادم زندانیان است (۱۲۴۶):

[۱۲۸۶] سوی خانه رفتند زان چاهسار به یک دست رستم به دیگر زوار
ش، ج ۵، ص ۷۲، ب ۱۱۱۰

۳۴. **زواره** [Zavāre=] به فتح زا، برادر رستم است (۱۲۹۷):

[۱۲۸۷] نشست از بر رخس و برداشت راه زواره نگهبان تخت و کلاه
ش، ج ۲، ص ۲۲۲، ب ۶۷۳

۳۵. **زوین** [zūbīn=] به ضم ز و کسر بای فارسی، نیزه و حربیه است (۱۲۹۱):

[۱۲۸۸] سپر برگرفتند زوین و ران بگشتند با خشتهای گران
ش، ج ۱، ص ۲۲۵، ب ۱۳۲۸

و نام پهلوانی تورانی است.

۳۶. **زورق** [zavray=] کشتی کوچک و قایق بزرگ است، کلمه عربی است (۱۲۶۰):

[۱۲۸۹] سپه بود سر تا سر رودبار بیاورد کشتی و زورق هزار
ش، ج ۵، ص ۲۵۲، ب ۲۸۲

۳۷. **زوف** [zūf=] در وصف ازدهایی است که گشتاسب در روم کشت، معنی آن معلوم
نشد (۱۲۵۹):

همی پیل را در کشیدی به دم دل خرم از یاد او شد دژم
[۱۲۹۰] به دریا سپر اندر افگند زوف ز دریا برافگند از ننگ نوف
ش، ج ۶، ص ۲۵۷، ب ۶۵۴

۳۸. **زه** [zeh=] به کسر، چهار معنی دارد: اول کلمه تحسین است، به معنی آفرین
(۱۳۰۰):

[۱۲۹۱] قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلک گفت احسنت و مه گفت زه
ش، ج ۴، ص ۱۹۷، ب ۱۳۰۴

دوم به معنی چله کمان است.

سوم به معنی ریسمان و طناب است، و تسمه‌یی که جلاد از پشت کسی

می‌کشد (۱۳۰۱):

[۱۲۹۲] ز پشت سپهد زهی برکشید چنان کاستخوان وی آمد پدید

ش، ج ۶، ص ۳۳۹، ب ۳۰۳

چهارم به معنی یقه است. معرب آن به این زیق است، «والزیق ما احاط بعنق القميص» سنایی فرماید (۱۳۰۲):

[۱۲۹۳] بر زه دلق سوزنی است مرا بیش ازین نیست چیزی از دنیا

حدیقه‌الحقیقه، سنایی، ص ۳۹۲

انوری هم فرماید (۱۳۰۳):

[۱۲۹۴] ای خداوندی که هرگز خدمتت سردرکشد

از زه جیش فلک در گردنش افکنده فح

دیوان انوری، ص ۵۸۲

و به فتح زه، دو معنی دارد: یکی اسم مصدر از کلمه زهیدن، جوشیدن و بیرون آمدن از چشمه، به معنی تراوش و ترشح است. مسعود سعد فرماید (۱۳۰۴):

[۱۲۹۵] سبک خشک شد چشمه چشم من مگر آب این چشمه را زه نبود

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۸۵۹

دوم نطفه‌یی است که به رحم مادر می‌افتد و نسل و خاندان می‌گردد. سنایی فرماید (۱۳۰۵):

[۱۲۹۶] فحلی است دیده‌او گر جفت دیده‌گردد

اندر مشیمه دل احسنت و زه کند زه

دیوان سنایی، ص ۵۹۵

درد زه، درد زایمان است که در عربی طلق و مغاض گویند. ملای روم فرماید

(۱۳۰۶):

درد زه گر رنج آبستان بود بر جنین اشکستن زندان بود

[۱۲۹۷] حامله‌گریان ززه‌کاین المناص وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

مثنوی، مولوی، دفتر سوم، ص ۲۰۲-۲۰۳ ح

زه‌دان جایی است که نطفه در آن است که در ترکی مدره و در عربی رحم گویند. رحم دو اسم بسیط دیگر هم دارد: یکی یوگان، به فتح با و کاف عربی و

یای حطی هم یاد شده، شمس فخری فرماید (۱۳۰۷):

[۱۲۹۸] زنان حامله را بیم بدکه پیش از وقت

ز مهر او بدر آیند اجنه از بوگان

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۳۹

و دیگری عیسا به کسر عین مهمله و شین منقوط، چنانکه خاقانی فرماید (۱۳۰۸):

[۱۲۹۹] به پاکی مریم از تزویج یوسف به دوری عیسی از پیوند عیسا

دیوان خاقانی، ص ۲۸

زه و زاد جمعاً به معنی نسل و خاندان است که در عربی نسل و ذریت است، به حذف واو زهزاد گویند. در فارسی دو اسم مترادف که بر یک معنی دلالت کند، نظایر زیاد دارد که باز به همان معنی به کار می‌برند، چون خورشید.

۳۹. زهاب [zeh-āb=] به فتح زاء، مرکب از زه و آب، به معنی چشمه است که از زمین

یا سنگ بجوشد و بیرون آید، و آن آبی است که شناگر به عمق آن نرسد

(۱۲۱۶):

[۱۳۰۰] به نزدیک رودی که سنگش گشن زهابی بدید اندرو سهمگن

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ۱۰۵/

خلاق المعانی هم فرماید (۱۲۱۷):

[۱۳۰۱] زهاب دیده من ابر را مباد حلال اگر ز اشک من این ماجرا براند باز

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۲۴۲

زه امر است از زهیدن و اسم مصدر است. زهیدن تراوش آب از چشمه است که در عربی نبع گویند، ملای روم فرماید (۱۲۱۸):

[۱۳۰۲] قوت از قوت حق می‌زهد نز عروقی کز حرارت می‌جهد

مثنوی، مولوی، دفتر سوم، ص ۳

مثال زه در جای خود آمد. زهش نیز در اصل اسم مصدر هست و به معنی چشمه هم می‌آید، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۲۱۹):

[۱۳۰۳] شاخسار عدل را عون تو بار جویبار بذل را کلکت زهش

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۰۹

و در بیت زیر از اسدی به معنی انزال در جماع و اسم مصدر است (۱۲۲۰):

[۱۳۰۴] هنرشان همین است کاندر گهر به گاه زهش مردم آرند بر

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۲۶۰

۴۰. **زه‌ازه** [zeh-ā-zeh=] به کسر دو زاء، یعنی تحسین در تحسین، (۱۳۰۹):
 [۱۳۰۵] به شادی یکی انجمن پرشگفت شه‌ن‌شاه ایران زه‌ازه گرفت
 ش، ج ۱، ص ۲۲۳، ب ۱۳۰۸
۴۱. **زی** [zī=] فعل امر از زیستن است به معنی زندگی کردن، در افعال غیرماضی
 سین حذف می‌شود. به معنی سوی و طرف، اسم جامد است (۱۳۱۲):
 [۱۳۰۶] چو این گفته شد رفت زی جامه خواب
 دلی پر ز کین و سری پر شتاب
 ش، ج ۴، ص ۲۸۲، (پانوش)
۴۲. **زیب** [zīb=] آرایش و زینت است.
۴۳. **زیبا** [zībā=] به معنی آراسته و زیبنده است،
۴۴. **زیج** [zīc=] به جیم عربی و فارسی نقل شده، در عربی به دو معنی به کار رفته
 است: کتاب علم گردش سیارات که تقویم از آن استخراج می‌شود (۱۲۳۴):
 [۱۳۰۷] ستاره شمر پیش دو شهریار پر اندیشه و زیجها بر کنار
 ش، ج ۵، ص ۲۵۷، ب ۳۵۶
- نیز (۱۲۳۵):
- [۱۳۰۸] همه زیج و صرلاب برداشتند بدان کار یک هفته بگذاشتند
 ش، ج ۳، ص ۳۰، ب ۴۱۸
- دوم به معنی طناب بنایی که **مطفر** هم گویند. در معنی اول معرب کلمه زه
 است به معنی روده تابیده، و در معنی دوم اصمعی متردد است که عربی یا
 معرب است.
- در فارسی نیز به دو معنی است: یکی به معنی راه نفس است، و دیگر به معنی
 هزل و لطیفه است، چنانکه سوزنی فرماید (۱۲۳۶):
 [۱۳۰۹] بیتی دو سه ثنای تو خواهم به نظم کرد
 وانگه فرو روم به ره زیج و مسخره
 دیوان سوزنی، ص ۸۳
۴۵. **زیرگاه** [zīr-gāh=] گاه تخت است، ان شاء الله در جای خود ذکر خواهد شد.
 زیرگاه به معنی کرسی و صندلی است (۱۲۹۵):

سپاه انجمن شد به ایوان شاه نهادند زرین یکی زیرگاه
 [۱۳۱۰] چودارا بر آن کرسی زرنشست بسرفتند گردان خسرو پرست
 ش، ج ۶ ص ۳۹۲، ب ۱۹۴-۱۹۳

نیز (۱۲۹۶):

[۱۳۱۱] جهاندار کی خسرو از تخت و گاه نشست از بر زیرگه با سپاه
 ش، ج ۵ ص ۳۷۸، ب ۲۴۰۳

۴۶. **زیغ** [=zīγ] به کسر، به معنی حصیر و بوریاست (۱۲۵۸):

[۱۳۱۲] [بروزیغ بافی گزین کار و کرد نه‌ای مرد شمشیر و روز نبرد]

۴۷. **زینهار** [=zīnhār-ī] به معنی اهل ذمه و جزیه دهنده است، زینهار اینجا
 به معنی حوزه و عصمت است (۱۳۱۳):

[۱۳۱۳] گرانمایگان زینهاری شدند از اوج بزرگی به خواری شدند
 ش، ج ۶ ص ۳۹۹، ب ۳۰۸

ژ

۱. ژاژ [=žāž] چهار معنی دارد: اول گیاهی پر خار که آن را کنگر گویند، از آن تره دوغ سازند، شتر آن را می خورد (۱۳۱۷):

[۱۳۱۴] | در آن مرز بینی درختان ناژ زمینش همه لاله زارست و ژاژ |
دوم به معنی پلید و مردار است، ملای روم فرماید (۱۳۱۸):

[۱۳۱۵] شهوتی است او و بس شهوت پرست

زان شراب زهرناک ژاژ مست

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، ص ۶۰ ح

سوم به معنی عبث و بیهوده است، خواه در سخن باشد، چنانکه ملای روم فرماید (۱۳۱۹):

[۱۳۱۶] می نداند خلق اسرار مرا ژاژ می دانند گفتار مرا

مثنوی، مولوی، دفتر سوم، ص ۱۳۴ ح

و خواه در چیز دیگر باشد، باز چنانکه ملای روم فرماید (۱۳۲۰):

[۱۳۱۷] خادع دردند درمانهای ژاژ ره زنند و زرستانان رسم باژ

مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۵۲۲ ح

چهارم به معنی خرمن پاک شده است. به این معنی با رای مهمله اول هم آمده است. لبیبی فرماید (۱۳۲۱):

[۱۳۱۸] پای او افراشته اینجا چنان تو ز کون بر ژاژها افراستی

لبیبی، شاعران بی دیوان، ص ۴۹۰

به این معنی جاش به جیم عربی و فارسی مشهور است، چنانکه سوزنی

فرماید (۱۳۲۲):

[۱۳۱۹] هرکه تخم کین شه کارد چو وقت جاش گشت

جاش بردارنده را دست اجل کیال باد

دیوان سوزنی، ص ۱۴۹

ژاژ خای به معنی هرزه گوی است. خای از خاییدن گرفته شده، خاییدن به معنی جویدن و مضغ است. خاش اسم مصدر آن است که اصل آن خایش است، چنانکه رودکی فرماید (۱۳۲۳):

[۱۳۲۰] نشست و سخن راهمی خاش زد ز آب دهن گوه را شاش زد

دیوان رودکی، ص ۷۵

خایستن نیز به همان معنی است، خایسته، ماضی و اسم مفعول است، شاه ناصر خسرو فرماید (۱۳۲۴):

[۱۳۲۱] بر خوان ژاژخای منه هرگز این خوب قول پخته خایسته

دیوان ناصر خسرو، ص ۴۴۹

خباییدن، با بعد از خای عربی نیز به همان معنی است، شمس فخری فرماید (۱۳۲۵):

[۱۳۲۲] از آن کردست محنت تیز دندان که حلق دشمنانت را خباید

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۱۰

ژاژ خاییدن، به معنی سخنان بی معنی و هذیان گفتن، چنانکه انوری فرماید (۱۳۲۶):

[۱۳۲۳] انوری لاف مزن قاعده بسیار منه بالغی طفل نه ای جای بین ژاژ مخای

دیوان انوری، ص ۴۴۷

معنی حقیقی آن وابسته به معنی ژاژ است.

۲. ژاله [žāle=] چهار معنی دارد: اول تگرگ است که از آسمان بارد (۱۳۲۴):

[۱۳۲۴] پدید آمدی منجنیق از برش چو ژاله همی کوفتی بر سرش

ش، ج ۵، ص ۳۱۲، ب ۱۲۸۵

نیز (۱۳۲۵):

[۱۳۲۵] همه شارسان زاری و ناله گشت به چشم اندرون آب چون ژاله گشت

ش، ج ۳، ص ۱۵۵، ب ۲۳۷۸

دوم به معنی شبنم است که در عربی جلید گویند.

سوم به معنی قطره و چکه است، خواه از آسمان بارد، چنانکه حافظ فرماید
(۱۳۳۶):

[۱۳۲۶] باد بهار می‌وزد از بوستان شاه وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود
دیوان حافظ، ص ۴۵۲ ح

و خواه اشک چشم باشد، چنانکه سلمان فرماید (۱۳۳۷):
[۱۳۲۷] سهی سرو از دونرگس ژاله انگیخت گلابی چند بر برگ سمن ریخت
چهارم مشک است که باد کنند و با آن در آب شنا کنند، چنانکه شمس
فخری فرماید (۱۳۳۸):

[۱۳۲۸] تا غلامان او شناو کنند پیکر آسمان شود ژاله
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۴۶

۳. ژرف [= žarf] به معنی گود و عمیق است (۱۳۲۷):
[۱۳۲۹] چنین تا به نزدیکی ژرف رود رسیدند با جوشن و تیغ و خود
ش، ج ۳، ص ۲۱۷، ب ۳۳۰۷

مجازاً به معنی تعمق در اندیشه است (۱۳۲۸):
[۱۳۳۰] همه رازها بر تو باید گشاد به ژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ش، ج ۳، ص ۱۲۵، ب ۱۹۳۱

۴. ژغار [= žayār] به غین منقوط، به معنی نعره و فریاد است (۱۳۱۶):
[۱۳۳۱] سپهدار توران ز بانگ و ژغار بترسید چون سخت شد کارزار

۵. ژغند [= žayand] بر وزن سمند، بانگ هولناکی که جانوران درنده در حال خشم
برآورند، و به معنی خشمگین و غضبناک هم آمده است (۱۳۱۴):

[۱۳۳۲] [بفرید بر وی چو شیر ژغند سخن راند از چنگ سرخاب چند]

۶. ژکان [= žakān] صیغه مبالغه از ژکیدن است به معنی غضبناک و حرف زننده زیر
لب و متغیر (۱۳۲۹):

[۱۳۳۳] برفتند از ایران ژکان و دژم دهن پر زیاد و روان پر زغم
ش، ج ۸، ص ۲۲۵، ب ۲۹۵۶

۷. ژکس [= žakas] به فتح زاء و کاف، به معنی معاذالله و حاشاست.

۸. ژکید [= žakīd] فعل ماضی از ژکیدن، غیظ کردن و از روی درد زیر لب سخن گفتن

و متغیر شدن (۱۳۱۵):

[۱۳۳۴] [بگفت این وتیغ از میان برکشید ز خون سیاوش فراوان ژکید]

۹. ژنده [=žande] به فتح زا (ی فارسی) خرقه پاره پاره که وصله دار باشد.

۱۰. ژی [=žay] به فتح به معنی برکه است که در عربی غدیر گویند، و جوی کوچک

است (۱۳۳۹):

[۱۳۳۵] [بسی ژی در آن مرغزار و شکار بیاسود خسرو در آن سبزه زار]

۱۱. ژیان [=žiyān] به معنی خشمگین و تند است (۱۳۳۰):

[۱۳۳۶] [بینداخت و افگندش اندر میان برانگیخت از جای پیل ژیان]

ش، ج ۴، ص ۲۰۵، ب ۱۴۴۹

به پیل و شیر اختصاص ندارد، چنانکه گفته شده است (۱۳۳۱):

[۱۳۳۷] [درین بیشه زین بیش مگذار گام که ببر ژیان دارد اندر کنام]

نیز (۱۳۳۲):

[۱۳۳۸] [مراگر بخواهی ز شاه جهان چو غرم ژیان با تو آیم دمان]

ش، ج ۵، ص ۵۷، ب ۸۳۴

نیز (۱۳۳۳):

[۱۳۳۹] [نبد شیر درنده را خوابگاه نه گور ژیان یافت بر دشت راه]

ش، ج ۲، ص ۱۲۹، ب ۴۵

س

۱. **ساج** [sāj=] درختی بلند است، بعضی **أزج** گفته‌اند (۱۳۶۷):

[۱۳۴۰] گوی چون درختی بر آن تخت عاج به دیدار ماه و به بالا چو ساج
ش، ج ۴، ص ۶۶، ب ۹۱۱

و درخت معروف آبنوس است (۱۳۶۸):

[۱۳۴۱] نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بر عاج کرسی ز ساج
ش، ج ۲، ص ۲۱۵، ب ۵۸۲

۲. **ساد** [sād=] به معنی ساده و بی‌نقش است، از این معنی تجاوز کرده به معنی

هموار و برابر هم اطلاق شده است (۱۳۸۹):

[۱۳۴۲] درختان که کشته نداریم یاد به باغ اندرون جمله گشتند ساد
ش، ج ۵، ص ۱۱، ب ۷۲

۳. **سار** [sār=] دو معنی دارد: اول به معنی سر، مانند چاهسار، کوهسار، و سبکسار

(۱۳۹۴):

[۱۳۴۳] کشان بیژن گیو را زیردار ببردند بسته سوی چاهسار

ش، ج ۵، ص ۳۳، ب ۴۲۵

و در *ادات الفضلا* و *مجمع الفرس* و لغت میرزا ابراهیم که مؤلفان آنها از مرکز ایران‌اند، در کلمه نمکسار و مثالهای ذکر شده، گفته‌اند که سار به معنی محل و مکان است، و در دیوسار و سنگسار به معنی مانند و شبیه است، دوم پرنده‌یی کوچک است که به ترکی **صغروق** و به عربی **زوزور** گویند. نوعی از پرنده

ملخ خوار است، طاعون ملخی از آن پرنده است. بانگ او را به چهار تار تشبیه می‌کنند، آواز دلنشین دارد، چنانکه خاقانی فرماید (۱۳۹۵):

[۱۳۴۴] ساربه شاخسار برزنگی چارپاره زن

خنده زنان چو زنگیان ابر زروی زرگری

دیوان خاقانی، ص ۴۳۰

شانی تكلو هم می‌فرماید (۱۳۹۶):

[۱۳۴۵] ورنه من و اندیشه که در گشت مکافات

طاعون ملخ تعبیه در چنگل سارست

به کاف تصغیر، سارک هم گویند، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۳۹۷):

[۱۳۴۶] چو مرد فاضل بی سیم وز رگرسنه شود

چه بانگ لکلك پیشش چه نغمه سارک

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۵۷

به شین منقوط هم نقل شده است. ساری با یا هم آمده است، ان شاء الله در محل آن مذکور خواهد شد.

۴. سارا [sārā=] به معنی ناب و خالص است (۱۳۴۵):

[۱۳۴۷] کنم تازه آیین ضحاک را بُیِ مشک سارا کنم خاک را

ش، ج ۱، ص ۲۴۵، ب ۱۶۰۰

ملاجامی هم فرماید (۱۳۴۶):

[۱۳۴۸] چه حاصل زانکه دانی کیمیا را مس خود را نکرده زر سارا

۵. ساریان [sār-bān=] به معنی شتریان است (۱۴۶۷):

[۱۳۴۹] روی شاد دل با یکی کاروان بدان سان که شناسدت ساریان

ش، ج ۱، ص ۲۶۷، ب ۶۳ (ملحقات)

۶. ساره [sār-e=] به شین منقوط هم آمده است، چادری است که زنان هند یک سر

آن را به کمر بستند و سر دیگر آن را روی سر قرار دهند (۱۵۲۳):

[۱۳۵۰] ز سر ساره هندی برگرفت برهنه سر و دست بر سر گرفت

ش، ج ۶، ص ۳۲۹، ب ۱۳۴

۷. ساری [Sārī=] شهری در نزدیکی شهر آمل است (۱۵۳۳):

[۱۳۵۱] بفرمودشان تا به ساری برند به غلّ و به مسمار و خواری برند

ش، ج ۲، ص ۳۶، ب ۴۴۸

نیز (۱۵۳۴):

[۱۳۵۲] چو گردان سوی کینه بشتافتند به ساری سران آگهی یافتند

ش، ج ۲، ص ۳۸، ب ۴۷۷

به معنی سارنگ هم آمده است، بدون «یا»، سار هم گویند، چنانکه قبلاً ذکر شد، خاقانی فرماید (۱۵۳۵):

[۱۳۵۳] ساری گفتا که هست سرو زم پای لنگ

لاله ازو به که کرد دست به دست انقلاب

دیوان خاقانی، ص ۴۳

۸. **ساسان** [Sāsān=] پسر بهمن پسر اسفندیار است. بهمن دختر خود را به زنی گرفت و او را ولی عهد خود کرد. ساسان از ترس آبرو و ناموس و سیاست خواهر گریخت و با گروهی درویشان به سیاحت پرداخت.

۹. **سالار** [sāl-ār=] به معنی عظیم و بزرگ، رئیس هر قبیله و سید آن، و سردار و سرلشکر است (۱۳۹۸):

[۱۳۵۴] بدو گفت سالار و مهتر تویی سیاوش رد را برادر تویی

ش، ج ۳، ص ۱۹۲، ب ۲۹۴۳

۱۰. **سالاربار** [sāl-ār-e-bār=] رئیس دربانان است. بار به معنی اجازه و دستور است (۱۳۹۹):

به سالار بار آن زمان گفت شاه که بنشین به ره بر در بارگاه

[۱۳۵۵] کسی را مده بار در پیش من ز بیگانگان مردم و خویش من

ش، ج ۵، ص ۳۸۴، ب ۲۵۰۷-۲۵۰۸

او را «میربار» هم گویند، چنانکه خاقانی در مدح نبوی فرماید (۱۴۰۰):

[۱۳۵۶] اوّل بُده میربار یزدان و آخر شده بر دو کون سلطان

۱۱. **سالخورد** [sāl-xord=] به معنی بسیار سال، پیر و فرتوت است (۱۳۸۲):

[۱۳۵۷] چه گویی توای خواجه سالخورد چشیده به گیتی بسی گرم و سرد

ش، ج ۴، ص ۳۱۱، ب ۱۴۵

۱۲. **سالخورده** [sāl-xorde=] به معنی کسی که زیاد عمر کرده، پیر فرتوت، گویی کثرت سالیان او را خورده است (۱۵۰۵):

[۱۳۵۸] درختان بسیار و آب روان همی شد دل سالخورده جوان

ش، ج ۳، ص ۱۰۳، ب ۱۵۸۵

۱۳. **سالیان** [sāl-i-yān=] بر خلاف قیاس جمع سال است (۱۴۷۲):

[۱۳۵۹] چنین تا برآمد برو سالیان همی تافت از شاه فرکیان

ش، ج ۱، ص ۱۰۹، ب ۴۹۶

۱۴. **سام** [Sām=] جد رستم است، در زمان فریدون جهان پهلوان بود و مدار ملک و ستون دولت وی بود. ولایت نیمروز و زابلستان و همه هندوستان اقطاع او بود.

۱۵. **سامان** [sāmān=] به معنی صلاح و انتظام عقل و سرحد است. نام شخصی است از نسل بهرام چوبین، که نه تن از آنان در زمان خلفای عباسی در ماوراءالنهر پادشاه شدند و به سامانیان شهرت یافتند. سلطنت از آنان به سلطان محمود سبکتکین غزنوی انتقال یافت.

۱۶. **سان** [sān=] رسم و قانون است که به معنی شیوه و اسلوب هم به کار می‌رود (۱۴۶۹):

[۱۳۶۰] برآن سان که رستم همی نام برد ز خویشان نزدیک صد بر شمرد

ش، ج ۳، ص ۵۸، ب ۸۷۹

نیز (۱۴۷۰):

[۱۳۶۱] ندارد جهان بریکی سان شکیب فرازست پیش از پس هر نشیب

و از ادوات تشبیه هم هست و به معنی فسان هم آمده است، چنانکه دقیقی

فرماید (۱۴۷۱):

[۱۳۶۲] خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد مزیخ نوک نیزه تو سان همی کند

۱۷. **ساو** [sāv=] خراج است و باز باج است (۱۴۹۰):

[۱۳۶۳] کنون ساو بفرست و بازگران گروگان از آن مرز چندی سران

ش، ج ۶، ص ۵۰، ب ۶۶۴

به معنی براده‌یی است که از دهان انبر بریزد، لطیفی فرماید (۱۴۹۱):

[۱۳۶۴] گیرم که بگیری از جهان ساو با خود نبری ز نقره‌یی ساو

و فعل امر و اسم مصدر از ساویدن هم آمده است. ساویدن و ساییدن به معنی نرم کردن، آزه کردن و له کردن و سحق هم آمده است.

۱۸. **ساوه** [Sāve=] معروف است، نام پهلوانی از خویشان کاموس کشانی که رستم او را کشت.

۱۹. **سبدکوه** [Sabad-kūh=] نام کوهی در توران زمین که قلعه کلات که فرود برادر کیخسرو در آن بود، بر فراز آن کوه قرار داشت (۱۵۰۱):

[۱۳۶۵] همه پاک سوی سبد کوه برد به بند اندرون دور از انبوه کرد
ش، ج ۴، ص ۳۷، ب ۴۵۶

۲۰. **سپار** [sepār=] به کسر سین و بای فارسی، سه معنی دارد: اول آهن خیش است که با آن زمین را شیار کنند، در عربی **مهرات** گویند (۱۴۲۳):

[۱۳۶۶] [چو این راه دشوار و این کوهسار به زیر پی اسب من شد سپار]
دوم وسیله افشردن انگور است، خواه پهن باشد که انگور در آن ریزند و با پا لگد کنند، چنانکه لطیفی فرماید (۱۴۲۴):

[۱۳۶۷] کجا یک دانه پرورد دیرند که زیر پا نکرد اندر سپاری
و خواه چیزی شبیه منگنه که در آن انگور بیفشارند که آن را **چرخشت** گویند، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۴۲۵):

[۱۳۶۸] پرست ساغر لاله ز باده صهبا ندیده رنج قرابه نخورده زخم سپار
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۲۰

سوم به معنی اثاث خانه است، چنانکه فرخی فرماید (۱۴۲۶):

[۱۳۶۹] بهانه جوید بر مال خویش و نعمت خویش

کزین مرا چه ذخیره و زان مرا چه سپار

دیوان فرخی، ص ۴۵۲

۲۱. **سپاس** [sepās=] به معنی منت است (۱۴۳۰):

[۱۳۷۰] سپاسی نهادی ازین بر سرم که تا زنده ام حق این نسپرم
ش، ج ۳، ص ۹۳، ب ۱۴۳۱

به معنی شکر و امتنان هم آمده است (۱۴۳۱):

[۱۳۷۱] ز کردار هر کس که دارم سپاس بگویم به یزدان نیکی شناس
ش، ج ۵، ص ۴۰۰، ب ۲۷۸۲

و به معنی لطف و احسان هم می‌آید، چنانکه ابوشکور فرماید (۱۴۳۲):

[۱۳۷۲] از آن پس که بد کرد بگذاشتم برو بر سپاسی بنگماشتم
ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۰۳

۲۲. سپر [separ=] معروف است، و فعل امر از سپردن است که در ماضی مذکور خواهد شد (۱۴۰۸):

[۱۳۷۳] برین پند من باش و مگذرازین بجز بر ره راست مسپر زمین
ش، ج ۱، ص ۲۴۶، ب ۱۶۰۹

۲۳. سپرد [sepor-dan, separ-dan=] به دو ضمه، فعل ماضی و اسم مصدر، از مصدر سپردن است، به معنی سفارش کردن و تسلیم کردن، به معنی پانهادن است، خواه روی زمین باشد که کنایه از قطع راه است (۱۳۷۹):

[۱۳۷۴] بسی بی‌پدر کرد فرزند خُرد بسی کوه و رود و بیابان سپرد
ش، ج ۴، ص ۵۶، ب ۷۴۵

نیز (۱۳۸۰):

[۱۳۷۵] چرا با شتاب آمدی گفت شاه چگونه سپردی چنین زود راه
ش، ج ۳، ص ۶۴۸، ب ۲۲۴۰ (بروخیم)

خواه در غیر زمین باشد، مانند لگدمال کردن (۱۳۸۱):

[۱۳۷۶] خروشید و برجست لرزان زجای بدزدید و بسپرد محضر به پای
ش، ج ۱، ص ۶۳، ب ۲۱۷

۲۴. سپردن [sepor-dan, separ-dan=] به دو ضمه، سفارش کردن، تسلیم کردن، و به معنی پایمال کردن است که در صیغه ماضی شرح داده شد.

۲۵. سپس [se-pas=] به معنی پس و بعد است، اکثر سین را حذف می‌کنند و «پس» می‌گویند (۱۴۳۵):

[۱۳۷۷] چنین گفت شبرنگ بهزاد را که فرمان مبر زین سپس باد را
ش، ج ۳، ص ۲۰۹، ب ۳۱۹۵

۲۶. سپنج [se-panj=] به معنی مدت اندک، وصف دنیا است. مرکب از سه و پنج است، چنانکه که در ترکی برای مدت کم، سه چهار روز گویند (۱۳۶۳):

[۱۳۷۸] چه بندی دل اندر سرای سپنج چه نازی به تاج و چه نازی به گنج
ش، ج ۳، ص ۱۰۸، ب ۱۶۶۱

نیز (۱۳۶۴):

[۱۳۷۹] که نپسندد از ما بدی دادگر سپنجست گیتی و ما برگذر

ش، ج ۵، ص ۹۳، ب ۱۳۱

به عاریه نیز اطلاق کنند و این به آن اعتبار است که زمان اندک است و به صاحب اصلی آن بازگردانده می‌شود (۱۳۶۵):

[۱۳۸۰] بخوادم که باشد مرا بوم و گنج زمین و زمان از تو دارم سپنج

ش، ج ۳، ص ۱۰۳، ب ۱۵۹۲

به معنی مهمان هم آمده است و این نیز بدان اعتبار است که مهمان مصمم به کوچ است و مدت اقامت وی اندک است (۱۳۶۶):

[۱۳۸۱] اگر امشب درین خانه باشم سپنج نباشد کسی را زمن هیچ رنج

ش، ج ۷، ص ۳۱۴، ب ۱۷۷

۲۷. **سپند** [=sepond] اسفندانه معروف، و نام کوهی است (۱۳۸۳):

[۱۳۸۲] به خون نریمان میان را ببند برو تازیان تا به کوه سپند

ش، ج ۱، ص ۲۶۶، ب ۴۲

۲۸. **سپندار مذ** [=sepond-ār=] اسفندارمذ است که مذکور خواهد افتاد (۱۴۱۲):

[۱۳۸۳] همی رفت سوی سیاوخش گرد به ماه سپندارمذ روز ارد

ش، ج ۵، ص ۳۵۸، ب ۲۰۸۱

۲۹. **سپندارمذ** [=Sepand-ār-maz] در ایران باستان آخرین ماه سال و در اصطلاح

تقویم جلالی آخرین ماه فصل زمستان است، تنها سپندار هم گویند (۱۳۹۳):

[۱۳۸۴] سپندارمذ پاسبان تو باد خرد جای روشن روان تو باد

ش، ج ۵، ص ۵۴، ب ۷۷۱

۳۰. **سپهبد** [=sepah-bad=] همان اسپهبد است به معنی صاحب سپاه و سرلشکر که

مذکور افتاد (۱۳۹۱):

[۱۳۸۵] ز مهراب گرد آوریده پیام به نزد سپهبد جهانگیر سام

ش، ج ۱، ص ۲۱۰، ب ۱۱۲۴

و در معجم البلدان می‌گوید که فقط به پادشاهان طبرستان اطلاق می‌شود، و علامه نجاتی در شرح تاریخ عتبی گفته است که سپهبد، خاص پادشاهان دیلم

است، چنانکه پادشاهان روم را قیصر، پادشاهان ایران را کسری، بعضی پادشاهان ایران را شاه، پادشاه غرجستان را شار، پادشاهان ترک را خان و خاقان، پادشاهان هند را رای، و پادشاهان چین را فغفور گویند.

۳۱. سپهرم [Sepahram=] به کسر سین و فتح بای فارسی، از پهلوانانی تورانی است (۱۴۶۵):

[۱۳۸۶] سپهرم بد و بارمان پیشرو خبر شد بدیشان ز سالار نو
ش، ج ۳، ص ۴۴، ب ۶۴۷

۳۲. سپیجاب [Sepij-āb=] به فتح سین و کسر بای فارسی و جیم عربی، شهری خرم و دلگشا در ترکستان (۱۳۵۲):

[۱۳۸۷] بخارا و سغد و سمرقند و چاج سپیجاب و آن کشور و تخت و تاج
ش، ج ۳، ص ۵۸، ب ۸۸۲

۳۳. سپید [sepīd=] معروف است، قلعه‌یی است (۱۳۹۲):

[۱۳۸۸] دزی بد که بد نام آن دز سپید که ایرانیان را بدان شد امید
ش، ج ۲، ص ۱۸۲، ب ۱۷۳

۳۴. سپیده [sepīd-e=] مرکب از سپید وهای اختصاص (نسبت)، دم صبح است که در ترکی طان گویند (۱۵۱۰):

[۱۳۸۹] سپیده چو از کوه سر بردمید شد از دامن تیره شب ناپدید
ش، ج ۵، ص ۱۲۷، ب ۷۳۳

و به معنی اسفیداج هم می‌آید و معرب آن است. میرخسرو فرماید (۱۵۱۱):
[۱۳۹۰] بس عروسان که فتنه جوی شدند از سپیده سیاه روی شدند
و به معنی سفید هم آمده است. جایی که با متضاد آن به کار رود، سفیدی چشم را سپیده و سیاهی آن را سیاهه گویند. و سفیدی تخم مرغ را سپیده و زردی آن را زرده گویند، چنانکه سلمان در طلوع صبح فرماید (۱۵۱۲):

[۱۳۹۱] گرفت آفاق را یکسر سپیده عیان شد زردی خور در سپیده

۳۵. ستا [setā=] فعل امر از ستودن به معنی ستایش کردن و مدح (۱۳۴۰):

[۱۳۹۲] [زنان را ستایی سگان را ستای که یک سگ به از صد زن پارسا]
اسم مصدر نیز آمده است. شاه ناصر خسرو فرماید (۱۳۴۱):

[۱۳۹۳] بر حمد و ستا مباش فتنه برسخته ستان سخن به شاهین

دیوان ناصر خسرو، ص ۵۱

افدستا، به معنی حمد عجیب و ستایش نیکو، مرکب از اfd و ستا، اfd، به فتح همزه و دال و سکون فا، به معنی عجب و شگفت است، دقتی فرماید (۱۳۴۲):

[۱۳۹۴] جز ز ایزد توام خداوندی زان کنم بر تو از دل اfdستا

دیوان دقتی، ص ۱۱۳

شمس فخری هم فرماید (۱۳۴۳):

[۱۳۹۵] برین کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله بندگی شاه راست اfdستا

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۰

و از ترکیب سه و تا به معنی ستا نیز می‌آید، چنانکه نظامی فرماید (۱۳۴۴):

[۱۳۹۶] ستا زن برآورده بانگ سرود سرودی نو آیین تر از صد درود

شرفنامه، نظامی، ص ۳۰۶

۳۶. ستاره [= setāre] معروف است، و به معنی رایت و علم هم می‌آید (۱۵۱۴):

[۱۳۹۷] [پسر بر پدر بر همی راه جست ستاره همی دامن ماه جست]

ش، ج ۷، ص ۳۹۲، ب ۱۵۴۳

و مرکب از سه و تاره است و به معنی سازی است که دارای سه سیم باشد، چنانکه خاقانی فرماید (۱۵۱۵):

[۱۳۹۸] که ولادتش ارواح خوانده سوره سور

ستاره بست ستاره سماع کرد سما

دیوان خاقانی، ص ۱۳

اکثر ستا گویند، چنانکه نظامی فرماید (۱۵۱۶):

[۱۳۹۹] ستا زن برآورده بانگ سرود سرودی نو آیین تر از صد درود

شرفنامه، نظامی، ص ۳۰۶

نام یکی از هفت بازی نرد است. بابا فغانی فرماید (۱۵۱۷):

[۱۴۰۰] دواسه رخ به هم آورده بر بساط غرور

ستاره بازی گردون مگر نمی‌داند

دیوان بابا فغانی، ص ۲۱۱

هفت بازی نرد در قطعه زیر از سلمان جمع شده است (۱۵۱۸):

فارد ز عقل مانده خصمی که کم زیاد

در معرض ستاره مقید به ششدرست

- گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل
با آنکه ده هزار کسش چون تو چاکرست
[۱۴۰۱] منصوبه حیل نتوان باخت با کسی
با آنکه کعبتین سپهرش مسخرست
دیوان سلمان ساوجی، ص ۴۱۸
اول فارد است که اکنون فرید گویند، دوم زیاد، سوم ستاره، چهارم خانه گیر،
پنجم طویل که حال طولی گفته می‌شود، ششم ده هزار، هفتم منصوبه و
کعبتین دو مهره است که روی تخته اندازند.
۳۷. ستام [=setām] زین و یراق اسب است (۱۴۵۴):
[۱۴۰۲] ز اسبان تازی پلنگینه زین به زین و ستامش نشانده نگین
ش، ج ۶، ص ۱۷۲۷ (پانوش)، (بروخیم)
به حذف «تا» سام هم گویند (۱۴۵۵):
[۱۴۰۳] نکو رنگ اسبان با سیم و زر که با سامها در نشانده گهر
ش، ج ۶، ص ۷۵، ب ۱۶۰
اصل آن **آستام** به فتح همزه است، شاه ناصر خسرو فرماید (۱۴۵۶):
[۱۴۰۴] به فرش واسب و استام و خزینه چه افرازی چنین از فخر سینه
دیوان ناصر خسرو، ص ۳۵۲
اوستام هم آمده است، به ضم همزه و زیادتی واو، هموگوید (۱۴۵۷):
[۱۴۰۵] چون برآختی زتن شرم‌ای پسر یافتی دیبا و اسب و اوستام
دیوان ناصر خسرو، ص ۳۶۴
این کلمه به معنی اعتماد هم آمده است، ابوشکور فرماید (۱۴۵۸):
[۱۴۰۶] به افزای خوانند او را به نام هم از گفت و کردار و هم اوستام
لغت فرس، ص ۳۳۶
به طریق مبالغه به معنی معتمدعلیه هم می‌آید، شمس فخری فرماید (۱۴۵۹):
[۱۴۰۷] هرکجا بود دزد راهزنی از نهیب وی اوستام بود
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۱۹
۳۸. ستان [=setān] فعل امر از ستدن، به معنی بگیر، قید مشترک میان زمان و مکان
است، مانند تابستان و گلستان. به معنی طاقباز است که به پشت روی زمین
خوابیدن است، انوری فرماید (۱۴۸۵):

[۱۴۰۸] از زلزله حمله چنان خاک بجنبد کز هم نشناسند نگون را و ستان را

دیوان انوری، ص ۱۱

۳۹. ستاوند [= sot-ā-vand] به ضم سین و فتح واو، خانه تابستانی که بر روی ستون بنا شده باشد، بعضی آن را صفة بلند و بعضی رواق تعبیر کرده‌اند (۱۳۸۷):

[۱۴۰۹] [ستاوند ایوان کیخسروی نگاریده چون خانه مانوی]

اصل آن ستون آوند است، یعنی آویزان و معلق از ستون، واو را حذف کنند و ستاوند هم گویند، چنانکه طیان فرماید (۱۳۸۸):

[۱۴۱۰] جهان جای بقانیست به آسانی بگذار

به ایوان چه بری رنج و به کاخ و ستاوند

طیان، شاعران بی‌دیوان ص ۳۱۳

۴۰. ستبر [= setabr] به معنی ضخیم و درشت است (۱۴۰۱):

[۱۴۱۱] چو چندی برآمد برین سالیان ببد سرو بالا ستبرش میان

ش، ج ۶ ص ۶۹ ب ۶۹

۴۱. ستود [= setord] فعل ماضی، مصدر آن ستردن به معنی کندن، زایل کردن، و پاک کردن است (۱۳۷۲):

[۱۴۱۲] به هومان چنین گفت سهراب گرد که اندیشه از دل ببايد ستود

ش، ج ۲ ص ۲۰۷، ب ۴۶۹

نیز (۱۳۷۳):

[۱۴۱۳] فرود آمد و برگرفت ز خاک بیفشاند ازو خاک بسترد پاک

ش، ج ۶ ص ۱۰۱، ب ۵۱۹

نیز (۱۳۷۴):

[۱۴۱۴] تن رخس بسترد و زین بر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

ش، ج ۲ ص ۹۲، ب ۳۰۷

نیز (۱۳۷۵):

[۱۴۱۵] بفرمود تارویش از خاک خشک ستردند و بر رو پراگند مشک

ش، ج ۱ ص ۲۱۶، ب ۱۲۱۶

و به معنی تراشیدن هم آمده، چنانکه عبدالرزاق محمد فرماید (۱۳۷۶):

[۱۴۱۶] زلفی که همی نهاد سر در قدمش بسترد که بد جای دلم پیچ و خمش

آن کس که نهاد استره بر فرق سرش چون استره بینما سراندر شکمش
دیوان جمال الدین عبدالرزاق محمد اصفهانی، ص ۴۹۶

۴۲. **سترگ** [setorg=] به معنی بزرگ، عظیم و قوی است (۱۴۴۸):

[۱۴۱۷] به یاران چنین گفت کان زخم گرگ نبد جز به شمشیر مرد سترگ
ش، ج ۶، ص ۳۷، ب ۴۷۴

به معنی لجوج و ستیزه کار هم آمده است (۱۴۴۹):

[۱۴۱۸] [ستوده بود نزد خرد و بزرگ که آزاد مردی نباشد سترگ]
و به معنی با شهامت هم می آید که سر پیش کسی تسلیم نکند به معنی
صعب الرأس (۱۴۵۰):

[۱۴۱۹] ازو شاد شد شهریار بزرگ چنین گفت کای نامدار سترگ
ش، ج ۴، ص ۲۱، ب ۲۰۷

۴۳. **ستنبه** [setanbe=] به کسر سین و فتح تا و سکون نون، به معنی قوی و خشمگین

(۱۴۹۷):

[۱۴۲۰] [ز ایرانیان بدتهم کینه خواه دلیر و ستنبه به هر رزمگاه]
در اصل به معنی کابوس است که در خواب می آید، زشتی و بغض و بدهیکل
بودن از لوازم آن است. آن را در فارسی دیوی تعبیر کرده اند که مردم را در
خواب فرو گیرد. میرخسرو فرماید (۱۴۹۸):

[۱۴۲۱] حوری به ستنبه داد نتوان لؤلؤ به وحل نهاد نتوان
استنبه هم گویند به زیادتی همزه مکسور، سنایی فرماید (۱۴۹۹):

[۱۴۲۲] صحبت عام آتش و پنبه ست زشت روی و تباه استنبه ست
حدیقه الحقیقه، سنایی، ص ۴۵۰

۴۴. **ستودان** [sotū-dān=] گورستان آتش پرستان است (۱۴۶۸):

[۱۴۲۳] ز بهر ستودانش کاخی بلند بکردند بالای او ده کمند
ش، ج ۵، ص ۳۷۸، ب ۲۴۰۶

۴۵. **ستور** [sotūr=] چارپایی که مناسب سواری باشد، مانند اسب، قاطر، شتر و الاغ (۱۴۰۴):

[۱۴۲۴] چو او را ببینی میان را ببند ابا او بیا بر ستور نوند
ش، ج ۶، ص ۱۲۷، ب ۸۹۴

و در بیت زیر مطلقاً به معنی جانور و حیوان است (۱۴۰۵):

[۱۴۲۵] همی بچه را باز داند ستور چه در آب ماهی چه در دشت گور
ش، ج ۲، ص ۲۲۴، ب ۷۰۷

۴۶. ستوه [sotūh] به معنی خسته و ناتوان است (۱۴۹۵):

[۱۴۲۶] [به جستن گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد نوندم ستوه]

۴۷. سته [sotoh] به دو ضمه، مخفف ستوه است (۱۴۶۹):

[۱۴۲۷] [سه دیگر سخن راندی از هفت خوان

که گفتی سته آمدم اندر آن]

۴۸. ستیخ [setīy=] به فتح سین و کسر تا، به معنی راست و مستقیم است (۱۳۶۹):

[۱۴۲۸] خم آورد نوک سنان ستیخ سراپرده بر کند هفتاد میخ
ش، ج ۲، ص ۲۲۱، ب ۶۵۷

۴۹. ستیر [satīr=] به فتح سین و کسر تای قرشت، شش و نیم درم است و به قولی
چهل و یک حصه از یک من است (۱۴۰۲):

[۱۴۲۹] زهی بر کمانش بد از چرم شیر یکی تیر پیکان او ده ستیر
ش، ج ۴، ص ۱۹۹، ب ۱۳۵۲

و در زبان خراسان، تا را حذف کنند و سیر گویند، انوری در این قطعه فرماید (۱۴۰۳):

ای از برادرِ پدر افزون دوبار صد

وز تیر آسمان به تازی چهار کم

بفرست خورد و زاده نحلّم سه و دو سیر

با چنبر مصحف و پنجی برو به هم

[۱۴۳۰] بادا حروف عمر تو چندان به کام تو

کاید برون ز صورت بی دو دویت دم

دیوان انوری، ص ۶۹۱

در مصراع اول، منادا عمر است، زیرا برادر پدر، عم است و حرف را معادل دویت است و مراد از مصراع دوم عطارد است، زیرا تیر فلک در عربی عطارد است، چهار از آن کسر خواهد شد که حرف «د» است، عطارد باقی می ماند، منظور از خورد و زاده نحل، عسل است، چون عسل از نحل به دست می آید و

نیز غذای اوست و چنبر مصحف خنجر است و حرف «ها» که پنج است اگر به آخرش الحاق شود، خنبره به دست می‌آید. و صورت بی دو دویست، صور است، زیرا حرف «تا» که چهارصد است باید ساقط شود، صور باقی می‌ماند، یعنی تا وقتی که اسرافیل در صور بدمد، باقی بمان.

۵۰. ستیز [setīz=] فعل امر واسم مصدر از ستیزیدن است به معنی لجاجت و عناد (۱۴۲۸):
[۱۴۳۱] ولیکن ستودان مرا از گریز به آید چو گیرم به کاری ستیز
ش، ج ۵، ص ۲۷۴، ب ۶۵۳

۵۱. ستیغ [setīy=] به خای معجمه هم آمده است که مذکور شد، به معنی راست و مستقیم است (۱۴۴۴):

[۱۴۳۲] [یکی بود مردانه با گرز و تیغ همه کار و گفتار کردش ستیغ]
و به معنی قلّه کوه هم آمده است، چنانکه منوچهری فرماید (۱۴۴۵):
[۱۴۳۳] توگفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من
دیوان منوچهری، ص ۸۶

۵۲. سخت [saxt=] معروف است، و فعل ماضی است از سختن، به معنی وزن کردن و وزن شدن، لازم و متعدی است (۱۳۵۶):

[۱۴۳۴] یکی نزه گوری بزد بر درخت که در چنگ او پر مرغی نسخت
ش، ج ۲، ص ۱۷۱، ب ۲۴
یعنی چون آن گورخر نر را به درخت (سیخ بزرگ چوبی) زد، در دست وی حتی وزن پر مرغی را نداشت.

و مخفف ساخت هم آمده است، چنانکه سعدی فرماید (۱۳۵۷):
[۱۴۳۵] آنکه حظ آفرید و روزی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت

۵۳. سختن [saxt-an=] به فتح سین، به معنی سنجیدن و وزن کردن است (۱۴۷۸):

[۱۴۳۶] همه گنج ارجاسب در باز کرد به قپان درم سختن آغاز کرد
ش، ج ۶، ص ۲۱۲، ب ۷۹۶

۵۴. سختنه [sax-te=] به معنی وزن شده، موزون، اسم مفعول است، ماضی و مصدر آن شرح داده شد (۱۵۰۶):

[۱۴۳۷] چو مهتر سراید سخن سخته به ز گفتار بد کام پردخته به
ش، ج ۶ ص ۲۴۰، ب ۳۸۱

۵۵. سده [Sad-e] به فتح سین، یکی از اعیاد زردشتیان است که روز دهم ماه بهمن که
ماه میانی زمستان است بر پا می‌شود (۱۵۰۷):
[۱۴۳۸] یکی جشن کرد آن شب و باده خورد

سده نام آن جشن فرخنده کرد
ش، ج ۱ ص ۳۴، ب ۲۱

نیز (۱۵۰۸):

[۱۴۳۹] [بیاراید آن فال و جشن سده همین فرّ و برز و هم آتشکده]
نیز (۱۵۰۹):

[۱۴۴۰] [به سان سده آتشی برفروخت برو خار و خاشاک چندی بسوخت]
سَدَقْ معرب آن است و به صورت صدق با صاد غلط است. مرکب از سد وهای
اختصاص (نسبت) است. سد را حالا با صاد می‌نویسند. وجه تسمیه آن این
است که تعداد فرزندان کیومرث به صد تن رسید. فرزندان ذکور، اناث را به عقد
در آوردند، در آن روز آتش فراوان روشن کردند. مغان آن روز را عید گرفتند.

۵۶. سر [sar=] رأس، کله، قسمت بالای هر چیز را سر و قسمت پایین آن را پای
گویند. مجازاً به شخص نامدار و آن که رئیس و سرور دیگران باشد، اطلاق
می‌کنند (۱۴۰۶):

[۱۴۴۱] می‌آورد و رامشگران را بخواند وزیران نبرده سران را بخواند
ش، ج ۵ ص ۳۳۹، ب ۱۷۷۵

۵۷. سَو [sor=] به ضم سین، شراب برنج است (۱۴۰۷):

[۱۴۴۲] [چومی نیست پرکن ز سُر جام را خوریم و که داند سرانجام را]

۵۸. سَراییدن [sarāy-īdan=] سه معنی دارد: اول به معنی آواز خواندن و سرودن
است، خواه انسان باشد، خواه پرنده (۱۴۸۱):

[۱۴۴۳] همانگاه طنبور بر برگرفت سَراییدن از کام دل درگرفت
ش، ج ۶ ص ۱۷۸، ب ۲۰۱

دوم به معنی حرف زدن و گفتن است (۱۴۸۲):

[۱۴۴۴] چو مهتر سراید سخن سخته به ز گفتار بد کام پردخته به

ش، ج ۶ ص ۲۴۰، ب ۳۸۱

سوم به معنی گوش دادن و شنیدن است. این معنی در شاهنامه زیاد است

(۱۴۸۳):

[۱۴۴۵] تهمتن بدو گفت من بنده‌ام سخن هرچه گویی سراینده‌ام

ش، ج ۳ ص ۴۲، ب ۶۰۷

نیز (۱۴۸۴):

[۱۴۴۶] سراینده باشید و بسیار هوش به گفتار او بر نهاده دو گوش

ش، ج ۱ ص ۸۷، ب ۱۴۴

۵۹. **سوپاس** [sar-pās=] به معنی گرز سنگین آهنی است که بر بالای سر می‌گیرند و حمله دشمن را با آن دفع می‌کنند. در اصل ترکیب وصفی به معنی حافظ سر

است (۱۴۳۳):

[۱۴۴۷] دل سرکشان پر ز وسواس بود همه گوش پربانگ سرپاس بود

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۴۰

۶۰. **سرخاب** [sorx-āb=] چهار معنی دارد: اول پرنده‌یی است که آن را **خرچال** گویند

(۱۳۵۳):

[۱۴۴۸] [بغرید بروی چو شیر نژند سخن راند از چنگ سرخاب چند]

دوم گلگونه است که زنان بر رخ مالند، در ترکی **قزلبه** و **فکر** گویند، خاقانی

فرماید (۱۳۵۴):

[۱۴۴۹] سرخاب رخ فلک ده از می کو آبله از رخان فرو ریخت

دیوان خاقانی، ص ۵۰۷

سوم کوه معروفی است در تبریز که مزار گروهی از اهل اسلام و اولیای کرام در آن است.

چهارم به معنی آب سرخ است، کمال خجندی به طریق توریه می‌فرماید

(۱۳۵۵):

تبریز مرا به جای جان خواهد بود پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود

[۱۴۵۰] تادرنکشم آب چرنداب و گجیل سرخاب ز چشم من روان خواهد بود

۶۱. **سرخاره** [sar-xār-e=] سوزن زرین است که زنان آن را روی لچک برای زینت

بندد که در ترکی **سجق** گویند (۱۵۱۹):

[۱۴۵۱] [دو رخ را به سرخاره آراسته دو پستان چو دو نار پیراسته]

و پنجه مانندی است که زنان با آن سر خود را می‌خاراندند، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۱۵۲۰):

[۱۴۵۲] دختران خاطر م را در تماشاگاه عرض

جز ز پنج انگشت من بر فرق سر سرخاره نیست

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۵۲۴

۶۲. **سرخس** [Saraxs=] نام شهری است در خراسان، در اصل به معنی خسیس و

گداست، فقرایی که از ظلم ضحاک از جایی به جایی می‌گریختند، چون به آن شهر که در آن زمان بیابانی بود، رسیدند، خبر قتل ضحاک را شنیدند و آن جا را ساختند و سرخس نامیدند، یعنی شهر گدایان و خسیسان، در عجایب - المخلوقات فارسی چنین آمده است.

۶۳. **سرخه** [Sorx-e=] به ضم، یکی از پسران افراسیاب است. فرامرز پسر رستم او را

در جنگ اسیر کرد و همان‌گونه که افراسیاب سر سیاوش را بریده بود، سرش را برید (۱۵۰۰):

[۱۴۵۳] ز کنداوران سرخه را پیش خواند ز رستم سخنها فراوان برانند

ش، ج ۳، ص ۱۷۷، ب ۲۷۰۷

۶۴. **سرغین** [sarγīn=] به ضم، نوعی سرنا از شاخ که در جنگ می‌نوازند (۱۴۷۹):

[۱۴۵۴] برآمد خروشیدن کرّه نای دم نای سرغین و هندی درای

ش، ج ۱، ص ۲۳۹، ب ۱۹۶۹ (بروخیم)

سرغینه نای هم گویند، اسدی فرماید (۱۴۸۰):

[۱۴۵۵] از آن چار صد را به پرده سرای زدندی ز زرکوس و سرغینه نای

۶۵. **سرو** [sorū=] به دو ضمه، به معنی شاخ است (۱۴۹۲):

[۱۴۵۶] به سان گوزنان به سر بر سروی همه رزم شیران کند آرزوی

ش، ج ۶، ص ۱۷۰، ب ۶۹

۶۶. **سروش** [Sorūš=] به معنی فرشته است، حضرت جبرئیل باشد یا فرشتگان دیگر (۱۴۳۷):

[۱۴۵۷] به فرمان یزدان خجسته سروش مرا روی بنمود در خواب دوش

ش، ج ۳، ص ۱۹۹، ب ۳۰۴۰

۶۷. **سورین** [sor-īn=] به ضم سین، ساغری و کفل است، در ترکی **اوجه** گویند (۱۴۸۸):

[۱۴۵۸] یکی خشت زد بر سرین قباد که بسند کمرگاه او برگشاد

ش، ج ۲، ص ۱۷، ب ۱۸۶

۶۸. **سزا** [sez-ā=] به معنی جزا و مکافات است. سزاوار یعنی لایق جزا، به معنی لایق

و مناسب و مقدار است (۱۳۴۷):

[بیاورد طوس آن کیانی درفش اباکوس و پیلان و زرینه کفش

[۱۴۵۹] به نزد فریبرز و کاووس و گفت که آمد سزا را سزاوار جفت]

نیز (۱۳۴۸):

[۱۴۶۰] سه پوشیده روی و سه دیهیم جوی که آمد سزاوار بی گفت و گوی

ش، ج ۱، ص ۸۴، ب ۸۸

۶۹. **سغد** [Soyd=] به ضم سین، شهری فرحبخش و نشاط انگیز در جوار سمرقند

(۱۳۸۵):

[۱۴۶۱] [زمین تالب رود جیحون مراست به سغدیم و این پادشاهی جداست]

۷۰. **سفت** [seft=] به فتح سین، به معنی محکم و استوار است (۱۳۵۸):

[۱۴۶۲] نگه کرد رستم بدان سرفراز بدین چنگ سفت و رکاب دراز

ش، ج ۲، ص ۲۲۲، ب ۶۸۲

۷۱. **سفت** [soft=] به ضم سین به معنی شانه است که در عربی **کف** گویند (۱۳۵۹):

[۱۴۶۳] که اوراز گیتی کسی نیست جفت به تیر و کمان و بر و یال و سفت

ش، ج ۳، ص ۶۰۲، ب ۱۴۵۱، (بروخیم)

نیز (۱۳۶۰):

بزد بر سر سفت آن مرد شیر فرو ماند از کار دست دلیر

[۱۴۶۴] چنان کش جداگشت بازو زدوش همی تاخت اسب و همی زد خروش

ش، ج ۴، ص ۶۳، ب ۸۶۳-۸۶۴

و از سفتن فعل ماضی هم آمده است. به معنی سوراخ، و سوراخ کردن،

سنبیدن هم آورند. نظامی فرماید (۱۳۶۱):

تیری از جعبه سفته پیکان جست در زه آورد و در کشید درست

[۱۴۶۵] سفته بر سفت گورو شیر نشست سفت وز هر دو سفت بیرون جست

هفت پیکر، نظامی، ص ۷۱-۷۰

و به معنی درشت و بزرگ هم آمده است که در عربی **خشن** گویند.

۷۲. **سفته** [soft-e=] اسم مفعول از سفتن به معنی سوراخ شده، سفته گوش به معنی

حلقه به گوش، لقب غلام است. نظامی فرماید (۱۵۲۴):

[۱۴۶۶] سفته گوشى چو درّ ناسفته درّ فروشى بهای جان گفته

هفت پیکر، نظامی، ص ۱۸۵

فیضی هم فرماید (۱۵۲۵):

[۱۴۶۷] باغ از نفسش ز گل فروشان درّ با سخنش ز سفته گوشان

پنج معنی دیگر هم دارد: اول حلقه گوشوار است که در گوش کنند از هر جنس که باشد. دوم پیکان نوک تیز و برنده است، چنانکه نظامی فرماید (۱۵۲۶):

تیری از جعبه سفته پیکان جست در زه آورد و در کشید درست

[۱۴۶۸] سفته بر سفت گورو شیر نشست سفت و از هر دو سفت بیرون جست

هفت پیکر نظامی، ص ۷۱

سوم به معنی شانه است که در عربی **گتف** گویند. بدون «ها» هم آمده است،

چنانکه مذکور شد. باز نظامی در وصف گورخر فرماید (۱۵۲۷):

[۱۴۶۹] سفته فارغ از گریوه گوش گردنی ایمن از کناره گوش

چهارم چیزی است که از جایی به جایی فرستند، خواه مال باشد، که خاقانی

فرماید (۱۵۲۸):

[۱۴۷۰] باد از سر پیکانت سفته دل بد خواهان

وز نام نکو سفته دربار تو عالم را

دیوان خاقانی، ص ۵۰۴

شمس فخری فرماید (۱۵۲۹):

[۱۴۷۱] ز مردم دایما سوی سماوات دعای دولت او سفته باشد

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۰۹

خواه ارمغان باشد، چنانکه انوری فرماید (۱۵۳۰):

[۱۴۷۲] ولیکن چو او بر سر گنج باشد چنین سفته ها خوار و آسان نماید

نیز (۱۵۳۱):

[۱۴۷۳] در خشم تو غورهای رحمت با زخم تو سفته‌های مرهم

دیوان انوری، ص ۳۴۰

پنجم سخن نو و تازه و طرفه است که تازه ابداع شده باشد. انوری فرماید

:(۱۵۳۲)

[۱۴۷۴] از عفت‌هاش یک دو رسمت سفته شده در جهان جیفه

۷۳. **سقف** [soʔof=] به دو ضمه، مفتی نصاری و کلمه عربی است (۱۴۴۶):

[۱۴۷۵] سقف گفت‌کین نیست کارگران که پیش از تو بودند چندی سران

ش، ج ۶، ص ۲۳، ب ۲۵۶

۷۴. **سکالشی** [segāl-eš=] به فتح سین و کاف عربی، اسم مصدر از سکالش به معنی

تفکر و اندیشه کردن (۱۴۳۸):

[۱۴۷۶] [همی گفت رازیست این را به زیر سکالش همی کرد با خویش دیر]

به معنی گفتن و حرف زدن هم آمده است (۱۴۳۹):

[۱۴۷۷] گرایدون که من بد سکالم بدوی ز گیتی برآید یکی گفتگوی

ش، ج ۳، ص ۱۲۶، ب ۱۹۴۰

نظامی هم فرماید (۱۴۴۰):

[۱۴۷۸] بلبل که سخن سکال باشد بی‌گل همه سال لال باشد

لیلی و مجنون، نظامی، ص ۲۴۴

به معنی پنداشتن و ظن بردن هم می‌آید و این معنی مشهور است. به معنی

عناد و دشمنی هم آمده است. سعدی فرماید (۱۴۴۱):

اگر افتد به زرای سیمتن کار چه باک از زر بریزم من به خروار

[۱۴۷۹] و گر روزی سکالد زورمندی نیندیشم از آن روز از گزند

۷۵. **سکالیدن** [segāl-īdan=] در سکالش شرح داده شد.

۷۶. **سکالیده** [segāl-īde=] فعل ماضی به معنی اندیشیده است. در سکالش شرح داده

شد (۱۵۲۲):

[۱۴۸۰] سپاهی ز گردان کوچ و بلوج سکالیده جنگ و برآورده خوج

ش، ج ۴، ص ۲۸، ب ۳۲۰

۷۷. **سکندر** [Sekandar=] که به صورت اسکندر هم آمده است، پسر داراب است، اما چون پسر دخترِ فیلقوس رومی بود به پدر بزرگش نسبت داده شده که در داراب به تفصیل شرح داده شد (۱۴۲۰):

[۱۴۸۱] [سکندر که بر تخت شاهی نشست سر سال او آمده بر دو هشت]

به معنی به سر درآمدن و لغزیدن هم آمده است، چنانکه سعدی فرماید (۱۴۲۱):

[۱۴۸۲] چو ناگه زرده خورشید انور ز د اندر آخر میدان سکندر

عصار هم به طریق توریه فرماید (۱۴۲۲):

[۱۴۸۳] درین میدان ناهموار غبرا سکندر خورد اسب عمر دارا

۷۸. **سکوبا** [Sokūbā=] به فتح سین و ضم کاف، راهبی مشهور در آیین نصاری که

دیری ساخته است (۱۳۴۹):

[۱۴۸۴] دلارای رومی به مهد اندرون سکوبای راهب ورا رهنمون

ش، ج ۶، ص ۳۷۸، ب ۸۸

۷۹. **سگز** [Sagz=] به فتح و کسر سین و سکون کاف فارسی، ولایت سجستان است،

مغرب آن **سجز** است (۱۴۲۹):

[۱۴۸۵] همان سگزی آن رستم شیردل که از تیغ او گشت گردون خجل

ش، ج ۲، ص ۱۴۹، ب ۳۴۲

۸۰. **سگسار** [sag-sār=] به معنی حریص و دنیا دوست است، نام ولایتی هم هست.

۸۱. **سلم** [Salm=] پسر بزرگ فریدون است که از فرات تا اقصای مغرب زمین حصه او

بود.

۸۲. **سم** [somm=] به ضم سین و تشدید میم که به تخفیف هم جایز است، ناخن اسب

و قاطر و الاغ است که در عربی **حافر** گویند (۱۴۶۶):

[۱۴۸۶] زسم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت

ش، ج ۲، ص ۶۶، ب ۶۰

۸۳. **سمند** [samand=] اسب زرد است که دم و یال آن سیاه و دیگر جاهای بدنش زرد

باشد (۱۳۸۶):

[۱۴۸۷] نشست از بر اسب تازی سمند چو در زین رخشنده کوهی بلند

ش، ج ۱، ص ۱۹۹، ب ۹۶۱

۸۴. **سمنگان** [=Saman-gān] شهری است در توران زمین، رستم دختر شاه آنجا را به زنی گرفت و سهراب از آن زن تولد یافت. اکنون آن شهر به نام رامهرمز مشهور است (۱۴۷۳):

[۱۴۸۸] غمی گشت چون بارگی رانیافت سرآسیمه سوی سمنگان شتافت
ش، ج ۲، ص ۱۷۲، ب ۳۳

۸۵. **سنار** [=sanār] به فتح سین و نون، جای کم عمق در دریا که کشتی به گل نشیند (۱۴۰۹):

[۱۴۸۹] چنانم ز اندیشه بی غمگسار که مردی بود مانده اندر سنار

۸۶. **سنجه** [=Sanje] دیوی مازندرانی است (۱۴۹۳):

[۱۴۹۰] ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود که جان در دلش زین سخن رنجه بود
ش، ج ۲، ص ۸۵، ب ۱۸۹

و وسیله‌ی است برای وزن کردن چیزی که از سنجیدن به معنی وزن کردن گرفته شده است (۱۴۹۴):

[۱۴۹۱] خرد را و جان را همی سنجداو در اندیشه سنجه کی گنجداو
ش، ج ۱، ص ۱۲، ب ۱۰

۸۷. **سند** [=Send] سرزمین مشهور است، به معنی حرامزاده هم آمده است (۱۳۷۷):

[۱۴۹۲] فرستاد و گفت ای خردمدهند فرستادگان را مکن نام سند
به این معنی **سندره** هم گویند. به فتح سین هم آمده است، ابوالفرج رونی فرماید (۱۳۷۸):

ای گوه کش سندر گر کور شدی از عزل غنی و از عمل دور شدی
[۱۴۹۳] سرکوفته مار و سوده پرورشیدی روگور طلب که از در گور شدی

۸۸. **سندروس** [=sandarūs] صمغی است که صندلوس گویند، شبیه کهرباست (۱۴۳۴):

[۱۴۹۴] ز مغر هوا گشت چون سندروس زمین سر به سر تیره چون آب‌نوس
ش، ج ۲، ص ۱۳۰، ب ۵۲

۸۹. **سنگ** [=sang] معروف است، مجازاً به معنی استواری و وقار هم آمده است (۱۴۵۱):

[۱۴۹۵] همی از شتابش به آید درنگ که پیروز باشد خداوند سنگ
ش، ج ۳، ص ۱۲۸، ب ۱۹۸۱

۹۰. سنگلاخ [=sang-lāx] زمین پر سنگ (۱۳۷۰):

[۱۴۹۶] [شگفت آیدم زین جهان فراخ چگونه گزید او یکی سنگلاخ]

۹۱. سوخته [=sūxt-e] معروف است و یکی از هشت گنجینه خسرو پرویز است (۱۵۰۳):

[۱۴۹۷] [دگر گنج کش خواندی سوخته کزان گنج بد کشور افروخته

ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۶

به معنی آتش زنه است که از پارچه سوخته باشد، سعدی فرماید (۱۵۰۴):

[۱۴۹۸] [فتاد آتش صبح در سوخته به یکدم جهانی شد افروخته

کلیات سعدی، ص ۳۷۵

۹۲. سودابه [=Sūd-āb-e] دختر پادشاه یمن است که به نکاح کیکاووس درآمد. عاشق

سیاوش شد، سیاوش رام او نشد و از ترس پیش افراسیاب رفت (۱۵۱۳):

[۱۴۹۹] [اگر من شوم در شبستان او ز سودابه یابم بسی گفتگو

ش، ج ۳، ص ۱۵، ب ۱۵۸

۹۳. سور [=sūr] به معنی عروسی و جشن و عشرت است که در عربی سورس گویند

(۱۴۱۶):

[۱۵۰۰] [اگر سور و شادی کند دشمنان ز بیم و ز ترس است تا دانی آن]

سوری، منسوب به سور و شادی است، کمال اسماعیل فرماید (۱۴۱۷):

[۱۵۰۱] [لعل است می سوری و ساغر کانست

جسم است پیاله و شرابش جانست

گل سوری که گل گلابگیری است به سور منسوب است، چون در ایام گل،

عیش و عشرت می کنند، به آن نسبت داده اند، سلمان فرماید، ولله درّه (۱۴۱۸):

[۱۵۰۲] [ز بار دل صنوبر خم گرفته گل سوری ز غم ماتم گرفته

چهارشنبه سوری هم که در آخرین چهارشنبه ماه صفر است، در آن روز که

روزی نحس است، در جاهای نشاط بخش و شادی آفرین به عیش و خوشی

می پردازند. و در مؤیدالفضلا سوری گل سرخی مانند پیکان است، میرخسرو

هم فرماید (۱۴۱۹):

[۱۵۰۳] [مهرکه بروی که ز جان شست امید گلشن سوری بود و برگ بید

۹۴. سوزیان [=sū-ziyān] به کسر زاء، دو معنی دارد: اول به معنی سرمایه، سود و نفع

است (۱۴۷۴):

[۱۵۰۴] [که بردند تاراج از ایرانیان دهد بارجا جملگی سوزیان]
نیز (۱۴۷۵):

[۱۵۰۵] چنین کار نامد به گودرزیان از آن گرگ چهران بی سوزیان
ش، ج ۴، ص ۱۱۰۲، ب ۶۴۰ (بروخیم)
دوم به معنی راز و مافی‌الضمیر است، چنانکه عبدالرزاق محمد فرماید (۱۴۷۶):
[۱۵۰۶] بدان جهت که منم محرم سخن به جهان

نهفته نیست ز من هیچ سوزیان سخن
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق محمد اصفهانی، ص ۲۹۹
پسرش کمال اسماعیل هم فرماید (۱۴۷۷):

[۱۵۰۷] قلم دوزبانست و کاغذ دوروی نباشند محرم درین سوزیان
دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۳۵۴

۹۵. **سوسمار** [sūs-mār=] بزمجه است که در عربی **صَب** گویند، زنان برای آنکه چاق شوند، می‌خورند (۱۴۱۳):

[۱۵۰۸] در آن گه گرفتار مردی هزار نبند خوردنیشان بجز سوسمار]
تنها **سوس** هم گویند، رودکی فرماید (۱۴۱۴):

[۱۵۰۹] سوس پرورده همی بگداخته نیک درمانی زنان را ساخته
دیوان رودکی، ص ۹۴

۹۶. **سوسه** [sūse=] کرمی که گندم را فاسد می‌کند (۱۵۲۱):

[۱۵۱۰] [نیاید به کار من این ساز جنگ کجا سوسه سنجد به جنگ پلنگ]

۹۷. **سوفار** [sūfār=] دهانه تیر که چله کمان را در آن بند کنند، و سوراخ سوزن را هم گویند، سوزنی فرماید (۱۴۲۷):

[۱۵۱۱] من سوزنیم شعر من اندر بر آن شعر ماند به یکی سوزن سوفار شکسته
دیوان سوزنی، ص ۳۳۴

۹۸. **سوفرا** [Sūfārā=] به ضم سین و فتح فا، وزیر قباد پسر فیروز و پدر بزرجمهر است (۱۳۵۰):

[۱۵۱۲] [قباد اندر ایران شده کتخدا همی راند کار جهان سوفرا]

۹۹. **سوگ** [suk=] به معنی ماتم و مصیبت است (۱۴۴۷):

[۱۵۱۳] به سوگ سیاوش سیه پوشد آب کند چرخ نفرین بر افراسیاب

ش، ج ۳، ص ۱۵۰، ب ۲۳۱۲
و به معنی تیغ‌های نازک و دراز خوشه سنبل هم آمده است.

۱۰۰. **سوگوار** [=sūk-vār] به معنی عزادار، مصیبت زده، سوگ، به معنی ماتم و مصیبت

است (۱۴۱۵):

[۱۵۱۴] بدو گفت پیران که ای شهریار چه بودت که گشتی چنین سوگوار

ش، ج ۶ ص ۳۴۱، ب ۳۳۷

۱۰۱. **سهر** [=sohr,sehr] به معنی گاو و بقر است (۱۴۱۱):

[۱۵۱۵] چو بر شاه تازی بگسترد مهر بیاورد فربه یکی ماده سهر

ش، ج ۹ ص ۶۹، ب ۱۰۰۳

۱۰۲. **سهراب** [=Sohrāb] پسر رستم است که در توران زمین به دنیا آمد. رستم در راه

شکار به شهر سمنگان رسید، در آنجا با دختر شاه سمنگان ازدواج کرد،

سهراب از آن زن متولد شد. پس از رسیدن به سن بلوغ با سپاه افراسیاب به

جنگ کیکاووس آمد، رستم او را نشناخت و کشت. چون مادر وی به

خونخواهی آمد، خاطر او را خوش کرد، فرامرز هم از وی متولد شد.

۱۰۳. **سهم** [=sahm] به معنی ترس و هراس است، سهمناک از این کلمه است (۱۴۶۰):

[۱۵۱۶] [بگویم بکافد دل خاره سنگ بدزد ازین سهم چرم پلنگ]

۱۰۴. **سهمگن** [=sahm-gen] به کسر کاف فارسی، اکثر سهمگین گویند، به معنی

ترس آور و مهیب است. سهم، ترس است چنانکه گفته شد (۱۴۸۷):

[۱۵۱۷] به نزدیک رودی که سنگش گشن زهابی بدید اندرو سهمگن

ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان / ۱۰۵

۱۰۵. **سهی** [=sahī] به معنی راست و مستقیم است. سروسهی سروی است که دو شاخ

مستقیم دارد؛ سرو آزاد سروی است که یک شاخه مستقیم دارد؛ سروناز

سروی است که شاخه های آن به هر طرف مایل باشد.

۱۰۶. **سیالغ** [=sayālex] به فتح سین و یای حطی و کسر لام، پاره های آهن و میخ که از

درون حصار به بیرون پرتاب کنند، حالا به **خیماره** معروف است (۱۳۷۱):

[۱۵۱۸] [چو با جیش هومان برآویختند سیالغ به میدان درون ریختند]

۱۰۷. **سیام** [=Siyām] کوهی است در ماوراءالنهر نزدیک شهر نخشب که مقنّع خراسانی

به سحر از چاهی که در آن جا بود، ماهی ظاهر کرد. چون ماه آسمانی پنهان

می‌شد، آن ماه چهار شهر را روشن می‌کرد. ابتدا آن ماه را به کوه سیام نسبت می‌دادند (۱۴۶۱):

[۱۵۱۹] نه ماه سیام و نه ماه فلک که این چون غلامست و آن چون ردک
دیوان رودکی ۲۷

سپس به طریق نقل، ماه سیام، اسم آن ناحیه شد، چنانکه در این بیت (۱۴۶۲):
[۱۵۲۰] [سوی مه سیام رفت گودرزگرد سپه را به پور برادر سپرد]
به قرینه مجاورت، به نخشب هم نسبت داده‌اند، چنانکه ملاجانی فرماید
(۱۴۶۳):

[۱۵۲۱] سه روز آن ماه در چه بود تاشب چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
هفت اورنگ، جامی، ص ۶۴۲
گاه به هر دو نسبت دهند، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۴۶۴):

گر مقنع برآورید مهی از چه نخشب وز کوه سیام
[۱۵۲۲] بنماید ز رای روشن تو در دمی صد هزار بدر تمام
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۱۷

این ماه را ماه سیام، ماه کاشغر، ماه کش، ماه نخشب، ماه مزور، و ماه مقنع گویند. و مقنع به صیغه اسم مفعول، نامش عطا و از مردم شهر مرو در خراسان است. در زمان خلافت مهدی عباسی در ماوراءالنهر در نواحی سغد و ایلاق ظهور کرد، به حلول و تناسخ اعتقاد داشت، ادعای الوهیت کرد، چون در فن سحر و نیرنجات مهارت داشت، گروهی به او گرویدند و عبادت کردند و برای تعالی کلام او جانها فدا کردند. چهارده سال بر این منوال شوکت او روز به روز افزون‌تر شد. در سال ۲۶۰ هـ مهدی عباسی تصمیم به نابودی او گرفت. پس از مدتها جنگ، چون بر مقنع مسلم شد که مغلوب خواهد شد، قطرانی جوشانید و خود را درون آن انداخت و در آن حل شد و نشانی از وی نماند. چون چهره ناپاکش بسیار زشت و خود یک چشم بود، با مقنع چهره‌اش را می‌پوشانید، از این رو مقنع نامیده شد.

۱۰۸. **سیاوخش** [Siya-vaxš=] کلمه‌یی است که به جای سیاوش به کار می‌رود (۱۴۴۲):

[۱۵۲۳] جهاندار نامش سیاوخش کرد برو چرخ گردنده را بخش کرد
ش، ج ۳، ص ۱۰، ب ۷۰

۱۰۹. **سیاوش** [Siyaavaš=] با یک واو و دو واو هم آمده است. پسر کیکاووس است، مادر

او از نسل گرسیوز است. چون طوس و گیو به شکار رفتند، او را دیدند و پیش کیکاووس آوردند، سیاوش از او متولد شد. نامادری او، سودابه عاشق او شد، او به هیچ روی رام نشد، خواستند او را با آتش بسوزانند. سیاوش خبردار شد و پیش افراسیاب گریخت. افراسیاب او را گرامی داشت و دختر خود فرنگیس را به ازدواج او درآورد، هنگامی که زنش به کیخسرو حامله بود، به مکر گرسیوز به قتل رسید. چون این خبر به ایران رسید، رستم که مربی او بود، نامادری سیاوش را کشت و با سپاهی عظیم به توران زمین حمله کرد. افراسیاب تاب شکوه رستم را نیاورد و فرار کرد. ایرانیان هزار فرسخ او را دنبال کردند و همه را قتل عام کردند و مملکت آنان را ویران ساختند.

۱۱۰. **سیاوش گرد** [Siyāvaš-gerd=] به کسر کاف عربی، شهری که سیاوش آن را بنا کرد

(۱۳۸۴):

[۱۵۲۴] همی رفت سوی سیاوش گرد به ماه سپندار در روز ارد

ش، ج ۵، ص ۳۵۸، ب ۲۰۸۱

۱۱۱. **سیاه پوش** [siyāh-pūš=] معروف است، به معنی عسی هم آمده است، عسسان در

قدیم برای مهیب بودن، لباس سیاه می پوشیدند (۱۴۴۳):

[۱۵۲۵] به نزدیک شیروی شد دادخواه که او بد سیه پوش درگاه شاه

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۰۵

۱۱۲. **سیب** [sīb=] معروف است، به معنی زننده و برخورد کننده هم می آید (۱۳۵۱):

[۱۵۲۶] چنانست کیهان آسیب سب پس هر فرازی نهاده نشیب

ش، ج ۵، ص ۱۲۳۹، ب ۱۹۱۹، (بروخیم)

۱۱۳. **سیچیدن** [sīč-īdan=] به معنی عزم کردن و آغاز کردن، بسیج از این کلمه گرفته

شده که شرح داده ایم (۱۴۸۹):

[۱۵۲۷] [از آن ره بیامد سوی خانه رفت ره سیستان را بسیچید تفت]

۱۱۴. **سیرنگ** [sī-rang=] به کسر سین، سیمرغ است که در عربی **هنگ** گویند (۱۴۵۲):

[۱۵۲۸] [از آن جایگه بازگشتن نمود که نزدیک دریای سیرنگ بود]

خیالی هم فرماید (۱۴۵۳):

[۱۵۲۹] جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ

۱۱۵. **سیسی** [=Sīyas] به کسر سین و فتح یا، ولایت سیستان است (۱۴۳۶):
 [۱۵۳۰] نبینی زمین سیس جز به خواب سپارم سپاهت به افراسیاب
 ش، ج ۴، ص ۱۰۳۸ ب ۱۳۱۹، (بروخیم)
۱۱۶. **سیستان** [=Sīstān] ولایت رستم زال که سرزمین وسیعی است. حدود آن از
 خراسان تا شهر بامیان است. غور، بست و زرنج تابع آن بود (۱۴۸۶):
 [۱۵۳۱] [تو کردی ورا رستم داستان و گرنه خری بود در سیستان]
 ۱۱۷. **سینجر** [=sayanjor] به فتح سین و یای حطی و سکون نون و ضم جیم، پاره آتش
 (۱۴۱۰):
 [۱۵۳۲] [سینجر چوباران زرین چکان روان ابر بارنده از آسمان]
 ۱۱۸. **سیندخت** [=Sīn-dox̌t] به ضم دال، مادر بزرگ رستم که زن شاه کابل بود (۱۳۶۲):
 [۱۵۳۳] چنین گفت کامد ز کابل پیام پیمبر زنی بود سیندخت نام
 ش، ج ۱، ص ۲۳۰، ب ۱۴۰۱
۱۱۹. **سیه** [=siyah] معروف است و نام اسبی است (۱۵۰۲):
 [۱۵۳۴] [سپهد سیه را بمالید موی بر ویال ببسود و بسترده روی]
 ۱۲۰. **سیه رود** [=Siyah-rūd] رودخانه‌یی است در توران زمین (۱۳۹۰):
 [۱۵۳۵] مباد این بر و بومها را درود کلات و سیه رود و باکاسه رود
 ش، ج ۴، ص ۷۲، ب ۱۰۰۲

ش

۱. **شاپور** [= Šāpūr] اصل آن شاه‌پور به معنی شاهزاده است. نام چند پادشاه است. یکی از اشکانیان، شاپور پسر اشکان پسر داراست که بعد از برادرش اشک، شش سال پادشاهی کرد. با رومیان جنگید و خزاین و اموالی را که اسکندر متصرف شده بود، پس گرفت. یکی از ساسانیان، شاپور پسر اردشیر بابکان است که سی سال پادشاه شد؛ دیگر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی است که او نیز از ساسانیان است، بر اعراب بادیه نشین خشمگین شد، شاه آنان را کشت و هر جا که عربی بادیه‌نشین یافت، بازوانش را قطع کرد و از این رو به ذوالاکتاف مشهور شده هفتاد سال پادشاهی کرد و دیگری شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف است که پنج سال پادشاه بود.

۲. **شاخ** [= šāx] معروف است، مجازاً به معنی دست و بازوست (۱۵۵۶):
 [۱۵۳۶] نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان شاخ و یال و رکیب دراز
 ش، ج ۲، ص ۲۲۲، ب ۶۸۲
 و به معنی پیاله دراز است، چنانکه منصور شیرازی فرماید (۱۵۵۷):
 [۱۵۳۷] فتاده در سرش از باده شبنه خمار
 به عزم عیش صبحی نهاده بر کف شاخ
 و به معنی پاره و چاک آمده، ملای روم فرماید (۱۵۵۸):
 [۱۵۳۸] کان زمین و آسمانی بس فراخ کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
 مثنوی، مولوی، دفتر اول، ص ۱۲۷

۳. **شاداب** [=šād-āb] به معنی سیراب و تر و تازه است (۱۵۳۸):

[۱۵۳۹] همانا برآمد یکی باد سخت که بشکست شاداب شاخ درخت
ش، ج ۵، ص ۲۹۳، ب ۹۸۲

نیز (۱۵۳۹):

[۱۵۴۰] توگفتی همه دشت مهرباب بود به سان یکی سبز شاداب بود
ش، ج ۲، ص ۴۷۵، ب ۶۷۱ (بروخیم)

۴. **شادورد** [=šād-vard] به صورت شایورد با یای حطی و شاهورد با «ها» نیز آمده،
گسترده‌ی مثل گلیم و قالی است (۱۵۶۷):

[۱۵۴۱] جهاندار بر شادوردی بزرگ نشسته همه پیکرش میش وگرگ
ش، ج ۲، ص ۲۰۸، ب ۴۸۸

و نام یکی از هشت گنجینه خسروپرویز است (۱۵۶۸):

[۱۵۴۲] دگر آنکه بد شادورد بزرگ که خوانند نامش گوان سترگ
ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۷

به معنی خرمن ماه هم آمده که در عربی **هاله** گویند. لیبیبی فرماید (۱۵۶۹):

[۱۵۴۳] دل‌گشت از علامت خطت امیدوار

چون برزگر که می‌شود از شادورد شاد

پیروز مشرقی هم فرماید (۱۵۷۰):

به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب
[۱۵۴۴] یکی همچون پرندراوج‌خورشید یکی چون شایورد دور مهتاب

۵. **شارسان** [=šār-sān] به معنی شهرستان است (۱۶۱۴):

[۱۵۴۵] بر آرم یکی شارسان فراخ فراوان بدو اندر ایوان و کاخ
ش، ج ۳، ص ۱۰۴، ب ۱۵۹۳

و به معنی قلعه و قبه هم آمده است (۱۶۱۵):

[۱۵۴۶] ازین سان یکی شارسان ساختم سرش را به پروین برافراختم
ش، ج ۳، ص ۱۰۸، ب ۱۶۵۹

۶. **شاره** [=šāre] به سین مهمله هم نقل شده است، چنانکه ذکر کردیم. و علامه
نجاتی در شرح تاریخ عتبی گفته است که شاره نوعی لباس مردم هند است که
آن را شال گویند (۱۶۶۰):

[۱۵۴۷] یکی شاره سربند پیش آورید شده تار و پود اندرو ناپدید
ش، ج ۱، ص ۱۸۳، ب ۷۳۹

۷. **شافیدن** [=šāf-īdan] به معنی سر خوردن، لغزیدن است (۱۶۲۰):
 [۱۵۴۸] برآشت برخویشتن چون پلنگ ز شافیدن پای آمدش ننگ
 ش، ج ۴، ص ۸۳، ب ۱۱۶۶
۸. **شاکار** [=šā-kār] کار بی مزد و مسخره که برای حکام باشد، اصل آن شاه کار است
 (۱۵۷۵):
 [۱۵۴۹] گناهی ندارم بهانه نهی چو شاگرد شاکار چندم دهی]
۹. **شام** [=šām] غروب و هنگام مغرب است (۱۶۱۲):
 [۱۵۵۰] یکی مرغ دارد پریشان کنام نشیمش به بام این بود آن به شام
 ش، ج ۱، ص ۲۱۹، ب ۱۲۶۳
۱۰. **شان** [=šān] ضمیر غایب جمع به معنی ایشان (۱۶۵۶):
 [۱۵۵۱] ببینیم تا چیست آغازشان برهنه شود بی‌گمان رازشان
 ش، ج ۴، ص ۱۶۸، ب ۸۳۱
 به معنی غسل غیر مصفی و شهد هم می‌آید، در حقیقت نام کندو است که
 زنبور در آن غسل می‌سازد، چنانکه لطیفی فرماید (۱۶۵۷):
 [۱۵۵۲] لب شکر مذاق و انگبین شان مکرر خوانمش از انگبین شان
 خاقانی هم فرماید (۱۶۵۸):
 [۱۵۵۳] ز بدگر نیکویی ناید تو عذرش ز آفرینش نه
 که معذورست مار ارنیست چون نحل غسل شانش
 دیوان خاقانی، ص ۲۱۳
 و به معنی قالب کفش دوزان هم آمده است. به معنی فسان و کارد تیزکن هم
 می‌آید، با سین مهمله هم نقل شده است، چنانکه مذکور افتاد. و فعل امر و
 اسم فاعل از شانیدن هم می‌آید. شانیدن به معنی شانه کردن است.
۱۱. **شانه** [=šāne] اسم آلت از شانیدن است. به معنی قشو چارپایان هم آمده است،
 چنانکه ملای روم فرماید (۱۶۷۸):
 [۱۵۵۴] گفت بستان شانه پشت خریخار گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
 مثنوی، مولوی، دفتر دوم، ص ۲۵۹ ح
 و به معنی شانه بزرگ چوبی هم آمده است که با آن کاه از گندم جدا می‌کنند.
 بجز این، دوم معنی دیگر هم دارد: اول کندوی غسل است. خاقانی فرماید (۱۶۷۹):

[۱۵۵۵] زانکه چون نحل این بنار خود مهندس بود شاه

آب چون آینه شانه انگین گشت از صفا

دیوان خاقانی، ص ۲۱

دوم به معنی کتف است. انوری فرماید (۱۶۸۰):

[۱۵۵۶] زیر طوق تو گردن شب و روز لوح داغ تو شانه دد و دام

دیوان انوری، ص ۳۱۲

ملای روم هم فرماید (۱۶۸۱):

[۱۵۵۷] گفت بر چه موضعت صورت کنم گفت بر شانه گهم زن آن رقم

مثنوی، مولوی، دفتر اول، ص ۱۸۴ ح

ترکان بادیه نشین و مانند آنان به میانه شانه گوسفند و بز نگاه می‌کنند و از آن احوال آن سال را استخراج می‌کنند و این دانش را علم الاکتاف گویند، چنانکه خاقانی فرماید (۱۶۸۲):

[۱۵۵۸] در شانه گوسفند گردون من حکم به از زمان بینم

دیوان ص ۲۶۷

میر خسرو هم فرماید (۱۶۸۳):

به محنت شانه را از گوشت خالی کن که تا بینی

یکی آینه غیب و شوی مجنون و حیرانش

[۱۵۵۹] نه از بز کمترست انسان و عارف کمتر از افغان

ببین در شانه بز تا چه می‌بینند افغانش

افغان در اینجا قومی ساکن در نزدیکی هندوستان است که آنان را اغوان هم می‌گویند. آنان کوچ‌نشینان آن ولایت‌اند و در فن شانه مهارت دارند. علامه قطب‌الدین شیرازی در شرح کلیات ابن سینا گفته است که کسی که در علم الاکتاف ماهر باشد، از شانه می‌تواند استنباط کند که آن سال ارزانی خواهد بود یا قحطی، جنگ و جدال خواهد بود یا نه، احوال پادشاهان، وزیران و بزرگان بر چه منوال خواهد بود، تعیین می‌کند. اما چند شرط دارد، اول آن که به نیت مسئول له و مسئول عنه گوسفندی باید ذبح کنند و دیگر آنکه آن گوسفند باید از اموال کسی باشد که سؤال می‌کند. دیگر آنکه آن شانه گاه را پس از رمی باید به دست گیرند، دیگر آن که پشت آن شانه گاه به آفتاب باشد

و آن که در وسط ایستاده، چشمش باید به آن کسی که کار می‌کند دوخته شود. پس از آن به نظر دقت به ارقام و اشکال و دوایری که بر شانه‌گاه است بنگرد و با علامات و امارات احوال موردنظر را استخراج کند. به محلی که خطوط از آن استخراج می‌شود، آئینه و آئینه‌گاه گویند، چنانکه خاقانی فرماید (۱۶۸۴):

[۱۵۶۰] در سایه دست ظفر آئینه غیبی هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی
دیوان خاقانی، ص ۴۳۶

به تیغ ممدوح خطاب می‌کند و می‌گوید: همان‌گونه که اسرار غیبی و احوال پنهانی در آئینه شانه نمایان است، در وجود تو نیز اسرار غیبی فتوح و نصرت مندرج است. تو آئینه قضایی که قضا در وجود تو نمایان می‌شود و خود را در تو می‌بیند. تو صیقل تیغ قضایی. یعنی تو مفسر و مبین‌انی. چون چیزی نمی‌تواند قضا را مانع شود، آن را تیغ اطلاق کرده است، چنانکه به هر کجا برسد، البته نافذ است، هیچ چیز مانع آن نمی‌شود. در شرح دیوان چنین آمده است.

۱۲. شاهد [= šāhed] کلمه عربی به معنی گواه است و در فارسی به معنی دلبر استعمال می‌شود و ثعالبی سبب آن را در کتاب کنایه بر این وجه آورده است که در اصطلاح جماعت صوفیان، شاهد کنایه از دلبر است و مراد آنان این است که او با حسن صورت خود گواه قدرت خداوند است. روایت می‌کنند که اصحاب ابی علی ثقفی در حضور مشایخ خود، به سبب هیبت آنان از لفظ شاهد پرهیز می‌کردند و اتفاق کرده بودند که حجت به کار برند. روزی از دور ساده‌رویی بر آنان ظاهر شد. یکی گفت: حجت. و می‌پنداشتند که شیخ مقصود آنان را در نمی‌یابد. چون آن غلام نزدیک‌تر آمد و بدقیافه بود، شیخ رو به آنان کرد و گفت: داحضه. کسانی که بر این اصل وقوف ندارند، می‌گویند چون معشوق پیوسته در قلب عاشق حضور دارد، شاهد اطلاق کرده‌اند و بعضی گویند که شاهد عربی است و به معنی فرشته است، اطلاق آن به محبوب از مقوله استعاره است.

۱۳. شاه‌رش [= šāh-raš] یعنی ارش بزرگ، شاه به معنی بزرگ یا پادشاه است و رش مخفف ارش به معنی ذراع و نزد بعضی به معنی پنج ذراع است (۱۵۹۴):

[۱۵۶۱] ز بن تا سر تیغ بالای او چو صد شاه رش بود پهنای او
ش، ج ۷، ص ۸۶ ب ۱۴۶۰

۱۴. **شاهه** [Šāh-e=] شهر سودابه زن کیکاووس است (۱۶۷۵):

[۱۵۶۲] یکی شهر بدشاه را شاهه نام همی از در جشن و سور و خرام
ش، ج ۲، ص ۱۳۵، ب ۱۳۴

۱۵. **شاید** [šāyad=] فعل مستقبل است از شایستن به معنی برارنده است و لایق است
و در مقام قلت، جایی که می‌توان گفت احتمال آن هست و در عربی به صیغه
قدیکون بیان می‌کنند، مجازاً به کار می‌رود. سعدی فرماید (۱۵۷۲):

[۱۵۶۳] هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد
کلیات سعدی، ص ۳۹

۱۶. **شایستن** [šāy-estan=] به معنی سزاوار بودن که در عربی لیاقت گویند. در افعال
مستقبل، سین به دال بدل می‌شود.

۱۷. **شایسته** [šāy-este=] به معنی در خور، لایق، سزاوار و زیباست، از شایستن مشتق
شده است (۱۶۸۵):

[۱۵۶۴] که فرزند شایسته آمد پدید ز مهر زنان دل ببايد برید
ش، ج ۳، ص ۳۹، ب ۵۶۷

در اصطلاح بازرگانان نمونه کالای انبوه و فراوان است که در خور نشان دادن
به مشتری باشد. عرفی شیرازی فرماید (۱۶۸۶):

[۱۵۶۵] شایسته به دست آر که بینند درین شهر
شایستگی جنس چه بسیار چه کم را
دیوان عرفی شیرازی، ص ۹

۱۸. **شایگان** [šāy-gān=] به کاف فارسی، سخره و کار بی‌مزد است (۱۶۴۰):

[۱۵۶۶] اگر راست کاری کنی در جهان مفرمای درویش را شایگان
اصل آن شاه‌گان است. گان نوعی پسوند نسبت است. چون خدایگان. گنج
شایگان نام یکی از گنجهای خسرو پرویز است. در ادات‌الفضلا چنین آمده
است. مطلقاً به معنی گنج فراوان هم استعمال می‌شود. ظهیر فاریابی فرماید
(۱۶۴۱):

[۱۵۶۷] سپهر قدرا دست خرد نمی‌یابد به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر
دیوان ظهیر فاریابی، ص ۱۴۶

و مطلقاً به معنی فراوانی و بی‌نهایت نیز به کار می‌رود، خواه گنج باشد و یا جز

آن، چنانکه ابوالفرج رونی فرماید (۱۶۴۲):

[۱۵۶۸] این کرامات شایگان که سپرد به تو اقبال مقتدای جهان

دیوان ابوالفرج رونی، ص ۱۸۹

و در فن قافیه، قافیه شایگان قافیه‌یی معیوب است که به نظر عموم علما، قافیه کردن با الف و نون جمع است، مانند یاران و دوستان، که امثال و نمونه‌های آن بسیار زیاد است. و به نظر شمس قیس آن قافیه‌یی است که حرف روی آن اصلی نباشد، خواه مکرر باشد یا نباشد. و به نظر محققان عبارت از مطلق ایطاست، چنانکه در جای خود معلوم است. خاقانی فرماید

(۱۶۴۳):

[۱۵۶۹] بیت فرومانده آن منزحف قافیه هرزه آن شایگان

دیوان خاقانی، ص ۳۴۳

رشید هم فرماید (۱۶۴۴):

[۱۵۷۰] ابیات پر صنایع دوشیزه منست بی شایگان ولیک به از گنج شایگان

دیوان رشید و طواط، ص ۳۹۲

۱۹. **شایدن** [= šāy-īdan] مانند شایستن (۱۶۳۳):

[۱۵۷۱] به خوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشایند پیوند من

ش، ج ۱، ص ۸۲، ب ۵۸

سنایی هم فرماید (۱۶۳۴):

[۱۵۷۲] چون ازین هر دو فارغ آیی تو آنکهی خیر را بشایی تو

حدیقه الحقیقه، سنایی، ص ۴۶۹

شایان صیغه مبالغه و به معنی لایق و سزاوار است. میرخسرو فرماید (۱۶۳۵):

[۱۵۷۳] جلوه‌یی ده به چشم دانایان که دل و دیده را بود شایان

نیز (۱۶۳۶):

[۱۵۷۴] به دشواریت یار شایان بود به آسانیت خود فراوان بود

۲۰. **شباهنگ** [= šab-āhang] به معنی ستاره صبح و کاروان کش که به عربی طاروق گویند.

در حقیقت ستاره‌یی است که در عربی شعری گفته می‌شود (۱۶۰۴):

[۱۵۷۵] چویک نیمه از تیره شب درگذشت شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

ش، ج ۲، ص ۱۷۴، ب ۶۲

به معنی وقت شب و شبانگاه هم آمده است، چنانکه نظامی فرماید (۱۶۰۵):
 [۱۵۷۶] شبانگ چون برزد از کوه دود بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
 شرفنامه، نظامی، ص ۱۰۲

۲۱. شب‌دیز [šab-dīz=] اسب سیه قام است (۱۵۸۹):

[۱۵۷۷] من ورستم واسب شب‌دیز و تیغ نیارد برو سایه گسترد میغ
 ش، ج ۱، ص ۲۴۵، ب ۱۵۹۹
 واسم اسب شیرین است که به خسرو پرویز بخشید، چنانکه نظامی فرماید (۱۵۹۰):
 [۱۵۷۸] چو پرویز آن سخن بشنید و شد تیز
 بجست از جای و شد بر پشت شب‌دیز
 و در علم موسیقی پرده و لحنی است که باربد اختراع کرده است. نظامی
 فرماید (۱۵۹۱):

[۱۵۷۹] هر آن شب کوگرفتی راه شب‌دیز

شدندی جمله آفاق شب‌خیز

و نام شهری است. مجیر بیلقانی فرماید (۱۵۹۲):

[۱۵۸۰] از در شب‌دیز تا به حدّ بخارا از بس خون عدو بخار گرفته
 دیوان مجیر بیلقانی، ص ۱۹۱

۲۲. شبستان [šab-estān=] معروف است. و به معنی حرم هم می‌آید که عبارت از گروه
 زنان است (۱۶۲۴):

[۱۵۸۱] اگر من شوم در شبستان او ز سودابه یابم بسی گفت و گو
 ش، ج ۳، ص ۱۵، ب ۱۵۸

نیز (۱۶۲۵):

[۱۵۸۲] شبستان همه پیش سودابه باز دویدند و بردند یک یک نماز
 ش، ج ۳، ص ۳۸، ب ۵۵۵

نیز (۱۶۲۶):

[۱۵۸۳] که اندر شبستان شاه جهان نباشد شگفت از شوی ناگهان
 ش، ج ۳، ص ۱۴، ب ۱۳۸

و به معنی حرمسرا هم می‌آید (۱۶۲۷):

[۱۵۸۴] کجات آن شبستان پر ماهروی جدا بد جدا هر یکی شاه جوی
 ش، ج ۹، ص ۲۹۳۱، ب ۳۸۷، (بروخیم)

۲۳. شبشت [=šabešt] به فتح شین و کسر بای عربی، به معنی زشت و کریه‌المنظر است (۱۵۵۳):

[۱۵۸۵] [ز مادر بزادی به دیدار زشت به کردار ناخوش بماندی شبشت]

۲۴. شبگیر [=šab-gīr] به معنی سحرگاه و بامداد است (۱۵۷۶):

[۱۵۸۶] به شبگیر چون بر دمید آفتاب سر نامداران درآمد ز خواب

ش، ج ۲، ص ۲۳۲، ب ۸۲۶

شبگیر به معنی مسافرت کردن در صبح نیز آمده است، چنانکه ایوار در زبان خراسان به مسافرت در عصر گویند. ملّا هاتفی فرماید (۱۵۷۷):

[۱۵۸۷] شب و روز از آن رفتن بی درنگ ز شبگیر و ایوارش آمد به تنگ

۲۵. شبه [=šab-e] مرکب از شب وهای نسبت و اختصاص، سه معنی دارد: اول نوعی سنگ سیاه است، معرّب آن سَبَّح است. در صحاح آمده که السَّبَّح الحِرْزُ الْأَسْوَدُ، معرّب شبه (۱۶۷۱):

[۱۵۸۸] شبی چون شبه روی شسته به قیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

ش، ج ۱، ص ۶، ب ۱

دوم منسوب به شب است، ولی با عدد استعمال می‌شود، مانند یکشبهه، دوشبهه. علّامه فرماید (۱۶۷۲):

مجرّدی به حقیقت عظیم سلطنت است

ز من شنو تن آزاد خویش بنده مساز

[۱۵۸۹] برای یکشبهه ذوقی که خاک بر سراو

اسیر زن نتوان شد به سالهای دراز

سوم درختی خاردار است که به سه ارش می‌رسد و در جاهای سفت می‌روید. برگهایی شبیه مورد و گل‌های قرمز مایل به زرد دارد و دانه‌هایی شبیه دانه کندر دارد. و در عربی شبه باهای اصلی، مس زرد است که برنج گویند و در صحاح آمده است که الشَّبّه ضرب من النّحاس. لطیفی فرماید (۱۶۷۳):

[۱۵۹۰] کسی را به معنی بود مرتبه چو زر معتبر می‌باشد شبه

۲۶. شتروار [=šator-vār] بار شتر است، در اصل شتربار (۱۵۸۶):

[۱۵۹۱] ز زرین و سیمین شتر واری طیبقها و از جامه پارسی

ش، ج ۳، ص ۱۰۰، ب ۱۵۲۸

۲۷. **شجام** [šajām=] به فتح شین و جیم عربی، به معنی سرمای شدید است (۱۶۱۳):

[۱۵۹۲] [سپاهی که نوروز گرد آورید شجامش به یک دم فرو خوابنید]

۲۸. **شخ** [šax=] به فتح، زمین بایر که سفت باشد و در آن گیاه و سبزه و درخت نروید

(۱۵۵۹):

[۱۵۹۳] همه ریگ تفته ست با خاک و شخ برو نگذرد مرغ و مار و ملخ

ش، ج ۶، ص ۱۸۴، ب ۳۰۰

به تشدید خا هم آمده است (۱۵۶۰):

[۱۵۹۴] کنندش به خنجر سراز تن جدا به شخی که هرگز نروید گیا

ش، ج ۳، ص ۱۴۶، ب ۲۲۴۴

به معنی قلۀ کوه هم آمده است، چنانکه سوزنی فرماید (۱۵۶۱):

[۱۵۹۵] ز آسمان به زمین غم به خانه تورد

چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شخ

۲۹. **شخوده** [šox-ūde=] به معنی روی خراشیده شده به ناخن، مصدر آن شخودن

است (۱۶۷۶):

[۱۵۹۶] همی گشت غلطان به خاک اندرا شخوده رخان و برهنه سرا

ش، ج ۵، ص ۳۵، ب ۴۶۴

مجازاً مطلق به معنی زخم و جراحت هم آمده است (۱۶۷۷):

[۱۵۹۷] دلی کوز درد برادر شخود علاج پزشکان نداردش سود

ش، ج ۵، ص ۱۶۶، ب ۱۴۲۸

۳۰. **شراع** [šerā'=] به معنی سایبان و چادر است، اصلاً عربی و به معنی بادبان کشتی

است (۱۵۹۶):

بر آیین ببستند پرده سرای بزرگان لشکر گزیدند جای

[۱۵۹۸] شراعی بزد زود و بنهاد تخت بدان تخت شد هر که بد نیکبخت

ش، ج ۶، ص ۲۳۰، ب ۲۰۱-۲۰۲

حکیم اسدی فرماید (۱۵۹۷):

[۱۵۹۹] سرا پرده چینی و زر بفت ز دیبا شراع نو و خیمه هفت

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۹۴

نیز (۱۵۹۸):

[۱۶۰۰] دوصد تیغ و صد بدره دینار گنج ز دیبا شرع و سراپرده پنج
گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۷۴

۳۱. **شرمگن** [=šarm-gen] به معنی شرمسار، اصل آن شرمگین است (۱۶۲۸):
[۱۶۰۱] چنان شرمگن نزد شاه آمدند جگر خسته و با گناه آمدند

۳۲. **شرنک** [=šarang] زهر و حنظل است (۱۶۰۶):
[۱۶۰۲] نه نامست او را نه نیزست ننگ مرا انگبین داد و بود آن شرنک

۳۳. **شست** [=šast] پنج معنی دارد: اول شصت به معنی ستین، نوشتن آن به صاد از
مقوله غلط مشهور است (۱۵۴۴):

[۱۶۰۳] کمندی به فتراک بر شست خم خم اندر خم و روی کرده دژم
ش، ج ۲، ص ۲۱۱، ب ۵۳۰

دوم جایی است از تیر تا چله که با انگشت تماس پیدا می کند (۱۵۴۵):
[۱۶۰۴] چو اواز کمان تیز بگشاد دست بر رستم و رخس جنگی بخت
ش، ج ۶، ص ۲۸۶، ب ۱۱۳۴

سوم قلاب ماهیگیری است که آهن سرخمیده است. سوزنی فرماید (۱۵۴۶):
[۱۶۰۵] جهان به کام و مرادش ز ماه تا ماهی

به کام حاسد او چون به کام ماهی شست
دیوان سوزنی، ص ۱۴۲
زلف معشوق را به آن تشبیه می کنند. شست به معنی خم زلف نیست،
چنانکه می پندارند. سوزنی فرماید (۱۵۴۷):
[۱۶۰۶] ز شست زلف کمان ابروان و تیر قدان

نماند بهره و حظ و نصیب و تیر مرا
دیوان سوزنی، ص ۱۱۶

چهارم نشتر فصاد است که شمس فخری فرماید (۱۵۴۸):
[۱۶۰۷] چو فصادان رگ جان حسودش فلک بگشاد از آن زهراب خور شست
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۱
پنجم مختصر شده «نشست» است و اکثر به کسر شین است. میر خسرو فرماید
(۱۵۴۹):

[۱۶۰۸] گرچه پدر بر سر تختش کشید شست و فرود آمد و پیشش دوید

۳۴. شغ [šay=] به ضم، شاخ گاو است (۱۵۹۹):

[۱۶۰۹] شغ گاو و دنبال گرگی به دست به کوپال سر هر دو را کرد پست]

۳۵. شغا [šāḡā=] به فتح شین و غین منقوط، که با کاف هم به صورت شگا آمده، ترکش و تیردان است (۱۵۳۶):

[۱۶۱۰] [بیفگند رستم شغا و کمان فروماند خیره ازیشان کیان]

شگاه نیز آمده است، سوزنی فرماید (۱۵۳۷):

[۱۶۱۱] همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه

تیر عدوی مملکت شاه در شکاه

دیوان سوزنی، ص ۳۳۹

۳۶. شغاد [šayād=] برادر رستم که از کنیز به دنیا آمده بود و رستم را در چاهی به قتل رساند.

۳۷. شکردن [šekar-dan=] به کسر شین و فتح کاف عربی، به معنی شکار کردن است (۱۶۲۹):

[۱۶۱۲] جهاناندا نام چرا پروری که پرورده خویش را بشکری

ش، ج ۳، ص ۱۴۳، (پانوش)

۳۸. شکفت [šegft=] به کسر شین و کاف عربی، اسم مصدر است به معنی تعجب، به کاف فارسی هم نقل شده است (۱۵۵۰):

[۱۶۱۳] ترا گر فریید نباید شکفت مرا از خود اندازه باید گرفت

ش، ج ۳، ص ۶۵ ب ۹۹۲

شکفتن [šegftan=] به دو کسره، مصدر آن است به معنی تعجب کردن، در افعال مستقبل «فا» به «با» بدل می شود و به پیش از آن نیز «یا» افزایند و شکیبید و شکیبنده گویند.

شکفتن به دو ضمه، باز شدن و گشوده شدن معنی می دهد. شکوفه از این کلمه گرفته شده. در افعال مستقبل، «واو» اضافه می شود و شکوفد و شکوفنده گفته می شود. شکفیدن نیز به این معنی است، چنانکه اسدی فرماید (۱۵۵۱):

[۱۶۱۴] چو این آگهی نزد بابش رسید گل شادی اندر دلش بشکفید

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۰۲

شکفیدن هم به این معنی است، چنانکه سنایی فرماید (۱۵۵۲):

[۱۶۱۵] هیچ عقلش به زیرکی نفریفت هیچ جانی به صبر ازو نشکیفت

حدیقة الحقیقه، سنایی، ص ۱۰۴

۳۹. شکفیدن [= šekof-īdan] باز شدن گل و غنچه است، اصل آن شکوفیدن است که در شکفت بیان شد (۱۶۲۳):

[۱۶۱۶] چو گل چهره سام یل بشکفید چو بر پیل نر بچه شیر دید

ش، ج ۱، ص ۲۴۳، ب ۱۵۷۱

۴۰. شکن [= Šeken] به فتح شین و فتح کاف عربی، نام ولایتی در توران زمین است (۱۶۳۷):

[۱۶۱۷] چغانی و شکنی و سقلاب و هند کمایی و بحری و رومی و سند

ش، ج ۴، ص ۱۹۲، ب ۱۲۳۵

شکن به کسر شین و فتح کاف، به معنی شکست و پریشانی، اسم مصدر است (۱۶۳۸):

[۱۶۱۸] کشانی چو کاموس شمشیرزن که چشمش ندیدست هرگز شکن

ش، ج ۴، ص ۱۶۳، ب ۷۵۳

و به معنی پیچ و خم هم آمده است که شکنج هم گویند. به معنی لحن و سرود و نغمه هم می آید. اسدی فرماید (۱۶۳۹):

[۱۶۱۹] ز شادی همی در کف رود زن شکافه شکافیده گشت از شکن

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۳۱

شکافه به معنی زخمه ساز است که در عربی مضروب گویند.

۴۱. شکنج [= šekanj] به معنی چین و شکن است. به معنی مار سرخ هم آمده است. ازرقی فرماید (۱۵۵۴):

[۱۶۲۰] هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار

شکنج و افعی روید به جای رمح و خدنگ

دیوان ازرقی هروی، ص ۴۶

به معنی بیماری خیارک هم می آید.

اما سکنج [= sakanj] به فتح سین مهمله و ضم کاف به عربی معنی گنده دهان است. در بیت زیر از سعدی آمده با تحریف در اینجا نقل می شود (۱۵۵۵):

[۱۶۲۱] تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشته بر دهان سکنج

۴۲. **شکوخ** [šokūx=] به معنی درمانده و فلک زده است (۱۵۶۵):

[۱۶۲۲] [به دررفت برسان مرد شکوخ به سر بر همی زد سنان و کلوخ]
از شکوخیدن گرفته شده، شکوخیدن به معنی لغزیدن و سرخوردن است.
شمس فخری فرماید (۱۵۶۶):

[۱۶۲۳] ظلم از نهیب شاه جهان سخت می‌دوید

کندر عدم فتاد شکوخیده از کلوخ
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۷۵

۴۳. **شکوهیدن** [šekuh-īdan=] ترسیدن و بیم‌داشتن است، به معنی شکوه، مهابت و عظمت (۱۶۳۰):

[۱۶۲۴] نباید شکوهید از ایشان به جنگ نباید کشیدن ز پیکار چنگ
ش، ج ۵، ص ۱۸۱، ب ۱۶۸۰
به حذف واو نیز آمده است. ملای روم فرماید (۱۶۳۱):

[۱۶۲۵] شحنه‌یی از موم اگر مهری نهد پهلوانان را از آن دل بشکهد
مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۴۹۵ ح

۴۴. **شل** [šel=] به کسر، نوعی حربه و نیزه هندی است (۱۶۱۰):

[۱۶۲۶] همان تخت زرین وزرین سپر همان خود و خفتان و شل و تبر]
انوری فرماید (۱۶۱۱):

[۱۶۲۷] بر فلک بهر مکافات عدوش زخمه زهره شل کیوانست
دیوان انوری، ص ۸۰

۴۵. **شماس** [šammās=] کلمه عربی است و در آیین نصاری در مقام مقیم و مؤذن است و در ادات‌الفضلا شماس واضع دین آفتاب‌پرستان است (۱۵۹۳):

[۱۶۲۸] پرستار و بافز و برزکیان به زَنار شماس بسته میان]

۴۶. **شماساش** [Šamāsaš=] مبارزی تورانی که قارن او را کشت.

۴۷. **شمر** [šamar=] به دو فتحه، استخر و برکه را گویند که در عربی **برکه** و **غدیر** گفته می‌شود (۱۵۸۱):

[۱۶۲۹] [رهی پر ز غولان تهی از شَمَر درو ریگ و از وی نیابی گذر]

۴۸. **شمن** [=šaman] به دو فتحه، به معنی بت پرست است (۱۶۲۳):
 [۱۶۳۰] خم آورده از بار شاخ سمن صمن گشته پالیز و گلبن شمن
 ش، ج ۵، ص ۱۶، ب ۱۶۳
۴۹. **شنبد** [=šanbad] به معنی شنبه است (۱۵۷۱):
 [۱۶۳۱] همان روزه پاک یکشنبدی ز هر بد پرستیدن ایزدی
 ش، ج ۹، ص ۲۰، ب ۳۲۸۷
۵۰. **شنبلید** [=šanbalīd] گل زرد رنگ و خوشبویی است (۱۵۷۳):
 [۱۶۳۲] بدادش سه جام دمامد نبید رخس گشت همچون گل شنبلید
 ش، ج ۶، ص ۱۸۳، ب ۲۸۵
۵۱. **شندف** [=šandaf] به فتح شین و سکون نون و فتح دال، به معنی طبل و دهل است (۱۶۰۰):
 [۱۶۳۳] [تبره بزد شندف و نای و نی سوی جنگ دشمن نهادند پی]
۵۲. **شنگ** [=šang] محبوب دلنشین و شیرین حرکات است (۱۶۰۷):
 [۱۶۳۴] [تویی شنگ و بالاوپهنات خوب در و کوچۀ ما میا و مروب]
 معنی اصلی آن دزد و حرامی و طرّار است. عنصری فرماید (۱۶۰۸):
 [۱۶۳۵] چه زنی طعنه که باخیران خیرند همه
 که تویی خیر و تویی مسخره و باشنگان
 و در ادات الفضلا به معنی درخت سرو و مکابره آمده است (۱۶۰۹):
 [۱۶۳۶] [زمانه بدادش زمانی درنگ شد آن گنج هوشنگ باهوش و شنگ]
 و در تحفة الاحباب، خیاری که برای تخم بکارند، آمده است و در لغت وفایی به معنی خرطوم فیل است.
۵۳. **شنگرف** [=šangarf] رنگی است که آن را زنجفر گویند (۱۶۰۱):
 [۱۶۳۷] [چوتاریک شد چشمهاشان زگرد ببارید شنگرف بر لاجورد]
۵۴. **شوخ** [=šūx] چرک است که در عربی **ذُؤُوسُخ** گویند (۱۵۶۲):
 [۱۶۳۸] [بدان جامۀ شوخ نزدیک تخت بیفتاد و گفت ای شه نیکبخت]
 به معنی چرک و ریم و کثافت و آلودگی است، چنانکه میرخسرو فرماید (۱۵۶۳):
 [۱۶۳۹] [اگر شوخ بر جامۀ من بود چه باشد دلم از طمع هست پاک]
 مجازاً به معنی بی شرم و بی حیا آمده است (۱۵۶۴):

[۱۶۴۰] جهانجوی گفتش که ای شوخ روی

ز من هر چه بینی تو فردا بگوی
ش، ج ۶ ص ۱۵۹۵، ب ۱۷۰۹، (بروخیم)

۵۵. شوریدن [= šūr-īdan] چهار معنی دارد: اول به معنی برانگیختن به شر است

(۱۶۴۵):

[۱۶۴۱] اگر ما نشوریم بهتر بود کزین شورش آشوب لشکر بود

ش، ج ۲ ص ۱۲، ب ۹۶

معنی اصلی آن بر هم زدن و تحریک است، چنانکه سنایی فرماید (۱۶۴۶):

[۱۶۴۲] یکی توده و حشتم از برون خشک اگر مغز گنده نخواهی مشورم

دیوان سنایی، ص ۳۷۴

سلحشور یعنی بر هم زننده سلاح، بر هم زدن در اینجا کنایه از بکار بردن است، چنانکه سعدی فرماید (۱۶۴۷):

[۱۶۴۳] چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنبجاه من زور

کلیات سعدی، ص ۱۱۸

دوم به معنی رسیدن و واصل شدن است (۱۶۴۸):

[۱۶۴۴] بدو گفت رستم که مندیش ازین که با ما نشورد کس اندر زمین

ش، ج ۲ ص ۱۹۸، ب ۳۶۹

سوم به معنی به هم زدن و کدر کردن و مکدر ساختن است، میرخسرو فرماید

(۱۶۴۹):

[۱۶۴۵] به شوریدن آمد همه آب شور تهی شد ز پهلوی بیننده زور

مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ب ۲۴۸۱ ح

ملای روم هم فرماید (۱۶۵۰):

[۱۶۴۶] برمشوران تا شود این آب صاف و اندرو بین ماه و اختر در طواف

شوربخت به معنی بدبخت و مکدر حال از این گرفته شده است، سعدی

فرماید (۱۶۵۱):

[۱۶۴۷] شوربختان به آرزو خواهند مقلان را زوال نعمت و جاه

کلیات سعدی، ص ۴۳

تیره شدن و کدر شدن به صورت لازم و متعدی و مجازاً به معنی بر هم زدن و

مکدر شدن نیز آمده است، نظامی فرماید (۱۶۵۲):

[۱۶۴۸] بشورید شاهنشاه از گفت او ز بیداد بر خانه جفت او

شرفنامه، نظامی، ص ۴۲۱

در بیت زیر از ملای روم، شور به معنی کدورت ماتم، اسم مصدر است (۱۶۵۳):

[۱۶۴۹] خلق چندان جمع شد برگور او مکنان جامه دران در شور او

مثنوی، مولوی، دفتر اول، ص ۴۱ ح

و از اینجاست به کسی که در عشق پریشان و مضطرب باشد، شوریده گفته‌اند.

سنایی فرماید (۱۶۵۴):

[۱۶۵۰] ای تو چو پری و من ز عشق تو خود را لقبی نهاده شوریده

دیوان سنایی، ص ۱۰۱۰

چهارم به معنی آواز بلند و ترسناک است، چنانکه نظامی فرماید (۱۶۵۵):

[۱۶۵۱] ز شوریدن ناله کره نای برافتاد تب لرزه بر دست و پای

شرفنامه، نظامی، ص ۲۱۱

۵۶. شوشه [= šūše] چهار معنی دارد: اول سبیکه طلا و نقره است. در وصف تازیانه

فرماید (۱۶۶۳):

[۱۶۵۲] یکی شوشه زربه سیم اندرست دوشیش ز خوشاب و از گوهرست

ش، ج ۴، ص ۱۰۲، ب ۱۴۴۸

و هر چیزی که به شکل شمش باشد به آن اطلاق کنند. چوب پهنی را که

نجان بر کناره تخته می‌کوبند، شوشه گویند که اکثر در سقف خانه‌هاست و

حالا شیشه گویند. کمال‌الدین اسماعیل فرماید (۱۶۶۴):

[۱۶۵۳] چرخ را بر درت به میخ نیاز همچو شوشه بر آستان بستند

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۴۶۳

و زغالهای دراز را هم شوشه گویند، چنانکه نظامی فرماید (۱۶۶۵):

[۱۶۵۴] شوشه‌های زکال مشکین رنگ گرد آتش چو گرد آینه زنگ

هفت پیکر، نظامی، ص ۱۳۸

دوم نشانه‌هایی است که روی قبر شهدا نصب می‌کنند، نظامی فرماید (۱۶۶۶):

[۱۶۵۵] چون شوشه تربت پدر دید الماس شکسته در جگر دید

لیلی و مجنون، نظامی، ص ۱۶۳

سوم پشته و چیزهای تل شده است، مانند گندم و خاک، خواجوی کرمانی

فرماید (۱۶۶۷):

[۱۶۵۶] دمد لاله از شوشه خاک من گیا روید از گوشه خاک من

خمسه خواجوی کرمانی، ص ۲۶۸

چهارم خرده و ریزه هر چیز است. نظامی فرماید (۱۶۶۸):

[۱۶۵۷] سوسن از بهر تاج نرگس مست شوشه زر نهاده بر کف دست

هفت پیکر، نظامی، ص ۳۱۷

شفشه به «ش» نیز آمده است. مسعود سعد فرماید (۱۶۶۹):

[۱۶۵۸] کنند رویم همرنگ برگ رز به خزان چو شفشه زرم اندر بلا بیچانند

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۱۷۰

سعدی هم فرماید (۱۶۷۰):

[۱۶۵۹] ندارم دست خویش از دامنش باز وگر گیرد مرا چون شفشه در گاز

۵۷. **شولک** [šūlak=] به ضمّ شین و فتح لام، اسب سیاه خاکستری است (۱۶۰۲):

[۱۶۶۰] [به زیر اندرونش یکی شولکی که یابد چنین از هزار اندکی]

نیز (۱۶۰۳):

[۱۶۶۱] برفت و بمرد اینت هنگام جنگ برفتاد از شولک خوب رنگ

ش، ج ۶، ص ۱۰۲، ب ۵۳۹

۵۸. **شه** [šah=] مخفف شاه است. و در مقام نفرین به معنی تفو هم می‌آید (۱۶۶۱):

[۱۶۶۲] [همی گفت شه بر منوچهر من برین دوستی کردن مهر من]

شاه به معنی پادشاه و داماد است، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۶۶۲):

مملکت را شرف و قدر همین بس باشد

خسرو صفدر آفاق ممالک را شاه

[۱۶۶۳] شادمانست بدو جان ممالک زان سان

که بود شاد دل و جان عروسان از شاه

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۰۰

۵۹. **شهریور** [šahrivar=] در ایران باستان ششمین ماه سال بود، و در تقویم جلالی

آخرین ماه تابستان است (۱۵۸۲):

[۱۶۶۴] [و شهریورت باد پیروزگر به نام بزرگی و فرّ و هنرا]

و چهارمین روز هر ماه (شمسی) است (۱۵۸۳):

[۱۶۶۵] به شهریور بهمن از بامداد جهاندار داراب را بار داد

ش، ج ۶، ص ۳۶۹، ب ۲۸۳

به حذف واو، شهریر هم آمده است. شرف‌الدین شیرازی فرماید (۱۵۸۴):
 [۱۶۶۶] به شهریرت سهیل آمد به دیدار همی تابنده همچون جبهه یار
 لبیبی در شاهد مثال دوم فرماید (۱۵۸۵):
 [۱۶۶۷] چو در روز شهریر آمد به شهر ز شادی همه شهر را داد بهر
 لبیبی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۸۵

۶۰. **شیار** [šiyār=] به کسر، برای کشت زمین را با گاو آهن شکافتن و نرم کردن است
 (۱۵۷۸):

[۱۶۶۸] چو این راه دشوار و این کوهسار به زیر پی اسب من شد شیار
 در این بیت به سین مهمله و بای فارسی هم روایت شده، چنانکه مذکور افتاد.
 شیار به فتح شین و سکون ذال معجمه و یای حطی، زمینی که آن را شکافته
 و بذر در آن افشانده باشند. شکار به نون و کاف هم آمده، شکار هم آمده،
 چنانکه شمس فخری فرماید (۱۵۷۹):

[۱۶۶۹] زمین خاطر کردم شیار و تخم ثنات در آن فگندم تا خود چه آید از شکار
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۲۴
 شیاریدن زمین را با گاو شکافتن است، شیاریدن هم مانند آن است.

۶۱. **شیب** [šīb=] تسمه شلاق است که بر اسب زنند (۱۵۴۱):

[۱۶۷۰] خداوند خانه بپوید سخت بیاویخت آن شیب شاه از درخت
 ش، ج ۷، ص ۳۸۵، ب ۱۴۰۵
 این تسمه را برای پادشاهان و بزرگان از رشته‌های جواهر می‌بافند، چنانکه
 در این بیت آمده است (۱۵۴۲):

[۱۶۷۱] یکی شوشه زر به سیم اندرست دو شیش ز خوشاب و از گوه‌رست
 ش، ج ۴، ص ۱۰۲، ب ۱۴۴۸
 در عربی به فتح شین به کار می‌رود. و در امثال مولدین می‌گویند: عاقبتی الدهر
 بشیین. ابن‌الوردی به طریق توریه فرموده است (۱۵۴۳):

من کان مردوداً بعیب فقد ردّ تني أَلْفَيْدُ بعيبين
 [۱۶۷۲] الرأس و اللحية شاباً معاً عاقبتی الدهر بشیین
 به معنی سرایشی هم آمده است. آن مخفف نشیب است به کسر.

۶۲. **شیان** [šīb-ān=] به کسر شین و بای عربی، به معنی آشفته و پریشان است (۱۶۲۱):

[۱۶۷۳] [همی رفت شیبان دل و خشک لب] چو از خنجر روز بگریخت شب |
شیبیدن مصدر آن است به معنی آشفته و پریشان و ناآرام شدن، خاقانی
فرماید (۱۶۷۲):

[۱۶۷۴] روح القدس بشیباگر بکر همتش پرده درین سراچه اسنا برافگند
دیوان خاقانی، ص ۱۳۸

۶۳. **شیپور** [=šaypūr] به کسر شین و ضم بای عربی، نوعی نای جنگی است (۱۵۸۰):
[۱۶۷۵] ببستند بر پیل رویینه خم دمیدند شیپور با گاو دم
ش، ج ۴، ص ۲۵، ب ۲۷۷

۶۴. **شید** [=šīd] به کسر، آفتاب و خورشید است (۱۵۷۴):
[۱۶۷۶] بپوشید روی هوا را به تیر رخ شید تابان شده چون زیر
ش، ج ۵، ص ۷۹، ب ۱۲۱۷

۶۵. **شیداسب** [=šīd-asb] مرکب از شید و اسب است. شید به معنی خورشید است،
چون با اسب ترکیب شد، الف افتاد. نام چند تن است که یکی از آنان پسر
گشتاسب است (۱۵۴۰):

[۱۶۷۷] پس آزاده شیداسب فرزند شاه به کینش کند تیز اسب سیاه
ش، ج ۶، ص ۸۹، ب ۳۴۸

۶۶. **شیدوش** [=šīdūš] به کسر، سپهسالار ایرانی است (۱۵۹۵):
[۱۶۷۸] وراگرد شیدوش دارد به پای که گویی همی اندر آرد ز جای
ش، ج ۴، ص ۴۲، ب ۵۲۲

۶۷. **شیده** [=šīd-e] مرکب از شید و های اختصاص (نسبت)، یکی از پسران افراسیاب
است که نامش پشنگ است که ذکر کردیم. به معنی اسب هم آمده است. وجه
شبه آن است که یا در حسن صورت و رنگ شبیه خورشید است و یا در
حرکت و سرعت سیر (۱۶۷۴):

[۱۶۷۹] [نشست از بر شیده راه جوی به نزدیک گودرز بنهاد روی |

۶۸. **شیروی** [=šīrūy] نام مبارزی ایرانی، و پسر خسرو پرویز است که شیرویه هم
گویند، چنانکه ذکر خواهد شد.

۶۹. **شیره** [Šīr-ūye=] پسر خسرو پرویز است، پس از کشتن پدرش ماه پادشاهی کرد. مدت عمرش بیست و دو سال بود.

۷۰. **شیز** [šīz=] به کسر، آبنوس است (۱۵۸۷):

[۱۶۸۰] ز دیا و خز چارصد تخت نیز همه تختها کرده از چوب شیز

ش، ج ۷، ص ۶۲ ب ۱۰۰۵

و به کمانی که از آن چوب سازند نیز گویند (۱۵۸۸):

چو با تیغ نزدیک شد ریوتیز به زه بر نهاد آن خمائیده شیز

[۱۶۸۱] ز بالاخنگی بزد بر سرش که بر دوخت بر تارک و مغفرش

ش، ج ۴، ص ۵۰ ب ۶۶۴۶۶۵

۷۱. **شین** [šīn=] به کسر، سوتک است، چیزی است شبیه سوتک که کودکان دارند و

بانگ عظیم دارد، به معنی نی لبک هم آمده است که چوپانان و دیگران دارند

(۱۶۱۶):

[۱۶۸۲] بزرگان که از کوه قاف آمدند ابا نیزه و شین و لاف آمدند

ش، ج ۵، ص ۲۴۵ ب ۱۸۰

یعنی با روسفیدی آمدند و با عظمت و طمطراق و لاف و گزاف بر دشمنان

فخرکنان آمدند. و فعل امر از نشستن هم آمده است، زبان ماوراءالنهر است.

ملّای روم فرماید (۱۶۱۷):

[۱۶۸۳] گوید ای بنده برو بر صدرشین من بگیرم کفش چون بنده کھین

مثنوی، مولوی، دفتر دوم، ص ۳۲۷ ح

نیز (۱۶۱۸):

[۱۶۸۴] تاجری دریا و خشکی می رود او به مهر خانه شینی می دود

مثنوی، مولوی، دفتر سوم، ص ۳۲

شسته به معنی نشسته است، ملّای روم فرماید (۱۶۱۹):

[۱۶۸۵] پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد

تا به سعد و نحس او لاغی کند

مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۳۷۱ ح

۷۲. **شیو** [šīv=] شیب است، فراز ضدّ آن، اصل آن شیب است (۱۶۵۹):

[۱۶۸۶] چورفتم به فرمان گیهان خدیو سوی کوه البرز از آن صعب شیو

ص

اگرچه این حرف در زبان فارسی نیست، اما چون چند کلمهٔ دخیل از زبانهای دیگر وارد شده بود یا از مقولهٔ غلط مشهور بود، ذکر کردیم.

۱. **صِلاب** [sorlāb=] مخفف اصطِلاب است به معنی میزان شمس (۱۶۸۷):

[۱۶۸۷] همی باز جستند راز سپهر به صِلاب تا بر که گردد به مهر

ش، ج ۵، ص ۱۲۹۰، ب ۳۶۱، (بروخیم)

صَلَاب به تشدید لام هم آمده است، چنانکه اسدی فرماید (۱۶۸۸):

[۱۶۸۸] بگفت این و صَلَاب برداشته به ره دیده بان دیده بگماشته

گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۴۳

مرگب از اصطِراب و لاب است میرخسرو در اسکندرنامه معانی آن را نوشته و گفته است (۱۶۸۹):

<p>چو هرکس مثالی ز هر باب ساخت به یونانی اصطِراب ترازو بود وگر معنیم بازپرسی ز لاب چو این نامها شد به پیوند راست پس آنکو مراد صِطِراب جست دگر کاردانان بدین داوری یکی گفت لابست نام حکیم اگرچه بر اسکندر انداختند</p>	<p>ارسطوی دانا صِطِراب ساخت که در سگهٔ عدلساز او بود بود هم به گفتارِ روم آفتاب به ترکیب موزون صِطِراب خاست ترازوی خورشید باشد درست دوگونه نمودند نام آوری که او ساخت این پیکر مستقیم ولی پیش از اسکندرش ساختند</p>
---	---

دگر گفت لابی کش این نور بود ارسطوی فرزانه را پور بود
 دگر گفت دیدم به تاریخ عام که شد پور ادریس را لابی نام
 [۱۶۸۹] از آن بهره کو داشت اندر سپهر بر آراست زین سان ترازوی مهر

۲. **صطخر** | **scitar** = همان اصطخر است که در باب همزه ذکر شد (۱۶۹۰):

[۱۶۹۰] یکی کاخ کشواد بُد در صطخر که آزادگان را بدان بود فخر
 ش، ج ۳، ص ۲۳۶، ب ۳۵۷۶

ض

این حرف نیز از حروفی است که در زبان فارسی نیست.

۱. **ضحاک** [Zahhāk=] پنجمین پادشاه از پیشدادیان است. از نسل سیامک پسر کیومرث است و به روایتی خواهرزاده جمشید است. اصل آن ده‌آک است که به تعریب ضحاک شده است، چنانکه در ابتدای کتاب بیان شد.

در *نظام‌التواریخ* می‌گوید که برادرزاده شذاد بن عاد است و قاطعانه او را از اعراب دانسته است. هزار سال پادشاه بود، بی‌نهایت ستمگر و ظالم بود. شیطان، که خواری و عذاب خدا بر او باد، دو شانه او را بوسید، در هر شانه‌اش چیزی به شکل سر مار پدید آمد. زار و نزار شد. چون بجز مغز آدمی هیچ چیز او را آرام نمی‌کرد، هر روز دو نفر می‌کشتند و بر آنها می‌مالیدند. به روایتی به بیماری سرطان مبتلا شد. مردم از وی متنفر و منزجر شدند. از این رو وی را ازدها نام دادند. سرانجام پسر کاوه آهنگری اصفهانی را برای معالجه ضحاک کشتند. کاوه با پسرش قارن علیه او خروج کرد و درماندگان و رمیدگان را گرد آورد و ضحاک را در قدس شریف گرفت و به هلاکت رسانید و فریدون را پادشاه کرد.

ط

این حرف نیز در زبان فارسی نیست.

۱. **طارم** [tāram=] به فتح و ضمّ را، در ترکی تحریف کرده و «فرم او» گویند و آن خانه نمدین است که کولیان و صحرانشینان به کار می‌برند و شبیه اتاق است. به شاه‌نشین، قبه و امثال آن نیز اطلاق می‌شود. به این معنی، معرّب آن را **طارمه** گویند. از راه تشبیه، آسمان را طارم گویند. و به خانه‌یی که از نی و حصیر سازند، طارم اطلاق کنند و به معنی داربست که زیر تاک انگور است نیز آمده است.

۲. **طاق** [tāy=] تک مقابل جفت و به معنی طاق ایوان است. انوری فرماید (۱۷۰۵):
تا زمان همچو روز و شب باشد تا عدد همچو جفت باشد و طاق
[۱۶۹۱] روز و شب جفت کبریا باشد در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق
دیوان انوری، ص ۲۷۱

و به معنی طاقچه و پنجره هم آمده است، باز انوری فرماید (۱۷۰۶):
[۱۶۹۲] دیدم از باقی پرندوشین شیشه نیمه برکناره طاق
دیوان انوری، ص ۲۶۹

۳. **طاق‌دیس** [tāydis=] طاق به معنی صفّه و گنبد، و دیس به معنی شبیه و مانند است. طاق‌دیس صفّه حضرت سلیمان علیه‌السلام است و مطلقاً به معنی ایوان شاهی هم آمده است. و چون تخت خسرو پرویز بدان شکل بود، با کلمه طاق‌دیس توصیف شده است، چنانکه نظامی فرماید (۱۷۰۳):

[۱۶۹۳] به گرداگرد تخت طاقدیش زبان پادشاهان خاک لیش

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۲۷۴

۴. **طالقان** [=Tālayān] شهری است در خراسان میان بلخ و مرو (۱۷۱۴):

[۱۶۹۴] سوی طالقان آمد و مرو رود جهان پرشد از ناله نای و رود

ش، ج ۵، ص ۳۶۲، ب ۲۱۵۷

وقصبه‌یی است میان قزوین و ابهر که زادگاه صاحب‌بن‌عباد وزیر مشهور است.

۵. **طبرخون** [=tabarxūn] دو معنی دارد: اول بید سرخ است که سرخ بید و بید

طبری هم گویند. در تبریز تحریف کرده‌اند و **طبرقو** می‌گویند. شمس فخری

فرماید (۱۷۱۵):

[۱۶۹۵] در زمین عدو ز خنجر او هرچه روید شجر طبرخونست

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۵۸

در شاهنامه در موارد بسیاری از طریق مجاز مرسل به معنی سرخ و قرمز

به کار رفته است، چنانکه در این بیت (۱۷۱۶):

[۱۶۹۶] هوا خیره گشت از فروغ درفش طبرخون و شبگون و زرد و بنفش

ش، ج ۴، ص ۱۳۳، ب ۲۸۵

دوم نوعی وسیله شکار است که از چوب بید سازند. آن سه چوب است که با

حلقه‌یی آهنی می‌بندند و به سوی دسته پرنده‌گان می‌اندازند. چون از

طبرخون می‌سازند به آن نام نامیده شده است. نظامی فرماید (۱۷۱۷):

[۱۶۹۷] طبرزد دهم چون شوم آبخیز طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز

شرفنامه، نظامی، ص ۴۹۳

طبرزد شکر خوب و سفت است که آن را با تبر خرد می‌کنند.

۶. **طبل در زیر گلیم** [=tabl-dar-zīr-e-geḡlīm]، از امثال، و کنایه از کاری پنهان کردن

است. و در ادات‌الفضلا می‌گوید: مخالفان ترا طبل زیر گلیم، یعنی از خوف تو

طبل خود را زیر گلیم پوشیده‌اند (۱۷۰۹):

[۱۶۹۸] نباید که از ما غمی شد به بیم همی طبل سازد به زیر گلیم

ش، ج ۳، ص ۵۶، ب ۸۵۰

ابوالفرج رونی هم فرماید (۱۷۱۰):

[۱۶۹۹] کوس شاه از فراز پیل زده نه چو طبل عدوش زیر گلیم

دیوان ابوالفرج رونی، ص ۱۱۰

انوری هم فرماید (۱۷۱۱):

[۱۷۰۰] کوس تو بر فلک رسیده و باز طبل خصمت بمانده زیر گلیم

دیوان انوری، ص ۳۵۱

کمال اسماعیل نیز فرماید (۱۷۱۲):

[۱۷۰۱] صیت و صداش مشرق و مغرب فروگرفت

دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۵

این مثل در عربی هم به کار می‌رود. ثعالبی در امثالی که جمع کرده است، گفته است که «وَمِنْ أَمْثَالِ الْبَغْدَادِيِّينَ فَلَانُ يُضْرِبُ الطَّبْلَ تَحْتَ الْكِسَاءِ، يَقَالُ ذَلِكَ فِي الرَّجْلِ يَبْرُقُ وَيَرْعُدُ ثُمَّ لَا يَخْرُجُ وَلَا يَبْرُزُ إِلَى خَصْمِهِ أَوْ يُخْفِي مَا يَدْعَى اِعْلَانَهُ». علامه زمخشری هم در اساس فرموده است که «مِنْ أَلْحَازِ فَلَانٍ يَضْرِبُ الطَّبْلَ تَحْتَ الْكِسَاءِ يَقَالُ ذَلِكَ لِمَرَأَتِهِ». ملای روم فرماید (۱۷۱۳):

[۱۷۰۲] من نخواهم زد دگراز خوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم

مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۵۱۲ ح

۷. طراز [= Tarāz] شهری است در حدود چین که زنان آن بسیار زیبايند (۱۶۹۳):

[۱۷۰۳] سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز ز خلع پر از درد شد تا طراز

ش، ج ۶ ص ۲۰۷، ب ۷۱۸

به معنی نقش و زینت هم آمده است، از طرازیدن گرفته شده (۱۶۹۴):

[۱۷۰۴] از آن بیشه ناکام باز آمدند بر از نیل و تن خون طراز آمدند

ش، ج ۶ ص ۲۹، ب ۳۵۴

طرازیدن [= terāz-idān] با سوزن طراز دادن و آراستن، زینت دادن و نیکوکردن است. سعدی فرماید (۱۶۹۵):

[۱۷۰۵] چو بطرازی پلاس اکسون نگرده چو بنوازی خرافلاطون نگرده

اکسون اطلس سیاه است، چون شکوهی دارد، لباس پادشاهان و بزرگان بوده است. طراز شش معنی دیگر هم دارد: مطرّز و آراینده، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۱۶۹۶):

[۱۷۰۶] فلک ز شرم سیر تیر بر نهد هر که که نوک خامه بنده شود مدیح طراز

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۷۶

دوم به معنی کناره جامه و سجاف است. در اوایل دوره اسلامی سجاف جامه از بیرون در اطراف قبا بود. سعدی فرماید (۱۶۹۷):

[۱۷۰۷] طراز آستین و طاق دستار رها کن این همه علمی به دست آر
ملاً جامی هم فرماید (۱۶۹۸):

[۱۷۰۸] یکی گفتا همانا سحر سازی ز سحرش بسته بر دامن طرازی
الف را حذف کنند و به ضرورت شعر، طِرَزْ هم گویند، چنانکه لطیفی فرماید (۱۶۹۹):

[۱۷۰۹] جامه عمر تو به دست دوام از جلال ابد طِرَزْ دارد
سوم به معنی دیبا و جامه گرانبهاست، چنانکه منوچهری در وصف قلم فرماید (۱۷۰۰):

[۱۷۱۰] برکشد تار طراز عنبرین از کام خویش

چون برآرد عنکبوت از کام خود تار طراز

دیوان منوچهری، ص ۵۵

چهارم به معنی کارگاه و کارخانه‌یی که آن جامه‌ها را در آن ببافند، چنانکه نظامی در توصیف طلوع آفتاب فرماید (۱۷۰۱):

[۱۷۱۱] گشاد از گنج در هر کنج رازی ز دیبا گشت هر کوهی طرازی

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۶۱

پنجم به معنی طرز، شیوه و اسلوب است، چنانکه منوچهری فرماید (۱۷۰۲):

[۱۷۱۲] قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود

در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز

دیوان منوچهری، ص ۵۵

ششم در زبان بعضی از مردم خراسان به معنی جایگاه تقسیم آب (مَقْسِم) است.

۸. **طرایف** [tarāyef=] کلمه عربی و جمع طریف و به معنی طرفه است که به چیزهای بی‌همتا و نایاب اطلاق می‌شود (۱۷۰۴):

[۱۷۱۳] پذیرفت هر چیز کاورده بود طرایف بد و بدره و برده بود

ش، ج ۵، ص ۳۳۴، ب ۱۶۷۹

۹. **طلایه** [talāye=] به معنی قراول و سربازانی که پیشاپیش حرکت می‌کنند (۱۷۱۹):

[۱۷۱۴] طلایه شب تیره بهرام بود کمنش سر پیل را دام بود

ش، ج ۴، ص ۷۵، ب ۱۰۴۰

و به معنی جاسوس هم آمده است (۱۷۲۰):

[۱۷۱۵] بسیجیده بنشست خنجر به چنگ طلایه فرستاد بر سوی گنگ

ش، ج ۳، ص ۱۴۰، ب ۲۱۶۶

۱۰. **طلهند** [= Talhand] پادشاهی هندی است. از دشمن خود شکست خورد و از

شدت ناراحتی بر فراز تختی که بالای فیلی بود جان تسلیم کرد. مادرش

مضطرب و پریشان شد به هیچ چیز تسلی نمی‌یافت تا یکی از حکمای سند

شطرنج را اختراع کرد، و او به بازی با آن تسلی پیدا کرد (۱۶۹۱):

[۱۷۱۶] همی کرد مادر به بازی نگاه پر از خون دل از درد طلهند شاه

ش، ج ۸، ص ۲۴۷، ب ۳۳۳۱

۱۱. **طورد** [= Tavord] به فتح طا و ضمّ واو، مبارزی تورانی است (۱۶۹۲):

[۱۷۱۷] سوی میسره شیر جنگی طُورد اباکار دیده سواران گرد

ش، ج ۵، ص ۲۹۲، (پانوش)

۱۲. **طورگ** [= Tovorg] به فتح طا و ضمّ واو، سپهسالار تورانی است (۱۷۰۷):

[۱۷۱۸] سپاهی به سوی بیابان بزرگ فرستاد سالار ایشان طورگ

ش، ج ۵، ص ۲۸۹، ب ۹۰۷

نام سپهسالار ضحاک هم هست، اسدی فرماید (۱۷۰۸):

[۱۷۱۹] شد آن لشکرگشن پیش طورگ روان چون رمه میش از پیش گرگ

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۴۷

۱۳. **طوسی** [= Tūs] پسر نوذر پسر منوچهر پسر میشخور پسر فریدون است. در زمان

کیکاووس و کیخسرو سپهسالار بود. پدرش نوذر هفت سال پادشاه ایران بود،

با افراسیاب بارها جنگ کرد. سرانجام افراسیاب او را اسیر کرد و کشت. نام

شهری مشهور در خراسان که فردوسی از آن شهر است.

۱۴. **طهماسب** [= Tahm-āsb] در اصل تهم اسب است به معنی جسیم، پدر زو است که

در زای معجمه بیان شد.

۱۵. **طهمورث** [=Tahmūres] سومین پادشاه پیشدادیان است، پسر انوجهان پسر هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث بود، سی سال پادشاهی کرد. سلاح در زمان او به کار رفت. دربارهٔ دین به هیچکس تعرّض نمی‌کرد و می‌گفت هر کس هر دینی را که می‌خواهد اختیار کند. شیطان را رام کرد و بر او سوار شد، از این جهت او را طهمورث دیوبند گویند.

۱۶. **طیسقون** [=Tisfūn] به فتح طا و ضمّ قاف، شهری در ایران زمین که در قدیم پایتخت بود (۱۷۱۸):

[۱۷۲۰] نشسته شبی شاه در طیسقون خردمند موبد به پیش اندرون
ش، ج ۷، ص ۲۱۹، ب ۷

ع

این حرف هم از حروفی است که در فارسی نیست.

۱. **عُتَاب** [= 'Ottāb] به ضَمّ عین و تشدید تا، اسم کسی است که از خارا پارچه‌یی اختراع کرد که آن را نسبت به او عُتَابِی گویند که به تخفیف هم آمده است، چنانکه عبدالرزاق محمد فرماید (۱۷۲۲):

[۱۷۲۱] گر به دیبای رنگین آدمی گردد کسی

پس در اطلس چیست گرگ و در عتابی سوسمار

دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق محمد اصفهانی، ص ۱۶۶

۲. **عَرَّادَة** [= 'arrāde] به فتح عین و تشدید را، منجنیق کوچک، کلمه عربی است. در

قاموس می‌گوید: «العَرَّادَة بتشديد الراء شيء اصغر من المنجنیق» (۱۷۳۲):

[۱۷۲۲] به دیوار عَرَّادَة بر پای کرد به برج اندرون رزم را جای کرد

ش، ج ۵، ص ۲۹۹، ب ۱۰۷۰

نیز (۱۷۳۳):

[۱۷۲۳] برآورد بیدار دل جاثلیق به آن باره عَرَّادَة و منجنیق

ش، ج ۵، ص ۲۹۹، ب ۱۰۷۳

۳. **عَرُوس** [= 'arūs] نام دو گنجینه است: اوّل گنجینه کیخسرو است که کیکاووس آن

را در طوس گرد آورده بود. کیخسرو در حال مرگ به گودرز سفارش کرد که آن

را به زال، رستم و گیو بدهد (۱۷۲۴):

[۱۷۲۴] دگر گنج کش خواندندی عروس که آگند کاووس در شهر طوس

به گودرز فرمود کان را ببخش به زال و به گیو و خداوند رخس

ش، ج ۵، ص ۴۰۱-۴۰۲ ب ۲۸۱۱-۲۸۱۰

دوم یکی از هشت خزانه خسرو پرویز است (۱۷۲۵):

[۱۷۲۵] نخستین ز بنیاد گنج عروس ز چین و زیرطاس واز روم و روس

ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۰

و در ادات الفضلا عروس نام بیابانی است در راه کعبه که آن را وادی عروس گویند. در مجمع الفرس با کاف به صورت عروسک به معنی منجنیق کوچک است. نظامی فرماید (۱۷۲۶):

[۱۷۲۶] بر قلعه آن عروس طنّاز غضبان فلک عروسک انداز

لیلی و مجنون، نظامی، ص ۱۸۳ (الحاقی)

نیز (۱۷۲۷):

[۱۷۲۷] عروسک زنانی چون شیران شمس خجل گشته زان قلعه چون عروس

شرفنامه، نظامی، ص ۳۱۷

در بعضی کتاب‌ها آن را به معنی سنگ منجنیق گرفته و بیت فوق را شاهد آورده‌اند.

گفته‌اند که به معنی سنگ فلاخن است و این بیت ملاج‌امی را شاهد آورده‌اند

(۱۸۲۸):

[۱۷۲۸] ور زانکه شوی از آن فلاخن بر برج فلک عروسک افکن

عروس در پرده، گلی سرخ رنگ است. اسدی فرماید (۱۷۲۹):

[۱۷۲۹] دره در دره زان گل لعل‌گون که خوانی عروسش به پرده درون

۴. **عشوه** [=čšve] به معنی فریب و لطایف الحیل است و شیوه و طریقه و سمت هم

معنی می‌دهد. نظامی فرماید (۱۷۳۴):

[۱۷۳۰] بدین عشوه دادند شه را شکیب یکی پر دلیری یکی پر فریب

شرفنامه، نظامی، ص ۲۰۹

انوری هم فرماید (۱۷۳۵):

[۱۷۳۱] در بحر علم کشتی نطق تومی رود بی‌بادبانِ عشوه و بی‌لنگرِ حیل

دیوان انوری، ص ۲۹۳

۵. **عکه** [=akke] به تشدید کاف، کشکرک است که در عربی **عقّق** گویند.

۶. **عمار** [=Amār] به فتح عین، نام شخصی است که عمارت به او منسوب است.

عمارت چیزی شبیه محمل شریف است که در اعیاد و مراسم عقد و اکنون در

روز عاشورا با دیبا و پارچه‌های زربفت می‌گردانند. عمار به حذف «یا» هم آمده است، چنانکه در این بیت (۱۷۲۳):

[۱۷۲۲] همه جامه و گوهر شاهوار همه تازی اسبانِ برزین عمار
ش، ج ۱، ص ۸۰، ب ۲۸

۷. **عماری** [= 'amārī] کلمه‌ی عربی است، هودجی شبیه محمل شریف است که در لفظ عمار توضیح داده شد (۱۷۳۶):

[۱۷۳۳] به زرده عماري به دیا جلیل برفتند با خواسته خیل خیل
ش، ج ۳، ص ۱۰۰، ب ۱۵۳۳

۸. **عنقا** [= 'anyā] پرنده‌ی است که در فارسی سیمرغ گویند. و در فارسی نام سازی است، چنانکه مسعود سعد فرماید (۱۷۲۱):

[۱۷۳۴] به پیروزی و بهروزی نشین می‌خوره کام‌دل
به لحن چنگ و طنبور و رباب و بریط و عنقا
دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۲۰

۹. **عو** [= 'av] بانگ و هیاهو و سر و صداست (۱۷۳۰):

[۱۷۳۵] ز گیتی برآمد ز هر جای عو جهان را کهن شد سر از شاه نو
ش، ج ۲، ص ۶، ب ۴

عیو به کسر عین و زیادی یا هم آمده است، اسدی فرماید (۱۷۳۱):

[۱۷۳۶] از ایرانیان رفت بر چرخ عیو ز کردار آن نو سپهدار نیو
گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۳۵۲

هر دو با غین نقطه‌دار هم نقل شده است.

غ

۱. **غاب** [=γāb] کلمه عربی به معنی بیشه و جنگل است (۱۷۳۷):

[۱۷۳۷] [سری پر ز باد و دلی پر شتاب خروشان و جوشان چو شیران غاب]
و در فارسی دو معنی دارد: اول سخنان یاوه و بیهوده و دشنام و لاطایل، و
دیگر بقیه طعام و خرده ریز سفره. معنی اول از این گرفته شده است. شمس
فخری فرماید (۱۷۳۸):

هر آن سخن که نه در مدح پادشاه بود بود به نزد بزرگان روزگار چو غاب
[۱۷۳۸] یقین که باشد سرمایه غذای وجود ز خوان نعمت و احسان او نثار غاب
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۵

۲. **غازه** [=γāze] به زای عربی، گلگونه است که زنان در روی مالند (۱۷۷۵):

[۱۷۳۹] [دورخ راز غازه چو گل کرده بود به چشم تهمتن چو دختر نمود]

۳. **غاش** [=γāš] به معنی مخلص و هوادار است.

۴. **غالوک** [=γālūk] هر چیز که چون گوی گرد و مدور باشد، خواه زواله خمیر و خواه
گلوله تفنگ اُغزی.

۵. **غاوشنگ** [=γāv-šang] به سکون واو و فتح شین، چوبی است که با آن در زراعت
گاو را برانند.

۶. **غدنگ** [=γadang] بر وزن خدنگ، به معنی ابله، بدشکل و بی اندام است.

۷. غور [γar=] به فتح، زن بدکاره، غرزاد فرزند بدکاره، به پسر بدکار هم اطلاق شده است، چنانکه لطیفی فرماید (۱۷۵۰):

[۱۷۴۰] به هر مجلسی [...] ای زشت غر چو دباغ خانه شده باد غر
و به ضمّ غین، به معنی خایه بزرگ شده است، چنانکه رودکی فرماید (۱۷۵۱):
[۱۷۴۱] پیسی و گنده دهان و کژ به پای خایگان غر هر یک چون درای
دیوان رودکی، ص ۹۷

۸. غرچگی [γarčegī=] مخنث بودن و ابله‌ی (۱۷۸۱):

[۱۷۴۲] بپذرفت سامش به بی‌یچگی ز نادانی و ریوی و غرچگی
ش، ج ۶ ص ۲۵۶، ب ۶۳۸

۹. غرچه [γarčē=] به فتح غین، مصغرّ غر، به معنی مخنث و بی‌حمیت است (۱۷۷۶):

[۱۷۴۳] از هر غرچه و ابله و دیورنگ در اینجا بگو چون توان کرد جنگ]
به معنی ابله و نادان هم آمده است، چنانکه سنایی فرماید (۱۷۷۷):
[۱۷۴۴] درگذر زین سرای غرچه فریب بر گذر زین رباط مردم خوار
دیوان سنایی، ص ۱۹۸

غُفْرَه به ضمّ غین و سکون تا و فتح فا و را، به این معنی است، چنانکه ورکانی فرماید (۱۷۷۸):

[۱۷۴۵] خدایگان معظم اتابک اعظم که عقل کل بر ذهن تو هست غُفْرَه‌یی
عبدالرزاق محمد هم فرماید (۱۷۷۹):
[۱۷۴۶] فلکا غُفْرَه‌ام یافته‌ای که به کیل بد دادی حَشْفَم
دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق محمد، ص ۲۴۷

۱۰. غود [γard=] به فتح غین و سکون را، خانه تابستانی است (۱۷۴۰):

[۱۷۴۷] بسا خوان کاشانه و خوان غرد بدو اندرون شادی و نوش و خورد
ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان / ۹۹

۱۱. غُرس [γaras=] به دو فتحه، به معنی خشم و تندی است. رودکی فرماید (۱۷۵۳):

گر نه بدبختی مرا که نگند به یکی جاف جاف زود غرس
[۱۷۴۸] او مرا پیش شیر نپسند من نتام بر او نشست مگس
دیوان رودکی، ص ۳۰

۱۲. غورم [γorm=] به ضمّ دو معنی دارد: اول میش کوهی، بز کوهی که در ترکی قوچ

وحشی گویند (۱۷۵۸):

[۱۷۴۹] بیفکند نیزه بیازید چنگ چو در کوه بر غرم یازد پلنگ

ش، ج ۴، ص ۷۸، ب ۱۰۹۷

دوم به معنی خشم و غضب است و به این معنی فتح «را» جایز است. هر دو معنی در بیت زیر لطیفی موجود است (۱۷۵۹):

[۱۷۵۰] به یکی غرم اگر روم به حرم آدمی شو تو ای پلنگ غُرم

این معنی مصدر از غریدن است. غرمیده به معنی خشمناک است. باز لطیفی فرماید (۱۷۶۰):

[۱۷۵۱] نفس تو اژدهاست غرمیده نیک و بد هرچه یافته چیده

فرمان باز از همین کلمه صیغه مبالغه است به معنی خشمناک.

هُرم به زای فارسی هم به معنی خشم و کینه است و به معنی پوست حبه انگور است که میان شیر و هسته است. شمس فخری هر دو را به نظم کشیده است (۱۷۶۱):

هیچ دانی که چیست زاده تاک مایه بیرهی و موجب غُرم

[۱۷۵۲] همچو خورشید در بلورین جام چون سهیل یمانی اندر غُرم

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۲۹

۱۳. غرمج [= yarmaj] به فتح غین و میم، طعامی است که اجزای آن ارزن، گوشت و روغن است. بدون گوشت هم تهیه کنند (۱۷۳۹):

[۱۷۵۳] مرا غرمج ار تو بپختی به پی زهی شد خریده زنی روسپی

خجسته سرخسی، شاعران بی دیوان، ص ۱۶۲

۱۴. هُرنَبیدن [= yoronb-īdan] به ضمّ غین و رای مهمله و سکون نون به معنی خروشدن و بانگ رعد است (۱۷۶۲):

[۱۷۵۴] هُرنَبیدن نای در کوه و دشت ز تندر بلندتر ز هر سو گذشت

هُرنَبه اسم مصدر از این کلمه است و به معنی فریاد زدن، «را» را حذف کنند و هُرنَبه هم به کار برند، چنانکه فرماید (۱۷۶۳):

[۱۷۵۵] دو چیزش برکن و دو بشکن مَندیش ز غلغل و زغنبه

لبیبی، شاعران بی دیوان، ص ۴۸۹

غُلَبَه به این معنی نیامده است، بلکه کَشکَرک است که به عربی عَفَق گویند.
شمس فخری فرماید (۱۷۶۴):

[۱۷۵۶] گر آید در ظلال دولت او همای آسا شود مسعود غُلبه
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۰۷

۱۵. غَزَنده [= γorr-ande] به معنی کسی که با خشم فریاد کند. مصدر و ماضی آن
شرح داده خواهد شد (۱۷۸۰):

[۱۷۵۷] خروشان و جوشان و نیزه به دست توگفتی که غَزنده پیست مست
ش، ج ۴، ص ۷۸، ب ۱۰۹۴

۱۶. غَرَنگ [= γarang] بر وزن خدنگ، به معنی خرخری که از گریه در گلو پدید آید.

۱۷. غَرَو [= γarv] بر وزن سرو، نی میان تهی است (۱۷۷۱):

[۱۷۵۸] یکی مردشد چون یک آزاده سرو برش کوه سیم و میانش چو غرو
ش، ج ۱، ص ۱۴۱، ب ۹۱

۱۸. غَوَید [= γorrīd] به ضَمّ غین و تشدید را، ماضی از غَرِیدن، به معنی به خشم
خواندن و فریاد زدن است (۱۷۴۴):

[۱۷۵۹] ببايد بغزید چون پیل مست کمندی به بازو کمائی به دست
ش، ج ۴، ص ۲۰۵، ب ۱۴۳۹

غَوَید به تخفیف را دختری است که به شرط دوشیزگی به شوهر دهند و
دوشیزه نباشد و زن باشد. شمس فخری فرماید (۱۷۴۵):

[۱۷۶۰] دختر افکار من در مدح شاه هست عذرا نیست بی شبهت غرید
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۹۶

۱۹. غَوَیدن [= γorr-īdan] در ماضی شرح داده شد. به معنی دمیدن جانور وحشی هم
آمده است (۱۷۷۰):

[۱۷۶۱] به غَریدن اژدهای دژم همی آتش افروخت گفتی به دم
ش، ج ۲، ص ۹۵، ب ۳۶۵

۲۰. غَرِیو [= γarīv] به معنی فریاد و افغان است (۱۷۷۲):

[۱۷۶۲] غریواز بزرگان مجلس بخاست که گویی چنین شوخ چشم از کجاست
کلیات سعدی، ص ۳۰۳

از غریویدن گرفته شده به معنی فریاد و فغان کردن، نظامی فرماید (۱۷۷۳):
 [۱۷۶۳] غریویدن کوس گردون شکاف زمین را بر افگند پیچش به ناف
 شرفنامه، نظامی، ص ۴۲۷
 غریوان، صیغهٔ مبالغه از این مصدر است، چنانکه در یوسف و زلیخا فرماید
 (۱۷۷۴):

[۱۷۶۴] سراسر غریوان و دیده پر آب نگفتید کای داد فرمای باب
 ۲۱. غز [Foz=] از ترکان کوچ‌نشین ماوراءالنهر، قومی که اکثر راهزن بودند، در زمان
 سنجر ظهور کرده، او را مغلوب ساختند (۱۷۵۲):
 [۱۷۶۵] الا نان غز گشت پرداخته شد آن پادشاهی همه ساخته
 ش، ج ۵، ص ۱۴۴، ب ۱۰۲۴

۲۲. غساک [=yassāk] به فتح غین و سین مهمله، به شین هم نقل شده، به معنی بوی
 بد و مردار است.

۲۳. غضبان [=yazbān] در عربی به معنی خشمناک و در فارسی به معنی سنگ
 منجیق استعمال می‌شود. نظامی فرماید (۱۷۶۵):

[۱۷۶۶] عزاده و منجیق و غضبان بر بام فلک نهاد نتوان
 لیلی و مجنون، نظامی، ص ۱۶۲ (الحاقی)

اسدی فرماید (۱۷۶۶):

[۱۷۶۷] سوی پهلوان چون ز غضبان جنگ

بسینداخت آن سی منی خاره سنگ

گرشاسب‌نامه اسدی طوسی، ص ۲۳۳

۲۴. غف [=yaf] به فتح، به معنی زلف پیچیده و موی مجعد است.

۲۵. غلام [=yolām] خادم مرد، خادم زن را کنیز گویند و هر دو را بنده اطلاق کنند.
 در عربی به معنی پسر است، خواه بنده باشد، خواه آزاد (۱۷۵۷):

[۱۷۶۸] غلام و کنیزک ببر هم دویت بگوش که با تو مرا جنگ نیست
 ش، ج ۳، ص ۵۳، ب ۸۰۴

۲۶. غلتان [=yalt-ān] صیغهٔ مبالغه از غلتیدن به معنی گردیدن و فرو افتادن است.

غلطیدن غلط مشهور است (۱۷۶۷):

[۱۷۶۹] که پیش جوانی یکی مرد پیر از افراز غلتان شد از بیم تیر

ش، ج ۴، ص ۵۴ ب ۷۲۱

غارتیدن هم به معنی غلتیدن است، چنانکه شهاب‌الدین ورکانی فرماید (۱۷۶۸):

[۱۷۷۰] چگونه مدح تو گویم به نیم‌جانی کو به دست عشق گرفتار [و] غارتیده بود

«را» را حذف کنند و غاتیدن هم گویند، چنانکه شاعر گفته است (۱۷۶۹):

[۱۷۷۱] [به تیغ غمزه‌ات چوگان تدبیر به جز غاتیدن گوی سرم نیست]

غالیدن هم به همین معنی است.

۲۷. غنجار [ɣanj-ār=] به فتح غین و سکون نون و جیم عربی، گلگونه است که زنان در

روی مالند (۱۷۴۶):

[۱۷۷۲] [فراوان ز رویش ز غنجار رنگ سرودی همی گفت بر نای و چنگ]

با «ها» غنجاره هم گویند، کسائی فرماید (۱۷۴۷):

[۱۷۷۳] لاله به غنجاره سرخ کرده همه روی از حسد خوید برکشید سر از خوید

دیون کسائی، ص ۱۰۰

غنجال به آن معنی نیست بلکه به معنی میوه ترش است، چنانکه شمس فخری

فرماید (۱۷۴۸):

[۱۷۷۴] [اگر صبا سخن لطف او کند در باغ نبات مصر شود بر درختها غنجال

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۹۷

۲۸. غُند [ɣond=] به ضمّ غین و سکون نون، جمع شده، چیده شده (۱۷۴۱):

[۱۷۷۵] [پیاده ز کشتن بماندند کند کزیشان همیشه نباشند غُند]

۲۹. غنگ [ɣang=] به فتح غین و سکون نون، چوب عصاره است، و آن چوب بلندی

است که سنگ بزرگی بر آن می‌بندند و با آن روغن می‌فشارند. به حذف گاف

غن هم گویند. رودکی فرماید (۱۷۵۵):

[۱۷۷۶] [هر گلی پژمرده می‌گردد ز دهر مرگ بفشارد همه در زیر غن]

دیوان رودکی، ص ۶۱

۳۰. غنود [ɣonūd=] ماضی واسم مصدر از غنودن، به معنی خوابیدن و نوم است (۱۷۴۲):

[۱۷۷۷] چنین گفت کامشب نباید غنود همه شب همی تیغ باید بسود

ش، ج ۲، ص ۲۱۰، ب ۵۰۷

غنودن هم آمده است، چنانکه انوری فرماید (۱۷۴۳):

[۱۷۷۸] بر خاک درت ملک توگویی که ز آرام

طفلیست در آغوش رقیبی غنوده

دیوان انوری، ص ۴۴۱

۳۱. غو و غیو [=γav, γiv] هر دو به معنی فریاد است، با عین هم آمده است که قبلاً توضیح داده شد.

۳۲. غور [=Γūr] به ضم، ولایتی در ماوراءالنهر. علامه نجاتی در شرح تاریخ عتبی گفته است که «غور بالضم قری و جبال عظيمة و فيها قلاع حصین و هی مابین هراة و داور و بامیان والغرش». (۱۷۴۹):

[۱۷۷۹] بنه بر نهاد و سپه بر نشاند به غور اندر آمد دو هفته بماند

ش، ج ۶، ص ۳۴۸، ب ۱۰۲

۳۳. غوشاد [=γūsād] به معنی جایگاه گاو و گوسفند است.

۳۴. غوک [=γūk] به ضم غین، قورباغه و وزغ است.

۳۵. غول [=γūl] در عربی دیوی است که به هر شکلی در می آید. و در فارسی آغل گاو و گوسفند است. شمس فخری فرماید (۱۷۵۶):

[۱۷۸۰] گاه چون غول در بیابانها گاه چون گوسفند در بن غول

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۰۲

۳۶. غیداق [=Γaydāy] به فتح، جایی در نزدیکی دشت قپچاق، در آنجا تیر سازند که اگر به سنگ خارا بخورد، سوراخ می کند. خاقانی فرماید (۱۷۵۴):

[۱۷۸۱] به یک گشاد زشت تو تیر غیداقی

شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق

دیوان خاقانی، ص ۲۳۵

ف

۱. **فام** [=fām] به معنی گونه و رنگ است. به معنی دین و قرض هم آمده است. اصل

این کلمه وام است، چنانکه سوزنی فرماید (۱۸۲۴):

شهر خود را چو کوکب شعری

جای بر چرخ نیل فام کنم

[۱۷۸۲] سخن از کس به عاریت نبرم

که هم از طبع خویش فام کنم

دیوان سوزنی، ص ۲۶۰

۲. **فتال** [=fatāl] به کسر فا و تا، اسم مصدر و فعل امر از فتالیدن، به معنی چیزی را

کندن و رها کردن و بازگشتن و قطع کردن است. در بیت زیر فتال به معنی

فتالان است که به قرینه و افزوده شدن سگالان جایز شمرده شده است و در

نظایر آن هم بدین منوال است (۱۸۲۲):

[۱۷۸۳] [برفتند گردان به ایوان زال نشستند هر دو سگالان فتال]

و به یای حطی به صورت **فیال**، در زبان بلخ به معنی آغاز و ابتدا است، چنانکه

ابوشکور فرماید (۱۸۲۳):

[۱۷۸۴] پس این داستان کش بگفت از فیال ابر سیصد و سی و سه بود سال

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۰۳

۳. **فتراک** [=fetrāk] به فتح، تسمه و دوالی است که بر پشت زین است و کمند و

شکار را به آن بندند (۱۸۱۹):

[۱۷۸۵] میان را به کین برادر ببند ز فتراک بگشای پیچان کمند

ش، ج ۳، ص ۱۹۲، ب ۲۹۴۴

۴. **فر** [=far(r)] به تخفیف و تشدید، به معنی رونق و زینت است (۱۷۹۸):

[۱۷۸۶] [زمین کوه تا کوه پرپر بود ز پرش همه دشت پر فر بود]

و به معنی تاب و طاقت هم می آید (۱۷۹۹):

[۱۷۸۷] [بر آن تیغها زد برو پای و پر نماند ایچ سیمرخ را زور و فر]

ش، ج ۵، ص ۱۸۱، ب ۲۶۳

به معنی ابهت و فضل هم آمده است. فره هم گویند (۱۸۰۰):

[۱۷۸۸] سیاوش که از فر یزدان پاک چنین باره را برکشید از مفاک

ش، ج ۵، ص ۳۵۳، ب ۲۰۱۰

۵. **فرا** [=farā] در آغاز مصدر و فعل برای تحسین می آید. به معنی بالا هم می آید

اصل آن فراز است. سعدی فرماید (۱۷۸۲):

[۱۷۸۹] بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند

کلیات سعدی، ص ۲۰۴

۶. **فرارون** [=farārūn] به دو رای مهمله، ستارگان کوچک که در آسمان پراکنده

به نظر می رسند و به دنبال هم سیر می کنند (۱۸۲۸):

[۱۷۹۰] [ستاره شمر چون فرارون بتافت دوید و به نزد فریدون شتافت]

و هر چیز که به مصلحت به دنبال هم پیش رود، آن را فرارون و عکس آن را
فویرون و فیرون گویند. حلیمی چنین گفته و این بیت دقیقی را آورده است

(۱۸۲۹):

[۱۷۹۱] [حسودت در بد از بهرام فیرون نظر زی تو زبرجیس فرارون]

۷. **فراز** [=farāz] به معنی مجتمع است (۱۸۰۷):

[۱۷۹۲] [نسیله چو آمد به تنگی فراز بخوردند سیراب و گشتند باز]

ش، ج ۳، ص ۲۱۰، ب ۳۲۰۰

به معنی بالا هم می آید، از افراختن گرفته شده است (۱۸۰۸):

[۱۷۹۳] |توگویی کسی آبی آرد فراز| نشانی برین آتشم از فراز|
فراز اوّل به معنی مجتمع است.

۸. فرامرز [= Farāmarz] به فتح فا و سکون را، پسر رستم است (۱۸۰۹):

[۱۷۹۴] |فرامرز رستم که بد پیشرو| نگهبان هر مرز و سالار نو|

۹. فراب [= Farab] به فتح فا و رای مهمله، رودخانه‌یی عظیم در بیابان خوارزم است
(۱۷۸۳):

[۱۷۹۵] |رسیدم از ایران به ریگ فراب| سه جنگ گران کرده شد در سه شب
ش، ج ۵، ص ۲۸۶، ب ۸۶۰

۱۰. فربی [= farbī] به معنی چاق است که فربه هم گویند (۱۸۷۹):

[۱۷۹۶] |دو دندان به کردار پیل ژیان| بر و یال فربی و لاغر میان
ش، ج ۶، ص ۱۷۰، ب ۶۸

۱۱. فرتوت [= fartūt] به معنی پیر از کار افتاده و بسیار سالخورده (۱۷۸۷):

[۱۷۹۷] |تویی پیر و فرتوت گشته به سال| ز ایزد بسیندیش در وقت کال|

۱۲. فرجام [= farjām] به معنی پایان و انجام است (۱۸۲۵):

[۱۷۹۸] |بکوشیم و فرجام کار آن بود| که فرمان و رای جهانان بود
ش، ج ۲، ص ۲۳۳، ب ۸۴۰

و به معنی فایده و هدف هم آمده، چنانکه سعدی فرماید (۱۸۲۶):

[۱۷۹۹] |این دو چیزم برگناه انگیختند| بخت بی فرجام و عقل ناتمام
کلیات سعدی، ص ۱۴۵

۱۳. فرخار [= Farxār] شهری است در ترکستان میان ختا و کاشغر که به زیبایی
مشهور است (۱۸۰۱):

[۱۸۰۰] |به فرخار در ماهرویان بسی| چنان شهر و مردم نبیند کسی|
و نام محلّی است در بدخشان، بالای طالقان، و نیز نام محلّی است در ختلان و
بتخانه مشهوری هم هست (۱۸۰۲):

[۱۸۰۱] |یکی خانه آراست فرخاردیس| درو شد به شادی گل اندام گیس|

۱۴. فرخنج [= farxanj] به فتح خا و سکون نون، به معنی بهره و نصیب است.

۱۵. **فرزام** [=farzām] به فتح فا و سکون را و زای عربی، به معنی لایق و سزاوار است.

دقیقی فرماید (۱۸۲۷):

[۱۸۰۲] مکن ای روی نیکوزشتی با عاشق کز نکورویی زشتی نبود فرزما

دیوان دقیقی، ص ۱۱۶

۱۶. **فرزانه** [=farzāne] به معنی حکیم، فیلسوف یعنی عارف ذوفنون است (۱۸۵۷):

[۱۸۰۳] فرستادشان لشکری گشن بیش چه بیگانه فرزندگان و چه خویش

ش، ج ۱، ص ۸۹، ب ۱۵۹

سنایی هم فرماید (۱۸۵۸):

[۱۸۰۴] عشقبازی نه کار فرزانهست عقل در راه عشق دیوانهست

از فرزنان و های تخصیص (نسبت) ترکیب یافته است. **فرزان**، حکمت و فلسفه

است. بهرامی فرماید (۱۸۵۹):

[۱۸۰۵] مخالفان تو بی‌فره‌اند و بی‌فره‌اند و با فرزان موافقان تو با فرّه‌اند و با فرزان

بهرامی سرخسی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۰۸

۱۷. **فرزد** [=forzd] به ضمّ فا و را و سکون زای عربی، به معنی روضه است و آن سبزه

و چمن است در جاهای پرآب که همیشه تر و تازه باشد و پژمرده نشود (۱۷۹۰):

[۱۸۰۶] افزوتر ز کیوان ترا اورمزد به رخشانی لاله اندر فرُزد

این را **فرزه** بر وزن سبزه نیز گویند و لفظاً به همان معنی است، نظامی فرماید

(۱۷۹۱):

[۱۸۰۷] از خانه چو رفت با سرکوی چون فرزه نشست بر لب جوی

۱۸. **فرسب** [=farash] به فتح فا و را و سکون سین، چوب بزرگ که روی بام و غیر آن

قرار دهند (۱۷۸۴):

[۱۸۰۸] سروهاش چون آبنوسی فرسب چو خشم آورد بگذرد بر دو اسب

ش، ج ۶، ص ۲۹، ب ۳۵۲

نام خاص تیر سقف پالار است، با بای عربی و فارسی و رای مهمله، شمس

فخری فرماید (۱۷۸۵):

[۱۸۰۹] زمین خانه و باغ از زمرّدست و عقیق

عجب مدار که هست از زمرّدش بالار

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۲۰

۱۹. **فرستاده** [=ferest-āde] معروف است، به رسول و پیک هم اطلاق کنند (۱۸۴۹):
 [۱۸۱۰] فرستاده نزد سیاوش رسید چو آن نامه شاه ایران بدید
 ش، ج ۳، ص ۴۷، ب ۶۹۲
۲۰. **فرسته** [=ferest-e] به دو کسره، نیز به همان معنی است (۱۸۵۰):
 [۱۸۱۱] به دل گفت کاری نو آمد به شاه که گیوست از ایران فرسته به راه
 ش، ج ۵، ص ۴۷، ب ۶۵۹
۲۱. **فرغند** [=faryand] بر وزن فرزند، به معنی متعفن و گندیده است (۱۷۹۲):
 [۱۸۱۲] از کشته جهان گشته فرغندوار به جای دگر خیمه زد شهریار
۲۲. **فرنگیس** [=Farangīs] به فتح فا و رای مهمله و سکون نون، دختر افراسیاب است که به عقد سیاوش در آورد و کیخسرو از او به دنیا آمد.
۲۳. **فروخت** [=forūxt] فعل ماضی از فروختن به معنی بیع و فروش کردن است. در افعال مستقبل خا به شین تبدیل می شود. و کوتاه شده فروختن است. فروختن به معنی شعله کشیدن و روشن کردن، در افعال مستقبل خا به زا بدل می گردد (۱۷۸۸):
 [۱۸۱۳] ز پیکان تیر آتشی بر فروخت به کوه اندر افگند و هیزم بسوخت
 ش، ج ۲، ص ۹۱، ب ۲۸۸
- نیز (۱۷۸۹):
 [۱۸۱۴] چواز چرخ بفروخت گردنده شید جوانان بیدار دل بر امید
 ش، ج ۶، ص ۲۵، ب ۴۴۲
۲۴. **فرود** [=Forūd] معروف است و برادر ناتنی کیخسرو از مادر، پسر سیاوش در توران زمین که از دختر پیران که سپهسالار افراسیاب بود، به دنیا آمد. کیخسرو طوس نوذر را سپهسالار کرد و بر سر افراسیاب فرستاد. چون او به قلعه فرود که در توران زمین واقع بود، رسید، جنگی میان آنان در گرفت. ندانستند که او برادر کیخسرو است و او را کشتند (۱۷۹۳):
 [۱۸۱۵] جریره زنی بود مام فرود ز کین سیاوش دلش پر ز دود
 ش، ج ۴، ص ۳۷، ب ۴۵۷

۲۵. **فرودین** [=farvadīn] به فتح فا و سکون را و فتح واو و کسر دال، اولین ماه سال است و در تقویم جلالی، اوّل فصل بهار است (۱۸۴۰):

[۱۸۱۶] مه فرودین و سر سال بود لب رود لشکرگه زال بود

ش، ج ۱، ص ۱۶۴، ب ۴۲۰

اصل آن فروردین است که «را» حذف شده است، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۸۴۱):

[۱۸۱۷] همیشه تا که ز نسرين و گل برد زينت چمن به موسم اردی بهشت و فروردین

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۶۴

گاهی «را» حذف کنند و به ضمّ فا، فرودین گویند (۱۸۴۲):

[۱۸۱۸] بمان تا بماند مه فرودین که بفزاید اندر جهان هوردین

ش، ج ۵، ص ۴۱، ب ۵۷۳

۲۶. **فروهيخته** [=forū-hīxte] اصل آن آهيخته است که از آهيختن گرفته شده است.

یعنی سلاح را از غلاف بیرون آوردن و حواله کردن آن و قصد کردن. یای آن

را حذف کنند و آهختن هم گویند، چنانکه ذکر شد (۱۸۷۷):

[۱۸۱۹] [فروهيخته گشته هر دو سپاه به گرز گران هر دوان کینه خواه]

۲۷. **فَرِه** [=farre] به فتح فا و های ملفوظ، دو کلمه است: یکی با تشدید را و دیگری

به کسر را و های خفیف. به سه معنی به کار می رود: اوّل به معنی افزونی است

که در عربی عبارت از فضل و زیادت است، خواه در امور معنوی، چون مقام،

مرتبه، شوکت. شأن و جلال باشد، چنانکه در این بیت است (۱۸۶۲):

[۱۸۲۰] نگارنده چرخ گردنده اوست فزاینده فرّه بنده اوست

ش، ج ۶، ص ۸، ب ۴

خواه در امور محسوس باشد، چنانکه ملّای روم فرماید (۱۸۶۳):

[۱۸۲۱] ور بگوید من نخواهم این فرّه گو بگیر و هر که را خواهی بده

مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۴۷۵ ح

و نیز (۱۸۶۴):

[۱۸۲۲] تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک و لطیف و بافرّه

مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۲۸۴ ح

فرهمند به معنی فاضل و کامل سه لغت دارد: اوّل به کسر را، چنانکه لطیفی فرماید (۱۸۶۵):

[۱۸۲۳] هر آنکه هست دانا و فرهمند نگردد فتنه این دیر دیرند و دیگری به سکون را و فتح‌ها، چنانکه باز لطیفی فرماید (۱۸۶۶):

[۱۸۲۴] فرهمندان عالم معنی نکنند التفات بر دنیی و شاه ناصر خسرو هم فرماید (۱۸۶۷):

[۱۸۲۵] فرهمندی را به دل در جای ده سودکی داردت شخص فرهمند دیوان ناصر خسرو، ص ۴۳۵

و دیگر به تشدید رای مفتوح، چنانکه لطیفی فرماید (۱۸۶۸):

[۱۸۲۶] فر دانش یاب و فرهمند باش داده دادار را خرسند باش دوم به معنی افزون و زاید است. این معنی نیز خواه در امور معنوی باشد به معنی افضل و احسن، چنانکه ملای روم فرماید (۱۸۶۹):

[۱۸۲۷] ور ز غیرت صورت نبود فره صورتی کان از تو زاید در تو به مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۴۸۷ ح

میرخسرو هم فرماید (۱۸۷۰):

[۱۸۲۸] ز افسر شاهان کله او فره بر کلهش هاء هوالله گره و خواه در امور حسی باشد که به معنی زیاد و کثیر است، چنانکه سنایی فرماید (۱۸۷۱):

[۱۸۲۹] دیو در مشک او دمیده فره او ز خود سوی خود شده فره حدیقه‌الحقیقه، سنایی، ص ۶۶۱

و یکی از شاعران گوید (۱۸۷۲):

[۱۸۳۰] گرزانه‌خدا به من دهد مال فره بگشایم ازین کار فرو بسته گره به پایان کلمه یای مصدری الحاق کنند و فرهی گویند به معنی شأن و شوکت (۱۸۷۳):

[۱۸۳۱] چو آمد به کاووس شاه آگهی که آمد سیاوخش با فرهی ش، ج ۳، ص ۱۲، ب ۱۰۰

و نیز از همو به معنی زیبایی و شادابی (۱۸۷۴):

[۱۸۳۲] که چیست آن ده و دو درخت سهی

که تازه‌ست و شاداب و با فرهی

ش، ج ۱: ص ۲۱۹، ب ۱۲۵۲

در توصیف عقل هم فرماید (۱۸۷۵):

[۱۸۳۳] ازو شادمانی و زو فرهیست وزو هم فزونی و زو هم کمیست

ش، ج ۱، ص ۱۳، ب ۲۰

سوم به معنی آسایش و ذوق و سرور است، چنانکه ملای روم فرماید (۱۸۷۶):

[۱۸۳۴] دیده کو نبود ز وصلش در فره آنچنان دیده سپید و کور به

مثنوی، مولوی، دفتر ششم، ص ۵۱۲

و در عربی، فره به فتح فا و کسر را، به معنی حاذق است.

۲۸. **فرهنگ** [far-hang] به کاف فارسی، از فر و هنگ مرکب است. به معنی معرفت و

دانش (۱۸۲۰):

[۱۸۳۵] بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش برآمد ز آزار او سرزنش

ش، ج ۶، ص ۳۵۹، ب ۹۶

فرهنگ به جیم عربی هم آمده، شمس فخری فرماید (۱۸۲۱):

[۱۸۳۶] جمال دینی و دین آنکه دارد عطا و فضل و عدل و رای و فرهنگ

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۶۵

۲۹. **فرهنگی** [farhang-i] به معنی استاد و معلم کودکان است. فرهنگ به معنی ادب

و دانش است و «یا» برای نسبت است (۱۸۷۸):

[۱۸۳۷] به فرهنگیان ده مرا از نخست چو آموختم زند و استا درست

ش، ج ۶، ص ۳۵۹، ب ۹۳

۳۰. **فرهی** [farrah-i] به فتح فا و تشدید رای مفتوح، ذیل کلمه فره توضیح داده شد.

۳۱. **فریب** [farīb=] به معنی بازی و لعب است (۱۷۸۶):

برو بر چو برگشت چندی سپهر بر افگند سیمرغ بر زال مهر

[۱۸۳۸] که می کرد با بچگانش فریب نمی بود سیمرغ را زو شکیب

ش، ج ۶، ص ۲۵۶، ب ۶۳۶

در اصل اسم مصدر از فریبیدن به معنی غافل کردن و خدعه کردن است. در

این معنی تقارض رخ داده است، یعنی همان گونه که بازی به معنی فریب

آمده، فریب هم به معنی بازی به کار رفته است.

۳۲. **فریبرز** [Farīborz=] به ضم بای عربی، پسر کیکاووس است (۱۸۰۶):

[۱۸۳۹] فربرز کاووس را تخت زر فرستاد و دینار و چندی گهر
ش، ج ۳، ص ۱۹۲، ب ۲۹۴۲

۳۳. **فریدون** [= Farīdūn] افریدون هم آمده است که شرح داده شد.

۳۴. **فریه** [= farīh] به فتح فا و کسر را، به معنی لعنت و نفرین است (۱۸۵۱):
[۱۸۴۰] | همی کرد بر کردگارش فریه چوره را رها کرد و آمد به دیه |
مشهور و معروف به سکون را و فتح یاست، چنانکه معزی فرماید (۱۸۵۲):
[۱۸۴۱] | بهره تو آفرین باشد ز سعد و مشتری
قسم خصم از بخش کیوان فریه و نفرین بود
شاه ناصر خسرو فرماید (۱۸۵۳):

[۱۸۴۲] | دزدی طرّار ببردت ز راه فریه بر آن خاطر طرّار کن
دیوان ناصر خسرو، ص ۲۱۴

۳۵. **فسّر** [= fasar] مخفف افسر است (۱۸۰۵):

[۱۸۴۳] | | سری کش بد از مشک سار افسر فروزنده جبهت چو شمس و قمر |

۳۶. **فسردن** [= fosor-dan] به معنی منجمد شدن و یخ بستن است (۱۸۳۳):

[۱۸۴۴] | چو این روزگار خوشی بگذرد چو پولاد روی زمین بفسرد
ش، ج ۵، ص ۱۰۷، ب ۳۷۶

۳۷. **فسوس** [= fosūs] افسوس هم آمده است، چنانکه ذکر کردیم. شش معنی دارد:
اول به معنی بدگویی، طنز، استهزا و استخفاف است (۱۸۱۰):

[۱۸۴۵] | چو بشنید پاسخ چنین داد طوس که بر ما نه خو بست کردن فسوس
ش، ج ۳، ص ۲۲۶، ب ۳۵۹۱

دوم به معنی عبث و بیهوده است (۱۸۱۱):

[۱۸۴۶] | بداند سپهدار دیوانه طوس که ایدر نبودیم ما بر فسوس
ش، ج ۴، ص ۵۲، ب ۶۸۱

سوم به معنی هزل و شوخی است، چنانکه ملا جامی فرماید (۱۸۱۲):

[۱۸۴۷] | مشو افسوس پیشه با خُردان ورنه فرّ بزرگیت برود
چهارم کلمه تأسف است، به معنی دریغ و حیف، چنانکه انوری فرماید (۱۸۱۳):

[۱۸۴۸] آخر افسوستان نیاید از آنک ملک در دست مثنی افسوسیست

دیوان انوری، ص ۵۶۶

افسوسی وابسته به معنی اوّل و به معنی مسخره و موذی است.

پنجم شهر شاه دقیانوس در زمان اصحاب کهف است. سنایی فرماید (۱۸۱۴):

[۱۸۴۹] حال اصحاب کهف و دقیانوس قصّه بخسلوس و شهر فسوس

حدیقه الحقیقه، سنایی، ص ۴۲۳

بخسلوس نام پادشاهی است. نظامی هم فرماید (۱۸۱۵):

[۱۸۵۰] طبّال نفیر آهنین کوس زهبان کلیسیای افسوس

لیلی و مجنون، نظامی، ص ۶۵

ششم به معنی ممنوع و غیر مباح است. چنانکه ملّای روم فرماید (۱۸۱۶):

[۱۸۵۱] نان جو خود نه حرامست و فسوس

نفس را در پیش نه نان سپوس

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، ص ۲۲۱

۳۸. فسون [= fosūn] سحر است که در ترکی اوسون گویند. چون نوعی از حيله است

به حيله هم اطلاق کنند (۱۸۳۸):

[۱۸۵۲] چه گویی بهانه گه تاختن

وزین گونه رنگ و فسون ساختن

فسونگر به معنی ساحر است، چنانکه نظامی فرماید (۱۸۳۹):

سپند از پی آن شد افروخته

که آفت به آتش شود سوخته

فسونگر دگرگونه گفتست راز

که چون با سپند آتش آید فراز

[۱۸۵۳] رسد بر فلک دود مشکین سپند

فلک خود ز ره باز دارد گزند

اقبال نامه، نظامی، ص ۱۱۸

۳۹. فسیله [= fāsīle] بر وزن وسیله، به معنی گله و رمه است (۱۸۵۴):

بفرمود تا هر چه بودش گله

هیونان و از گوسفندان یله

[۱۸۵۴] فسیله به بند اندر آرند نیز

نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز

ش، ج ۴، ص ۳۷، ب ۴۵۵

فا را حذف کنند، سیله هم گویند. فسیله اکثر برای گَلَّه اسب و سیله برای گَلَّه آهو به کار می‌رود. فرخی فرماید (۱۸۵۵):

[۱۸۵۵] به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس

به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله

دیوان فرخی، ص ۳۴۹

شمس فخری هم فرماید (۱۸۵۶):

[۱۸۵۶] برده ز انعام شیخ ابواسحاق هم فسیله هزار و هم سیله

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۴۷

۴۰. فش [= faš] از ادوات تشبیه است به آخر مشبّه به می‌پیوندد (۱۸۱۷):

[۱۸۵۷] چنین گفت رستم که ای شیرفش ورا پرورانید باید به کش

ش، ج ۳، ص ۱۰، ب ۷۵

به معنی یال اسب هم آمده است. اصل آن «پش» به بای فارسی است. و از فشیدن، فعل امر و اسم فاعل هم می‌آید. فشیدن به معنی کشیدن و یدک کردن اسب است (۱۸۱۸):

هر آن کس که هستید فرهنگ فش که باشد ورا مایه صد بارکش

[۱۸۵۸] به پنجاه آب و خورش بر نهید دگر آلت پرورش بر نهید

ش، ج ۶، ص ۱۸۸، ب ۳۷۱-۳۷۰

۴۱. فشردن [= fašor-dan, fešor-dan] و فشاردن، فشار دادن است که در عربی فشور

گویند (۱۸۳۴):

[۱۸۵۹] بيفشرد چنگش میان سخن ز برنا بخندید مرد کهن

ش، ج ۶، ص ۲۶۳، ب ۷۵۷

پای فشردن، ثابت قدم بودن است. کمال اسماعیل فرماید (۱۸۳۵):

[۱۸۶۰] پای بفشارم و در عشق تو ننمایم پشت

شمع وارار بودم آتش سوزان بر سر

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۱۰۸

انوری هم فرماید (۱۸۳۶):

[۱۸۶۱] هر کجا صولت فشرده قدم زور بازوی آسمان شده زور

دیوان انوری، ص ۲۳۵

پای داشتن هم به همان معنی است. چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۱۸۳۷):

[۱۸۶۲] سهلست پایداری تو در مقام وصل چون دستبرد هجر ببینی مدار پای دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۱۱۹

۴۲. **فغستان** [fay-estān=] به ضمّ و فتح فا، مرکّب از فغ و ستان است. فغ به معنی محبوب و دلبر است. و ستان به معنی محلّ و مکان است. به حرمسرای خاصّ پادشاهان اطلاق کنند که جایگاه پری رویان و محبوبه‌های استثنایی است. مجازاً به زوجه و همسر هم اطلاق کنند (۱۸۳۰):

[۱۸۶۳] فرستش به سوی شبستان خویش سوی خواهران و فغستان خویش ش، ج ۳، ص ۱۴، ب ۱۴۴

نیز (۱۸۳۱):

[۱۸۶۴] فغستان چو آمد به مشکوی شاه یکی تاج بر سر چو مشک سیاه ش، ج ۷، ص ۲۵، ب ۳۳۷

در اصل، فغ به معنی بت و صنم است و فغستان بتخانه را گویند، چنانکه عنصری فرماید (۱۸۳۲):

[۱۸۶۵] گفتم فغان کنم ز توای بت هزار بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان دیوان عنصری، ص ۲۴۳

و بغداد در اصل فغداد است به معنی عَطِیَّة الصَّنم، چنانکه این تعبیر از اصمعی نقل شده است، چون معرّب شد، فا به با بدل یافت. و برخی قول اصمعی را رد کرده و گفته‌اند که همه مردم ایران باستان، آتش پرست بودند و در میان آنان عبادت بت رایج نبوده است، اصل کلمه باغداد است. بعد در توضیح کلمه داد اختلاف پیش آمد. بعضی گفتند به معنی عطیه (داده) است و برخی گفتند اسم شخص است. مجازاً مخدوم و سرور و کسی را که قلباً احترامی برایش قایلند، فغ گویند، چون پادشاه و محبوب، چنانکه صنم هم بر این وجه به کار می‌رود. فغفور ترکیبی از این کلمه است. اصل آن فغ‌پور است به معنی شاهزاده، چون معرّب شد، بای فارسی به فا تبدیل پیدا کرد. از این توضیح معلوم شد که چرا زنان پادشاهان را فغستان اطلاق کرده‌اند.

۴۳. **فغفور** [Fay-fūr=] به پادشاه چین اطلاق کنند. نام پادشاهی است در زمان اسکندر که حدود مملکتش از دجله تا چین بود و همه پادشاهان وی را اطاعت می‌کردند. شصت و دو سال پادشاه بود. از اولاد اشکان بود. و اشکان از

اولاد یافت بن نوح علیه السلام بود. کذا فی ادات الفضلا.

۴۴. **فغواره** [= fay-vāre] به فتح اوّل، به معنی متحیر است که ساکت بنشیند و از او حرکتی و آوازی به ظهور نرسد که این از تکبر، خجلت یا دلتنگی باشد. مرکّب از فغ و واره است. یعنی چون بت، فغ را در فغستان شرح دادیم (۱۸۶۰):
[۱۸۶۶] از آن تلخ پیغام کامد به راه چو فغواره گشته دهان بسته شاه |
ابوشکور هم فرماید (۱۸۶۱):

[۱۸۶۷] فغور بودم و فغ پیش من فغ رفت من بماندم فغواره
ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۹۰
۴۵. **فگار** [= fagār] به کسر فا و کاف فارسی، زخمی که از زیادی کار پدید آید، چون
تاوّل (۱۸۰۴):

[۱۸۶۸] به بر چون گرفتش یل نامدار به نشکنج اندام او شد فگار |
۴۶. **فلاخن** [= falāxan] سنگ انداز است که با آن سنگ پرتاب کنند (۱۸۴۳):
[۱۸۶۹] به سنگ فلاخن دو آهو گرفت فرو ماند فرخ ازو در شگفت |
بلخم نیز به فتح بای عربی و سکون لام به همین معنی است، چنانکه شاعر
گفته است (۱۸۴۴):

[۱۸۷۰] گله بانان او نهند از قدر مهر و مه را چو سنگ در بلخم |
اما فلخم و فلخمه با فا به معنی مُشته حلاجی است، چنانکه لطیفی فرماید
(۱۸۴۵):

[۱۸۷۱] چون درونه کنم ترا نالان گر چو فلخم ترا زخم حمدان |
حکاک هم فرماید (۱۸۴۶):

[۱۸۷۲] اگر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی

من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری

حکاک مرغزی، شاعران بی دیوان، ص ۲۸۸

فلخیدن، فلخودن، فلخمیدن، فلزخمیدن و فلخمیدن، پنبه زدن و دانه را از پنبه جدا کردن
است.

قلماسنگ هم به فتح قاف به معنی سنگ انداز است، چنانکه اوحدی در
جام جم فرماید (۱۸۴۷):

[۱۸۷۳] باصف ذوالفقار در صف جنگ به چه ارزد کلوخ قلماسنگ

میم را حذف کرده، **فلاستگ** هم گویند. به سنگ آن هم اطلاق کرده‌اند. ملای روم فرماید (۱۸۴۸):

[۱۸۷۲] معنی اندر شعر جز با خبط نیست چون قلاستگست اندر ضبط نیست
مثنوی، مولوی، دفتر اول، ص ۹۴ ح

۴۷. **فلخ** [falax=] به فتح فا و لام، به معنی آغاز و ابتدا است.

۴۸. **فنود** [fonūd=] به ضمّ فا و نون، اسم مصدر از فنودن. فنودن سه معنی دارد: اوّل به معنی آسودن و آرام گرفتن است (۱۷۹۴):

[۱۸۷۵] [فنودم به تست ای شه کامران غنود از تو دایم که باشم در آن]
دوم به معنی غزه شدن و فریب خوردن، چنانکه کسایی فرماید (۱۷۹۵):

[۱۸۷۶] وفاش عاریتی عیب و عاراوفانی به عیب و عاریتی چیز بر چرا فنوم
دیوان کسایی، ص ۱۰۳ ح

فتو به دو فتحه، به معنی غرور است، چنانکه شمس فخری فرماید (۱۷۹۶):
[۱۸۷۷] مملکت را به تیغ کردی پاک از حسود و مخالفان فـنو
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۹۳
سوم به معنی لحظه‌یی درنگ در میان گفتار یا رفتار است. لطیفی فرماید (۱۷۹۷):

[۱۸۷۸] من همچو زله زار و نزارم که دوش وی
می‌کرد ناله بر سر شاخ و همی فنود

۴۹. **فور** [Fūr=] نام یکی از پادشاهان هند است که اسکندر او را کشت (۱۸۰۳):
[۱۸۷۹] چو یاور نبودش ز نزدیک و دور

یکی نامه بسنوشت نزدیک فور
ش، ج ۶ ص ۳۹۸، ب ۲۹۰

۵۰. **فیدافه** [Faydāfe=] به فتح فا، زنی است که پادشاه بردع بود. با اسکندر جنگید و سرانجام مغلوب شد. به قاف اوّل هم نقل شده است. او را نوشابه هم گویند.

۵۱. **فیروز** [Fīrūz=] اصل آن با بای فارسی، پیروز است به معنی مظفر و غالب. و از

سلسله سوم پادشاهان ایران که اشکانیان اند، نام پادشاهی است. فیروز پسر هرمز پسر بلاس پسر بهرام پسر شاپور پسر اشک پسر اشکان پسر دارا، هفده سال پادشاهی کرد. و از سلسله چهارم که ساسانیان اند، نام پادشاهی است. فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور، ده سال پادشاه بود.

ق

این حرف نیز از حروفی است که در زبان فارسی نیست، مجموعه آن حرفها در بیت زیر آمده است:

[۱۸۸۰] | در زبان فارسی بی شک نباشد هشت حرف

ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف |

۱. **قَاب** [qāb=] استخوان پا که از کعب عربی بدل یافته، این را **عروانه** هم گویند، چنانکه میلی فرماید (۱۸۸۱):

[۱۸۸۱] | به دو زانو دمی که بنشیند همچو عروانه‌یی است کو زده چک

۲. **قَار** [qār=] در عربی به معنی زفت است که قیر هم گویند. در ترکی به معنی برف است. این هر دو معنی در فارسی به کار رفته است (۱۸۸۴):

[۱۸۸۲] | نشان سیاوش پدیدار بود چو بر گلستان نقطه قار بود

ش. ج. ۳، ص ۲۰۷، ب ۳۱۵۲

در معنی اول، اثیرالدین اخسیکتی فرماید (۱۸۸۵):

[۱۸۸۳] | چون خرقه گشت برکتف شب ردای قار

شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار

دیوان اثیرالدین اخسیکتی، ص ۱۳۰

و در معنی دوم انوری فرماید (۱۸۸۶):

[۱۸۸۴] چشم این دایم سفید از اشک حسرت همچو قار

روی او دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر

دیوان انوری، ص ۲۴۵

۳. **قارن** [= Gāran] به فتح را، پسر کاوه آهنگر که به همراه پدر علیه ضحاک قیام کرد و فریدون را به پادشاهی رساند و سپهسالار وی شد (۱۸۹۱):

[۱۸۸۵] سپهدار چون قارن کینه‌دار سواران جنگی چو سیمد هزار

ش، ج ۱، ص ۱۰۶، ب ۸۱۵ (بروخیم)

۴. **قباد** [= Gōbād] پدر کیکاووس است، اکثر کیقباد گفته می‌شود (۱۸۸۳):

[۱۸۸۶] یکی خشت زد بر سرین قباد که بسند کمرگاه او برگشاد

ش، ج ۲، ص ۱۷، ب ۱۸۶

و نام پدر انوشیروان از سلسله ساسانی قباد پسر فیروز بود که شصت و چهار سال پادشاهی کرد.

۵. **قراخان** [= Farā-xān] پسر بزرگ افراسیاب است (۱۸۹۰):

[۱۸۸۷] قراخان که او بود مهتر پسر بفرمود تا رفت پیش پدر

ش، ج ۵، ص ۲۵۱، ب ۲۷۶

و پادشاهی هندی بود که معاصر اسکندر بود.

۶. **قرطاس** [= qertās] کلمه عربی است، به معنی کاغذ و نشانه و طبله تیر است (۱۸۸۹):

[۱۸۸۸] به تیری که پیکانش الماس بود زره پیش او همچو قرطاس بود

ش، ج ۶، ص ۲۸۶، ب ۱۱۳۳

۷. **قزآگند** [= qaj-āgand] قز معرب کژ است و آگند به معنی حشو است. نوعی لباس جنگی است که درون آن را با ابریشم و پنبه پر کنند و در جنگ روی زره پوشند. این را **خفتان**، **کجاغند**، **کجاگند**، **کزاغند** و **کزاگند** هم گویند (۱۸۸۲):

[۱۸۸۹] قزاگند ببرید و درع و برش به میدان درآمد همانکه سرش

۸. **قسقا** [= Gostā] به کسر قاف، پسر لوقا که هر دو از حکمای یونان بودند.

۹. **قفیز** [= qalīz] پیمانه‌یی است که با آن غله پیمانه کنند. معرب از کفیز است. «پرآمد قفیز عمر» کنایه از آن است که عمر تمام شد، چنانکه ذکر شد. «قفیز را

تمام کرد، یعنی عمرش را به پایان رسانید (۱۸۸۷):

[۱۸۹۰] همانا که یزدان به ما بر قفیز تمامی نکردست این وعده نیز|

۱۰. **قلبوس** [=albūs] کوهه زین است. از **فزیوس** تبدیل شده، به فتح قاف و را (۱۸۸۸):

[۱۸۹۱] کنون توبه یک چوبه تیرگزین نهادی همی سر به قلبوس زین|

۱۱. **قلون** [=Golūn] پهلوان تورانی افراسیاب است (۱۸۹۲):

[۱۸۹۲] بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری گوی پر فنون

ش، ج ۲، ص ۵۷، ب ۱۲۴

۱۲. **قلوی** [=Golūy] به فتح قاف و ضم لام، قاتل سیاوش است که او را کروی هم

گویند، چنانکه خواهد آمد (۱۸۹۳):

[۱۸۹۳] ستمگاره چوپان بیدین قلوی همانا از انسان ببرد گلوی

ش، ج ۳، ص ۱۵۵ (پانوش)

و کوهی است در توران زمین (۱۸۹۴):

[۱۸۹۴] شبانان کوه قلو را بخواند از آن شاهزاده سخنها براند

ش، ج ۳، ص ۱۶۱، ب ۲۴۷۰

۱۳. **قنوج** [=Fannūj] به فتح قاف و تشدید نون، شهری در هندوستان که دارالملک

بود.

۱۴. **قیدافه** [=Γīdāfe] زنی است که پادشاه بردع بود. ابتدای آن با فاهم نقل شده

است، چنانکه مذکور افتاد.

ک

۱. **کابل** |Kābol|= به ضم و فتح با، شهری نزدیک قندهار و پیوسته به استان سیستان است.

۲. **کاج** |kāj|= دو معنی دارد: اول به معنی کاش و لَیْتَ برای تمنّاست (۱۹۲۵):
 [۱۸۹۵] همی گفت کاجی من این انجمن توانستمی برد با خویشان
 ش، ج ۵، ص ۴۰۸، ب ۲۹۳۸

و دیگر به معنی دوبین و احوّل است، چنانکه ملای روم فرماید (۱۹۲۶):
 بعر را آگنده مغز گنده مخ زیر بینی بنهی و گویی که اُخ
 [۱۸۹۶] اُخ اُخی برداشتی ای گیج و کاج تا که کالای بدت یابد رواج
 مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۴۰۰ ح

و به جیم فارسی هم دو معنی دارد: اول سیلی است که در عربی **لطمه** گویند.
 و دیگری درختی است که آن را ساج گویند، چنانکه شمس فخری، آن چه را
 که به معنی کاش است آن را هم به جیم فارسی گرفته و این دو معنی را در
 قطعه زیر به نظم کشیده است (۱۹۲۷):

ز انتقام شیخ ابواسحاق رفت	از جهان ظلم و تعدّی خورده کاج
از تف محنت دل بدخواه او	شاخ شاخ آمد به سان شاخ کاج
[۱۸۹۷] شهریاری ملک بخشی همچواو	کاج بودی در همه آفاق کاج

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۸

۳. **کاخ** |kāx|= کوشک است و مناظر و داربست در باغ است (۱۹۳۲):

[۱۸۹۸] | به کاخ اندرون بزم گسترد شاه به شادی همی خورد می کینه خواه |

۴. **کارزار** [kār-zār=] به سکون را، به معنی جنگ و جدال است (۱۹۷۴):

[۱۸۹۹] | گروگان همی خواهد از شهریار چو خواهی که برگردد از کارزار

ش، ج ۳، ص ۵۷، ب ۸۷۲

۵. **کاروکرد** [kār-o-kard=] به فتح کاف، کسر آن هم جایز است، اسم است از کردن

به معنی فعل و عمل، از اتباع کلمه ما قبل خود است، نظیر کار و بار (۱۹۴۷):

[۱۹۰۰] | همان به که آموزی از من نبرد بدانی به رزم اندرون کار و کرد |

۶. **کازه** [kāze=] به زای عربی، سایبانی است که بوستانبانان، شکارچیان و

صحرائشینان از نی یا چوب سازند و روی آن را با علف بپوشانند و برای دفع

حرارت آفتاب درون آن نشینند (۲۰۷۰):

[۱۹۰۱] | سپه راز بسیاری اندازه نیست بدین دشت یک مرد را کازه نیست |

مجازاً به کومه شبیه آلاچیق هم گویند، چنانکه ملای روم فرماید (۲۰۷۱):

[۱۹۰۲] | همچو درویشان مراوراکازه‌یی است گرچه از میری و را آوازه‌یی است

مثنوی، مولوی، دفتر اول، ص ۸۶ ح

سوزنی هم فرماید (۲۰۷۲):

[۱۹۰۳] | ای رسیده شبی به کازه من تازه بوده به روی تازه من

دیوان سوزنی، ص ۴۰۷

و مطلق به معنی سایبان هم آمده است. و به معنی مترسکهایی است که

شکارچیان درکنار دام نهند تا شکار از آن برمد و در دام افتد، چنانکه شمس

فخری در این دو معنی سروده است (۲۰۷۳):

سپهر نیلگون با این همه قدر سرای شاه عادل راست کازه

[۱۹۰۴] | به پای خود به دام آیند نخچیر اگر از نام او سازند کازه

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۳۹

۷. **کاژ** [kāž=] دوبین و کژبین است (۱۹۸۱):

[۱۹۰۵] | به دو چشم کاژ و سرش بودکل به یک پای لنگ و به یک دست شل |

۸. **کاس** [kās=] مطلقاً خوک است، نر یا ماده (۱۹۸۳):

[۱۹۰۶] اگر باز خزند گفت از هراس به هر نامداری یکی ماده کاس

ش، ج ۸، ص ۲۶۷، ب ۳۶۷۹

کاسموی موی سبالت خوک است که از آن فرچه درست می‌کنند و در کار پوست مصرف کنند. شمس فخری فرماید (۱۹۸۴):

[۱۹۰۷] زبان در کام اعدایش چو خنجر مژه در چشم خصمش کاسموی است

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۷۵

و نام محلی است در کاشان (۱۹۸۵):

[۱۹۰۸] |مرا رنج پیوسته واس آمدست |مرا رای رفتن به کاس آمدست|

۹. **کاست** [=kāst] فعل ماضی و اسم مصدر از کاستن، کاستن به معنی نقصان است.

کاست به معنی ناقص هم آمده است (۱۹۱۲):

[۱۹۰۹] |شمارا سخن کاست باید همی |ره خویشان خواست باید همی|

فرق آن با کم در این است که کم چیزی است که از اول ناقص است، اما کاست به عمل فاعل نقص پیدا می‌کند. یکی را به جای دیگری می‌توان به کار برد.

۱۰. **کاسه‌رود** [=Kāse-rūd] نام رودی در توران زمین (۱۹۵۰):

[۱۹۱۰] |خبر شد به ترکان کز ایران سپاه |سوی کاسه‌رود اندر آمد به راه

ش، ج ۳، ص ۸۲۷، ب ۹۷۳، (بروخیم)

۱۱. **کاشغر** [=Kašgar] به سکون شین و فتح غین، شهری در ترکستان که مردم آن

به زیبایی شهره بودند. در آن سرو مرغوب به عمل می‌آمد، عنصری فرماید (۱۹۶۰):

ایا شکسته سرزلف ترک کاشغری شکنج تو علم پرنیان شوشتی

[۱۹۱۱] |سرای و باغ تو آراسته به سرو بلند |چه سرو کاشغری و چه سرو غاتغری

دیوان عنصری، ص ۲۹۸

غاتغر هم شهری است که سرو آن مشهور است.

۱۲. **کاف** [=kāf] فعل امر است از کافتن به معنی ترکاندن و شکافتن است (۲۰۰۴):

[۱۹۱۲] |به خنجر جگرگاه او را بکاف |هنر باید از کارکردن نه لاف

ش، ج ۴، ص ۲۹۳، ب ۱۲۹۷

و به صورت اسم به معنی درز و شکاف هم آمده است (۲۰۰۵):

[۱۹۱۳] یکی کاف بود اندر آن برزکوه بدو سخت نزدیک و دور از گروه

ش، ج ۵، ص ۳۶۶، ب ۲۲۲۲

۱۳. **کاک** [=kāk] مردمک چشم است که به ترکی **بَک** و به عربی **انسان** گویند (۲۰۱۱):

[۱۹۱۴] [دو چشم مرا گشته‌ای کاک وار سزاوار خواری نیم هوش‌دار]

دو معنی دیگر هم دارد: اول نوعی نان است که آن را «**بکسات**» گویند و معرب آن **کک** است.

دوم به معنی مرد است که به عربی رجل گویند، چنانکه شاعر گفته است (۲۰۱۲):

[۱۹۱۵] [از جفاهای آن بت چالاک سوخت بر حال من دل زن و کاک]

سراج قمری هم فرماید (۲۰۱۳):

[۱۹۱۶] [جای جانان نبود ذروه منبر آری کاک ناپخته کجا لایق منبر گردد]

دیوان سراج قمری، ص ۱۳۹

کاکا به معنی لله و مربی کودکان است که به ترکی **اتا بک** گویند. سنایی فرماید

(۲۰۱۴):

[۱۹۱۷] [در کنارش کن آن زمان کاکا تا شود راضی و مکنش جفا]

حديقة الحقیقه، سنایی، ص ۱۴۸

۱۴. **کاکله** [=Kākole] به ضم کاف دوم، پهلوانی است از تبار تور (۲۰۹۰):

[۱۹۱۸] [که آمد به نزدیکی کاکله ابالشکری چون هزبر یله]

ش، ج ۵، ص ۲۸۹، ب ۹۰۴

۱۵. **کال** [=kāl] در زبان لوترا به معنی رفتن است (۲۰۳۱):

[۱۹۱۹] [تویی پیر فرتوت گشته به سال ز ایزد بیندیش در وقت کال]

و به معنی میوه خام و نوعی گل هم آمده است. به معنی مغلوب شدن و هزیمت هم می‌آید، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۰۳۲):

[۱۹۲۰] [به غیرکنج عدم نیستش گریزگهی اگر ز تیزی تیغش بود عزیمت کال]

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۹۸

کالیدن مصدر آن به معنی گریختن و شکسته شدن است.

۱۶. **کالا** [=kālā] به معنی متاع و قماش، مقابل نقد است (۱۸۹۸):

[۱۹۲۱] سواران ایران همی تاختند به کالا گرفتن نپرداختند

ش، ج ۶، ص ۱۶۳، ب ۴۵۷

ملای روم هم فرماید (۱۸۹۹):

[۱۹۲۲] پیش من افلاس او ثابت شده است نقد و کالا نیستش چیزی به دست

مثنوی، مولوی، دفتر دوم، ص ۲۸۲ ح

و به معنی ظرف و ظروف هم آمده است. لطیفی فرماید (۱۹۰۰):

[۱۹۲۳] اگر خواهی که یابی قدر والا مکن همسایگان را منع کالا

آخریان نیز کالا و قماش است، به مدّ همزه و سکون خا و کسر را، به قصر همزه

هم نقل شده است. کمال اسماعیل فرماید (۱۹۰۱):

[۱۹۲۴] چون می دهی مرا تو عطاهاى به گزین جز به گزین چه آرمت آخر ز آخریان

۱۷. **کالبد** [= kālbad] تن هر جانور که جان در آن است، معرّب آن **قالب** است (۱۹۴۹):

[۱۹۲۵] همی گفت زارا دو گرد جوان چرا شد تهی کالبدشان ز جان

ش، ج ۶، ص ۲۹۰، ب ۱۱۸۹

۱۸. **کالویه** [= kālūye] به معنی سرگشته، حیران، نادان و احمق است (۲۰۹۷):

[۱۹۲۶] [چو کالویه گشتند در کار شاه گزیدند لشکر کشیدن به راه]

کاتوره هم با تای قرشت به همان معنی است. شمس فخری فرماید (۲۰۹۸):

[۱۹۲۷] دوستش عاقلست و پا برجا دشمنش ابلهست و کاتوره

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۳۲

کالیوه هم به همان معنی است، چنانکه شاعر گفته است (۲۰۹۹):

[۱۹۲۸] [چون شدم نیم مست و کالیوه باطل آن روز پیش من حق بود]

کالیو هم آمده است. سعدی فرماید (۲۱۰۰):

[۱۹۲۹] شبی مست شد آتشی بر فروخت نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

کلیات سعدی، ص ۳۹۰

۱۹. **کاله** [= kāle] چهار معنی دارد: اول به معنی کالا و متاع است (۲۰۷۴):

[۱۹۳۰] ز بیرون دز کاله بگذاشتم جهان در پناه تو پنداشتم

ش، ج ۶، ص ۱۹۴، ب ۴۹۷

دوم کدوی شراب است. انوری فرماید (۲۰۷۵):

[۱۹۳۱] کند قرابه گردون تهی ز دُرد شفق شبی که زهره به نامش نشاط کاله کند

سوم خربزه و هندوانه کال را گویند. شمس فخری فرماید (۲۰۷۶):

[۱۹۳۲] آنکه جالیز اصطناعش را نبود مهر و مه بجز کاله

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۴۶

چهارم گلوله پنبه حلاجی است که زنان برای رشتن گلوله کنند. «کاله بر خرش نه» ضرب المثل است، این معنی جایی به کار می‌رود که حد خود را بدان.

جامی فرماید (۲۰۷۷):

[۱۹۳۳] کاله دجال بنه بر خرش رو به بیابان عدم ده سرش

۲۰. **کام** [=kām] دو معنی دارد: اول مقصود و مراد است. دیگر درون دهن نزدیک

به حلق است که مجازاً به معنی دهان و فم می‌آید، در توصیف ازدها فرماید

(۲۰۳۵):

[۱۹۳۴] دوچشمش چودو چشمه تابان زخون

همی آتش آمد ز کامش برون

ش، ج ۶، ص ۱۷۵، ب ۱۵۵

۲۱. **کاموس** [=Kāmūs] حاکم اسفیجاب بود. او را کاموس کشانی هم گویند. برای

یاری به افراسیاب آمد و به دست رستم کشته شد (۱۹۹۰):

[۱۹۳۵] برانگیخت کاموس اسب نبرد هم‌آورد را دید با دار و برد

ش، ج ۴، ص ۲۰۵، ب ۱۴۴۵

۲۲. **کامه** [=kāme] به معنی مقصود و آرزوست (۲۰۸۴):

[۱۹۳۶] اگر ز آمدن دم زنی یک زمان برآید همی کامه بدکنان

ش، ج ۲، ص ۳۱، ب ۳۷۶

دو معنی دیگر هم دارد: اول به معنی کنده مرجان در اعماق دریاست که بیرون می‌آورند و چون هوا به آن بخورد، سفت می‌شود و به مرجان بدل می‌گردد. دوم نوعی ترشی است که از سبزی و شیر سازند. معرب آن کام است.

۲۳. **کاو** [=kāv] به معنی شجاع و دلیر است (۲۰۶۵):

[۱۹۳۷] [تو با جنگ رستم نداری تو تاو بمانی تو بی‌نام و بی‌کام و کاو]

و فعل امر از کاویدن هم آمده است. کاویدن به معنی کندن و حفر کردن است.

چنانکه شمس فخری فرماید (۲۰۶۶):

[۱۹۳۸] در بحر و کان جوی نهشتست جود او

گر نیست باورت برو و هر دو را بکاو

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۸۲

۲۴. **کاوِه** [= Kāve] نام آهنگری است در زمان ضحاک که یک پسر او را ضحاک برای معالجه بیماری شانه خود کشت. کاوه به همراه پسر دیگرش قارن علیه ضحاک قیام کرد، او را کشت و فریدون را به سلطنت نشانید. درفش کاویانی به او منسوب است.

۲۵. **کَبان** [= kap(p)ān] به فتح کاف و تشدید باء عربی، نوعی ترازوست که قبان معرب آن است (۲۰۵۹):

[۱۹۳۹] همه گنج ارجاسب در باز کرد به کَبان درم سختن آغاز کرد

ش، ج ۶، ص ۲۱۲، ب ۷۹۶

فَرستون، به فتح فا و رای مهمله نیز به معنی قپان است، چنانکه فخری فرماید (۲۰۶۰):

[۱۹۴۰] اگر تونخواهی به زخم تیر بسنبد چون قلم آهنین عمود فرستون

دیوان فَرخی، ص ۲۸۸

به طا، به صورت **فرسطون** هم نقل شده است، چنانکه لطیفی فرماید (۲۰۶۱):

[۱۹۴۱] نظر شاه فرسطون فراست سنج است

که مقادیر همه می شود از وی معلوم

۲۶. **کَبست** [= kabast] به فتح کاف و بای عربی، گیاهی تلخ است و به نظر بعضی حنظل است که در ترکی **هندوانه ابوجهل** گویند (۱۹۱۳):

[۱۹۴۲] چراکشت باید درختی به دست که بارش بود زهر و بیخش کبست

ش، ج ۳، ص ۹۷، ب ۱۴۹۵

۲۷. **کَبوده** [= Kabūd-e] چوپان افراسیاب است.

۲۸. **کَبک** [= kabk] درّاج است، معرب آن **قَبج** است (۲۰۲۶):

[۱۹۴۳] خرامیدن کَبک بینی به شخ توگویی ز دیبا فگندست نخ

ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۹۸

۲۹. **کَتایون** [= Katāyūn] به فتح کاف و تای قرشت، دختر قیصر روم است که به گشتاسب داد و اسفندیار و پشتون از او متولد شدند. نام او ناهید است و

کتایون لقب اوست (۲۰۵۶):

پس آن نامور دختر قیصر
که ناهید بد نام آن دخترا
[۱۹۴۴] کتیونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
ش، ج ۶ ص ۶۷ ب ۳۱

۳۰. **کجا** [kocā=] معروف است. و در شاهنامه به معنی «که» حرف ربط، زیاد به کار رفته است (۱۸۹۶):

[۱۹۴۵] سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
وزان در که سودابه آشفته بود
ش، ج ۳ ص ۲۶ ب ۳۵۶

۳۱. **کد** [kad=] در زبان پهلوی به معنی خانه است. علامه شیرازی در شرح قانون درباره کلمه مرکب کدخدا گفته است: «كَذَّ بِاللَّسَانِ الْفَهْلَوِيُّ مَعْنَاهُ الْبَيْتُ وَ خُذَا مَعْنَاهُ الرَّبُّ، وَ كَدْخَا مَعْنَاهُ رَبُّ أَلْبَيْتِ وَ قَدْ يَسْتَعْمَلُونَهُ بِمَعْنَى الْمَدَبَرِّ فِي الْأُمُورِ.» کده هم گویند، چنانکه میرخسرو فرماید (۱۹۴۱):

[۱۹۴۶] چو آمد کنون ناتوانی پدید
به دیگر کده رخت باید کشید
معرب این کلمه «كَذَجْ» است، چنانکه در قاموس گفته است که «الْكَذَجُ مَحْرَكَةٌ، الْمَأْوَى، مَعْرَبٌ كَدَه.»

اما اگر «کد» با کلمه‌یی ترکیب شود، جزء اول ترکیب قرار می‌گیرد، مثل کدخدا و کدبانو. کدبانو بانویی است که کار منزل را سامان می‌دهد که در ترکی خاتون (قادین) گویند. سنایی فرماید (۱۹۴۲):

[۱۹۴۷] مرد وزن را که حرص... و گلوست
نامشان کدخدا و کدبانوست
حديقة الحقیقه، سنایی، ص ۳۹۱

گدیور هم از این قبیل است، «یا» در آن افزوده شده، به معنی صاحبخانه، چنانکه گدواده هم از این نوع است به معنی پایه و اساس. شمس خجندی فرماید (۱۹۴۳):

[۱۹۴۸] از فرع پیش طلب اصل کز برای بنا
درست باید کردن نخست کدواده
گدا هم اگر چه به کاف فارسی است، از این قبیل است، در اصل وصف ترکیبی است، به معنی سایل که خانه به خانه می‌گردد و چیزی می‌خواهد. گدیّه (= gadya) اسم مصدر است به معنی گدایی، چنانکه ملای روم فرماید (۱۹۴۴):

[۱۹۴۹] از شما کی گدیّه زر می‌کنم
مر شما را کیمیاگر می‌کنم
مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۳۱۷

و «کده» اگر ترکیب یابد، جزء دوم قرار می‌گیرد که ان شاء الله خواهد آمد.

۳۲. **کدخدا** [kad-xodā=] به معنی صاحبخانه است. در محل کد شرح داده شد (۱۹۰۸):

[۱۹۵۰] چنان بد که روزی زن پاک را سخن گفت هرگونه با کدخدا

ش، ج ۶ ص ۳۵۸، ب ۶۴

به طریق کنایه کسی که ازدواج کرده است، متأهل را کدخدا گویند، چنانکه
امیدی فرماید (۱۹۰۹):

[۱۹۵۱] پیرانه سرکه قدّامیدی دو تا شده از چارخاکی دو سه جا کدخدا شده

و به معنی مدبّر و مسلّط هم آمده است، عوام آن را تحریف کرده «گاهیه»
می‌گویند (۱۹۱۰):

[۱۹۵۲] اقبال اندر ایران شده کدخدا همی راند کار جهان سوفا را

کتخدا با «تا» هم نقل شده است.

۳۳. **کده** [kade=] به فتح، معنی خانه و سرای است، معرّب آن کَدَج است که ذیل کد

شرح داده شد. اما در حالت ترکیب به کار می‌رود، چون: میکده و آتشکده.

کده به ضم کاف، دو معنی دارد: اول به معنی زبان کوچک (ملاز) است که زیر
زبان است. دوم به معنی تخته پاره‌یی است که روی کلید اندازند که در باز
نشود. شمس فخری فرماید (۲۱۰۴):

[۱۹۵۳] آنکه طفلان امل را دایه کلام و مراد

جز به شهد و شکر شکرش بنگشاید کده

گشته ایمن ساحت ملک ز دزدان آن چنانک

خانه‌ها ایمن شدند از زحمت در با کده

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ۴۲۵

۳۴. **کدیور** [kadī-var=] به فتح کاف و کسر دال، مرکب از کد و ور و «یا» زاید است. سه

معنی دارد: اول به معنی برزگر و کشاورز است (۱۹۵۳):

[۱۹۵۴] کدیور نیابی درین بوم و کشت سوی مرغزاران رو از سوی دشت

دوم به معنی دهر و روزگار است.

سوم به معنی کدخدا و صاحبخانه است. شمس فخری فرماید (۱۹۵۴):

[۱۹۵۵] اگر گوشدارِ عدلت نبودی دگر در کدیور نبودی کدیور

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۴۹

۳۵. **کَراخان** [= Karā-xān] همان قراخان پسر بزرگ افراسیاب است که در حرف قاف ذکر شده است.

۳۶. **کُرتَه** [= korte] به ضمّ، لباسی شبیه قبا، در ترکی آن را هنوز **کُرتَه‌کی** گویند. دامن آن کوتاه و نیم تنه است و به معنی سربال، معرّب آن **کُرتَلَق** است. بعضی جاها به معنی پیراهن است (۲۰۸۷):

[۱۹۵۶] همه دامن کرتَه بدرید چاک همه خستگِی‌هاش بر بست پاک
ش، ج ۵، ص ۲۲۴، ب ۲۳۵۲

۳۷. **کُرخ** [= Karx] محلّه‌یی است در بغداد که معروف کرخی منسوب به آن است (۱۹۳۳):

ز بغداد گردان جنگ آوران که بودند با زنگه شاوران
[۱۹۵۷] گزیده سپاهی ز گردان کرخ بفرمود تا با کمانهای چرخ
ش، ج ۵، ص ۲۴۴، ب ۱۵۶

و در بحر الغریب، کرخ به معنی شهر معروف و مملکت آمده است که کرخی منسوب به آنجاست. گمان می‌کنم که کرخ در اصل لغت جایی را گویند که آن را با زینتها آراسته باشند، چنانکه فرّخی فرماید (۱۹۳۴):

[۱۹۵۸] هر دوز شادی تو و بنیاد راستی زین باغ جنت آین وزین کاخ کرخ‌دار

۳۸. **کُردار** [= ker-dār] به کسر، مرکّب از کرد و آر است، چون گفتار و رفتار، به معنی فعل و عمل است. در مقام تشبیه به معنی مانند می‌آید و پیش از مشبّه به قرار می‌گیرد.

۳۹. **کُردَر** [= kardar] بر وزن جعفر، دشت و دامن کوه است (۱۹۵۵):

[۱۹۵۹] ز خون کردر و کوه دریا شود درازی ما هم‌چو پهنای شود
ش، ج ۵، ص ۲۵۰، ب ۲۶۰

۴۰. **کُردگار** [= kerd-gār] به کسر کاف و کاف دوم فارسی، از اوصاف خدای متعال و فعال مطلق است (۱۹۷۵):

[۱۹۶۰] پیاده شد از اسب ورخ بر زمین همی کرد بر کردگار آفرین
ش، ج ۵، ص ۳۵۳، ب ۲۰۰۷

۴۱. **کُری** [= karg] به فتح کاف و سکون را، مخفّف کرگدن است که از چرم آن سپر

درست کنند (۲۰۱۵):

[۱۹۶۱] بیفگند تیر و کمان برگرفت یکی کُرج در قیر اَبر سرگرفت

ش، ج ۵، ص ۱۷۳، ب ۱۵۴۰

نیز (۲۰۱۶):

[۱۹۶۲] همی تیر بارید همچون تگرگ بر آن اسپر کُرج و بر خود و ترگ

ش، ج ۵، ص ۱۹۹، ب ۱۹۵۴

نیز (۲۰۱۷):

[۱۹۶۳] کمانهای چرخ و سپرهای کُرج همه برجها جوشن و خود و ترگ

ش، ج ۵، ص ۲۹۹، ب ۱۰۷۴

۴۲. **کُرجس** [= karkas] پرنده‌یی مشهور است که در عربی **فسرگویند**. لاشخوار است

(۱۹۹۱):

[۱۹۶۴] فرستم به نزدیک شاه جهان تسنت را کند کُرجس اندر نهان

ش، ج ۲، ص ۱۸۳، ب ۱۸۵

یعنی ترا می‌کشم، جسدت را کُرجس می‌خورد و ناپدید می‌کند.

۴۳. **کُروکرد** [= Gerū-gerd] به فتح کاف اول، و کسر کاف دوم، شهری است در توران

زمین که تژاو سپهسالار و داماد افراسیاب در آن می‌زیست (۱۹۳۶):

[۱۹۶۵] [کُروکرد بودی نشست تژاو سواری که بودیش با شیر تاو]

این شهر را گُرو قاتل سیاوش ساخته بود (۱۹۳۷):

به تندی به راه اندر آورد روی به سوی کُروکرد جای گُروی

[۱۹۶۶] میان سرخس است و باورد و طوس زباورد برخاست آواز کوس

ش، ج ۴، ص ۸۲، ب ۱۱۴۸-۱۱۴۹

۴۴. **کُروگر** [= Karūgar] به فتح کاف و ضم را و فتح کاف فارسی، فاعل مطلق، صانع، و

حق جل جلاله است (۱۹۵۶):

[۱۹۶۷] ندانم چه آید برین بوم و بر ز حکم کُروگر نیابد گذر

ش، ج ۳، ص ۲۱۴ (پانوش)

کُرم بدون واو هم آمده است، دقیقی فرماید (۱۹۵۷):

[۱۹۶۸] چوبیچاره گشتند فریاد جستند بریشان ببخشود دادار کُرگر

دیوان دقیقی، ص ۱۲۲

در اصل «کر» به معنی قدرت، توان و کام است. کرگر یعنی توانگر و قدرتمند، چنانکه سوزنی فرماید (۱۹۵۸):
[۱۹۶۹] اورا از دولت سلطان سلطانان زیادت شد

شکوه و حشمت و دولت، نعیم و ناز و کام و کر
دیوان سوزنی، ص ۱۹۰

به معنی ناشنوا و اصم هم آمده است و این معنی مشهور است.

۴۵. **کروی** | Gorūy = | مبارزی است که سیاوش را کشت (۲۱۰۵):

[۱۹۷۰] از گرشپوز آمد ترا این به روی که نفرین برو باد و پس بر کروی

۴۶. **کروی** | kerūy = | به کسر کاف و ضم رای مهمله، گلی که در راهها از پای چهارپا بر جای ماند (۲۱۰۶):

[۱۹۷۱] چهارست فرسنگ بالای اوی پر از سبزه و آب و دور از کروی
ش، ج ۱، ص ۲۶۶، ب ۴۴ (ملحقات)

۴۷. **کروی زره** | Gorūy-e-Zereh = | مبارز تورانی است که سیاوش را کشت. زره نام پدر اوست (۲۱۰۱):

[۱۹۷۲] یکی نامداری برو پرگره برون رفت نامش کروی زره

۴۸. **کریاس** | keryās = | به کسر کاف و سکون رای مهمله و یای حطّی، به معنی دیوانخانه است (۱۹۹۲):

چو رستم بیامد ز پرده سرای زمانی هی بود بر در به پای
[۱۹۷۳] به کریاس گفت ای سرای امید خنک روز کاندَر تو بد جیمشید
ش، ج ۲، ص ۲۷۱، ب ۸۸۱

۴۹. **کریمان** | Karīmān = | پدر نریمان و جد رستم است (۲۰۶۳):

[۱۹۷۴] به بالای سام نریمان بود به مردی و زور کریمان بود
ش، ج ۲، ص ۱۷۶، ب ۱۰۳

۵۰. **کژ** | kaž = | ناراست و منحنی است. کج هم گویند (۱۹۸۲):

[۱۹۷۵] [مبادا که از راه کیهان خدیو دلش را به کژ می گرایید دیو]
به معنی ابریشم خام هم آمده است. کژ معرّب آن است.

۵۱. **کزاگند** |kaž-āgand=| قزاگند است که در حرف قاف ذکر شد. لباس جنگی است

که درون آن را با ابریشم و پنبه پر کنند و به تن کنند و آن را **خفتان** هم گویند.

۵۲. **کژدهم** |Každaham=| به فتح کاف و سکون زای فارسی و فتح دال و ها،

سپهسالار ایرانی و از خویشان رستم است.

۵۳. **گستهم** |Gostaham=| بر همان وزن و پسر کژدهم است (۲۰۳۹):

[۱۹۷۶] چو شصت و سه از تخمه کژدهم بزرگان و سالارشان کستهم

ش، ج ۴، ص ۱۷، ب ۱۵۳

۵۴. **کش** |kaš=| به فتح، به معنی بغل، سینه و پهلوی است (۱۹۹۴):

[۱۹۷۷] اوزان پس یکی دست کرده به کش بیامد بر شاه خورشید فش

ش، ج ۱، ص ۲۰۸، ب ۱۰۸۸

دست بر سینه نهادن در حضور بزرگان، ادب زبردستان بود (۱۹۹۵):

[۱۹۷۸] دلیران همه دست کرده به کش به پیش جهانجوی خورشید فش

ش، ج ۴، ص ۱۲۱، ب ۸۶

نیز (۱۹۹۶):

[۱۹۷۹] چنین گفت رستم که ای شیرفش ترا پرورانیید باید به کش

ش، ج ۳، ص ۱۰، ب ۷۵

کش شهری است در ماوراءالنهر نزدیک نخشب که مقتع خراسانی در چاهی

در آن شهر به جادو ماهی برآورد، چنانکه در سیام شرح داده شد. سوزنی

فرماید (۱۹۹۷):

[۱۹۸۰] سوداو فتادی خردی راهم از خری تا آفتاب و ماه برآید ز چاه کش

۵۵. **کشان** |Košan=| به کسر، ولایتی در توران زمین که کاموس کشانی منسوب

به آنجاست (۲۰۴۶):

[۱۹۸۱] زمین کشانی و ترکان چین ترا باشد آن همچو ایران زمین

ش، ج ۶، ص ۷۵، ب ۱۵۸

۵۶. **کشاوَرز** |keš-ā-varz=| به معنی کشتگر و برزگر است. مرکب از کشت و ورز است.

کشت، زراعت است، و ورز فعل امر و صفت از ورزیدن است. و جمعاً به معنی

کسی است که در زراعت کوشا باشد. به سبب کثرت استعمال، تا حذف و الفی

به آن افزوده شد (۱۹۷۹):

[۱۹۸۲] کشاوَرز با مردم پیشه‌ور کسی کو به لشکر نبندد کمر

ش، ج ۴، ص ۳۴، ب ۴۱۰

۵۷. **گشت** [= kešt] به کسر کاف، زراعت و مزرعه است (۱۹۱۴):

[۱۹۸۳] درختان بسیار با کشت و ورز ندیدست مردم از آن گونه مرز

ش، ج ۱، ص ۲۶۶، ب ۴۶

به فتح کاف هم آمده است، چنانکه در این بیت (۱۹۱۵):

[۱۹۸۴] | کدیور نیابی درین بوم و کشت سوی مرغزاران رو از سوی دشت |

و از کِشتن، ماضی و اسم مصدر هم می‌آید به معنی کاشتن، چنانکه در بیت کبست (ردیف ۲۶) آمده است. و به معنی راندن پرندگان و وحوش هم می‌آید، در این مورد کَش به حذف تا مشهور است. کَش در شطرنج اصل آن کشت است. در این معنی ملاجامی فرماید (۱۹۱۶):

[۱۹۸۵] | به کشت و کار جهان دل مبند کاخر کار

ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج

دیوان جامی، ص ۲۹۰

آصفی هم فرماید (۱۹۱۷):

[۱۹۸۶] | غنیمت است لب کشت و باده گرچه ز کشت

میان عرصه گریزان شود شه شطرنج

۵۸. **گشتاسب** [= Goštāsb] به ضم کاف و سکون سین، چهارمین پادشاه کیانی است.

پسر لهراسب پسر ارونند پسر کی پشین پسر کیقباد است. زردشت حکیم در زمان او ادعای پیامبری کرد، چنان که توضیح داده شد. صد و بیست سال پادشاهی کرد (۱۹۱۱):

[۱۹۸۷] | و را گفت گشتاسب کای شهریار منم بر درت بر یکی پیشکار

ش، ج ۶، ص ۱۴، ب ۱۰۳

۵۹. **کشتمند** [= kešt-mand] کشاورز، زمین کاشته شده و مزروع است (۱۹۳۹):

[۱۹۸۸] | هم اندر دزش کشتمند و گیاست درخت برومند و هم آسیاست

ش، ج ۶، ص ۱۶۹، ب ۵۹

نیز (۱۹۴۰):

[۱۹۸۹] | به شهری کجا بر گذشتی سپاه نیازاردی کشتمندی به راه

ش، ج ۸، ص ۱۸۹، ب ۲۳۲۹

۶۰. **کستی** [=košī=] به ضمّ، دو معنی دارد: اوّل گلاویز شدن است که در عربی **مصارعة** گویند. یای آخر کلمه برای نسبت است. کُشت به ضمّ، به معنی پهلوان است که در عربی **خامره** گویند. کُستی به سین مهمله هم آمده است، چنانکه مسعود سعد فرماید (۲۱۱۱):

[۱۹۹۰] پیل زوری که چون کند کُستی بند او پیل را دهد سستی
دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۷۹۶

شیخ عطار هم فرماید (۲۱۱۲):

[۱۹۹۱] مور را هوش از کمر چستی گرفت با سلیمان لاجرم کستی گرفت
دوم ریسمانی شبیه زئار است که کشیشان از روی لباس می‌آویزند. شمس فخری فرماید (۲۱۱۳):

[۱۹۹۲] چو دین را تربیت فرمود رایت همه کفّار بگسستند کستی
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۷۹

این کلمه به سین هم آمده است و معرّب آن **کستیج** است، چنانکه در قاموس گفته است که: «الکستیجُ بالضمّ خیطٌ غلیظٌ يشده الذمى فوق ثيابه دون الزئار، معرّب کستی». شاه ناصر خسرو فرماید (۲۱۱۴):

[۱۹۹۳] تو با ترسا به یک نرخی سوی دانا اگر چه تو کمر بستی و او کستی
دیوان ناصر خسرو، ص ۳۷۴

۶۱. **کشف** [=kašaf=] به فتح کاف و شین، لاک پشت است. و نام رودخانه‌یی است که سام نریمان در کنار آن ازدهایی را کشت (۲۰۰۶):

[۱۹۹۴] کشف رود چون رودِ خوناب گشت

زمین جای آرامش و خواب گشت

ش، ج ۱، ص ۲۰۴، ب ۱۰۴۵

۶۲. **کشف رود** [=Kašaf-rūd=] رودخانه‌یی است که سام نریمان در کنار آن ازدهایی را کشت (۱۹۵۲):

[۱۹۹۵] کشف رود پر خون و زرداب شد جهان جای آرامش و خواب شد

ش، ج ۱، ص ۲۰۴، ب ۱۰۴۵

۶۳. **کشکین** [=kašk-in=] نوعی نان که از جو، باقلا نخود و گندم سازند (۲۰۴۲):

[۱۹۹۶] بگسترد کرباس و چپین نهاد به چپین بر آن نان کشکین نهاد

ش، ج ۹، ص ۳۵۳، ب ۵۰۶

۶۴. **کشمر** [=Kešmar=] بر وزن جعفر، روستایی است از روستاهای پُشت که از قصبات

نیشابور است. گشتاسب در جوار آتشکده‌یی که در آن شهر داشت، سروی کاشت که در قامت و استواری نظیر نداشت. خود و بزرگان گرداگرد آن کاخ‌ها و عمارت‌ها برآوردند. روایت می‌کنند که آن سرو تا زمان متوکل از خلفای عباسی موجود بود. چون متوکل اوصاف آن را شنید، سخت علاقه‌مند شد که آن را ببیند. چون رفتن به آنجا ممکن نبود، به عبدالله طاهر پیام فرستاد که آن سرو را قطع کند و به بغداد بفرستد. چون مردم این پیغام را شنیدند، به‌کنار آن سرو آمدند و بسیار گریه و زاری و فریاد و فغان کردند. عبدالله طاهر آن سرو را برید. در نمدها پیچید و به بغداد فرستاد و پیش از رسیدن آن به بغداد، متوکل کشته شد (۱۹۷۱):

یکی سرو آزاده‌یی چون بهشت	به پیش در آذر اندر بکشت
چو بالای او گشت بسیار شاخ	پی افگند گردش یکی خوب کاخ
همه نامداران به فرمان او	سوی سرو کشر نهادند رو
بهشتیش خوان ارندانی همی	چرا سرو کشرش خوانی همی
[۱۹۹۲] چرایش نخوانی نهال بهشت	که سرو کیانش به کشر بکشت

ش، ج ۶، ص ۶۹۷۱، ب ۹۰ و ۸۹ و ۸۷ و ۷۱ و ۶۶

مسعود سعد سلمان هم فرماید (۱۹۷۲):

[۱۹۹۸] ای بت کشمیر و سرو کشر ای حور دلارام و ماه دلبر
و شهر مشهوری است در هند که مردم آن صاحب حسن و جمالند. **کشمیر** و **کاشمر** هم گویند. انوری فرماید (۱۹۷۳):

[۱۹۹۹] کنار دجله ز ترکان سیمن خلخ میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمیر
دیوان انوری، ص ۲۱۳

۶۵. **کشواد** [= Kašvād] به ضم کاف، پدر گودرز و از سپهسالاران کیکاووس که پهلوانی نامدار بود (۱۹۴۸):

[۲۰۰۰] چو گودرز و کشواد بر میسر هجیر و گرانمایگان یکسر
ش، ج ۲، ص ۱۲۰، ب ۸۱۸

۶۶. **کشیده زهار** [= kašīd-e-zehār] حیوانی است که بیضه آن را در آورده باشند. زهار،

آلت است و به کنایه بیضه را گویند (۱۹۵۹):

[۲۰۰۱] یکی رخس بودش به کردار گرگ کشیده زهار و بلند و سترگ

ش، ج ۴، ص ۵۹، ب ۷۹۱

۶۷. کف | kaf=| به فتح، حباب هواست که بر لب و روی دریا پدید آید (۲۰۰۷):

[۲۰۰۲] سپاه دو کشور کشیدند صف همه جنگ را بر لب آورده کف

ش، ج ۵، ص ۲۷۹، ب ۷۲۳

اصل آن کفگ به کاف فارسی، چنانکه خواهد آمد. و رنگ سیاهی است که راسق گویند و زنان با آن ابروان خود سیاه کنند (۲۰۰۸):

[۲۰۰۳] چنین ازدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چوکف

ش، ج ۱، ص ۲۰۲، ب ۱۰۱۶

و فعل امر از کفیدن نیز آمده است، کفیدن به معنی ترکاندن، شکافتن و ترکیدن به صورت لازم و متعدی. نظامی فرماید (۲۰۰۹):

[۲۰۰۴] دلی کان ناز شیرینکار دیده ز حسرت گشته چون نار کفیده

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۸۱

و در عربی به معنی سطح دست است که در فارسی هم به کار می‌رود.

۶۸. گفت | kaft=| به فتح، فعل ماضی از گفتن، کوتاه شده گفتن به معنی پاره شدن و

شکافتن است (۱۹۱۸):

[۲۰۰۵] چو ترکان شنیدند کار جاسب رفت همه پوستشان برغم از تن بگفت

ش، ج ۶، ص ۱۶۳، ب ۴۵۸

۶۹. گفت | keft=| به معنی شانه و کتف است (۱۹۱۹):

[۲۰۰۶] تهمتن یخندید و گفت ای شگفت به پیکان بدوزم من او را دو کفت

ش، ج ۶، ص ۱۸۱، ب ۲۵۰

به ضم هم آمده است (۱۹۲۰):

[۲۰۰۷] |دریغ آن بر و بازو و کفت او نبودش به توران کسی جفت او|

۷۰. گفته | kaft-e=| به فتح کاف، از گفتن، اسم مفعول است به معنی شکافته (۲۱۰۲):

[۲۰۰۸] |زدیوان بسی شده پیکان هلاک بسی زهره گفته فتاده به خاک

ش، ج ۳، ص ۲۴۶، ب ۳۷۲۵

اصل آن کافتن و کافته است. اسدی فرماید (۲۱۰۳):

[۲۰۰۹] جهان ز آتش تیغها تافته دل گه ز بانگ یلان کافته

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۱۰۸

۷۱. **کفک** [kaŋk=] به فتح کاف و سکون فا، کف است که بر دریا و کنار لب پدید آید

:(۲۰۳۰)

[۲۰۱۰] هیونان کفگ افکن بادپای بجستند برسان آتش ز جای

ش، ج ۳، ص ۲۳۱، ب ۳۵۱۹

۷۲. **قفیز** [kaŋz=] همان قفیز است که در حرف قاف مذکور شد، معرب آن کلمه است

و در قاموس آمده است که: «القفیزُ مَكْيَالٌ، ثمانية مَكَاكِيك، و مِنْ الارضِ قدر مائة و رابع و اربعين ذراعاً، و المَكوكُ كَتْتور يسع صاعاً و نصفاً».

۷۳. **کل** [ka=] به فتح، سر بیموی است به معنی اقرع (۲۰۳۳):

[۲۰۱۱] [به دو چشم کاژ و سرش بودکل به یک پای لنگ و به یک دست شل]

۷۴. **کلات** [Kalāt=] به فتح، نام دو قلعه است: اولی میان طوس و ابیورد است. دیگری

در کنار جیحون، فرود، برادر کیخسرو با مادرش جریره در آن می‌زیست و بر آن مالک بود (۱۹۲۱):

[۲۰۱۲] گذر بر کلات ایچ‌گونه مکن چو زان ره روی خام گردد سخن

ش، ج ۴، ص ۳۴، ب ۴۱۳

کلات در اصل قلعه و روستایی است که در بلندی واقع شده باشد، چنانکه

دقیقی فرماید (۱۹۲۲):

[۲۰۱۳] تیر تواز کلات فرود آورد هزبر تیغ تواز فرات برآرد نهنگ را

دیوان دقیقی، ص ۱۱۵

۷۵. **کلبه** [kolbe=] به ضمّ، به معنی حجره و اتاق است (۲۰۸۸):

[۲۰۱۴] بفرمود پس تا سرایی فراخ به دز در یکی کلبه در پیش کاخ

ش، ج ۶، ص ۱۹۴، ب ۵۰۲

گربه هم آمده است، را به جای لام. سعدی فرماید (۲۰۸۹):

[۲۰۱۵] هم از بامدادان در کربه بست به از سود و سرمایه دادن ز دست

کلیات سعدی، ص ۳۷۹

۷۶. **کلک** |kelk=| نیی که از آن تیر سازند و به تیری که از نی سازند نیز گویند (۲۰۱۸):

[۲۰۱۶] نخستین که از کلک بگشاد دست قراخان ز پیکان تیرش بخت

ش، ج ۵، ص ۲۹۵، ب ۱۰۰۶

نیز (۲۰۱۹):

[۲۰۱۷] زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلک و ز پیکان نبودش زیان

ش، ج ۲، ص ۲۲۴، ب ۷۱۵

نیز (۲۰۲۰):

[۲۰۱۸] از این کلک پولاد گریان شود همان روی قرطاس پژمان شود

و به قلم نوشتنی که از آن نی سازند، گفته می‌شود و به این معنی مشهور است. به معنی نی انوری فرماید (۲۰۲۱):

صاحباً بنده را اجازت ده تا بگویم که دشمنت چون باد

[۲۰۱۹] میل در چشم و کلک در ناخن تیز در| باد

دیوان انوری، ص ۱۱۴

به معنی دندان تیز درندگان هم آمده است که در عربی **ناب** گویند. نظامی

فرماید (۲۰۲۲):

[۲۰۲۰] بردند سوی کلان ز راهش از کلک سگان به صدر شاهش

لیلی و مجنون، نظامی، ص ۱۷۱

۷۷. **کلنگ** |kolang=| به ضم کاف و فتح لام، دُرناست که در عربی **کُرمی** گویند (۲۰۲۷):

[۲۰۲۱] چوبگذشت از آن تیره شب یک زمان

خروش کلنگ آمد از آسمان

ش، ج ۶، ص ۱۸۸، ب ۳۷۸

۷۸. **کلوخ** |kolūx=| گل خشک شده که در عربی **مَدَر** گویند (۱۹۳۵):

[۲۰۲۲] به در رفت برسان مرد شکوخ به سر بر همی زد سنان و کلوخ

۷۹. **کله** |kelle=| به کسر کاف و تشدید لام، کلمه عربی است به معنی پشه‌بند که در

عربی **ناموسیه** گویند. پرده‌یی چون خیمه است که عروس در آن نشیند (۲۰۸۵):

[۲۰۲۳] همه راه بی‌راه کله زده زمین بر ز دیبای زر آرده

ش، ج ۵، ص ۳۶۲، ب ۲۱۵۴

و در فارسی به معنی سقف خانه است. سعدی فرماید (۲۰۸۶):

[۲۰۲۴] تو کی بشنوی ناله دادخواه به کیوان بـرت کـله بارگاه

کلیات سعدی، ص ۲۲۳

۸۰. کم [kc-m=] به کسر، مرکب از که و ضمیر متکلم مفرد «م»، یعنی: که مرا (۲۰۴۱):

[۲۰۲۵] بدان سان روم کم تو فرمان دهی جهانداري و من به پشت رهی

ش، ج ۵، ص ۹۴، ب ۱۳۸

۸۱. کما [Komā=] به ضم کاف، شهری در توران زمین است (۱۸۹۷):

[۲۰۲۶] چغانی و شکنی و سقلاب و هند کمایی و بحری و رومی و سند

ش، ج ۴، ص ۱۹۲، ب ۱۲۳۵

۸۲. کمان [kamān=] به فتح، معروف است. و برجی از منازل شمس و قمر است که در

عربی هم قوس گویند (۲۰۵۸):

[۲۰۲۷] چو خورشید از آن پوشش آگاه شد ز برج کمان بر سرگاه شد

ش، ج ۶، ص ۵۳، ب ۷۱۲

۸۳. کمر [kamar=] میانه بدن است (۱۹۷۶):

[۲۰۲۸] گشادند مردان سراسر کمر به خواب و به خوردن نهادند سر

ش، ج ۴، ص ۱۶۱، ب ۷۲۱

به معنی میانه کوه هم آمده است (۱۹۷۷):

[۲۰۲۹] تو چون گرم ماندستی اندر کمر پر از داوری دل پر از کینه سر

ش، ج ۴، ص ۱۴۹، ب ۵۳۴

۸۴. کمیچ [kamīč=] به فتح کاف و کسر میم، به معنی خصم و دشمن است (۱۹۳۱):

[۲۰۳۰] نمانیم کارام گیرند هیچ سواران ما و سپاه کمیچ

ش، ج ۴، ص ۱۷۵، ب ۹۴۷

۸۵. کنابد [Konābad=] به ضم کاف و نون و فتح بای عربی، نام محلی است در توران

زمین. گودرز در جنگ یازده رخ بر بالای کوهی بود که در آن محل قرار داشت

(۱۹۵۱):

[۲۰۳۱] ز کوه کنابد برون تاختند سران سوی هامون برافراختند

ش، ج ۵، ص ۱۲۸، ب ۷۵۶

۸۶. **کنارنگ** | kanārang= | به فتح کاف و نون، به معنی فرمانده، و نگهبان مرز است که مرزبان هم گویند (۲۰۲۸):

[۲۰۳۲] ازین هر دو هرگز نگشتی جدا کنارنگ بودی و او پادشا
ش، ج ۴، ص ۴۰، ب ۴۸۳

نیز (۲۰۲۹):

[۲۰۳۳] هرآنکس که با طوس در جنگ بود همه نامدار و کنارنگ بود
ش، ج ۴، ص ۱۴۰، ب ۴۰۳

۸۷. **کناغ** | konāy= | به فتح کاف و نون، تار ابریشم و جز آن در ترکی «تیل» و در عربی خیط گویند (۲۰۰۲):

[۲۰۳۴] از سیمین تن من چوزرین کناغ ز تابان مه من چو سوزان چراغ |
به معنی کنار و طرف هم آمده است، غین بدل از «را» است. اسدی فرماید
(۲۰۰۳):

[۲۰۳۵] میان آبگیری به پهنای راغ شناور شده ماغ از هر کناغ
گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۲۴

۸۸. **کنام** | konām= | به ضم، غار که لانه حیوانات وحشی است (۲۰۴۰):

[۲۰۳۶] همه سیستان پاک ویران کنید کنام پلنگان و شیران کنید
ش، ج ۶، ص ۲۹۶، ب ۱۲۶۲

۸۹. **کنبوره** | kanbūre= | بر وزن طنبوره، به معنی هیاهوی مردم و غوغاست (۲۰۷۸):

[۲۰۳۷] از کنبوره نشنید آواز کس گه از پیش تازان و گاهی ز پس |
به معنی مکر و حيله هم آمده است که در حقیقت همان است که کسی چهار
طرف کس دیگر را احاطه می کند و او را می فریبد. رودکی فرماید (۲۰۷۹):

[۲۰۳۸] دستگاه او نداند گرچه روی تنبل و کنبوره و دستان اوی
احوال رودکی، ص ۵۴۰

۹۰. **کنج** | konj= | گوشه و زاویه است (۱۹۲۸):

[۲۰۳۹] اگر تند بادی برآید ز کنج به خاک افگند نارسیده ترنج
ش، ج ۲، ص ۱۶۹، ب ۱

۹۱. **کند** | kond= | به ضم کاف، نابرنده، غیر قاطع است (۱۹۴۵):

[۲۰۴۰] تو با شاه بر شو به بالای تند ز پیران و لشکر مشو هیچ کند

ش، ج ۳، ص ۲۱۷، ب ۳۱۷

همچنین به معنی کُنده است که بر دست و پای زندانیان بندند. به معنی گردآمده و متفق هم آمده است (۱۹۴۶):

[۲۰۴۱] چو گشتند هر سه برین راه کند سپهد برآمد به بالای تند

ش، ج ۶، ص ۲۹۴، ب ۱۲۳۷

تند در اینجا قلّه کوه است.

۹۲. کندآور [kondā-var=] به ضمّ کاف و سکون نون، به معنی دلیر و شجاع است

(۱۹۶۲):

[۲۰۴۲] [به کندآور جنگجوی و سپاه ببخشید و بنشانند او را به گاه]

مرکب از کُند و آور است. کُند، کنده است که به دست و پای اسیر بندند، چنانکه نظامی فرماید (۱۹۶۳):

[۲۰۴۳] چو طالع جهان گردی آرد به پیش شاید زدن کُند بر پای خویش

شرفنامه، نظامی، ص ۳۴۵

کنده هم گویند. کمال اسماعیل فرماید (۱۹۶۴):

[۲۰۴۴] چو دوک این یکی ریسمان درگلو چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا

کندآور یعنی کسی که اسیر و زندانی می آورد.

۹۳. کندرو [Kond-rav=] به ضمّ کاف و سکون نون و فتح را، وزیر ضحاک است. از کُند

و زو مرکب است (۲۰۶۸):

[۲۰۴۵] ورا کند رو خواندندی به نام به کندی زدی پیش بیدادگام

ش، ج ۱، ص ۷۱، ب ۳۵۱

۹۴. کندروش [kandrūš=] به فتح کاف و سکون نون و فتح دال و ضمّ رای مهمله، راه

پشته و پر نشیب و فراز (۱۹۹۸):

[۲۰۴۶] [به راهی که بد کندروش و دراز بشد با سپه در نشیب و فراز]

۹۵. کندز [Kondez=] به ضمّ کاف و سکون نون و کسر دال، شهری است در توران

زمین، اصل آن کهن دز است. ابتدا طهمورث پسر هوشنگ آن را ساخته است، سپس فریدون آن را تجدید بنا کرد و نام آن اکنون **پیکند** است (۱۹۷۸):

نشست اندر آن مرز از آن کرده بود که گُندز فریدون برآورده بود
[۲۰۴۷] کنون نام کندز به پیکند گشت زمانه پراز بند و ترفند گشت
ش، ج ۵، ص ۲۴۸، ب ۲۱۶

۹۶. **گندمند** [= kand-mand] به معنی خراب و ویران و تار و مار است. کند از کلمه
کندن به معنی حفر کردن گرفته شده و مند از اتباع است (۱۹۳۸):
[۲۰۴۸] وگرنه شود بوم ما کندمند از اسفندیار آن بد بدپسند
ش، ج ۶، ص ۲۹۴ (پانوش)

۹۷. **کنده** [= kan-de] به فتح، خندقی است که در اطراف قلعه حفر کنند، **خندق** معرب
آن است (۲۰۸۰):

[۲۰۴۹] یکی کنده سازیم پیش سپاه چنان چون بود رسم و آیین و راه
ش، ج ۴، ص ۱۶۸، ب ۸۲۹
نیز (۲۰۸۱):

[۲۰۵۰] دو نیزه به بالا یکی کنده کرد سپه را به گردش پراگنده کرد
ش، ج ۵، ص ۳۱۲، ب ۱۲۸۱
به معنی امرد قوی جثّه و مسنّ است. رکن الدین بکرانی فرماید (۲۰۸۲):
[۲۰۵۱] اوست قواده هرکجا در دهر کنده خوب و قحبه زیباست
به معنی جایگاهی که در زیرزمین در بیابان برای مسافران آماده کنند نیز
آمده است. گنده به ضمّ، چوبی که بر پای زندانیان بندند. کمال اسماعیل
فرماید (۲۰۸۳):

[۲۰۵۲] قدر تو بر فرق فلک افسرست حزم تو بر پای زمین گنده باد
دیوان کمال الدین اسماعیل، ص ۴۷۰

۹۸. **کنیزک** [= kanīz-ak] مصغّر کنیز به معنی جاریه است که به آزاده هم اطلاق کنند،
چنانکه در عربی هم دختر را جاریه گفته‌اند (۲۰۲۵):

[۲۰۵۳] چو کاووس روی کنیزک بدید دلش مهر و پیوند او برگزید
ش، ج ۳، ص ۹، ب ۵۲

۹۹. **گو** [= gav] این کلمه نیز به معنی شجاع و مخفف کاو است (۲۰۶۷):
[۲۰۵۴] به شاه جهان بر ز سام و کوان هزار آفرین باد هم بر مهان

۱۰۰. **کوپال** [= kūpāl] به ضمّ کاف و بای فارسی، گرز و چماق است (۲۰۳۴):

[۲۰۵۵] سپردیم نوبت کنون زال را خداوند شمشیر و کوپال را

ش، ج ۱، ص ۲۰۵، ب ۱۰۶۰

۱۰۱. **کوچ و بلوچ** | Kūč-o-Balūč | به فتح بای فارسی و ضم لام، کوچ ولایتی است میان

اصفهان و کرمان و بلوچ قومی از ترکان اند که به کم عقلی مشهورند (۱۹۲۹):

[۲۰۵۶] سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ سگالیده جنگ و برآورده خوچ

ش، ج ۴، ص ۲۸، ب ۳۲۰

کوچ و بلوچ به دو کاف و بای عربی معنی مرکبی است به معنی کوچ کردن به دنبال هم و دزدان.

۱۰۲. **کودک** | kūdak | به معنی بچه و طفل است (۲۰۲۴):

[۲۰۵۷] چوکودک لب از شیر مادر بشت ز گهواره محمود گوید نخست

ش، ج ۱، ص ۲۶، ب ۲۰۱

۱۰۳. **کوز** | kūz | به معنی خمیده و منحنی است (۱۹۸۰):

[۲۰۵۸] بدو گفت نیرنگ سازی هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوز

ش، ج ۳، ص ۳۸، ب ۵۴۱

۱۰۴. **کوس** | kūs | پهلوی به کسی زدن که در عربی **صدمه** گویند (۱۹۸۶):

[۲۰۵۹] برسید رستم ز پرمایه طوس که چون یافت پیل از تگ گور کوس

ش، ج ۳، ص ۱۸۹، ب ۲۸۹۹

نیز (۱۹۸۷):

[۲۰۶۰] ز ناگه به روی اندر افتاد طوس توگفتی ز پیل ژیان یافت کوس

ش، ج ۲، ص ۲۰۰، ب ۳۸۶

و طبلی است مشهور و شبیه خمره که در جنگ می نوازند (۱۹۸۸):

[۲۰۶۱] گوازه بسی با شدت با فسوس نه مرد درفشی نه کوپال و کوس

ش، ج ۳، ص ۲۱۶، ب ۳۲۹۹

و به معنی صدا و آواز هم آمده است (۱۹۸۹):

[۲۰۶۲] چوبر خواند نامه برآورد روس برآورد چون رعد غرنده کوس

۱۰۵. **کوست** | kūst | به معنی طبل و نقاره جنگ است که کوس هم گویند (۱۹۲۳):

[۲۰۶۳] دلبران ترسند ز آواز کوست که دو پاره چو بست و یک پاره پوست

به معنی برخورد زورمندانه هم آمده است که در عربی **صدمه** گویند، چنانکه

شعيب فرمايد (۱۹۲۴):

[۲۰۶۴] شاکر نعمت نبودم يا فتي تا زمانه زد مرا ناگاه کوست

ابوشعيب هروی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۶۵

۱۰۶. **کوشا** | kūš-ā= | به ضم کاف، به معنی کوشنده و تلاش کننده، مصدر آن کوشیدن است (۱۸۹۵):

[۲۰۶۵] به هر کار کوشا باید شدن به دانش نیوشا باید شدن

ش، ج ۸، ص ۲۹۱، (پانوش)

۱۰۷. **کوف** | kūf= | از نوع جغد پرنده‌یی است که در کوهها و جاهای خلوت زندگی می‌کند. به ترکی آن را **داری قوش**، گویند (۲۰۱۰):

[۲۰۶۶] |در آن بارگاه شه دودمان بسی کوف را خانه بینی در آن|

۱۰۸. **کوکنار** | kūk-nār= | نوعی درخت است (۱۹۶۹):

[۲۰۶۷] |به نزدیک ایشان یکی مرغزار فراوان درو کوکنار و چنار|

و به معنی خشخاش که اصل افیون است نیز آمده است که خواب‌آور است. شمس فخری فرماید (۱۹۷۰):

[۲۰۶۸] |تا کند در خواب چشم فتنه را تاجدار آمد به بستان کوکنار

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۲۷

۱۰۹. **کون** | kūn= | مقعد و دُبر است (۲۰۶۴):

[۲۰۶۹] |شکسته شود چرخ و گردونها یلان را به خون تر شود کونها

ش، ج ۶، ص ۸۸، ب ۳۴۰

۱۱۰. **کوه سروچ** | Kūh-e-Sarūč= | نام محلی است در ایران زمین که مردم آن دلیر و دلاورند (۱۹۳۰):

[۲۰۷۰] |همان پهلوی پارس، کوچ و پلوچ ز گیلان جنگی و کوه سروچ

ش، ج ۳، ص ۴۲، ب ۶۱۶

۱۱۱. **کوهه** | kūh-e= | به معنی پیش و پس زین است که قاچ جلوزین و پشت زین است (۲۰۹۱):

[۲۰۷۱] |میان تنگ برکوهه زین بدوخت سپه را به گلباد بر دل بسوخت

ش، ج ۲، ص ۳۳، ب ۴۰۶

و به معنی حمله کردن در جنگ هم آمده است. نظامی فرماید (۲۰۹۲):

[۲۰۷۲] چو در معرکه برکشم تیغ تیز به کوهه کنم کوه را ریزریز

شرفنامه، نظامی، ص ۱۱۲

و به معنی سنگ منجیق هم آمده است. نظامی فرماید (۲۰۹۳):

[۲۰۷۳] چنان زد برو کوهه منجیق که شد کوه در خون چو دریا غریق

شرفنامه، نظامی، ص ۳۲۱

و در هر چیز به جای بلند و تند آن نیز گویند، خواه پشت چارپا باشد، چنانکه اسدی فرماید (۲۰۹۴):

[۲۰۷۴] ابر کوهه پیل در قلبگاه بلورین یکی تخت چون هور و ماه

گرشاسبنامه، اسدی، طوسی، ص ۱۰۷

محتشم نیز در توصیف اسب فرماید (۲۰۹۵):

[۲۰۷۵] بلندکوهه و کوتاه پشت و کوه سُرین

کشیده گردن و فربه تن و میان لاغر

دیوان محتشم کاشانی، ص ۱۸۴

و خواه در موج باشد، چنانکه طفیلی لاهیجی گفته است (۲۰۹۶):

[۲۰۷۶] صبح نوروز کز دل غمناک موجه عیش کوهه زد به سماک

۱۱۲. **کوی** [= kūy] محله شهر است. فرق آن با برزن در این است که برزن کوچه‌های

محله است، ولی کوی شامل کوچه‌ها هم می‌شود (۲۱۰۷):

[۲۰۷۷] بیستند آذین به شهر و به راه همه برزن و کوی و بازارگاه

ش، ج ۵، ص ۳۴۲، ب ۲۱۵۲

۱۱۳. **کهرم** [= Koharm] به ضم کاف و فتح را، برادر ارجاسب پادشاه توران زمین است

(۲۰۳۶):

[۲۰۷۸] برادر بد او را دو آهرمنان یکی کهرم و دیگر اندریمان

ش، ج ۶، ص ۸۴، ب ۲۷۱

و نام پسر او هم هست (۲۰۳۷):

[۲۰۷۹] چنین گفت کهرم به پیش پدر که ای نامور شاه خورشید فر

ش، ج ۶، ص ۲۰۱، ب ۶۱۹

به فتح‌ها و سکون را هم آمده است (۲۰۳۸):

[۲۰۸۰] سوار گرانمایه نامش کهرم گذشته بسی بر سرش سرد و گرم

ش، ج ۶، ص ۹۷، ب ۴۶۴

۱۱۴. **کهکشانشان** |kahkašān=| راه شیری است که راه کاروان هم گویند. در عربی **مَجْرَه** گفته

می شود (۲۰۶۲):

[۲۰۸۱] |ره کهکشانشان گرد لشکر گرفت ستاره بماندی از آن در شگفت|

۱۱۵. **کی** |kay=| معروف است و به معنی پادشاه عظیم الشان است که به سبب علو و رفعت از کیوان گرفته شده است (۲۱۰۸):

[۲۰۸۲] |نشست کیی بر تو فرخنده باد تن بد سگالان تو کننده باد|

ش، ج ۶، ص ۳۷۱، ب ۳۱۶

و در *ادات الفضلا* به معنی پهلوان آمده است (۲۱۰۹):

[۲۰۸۳] |ز شاه کیان خواستند زینهار فرو ریختند آلت کارزار|

ش، ج ۵، ص ۳۳۳، ب ۱۶۴۹

۱۱۶. **کیار** |kiyār=| به فتح کاف و یای حطّی، به معنی واهمه و تنبلی است (۱۹۶۱):

[۲۰۸۴] |به خان براهام شو بی کیار نگر تا چه بینی نهاده بیار|

ش، ج ۷، ص ۳۱۷، ب ۲۳۲

۱۱۷. **کیان** |kay-ān=| جمع کی، به معنی پادشاهان بلند مقام، دومین سلسله پادشاهان

ایران را کیان یا کیانیان خوانند و این به آن سبب است که نام بعضی از پادشاهان آن با کی همراه بوده است. و آنان ده تن بودند: اول کیقباد، دوم کیکاووس، سوم کیخسرو، چهارم کی لهراسب، پنجم گشتاسب، ششم بهمن، هفتم همای، هشتم داراب، نهم دارا و دهم اسکندر (۲۰۴۷):

[۲۰۸۵] |ز شاه کیان خواستند زینهار فرو ریختند آلت کارزار|

ش، ج ۵، ص ۳۳۳، ب ۱۶۴۹

کیان سه معنی دیگر هم دارد: اول چادر صحرانشین، مانند چادر عرب و چادر گرد که به ضمّ و کسر نقل شده است. ابوشکور فرماید (۲۰۴۸):

[۲۰۸۶] |همه باز بسته بدین آسمان که بر پرده بینی به سان کیان|

ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۱۰۴

دوم به معنی روزگار و فلک است. خاقانی فرماید (۲۰۴۹):

[۲۰۸۷] |قیدافه مملکت که دهرش جز رابعه کیان ندیدست|

دیوان خاقانی، ص ۷۰

در شرح دیوان وی چنین نوشته اند. اصل این، کیهان است که «ها» حذف شده است.

سوم به معنی طبیعت و عنصر است. لطیفی فرماید (۲۰۵۰):

[۲۰۸۸] این کیان بدکیان کز شکر نعمت غافلند

یارب این ناز و نعیم و دولت و رفعت چراست

به این معنی به زیادتى الف، گیانا نیز روایت شده است، چنانکه خسروی فرماید (۲۰۵۱):

[۲۰۸۹] همه آزادگیست همت او قهر کردست مرکیانا را

خسروی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۷۲

کیا به حذف نون هم نقل شده است. سنایی فرماید (۲۰۵۲):

[۲۰۹۰] اخترانی که حال گردانند تیغ او را اجل کیا خوانند

حدیقة الحقیقه، سنایی، ص ۵۲۱

کیا به معنی مرزبان هم آمده است که حافظ مرزهای کشور است و مملکت را از دشمن حفظ می‌کند. شمس فخری دو معنی را جمع کرده و گفته است

(۲۰۵۳):

شکوه تاج کیان وارث ممالک جم

که تخت مرز و کیان را شهنشست و کیا

[۲۰۹۱] جهان پناهی و شاهی که مثل او ناید

ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۱

سمع آلکیان، به کسر و فتح سین و به کسر و فتح سین و به کسر کاف، نام کتابی است که علمی از مبادی علم طبیعت است و از طبایع احوال مشترک میان اجسام بحث می‌کند. مؤلف آن ارسطاطالیس حکیم است. خاقانی فرماید (۲۰۵۴):

[۲۰۹۲] از لفظ من‌گاه بیان در مدحت ای شمع کیان

گنجست از سمع الکیان در سمع دانا ریخته

دیوان خاقانی، ص ۳۸۲

نیز (۲۰۵۵):

[۲۰۹۳] خاطر بر سمع این شمع کیان مشکل سمع الکیان خواهد گشاد

دیوان خاقانی، ص ۴۹۶

امام جوالبقی در شرح خطبه ادب‌الکاتب گفته است که: «سَمْعُ آلکیان کتابٌ مِنْ

کُتِبَ ارسطاطاليس، والکيانُ بالسَّريانية الطَّبيعة، و يُريدونَ بِاَلطَّبيعةِ اَلشَّيْءِ الَّذِي يُصَرَّفُ هذه الاجسام و يَحْرَکُها الى مَوْضِعِهَا کَالْمَعْنَى الَّذِي يَحْرَکُ الْمَجْسَدَ الى اسفل المعنى الَّذِي يَحْرَکُ النَّارَ الى الْعُلُوِّ و يروى سَمِعَ الْکِيَانِ عَلَى اَنْ سَمِعَ فَعَلَ ماضٍ وَالْکِيَانِ مَفْعُولٌ بِهِ و ليس بِالْجَيِّدِ لَانَّهُ يَسْمَوْنَهُ سَمَاعُ الْجَوْهَرِ و سَمِعَ اقرب الى سَمَاعٍ لَانَّهُمَا مَصْدَرَانِ. و السَّمْعُ اَمَّا هُوَ الصَّيْتُ و سَمِيَ بِذَلِكَ لَانَّهُ اَوَّلَ مَا يَسْمَعُهُ الْمُتَعَلِّمُونَ هَذَا الْعِلْمَ و يَسَمَّى اَيْضاً السَّمْعُ الطَّبيعى. و بطلیوسی در شرح آن کتاب گفته است که: سَمِعَ الْکِيَانِ بِهِ کَسْرَ سَيْنِ است و به فَتْحِ آن نیز جایز است، سَمِعَ به کَسْرِ به معنی صیت و آوازه است، به این اعتبار سَمِعَ الْکِيَانِ، یعنی ذکر الْکِيَانِ، و سَمِعَ به فَتْحِ مصدر و به معنی سماع است. و لَبَلَى و ابنِ بَرِّی که در شرح کتاب مزبور که کِيَانِ را مثل سوط و سیاط، جمع کون، و یا کَانَ يَكُونُ کَوْنًا و کِيَانًا، مثل صَامَ يَصُومُ صَوْمًا و صِيَامًا، عربی فرض کرده و جمع کون یا مصدر کان دانسته‌اند، بعید است.

۱۱۸. **کیانی** | kayān-ī= | به الف و نون زیادتی، منسوب به کی است، چنانکه در نسبت به خسرو، خسروانی گویند و چیزهای گرامی و نفیس و فاخر را به پادشاهان نسبت دهند (۲۱۱۰):

[۲۰۹۴] برو بر خجسته سر مهر و ماه به سر بر نهاد آن کیانی کلاه
ش، ج ۱: ص ۷۹، ب ۳

۱۱۹. **کییدن** | kīh-īdan= | به بای عربی، به معنی گردیدن است که در ترکی «دُونمک» و در عربی اعراض گویند (۲۰۵۷):

[۲۰۹۵] |مکیید وز راستی مگزید | چو دادندتان پند خوش بشنوید|

۱۲۰. **کی‌پشین** | Kay-pašīn= | به فتح بای فارسی و کسر شین، پسر کیقباد و برادر کیکاووس است (۲۰۴۴):

[۲۰۹۶] |کنون از بزرگان یکی برگزین | نگه کن پس پرده کی‌پشین
ش، ج ۳، ص ۱۹، ب ۲۳۳

۱۲۱. **کیخسرو** | Kay-xosrav= | سومین پادشاه کیانیان است. پسر سیاوش پسر کیکاووس، مادرش فرنگیس دختر افراسیاب است. چهار ماه پس از قتل پدرش به دنیا آمد، چون به حد بلوغ رسید، گوی پسرگودرز صفاهانی به توران زمین رفت و کیخسرو را با مادرش به ایران آورد. کیکاووس که پیر و ناتوان

شده بود، سلطنت را به او واگذار کرد. عمویش فریبرز را با طوس نوذر به جنگ افراسیاب فرستاد. چون آنان در برابر افراسیاب نتوانستند مقاومت کنند، خود شخصاً به جنگ رفت. افراسیاب را شکست داد. سرانجام افراسیاب را با برادرش گرشیز در آذربایجان به دارباقی فرستاد. پس از آن شصت سال پادشاهی کرد. بعد لهراسب پسر ارون را ولی عهد خود کرد و سلطنت را به وی سپرد و خود به بلخ رفت تا زمان مرگ در آن جا اقامت گزید و به روایتی با همه پهلوانان ایرانی بجز زال و رستم و گودرز به جانب کوه گیلویه رفتند و در آنجا در برف و دمه هلاک شدند.

۱۲۲. **کیش** | kīš = | چهار معنی دارد: اول جایی است که تیر در آن کنند و بر کمر بندند که ترکش هم گویند.

دوم به معنی دین و مذهب است.

سوم سمور است که از پوست آن پوستین کنند و لغت ماوراءالنهر است. ملا هاتفی فرماید (۱۹۹۹):

[۲۰۹۷] برون رفت قوت ز دست دبیر ز تفصیل کیش و کتان و حریر
نیز (۲۰۰۰):

[۲۰۹۸] بود جامه شاهی من زره زره نزد من ز اطلس و کیش به
چهارم نام یکی از جزایر ایران است و این معنی به سبب شباهت با معنی اول وضع شده است. در تاریخ و صاف شیرازی چنین آمده است. سعدی فرماید (۲۰۰۱):

[۲۰۹۹] یکی مرد درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش

۱۲۳. **کیفر** | kayfar = | بر وزن جعفر، به معنی جزای کار ناپسند (۱۹۶۵):

[۲۱۰۰] |بر دشمنان چون به کیفر شدی به آیین شاهان دیگر شدی|
به معنی پشیمانی و ندامت هم آمده است (۱۹۶۶):

[۲۱۰۱] که چون بچه شیر نر پروری چو دندان کند نیز کیفر بری
ش، ج ۳، ص ۷۳، ب ۱۱۳۴

نیز (۱۹۶۷):

[۲۱۰۲] چنین داستان زد یکی پر خرد که از خوی بد کوه کیفر برد
ش، ج ۴، ص ۵۱، ب ۶۶۸

دو معنی دیگر هم دارد: اول ظرف ماست است که دیواره بلند و پستانکی

دارد، چنانکه فرالاوی فرماید (۱۹۶۸):

[۲۱۰۳] شیر عاشقت به پستان در جغرات شدست

چشم دارد که فرو ریزد در کيفر تو

فرالاوی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۱

دوم سنگی است که برای دفع دشمن بر بالای کنگره حصار نهند.

۱۲۴. **کیقباد** = [Kay-yobād] اولین پادشاه کیانیان است. پسر زاب پسر زو پسر طهماسب پسر منوچهر پسر میشخور پسر فریدون. زمانی که افراسیاب بر ایران غالب بود، کیقباد به یاری زال و رستم پادشاه شد، ایران را از جنگ افراسیاب رها کردند. او رستم را جهان پهلوان کرد و اصفهان را به پایتختی برگزید. صدسال پادشاه شد. از پیامبران حزقیل، الیاس، الیسع و اشموئیل علیهم‌السلام در عصر او می‌زیستند.

۱۲۵. **کیکاووس** = [Kay-kavūs] پسر قباد و به روایتی نوه اوست و در روایتی پسر برادر وی است. به هر حال دومین پادشاه کیانی است. صد و پنجاه سال پادشاه بود. قابوس معرب کاووس است. از پیامبران حضرت سلیمان بن داود و لقمان حکیم معاصر او بودند. در مازندران اسیر شد. رستم او را نجات داد. یک بار هم پادشاه بربر او را اسیر کرد. باز رستم لشکری برد و با پادشاهان شام و مصر جنگ کرد و پس از کشتن آنان به زمین بربر رسید و کیکاووس را رها ساخت و به پایتختش آورد. کیکاووس هم به عنوان پاداش خواهرش مهرناز را به وی داد و از خطاب امیر الامرای به خطاب پادشاهی ارتقا یافت.

۱۲۶. **کیماک** = [Kīmāk] به کسر، نام رودی است میان چین و ماچین (۲۰۲۳):

[۲۱۰۴] ز دریای کیماک بر بگذرم به چین و به مکران سپه گستم

ش، ج ۵، ص ۳۰۶، ب ۱۱۸۴

۱۲۷. **کیمیا** = [kīmyā] علم اکسیر و فنّ طلاسازی است، چون اصل جوهر آن ماده پست است، به طریق استعاره به معنی رذات اصل هم می‌آید (۱۹۰۲):

[۲۱۰۵] نبیره که جنگ آورد با نیا هم از ابلهی باشد و کیمیا

ش، ج ۵، ص ۲۶۰، ب ۴۱۹

این کلمه یونانی است. در آن زبان مکر و حیلۀ آمیخته با زیرکی است (۱۹۰۳):

[۲۱۰۶] که کین پدر باز جست از نیا به شمشیر و هم چاره و کیمیا

ش، ج ۵، ص ۲۴۰، ب ۹۵

به معنی کینه و غلّ و غشّ هم آمده است (۱۹۰۴):

[۲۱۰۷] گر او کینه جوید همی از نیا ترا کینه زیباتر و کیمیا

ش، ج ۴، ص ۳۸، ب ۴۶۵

نیز (۱۹۰۵):

[۲۱۰۸] که ضحاک مهرباب را بد نیا دل شاه ازشان پر از کیمیا

ش، ج ۱، ص ۱۷۶، ب ۶۲۳

و به معنی خاصیت و سود هم به کار می‌رود، چنانکه میرخسرو فرماید (۱۹۰۶):

[۲۱۰۹] به روی زمین هرچه سنگ و گیاست

جداگانه در هر یکی کیمیاست

ملای روم هم فرماید (۱۹۰۷):

[۲۱۱۰] صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیایی همچو صبر آدم ندید

مثنوی، مولوی، دفتر سوم، ص ۱۰۶ ح

۱۲۸. **کیوان** [= Kayvān] ستاره زحل در فلک هفتم است (۲۰۴۳):

[۲۱۱۱] ز بهرام و ناهید و کیوان و تخت چه چاره کنم چون مرا نیست بخت

۱۲۹. **کیوس** [= Kiyūs] به فتح کاف و ضمّ یا، کوتاه شده کلمه کیکاووس به ضرورت

شعری است (۱۹۹۳):

[۲۱۱۲] کجاسته بدگیو و گودرز و طوس شده خیره از غم دو چشم کیوس

۱۳۰. **کیومرث** [= Kayū-mars] اولین پادشاه پیشدادیان است. پادشاهی پیش از وی

نبوده، گروهی به اتفاق گفته‌اند که او حضرت آدم است و به نظر بعضی برادر

حضرت شیث است و به قولی از فرزندان حضرت نوح است. مدت عمرش

هزار سال بوده، و مدت سلطنتش چهل سال بود. اولین کسی است که شهر

بنا کرده است. اصطخر و دماوند را او بنا کرده است.

۱۳۱. **کیهان** [= kayhān] به فتح و کسر، به معنی جهان و دنیا است (۲۰۴۵):

[۲۱۱۳] بدین دشت بسیار شاهان بدند همه نامداران کیهان بدند

دو لغت دیگر هم دارد: اول: **کیهان** به حذف یا، و دیگر **کیان** به حذف‌ها، چنانکه خواهد آمد.

۱۳۲. **کیهان خدیو** | Kayhān-xadīv = به خدای تعالی اطلاق کنند به معنی پروردگار دنیا و مالک الملک (۲۰۶۹):

[۲۱۱۴] چرا بر دلت خیره شد چیره دیو که برد از دلت ترس کیهان خدیو

ش، ج ۳، ص ۱۵۵، ب ۲۴۰۰

گ

۱. گاز [gāz=] مقراض و قیچی است، وسیله‌یی است که آهن می‌برد (۲۱۵۴):

[۲۱۱۵] ازین پس همه کینه باز آوریم سربخت دشمن به گاز آوریم
ش، ج ۴، ص ۱۸۸، ب ۱۱۶۱

نیز (۲۱۵۵):

[۲۱۱۶] سر دشمنت پادشاه‌ها به گاز بریده چنان کین سر آن گراز
ش، ج ۵، ص ۴۰، ب ۵۵۵

و به معنی چوبهایی است که در کنار دام می‌نشانند که شکار از آنها می‌رمد و
در دام می‌افتد (۲۱۵۶):

[۲۱۱۷] درفش گرازست و پیکر گراز که هزمان سپهر اندر آرد به گاز

ش، ج ۲، ص ۲۱۵، ص ۵۸۸

و به معنی گاز گرفتن به دندان و زخم زدن با سوزن و جوالدوز، ملّای روم
فرماید (۲۱۵۷):

[۲۱۱۸] شیربی‌دُم باش گوا‌ی شیر ساز که دلم سستی گرفت از زخم گاز
مثنوی، مولوی، دفتر اول، ص ۱۸۴ ح

۲. گازور [gāzor=] به ضمّ زاء، رخت شوی است که در عربی قضاو گویند (۲۱۳۶):

[۲۱۱۹] بدو مرد گازر بسی برشمرد وزان پس به فرهنگیان‌ش سپرد
ش، ج ۶، ص ۳۵۹، ب ۹۵

۳. گاشت [gāšt=] فعل ماضی از گاشتن، به معنی پیچ دادن و گردانیدن (۲۱۱۷):

[۲۱۲۰] عنان را بیچید و برگاشت اسب بیامد به کردار آذرگشسب

ش، ج ۱، ص ۱۱۳، ب ۹۰۲، (بروخیم)

نیز (۲۱۱۸):

[۲۱۲۱] همی نان کشکین فراز آورم چنین گاشت یزدان قضا بر سرم

ش، ج ۴، ص ۱۱۲۲، ب ۹۹۳، (بروخیم)

یعنی ایزد تعالی قضا و قدر را اینچنین بر سرم گردانید.

۴. **گاشتن** [= gāš-tan] به معنی گردانیدن، و پیچ دادن است (۲۲۰۹):

[۲۱۲۲] به خانه نهانش همی داشتم ازو پشت هـرگز نـبرگاشتم

ش، ج ۴، ص ۹۷۴، ب ۲۱۸

۵. **گانا** [= kānā] ابله و احمق است، به کاف عربی هم آمده است (۲۱۱۵):

[۲۱۲۳] که پیر فریبده گانا بود و گرچند پرزور و دانا بود

ش، ج ۶، ص ۲۶۹، ب ۸۵۲

۶. **گاو** [= gāv] به معنی بقر، اسم جنس است برای نر و ماده و اهلی و وحشی. گاو

آبی را هم گویند. اگر قصد تمیز باشد، گاو نر، گاو ماده، گاو دشتی و گاومیش

گویند. آنکه فریدون در کودکی به شیر آن پرورده شد، گاو آبی بود (۲۲۱۶):

[۲۱۲۴] یکی گاوکش نام پڑمایه بود ز گاووان ورا برترین پایه بود

ش، ج ۱، ص ۴۱، ب ۱۲۰، (بروخیم)

و برخی از منازل خورشید است به معنی برج ثور (۲۲۱۷):

[۲۱۲۵] چو خورشید سربرزدا از برج گاو ز هامون برآمد خروش چکاو

و به معنی صراحی به شکل گاو هم آمده است، چنانچه سلمان فرماید (۲۲۱۸):

[۲۱۲۶] می اندر گاوز چون زهره در ثور قدح چون انجم سیاره در دور

۷. **گاو دم** [= gāv-dom] نایی به شکل دم گاو که رویین بود. در عربی بوق و نفیر گویند

(۲۱۸۸):

[۲۱۲۷] سپیده چو ز نای رویینه خم خروش آمد از ناله گاو دم

۸. **گاورنگ** [= Gāv-rang] به سکون واو، گرز فریدون است که با آن ضحاک را هلاک

کرد (۲۱۷۸):

[۲۱۲۸] دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ زدی بر سرش گرز گاو رنگ

ش، ج ۱، ص ۵۳، ب ۴۷

آن گرز به شکل سر گاو آبی بود (۲۱۷۹):

[۲۱۲۹] تبه گردد آن هم به دست تو بر
بدان کین کشد گرز گاو سر
ش، ج ۱، ص ۵۷، ب ۱۰۰

ظاهر آن هم شبیه گاو آبی بود (۲۱۸۰):

[۲۱۳۰] سرش را بدین گرز گاوچهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
ش، ج ۱، ص ۷۰، ب ۳۲۸

اصل آن این بود که هنگامی که فریدون کودک بود، مادرش او را از ترس ستم ضحاک، در بیشه نگه می داشت. فریدون با چوپانان بود، گاو آبی داشت که با شیر آن زندگی می کرد. ضحاک آن گاو را کشت. فریدون گریزی به شکل کله آن گاو ساخت و ضحاک را با آن هلاک کرد.

۹. گاه [=gāh] چهار معنی دارد: اول پسوند مشترک میان زمان و مکان است.

دوم به معنی تخت و مسند است (۲۲۲۰):

[۲۱۳۱] بیازرد از بهر تو شاه را
بماند افسر و گنج و هم گاه را
ش، ج ۳، ص ۶۶۰، ب ۲۴۵۳، (بروخیم)

سوم بوته زرگران است که درون آن طلا و نقره گدازند و از آلودگی پاک کنند
(۲۲۲۱):

[۲۱۳۲] چنانم ترا نیک اندیشه خواه
که سیم نبهره برآید ز گاه
چهارم در زبان مردم دریا کنار به معنی قطب فلک است. خاقانی فرماید (۲۲۲۲):
[۲۱۳۳] شمشیراوستگاه ظفرزان به چرخ گوید

کالا بنات نعش تو هم بستری ندارم

دیوان خاقانی، ص ۲۸۱

در شرح دیوان او چنین آمده است که یعنی شمشیر ممدوح قطب پیروزی است که فتح و ظفر به دور تیغ او می گردد. ظفر خطاب به چرخ می گوید مرا مشابهی و معادلی نیست، الا بنات نعش تو، همان گونه که بنات نعش دور قطب می گردد، من نیز دور شمشیر ممدوح می گردم.

۱۰. گبر [=gabr] آتش پرست است. به معنی درع و خفتان هم آمده است (۲۱۳۵):

[۲۱۳۴] یکی گبر پوشید زال دلیر

به جنگ اندر آمد به کردار شیر

ش، ج ۲، ص ۳۲، ب ۳۹۷

۱۱. گراز [=gorāz] به ضمّ هشت معنی دارد: اول خوک نر است که دندانی بلند دارد.

خوک ماده دندان بلند ندارد. کاس مطلقاً خوک است، نر یا ماده (۲۱۴۴):

[۲۱۳۵] سرش چون سر پیل و مویش دراز

دهن پر ز دندانه‌های گراز

ش، ج ۴، ص ۳۱۳، ب ۱۶۸

میرخسرو هم فرماید (۲۱۴۵):

[۲۱۳۶] خوک که دندان گرازی نمود

طعمه سگ شد ز گرازی چه سود

دوم به معنی شجاع و دلاور است که از سلاح باکی ندارد می‌شود که از آن

معنی نقل شده باشد (۲۱۴۶):

[۲۱۳۷] شه بربرستان به جنگ گراز

گرفتار شد با چهل رزم‌ساز

ش، ج ۲، ص ۱۴۵، ب ۲۷۷

سوم پهلوان نامداری از اولاد گیوگان است (۲۱۴۷):

[۲۱۳۸] درفش گرازست و پیکر گراز

که هزمان سپهر اندر آرد به گاز

ش، ج ۲، ص ۲۱۵، ب ۵۸۸

چهارم بیل بزرگ است که از دو طرف آن حلقه‌های آهنین می‌گذرانند، از هر طرف شخصی آن حلقه‌ها را می‌گیرد یا آن را به گاومیش می‌بندند و زمین را شخم می‌زنند. پنجم تبی است که از حرارت ناشی شود، اکثر زنان را در وقت زایمان پدید آید. ششم کوزه‌یی که دهانه تنگ دارد که مسافران با خود بردارند، ثروتمندان کوزه غلافدار به کار می‌بردند. شمس فخری این سه معنی را جمع کرده است

(۲۱۴۸):

چنان ز معدلت راستی گرفت زمین

که برزگر نکند بعد ازین زمین به گراز

ز تاب آتش خشم چنان شدست حسود

که از حرارت بیچاره شد اسیر گراز

[۲۱۳۹] هر آن گراز که لب شاه بر لبش بنهد

شود زلالِ خضر آب در دهانِ گراز

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۶۳

هفتم به معنی خرامیدن اسم مصدر است و فعل امر و صفت از گرازیدن هم آمده است. انوری فرماید (۲۱۴۹):

[۲۱۴۰] ساحت عز ترا نیست کناری به خرام

عرصه عمر ترا نیست کرانی به گراز

دیوان انوری، ص ۲۵۸

هشتم چماق چوپان است. به جای رای مهمله، واو هم نقل شده است. شمس فخری فرماید (۲۱۵۰):

[۲۱۴۱] بشوی روی عروس ظفر ز گرد فتن بکوب تارک اعدای مملکت به گراز

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۶۴

۱۲. **گرازان** [gorāz-ān=] به ضم، صیغه مبالغه از گرازیدن به معنی خرامان است (۲۱۹۵):

[۲۱۴۲] گرازان گرازان نه آگاه ازین که بیژن نهادست بر بور زین

ش، ج ۵، ص ۱۳، ب ۱۱۵

۱۳. **گرازنده** [gorāz-ande=] به معنی خرامنده است، اسم فاعل از گرازیدن به معنی با ناز و تبختر راه رفتن (۲۲۲۳):

[۲۱۴۳] گرازنده از پیش ورهبر ز پس جهنده رهان و گریزنده رس

۱۴. **گرازه** [Gorāz-e=] به ضم، پهلوانی ایرانی است (۲۲۳۵):

[۲۱۴۴] ز تخم گرازه صد و پنج گرد نگهبان او را هم او را سپرد

ش، ج ۴، ص ۱۸، ب ۱۶۱

۱۵. **گرامی** [gerām-ī=] به ضم، این نیز به معنی عزیز و محترم است و کلمه عربی نیست (۲۲۴۴):

[۲۱۴۵] کنون شاه ما را گرامی کند بدین خواهش امروز نامی کند

ش، ج ۶، ص ۱۶۱۵، ب ۲۰۹۱، (بروخیم)

۱۶. **گران** [gerān=] به کسر، پربها، و به معنی وزین و ثقیل هم می آید (۲۲۱۳):

[۲۱۴۶] برآورد گرز گران را به کفت سپه ماند از کار او در شگفت

ش، ج ۳، ص ۷۳۴، ب ۹۴۲، (بروخیم)

۱۷. **گراییدن** [gerāy-īdan=] به کسر، به معنی قصد و آهنگ کردن (۲۲۰۲):

[۲۱۴۷] همی برگراید سپاه ترا همان تخت و گنج و پناه ترا

ش، ج ۶، ص ۱۷۸۹، ب ۱۲۴

به معنی برگرداندن و پیچیدن هم آمده است (۲۲۰۳):

[۲۱۴۸] عنان برگرایید و آمد چو شیر به آوردگه رفت گرد دلیر

ش، ج ۳، ص ۸۱۳ ب ۷۲۸، (بروخیم)

به معنی تجربه کردن و آزمون هم می آید (۲۲۰۴):

یکی را به شمشیر زد بر دو نیم دو دستش ترازو بد و گور سیم

[۲۱۴۹] گراینده هر چند جست و بسود به یک جو ز یکسر گران تر نبود

ش، ج ۳، ص ۶۰۴ ب ۱۴۸۸-۱۴۸۹

به معنی میل کردن و آویزان کردن هم آمده است.

۱۸. **گوریز** [=gorboz] به ضم کاف و با، به معنی زیرک، عیار، طرار و مکار است (۲۱۵۸):

[۲۱۵۰] [جوان و توانا و گریز بدم به پیری در اکنون چو بامس شدم]

۱۹. **گورد** [=gord] به ضم، به معنی شجاع و پهلوان است (۲۱۲۲):

[۲۱۵۱] همی گفت صد مرد گرد سوار ز خویشان شاهی چنین نامدار

ش، ج ۳، ص ۶۶ ب ۱۰۱۲

۲۰. **گردباد** [=gerd-bād] به کسر، طوفان است که در عربی **زوبه** گویند (۲۱۲۷):

[۲۱۵۲] [در افتاد ناگه درو گردباد بزد گرز بر پشت او کیقباد]

۲۱. **گردک** [=gerd-ak] به کسر، مصغر گرد، و به معنی خرگاه مخصوص پادشاه آمده

است، چنانکه نظامی فرماید (۲۱۷۷):

ز گـردکهای دورادور بسته مه و خورشید چشم از نور بسته

[۲۱۵۳] [درین گردک نشسته خسرو چین در آن گردک فتاده شور شیرین

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۳۵۶]

۲۲. **گردون** [=gard-ūn] فلک و ارا به است که عَرَبَه هم گویند (۲۱۹۴):

[۲۱۵۴] [یکی نغزگردون چوبین بساخت به گرد اندرش تیغ و زوپین بساخت

ش، ج ۶، ص ۱۷۳ ب ۱۴۰]

۲۳. **گرده گاه** [=gorde-gāh] به ضم کاف (فارسی)، پهلوی، تهیگاه، گرد به معنی کلیه

(قلوه) است (۲۲۳۲):

[۲۱۵۵] [چنان زد بر آن گرده گاهش شبان که از خنگ جنگی برون شد سنان

ش، ج ۲، ص ۳۶۹ (پانوش)، (بروخیم)]

گرده که به حذف الف نیز به همان معنی است (۲۲۳۳):

- ۲۱۵۶] به گردان بفرمود تا همچنین ببستند بر گرده گه بند کین
ش، ج ۴، ص ۱۱۲۷، ب ۱۰۹۴، (بروخیم)
۲۴. **گردی** [gord-ī=] به ضم، دلیری و پهلوانی، یای پایان کلمه مصدری است (۲۲۴۶):
۲۱۵۷] چو برگشت ازو بابشوتن بگفت که گردی و مردی شاید نهفت
ش، ج ۶، ص ۱۶۸۳، ب ۳۲۹۵، (بروخیم)
۲۵. **گوزن** [garzan=] بر وزن جعفر، نیم تاجی از دیبا و مرصع به جواهر که در دربار
می‌آویختند و احياناً پادشاهان به هنگام جلوس آن را بر سر می‌نهادند (۲۱۹۹):
۲۱۵۸] [[بیاویخت گوزن چوینشت شاه به پیش ایستاده بسی دادخواه]
۲۶. **گوزه** [gorz-e=] به ضم، سه معنی دارد. اول به معنی گرز است که در قدیم نوعی
سلاح بود که سری چون چماق داشت و سنگین بود (۲۲۳۶):
۲۱۵۹] همی برخروشید چون پیل مست یکی گرزۀ گاو پیکر به دست
ش، ج ۴، ص ۲۰۳، ب ۱۴۲۰
دوم ماری بزرگ است که سری پهن دارد. میرخسرو فرماید (۲۲۳۷):
۲۱۶۰] نژی صهباست آن کاسه که دارد آسمان
نژی صهباست آن کفچه که دارد گرزۀ مار
سوم به معنی آلت تناسلی مرد، قضیب است. چنانچه لبیبی فرماید (۲۲۳۸):
۲۱۶۱] گر سیر شدی ز من بتا در خور تست
زیرا که ندارم ای صنم گرزۀ سست
لبیبی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۷۸
۲۷. **گرشاسب** [Garšāsb=] آخرین پادشاه پیشدادیان است. پسر زو پسر طهماسب
است و به نظر بعضی پسر برادر زو است. مادرش بنت یامین پسر یعقوب
علیه السلام است که جد اعلای رستم است که با افراسیاب جنگید و کشته
شد. به روایتی سی سال و به روایت دیگر شش سال پادشاه بود و به نظر برخی
از مورخان پادشاه شدن او مسلم نیست. از این رو در شاهنامه ذکر نشده است.
۲۸. **گوشیوز** [Garsīvaz=] برادر افراسیاب تورانی است. چون سبب قتل سیاوش شده
بود، رستم اجاق آنان را خاموش کرد و خود او و برادرش افراسیاب، طعمه
شمشیر او شدند.
۲۹. **گرفت** [gereft=] فعل ماضی از گرفتن، معروف است. به معنی مؤاخذه و جرم هم
مصدر است.

۳۰. **گرگان** [gorg-ān=] به ضمّ جمع گرگ، و نام شهری معروف است که معرّب آن جرجان است. گویند نام بیابانی است (۲۲۰۱):

[۲۱۶۲] زگرگان بیامد سوی راه پشت پسرآژنگ رخساره و دل درشت
ش، ج ۹، ص ۲۹۸۳، ب ۳۱۶، (بروخیم)

۳۱. **گرگانج** [Gorgānj=] به ضمّ کاف و سکون را و نون، نام خوارزم است و **جرجان** معرّب آن است.

۳۲. **گرگسار** [Gorg-sār=] به ضمّ، مبارزی تورانی است که اسفندیار او را اسیر کرد و در راه خود به رویین دز از راه هفت خوان راهنمای خود ساخت. به آن شهر رسید و آنجا را فتح کرد و ارجاسب شاه را کشت و دو خواهر خود را از اسارت رها ساخت (۲۱۳۴):

[۲۱۶۳] بدین سان که گوید همی گرگسار تن خویش را خوار مایه مدار
ش، ج ۶، ص ۱۸۵، ب ۳۲۱

۳۳. **گرگوز** [Gorgūz=] کاف دوم هم فارسی است، بروزن مرموز پهلوانی تورانی است که به یاری پیران ویسه آمد.

۳۴. **گرگین** [Gorg-īn=] به ضمّ، سپهسالاری از خویشان رستم، نام پدرش میلاد بود (۲۲۱۴):^۱

[۲۱۶۴] بیازید گرگین میلاد دست بدان راه رفتن میان را ببست
ش، ج ۳، ص ۷۸۰، ب ۲۵۶، (بروخیم)

۳۵. **گرگینه** [gar-gīne=] به فتح کاف اول، مبتلا به جرب، گر، بیماری جرب است (۲۲۲۸):

[۲۱۶۵] [تو مازندری را به کس بشمری که گرگینه سگ به ز مازندری]

۳۶. **گرم** [gorm=] به ضمّ، به معنی حزن و اندوه و دلتنگی است (۲۱۸۹):
[۲۱۶۶] ز چنگال شیران همه دشت غرم دریده بر و دل پر از داغ و گرم
ش، ج ۵، ص ۱۳، ب ۱۱۰

۱. نام پدر گرگین، میلاد بوده است (بر، جلد ۳، پاورقی ص ۱۸۰۰)

نیز (۲۱۹۰):

[۲۱۶۷] سراسر سپه را همه گرد کرد بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
ش، ج ۴، ص ۱۷۲، ب ۸۹۴

۳۷. **گرمابه** [garm-āb-e=] به فتح، به معنی آب نیم گرم و حمام است (۲۲۱۴):

[۲۱۶۸] [وز آنجا ابا چاکر و یار چند به گرمابه شد با تن دردمند]

۳۸. **گروگان** [gerav-gān=] کاف ثانی هم فارسی است، به معنی رهن و گرفتار است
(۲۱۹۸):

[۲۱۶۹] مرا جان و دل زیر فرمان تست روانم همیشه گروگان تست

ش، ج ۴، ص ۹۹۰، ب ۵۱۳، (بروخیم)

تنها گرو هم به کار می‌رود، اسم مصدر از گرویدن است به معنی ایمان و اطمینان.

۳۹. **گرویدن** [gerav-īdan=] به کسر کاف و فتح را، به معنی باورکردن و تصدیق است
(۲۲۰۵):

[۲۱۷۰] تو خواهی که هر کس که این بشنود بدین چرب گفتار تو بگردد

ش، ج ۶ ص ۱۶۸۱، ب ۳۲۴۹، (بروخیم)

نیز (۲۲۰۶):

[۲۱۷۱] تواز پهلوی خویش بشنیده‌ای به گفتار ایشان بگزیده‌ای

ش، ج ۶ ص ۱۶۸۱، ب ۳۲۶۴، (بروخیم)

۴۰. **گرف** [gorf=] اصل آن گریز است. غین بدل از زاست (۲۱۷۱):

[۲۱۷۲] [به دل در ز تو گر گریغم بُدی به تن جان و دل را دریغم بدی]

۴۱. **گز** [gaz=] به معنی ذراع و ارش است. به معنی درخت معروف است. تیری که رستم بر چشم اسفندیار زد و او را کشت، از آن درخت بود (۲۱۵۹):

[۲۱۷۳] بدین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوار مایه مدار

ش، ج ۶ ص ۲۹۸، ب ۱۳۰۴

و به معنی چنگال هم آمده است. و فعل امر از گزیدن به معنی دندان گرفتن هم می‌آید.

۴۲. **گزاف** [=gezāf, gozāf] به ضَمّ، **جَزَاف** معرّب آن، به معنی هرزه و بیهوده است، در گفتار باشد، چنانکه در این بیت (۲۱۷۲):

[۲۱۷۲] |نگویم من این خواب را از گزاف | زبان زو بـنگشایم از بهر لاف |
یا در کردار باشد، چنانکه اوحدی در جام جم فرماید (۲۱۷۳):
[۲۱۷۵] |پای رفتن نبود در دستم | ورنه من بر گزاف بنشستم
به معنی بی‌اندازه و بدون تخمین هم آمده است، چنانکه سنایی فرماید (۲۱۷۴):

[۲۱۷۶] |روز و شب را به مسطر انصاف | تسویت داده نه به هرج و گزاف
حديقة الحقیقه، سنایی، ص ۸۱

قاسم گنابادی هم فرماید (۲۱۷۵):

[۲۱۷۷] |ز پرواز شاهینشان بی‌گزاف | نهان گشته سیمرخ در کوه قاف
گزافه هم آمده است. نظامی فرماید (۲۱۷۶):
[۲۱۷۸] |به اندازه باید سخن گسترید | گزافه سخن را نباید شنید
شرفنامه، نظامی، ص ۲۶۲

۴۳. **گزاییدن** [=gazā-yīdan] به فتح کاف (فارسی) و زای عربی، به معنی ضرر کردن و ضرر رساندن است (۲۲۰۷):

[۲۱۷۹] |به هر کار رو پیشه کن راستی | چو خواهی که نگزایدت کاستی
ش، ج ۲، ص ۲۱۱، ب ۵۳۴

نیز (۲۲۰۸):

[۲۱۸۰] |چو سودابه او را فریبنده کرد | تو گفتی که زهر گزاینده کرد
ش، ج ۳، ص ۶۷، ب ۱۰۲۶

۴۴. **گزفند** [=gazand] به ضَمّ کاف (فارسی) و فتح زاء، به معنی الم و زیان است (۲۱۲۳):

[۲۱۸۱] |وز آنجا بیامد سوی هیرمند | همی بود ترسان ز بیم گزند |

۴۵. **گزیت** [=gaz-yat, gazīt, gec...] به ضَمّ کاف و کسر زای عربی، خراجی که از ذمیان می‌گرفتند (۲۱۱۹):

[۲۱۸۲] |گزیتش بدادند شاهان همه | بشستی دل نیکخواهان همه

ش، ج ۶، ص ۶۷، ب ۳۵

به کسر کاف و سکون زاء هم آمده است. معرّب آن **جزیه** است. سعدی فرماید

(۲۱۲۰):

[۲۱۸۳] وگرنه راعی خلقت زهر مارش باد

که هر چه می خورد اوگزیت مسلمانست

کلیات سعدی، ص ۸۱۶

۴۶. **گزین** [goz-īn=] به ضمّ، به معنی منتخب و گزیده است که از گزیدن گرفته شده است (۲۱۹۶):

[۲۱۸۴] سپرور پیاده ده و دو هزار

گزین کرد شاه از درِ کارزار

ش، ج ۳، ص ۵۵۸، ب ۶۵۱ (بروخیم)

۴۷. **گسار** [gosār=] به ضمّ، فعل امر از گساریدن، و صفت، به معنی آشامیدن و نوشیدن، فقط با باده، و غم به کار می رود (۲۱۴۲):

[۲۱۸۵] به گیتی مرا خود همین است و بس چه انده گار و چه فریادرس

ش، ج ۱، ص ۲۰۶ (پانوش)

۴۸. **گسارید** [gorsār-id=] به ضمّ، ماضی از گساریدن به معنی نوشیدن و آشامیدن است که تنها با باده و غم به کار می رود (۲۱۲۴):

[۲۱۸۶] گهی می گسارید و گه چنگ ساخت

تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت

ش، ج ۵، ص ۷، ب ۲۵

۴۹. **گساریدن** [gorsār-īdan=] به ضمّ، به معنی نوش کردن، آشامیدن است و با غم و شراب به کار می رود و با آب و مانند آن استعمال نمی شود (۲۲۱۱):

[۲۱۸۷] کنون می گساریم تا نیم شب به یاد بزرگان گشاییم لب

ش، ج ۴، ص ۱۰۰۶، ب ۷۸۰ (بروخیم)

نیز (۲۲۱۲):

[۲۱۸۸] می خسروانی به جام بلور گسارنده را داد با فرّ و زور

ش، ج ۶، ص ۱۶۲۹، ب ۲۳۶۰ (بروخیم)

۵۰. **گستاخ** [gostāx=] بی تکلف، آن که در هر کار جرأت بورزد، به معنی جسور هم آمده است.

۵۱. **گستن** [gos-astan=] به ضمّ کاف و کسر سین اول، به معنی بریدن، قطع کردن است (۲۲۱۰):

[۲۱۸۹] پس آن بستگان را بر من فرست که من سر ز تنشان بخواهم گسست

ش، ج ۳، ص ۵۷۷، ب ۹۹۰، (بروخیم)

۵۲. گسی [gosī=] به ضم، دور کردن، فرستادن، از سر باز کردن، اسم مصدر است، اصل آن گسیل است که لام از آخرش حذف شده است (۲۲۴۷):

[۲۱۹۰] گسی کردش و خود به راه ایستاد سپاه و سپهید بدین کارشاد

ش، ج ۱، ص ۱۷۵، ب ۸۳۳، (بروخیم)

۵۳. گش [gaš=] به فتح، به معنی خوب و نغز است. به کاف عربی هم نقل شده است (۲۱۷۰):

[۲۱۹۱] همانکه برآمد یکی باد خوش ببرد ابر و روی هوا کرد گش

ش، ج ۶، ص ۱۸۷، ب ۳۶۴

۵۴. گشسب [Goš-asb=] اصل آن گش اسب است به فتح کاف، دارنده آتشکده‌یی است. آن آتشکده را آذرگشسب گویند. چنانکه گذشت.

۵۵. گشن [gašcn, gašn, gošn, gašn =] به فتح کاف و سکون شین منقوط، به کاف عربی هم نقل شده، به معنی بسیار و انبوه است (۲۱۹۱):

[۲۱۹۲] اگر گشن گردد مرا دستگاه به فرّ و به نام جهاندار شاه

ش، ج ۸، ص ۱۴۴، ب ۱۵۱۶

به فتح شین هم آمده است (۲۱۹۲):

[۲۱۹۳] کنون تا بیامد ز جنگ پشن از آن کشتن و رزمگاه گشن

ش، ج ۵، ص ۱۰۶، ب ۳۶۶

به کسر شین هم آمده است (۲۱۹۳):

[۲۱۹۴] به نزدیک رودی که سنگش گشن زهابی بدید اندرو سَهْمِگِن

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ۱۰۵

۵۶. گِلان [gol-ān=] به ضم، جمع گل است و به طور شاذّ به الف و نون جمع بسته شده است (۲۱۹۷):

[۲۱۹۵] بنالد همی بلبل از شاخ سرو و درّاج زیر گِلان با تذرو

ش، ج ۳، ص ۶۸۱، ب ۱۸، (بروخیم)

۵۷. گِلباد [Golbād=] به ضم، پهلوان تورانی است (۲۱۲۶):

[۲۱۹۶] میان تنگ باکوه زین بدوخت سپه را به گِلباد بر دل بسوخت

۵۸. گل‌زریون [Gol-zarr-īyūn=] به ضم، کاف (فارسی) و سکون لام و تشدید را، نام

رودی است در توران زمین که در کنارش گلهایی طلایی می‌روید، از این رو به این نام خوانده شده است (۲۲۱۵):

[۲۱۹۷] درفشش گرفته به چنگ اندرون بشد تالب آب گل زریون

ش، ج ۳، ص ۲۲۰، ب ۳۳۵۸

۵۹. **گلشهر** [Gol-Sahr=] به ضمّ، زن پیران سپهسالار افراسیاب که دخترش جریره زن سیاوش بود (۲۱۴۱):

[۲۱۹۸] چو پیران زنزد سیاوش برفت به نزدیک گلشهر تازید تفت

ش، ج ۳، ص ۹۳، ب ۱۴۳۳

۶۰. **گله** [gāl(1)c=] به فتح کاف (فارسی) و تشدید و تخفیف لام به معنی رمه و قطیع است (۲۲۳۱):

[۲۱۹۹] از اسبان به هر جاکه بودش یله به طوس سپهد سپرد آن گله

۶۱. **گماند** [gomānad=] به ضمّ، فعل مستقبل از گمانیدن، به معنی پنداشتن است (۲۱۲۵):

[۲۲۰۰] گماند که از تیغ او در جهان بلرزند یکسر کهان و مهان

۶۲. **گمانه** [gomānc=] به ضمّ، به معنی گمان و ظنّ است (۲۲۴۲):

[۲۲۰۱] تو دل را به جز شادمانه مدار روان را به بند گمانه مدار

۶۳. **گنبد** [gonbad=] معروف است، در عربی قبه گویند (۲۱۲۸):

[۲۲۰۲] تو در جنگ بامن فرس رانده‌ای همی جوز بر گنبد افشانده‌ای

شعرا این مضمون را گرفتند و تصرفاتی در آن کردند. انوری فرماید (۲۱۲۹):

[۲۲۰۳] خصم را در گنبد گردان قرار همچو بر گنبد قرار گوز باد

دیوان انوری، ص ۱۰۶

سعدی هم فرماید (۲۱۳۰):

[۲۲۰۴] پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

کلیات سعدی، ص ۴۱

شانی تکلو بهتر از دیگران به کار برده و در مدح رسول، صلی الله تعالی علیه و

سَلَم بیان کرده، چنانکه به طریق خطاب فرماید (۲۱۳۱):

[۲۲۰۵] بگسلی گر رشته حفظ از ثبوت ثباتات

چرخ و انجم را مثل برجوز و گنبد می‌رود

به معنی پریدن چارپا روی پاها هم آمده است. میرخسرو فرماید (۲۱۳۲):

[۲۲۰۶] ز همت ساختم رخس فلک گام به یک گنبد رسیدم بر نهم بام

ملاها تفی هم فرماید (۲۱۳۳):

[۲۲۰۷] به یک گنبد آهوی سیرت ملک برون جست از گنبد نه فلک

۶۴. **گنج افراسیاب** [Ganj-e-Afrāsiyāb] نام یکی از هشت گنجینه خسرو پرویز است

(۲۱۱۶):

[۲۲۰۸] دگر نامور گنج افراسیاب که کس را نبود آن به خشکی و آب

ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۵

۶۵. **گنج بار** [Ganj-bār] نام یکی از هشت گنجینه خسرو پرویز است (۲۱۳۹):

[۲۲۰۹] |دگر آن که بدنام او گنج بار ندیده چنان دیده روزگار|

در عجایب المخلوقات فارسی در وجه تسمیه آن چنین آمده است که بیوه‌زنی دختر خود را شوهر داد، جهیزیه دختر را پشت گاوی نهاد و روی آن را با دیبا پوشانید. گاو چون به میدان کاخ خسرو پرویز آمد، توقف کرد و پشگل ریخت. هر چه زدند از جایش تکان نخورد. خسرو پرویز که این حال را دید، گفت که البته در این حکمتی است. جایی را که گاو بر آن ایستاده بود کردند، دفینه‌یی از اسکندر به دست آمد. آنجا اتاقهای گوناگون داشت که همه با اشیای متفرقه و تحفه‌ها انباشته بود. یکی پراز نقره بود و یکی پر از کیسه‌های زر و آن دیگری با انواع مجسمه‌های گرگ و خرس و حیوانات وحشی و پرندگان همه به انواع جواهرات مرصع بودند. خسرو آن دفینه را برداشت و آن را گنج بار و گنج گاو گفتند. گنج گاو نام یکی از سی لحن باربد، نوازنده خسرو پرویز است که اکنون آهنگ گویند. چنین است در عجایب المخلوقات فارسی، نظامی فرماید (۲۱۴۰):

[۲۲۱۰] |چو گنج گاو را کردی نواسنج بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج|

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۱۹۱

۶۶. **گنج عروس** [Ganj-e-arūs] نام یکی از هشت گنجینه خسرو پرویز است (۲۱۶۲):

[۲۲۱۱] نخستین ز بنیاد گنج عروس ز چین و ز برطاس و از روم و روس

ش، ج ۹، ص ۲۳۶، ب ۳۷۹۰

۶۷. **گنجور** [=ganj-ūr] به معنی خزانهدار است (۲۱۴۳):

[۲۲۱۲] ز گنجور خود جامه نوبجست به آب اندر آمد سر و تن بهشت

ش، ج ۶، ص ۱۷۶، ب ۱۷۰

۶۸. **گنگ** [=Gang] به فتح کاف و سکون نون، پنج معنی دارد: اوّل شهری که سیاوش

در توران زمین ساخته بود (۲۱۸۱):

[۲۲۱۳] چو بودن به گنگ اندرون شد دراز به دیدار کاووش آمد نیاز

ش، ج ۵، ص ۳۶۰، ب ۲۱۱۹

دوم نام بتخانه‌یی است در ترکستان.

سوم نام رودی است در اقصای هندوستان، خسروانی در این دو معنی گفته

است (۲۱۸۲):

[۲۲۱۴] تا چون بهار گنگ شد از روی توجّهان

دو چشم خسروانی دو رود گنگ شد

خسروانی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۱۳

چهارم به معنی جزیره است. عنصری فرماید (۲۱۸۳):

[۲۲۱۵] همان دم سپاه اندر آمد به تنگ سپه همچو دریا و دریا چو گنگ

دیوان عنصری، ص ۳۵۸

در مجمع‌الفرس چنین آمده است.

پنجم به معنی خمیده و کج است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۱۸۴):

[۲۲۱۶] اگر جلال تواز چرخ متکا سازد ز بار قدر تو در خطّ محور افتد گنگ

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۸۴

۶۹. **گنگ بهشت** [=Gang-behešt] در توران زمین پایتخت افراسیاب است که بهشت

گنگ هم گویند، چنانکه ذکر شد.

۷۰. **گنگ‌دز** [=Gang-dez] به کسر دال، شهری در حدود ترکستان که سیاوش ساخته

بود (۲۱۵۲):

[۲۲۱۷] جهانجوی چون گنگ‌دز را بدید شد از آب دیده رخس ناپدید

ش، ج ۵، ص ۳۵۳، ب ۲۰۰۶

۷۱. **گنگ دزهوخت** [=Gang-dež-hūxt] به فتح کاف اول و سکون نون و کسر کاف دوم و دال و سکون زای فارسی و ضمّها و سکون واو و خای معجمه، شهر بیت المقدّس است (۲۱۲۱):

به خشکی رسیده سر جنگجوی به بیت مقدّس نهادند روی
[۲۲۱۸] که در پهلوی چون سخن راندند همی گنگ دژ هوختش خواندند
ش، ج ۱، ص ۶۸ ب ۲۹۱-۲۹۰

۷۲. **گو** [=gav=] به فتح، به معنی گودال و مغاک است.
۷۳. **گوازه** [=gav-āžc=] به فتح کاف فارسی، به معنی طعنه و مسخره کردن است (۲۲۲۵):
[۲۲۱۹] گوازه بسی باشدت با فسوس نه مرد درخشی و کوپال و کوس
ش، ج ۳، ص ۷۲۷ ب ۸۴۵ (بروخیم)

نیز (۲۲۲۶):

[۲۲۲۰] زیام سبد کوه نعره بخاست همی مغز گیو از گوازه بکاست
ش، ج ۳، ص ۸۱۵ ب ۷۷۷ (بروخیم)
گواژ بدون «ها» هم آمده است. شمس فخری فرماید (۲۲۲۷):

[۲۲۲۱] کند طبع او بحر را سرزنش زند جود او در معادن گواژ
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۷۵
۷۴. **گوانجی** [=gaṽnjī=] به ضمّ، این نیز به معنی عزیز و محترم است. لغت جغتایی است (۲۴۴۵):

[۲۲۲۲] به درگاه شاهت میانجی منم که در شهر ایران گوانجی منم
ش، ج ۸، ص ۲۶۲۹ ب ۱۱۳۳ (بروخیم)

۷۵. **گودرز** [=Gūdarz=] از سپهسالاران کیکاووس و پهلوانی نامدار است. پسرکشواد و پدر گیو است. بیش از هفتاد پسر نامدار داشت و ولایت اصفهان از اقطاع وی بود (۲۱۵۳):

[۲۲۲۳] جهان آفرین تا جهان آفرید سواری چو گودرز نامد پدید
ش، ج ۲، ص ۱۷۸ ب ۱۲۵
و از سلاطین اشکانی، گودرز پسر بلاس پسر اشک است که از تبار فریبرز پسر کیکاووس بود. انتقام حضرت یحیی پسر زکریّا را از یهودیان گرفت. سی سال پادشاهی کرد.

۷۶. **گور** [=gūr=] سه معنی دارد: اول قبر است. دوم گورخر است (۲۱۳۷):
[۲۲۲۴] به نخچیر گور و به می دست برد از آن گونه یک چند خورد و شمرد
ش، ج ۴، ص ۲۷۱ ب ۹۵۷

سوم به معنی عشرت و نشاط است. گوری با «یا» هم به کار رفته است، چنانکه رودکی فرماید (۲۱۳۸):

[۲۲۲۵] گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد بوسه دهیم بر دو لبان پریوشان
دیوان رودکی، ص ۶۱

۷۷. **گورابه** [gūr-āb-e=] به ضم، زمین شوره‌زار که از دور آب به نظر آید، سراب (۲۲۲۹):

[۲۲۲۶] | به گورابه اندر نهادند روی همی آمد آسیمه و پوی پوی |
گوراب بدون «ها» نیز آمده است میرخسرو فرماید (۲۲۳۰):

[۲۲۲۷] | فریت کمتر از جور و ستم نیست که چاه گور از گوراب کم نیست

۷۸. **گوز** [gavz=] به ضم، قوز که معرب آن **جوز** است. و به کاف عربی پشت خمیده است، چنانکه گفتیم و مثال آن در بیت گنبد گذشت. شاهد مثال برای آنکه به ضم است، سنایی فرماید (۲۱۵۱):

[۲۲۲۸] | تو چو بادام و پسته رخ مفروز کانچه گنبد نگه ندارد گوز
حديقة الحقیقه، سنایی، ص ۶۶۶

۷۹. **گوزن** [gavazn=] به فتح کاف و واو و سکون زای معجمه، نوعی گاو کوهی است که در ترکی «صغنیگی» و در عربی **أیل** گویند (۲۲۰۰):

[۲۲۲۹] | شکارش به که در گوزنان بدی بر شیر با گرز تنها بدی |

۸۰. **گوش** [gūš=] دو معنی دارد: یکی عضو شنوایی است که شعرای اسلامی هم به کار برده‌اند. ابن رومی فرماید (۲۱۶۳):

[۲۲۳۰] | یا اصلم الکوش تلک ضامنة جعد انوف و صلم اکواش
گوش داشتن برای حفظ معنی به معنی گوش فرادادن است (۲۱۶۴):

[۲۲۳۱] | کنون هر چه گفتم ترا گوش دار سخنهای خوبم در آغوش دار
ش، ج ۴، ص ۲۱۶، ب ۱۱۸

نیز (۲۱۶۵):

[۲۲۳۲] | تو پیش سیاوش رور و به هوش نگر تا چه فرماید آن دار گوش
ش، ج ۳، ص ۱۶، ب ۱۷۶

به مجاز مطلقاً به معنی نگهداری هم آمده است (۲۱۶۶):

[۲۲۳۳] در آن دم که اسب افگنی هوش دار سلیح و همآورد را گوش دار
گوش گذاری کردن به معنی اعلام است. والهی فرماید (۲۱۶۷):
[۲۲۳۴] بر فلک ناله من دوش گذاری می کرد

چرخ را از غم من گوش گذاری می کرد
بن گوش به کسر نون، به معنی اطاعت و انقیاد است. سعدی فرماید (۲۱۶۸):
[۲۲۳۵] اندر طلبت به جان بکوشم وانگاه ضرورت از بن گوش
کلیات سعدی، ص ۶۵۷
معنی دوم چهارمین روز هر ماه (شمسی) است. مسعود سعد فرماید (۲۱۶۹):
[۲۲۳۶] گوش روزای نگار مشکین خال گوش بربط بگیر و نیک بمال
دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۴۸

۸۱. **گونه** [gūne=] دو معنی دارد: اول لون و رنگ است (۲۲۳۹):

[۲۲۳۷] همان گونه آب را تیره دید

پرستنده را دیدگان خیره دید
ش، ج ۵، ص ۱۳۹۰، ب ۲۲۹۹، (بروخیم)
به رنگ چهره و بشره هم اطلاق می شود، چنانکه نظامی می فرماید (۲۲۴۰):
[۲۲۳۸] مبادا هیچکس را دیده بر راه که گونه زرد گردد عمر کوتاه
خسرو و شیرین، نظامی، ص ۹۹
دوم به معنی هدهد است. در ادات الفضا این معنی آمده است.

۸۲. **گوی** [gūy=] تویی که آن را با چوگان می زنند (۲۲۴۸):

[۲۲۳۹] چو میدان سرآید بتابید روی بدیشان سپارید یکدست گوی
ش، ج ۳، ص ۶۰۲، ب ۱۴۴۶، (بروخیم)

۸۳. **گوینده** [gūy-ande=] به معنی سخنگوی و خواننده است. مجازاً به معنی زبان هم
آمده است (۲۲۴۴):

[۲۲۴۰] اگر شاه فرمان دهد بنده را که بگشایم از بند گوینده را
ش، ج ۱، ص ۲۹۴، ب ۲۲۴، (بروخیم)

۸۴. **گه** [gah=] مخففگاه، و در این بیت به معنی تخت است (۲۲۲۴):

[۲۲۴۱] ترا دشمن آمد به گه برنشست یکی گرزۀ گاو پیکر به دست
ش، ج ۱، ص ۵۷ (پانوش)، (بروخیم)

۸۵. گیای [= giyāy] به معنی گیاه و نبات است، حذف حرف آخر آن نیز جایز است

:(۲۲۴۳)

[۲۲۴۲] به سرشان بر اسبان جنگی به پای چراگاه اسبان برو بس گیای
ش، ج ۵، ص ۱۲۶۲، ب ۲۳۶۱، (بروخیم)

۸۶. گج [= gīj] به کسر کاف، آن که مغزش درست کار نکند، به معنی سرگشته است،
به معنی احمق هم می‌آید.

۸۷. گیس [= Gīs] نام زنی است (۲۱۶۰):

[۲۲۴۳] [یکی خانه آراست فرخاردیس درو شد به شادی گلندام گیس]
به معنی گیسو و موی هم آمده است. اسدی فرماید (۲۱۶۱):

[۲۲۴۴] سر گیس در پای چنبر کشان خم زلف بر باد عنبر فشان
گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۲۶

۸۸. گیل [= Gīl] به کسر، طایفه‌ی معروف است. جمع آن گیلان است. به سرزمین
آنان هم گیل و گیلان گویند. معرب آن جیل و جیلان است. در آنجا سپرهای
نیکو می‌ساختند و سپر گیلی می‌گفتند (۲۱۸۵):

[۲۲۴۵] سپرهای گیلی به پیش اندرون همی از جگرشان بجوشید خون
ش، ج ۵، ص ۲۴۴، ب ۱۶۰

به معنی شجاع و دلیر هم آمده است (۲۱۸۶):

[۲۲۴۶] [وراگفت هم زور تو گیل نیست همانند دست تو پیل نیست]
نیز (۲۱۸۷):

[۲۲۴۷] همان پهلوی پارس و کوچ و بلوچ ز گیلان جنگی و کوه سروج
ش، ج ۳، ص ۴۲، ب ۶۱۶

۸۹. گیو [= Giv] به کسر، پسر گودرز صفاهانی و داماد رستم است که بیژن پسر اوست.
جنگهای مشهور و دلیرانه دارد. به تنهایی کیخسرو را با مادرش از توران
زمین فراری داد و پیش کیکاووس آورد (۲۲۱۹):

بدو گفت کان پور گودرز گیو که خوانند شاهان و راگیو نیو
[۲۲۴۸] ز گودرزیان بر همه مهترست از ایران سپه بر دو بهره سرست
ش، ج ۲، ص ۲۱۴، ب ۵۷۷-۵۷۸

ل

۱. **لابه** [lābe=] به معنی تضرع و اظهار نیاز است، از لابیدن اسم مصدر است (۲۲۹۱):

[۲۲۴۹] چو دانست رستم که لابه به کار نیاید همی پیش اسفندیار

ش، ج ۶ ص ۳۰۴، ب ۱۳۷۵

۲. **لاخ** [lāx=] می‌گویند: سنگلاخ و دیولاخ، یعنی جایی که در آن سنگ و دیو زیاد باشد.

۳. **لاک** [lāk=] دو معنی دارد: اول نوعی رنگ قرمز صمغی که از هند می‌آورند. لک

هم می‌گویند. مانند مرو صمغ گیاهی است، و به قولی روی گیاه می‌بارد و با

آن ابریشم و پشم و جز آن را سرخ رنگ می‌کنند و دسته شمشیر و کارد با آن

محکم می‌شود (۲۲۷۴):

[۲۲۵۰] همی‌گفت و پیچید بر خشک خاک

ز خون تنش خاک هم‌رنگ لاک]

دوم تغار است که درون آن آرد خمیر می‌کنند، جامه می‌شویند و گل

می‌کشند. بسحاق اطعمه فرماید (۲۲۷۵):

[۲۲۵۱] مالشم دادند در لاک فلک

شد مگس‌رانِ سرِ خوانم ملک

دیوان بسحاق اطعمه، ص ۳۳

به پوسته سنگ پشت هم لاک گویند.

۴. **لال** [=lāl] به معنی بی‌زبان و گنگ است و به معنی نوعی جواهر مشهور هم می‌آید که معرّب آن **لعل** است. عنصری فرماید (۲۲۸۵):

[۲۲۵۲] دولب چونار کفیده دوبرگ سوسن سرخ

دو رخ چو نار شکفته دو برگ لاله لال

دیوان عنصری، ص ۳۷۶

۵. **لانه** [=lāne] آشیانه و کاشانه، به معنی کاهل و بیکار هم آمده است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۲۹۴):

[۲۲۵۳] سزد از نام او به ننگ آید زانکه بس ابلهست و بس لانه

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۶۱

۶. **لاون** [=Lāvan] به فتح واو، محلی در توران زمین که جنگی عظیم میان طوس و افراسیاب درگرفت و بیشتر فرزندان گودرز در آن کشته شدند. آن را جنگ پشن هم گویند چنانکه ذکر شد (۲۲۸۷):

[۲۲۵۴] به لاون مرا دیده‌ای روز جنگ به آورد با تیغ هندی به چنگ

ش، ج ۴، ص ۱۳۰، ب ۲۳۳

۷. **لای** [=lāy] به معنی دُرد و ته‌نشین مایعات، و به معنی گل سیاه هم آمده است که به عربی **لَمّا** گویند. سه معنی دارد: اوّل به معنی لاست، در جامه یک لایی و دو لایی گویند، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۲۲۹۵):

[۲۲۵۵] ز آرزوی لقای تو مردم چشم همی بدرّد بر خویش هفت لا پرده

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۱۰۵

دوم پارچه نازک و لطیف که **واله** گویند چنانکه اسفرنکی فرماید (۲۲۹۶):

[۲۲۵۶] پیراهنی که داشت زمانه زلای شب آن را به چنگ حادثه گرگ سحر درید

دیوان سیف‌الدین اسفرنکی، ص ۲۱۶

و آن را **لا** با حرف آخر ذال هم گویند، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۲۲۹۷):

[۲۲۵۷] تن و اندام یاسمین و سمن بس لطیفست در غلاله لا

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۸۴

معرّب آن نیز همین کلمه است، چنانکه ابن فارس فرماید (۲۲۹۸):

[۲۲۵۸] اَزَبْتُ لَطَائِفَهُ عَلَى نَشْرِ الصَّبَا وَ اَبَيْتُ تَرَافِقُهُ التَّقَمُّصَ لَإِذَا
به بن دیوار هم لاد گویند که در عربی **مذماک** گویند. به معنی بنیاد و اساس
است. فرالای فرماید (۲۲۹۹):

[۲۲۵۹] لاد را بر بنای محکم نه کسه نگهدار لاد بنیادست
فرالای، شاعران بی دیوان، ص ۳۹

سوم فعل امر و صفت از لاییدن است. لاییدن عوعو کردن سگ است. مجازاً
به معنی سخنان بیهوده و هرزه گفتن است. تاج بها فرماید (۲۳۰۰):

[۲۲۶۰] چندباشی چون تبیره هرزه لای همچونی در پرده و آهسته لای

۸. **لت** [lat=] اصل آن لخت است و این نیز سه معنی دارد: اول به همان معنی گرز
است (۲۲۵۴):

[۲۲۶۱] [لتی بر سر ترک زد پخچ کرد سرو پشت افتاد بر خاک زرد]
لت خوردن به معنی کتک خوردن از آن گرفته شده است، چنانکه سعدی فرماید
(۲۲۵۵):

[۲۲۶۲] در شهوت نفس کافر ببند اگر عاشقی لت خور و سر میند
کلیات سعدی، ص ۳۵۹

لت زدن به معنی کتک زدن، سیلی زدن است، چنانکه لطیفی فرماید (۲۲۵۶):
[۲۲۶۳] لوت نادان لتست کز مَنّت می زند طبع نازکت را لت
لوت به معنی لقمه بزرگ است. **لوتی** یعنی شکم پرست منسوب به لوت است. در
ایران مشهور است که به شکم باره بیکاره و قلّاش و عیار و اوباش لوتی اطلاق
کنند. بسحاق اطعمه فرماید (۲۲۵۷):

[۲۲۶۴] هرکه روزی بزه یی تنها خورد در میان لوت خواران مرد نیست
دیوان بسحاق اطعمه، ص ۴۰

اوحدی هم در جام جم فرماید (۲۲۵۸):

[۲۲۶۵] چون لثیمان مباش لوت پرست کاسه از معده کرده کفچه ز دست
دوم به معنی پاره است. **لِت** در به معنی لنگه در و مصرع، از این کلمه گرفته
شده است.

لت یعنی پاره پاره، شمس فخری فرماید (۲۲۵۹):

[۲۲۶۶] به حزمه حزمه دهد جامه گنج گنج طلا

به بدره بدره دهد وقت جود یا لت لت

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۳

سوم به معنی اندک و کم است.

۹. **لتره** [latre=] به فتح لام و سکون تای قرشت، به معنی پاره و تکه است (۲۲۹۳):

[۲۲۶۷] [به دولتره کرد آن زره را به تیغ ز زخمش همی جست راه گریغ]

۱۰. **لخت** [laxt=] سه معنی دارد: اول نوعی گرز است که سر آن آهنی و دندانه دار

است که زره و خود را پاره می کند.

دوم به معنی پاره است (۲۲۵۰):

[۲۲۶۸] به زین اندرون گشته چون کوه سخت

سرتیغ ایشان کند کوه لخت

ش، ج ۶ ص ۸۳ (پانوش)

لخته به معنی پاره شده است. خسروانی فرماید (۲۲۵۱):

[۲۲۶۹] یازنده شبی کز غم او زانکه درستست

از تنگدلی جامه کند لخته و پاره

خسروی سرخسی، شاعران بی دیوان، ص ۱۸۱

سوم به معنی اندک و کم است (۲۲۵۲):

[۲۲۷۰] دبیر خردمند را پیش خواند و زان چاره و جنگ لختی براند

ش، ج ۶ ص ۱۷۸۳، ب ۱۰، (بروخیم)

نیز (۲۲۵۳):

[۲۲۷۱] که ای فر گیتی یکی لخت نیز نهانی بدار این بدخشان پیشیز

ش، ج ۱ ص ۱۶۷، ب ۶۹۱، (بروخیم)

۱۱. **لفج** [lafč=] به فتح لام، دو معنی دارد: اول لب ستر است، مانند لب شتر. اگر

کسی به خشم آید، گویند: لفع را فروهشت (۲۲۶۷):

[۲۲۷۲] خروشان ز کابل همی رفت زال فروهشته لفع و برآورده یال

ش، ج ۱ ص ۱۹۸، ب ۹۵۰

دوم پاره گوشت بی استخوان است. نظامی فرماید (۲۲۶۸):

[۲۲۷۳] بیاورد خوان زیرک هوشمند بر آن لفچه‌های سرگوسفند

شرفنامه، نظامی، ص ۱۰۷

لفچه هم گویند. باز نظامی می‌فرماید (۲۲۶۹):

[۲۲۷۴] سر لفچشان را چو آرد به بند خورد چون سر و لفچه گوسفند

شرفنامه، نظامی، ص ۱۰۸

۱۲. **لک** [lak=] به فتح، این کلمه هم دو معنی دارد: اول به معنی احمق است (۲۲۷۶):

[۲۲۷۵] چوبینی تو خسرو بشواز سپاه لکی را ز خود دور کن نزد شاه

به این معنی به ضم لام هم آمده است. شمس فخری فرماید (۲۲۷۷):

کجا ز بندگی ظل حق شدی مأیوس اگر نبودی آن کور بخت ابله و لک

[۲۲۷۶] سعادت و شرف بندگی حضرت او خنک کسی که بیابد هزار بار خنک

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۵۹

پک و لک به فتح بای فارسی حماقت و بی‌هنری است. شمس فخری فرماید

(۲۲۷۸):

[۲۲۷۷] جهان چو خاک در تست عرصه ملک

چرا نکوهد عقلش به تهمت پک و لک

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۵۶

لک و پک به تقدیم لام، دو معنی دارد: اول به معنی اسباب خانه است، چنانکه

لطیفی فرماید (۲۲۷۹):

[۲۲۷۸] خواهی که برآید افتخارت منع لک و پک مکن ز جارت

دوم به معنی تک و پوی و آمد و شد با شتاب است، چنانکه رودکی فرماید

(۲۲۸۰):

[۲۲۷۹] ای لک ار ناز خواهی و نعمت گردد درگاه او مکن لک و پک

دیوان رودکی، ص ۵۸

عسجدی هم فرماید (۲۲۸۱):

[۲۲۸۰] عسجدی نام او تو نیز مبر چه کنی خیره گرد او لک و پک

و دیگر مخفف لاک مذکور است به معنی رنگ سرخ که در زبان عامه به ضم

لام شهرت دارد. شمس فخری فرماید (۲۲۸۲):

نهاد تخت شهی تاج فخر بر تارک ز فر مقدم این زبده نجوم فلک

[۲۲۸۱] هزار سال بماناد ظل تو که شود به جای تو متمکن چو پای تیغ از لک

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ۲۵۳ و ص ۲۵۷

لگ به کاف فارسی، به معنی زندان و رنج است. خاقانی فرماید (۲۲۸۳):
 با نظم و نثر خاطر خاقانی طبع کشاجم از درِ لگ باشد
 [۲۲۸۲] با سنبلی که آهوی چین خاید عطر پلنگ مشک چه سگ باشد
 دیوان خاقانی، ص ۸۶۷

۱۳. **لگد** [=lagad] به فتح لام، و کاف فارسی، به معنی ضربه با پاست و آن زدن به پاست. **لج** به فتح لام هم به این معنی است. چنانکه شمس فخری فرماید (۲۲۷۰):

[۲۲۸۳] گر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک
 بر هم شکند طارم افلاک به یک لج
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۵۴

۱۴. **لگن** [=lagan] معروف است. و نوعی شمعدان است که پایین آن دیواره دارد (۲۲۸۹):

[۲۲۸۴] [شمن بود همراه با تهمتن پرستارکی چند و شمع و لگن]
 به معنی منقل و آتشدان نیز آمده است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۲۹۰):
 مخالفش به شب و روز کشته و سوزان
 چو شمع باشد بر پاش بند گشته لگن
 [۲۲۸۵] چهار پای به زنجیر حادثات کشان

همیشه سینه پر آتش بود به جای لگن
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۷۱

۱۵. **لماالم** [=lam-ā-lam] به فتح دو لام، به معنی مالامال است (۲۲۸۶):
 [۲۲۸۶] نه از لشکر ما کسی کم شدست نه این کشور از خون لماالم شدست
 ش، ج ۴، ص ۲۷۰، ب ۹۴۱

۱۶. **لنبک** [=Lanbak] به ضمّ لام و سکون نون و فتح بای عربی، نام سقایی است که بهرام گور اموال براهام یهودی را به او بخشید.

۱۷. **لنج** [=lanj] به فتح لام و سکون نون، فعل امر و اسم مصدر از لنجیدن است به

معنی به ناز و کبر راه رفتن، بیشتر در هجو به کار می‌رود (۲۲۶۰):

[۲۲۸۷] کنون ماهیان اندر آمد به لنج که تا تو همی رزم جویی به رنج

ش، ج، ۴، ص ۱۴۹، ب ۵۳۲

لنجه هم گویند، چنانکه لبیبی فرماید (۲۲۶۱):

[۲۲۸۸] آن یکی را به خنجه و گفتن وان یکی را به لنجه و رفتار

لبیبی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۸۲

لنجدین به معنی بیرون کشیدن هم آمده است. طیتان گفته است (۲۲۶۲):

[۲۲۸۹] کسی کو را بگیرد درد قولنج بکافش پشت و زو سرگین برون لنج

طیتان مرغزی، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۱۲

لنچ به ضم لام، کنج دهان است که در عربی شفق گویند. خواه بیرون آن باشد،

چنانکه شمس فخری فرماید (۲۲۶۳):

[۲۲۹۰] که چو تشنه به روزگرم در آب همه در خون نهند لنج و فُرُنچ

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۶۷

فونچ به ضم فا و را، به معنی اطراف دهان است. خواه درون آن باشد، چنانکه

سنایی فرماید (۲۲۶۴):

[۲۲۹۱] من لنج پر از باد ازین کوی به آن کوی

در خلعت تو نزد همه شکر سرائی

دیوان سنایی، ص ۷۷۴

لبیبی هم فرماید (۲۲۶۵):

[۲۲۹۲] نه همه کار تو دانی نه همه زور تراست

لنچ پر باد مکن بیش و کتف بر مفراز

لبیبی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۸۵

۱۸. لنجه [=lanje] به فتح لام، به معنی خرامیدن و ناز، اسم مصدر است. در لنج شرح

داده شد (۲۲۹۲):

[۲۲۹۳] [بیامد به نزدیک شه لنجه دار دو گیسو فرو هشته گل در کنار]

۱۹. لنک [=leng] به کسر لام و سکون نون و کاف فارسی، به معنی ساق پاست (۲۲۸۴):

[۲۲۹۴] یکی مادیان نیز بگذشت خنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

ش، ج ۲، ص ۵۲، ب ۵۹

۲۰. **لنگر** [= langar] آهن کشتی است. مجازاً به سنگینی هر چیز هم اطلاق می‌شود.

به معنی خانقاه و تکیه هم آمده است. اوحدی در جام جم فرماید (۲۲۷۱):

هر یک آوازه در فگنده به شهر جسته از کودکان زیبا بهر
که در لنگری گشاد اخی آنکه چون او جهان نژاد سخی
[۲۲۹۵] سفره و نعمتست و شربت و قند سرگذشت و سماع و صحبت و پند

نیز (۲۲۷۲):

[۲۲۹۶] در لنگر نهاده باز فراخ کرده ریش دراز را به دو شاخ
به سینی بزرگ مسی که **لنگری** می‌گویند، منسوب به آن است، یعنی سینی
خانقاه.

۲۱. **لوج** [= Lūj] نام ولایتی است در ایران، به کاف و جیم فارسی هم نقل شده است.

به معنی دوبین و احوال هم آمده است. شمس فخری فرماید (۲۲۶۶):

[۲۲۹۷] هر که در ملک به شاهیش نه یکتا بیند

بود از کوری آن بدنگر لوج و بلوج

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۹

بلوج قومی از ترکان اند که به قلّت عقل و حماقت شهرت دارند. **لوج** به جیم
فارسی به معنی عریان است که واوش را حذف کنند و **لج** گویند.

۲۲. **لوسیدن** [= lūs-īdan] چاپلوسی کردن و اظهار ناتوانی کردن است (۲۲۸۸):

[۲۲۹۸] [بلوسید و اندر زمین اوفتاد بدان چاپلوسی دل گیسو شاد]

۲۳. **لوش** [= lūš] به معنی کژدهان است (۲۲۷۳):

[۲۲۹۹] [ز لوشین دهانش سخن راست ران

ز دشمن مرا آگهی ده نهان]

۲۴. **لهراسب** [= Lohrāsh] چهارمین پادشاه کیانیان است. پسر ارونند پسر کی پیشین

پسر کیقباد است. چون کیخسرو فرزندی نداشت در حال حیات خود سلطنت

را به او داد. چون اجداد او تا کیقباد نامدار و پادشاه نبودند، برای مردم عجیب آمد که او پادشاه شد (۲۲۴۹):

[۲۳۰۰] همی هر کسی در شگفتی بماند که لهراسب را شاه بایست خواند
ش، ج ۵، ص ۴۰۶، ب ۲۹۰۶

بعد از صد و بیست سال پادشاهی، سلطنت را به پسرش گشتاسب داد و خود در بلخ به عبادت مشغول شد. ارجاسب پادشاه توران زمین به بلخ حمله کرد، لهراسب را کشت و دخترانش را به اسارت گرفت.

م

۱. **مام** [mām] به معنی والده و مادر است (۲۳۶۶):

[۲۳۰۱] تو ایرانیان را زمام و پدر بهی و ز تخت و ز گنج و گهر
ش، ج ۴، ص ۱۸۶، ب ۱۱۲۰

۲. **مان** [mān=] فعل امر از مصدر ماندن است. در بیت زیر به معنی بمان است
(۲۳۷۳):

[۲۳۰۲] یکی ترک بُد نام او بارمان همی فتنه را گفت بیدار مان
ش، ج ۲، ص ۱۵، ب ۱۴۳

به معنی ااثا خانه هم است که اسم است، مانند: خانمان. گاه تنها خان
گویند، چنانکه ذکر شد و گاهی تنها مان گفته می‌شود (۲۳۷۴):

[۲۳۰۳] [که خرم بوا میهن و مان تو به گیتی پراکنده فرمان تو]
گاه هر دو را جمع کنند، خانمان و خان و مان گویند (۲۳۷۵):

[۲۳۰۴] ترا خان و مان باید آبادتر دل دوستان را به تو شادتر
ش، ج ۱، ص ۱۵۳، ب ۲۵۹

برخی گفته‌اند که مان به معنی اسباب خانه است.

و به معنی ضمیر متکلم مع‌الغیر هم می‌آید در حالت مفعولی، به اعتبار
مفعول بودن (۲۳۷۶):

[۲۳۰۵] که او دادمان سر در آن دستگاه ستایش مرو را که بنمود راه

ش، ج ۱، ص ۳۷، ب ۱۹

در حالت اضافه به اعتبار مضاف‌الیه اسمی دیگر می‌آید. اسدی فرماید (۲۳۷۷):

[۲۳۰۶] ره نیک و بد کشته تخم ماست خرد کشته و توشه مان راه راست

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۱۴۳

۳. مانا [mān-ā=] از مانستن گرفته شده، در مقام حدس و گمان به معنی ماننده

است که در عربی به صیغه مضارع یشبه گویند. همانا هم گفته می‌شود، فرق در

این است که همانا قریب به تحقیق است. شمس فخری فرماید (۲۳۰۱):

[۲۳۰۷] از قاف تا به قافت مأمور حکم گردد

مانا که گردد اکنون نزدیک شد همانا

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۷

ماناک به زیادتی کاف هم آمده است، چنانکه خاقانی فرماید (۲۳۰۲):

[۲۳۰۸] رنگ سیهی لاله ماناک اندر دل مشتری است کیوان

دیوان خاقانی، ص ۳۴۵

۴. ماندن [mān-dan=] و مانیدن، سه معنی دارد: در زبان خراسان گذاشتن و نهادن

است (۲۳۶۹):

[۲۳۰۹] بیازرد از بهر تو شاه را بماند افسر و گنج و هم گاه را

ش، ج ۳، ص ۱۵۰، ب ۲۲۹۹

نیز (۲۳۷۰):

[۲۳۱۰] شوم تا بدان روی دریای چین بدو مانم این مرز توران زمین

ش، ج ۴، ص ۲۸۱، ب ۱۱۲۴

و در زبان غیرخراسانی به معنی منزل کردن است.

دوم به معنی شباهت داشتن و مانند بودن است. مانستن هم به این معنی است.

سوم در بازی و قمار به معنی مغلوب شدن است، سنایی فرماید (۲۳۷۱):

[۲۳۱۱] باهستی خود نرد فنا باخته بسیار صد دست فزون مانده و یک دست نبرده

دیوان سنایی، ص ۵۸۷

شمس فخری هم فرماید (۲۳۷۲):

[۲۳۱۲] خردش طرنج دانش باخت باشاه ولی حال نخستین دست مانید
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۱۱

۵. **مانی** [Mānī] نام نقاش معروف است که ادّعیای پیامبری کرد و هنرش را معجزه و انمود کرد و مردم را به کفر فرا خواند. بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابکان، به حيله، او و یارانش را گرامی داشت. آنان به او اعتماد کردند و همه شناخته شدند. روزی علما را گرد آورد و پس از ثابت شدن کفر و زندقه او، او را به توبه فرا خواند، چون نپذیرفت، پوستش را با کاه انباشتند و همه پیروانش را کشتند، چنانکه از مذهب او نام و نشانی بر جای نماند و بعضی می‌گویند که هنوز در چین مذهب او باقی است.

۶. **ماه** [māh] سه معنی دارد: یکی از هفت سیاره که در فلک زمین است. نام آن هفت سیاره در این بیت آمده است (۲۳۹۶):

[۲۳۱۳] [کواکب مه و تیر و ناهید را دان چو خورشید و بهرام و برجیس و کیوان
نامهای عربی آنها هم در بیت زیر مندرج است (۲۳۹۷):

[۲۳۱۴] [قمرست و عطارد و زهره شمس و مریخ و مشتری و زحل]
ماه در فلک زمین است، عطارد در فلک دوم و به همین ترتیب تا سیاره زحل که در فلک هفتم است. ورای فلک زحل، فلک ثوابت است که ستارگان آن ثابت‌اند و حرکت نمی‌کنند و آن را فلک البروج یا منطقة البروج گویند و ورای فلک ثوابت، فلک الافلاک است که فلک اعظم و فلک اطلس هم گویند و در آن هیچ ستاره‌یی نیست. انوری به افلاک نه گانه و هفت سیاره اشاره کرده، گفته است (۲۳۹۸):

[۲۳۱۵] پاسبان سرای قدر تواند نه فلک، چار طبع و هفت اختر دیوان انوری، ص ۱۹۹

نام دیگر ماه در فارسی، **مانگ** است که مشهور نیست، به سکون نون و با حرف کاف فارسی در آخر، چنانکه شاعر گفته است (۲۳۹۹):

[۲۳۱۶] [نتابد پیش مهر روی او مانگ که از شش دانگ حسن اوست یک دانگ]
بر سبیل استعاره به هلال پهن بالای عَلم که از نقره، طلا یا مس نصب

می‌کردند، گفته می‌شد (۲۴۰۰):

[۲۳۱۷] سرش ماه زرین و توغش بنفش به زر بافته پرنیانی درفش

ش، ج ۳، ص ۷۸، ب ۱۲۱۲

آن را ماهجه گویند، خاقانی فرماید (۲۴۰۱):

[۲۳۱۸] جام صدف ده چنانک گوهر می‌ریز بحر

ماهجه زر کند بر تن ماهی درم

دیوان خاقانی، ص ۲۶۰

دوم به معنی شهر در عربی است و آن یکی از دوازده حصه سال است. هر حصه‌یی سی روز دارد و به نامهای خاص خوانده می‌شود. در آغاز کتاب در شرح اردی‌بهشت بیان شده است. آن حصه‌ها چه در سال قمری باشد، چنانکه در عربی محرم، صفر، ربیع و ذی‌الحجه است، و چه در سال شمسی باشد، مثل حساب رومی، متعلق به فصول است و سال شمسی در ایران به دو صورت است، یکی اصطلاح ایران باستان است که به تاریخ باستان مشهور است و ابتدای آن از زمان جمشید است، سال شمسی را برای آنکه ضبط کنند، به دوازده حصه تقسیم کردند، هر یکی را سی روز گرفتند، سیصد و شصت روز شد. در پایان آبان ماه پنج روز افزودند، سیصد و شصت و پنج روز شد و در هر ماه تا یک صد و بیست سال یک ربع روز حساب کردند و ماهی افزودند و آن ماه را بهیج نامیدند و از آغاز تا پایان آن جشن گرفتند. آن سال سیزده ماه داشت. برای آنکه اعیاد و قوانین آنها مختل نشود، کبیسه معتبر نمی‌شمردند و به این رسم خاص عمل کردند. و دیگر اصطلاح ایران اسلامی است که در زمان سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی، مقومان، ماههای مذکور را به اعتبار کبیسه گرفتند، اول فروردین را از روز نوروز گرفتند و برای هر یک از چهار فصل، سه ماه تعیین کردند. این اصطلاح را تقویم جلالی یا تقویم ملکی گویند. و واضع تقویم رومی اسکندر پسر فیلقوس است که آن را تقویم سریانی هم گویند. ماه‌های فصل بهار، آذر و نیسان و ایار است و ماه‌های فصل تابستان، حزیران، تموز و آب، و ماه‌های فصل پاییز، ایلول و تشرین اول و تشرین ثانی است و ماه‌های زمستان، کانون اول، کانون ثانی و شباط است که همه در بیت زیر آمده است (۲۴۰۲):

[۲۳۱۹] آذرونیسان و یارست و حزیران و تموز

آب و ایلول و دو تشرین و دو کانون و شباط |
معنی سوم، دوازدهمین روز هر ماه (شمسی) است. مسعود سعد فرماید
(۲۴۰۳):

[۲۳۲۰] ماه روزای به روی خوب چوماه بادۀ لعل مشکبوی بخواه
دیوان مسعود سلمان، ص ۹۴۷

۷. ماهار [māhār =] زمام شتر است، مهار (۲۳۲۵):

[۲۳۲۱] برفتند و صندوقها را به پشت کشیدند و ماهار اشتر به مشت
ش، ج ۶، ص ۱۹۵، ب ۵۰۵

۸. ماهیان [māh-i-yān =] جمع ماه است. چون سالیان. به طور شاذّ به الف و نون
جمع بسته شده است (۲۳۸۵):

[۲۳۲۲] برآمد برین بر همی ماهیان به رنجی نبستند هرگز میان
ش، ج ۱، ص ۲۴۴، ب ۱۵۸۳

۹. مای [Māy =] شهری در هندوستان که همه اهالی آن جادوگر و ساحر بودند
(۲۴۱۹):

[۲۳۲۳] همه کابل و دنبر و مای و هند روان همچنین تا به دریای سند
ش، ج ۱، ص ۱۵۱، ب ۲۲۵

۱۰. مبیژه [Manīže =] به فتح میم و کسر بای عربی به زای فارسی، به جای «با»، «نون»
هم نقل شده است. دختر افراسیاب است که عاشق بیژن شد. افراسیاب بیژن
را در حرم او دستگیر کرد و هفت سال در چاهی بند کرد. رستم در لباس
بازرگانان به توران زمین رفت و به یاری مبیژه بیژن را رها ساخت و با مبیژه
به ایران زمین فراری داد (۲۴۰۴):

[۲۳۲۴] مبیژه منم دخت افراسیاب ندیده رخم را به خواب آفتاب
ش، ج ۵، ص ۶۵، ب ۹۷۴

۱۱. مچرگ [mačarg =] به فتح میم و جیم فارسی و سکون را و آخر کلمه به کاف

فارسی کار بی‌مزد است که مسخره گویند (۲۳۶۰):

[۲۳۲۵] مفرمای هیچ آدمی را مچرگ چنین گفت هارون مرا روز مرگ

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ۱۰۳/

۱۲. **مخ** [max=] به ضمّ، لگام سنگین که بر چارپای سرکش نهند و با آن رام می‌شود

(۲۳۰۹):

[۲۳۲۶] مخی بر سراسب سرکش نهاد جهان آفرین را بسی کرد یاد

و به فتح میم، فعل امر از مخیدن به معنی چسبیدن و حرکت کردن است،

چنانکه شاه ناصر خسرو فرماید (۲۳۱۰):

[۲۳۲۷] دانش آموز و چونادان به پس میرمخ

تو جو دانا شوی آنگه دگران بر تو مخند

دیوان ناصر خسرو، ص ۴۰۳

۱۳. **مخید** [max-īd=] فعل ماضی از مخیدن به معنی چسبید و آویزان شد (۲۳۲۳):

[۲۳۲۸] چو شد مست از می سوی او دوید

بهرنه بر اندام او در مخید

ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان ۱۰۰/

۱۴. **مر** [mar=] به معنی شماره و حساب است. (۲۳۳۱):

[۲۳۲۹] یکی هدیه آرای بسیار مر ز دینار و اسب و کلاه و کمر

ش، ج ۳، ص ۱۱۷، ب ۱۷۹۹

۱۵. **مرداد** [mordād=] به ضمّ میم، در ایران باستان پنجمین ماه سال است و در

تقویم جلالی ماه میانی تابستان، و به معنی تموز است (۲۳۲۱):

[۲۳۳۰] از مرداد کام تو ایزد دهداد همیشه تو را بخت آباد باد

و هفتمین روز هر ماه (شمسی) را نیز گویند. مسعود سعد فرماید (۲۳۲۲):

[۲۳۳۱] روز مرداد مژده داد بدان که جهان شد به طبع باز جوان

دیوان مسعود سعد سلمانز ص ۹۴۶

۱۶. **مردگرد** [mard-e-gard=] به کسر دال و فتح کاف، یعنی مرد گردوغبار که کنایه از

مبارز و شجاع است. (۲۳۱۳):

[۲۳۳۲] [بدان دز درون بد یکی مرد گرد که سالارشان بود با دار و برد]

۱۷. **مردمرد** [mard-mard=] به فتح هر دو میم، یعنی ریزان از هر طرف، جاری از هر طرف، شُرشر (۲۳۱۴):

[۲۳۳۳] [به افسون یکی طشت پر آب کرد فرو ریخت بر تارکش مردمرد]

۱۸. **مرده ری** [morde-rī=] به ضمّ میم و کسر رای دوم، میراث و ترکهٔ مرده است (۲۴۲۱):

[۲۳۳۴] [برفت و جهان مرده ری ماند ازو نگر تا که را ماند ازو آبرو]

ش. ج ۱، ص ۳۲، ب ۷۰

و در مقام ذم در ترکی به معنی بی صاحب مانده و بلاصاحب می آید (۲۴۲۲):

[۲۳۳۵] [برین مرده ری تخت شاهنشهی ترا شد سر از جنگ جستن تهی]

ش. ج ۳، ص ۶۵، ب ۹۹۵

نیز (۲۴۲۳):

[۲۳۳۶] [چه اسبی تو ای بدرگِ مرده ری کجا بردی آن شاه هر کشوری]

اکثر **مرده ریگ** گویند. ملای روم فرماید (۲۴۲۴):

[۲۳۳۷] [از خراج ارجمعی زرچوریگ آخر آن از تو بماند مرده ریگ]

مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۳۱۸ ح

نیز (۲۴۲۵):

[۲۳۳۸] [میل توسوی مغیلانست و ریگ تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ]

در عربی در اشعار ابن حجاج زیاد آمده است. از جمله صراحی پیش دوست خود فرستاد و از او باده طلب کرد. صراحی شکست و خادم دست خالی برگشت، در آن حال گفت (۲۴۲۶):

سَمِعْتُمْ قَطَّ شُومَى وَ كَيْفَ قَدْ صَارْفِيهِ فَنَى

[۲۳۳۹] عاد رسولی بغیر شیء و انکسر المردریک منی

نیز (۲۴۲۷):

فَإِذَا شِئْتَ أَنْ تَنَاطِحَ فَاطْرَحَ رَهْنَكَ الْمُرْدَرِيكَ بَيْنَ الرَّهُونِ

[۲۳۴۰] وَ تُقَدِّمُ فَمَنْ تَأَخَّرَ مِنَّا كَبْشُهُ قَدْ مَوَه لِّلْسَكِينِ

۱۹. **موز** [=marz] به فتح میم، سرحد مملکت است که در عربی **تغوم** گویند (۲۳۳۵):

[۲۳۴۱] همه کابلستان و دریای هند بدو داد تا مرز دریای سند

ش، ج ۱، ص ۱۵۱، ب ۲۲۵

معنی اصلی آن مزرعه و کشتزار است (۲۳۳۶):

[۲۳۴۲] درختان بسیار با کشت و ورز ندیدست مردم از آن گونه مرز

ش، ج ۱، ص ۲۶۶، ب ۴۶، (بروخیم)

و به ضمّ میم، به معنی سوراخ مقعد است، دربارهٔ جانور به کار می رود. انوری
فرماید (۲۳۳۷):

[۲۳۴۳] ای مرز ترا دریده مردی زان مرد به تو رسیده دردی

ملای روم هم فرماید (۲۳۳۸):

[۲۳۴۴] چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخای و مرزشان

مثنوی، مولوی، دفتر سوم، ص ۸

۲۰. **مرزبان** [=marz(c)-bān] مرکب از مرز و بان، حاکم ناحیهٔ سرحدی، که نگهدار حد
و حدود دشمن است. مرزدار.

۲۱. **مرغ** [=Mary] به فتح میم، شهری است در هندوستان (۲۳۴۵):

[۲۳۴۵] ز قنوج و از دنبر و مرغ و مای برفتند چون باد لشکر ز جای

ش، ج ۵، ص ۳۹۱، ب ۲۶۲۴

و در عربی جای پر گیاه است به معنی روضه، چنانکه در مرغزار شرح داده
شد. اسدی فرماید (۲۳۴۶):

[۲۳۴۶] ز میغ روان چرخ چون پر چرخ پر آواز رامشگر از مرغ مرغ

گرشاسبنامه، اسدی طوسی، ص ۲۷۰

نیز (۲۳۴۷):

[۲۳۴۷] پر از مرغ رنگین همه مرغزار به دستان خروشنده هر مرغزار

گرشاسبنامه، اسدی طوسی، ص ۳۰۵

نیز (۲۳۴۸):

[۲۳۴۸] چو آمد بیابان یکی کازه دید روان آب و مرغ خوش و تازه دید

گرشاسبنامه، اسدی طوسی، ص ۳۱۲

نیز (۲۳۴۹):

بدان سان که بد برهن داد پند که از چوب و از خار درغی ببند
[۲۳۴۹] یله کرد از آن سوکه بد آب مرغ بست از سوی دامن ریگ درغ
گرشاسبنامه، اسدی طوسی، ص ۲۶۷
درغ به فتح دال و سکون رای مهمله به معنی سد آب است. فردوسی فرماید
(۲۳۵۰):

[۲۳۵۰] دل برد مرا و نزد مردم نشمرد گفتا که چه سودست که درغ آب ببرد
اسدی فرماید (۲۳۵۱):
[۲۳۵۱] به گردش دراز چوب درغی ببند چو بستی ز ریگش نباشد گزند
و به ضم میم پرنده است و به معنی آفتاب هم آمده است و این معنی غریب
است. نظامی فرماید (۲۳۵۲):

[۲۳۵۲] تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی
هفت پیکر، نظامی، ص ۳

۲۲. **مرغزار** [= mary-zār] به فتح میم و سکون غین، زمینی که پر از سبزه و چمن
باشد. مرکب از عربی و فارسی در قاموس گفته است: **الْمَرْغُ الرُّوضَةُ الْكَثِيرَةُ النَّبَاتِ**
کالمرغة (۲۳۳۲):

[۲۳۵۳] [چو پیش آیدت کار یار توام به گاه چرا مرغزار توام]

۲۳. **مُروغا** [= moryvā] به ضم غین معجمه، فال بد است (۲۳۰۳):

[۲۳۵۴] [دگرگونه شد کارشاهی و تخت مرا مروغا گشت پیدا ز بخت]
فال نیک و خیر را **مُروا** گویند، چنانکه عنصری فرماید (۲۳۰۴):

[۲۳۵۵] لب بخت فیروز را خنده ای مرا نیز مروای فرخنده ای
دیوان عنصری، ص ۳۶۲ ح

مطلق فال را **شگون** گویند، به ضم شین و کاف فارسی. فال به معنی **نَعْتِرْ هِم**
آمده است که آن را از پرواز پرندگان و آواز جانوران می گیرند و در عربی **زجر**
گویند. شاپور فرماید (۲۳۰۵):

[۲۳۵۶] آزرده جور روزگارم آزدن چون منی شگون نیست
نیز از اوست، رباعی (۲۳۰۶):

دل لذت می زجام خون می‌گیرد
 ناکامی خویش را شگون می‌گیرد
 [۲۳۵۷] یک لحظه خلاصش از گرفتاری نیست
 گر درد گذاردش جنون می‌گیرد

۲۴. **مرو رود** [Marv-rūd=] شهری مشهور در کنار رودی در خراسان (۲۳۲۰):
 [۲۳۵۸] سوی طالقان آمد و مرو رود جهان پر شد از ناله‌ی نای و رود
 ش، ج، ۵، ص ۳۶۲، ب ۲۱۵۷
مرو شاهجان نیز شهری عظیم در خراسان است و میان این دو شهر چهل فرسخ فاصله است، اما مرو شاهجان بزرگ‌تر از مرو رود است. خراسان چهار شهر کرسی دارد؛ یکی بلخ، یکی هرات، یکی نیشابور و یکی مرو شاهجان است و این شهر قرارگاه سلطان بود. اسکندر ذوالقرنین آن را ساخت. در نسبت اولی مرو رودی و نیز مروزی به زیادت ز و در نسبت به مرو شاهجان اگر منسوب انسان باشد مروی و اگر غیر انسان باشد مروزی گویند. این مطالب در *وفیات‌الاعیان* ابن خلکان آمده است.

۲۵. **مره** [marre=] به فتح میم و رای مهمله، به معنی حساب و شمار است (۲۴۱۶):
 [۲۳۵۹] یکی ترک بُد نام او گرگسار گذشته برو بی‌مره روزگار
 ش، ج، ۶، ص ۸۴، ب ۲۷۸

۲۶. **مزدور** [mozd-ūr=] به ضم میم، مرکب از مزد و ور است. کسی است که با اجرت و مزدکار کند. چون خدمتکار و نوکر (۲۳۳۴):
 [۲۳۶۰] ز تو تنبل و جادوی دورگشت روانت بر دیو مزدور گشت
 ش، ج، ۴، ص ۲۰۶، ب ۱۴۵۶

۲۷. **مزیح** [mezīh=] مُمال مزاح و کلمه عربی است، به معنی شوخی و لطیفه است (۲۳۰۸):

[۲۳۶۱] کشانی بدو گفت کویت سلیح نبینم همی جز فسوس و مزیح
 ش، ج، ۴، ص ۱۹۵، ب ۱۲۸۸

۲۸. **مزیدن** [maz-īdan=] این نیز به معنی مکیدن و چشیدن است (۲۳۸۷):

[۲۳۶۲] که می‌خار پوشد به جای حریر مزد گوشت هنگام پستان شیر

ش، ج ۱، ص ۱۴۹، ب ۲۰۲

۲۹. **مزدک** [=Mazdak] به ضم میم و سکون زای فارسی، کسی است که در زمان قباد پدر انوشیروان ادعای نبوت کرد و گفت همه چیز مباح است. قباد نبوت او را پذیرفت و مردم را مجبور به پیروی از وی کرد. انوشیروان او و همه پیروانش را کشت.

۳۰. **مستمند** [=most(a)mand] به ضم میم و سکون تا، به معنی اندوهگین و گله‌مند است (۲۳۱۷):

[۲۳۶۳] چه جویی ازین تیره خاک نژند که هم باز گرداندت مستمند

ش، ج ۲، ص ۳۵، ب ۴۳۶

مست به ضم، به معنی شکایت و دادخواهی است، چنانکه اسدی فرماید (۲۳۱۸):
[۲۳۶۴] کزو مرگ راگشت چنگال سست شد از دست او پیش یزدان به مست
به ضرورت شعر به زیادتى «یا» استعمال کنند و «مستی» گویند، چنانکه لبیبی فرماید (۲۳۱۹):

[۲۳۶۵] باده خور و مستی کن مستی چه کنی از غم

زیرا که بود مستی بهتر ز غم مستی

لبیبی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۹۰

۳۱. **مشکو** [=mašku] به فتح میم و ضم کاف، اتاق خاص پادشاهان و خلوتخانه آنان (۲۳۹۲):

[۲۳۶۶] من او را کنم از پدر خواستار چو زبید به مشکوی ما آن نگار

ش، ج ۲، ص ۳۸۵، ب ۸۵ (بروخیم)

و کاخ مشهور خسرو پرویز است. در اصل به معنی بتخانه است. مسعود سعد فرماید (۲۳۹۳):

[۲۳۶۷] بسته پشت کمر دو پیکروار بت مشکوی و لعبت کاشان

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۵۴۱

۳۲. **مطرف** [=motraf] به ضم میم و فتح را، لفظ عربی است، پارچه‌یی که رنگ حاشیه آن با رنگ متن متفاوت باشد (۲۳۵۸):

[۲۳۶۸] چو خورشید از آن چادرِ لاژرود یکی مطرفی کرد دیبای زرد

ش، ج ۶ ص ۱۷۲، ب ۱۱۰

۳۳. **مَغ** | moy = | به ضم، مجوس و آتش پرست (۲۳۵۳):

[۲۳۶۹] || چو شب رفت و بردشت پستی گرفت

هوا چون مغ آتش پرستی گرفت |

و به فتح دو معنی دارد: اول به معنی گودال است که عمیق باشد و آب نداشته باشد، دوم به معنی سیاهی و تاریکی شب است. این کلمه مخفف ماغ است. ملای روم فرماید (۲۳۵۴):

[۲۳۷۰] | کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ نورجان و الله اعلم بالبلاغ

مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۳۱۴ ح

ماغ به معنی پرنده‌یی سیاه هم آمده است که «قره باق» گویند. اسدی فرماید

(۲۳۵۵):

[۲۳۷۱] | به هر سویکی آبدان چون گلاب شنانور شده ماغ بر روی آب

گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۱۲۶

و در لغت جغتایی آمده است که ماغ، کبوتری را گویند که سر، دم و نوک بالهایش به یک رنگ باشد، سیاه یا سفید. اگر سیاه باشد، سیه ماغ و اگر سفید باشد سفید ماغ گویند. به هر رنگی که باشد، با آن رنگ استعمال کنند. میرعلی شیر، در سبعة سیاره در توصیف شب، در خسوف خورشید گفته است (۲۳۵۶):

[۲۳۷۲] | چونکه خورشید صندلی ماغی او چوب اچتی قانات تولون زاغی

تولون به معنی طولنمق است، مانند گرفتن ماه و خورشید.

۳۴. **مفاک** | mayāk = | به فتح میم، به معنی گودال است (۲۳۵۹):

[۲۳۷۳] | سیاوش که از فریزدان پاک چنین باره‌یی برکشید از مفاک

ش، ج ۵ ص ۳۵۳، ب ۲۰۱۰

در این بیت منظور پایه و اساس است.

۳۵. **مغفر** | meyfar = | به کسر میم، عربی است، زرهی که زیر کلاه خود می پوشیدند که

سر آسیب نبیند. مجازاً به معنی کلاه خود هم آمده است (۲۳۳۳):

[۲۳۷۴] پرند آور افگند اندر برش یکی مغفری خسروی بر سرش
ش، ج ۲، ص ۱۰۴، ب ۵۱۹

۳۶. **مکوان** [Mokrān] شهری است در آن سوی چین و ماچین که پایتخت است و نام آن ولایت «نیز» به کسر نون و زای عربی است (۲۳۸۸):

[۲۳۷۵] زمین کوه تا کوه لشکر گرفت همه نیز و مکران سپه در گرفت
ش، ج ۵، ص ۳۴۷، ب ۱۹۰۶

۳۷. **مکیدن** [mak-īdan] به معنی مزیدن است که در عربی **مَعَنَ** گویند (۲۳۸۶):

[۲۳۷۶] به منقار از آن خستگی خون مکید وزو هشت پیکان به بیرون کشید
ش، ج ۶، ص ۲۹۶، ب ۱۲۶۵

۳۸. **مکیس** [mekīs] به معنی مدارا و پرواست (۲۳۳۹):

[۲۳۷۷] نشانه نهادند بر اسپریس سیاوش نکرد ایچ باکس مکیس
ش، ج ۳، ص ۸۹، ب ۱۳۶۸

۳۹. **مُل** [mol] به معنی باده و شراب است.

۴۰. **مند** [mand] پسوند اتصاف است که به اسم جنس می پیوندد، در عربی به معنی ذو است، مانند نیازمند، حاجتمند و یارمند که در اصل یاری مند به معنی یاری گر است (۲۳۱۵):

[۲۳۷۸] گر اکنون که یزدان بود یارمند بگردد به بایست چرخ بلند
ش، ج ۴، ص ۲۸۱، ب ۱۱۲۱

کشتمند به معنی زمین قابل کشت، زمین کاشته شده (۲۳۱۶):

[۲۳۷۹] هم اندر دزش کشتمند و گیاست درخت برومند و هم آسیاست
ش، ج ۶، ص ۱۶۹، ب ۵۹

۴۱. **منش** [man-eš] به فتح میم و کسر نون، به معنی علوّ همت و طبع است (۲۳۴۰):

[۲۳۸۰] چنین دان که یزدان نیکی دهش چنین است زین بر مگردان منش
ش، ج ۲، ص ۹۱۷، ب ۷، دبیر سیاقی

نیز (۲۳۴۱):

[۲۳۸۱] بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش — بیامد ز آزار او — رزنش
ش، ج ۶، ص ۳۵۹، ب ۶ ح ۹

۴۲. **منوچهر** [Manūčehr=] هفتمین پادشاه پیشدادیان است. به قولی نوۀ دختری ایرج است، نام پدرش میشخور است، و به قولی نوۀ پسری فریدون است. بنابراین قول، میشخور پسر فریدون است. صد و بیست سال پادشاهی کرد.

۴۳. **موبد** [mūbad.mav-bad=] به ضم میم و فتح بای عربی، به معنی دانشمند، عالم و فاضل است. در اصل دانشمند مغان است که به مسایل مشکل پاسخ دهد و از او نقل قول کنند، مانند مجتهد (۲۳۲۴):

[۲۳۸۲] چه خوش گفت آن موبد پیشرو که هرگز نگردد کهن گشته نو]

۴۴. **مول** [mūl=] فعل امر از مولیدن به معنی درنگ کردن و تأخیر (۲۳۶۱):

[۲۳۸۳] [تہمتن بدو گفت ایدر ممول برو تازیان تا بر نرہ طول]

و اسم مصدر هم آمده است، به معنی درنگ (۲۳۶۲):

[۲۳۸۴] [چوبا پهلوان گفتی این داستان مکن مول و بازای اندر زمان]

و به معنی فاسق و معشوق هم آمده است که اسم است، چنانکه ملای روم فرماید (۲۳۶۳):

[۲۳۸۵] آن زنی می خواست تا با مول خود برزند در پیش شوی گول خود

۴۵. **مولش** [mūl-eš=] اسم مصدر است به معنی درنگ و تأخیر از مولیدن به معنی

درنگ کردن و تأخیر کردن (۲۳۴۲):

[۲۳۸۶] بدو گفت کاموس کاین رای نیست

بدین مولش اندر مرا پای نیست

۴۶. **مولیدن** [mūl-īdan=] به معنی درنگ کردن و تأخیر است (۲۳۷۸):

ش، ج ۴، ص ۱۷۵، ب ۹۴۸

[۲۳۸۷] گریزان ز خاک اندر آیی به آب بسی به ز مولیدن ایدر شتاب

ش، ج ۴، ص ۱۴۵، ب ۴۷۴

نیز (۲۳۷۹):

[۲۳۸۸] [بمولیم تا نزد خسرو شوند به درگاه او لشکر نو شوند]

۴۷. **مویان** |mūy-ān=| صیغه مبالغه از مصدر پیشین (۲۳۸۰):

[۲۳۸۹] بشد هوش پوشیده رویان او بر از خون دل خورد مویان او
ش، ج ۶، ص ۳۱۵ (پانوش)

۴۸. **مویه** |mūye=| به ضم میم و های غیر ملفوظ، اسم مصدر است به معنی گریه و
بکا از مصدر موییدن (۲۴۰۶):

[۲۳۹۰] به زاری همه مویه آغاز کرد همی برکشید از جگر باد سرد
ش، ج ۲، ص ۲۵۸، (پانوش)، (ملحقات)

۴۹. **موییدن** |mūy-īdan=| به معنی گریستن است.

۵۰. **مه** |meh=| به کسر میم و سکون ها، به معنی بزرگ و محترم است.

۵۱. **مه** |ma=| به فتح میم و های غیر ملفوظ، حرف نفی است به معنی نه (۲۴۰۵):

[۲۳۹۱] به تو بر شمارم همه نامشان که مه نامشان باد و نه کامشان
ش، ج ۴، ص ۲۱۵، ب ۱۰۲

۵۲. **مهر** |mehr=| پنج معنی دارد؛ اول آفتاب است. دوم نام آتشکده‌یی است (۲۳۲۶):

[۲۳۹۲] چو آذرگشسب و چو خرداد مهر فروزان چو بهرام و ناهید و مهر
ش، ج ۷، ص ۱۱۷، ب ۸۷

سوم به معنی شفقت و محبت است.

چهارم هفتمین ماه ایران باستان است. و در تقویم جلالی اولین ماه پاییز
است (۲۳۲۷):

[۲۳۹۳] همه مهر و آذر خجسته بواد در هر بدی بر تو بسته بواد
مهربانی لباسی است که در فصل پاییز به تن کنند، در اصل مهربانی است که
مرکب از سه کلمه است: اول مهر است که اولین ماه پاییز است، دوم آبان
است که ماه دوم پاییز است و دیگر یای نسبت است. اگر به معنی محبت
باشد، یای آن مصدری است.

سعدی به توریه فرماید (۲۳۲۸):

[۲۳۹۴] سعدی هزار جامه به روزی قبا کند یک مهربانی از تو به سالی نیافته
کلیات سعدی، ص ۵۹۴

سلمان هم فرماید (۲۳۲۹):

[۲۳۹۵] از مهر تو درید قمر مهربانی کان جامه از اشعه انوار مُعْلَمست

دیوان سلمان ساوجی، ص ۴۳۵

پنجم شانزدهمین روز هر ماه (شمسی) است. مسعود سعد فرماید (۲۳۲۰):

[۲۳۹۶] روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

مهر بفزا ای نگار مهرچهر مهربان

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۹۴۸

مهرگان نام آن روز جشن است. معرّب آن **مهرجان** است. چون در آن روز فریدون بر ضحاک ظفر یافت و او را در کوه دماوند زندانی کرد، در ایران باستان، آن روز و پنج روز پس از آن را جشن گرفتند، ششمین روز به رام روز مشهور است. و در التفهیم فی صناعة التّنجیم ابوریحان بیرونی آمده است که آن را مهرجان کبیر گویند و مرکّب است از مهر و گان. گان پسوندی است که نسبت عظیم را بیان می‌کند، ادات نسبت است، مانند خدایگان.

۵۳. **مهراب** [= Mehrāb] پادشاه کابل که دخترش زن زال بود (۲۳۰۷):

[۲۳۹۷] برون رفت مهراب کابل خدای سوی خانه زال زابل خدای

ش، ج ۱، ص ۱۵۷، ب ۳۲۵

۵۴. **مهرگانی** [= mehr-gān-i] منسوب به مهرگان. مهرگان در ایران باستان روز

شانزدهم مهرماه است. معرّب آن **مهرجان** است. در آن روز فریدون بر ضحاک ناپاک چیره شد و او را در کوه دماوند بند کرد و آن روز و پنج روز بعد از آن را جشن گرفتند. ششمین روز را رام روز خواندند و در عربی مهرجان کبیر گویند. و در مصباح آمده است که «المهرجان هو اليوم السادس عشر من مهرماه و كان يوافق أول الشتاء عند أهالي الكبيسة ثم تقدّم حتى بقي في الحريف و ذلك عند نزول الشمس أول الميزان». درباره عید بودن آن ازرقی گفته است (۲۴۲۸):

[۲۳۹۸] مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان

فال سعد آورد و روز فرّخ و بخت جوان

دیوان ازرقی، ص ۷۲

انوری هم فرماید (۲۴۲۹):

[۲۳۹۹] فرخنده و مبارک و میمون و سعدباد

نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

دیوان انوری، ص ۳۹۹

مهرگانی چیزی است که به آن عید نسبت داده شود (۲۴۳۰):

[۲۴۰۰] بلند آتش مهرگانی بساخت که تَفَش ز چرخ اختران را گداخت

گرشاسب‌نامه، اسدی، طوسی ص ۴۷۵

و یکی از سی لحن بارید، نوازنده خسرو پرویز است، اکنون لحن را آهنگ
گویند. نظامی فرماید (۲۴۳۱):

[۲۴۰۱] چو نو کردی نوای مهرگانی ببردی هوش خلق از مهربانی

خسرو و شیرین، نظامی، ص ۱۹۳

چون در تقویم جلالی، مهرگان در نیمه ماه مهر است، و مهرماه به ابتدای
پاییز مخصوص است و اصولاً تغییر نمی‌یابد، از این رو به فصل پاییز هم
اطلاق کنند، انوری فرماید (۲۴۳۲):

[۲۴۰۲] شاخ عمر تو در بهار وجود سال و مه سبز و مهرگان معدوم

دیوان انوری، ص ۳۴۸

ظهیر فاریابی هم فرماید (۲۴۳۳):

[۲۴۰۳] ای با زمانه حسن تو آن کرده کاسیب مهرگان به گل و گلشن

دیوان ظهیر فاریابی، ص ۲۲۱

یکی از شعرای عرب هم گفته است (۲۴۳۴):

أَحَبُّ الْمِهْرَجَانِ لَأَنَّ فِيهِ سُورَرًا لِلْمَلُوكِ ذَوِي السَّيِّئِ
[۲۴۰۴] و باباً للمصير إلى اوانٍ تُفْتَحُ فِيهِ أَبْوَابُ السَّمَاءِ

۵۵. **مهرنوش** [= Mehr-nūš] پسر اسفندیار است که زواره برادر رستم او را کشت (۲۳۴۳):

[۲۴۰۵] ز نوش آذر گرد و از مهرنوش بشوتن بیامد برش با خروش

ش، ج ۶، ص ۲۹۰، ب ۱۱۸۶

۵۶. **مهره** [= mohre] معروف است، و به معنی استخوان ستون فقرات هم آمده است

که از گردن تا کمر حلقه حلقه است. هر حلقه را در فارسی مهره و در عربی
فقره و مجموعه آنها را فقرات و هیئات و همه را ضَلَب گویند (۲۴۰۷):

[۲۴۰۶] ترا نیک دانم به نام و گهر ز هم پشت و از مهره یک پدر

ش، ج ۴، ص ۳۸، ب ۴۶۳

نیز (۲۴۰۸):

[۲۴۰۷] بزد بر میان بلاشان گرد همه مهره پشت بشکست خرد

ش، ج ۴، ص ۷۰، ب ۹۷۳

و قطعه‌های بازی نرد را هم مهره گویند. نام طاس کعبتین است.

و به آلتی نیز که سرش چون مهره گرد بود و با آن کوس می‌نواختند، مهره

می‌گفتند (۲۴۰۹):

[۲۴۰۸] بزد مهره در جام بر پشت پیل وزو بر شد آواز تا چند میل

ش، ج ۲، ص ۵۵، ب ۹۳

نیز (۲۴۱۰):

[۲۴۰۹] بزد مهره بر پشت پیلان به جام سپه تیغ کین بر کشید از نیام

ش، ج ۳، ص ۱۷۳، ب ۲۶۴۹

۵۷. می [=mī] پیشوند مخصوص به افعال سه گانه است، اگر به امر و نهی در آید،

افاده تأکید می‌کند و اگر به فعل ماضی در آید، ماضی استمراری درست

می‌کند و اگر به مستقبل بپیوندد، افاده زمان حال می‌کند. و از فعل به جز در

نفی جدا نمی‌شود، مگر به ندرت، چنانکه در بیت زیر از مفعول جدا شده

است (۲۴۲۰):

[۲۴۱۰] که می‌خار پوشد به جای حریر مزد گوشت هنگام پستان شیر

ش، ج ۱، ص ۱۴۹، ب ۲۰۲

۵۸. میانجی [=miyān-jī] کلمه‌ی مرکب از فارسی و ترکی است به معنی واسطه (۲۴۱۷):

[۲۴۱۱] ترا از دو گیتی برآورده‌اند به چندین میانجی برآورده‌اند

ش، ج ۱، ص ۱۶، ب ۶۵

و به معنی حایل و فاصل نیز آمده است (۲۴۱۸):

[۲۴۱۲] ز چین است تا ماوراءالنهر بر که جیحون میانجیست اندر گذر

ش، ج ۲، ص ۷۰، ب ۱۲۵

۵۹. میخ [=mīx] مسمار و میله آهنی است (۲۳۱۱):

[۲۴۱۳] ز نعل نوندان پولاد میخ زمین را ز جنبش بر افتاد میخ

ش، ج ۱، ص ۲۹۹، (پانوش)، (بروخیم)

به معنی سکه مس و درهم و دینار هم آمده است (۲۳۱۲):

[۲۴۱۴] از آن پس دگر کرد میخ درم همان میخ دینار و هر بیش و کم
ش، ج ۷، ص ۱۶۳، ب ۱۵۳

۶۰. **میزبان** [mīz(a)-bān=] صاحب خانه و به معنی **مضیاف** است. از میز و بان مرکب است. میز به معنی فرود آمدن و مهمان است، چنانکه شمس فخری فرماید
(۲۳۸۱):

[۲۴۱۵] مکارم نِعَمَت باد میزبان کرم

به خوان جود تو صاحب‌دلان و شاهان میز
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۶۸
و فعل امر از میزیدن است. میزیدن در اصل به معنی ادرار کردن، بول کردن.
خسروی فرماید (۲۳۸۲):

هر که را بخت یارمند بود گو بشو مرده را ز خاک‌انگیز
[۲۴۱۶] یا به کردار ببر بر سر شیر چیره گرد و به گوشش اندر میز
خسروی سرخسی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۷۸

۶۱. **میژه** [mīže=] به کسر میم و زای فارسی، به معنی مژه و مژگان است (۲۴۱۱):
[۲۴۱۷] سیه میژه کردند هر دو پر آب زبان برگشادند بر آفتاب
نیز (۲۴۱۲):

[۲۴۱۸] سیه میژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم
ش، ج ۱، ص ۱۹۱، ب ۸۶۰
نیز (۲۴۱۳):

[۲۴۱۹] گنهگار گر بود مهرباب بود پر از خون دل و میژه پر آب بود
ش، ج ۱، ص ۲۱۱، ب ۱۱۴۵
نیز (۲۴۱۴):

[۲۴۲۰] ورا دید نودر فرو ریخت آب از آن میژه سیر نادیده خواب
ش، ج ۲، ص ۱۸، ب ۲۰۱
نیز (۲۴۱۵):

[۲۴۲۱] بشد ویسه تا پیش افراسیاب ز درد پسر میژه و رخ پر آب
ش، ج ۲، ص ۲۹، ب ۳۴۹

۶۲. **میش** [= mīš] گوسفند است که در عربی **ضان** گویند، اهلی باشد یا وحشی، در این بیت مراد وحشی است (۲۳۴۴):

[۲۴۲۲] بدین چشمه جای پی میش نیست همین غرم دشتی مرا خویش نیست
ش، ج ۲، ص ۹۳، ب ۳۲۷

۶۳. **میغ** [= mīγ] به معنی ابر است (۲۳۵۷):

[۲۴۲۳] فروغ سر نیزه و تیر و تیغ بتابد چنان چون ستاره ز میغ
ش، ج ۶، ص ۹۴، ب ۳۹۰

۶۴. **میل** [= mīl] کلمه عربی است و یک سوم فرسخ است (۲۳۶۴):

[۲۴۲۴] نگه کرد کیخسرو از پشت پیل بدید آن سپه را رده بر دو میل
ش، ج ۴، ص ۲۸، ب ۳۲۴

و در فارسی به معنی چوب سرمه مشهور است. میرخسرو در دو معنی فرماید
(۲۳۶۵):

[۲۴۲۵] شدیم آرزومند خاک سیاه به یک میل سرمه نه یک میل راه

۶۵. **میلاو** [= Mīlād] سپهسالار ایرانی است (۲۳۹۴):

[۲۴۲۶] ز خویشان میلاو صد نامدار دلیر و سرافراز در کارزار
ش، ج ۴، ص ۱۷، ب ۱۵۴

در اصل به معنی شاگرد است. میلاوه یعنی شاگردانه. ابوالخیر فرماید (۲۳۹۵):
[۲۴۲۷] شیر گردون ز هیبتش گاوست اوستاد زماشش میلاوست

۶۶. **مَیم** [= Mayām] به دو فتحه، نام کوهی است در توران زمین که روبروی قلعه‌یی که کیخسرو و برادرش فرود در آن بودند، واقع بود. نام آن کلات بود (۲۳۶۷):

[۲۴۲۸] همان به که سوی کلات و جرم برانیم و منزل کنیم از میم
ش، ج ۴، ص ۳۶، ب ۴۳۹

نیز (۲۳۶۸):

[۲۴۲۹] [به بالا چو طوس از میم بنگرید شد آن کوه بر چشم او ناپدید]

۶۷. **مینو** [= mīnū] به کسر میم و ضمّ نون، دو معنی دارد: اول بهشت و جنت است

(۲۳۸۹):

[۲۴۳۰] |چو مینو بیارای شهر مرا مپای و مگو هیچ چون و چرا|
دوم به معنی شیشه است. نظامی فرماید (۲۳۹۰):

[۲۴۳۱] |زبرجد به خروار و مینو به من ورق‌های زر درع‌های یمن|
شرفنامه، نظامی، ص ۴۷۹

و آن را مینا هم گویند. شاعر گفته است (۲۳۹۱):

[۲۴۳۲] |دیده انصاف چو بینا شود دُر شمرد گر چه که مینا شود|
مینا لاجوردی هم هست که مینا سازان روی نقره نقش می‌کنند که اکنون
به سواد مشهور است.

۶۸. **میهن** [= mīhan] در *ادات الفضا* به معنی پسر و فرزند و خویش و جای قوم و زاد و
بوم، یعنی به معنی شهر *مسقط الرأس* آمده است (۲۳۸۳):

[۲۴۳۳] |ز بهر یکی بازگم بوده را برانداختم میهن و دوده را|
ش، ج ۵، ص ۲۶، ب ۳۰۶

نیز (۲۳۸۴):

[۲۴۳۴] |اگر دورم از میهن و جای خویش مرا یسار ایزد به هر کار خویش|
و به معنی خوشخوی و گِره هم آمده است.

ن

۱. **ناب** [=nāb] به معنی خالص و بی‌غش است (۲۴۴۷):
[۲۴۳۵] همه شب می‌ناب خوردند شاد ستایش کنان بر شه کیقباد
۲. **ناجخ** [=nāčax] به فتح جیم تبر و تبر بزرگ و معروف است. و به معنی نیزه کوچک هم می‌آید که مانند زوبین نوک آن چنگال دارد (۲۴۵۴):
[۲۴۳۶] ز تیر و کمان و ز برگستوان ز کوپال و از ناجخ هندوان
ش، ج ۴، ص ۲۶۰، ب ۷۹۸
۳. **نارنگ** [=nārang] نارنج و ترنج است (۲۵۳۶):
[۲۴۳۷] چونارنگ شد روی شه زان سخن بدو گفت رای‌ی زدی اهرمن
۴. **نازیدن** [=nāz-īdan] ناز کردن و افتخار (۲۵۶۳):
[۲۴۳۸] چه بندی دل اندر سرای سپنج چه نازی به تاج و چه نازی به گنج
ش، ج ۳، ص ۱۰۸، ب ۱۶۶۱
به معنی رشک بردن هم آمده است که در ترکی «**کونیلک**» و در عربی **شبهه‌گویند**
(۲۵۶۴):
[۲۴۳۹] یکی جشن کردند کز چرخ و ماه ستاره بننازید بر جشنگاه
ش، ج ۴، ص ۱۴، ب ۱۰۷

۵. **ناژ** |nāž=| به زای فارسی، درخت کاج است که در عربی **صنوبر** گویند (۲۵۲۱):
 [۲۴۴۰] |در آن مرز بینی درختان ناژ زمینش همه لاله زارست و ژاژ|
نوز به واو هم آمده است. شمس فخری فرماید (۲۵۲۲):
 [۲۴۴۱] ز آب دولت او سرافراز همچون سرو
 به باغ فطرت سرسبز باد همچون نوژ
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۷۷
۶. **ناسره** |nā-sare=| به معنی ناخالص. سره به معنی ناب و خوب است «نا» برای نفی است.
 ۷. **ناسودن** |nā-sūdan=| اصل آن نياسودن است، یعنی قرار نگرفتن، و استراحت نکردن که «یا» حذف شده است (۲۵۵۴):
 [۲۴۴۲] به آموی لشکر گهی ساختن شب و روز ناسودن از تاختن
 ش، ج ۵، ص ۸۸ ب ۳۶
۸. **ناغوش** |nāyūš=| به ضمّ غین معجمه، به معنی در آب فرو رفتن، و غوطه خوردن است (۲۵۲۳):
 [۲۴۴۳] |در آن آب ناغوش کردن رواست که یک مرد بالا بود آب راست|
۹. **ناک** |nāk=| پسوند کیفیت و اتّصاف است، چون: غمناک، به معنی مُشک تقلّبی است که با جگر سوخته سازند، چنانکه عبدالرزاق فرماید (۲۵۳۴):
 [۲۴۴۴] چه ژاژ طیان نزدیک توجه این سخنان
 چه مشک خالص پیش دماغ خشک چه ناک
 دیوان جمال الدین عبدالرزاق محمد اصفهانی، ص ۲۱۸
۱۰. **نال** |nāl=| فعل امر از نالیدن است. دو معنی دیگر هم دارد: اول رگ و ریشه درون قلم (نی) است. انوری فرماید (۲۵۴۳):
 [۲۴۴۵] حمله تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک
 پهلوی خصمان چو نال یک به دگر در شکست
 دیوان انوری، ص ۹۲
 دوم نوعی نی زرد و باریک است که درونش پُر است. فرخی فرماید (۲۵۴۴):

[۲۴۴۶] از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست

زان سبب کاسته و زرد و نوان آمد نال

۱۱. **نامبردار** [nām-bordār=] به معنی نامور و مشهور است (۲۵۰۶):

[۲۴۴۷] که آمد سواری سوی هیرمند به گرد اندرش نامبردار چند

ش، ج ۵، ص ۴۶، ب ۶۵۴

۱۲. **نامزد** [nām-zad=] به معنی نام برده شده، معین و نشان شده است.

۱۳. **ناو** [nāv=] قطره و چکه است. لوله ناودان است که آب باران از آن جاری می شود.

از **ناویدن** گرفته شده است (۲۵۷۸):

همان بد که تنگی بد اندر جهان شده خشک خاک و گیا را دهان
[۲۴۴۸] نیامد همی ز آسمان ناو و نم همی برکشیدند نان با درم

ش، ج ۲، ص ۴۴، ب ۲۱-۲۰

چند معنی دیگر هم دارد: اوّل شیاری که در پشت انسان است که در عربی **ضلب** گویند.

دوم صندوق آسیا که گندم از آن به دهانه آسیا می ریزد. سنایی فرماید (۲۵۷۹):

[۲۴۴۹] هست بسیار خواره همچون گاو معده چون آسیا گلو چون ناو

حديقة الحقیقه، سنایی، ص ۳۹۳

و دیگر شیار آسیاست که آب از آن جاری می شود و آسیاب می گردد، چنانکه **عطار** فرماید (۲۵۸۰):

[۲۴۵۰] در تحیر طفل می زد دست و پا آب می بردش به ناو آسیا

منطق الطیر، عطار، ص ۲۲

۱۴. **ناورد** [nāvard=] این کلمه نیز به معنی جنگ و ستیز است. الف آن را حذف کنند و به صورت **نورده** هم به کار برند که مذکور خواهد شد.

۱۵. **ناوک** [nāv-ak=] با دو مرحله مجاز به معنی تیر به کار می رود، زیرا در اصل چیزی

شبه لوله است که از درون آن تیر اندازند. مرکب از ناو و کاف تصغیر است.

ناو از **ناویدن** گرفته شده است. **ناویدن** چیزی را مجوّف و تو خالی کردن، مجازاً

به تیر درون آن اطلاق شده، سپس مطلقاً به معنی تیر به کار رفته است.

۱۶. **ناوناوان** [nāv-nāv-ān=] به معنی خرامیدن است. متعّدی ناویدن است.

۱۷. **ناوه** [nāv-e=] منسوب به کلمه ناو، به معنی ناودان است. به هر چوبی که درونش خالی باشد اطلاق کنند، به وسیله گل‌کشی چوبی توخالی هم اطلاق کنند. کمال اسماعیل فرماید (۲۵۸۶):

[۲۴۵۱] زحل ز بهر شرف ناوه‌یی ز شکل هلال

بساخت تا که بر او گل به نردبان آرد

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۸۲

نیز (۲۵۸۷):

[۲۴۵۲] بوده از شکل هلالش دوش گردون ناوه کش

و آفتابش روز و شب اندر گل‌اندایی بام

دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۱۵۸

پنج معنی دیگر هم دارد: اوّل به معنی پشت و صلب است؛ دوم صندوق آسیاست که گندم از آن به دهانه آسیا می‌ریزد؛ سوم به معنی ناوک است که از درون آن تیر اندازند؛ چهارم چادر شب کهنه است؛ پنجم اسم محلی است.

۱۸. **ناویدن** [nāv-ī-dan=] به واو، باریدن باران است. درون چیزی را خالی کردن. به معنی رفتن و خرامیدن هم آمده است، چنانکه سوزنی فرماید (۲۵۵۵):

[۲۴۵۳] خمخانه چوساخت باقلم کاویدن از بس هوس شعر به سر ناویدن

۱۹. **ناهار** [nāhār=] به معنی گرسنه و غذا نخورده است (۲۴۹۴):

[۲۴۵۴] چو شیران ناهار و ما چون رمه چو از کرکسان اندر آید دمه

ش، ج ۴، ص ۱۶۱، ب ۷۱۱

و به معنی ناشتا هم آمده، کسی است که از بامداد چیزی نخورده باشد

(۲۴۹۵):

[۲۴۵۵] نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودی همانا به راه

ش، ج ۴، ص ۲۹۹، ب ۱۳۹۱

نیز (۲۴۹۶):

[۲۴۵۶] چنین کرد هر چند سالار بود که بدگرسنه سخت و ناهار بود
 گرشاسب‌نامه، اسدی طوسی، ص ۲۹۱
 غذایی که **نهاری** گویند طعامی است که با آن افطار می‌کنند، منسوب به کلمه
 ناهار است با حذف الف، شمس فخری فرماید (۲۴۹۷):
 [۲۴۵۷] به عالم از عهدی بود ناهار ز خوان شاه برد اکنون نهار
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۷۸
 به کلمه نهار منسوب نیست، زیرا که نهار به معنی نقصان و کم بود و اسم
 مصدر است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۴۹۸):
 [۲۴۵۸] خدایگانا هر چند ماه دانش و فضل

چو شخص عالم و فاضل گرفته است نهار
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۲۴
 فعل امر و اسم مصدر از نهاریدن هم آمده است. نهاریدن به معنی ترسیدن و
 بیم‌کردن است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۴۹۹):
 [۲۴۵۹] رخ مریخ زرد از چیست گویی مگر از انتقام شه نهارید
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۱۰

۲۰. **ناهید** [Nāhīd] که اناهید هم گویند، ستاره‌یی از هفت سیاره است که در عربی
 زهره گویند. در فلک سوم است (۲۴۸۴):
 [۲۴۶۰] از بهرام و ناهید و کیوان و تخت چه چاره کنم چون مرا نیست بخت
 و نام دختر قیصر روم است که زن گشتاسب و مادر اسفندیار بود. لقبش
 کتایون بود (۲۴۸۵):
 [۲۴۶۱] پس آن نامور دختر قیصر که ناهید بد نام آن دخترا
 زهره در فارسی دو نام دیگر هم دارد: یکی **بیدخت** است بر وزن می‌پخت و
 دیگری **بیلخت** است، به کسر بای عربی و ضمّ لام.

۲۱. **نای** [nāy] چهار معنی دارد: اول گرنا که در جنگ نوازند (۲۶۱۰):
 [۲۴۶۲] بغزید کوس و بنالید نای تو گویی که عالم برآمد ز جای
 ش، ج ۱، ص ۲۵۷، ب ۲۴۴، (بروخیم)
 چون از روی می‌ساختند، **نای‌روین** هم گفته‌اند، چنانکه در این بیت (۲۶۱۱):
 [۲۴۶۳] بفرمود تا رخس را زین کنند دم اندر دم نای رویین کنند
 ش، ج ۲، ص ۱۹۹، ب ۳۷۰

و گاه روینه نای گویند، چنانکه هاتفی فرماید (۲۶۱۲):

[۲۴۶۴] خروشیدن کوس و روینه نای در آورد بغدادیان را ز جای
کره نای به تشدید را، وهای غیرملفوظ، شیپور خمیده‌یی است مخصوص
ایرانیان و ترکان که شنونده آن کر می‌شود. آن را اسفندیار اختراع کرده است
(۲۶۱۳):

[۲۴۶۵] برآمد خروشیدن کره نای دم نای سرغین و هندی درای
ش، ج ۱، ص ۲۷۱، ب ۱۵۴

به تسکین «را» هم آمده است. میرخسرو فرماید (۲۶۱۴):

[۲۴۶۶] آنکه کند گوش کر آوای او نایب کرنای بود نای او
نای ترکی نوعی شیپور منسوب به ترکان ختا و ختن به طول تقریبی یک و نیم
ارش که چون بوق زبانه‌هایی دارد و یک لاست و مانند لوله دو لا نیست. سر
آن چون کله شتر منحنی است، بانگ آن ولوله در جهان می‌افکند. نظامی
فرماید (۲۶۱۵):

[۲۴۶۷] چنان آمد از نای ترکی خروش که از نای ترکان برآورد جوش
شرفنامه، نظامی، ص ۱۹۹

نای دوم به معنی گلو و حلقوم است. نیز (۲۶۱۶):

[۲۴۶۸] همان نای ترکی برآورده شور به بازوی ترکان برآورده زور
و معنی دوم نفیر است که در عربی مزمار گویند. الف این کلمه را حذف کنند و
فی گویند، الف معنی اول حذف نمی‌شود (۲۶۱۷):

[۲۴۶۹] می و بربط و نای و نی ساختند دل از بسودنیها بپرداختند
ش، ج ۳، ص ۱۸، ب ۲۱۲

«یا» را حذف کنند و «فا» گویند، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۲۶۱۸):

[۲۴۷۰] یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ یکی کعب سوراخ کرده چو نا
نای را با کلمه نرم توصیف کنند و نای نرم گویند که توأم با آواز حزین باشد.
در شعر عرب جاهلی در توصیف به کار برده‌اند، چنانکه اعشی گفته است
(۲۶۱۹):

[۲۴۷۱] و النَّائِ نَرَمٌ وَیَرْبُطُ ذَوِیْحَةً وَالصَّنْجُ یَبْکِی شَجْوَهُ اَنْ یَوْضَعَا
و مولدین در زبان عرب به قیاس «یا» را به همزه قلب کرده و ناء گفته‌اند،

چنانکه ابن معتر فرماید (۲۶۲۰):

[۲۴۷۲] أَيْنَ التَّوَرُّعِ مِنْ قَلْبٍ يَهِيمُ إِلَى سَاقٍ بِهِجٍ وَحُسْنِ الْعُودِ وَالنَّاءِ

دیگری گفته است (۲۶۲۱):

أَمَا تَرَى الصَّبِيحَ يَخْفَى دَجَّتَهُ كَأَنَّمَا هُوَ سَقَطَ فِي الْأَحْشَاءِ

[۲۴۷۳] وَالطَّيْرُ فِي عَذَبَاتِ الدَّوْحِ سَاجِعَةً تَطَابِقُ اللَّحْنُ بَيْنَ الْعُودِ وَالنَّاءِ

سرنای سازی است که در ترکی آن را تحریف کرده، **صوَرَنَه** گفته‌اند. مرکب از سر و نای است. سر به معنی شادی، عقد ازدواج، عیش و عشرت است که مخفف سور است. الف را حذف کنند و **سُرَنی** گویند.

نِی‌انبان نِی‌بادی است. انبانی را پر از هوا می‌کنند، با آن نِی می‌زنند. حکیم شقایب فرماید (۲۶۲۲):

[۲۴۷۴] جَالُوتُ كَيْكٍ وَبِشَهْ دَرْ كُوجَهْ وَبَازَارِ

می‌باخت به آهنگ نِی انبان به کجا رفت
کیک بازی و پشه‌بازی در میان معرکه‌گران مقلد است که به آهنگ سازی، در تن خود شپش و کیک می‌جوید و همه لباسهایش را در می‌آورد و ادای کسی را در می‌آورد که شپش و کیک تن خود را می‌کشد. **دِدُوک** اگر چه کلمه ترکی است، اما در شعر فارسی آمده است، چنانچه پیره گفته است (۲۶۲۳):

[۲۴۷۵] دَلَمُ أَزْ عَشَقِ هَمْچُو دُوكِ شَدَهْ نَالَهَامُ أَزْ غَمَشِ دِدُوكِ شَدَهْ

معنی سوم گلوست که درون حلق است که در عربی **حَلَقُوم** گویند که جای تنفس و منفذ آب و طعام است. سنایی فرماید (۲۶۲۴):

[۲۴۷۶] نَای و چنگی که گریگان دارند موش را خود به رقص نگذارند

حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ، سنایی، ص ۳۸۱

و گُلوی صراحی را هم از راه مشابَهت نای گویند، چنانکه عمر خیام فرماید (۲۶۲۵):

[۲۴۷۷] دَر نَای قَنِینَه غُلْغُلِ می‌چه خوشست

و ان زاری عود و ناله نِی چه خوشست

تَنگنای گُلوی تنگ است که از معنی خود تجاوز کرده، به هر سوراخ تنگ و محل باریک اطلاق می‌شود، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۲۶۲۶):

[۲۴۷۸] به تنگنای دو چشمش درون دو جادوی مست

همیشه بر دل هشیار من کمین دارد

دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۳۷۹

عرفی شیرازی هم فرماید (۲۶۲۷):

[۲۴۷۹] به حیرتم که چه صنعت به کار برد که کرد

به تنگنای جهان وضع این بنا معمار

دیوان عرفی شیرازی، ص ۳۸

چهارم نام قلعه‌یی است در اطراف هند که مسعود سعد در آن زندانی بود،

چنانکه گفته است (۲۶۲۸):

[۲۴۸۰] نالم ز دل چونای من اندر حصار نای

پستی گرفت همت من زین بلند جای

دیوان مسعود سعد سلمان، ص ۶۸۷

۲۲. **نایزه** [nāy-žc=] به زای فارسی، چوب خوشه که گره‌هایی دارد که گندم از آن

روید، به چیزهای شبیه آن هم اطلاق کنند. ماسوره بافندگان، لوله آفتابه و

لوله آب که اکنون «مصلق» گویند، اطلاق شده است.

۲۳. **نبرد** [nabard=] به معنی جنگ و ستیزه است (۲۴۶۶):

[۲۴۸۱] فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی روزگار نبرد

ش، ج ۳، ص ۱۷۹، ب ۲۷۳۳

۲۴. **نبرده** [nabard-e=] به فتح نون و با، چیزهای منسوب به نبرد است که جنگ

باشد. چنانکه ذکر شد، خواه دلیر و شجاع باشد، چنانکه در این ابیات (۲۵۸۸):

[۲۴۸۲] نبرده چو او در جهان سر به سر به ایران و توران نبندد کمر

ش، ج ۳، ص ۱۸۶، ب ۲۸۳۸

نیز (۲۵۸۹):

[۲۴۸۳] وز ایران نبرده سران را بخواند می آورد و رامشگران را بخواند

ش، ج ۵، ص ۳۳۹، ب ۱۷۷۵

نیز (۲۵۹۰):

[۲۴۸۴] به شیده که بودش نبرده پسر ز شیران جنگی برآورده سر
ش، ج ۵، ص ۸۹ ب ۵۲
خواه لباس یا پوشش جنگی باشد، چنانکه در بیت زیر (۲۵۹۱):
[۲۴۸۵] بیارید گستا سیاه مرا نبرده قبا و کلاه مرا
ش، ج ۶، ص ۱۱۲، ب ۶۸۹
یعنی خفتان جنگ و خود آهنین.

۲۵. **نبره** [= nabahra] به فتح نون و بای عربی، هر چیز ناسره که به حالت اصلی
نباشد. معرب آن **نُبرج** است، مانند زر و سیم ناسره (۲۵۹۲):
[۲۴۸۶] چنانم ترا نیک اندیشه خواه که سیم نبره برآید زگاه
۲۶. **نیر** [= nabīr] به معنی فرزند فرزند، نبره است (۲۵۰۱):
[۲۴۸۷] نیر و پسر داشتم لشکری شده نامبردار هر کشوری
ش، ج ۴، ص ۱۶۹، ب ۸۴۲
۲۷. **نیره** [= nabīre] این کلمه هم به معنی نوه است. در بیت زیر منظور نوه دختری
است (۲۵۹۴):

[۲۴۸۸] نیره که جنگ آورد با نیا هم از ابلهی باشد و کیمیا
ش، ج ۵، ص ۲۶۰، ب ۴۱۹

۲۸. **نخ** [= nax] به فتح، پنج معنی دارد: اول به معنی صف و ردیف است (۲۴۵۵):
[۲۴۸۹] کشیدند بر هفت فرسنگ نخ فزون بود مردم ز مور و ملخ
ش، ج ۵، ص ۲۹۲، ب ۹۵۶
دوم به معنی زیلوچه و قالیچه است که در اتاق پهن کنند (۲۴۵۶):
[۲۴۹۰] خرامیدن کبک بینی به سخ تو گویی ز دیبا فگندست نخ
ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۹۸
نیز (۲۴۵۷):

[۲۴۹۱] کشید از بر کوه بر برف نخ سرا پرده خیمه‌ها گشت یخ
ش، ج ۴، ص ۷۱، ب ۹۹۵
سوم پارچه علم و بیرق است. در اصل ریسمان رنگرزان است که پارچه‌های
رنگارنگ روی آن پهن می‌کنند و با وزش باد به رنگهای مختلف دیده می‌شود
(۲۴۵۸):

[۲۴۹۲] [بجنبید لشکر چو مور و ملخ زگه تا به گه برکشیدند نخ]

یعنی از این کوه تا آن کوه پرچم‌های رنگارنگ برافراشتند که شبیه ریسمان رنگرزان بود که پارچه‌های الوان روی آن پهن کرده باشند.

پنجم به معنی دیو و شیطان است، چنانکه شاعر گفته است (۲۴۵۹):

[۲۴۹۳] از نخشی مدار طمع در جهان کرم نخ نام دیو باشد و شب تیرگی و غم |

۲۹. **نخچیر** [= naxčir] به معنی شکار و صید است (۲۵۰۴):

[۲۴۹۴] چو سیراب شد ساز نخچیر کرد کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
ش، ج ۲، ص ۹۴، ب ۳۳۷

۳۰. **نخست** [= noxost, naxost] به معنی آغاز و اول است.

۳۱. **نخیز** [= naxīz] به فتح نون و کسر خای معجمه، به معنی کمین و کمینگاه است (۲۵۱۹):

[۲۴۹۵] چورستم و را دید زین گونه تیز برآشف زان سان که بور از نخیز |
بور در این بیت به معنی اسب است.

۳۲. **نود** [= nard] بازی معروف است. تنه ساقه درخت را هم گویند (۲۴۷۷):

[۲۴۹۶] برادر ز تیرش بترسید سخت ببايد سپر کرد نرد درخت
ش، ج ۶، ص ۳۳۳، ب ۲۰۲

نیز (۲۴۷۸):

ز خاکی که خون سیاوش بخورد به ابر اندر آمد یکی سبز نرد
نگاریده بر برگها چهرای همی بوی مشک آمد از مهرای
[۲۴۹۷] به دی مه به سان بهاران بدی پرستشگه سوگواران بدی
ش، ج ۳، ص ۱۶۸، ب ۲۵۶۲-۲۵۶۴

یعنی از جایی که خون سیاوش ریخته شده بود، درختی شاداب و سبز روید که برگهایش نقش سیاوش را داشت و بوی مشک می‌داد. در زمستان برگهای آن پژمرده نمی‌شد و چون بهار سبز و شاداب بود. آنجا پرستشگاه عزاداران بود.

۳۳. **نرسی** [= Narsī] نام چهارتن از پادشاهان سومین سلسله پادشاهان ایران است

که اشکانیان باشند: اول نرسی پسر بلاس پسر بهرام پسر شاپور پسر اشک پسر داراست که چهارده سال پادشاه بود؛ دوم نرسی پسر گودرز پسر بلاش پسر اشک (?) است که از تبار فریبرز پسر کیکاووس بود، بیست سال پادشاه بود؛ سوم نرسی پسر نرسی مذکور است که ده سال پادشاه بود؛ چهارم نرسی پسر اردوان پسر نرسی مذکور و آخرین پادشاه ملوک طوایف بود که در جنگ با اردشیر بابکان کشته شد، سی سال پادشاهی کرد. در سلسله چهارم که ساسانیان بودند، نام پادشاهی است، نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابکان که نه سال پادشاهی کرد.

۳۴. نژاد [= nežād] به زای فارسی به معنی اصیل است (۲۴۸۲):

[۲۴۹۸] ز تخم فریدون و از کیقباد فروزنده تر زین نباشد نژاد
ش، ج ۳، ص ۹۸، ب ۱۵۰۷

نژاده باهای نسبت به معنی اصیل است. چنانکه شاعر گفته است (۲۴۸۳):

[۲۴۹۹] [فسیله‌های نژاده که هر یکی که تک کند به سختی سم سنگ خار را شذیاری]

۳۵. نژند [= nažand, nežand] به معنی پژمرده و پریشان حال است خواه از حزن و اندوه، چنانکه در این بیت (۲۴۷۹):

[۲۵۰۰] بگویش که دل را به من در میند مشو جاودانه ز مرگم نژند
ش، ج ۲، ص ۲۳۱، ب ۸۰۱

خواه از خشم و غضب باشد، چنانکه در این بیت (۲۴۸۰):

[۲۵۰۱] فرودش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی نژندی مساز
ش، ج ۴، ص ۴۵، ب ۵۵۸

و خواه از پستی و فرومایگی باشد، چنانکه در این بیت (۲۴۸۱):

[۲۵۰۲] چه جویی ازین تیره خاک نژند که هم بازگرداندت مستمند
ش، ج ۲، ص ۲۵، ب ۴۲۶

۳۶. نس [= nos] به ضم، گرداگرد دهان است.

۳۷. نستور [= Nastūr] پسر زیر برادر گشتاسب است (۲۵۰۰):

[۲۵۰۳] پس آزاده نستور پور زیر به پیش افگند اسب چون نرّه شیر
ش، ج ۶، ص ۹۰، ب ۳۶۰

۳۸. **نستوه** |na-stūh|= قوی و گریز، و کسی است که در جنگ و مخاصمت عاجز نشود.
مركب از ستوه و نون نفی است. ستوه به معنی عاجز است (۲۵۹۷):

[۲۵۰۴] کجا جای پازور نستوه بود به افسون و تنبل بر آن کوه بود
ش، ج ۴، ص ۱۳۹، ب ۳۶۷

پازور نام یک جادوگر و ساحر است.

۳۹. **نشاخت** |nešāxt|= فعل ماضی، به معنی نشاندن، جلوس دادن، و نصب کردن
است (۲۴۴۸):

[۲۵۰۵] همی شاه را تخت فیروزه ساخت همی تاج را گوهر اندر نشاخت
ش، ج ۱، ص ۱۰۵، ب ۴۲۵

۴۰. **نشاختن** |nešāx-tan|= به معنی نشاندن و درخت کاشتن و مانند آن است.

۴۱. **نشست** |nešast|= فعل ماضی و اسم مصدر از نشستن به معنی جلوس کردن است.
به معنی گسترده‌ی هم آمده است، مانند قالیچه و گلیم، نشستی با یای نسبت
هم می‌آید (۲۴۴۹):

نشستی نو آورد بر پیش آب یکی جام می خواست اندر شتاب
[۲۵۰۶] می آورد با میگساران نو نشست نو آیین و یاران نو
ش، ج ۶، ص ۲۸، ب ۳۳۲-۳۳۳

و به معنی اقامت هم آمده است (۲۴۵۰):

[۲۵۰۷] نشست اندران مرزا زان کرده بود که کندز فریدون برآورده بود
ش، ج ۵، ص ۲۴۸، ب ۲۱۶

۴۲. **نشکرده** |nešge(a)rde|= به کسر نون و سکون شین معجمه و فتح کاف عربی، گزن
کفشدوزان و سراجان که با آن چرم می‌برند (۲۶۰۹):

[۲۵۰۸] به نشکرده ببرید او را گلو تفو بر چنین کار بادا تفو

۴۳. **نشکنج** |neškonj|= به کسر نون، به معنی نشگون است و آن گرفتن گوشت بدن

کسی به دو ناخن است، از نشکنجیدن اسم مصدر است.

در بیت زیر به معنی فشردن است (۲۴۵۳):

[۲۵۰۹] | به بر چون گرفتش یل نامدار | به نشکنج اندام او شد فگار |

۴۴. **نشیب** | našīb = | هبوط و سرازیری و مقابل فراز است.

۴۵. **نشیم** | nešīm, našīm = | به معنی نشیمن و آشیانه مرغ است (۲۵۴۸):

[۲۵۱۰] | پس آنکه چنین گفت با پورسام | که ای دیده رنج نشیم و کُنام

ش، ج ۱، ص ۱۴۴، ب ۱۲۸

نیز (۲۵۴۹):

[۲۵۱۱] | یکی مرغ دارد پریشان کنام | نشیمش به بام این بود آن به شام

ش، ج ۱، ص ۲۱۹، ب ۱۲۴۳

نیز (۲۵۵۰):

[۲۵۱۲] | نشیم تو فرخنده گاه منست | دو پر تو فر کلاه منست

ش، ج ۱، ص ۱۴۴، ب ۱۳۳

نیز (۲۵۵۱):

[۲۵۱۳] | برو بر نشیمی چو چرخ بلند | ز هر سو برو بسته راه گزند

ش، ج ۱، ص ۱۴۹، ب ۱۹۴

۴۶. **نشیمان** | nešīman = | آشیان و مطلق جای نشستن (۲۵۶۷):

[۲۵۱۴] | [نشیمنگه شاه آمد سزد | وز آنجا سوی جنگ لشکر بزد |

۴۷. **نغوشا** | ne/ūšāk = nay/ūšāk | به فتح نون و ضم غین معجمه دو معنی دارد: یکی

مذهبی است در آیین مجوس (۲۴۴۲):

[۲۵۱۵] | [به ایزد که ما را نغوشا گزید | که چشم یلی همچو رستم ندید |

اصل آن نغوشاک است. ابوشکور فرماید (۲۴۴۳):

[۲۵۱۶] | سخنگوی گشتی سلیمان کرد | نغوشاک بودی مسلمانان کرد

ابوشکور بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۹۹

دوم تپاله خشک گاو است که آن را چون هیزم می سوزانند. در عربی **جله** گویند

(۲۴۴۴):

[۲۵۱۷] | [چو هیزم بجست و نشانی ندید | ز سرما نغوشا و خارا گزید |

۴۸. **نفرید** | nafrīd = | فعل ماضی از نفریدن، به معنی لعن و نفرین کرد. نفرین از این

کلمه گرفته شده است (۲۴۹۲):

[۲۵۱۸] ببارید خون زنگه شاوران بنفرید بر بوم هاوران
ش، ج ۳، ص ۶۹، ب ۱۰۶۲

نیز (۲۴۹۳):

[۲۵۱۹] هر آن کس که بد پیش درگاه تو بنفرید بر جان بدخواه تو
ش، ج ۵، ص ۳۰۸، ب ۱۲۱۵

۴۹. **نفریدن** [nefrī-dan, nafri-dan=] نفرین، یعنی لعن و سب کردن (۲۵۶۵):

[۲۵۲۰] |چو آمد به دیدار آن شارسان بنفرید بر جان آن کین ستان|

۵۰. **نکوهش** [nekūh-eš=] به فتح نون و ضمّ کاف عربی، اسم مصدر از نکوهیدن است
به معنی ذمّ کردن و عیب گفتن است (۲۵۲۸):

[۲۵۲۱] |از آن پس نکوهش نیابم زکس مکافات بد جز بدی نیست بس
ش، ج ۳، ص ۱۲۷، ب ۱۹۶۸

۵۱. **نکوهیدن** [nekūh-īdan=] به فتح نون و ضمّ کاف عربی، به معنی سرزنش کردن و
مذمت است.

۵۲. **نگونسار** [negūn-sār=] به معنی سرازیر و سرنگون است (۲۵۰۷):

[۲۵۲۲] |نگونسار گشتی به چاه دراز که هرگز ازو بر نیایی فرار
گرشاسب نامه، اسدی طوسی، ص ۹۷

۵۳. **نماز** [namāz=] معروف است و به معنی تعظیم هم می آید (۲۵۱۳):

[۲۵۲۳] |چو نزدیک رستم فراز آمدند پیاده به رسم نماز آمدند
ش، ج ۵، ص ۵۳، ب ۷۶۱

در اصل خمیدن و تعظیم کردن است (۲۵۱۴):

[۲۵۲۴] |چو نزدیک کیخسرو آمد فراز برو آفرین کرد و بردش نماز
ش، ج ۵، ص ۵۲، ب ۷۴۶

نمازی به معنی پاک و طاهر است، چنانکه کمال اسماعیل فرماید (۲۵۱۵):

[۲۵۲۵] |ابر از آب دیده وقت سحر جامه شاخ را نمازی کرد
دیوان کمال الدین اسماعیل اصفهانی، ص ۷۷۶

۵۴. **نمونه** [=nomūn-e] معروف است. به معنی زشت و پلشت هم آمده است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۶۰۷):

[۲۵۲۶] ای خسروی که بزم شد خلد را نمونه

با حسن نور رایت خورشید شد نمونه

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۶۲

امیر معزی هم فرماید (۲۶۰۸):

[۲۵۲۷] کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود

چو کلک او بنگارد صحیفه‌های کتاب

دیوان امیر معزی، ص ۵۵

۵۵. **نمید** [=nomīd] مخفف نومید است.

۵۶. **نمیدی** [=nomīd-ī] مخفف نومیدی است به معنی یأس (۲۶۳۰):

[۲۵۲۸] از نشان نُمیدی ببرد روان بگیرد بدانم خدای جهان

۵۷. **نو** [=nav] به فتح، به معنی قطره، مخفف ناو است (۲۵۸۱):

[۲۵۲۹] سخنات چون در گلستان نوست ترا هوش بر دست کیخسروست

ش، ج ۵، ص ۳۶۹، ب ۲۲۵۵

و از نویدن فعل امر هم می‌آید و به معنی نالیدن است (۲۵۸۲):

[۲۵۳۰] کنون زود پیرایه بگشا و رو به پیش پدر پس به زاری بنو

ش، ج ۱، ص ۱۹۰، ب ۸۵۱

و به معنی تازه و جدید هم آمده است و به این معنی به ضمّ نون هم به کار رفته است. چنانکه ملای جام فرماید (۲۵۸۳):

[۲۵۳۱] ز زیر ناف تا بالای زانو نگویم هیچ حرفی کهنه یا نو

۵۸. **نوایین** [=nav-āyīn] مرکب از نو و آیین. آیین طرز و اسلوب است. یعنی طرز بدیع و جدید (۲۵۶۶):

[۲۵۳۲] زبانی دگرگون به هر گوشه‌یی درخشی نوآیین برو نوشه‌یی

ش، ج ۴، ص ۱۹۳، ب ۱۲۳۷

۵۹. **نوا** [=navā] پنج معنی دارد: اول به معنی سپاه و لشکر است (۲۴۳۵):

- [۲۵۳۳] چنان چون ببايد بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها
ش، ج ۵، ص ۴۶، ب ۶۴۷
- دوم به معنی رهن و گروگان است (۲۴۳۶):
- [۲۵۳۴] بر من فرستی به رسم نوا که باشد ز گفتار بر تو گوا
ش، ج ۳، ص ۵۷، ب ۸۶۴
- نیز (۲۴۳۷):
- [۲۵۳۵] اسیران و آن کس که بود از نوا بیاراست مر هر یکی را جدا
ش، ج ۵، ص ۳۴۰، ب ۱۷۸۸
- سوم به معنی نعمت، رونق و نظام حال است (۲۴۳۸):
- [۲۵۳۶] [ببايد فرستاد ايدر نوا و گرنه شود کار ما بینوا]
یعنی بی نظام، و نوای اوّل به معنی رهن است.
- نیز (۲۴۳۹):
- [۲۵۳۷] کنون چون جهان گرم و روشن هوا بگيرد همی رزم لشکر نوا
ش، ج ۵، ص ۱۰۷، ب ۳۷۵
- معروفی هم فرماید (۲۴۴۰):
- [۲۵۳۸] آن رفتن و آمدن کجا شد کاری به نوا چه بینوا شد
معروفی بلخی، شاعران بی دیوان، ص ۱۴۰
- چهارم نام نغمه‌یی از نغمات است. نغمه صفاهان که یکی از اصول چهارگانه
است، دو نوع دارد: یکی نوا و دیگری حسینی است. به معنی مطلق نغمه و
آهنگ هم آمده است.
- پنجم نام نوعی ساز است. حالا این ساز متروک است. حافظ فرماید (۲۴۴۱):
- [۲۵۳۹] تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند قول و غزل به ساز نوا می فرستمت
دیوان حافظ، ص ۱۹۸
۶۰. **نواختن** [= navāx-tan] به معنی دلجویی کردن و ساز زدن است.
۶۱. **نواده** [= Nāvade] به فتح، سپهسالار ایران است (۲۵۹۳):
- [۲۵۴۰] از تخم نواده چو هفتاد و پنج سواران جنگ و نگهبان گنج]
معنی لغوی آن پسر زاده و دخترزاده (نوه) است.

۶۲. **نوان** | nav-ān= | از مصدر نویدن صیغه مبالغه است به معنی نالان (۲۵۵۶):

[۲۵۴۱] به مادر چنین گفت مرد جوان که از غم چنین چند باشی نوان
ش، ج ۴، ص ۶۲ ب ۸۴۱

نیز (۲۵۵۷):

[۲۵۴۲] ز تیمار بیژن همه مهتران ز درگاه باگیو رفته نوان
ش، ج ۵، ص ۴۰ ب ۵۴۸

نیز (۲۵۵۸):

[۲۵۴۳] همه بیشه و آبهای روان به هر جای درّاج و قمری نوان
ش، ج ۴، ص ۳۰۷ ب ۹۳

و به معنی جنبان و لرزان (۲۵۵۹):

[۲۵۴۴] سواران توران به کردار بید نوان گشته وز بوم و بر ناامید
ش، ج ۵، ص ۳۱۴ ب ۱۳۲۱

و به معنی خمیده و منحنی (۲۵۶۰):

[۲۵۴۵] شب و روز در پیش یزدان پاک نوان بودم و دل شده چاک چاک
ش، ج ۴، ص ۲۶۷ ب ۸۹۹

نیز (۲۵۶۱):

[۲۵۴۶] یکی بنده بوده مر او را نوان نه جنگی سواری و نه پهلوان
ش، ج ۵، ص ۲۷۶ ب ۶۷۹

۶۳. **نوبهار** | Nav-bahār= | نام آتشکده‌یی در بلخ که به انواع زینت آلات آراسته بود و

قبله‌گاه مجوسان بود (۲۵۰۸):

به بلخ گزین شد بدان نوبهار که آتش پرستان بدان روزگار
[۲۵۴۷] مر آن خانه را داشتندی چنان که مر مکه را تازیان این زمان
ش، ج ۶، ص ۶۶ ب ۱۵۱۶

بهار هم می‌گویند. نظامی فرماید (۲۵۰۹):

بهار دل‌افروز در بلخ بود کزان سرخ گل را دهان تلخ بود
پری پیکرانی درو چون نگار صنم خانه‌هایی چو خرم بهار
درو بیش از اندازه دینار و گنج نهاده به هر گوشه‌یی دسترنج

[۲۵۴۸] زده موبدش نعل زرین بر اسب شده نام آن آذر آذرگشسب
 شرفنامه، نظامی، ص ۳۴۹-۳۵۰
 بهار چهار معنی دیگر هم دارد: اول فصل بهار است. دوم نام بتخانه‌یی است، چنانکه خوارزمی در مفاتیح‌العلوم گفته است: «الْبَهَارُ بَيْتُ أَصْنَامِ الْهِنْدِ وَ الْفَرْخَاوُ بَيْتُ أَصْنَامِ الصِّينِ وَ الْبُدُّ هُوَ الصَّنَمُ الَّذِي يَحْتَجِبُونَهُ وَ يُسَمُّونَ كُلَّ صَنَمٍ بُدًّا». شمس فخری به دو معنی گفته است (۲۵۱۰):

[۲۵۴۹] رسید موسم نوروز کز نسیم بهار شود بساتین آراسته به سان بهار
 معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۱۹
 سوم نام جزیره‌یی است.

چهارم گلی زرد است که آن را **گاوچشم** هم گویند و در عربی هم مشهور است.
 ۶۴. **نودر** [=Novzar] به ضمّ نون، هشتمین پادشاه پیشدادیان، پدر طوس و پسر منوچهر پسر میشخور پسر فریدون است. پس از پدرش هفت‌سال پادشاه شد و بارها با افراسیاب جنگید. سرانجام افراسیاب او را کشت (۲۵۰۵):
 [۲۵۵۰] ورادید نودر فرو ریخت آب از آن میژۀ سیر نادیده خواب
 ش، ج ۲، ص ۱۸، ب ۲۰۱

۶۵. **نورد** [=navard] شش معنی دارد: اول به معنی جنگ است و اصل آن نبرد است. دوم چوبی است که جولاهگان هر مقدار که از پارچه ببافند، روی آن می‌پیچند که در عربی **منوال** گویند. اوحدی فرماید (۲۴۶۷):
 [۲۵۵۱] از نورد سخن نسیجی چند وز رص‌دگاه فضل زیجی چند
 سوم توپ پارچه است، که پس از بافتن تاکنند و بپیچند، چنانکه، نظامی فرماید (۲۴۶۸):

[۲۵۵۲] نورد ملوکانه بیش از شمار شتریار زرینه بیش از هزار
 شرفنامه، نظامی، ص ۲۲۵
 و این کلمه مخصوص پارچه نیست، درباره هر چیزی که تا شود، آن را نورد گویند، مانند طومارنامه، نظامی فرماید (۲۴۶۹):

[۲۵۵۳] اثرهای آن شاه آفاق گرد ندیدم نگاریده در یک نورد
 شرفنامه، نظامی، ص ۶۹

نیز (۲۴۷۰):

[۲۵۵۴] در انبار آگنده خوردي نماند همان در خزينه نوردی نماند
شرفنامه، نظامی، ص ۴۲۰

میرخسرو هم فرماید (۲۴۷۱):

[۲۵۵۵] زان ولوله چون دمی بیاسود بگشاد نوردِ نامه را زود
چهارم به معنی شیوه و اسلوب است که از معنی دوم گرفته شده، چنانکه
کلمه منوال هم در عربی چنین است، نظامی فرماید (۲۴۷۲):
[۲۵۵۶] سخن می‌رفتشان از هر نوردی چنان کاید زهر گرمی و سردی
خسرو و شیرین، نظامی، ص ۲۴۸

نیز (۲۴۷۳):

[۲۵۵۷] هر شیفتگی کز آن نوردست زنجیر بُرِ صلاح مردست
لیلی و مجنون ص ۷۹
پنجم به معنی لایق و مناسب است که این معنی نیز از آن گرفته شده است.
نظامی فرماید (۲۴۷۴):

[۲۵۵۸] اولم خوان نهاد و خورد آورد خدمتی خوب در نورد آورد
هفت پیکر، نظامی، ص ۱۵۳
این معانی جز معنی اول همه از نوردیدن گرفته شده، نوردیدن به معنی
پیچیدن و طی کردن است، خواه حسی باشد، چنانکه ذکر شد، خواه معنوی،
مانند طی مکان که عبارت از قطع مسافت است. در بیت زیر ابوالفرج فعل امر
است (۲۴۷۵):

[۲۵۵۹] جهان‌گشای و بروداغ‌کامکاری نه زمین نورد و درو تخم نیکنامی نه
دیوان ابوالفرج رونی، ص ۶۵

و در بیت زیر سعدی صفت است (۲۴۷۶):

[۲۵۶۰] من و چند سیاح صحرا نورد برفتند قاصد به درگاه مرد

۶۶. فوز [nūz=] به ضمّ نون، مخفف هنوز است (۲۵۲۰):

[۲۵۶۱] سپهری که پشت مرا کرد کوز نشد پست و گردان به جایست نوز
ش، ج ۱، ص ۹۶، ب ۲۷۷

۶۷. فوسه [nūsc=] به سین مهمله، این کلمه نیز به معنی رنگین کمان است که در روز

بارانی پدید آید (۲۶۰۵):

[۲۵۶۲] از باران و از برف و از نوسه شاه
یکی جرگه زد در میان دو راه |
شمس فخری هم فرماید (۲۶۰۶):

به درگاهی که کیوان با همه قدر ندارد برادرش امکان بوسه
[۲۵۶۳] کرا یارای آن باشد که روزی کند تشبیه درگاهش به نوسه
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۴۳

۶۸. نوش [nūš=] انگبین و عسل است (۲۵۳۰):

[۲۵۶۴] مرا چون تو اندرزم آمد به گوش همه زهر گیتیم شد پاک نوش
ش، ج ۵، ص ۷۱، ب ۱۰۹۰

و به معنی لذیذ هم آمده است (۲۵۳۱):

[۲۵۶۵] سه روز اندرین خان من شاد باش می نوش خور وز غم آزاد باش
ش، ج ۵، ص ۵۰، ب ۷۱۹

معنی اصلی کلمه همین است، خواه شربت باشد، خواه عسل و شکر، به دیگر شیرینی‌ها هم اطلاق می‌شود. و از نوشیدن فعل امر و مصدر هم می‌آید به معنی نوشیدن، چنانکه وزیر گیلانی فرماید (۲۵۳۲):

[۲۵۶۶] علم است چون حیات ابد ای پسر بکوش
از چشمه حیات خود آب حیات نوش

۶۹. نوش آذر [Nūš-āzar=] این نیز نام آتشکده‌یی است (۲۵۱۱):

[۲۵۶۷] به دادار زردشت و دین بهی به نوش آذر و آذر فرهی
ش، ج ۶، ص ۳۰۱، (پانوش)

و نام پسر اسفندیار است که زواره برادر رستم او را کشت (۲۵۱۲):

[۲۵۶۸] ز نوش آذر گرد و از مهرنوش بشوتن بیامد برش با خروش
ش، ج ۶، ص ۲۹۰، ب ۱۱۸۶

۷۰. نوشتن [nevesh-tan=] به ضم نون و کسر واو، به معنی کتابت کردن است. اما به فتح

نون و واو، به معنی تا کردن، پیمودن و طی کردن است که درباره راه و جز آن به کار می‌رود (۲۵۷۲):

[۲۵۶۹] یکی مرغ بریان بفرمود گرم نوشته بدو اندرون نان گرم
ش، ج ۶، ص ۶۶، ب ۹۹۰

نیز (۲۵۷۳):

[۲۵۷۰] سه اسب گرانمایه کردند زین که می‌برنوشتند روی زمین
ش، ج ۳، ص ۱۵۴، ب ۲۳۶۹

نظامی هم فرماید (۲۵۷۴):

[۲۵۷۱] وهم تهی پای بسی ره نوشت هم ز درش دست تهی بازگشت
مخزن الاسرار، نظامی، ص ۶

به ضمّ واو هم آمده است، چنانکه در بیت زیر (۲۵۷۵):

[۲۵۷۲] ولیکن سرانجام کشته شود نکو نامش اندر نوشته شود
ش، ج ۶، ص ۸۹، ب ۳۴۶

به کسر واو هم آمده است، چنانکه سعدی فرماید (۲۵۷۶):

[۲۵۷۳] اگر خشم گیرد به کردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت

نیز (۲۵۷۷):

[۲۵۷۴] کسی راکه درج طمع درنوشت نباید به کس عبد و خادم نوشت

۷۱. نوشته [navaš-te=] به فتح نون و واو، نوردیده، طی شده. به ضمّ واو هم آمده

است، چنانچه در مصدر آن شرح داده شد (۲۵۹۸):

[۲۵۷۵] ولیکن سرانجام کشته شود نکو نامش اندر نوشته شود
ش، ج ۶، ص ۸۹، ب ۳۴۶

۷۲. نوشته [nūša=] به ضمّ نون، به معنی شاد، خرم و خوشحال است. انوشه هم گویند،

چنانکه مذکور شد (۲۵۹۹):

[۲۵۷۶] همی آفرین کرد بر شهریار که نوشه بزی تا بود روزگار
ش، ج ۵، ص ۸۳، ب ۱۲۷۳

نیز (۲۶۰۰):

[۲۵۷۷] که نوشه زی ای شاه تا جاودان به هر کشوری دستکش بر بدان
ش، ج ۵، ص ۱۰، ب ۶۳

و اسم مصدر از نوشیدن به معنی نوش نیز آمده است، چون گریه و خنده

(۲۶۰۱):

[۲۵۷۸] به جایی که زهر آگند روزگار ازو خیره نوشته مکن خواستار
ش، ج ۳، ص ۳۹، ب ۵۶۳
و در مقام دعا، در خوردنیها و نوشیدنیها به معنی گوارا می آید که در عربی هَنِيئًا
مَرِيئًا گویند (۲۶۰۲):

[۲۵۷۹] می و هرچه خوردی ترانوشه باد روان ترا راستی توشه باد
ش، ج ۴، ص ۲۶۶، ب ۸۰۴
نیز (۲۶۰۳):

[۲۵۸۰] هر آن می که با تو خورم نوشه گشت روان خردمند را توشه گشت
ش، ج ۴، ص ۲۶۶، ب ۸۰۶
و به معنی رنگین کمان هم آمده است (۲۶۰۴):

[۲۵۸۱] زبانی دگرگون به هر گوشه یی درفشی نوآیین برو نوشه یی
ش، ج ۴، ص ۱۹۳، ب ۱۲۳۷

۷۳. نوغ [Nūγ=] به ضمّ نون، محلی نزدیک دشت قیچاق.

۷۴. نوف [nūf=] به ضمّ نون، بازتاب صوت که در کوه و حمام پدید آید، در عربی صدأ
گویند. مصدر آن نوفیدن است (۲۵۳۳):

[۲۵۸۲] از زخم تبریزین و بانگ یلان ز گه نوف باز آمدی در زمان

۷۵. نوفیدن [nūf-īdan=] به ضمّ، پژواک، یعنی انعکاس صوت از کوه، بازتاب صوت،
غزیدن (۲۵۷۰):

[۲۵۸۳] بنوفید گیتی چو لشکر براند به روز اندرون روشنایی نماند
ش، ج ۲، ص ۱۲۸، (پانوش)

۷۶. نوک [nūk=] به فتح نون، به ضمّ هم آمده است، سر تیز هر چیزی را گویند (۲۵۳۵):

[۲۵۸۴] کنون خوردنت نوک زوپین بود تنت را کفن چنگ شاهین بود
ش، ج ۳، ص ۲۱۹، ب ۳۳۳۵

۷۷. نون [nūn=] به معنی اکنون و مخفف آن است (۲۵۶۲):

[۲۵۸۵] ولی ای پسرگاه آنست نون که سازی یکی چاره پرفسون

۷۸. نووند [navand=] به معنی مرکب تندرو است. به اسب اختصاص ندارد (۲۴۶۰):

[۲۵۸۶] سمند نوندش همی راند گرم برو بر همی آفرین خواند گرم
ش، ج ۵، ص ۲۲۴، ب ۲۳۶۸

نیز (۲۴۶۱):

[۲۵۸۷] نخستین گرفتم همه دشت وکوه که از تاختن شد نوندم ستوه
ش، ج ۵، ص ۳۸، ب ۵۰۳

نیز (۲۴۶۲):

[۲۵۸۸] چو او را ببینی میان را ببند ابا او بیا بر ستور نوند
ش، ج ۶، ص ۱۲۷، ب ۸۹۴

مجازاً به معنی پیک و قاصد هم می‌آید (۲۴۶۳):

[۲۵۸۹] [نوندی فرستاد نزدیک زال بدو گفت رو همچو باد شمال]
در ایران زمین نام کوهی است که آتشکده برزین بر فراز آن بود (۲۴۶۴):

به جایی کجا نام او بد نوند بدو اندرون کاخهای بلند
[۲۵۹۰] کجا آذر تیز بر زین کنون بدانجا فروزد همی رهنمون

ش، ج ۲، ص ۱۵۷، ب ۴۶۵۴۶۶

نونده به معنی تیز فهم و ادراکمند است، چنانکه یوسف عروضی فرماید (۲۴۶۵):

[۲۵۹۱] بشناس که مردیست او به دانش فرهنگ و خرد دارد و نونده
یوسف عروضی، شاعران بی‌دیوان، ص ۳۵۰

۷۹. نوید [novīd =] به معنی خبرخوش و بشارت است (۲۴۸۶):

[۲۵۹۲] به چیزی که دادی دلم را نوید همی باز خواهد نویدم امید
ش، ج ۲، ص ۱۰۸، ب ۶۰۳

و از نویدن اسم مصدر و فعل ماضی هم می‌آید. نویدن به معنی تازه و شاداب
شدن و نواله دادن است به معنی اضطراب، نوحه‌سرایی، لرزیدن و حرکت
کردن هم آمده است.

به معنی اضطراب و نوحه‌سرایی، لبیبی فرماید (۲۴۸۷):

[۲۵۹۳] ز درد دل آن شب بدان سان نوید که از ناله‌اش هیچکس نغفونید
لبیبی، شاعران بی‌دیوان، ص ۴۸۱

و به معنی حرکت و لرزش، شاه ناصر خسرو فرماید (۲۴۸۸):

[۲۵۹۴] همان سروکز بس گشی می‌نوید کنون باز چون می‌خوشی می‌نود
دیوان ناصر خسرو، ص ۲۷۴

تاج بها هم فرماید (۲۴۸۹):

[۲۵۹۵] چو در دشت هیجابه هرسودود دل شیر از هیبت او نود
نوید صفت مشبیه هم آمده است. شمس مغربی در معنی مضطرب و لرزان
فرماید (۲۴۹۰):

[۲۵۹۶] لب ولی تو باد از خرّمی خندان تن عدوی تو باد از عنا چو نال نوید
و به معنی نواله، اسم هم آمده است. امیر معزی فرماید (۲۴۹۱):
[۲۵۹۷] زو ضعیفان را امید و زو فقیران را نوید

زو اسیران را عطا و زو یتیمان را منال
دیوان امیر معزی، ص ۴۴۶

۸۰. نویدن [nov-īdan, nav-īdan =] چهار معنی دارد: نو و تازه شدن. دیگر، نالیدن و
زاری کردن، دیگر: جنبیدن، حرکت کردن و لرزیدن، و دیگر خم شدن و
انحناست.

۸۱. نویی [navī =] به ضمّ نون، به معنی تازگی و جدت است. نو به ضمّ نون، به معنی
جدید است که ذکر شد. یای آخر آن، مصدری است (۲۶۲۹):

[۲۵۹۸] دل رستم از درد ایشان بخت میان را ز کینه به نویی بست
ش، ج ۴، ص ۱۸۶، ب ۱۱۳۵

۸۲. نهاد [nahād, nehād =] اصل و بنیاد بدن است که ترکیب و بُنیت گویند به معنی
جَبَلی و خَلقی. و از نهادن فعل ماضی و اسم مصدر هم می آید به معنی وضع.

۸۳. نهال [nahāl, nehāl =] به فتح نون، درخت نو نشانده و نورسته است. به معنی آرام
و استراحت است. نهالی و نهالچه منسوب به آن است که به معنی بستر،
تشک و دیگر گستردنیها که روی آن استراحت کنند.

نهاله نیز که کمینگاه صیاد است، منسوب به آن صیاد است. صیاد برای
استراحت درون آن پنهان می شود تا شکار او را نبیند و نرمد (۲۵۴۵):

[۲۵۹۹] منم رستم زابلی پور زال نه هنگام خوابست و جای نهال
ش، ج ۵، ص ۷۴، ب ۱۱۳۰

نیز (۲۵۴۶):

[۲۶۰۰] تن مرده را خاک باشد نهال تو از کشتن من بدین سان منال
ش، ج ۶ ص ۳۰۷، ب ۱۴۲۹

نیز (۲۵۴۷):

[۲۶۰۱] مرا چون کشیدند از تن نهال ز دورم تو گویی که چندین منال
۸۴. نهاله [nehāle=] به فتح، کمینگاه یا نهانگاه که صیاد یا دشمن در آن پنهان شود
(۲۵۹۵):

[۲۶۰۲] [به دشمن کنون روی نتوان نمود نهاله بسازیم شبگیر زود]
امیر معزی هم فرماید (۲۵۹۶):
[۲۶۰۳] غزال آسمان آید به دماش اگر نیروش باشد در نهاله
۸۵. نهالی [nehāl-ī=] به فتح نون، گستردنی، مانند بستر و تشک، نهالیچه مصغر آن
است و منسوب به نهال است. نهال به معنی راحت و آرام است چنانکه ذکر
کردیم (۲۶۳۱):

[۲۶۰۴] همه کینه را چشم روشن کنید نهالی ز خفتان و جوشن کنید
ش، ج ۳، ص ۱۸۱، ب ۲۷۷۳

نیز (۲۶۳۲):

[۲۶۰۵] اگر شاه یابی و گر زردهشت نهالی ز خاکست و بالین ز خشت
ش، ج ۸ ص ۲۵۳۶، ب ۴۰۵۲، (بروخیم)
ملای روم هم فرماید (۲۶۳۳):

[۲۶۰۶] جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالی و لحاف از ماهتاب
۸۶. نهفت [nohoft, nehoft=] ماضی و اسم مصدر از نهفتن، به معنی نهان ساختن،
پنهان کردن، به معنی نهفته و پوشیده هم آمده (۲۴۵۱):

[۲۶۰۷] بر مادر آمد بپرسید و گفت که بگشای بر من نهان از نهفت
ش، ج ۱، ص ۵۹، ب ۱۵۰
و به معنی حرم و سرای هم آمده است، علاقه آشکار است (۲۴۵۲):
[۲۶۰۸] کنون دختران تو جفت ویند به آرام اندر نهفت ویند
ش، ج ۷، ص ۳۳۴، ب ۵۰۶

۸۷. **نهمار** [ne-hmār, na-hmār] به فتح نون، به معنی بسیار است (۲۵۰۲):

[۲۶۰۹] چو ابلیس دانست کودل بداد بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
ش، ج ۱، ص ۴۴ (پانوش)

و به معنی بزرگ و عظیم هم آمده است. رودکی فرماید (۲۵۰۳):

[۲۶۱۰] گنبدی نهمار بر برده بلند نه ستونش از بر و نه زیر بند
دیوان رودکی، ص ۷۶

۸۸. **نهیب** [nehīb] به معنی ترس و بیم است.

۸۹. **نہیدن** [neh-īdan] به کسر نون، به معنی نهادن و وضع کردن است. به معنی

اندیشه کردن و غم خوردن هم آمده است، چنانکه سعدی فرماید (۲۵۵۳):

[۲۶۱۱] آن‌را که به جای تست‌هردم‌کرمی عذرش بنه‌ار کند به عمری ستمی
کلیات سعدی، ص ۵۹

۹۰. **نیا** [niyā] به فتح نون، به معنی جدّ پدری و مادری است (۲۴۴۵):

[۲۶۱۲] نبیره که جنگ آورد با نیا هم از ابلهی باشد و کیمیا
ش، ج ۵، ص ۲۶۰، ب ۴۱۹

۹۱. **نیاگان** [niyāg-ān] به کاف فارسی، جمع نیا است.

به معنی جدّ، پدر بزرگ است. کلمه‌یی که آخر آن الف یا‌های غیر ملفوظ باشد، در حالت جمع و تصغیر و پیوستن به حرف یا، حرف گاف بر آن می‌افزایند و این را گاف اتصال گویند مانند: نیاگان، بندگان، بندگانگی و دل‌بستگی (۲۵۷۱):

[۲۶۱۳] از شهر نیاگان و از شهر خویش یکی تازه اندیشه افگند پیش

۹۲. **نیال** [yanāl] به کسر نون و یای حطّی، به معنی ولی عهدی که در حال حیات

است. در شرح نجاتی بر تاریخ عتبی آمده است که همه رؤسای ترک این مقام را دارند، پادشاه باشند یا دهقان.

۹۳. **نیایش** [niyāy-eš] به کسر نون و یای حطّی، به معنی حمد و ثنای جمیل است

(۲۵۲۴):

[۲۶۱۴] تهمتن به یزدان ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت

ش، ج ۲، ص ۹۸، ب ۴۱۴

نیز (۲۵۲۵):

[۲۶۱۵] به پیروزی اندر نیایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم

ش، ج ۴، ص ۲۷۵، ب ۱۰۲۴

به معنی عبادت و پرستش هم آمده است (۲۵۲۶):

[۲۶۱۶] نیایش کنان بُد بدان کوهسار به پیش جهاندار پروردگار

ش، ج ۳، ص ۱۲۱۸، ب ۲۲۶۷ (دبیر سیاقی)

به معنی تضرع و لابه کردن هم آمده است (۲۵۲۷):

[۲۶۱۷] نیایش نمودند چون بندگان به پیش گزین شاه فرخندگان

ش، ج ۶، ص ۷۷، ب ۱۸۵

۹۴. **نیرم** [=Neyram] جدّ پدری رستم است معادل نریمان (۲۵۵۲):

[۲۶۱۸] چنین داد پاسخ که من رستم ز دستان و از سام و از نیرم

ش، ج ۲، ص ۹۶، ب ۳۸۰

۹۵. **نیرنگ** [=nīrang] به معنی مکر و حيله است. **نیرنج** هم گویند (۲۵۴۰):

[۲۶۱۹] تو مرد بزرگی و زور آزمای بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

ش، ج ۶، ص ۲۸۹، ب ۱۱۷۱

به معنی سحر و افسون هم می آید. علم نیرنجات که علم سحر و سیمیاست از این کلمه گرفته شده است (۲۵۴۱):

[۲۶۲۰] بدو گفت نیرنگ سازی هنوز نگردد همی پشت شوخیت کوز

ش، ج ۳، ص ۳۸، ب ۵۴۱

حکیم ازرقی هم فرماید (۲۵۴۲):

چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد

برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ

[۲۶۲۱] مشعبدست که بر خرده مهره های رخام

به حقه های بلورین همی کند نیرنگ

دیوان ازرقی، ص ۴۶

۹۶. **نیرو** [= nīrū] به فتح نون و ضمّ را، به معنی زور و قدرت است (۲۵۸۴):

[۲۶۲۲] به فرزندگفت این جوانی چراست به نیروی خویش این گمانی چراست
ش، ج ۵، ص ۱۲، ب ۹۳

۹۷. **نیسان** [= neysān, naysān] به کسر نون، در تقویم رومی دومین ماه فصل بهار

است. در فارسی به معنی دروغ و حرف مخالف است. ابوشکور فرماید (۲۵۶۸):
[۲۶۲۳] من آنگاه سوگند نیسان خورم کزین مملکت رخت بیرون برم
ابوشکور بلخی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۰۴

اصل آن، انیسان است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۵۶۹):

[۲۶۲۴] نه در جودش بود هرگز تدنق نه در قولش بود هرگز انیسان
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۵۰

۹۸. **نیمروز** [= Nim-rūz] پدر در پدر سرزمین رستم زال است که زاوستان هم گفته

می‌شود (۲۵۱۶):

[۲۶۲۵] چو آگاه شد لشکر نیمروز که آمد سپهدار گیتی فروز
ش، ج ۹، ص ۱۰۵، ب ۱۶۱۲

یاقوت حموی در معجم البلدان می‌گوید که نیمروز نام ولایت سجستان و نواحی آن است. وجه تسمیه آن این است که ایرانیان به طور مبالغه‌آمیزی می‌پندارند که آن سرزمین به اندازه نصف جهان است و محصول و درآمد آن برابر و معادل نصف نعمتهای روی زمین است. بنابر همین مبالغه است که سعدی در بیت زیر فرماید (۲۵۱۷):

[۲۶۲۶] ور به خرابی فتد از مملکت گرسنه خسبد ملک نیمروز
پادشاه نیمروز را که به تخصیص یاد می‌کند و از سایر پادشاهان استثنا می‌کند، این نکته ظاهر می‌شود، یعنی پادشاهی که بر چنین مملکتی سلطنت می‌کند، اگر هنری نداشته باشد و از مملکت خود جدا شود و به غربت افتد، مسلم است که بی‌سر و سامان و زار و پریشان خواهد بود.

و به وقت ظهر نیز نیمروز گویند، چنانکه سعدی فرماید (۲۵۱۸):

[۲۶۲۷] ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه ست خواش برده به
کلیات سعدی، ص ۴۸

۹۹. **نیملنگ** [= nīm-leng, nīm-lang] به کسر نون و فتح لام، تیردان و کمان‌دان است

(۲۵۳۷):

[۲۶۲۸] کمان‌را به زه‌کرد و آمد به جنگ بیفگند از خویشان نیملنگ |
فرخی هم فرماید (۲۵۳۸):

[۲۶۲۹] به روز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو

فلک در گردن آویزد شفا و نیملنگ تو

دیوان فرخی، ص ۴۲۲

شفا و **شکا** هم به معنی تیردان آمده است. شمس فخری در مورد این کلمه خطا کرده و در بیت زیر به معنی کمان آورده است (۲۵۳۹):

[۲۶۳۰] به یک تیر پای فلک شل کند اگر برگشاید کمین نیملنگ

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۸۹

۱۰۰. **نیو** [= nīv] به کسر، به معنی دلیر و شجاع است (۲۵۸۵):

[۲۶۳۱] مهین زنان بانوی گیو بود که دخت‌گزين رستم نیو بود

ش، ج ۳، ص ۷۱۲، ب ۵۴۷، (بروخیم)

۱۰۱. **نیوش** [= niyūš] به ضمّ نون و یا خطی، فعل امر است، یعنی بشنو و گوش ده.

نیوشیدن مصدر است (۲۵۲۹):

[۲۶۳۲] فرستاده را گفت نیکو نیوش بگو آنچه بشنیدی ای تیزهوش |

۱۰۲. **نیوشا** [= niyūša] به ضمّ نون، از نیوشیدن به معنی گوش کردن و شنیدن، صیغه

مبالغه است (۲۴۴۶):

[۲۶۳۳] به هر کار کوشا ببايد بدن به دانش نیوشا ببايد شدن

ش، ج ۸، ص ۲۹۱ (پانوست)

۱۰۳. **نیوشیدن** [= niyūš-īdan] به دو ضمّه، به معنی شنیدن، و گوش کردن است.

و

۱. **وا** [vā=] در ابتدای افعال و مصادر برای تحسین لفظ افزوده می‌شود، مانند:

واکرد، واخورد. فا هم گویند، ملای روم فرماید (۲۶۳۶):

[۲۶۳۴] اعتماد زن بر آن کو هیچ بار این زمان فاخانه نامد او ز کار

مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۲۸۷ ح

به معنی باز و گشاده هم می‌آید، اصل آن باز است. واو بدل از «با» است.

چنانکه آصفی فرماید (۲۶۳۷):

[۲۶۳۵] مغان گشاده در فیض و بسته در فیاض

که باد وا همه درهای فیض بر فیاض

و به همه طعام‌ها هم اطلاق می‌شود، اسم عام است، مانند غوره‌وا. با و با هم

می‌گویند. معرب آن **باج** است. سنایی فرماید (۲۶۳۸):

[۲۶۳۶] گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا

دیوان سنایی، ص ۵۶

۲. **وارون** [vārūn=] به معنی نحس و برگشته حال است (۲۶۵۹):

[۲۶۳۷] چه خیزد ز سیحون و جیحون تو وزین لشکر دیو وارون تو

۳. **وارونه** [vārūn=] به معنی نحس و برگشته حال است (۲۶۷۰):

[۲۶۳۸] چو رستم به گفتار او بنگرید تن اندر کف دیو وارونه دید

ش، ج ۴، ص ۳۵۵، ب ۶۶

نیز (۲۶۷۱):

[۲۶۳۹] به ابر اندر آمد ز هر سو غریو به سان شب تار و وارونه دیو

ش، ج ۴، ص ۱۳۶، ب ۳۲۹

به معنی سرنگون و مقلوب هم آمده است (۲۶۷۲):

[۲۶۴۰] به نزدیک خواهر خرامید زود که آن جایگه کار وارونه بود

ش، ج ۳، ص ۱۸، ب ۲۰۳

نیز (۲۶۷۳):

[۲۶۴۱] [دگر گفت گر پرسد از تو سخن سخن‌های وارونه را درس کن]

۴. **واس** [=vās] به معنی بسیار و کثیر است (۲۶۵۱):

[۲۶۴۲] [مرا رنج پیوسته واس آمدست مرا رای رفتن به کاس آمدست]

و بعضی گویند از اتباع است از قبیل خرد و ریز و حقیر مقیر.

۵. **والا** [=vālā] به معنی بلند است، خواه در مقدار باشد، چنانکه در این بیت (۲۶۳۴):

[۲۶۴۳] [سر کوه والا گزیدی دوان به زیر آرمت من به گرز گران]

و خواه در همت باشد، چنانکه در این بیت است (۲۶۳۵):

[۲۶۴۴] [اسیرند کشتن نه والا بود نشست جایی که بالا بود]

ش، ج ۲، ص ۳۶، ب ۲۴۳

۶. **وام** [=vām] به معنی دین و قرض است. به معنی رنگ هم آمده است، اما فقط

به صورت ترکیب استعمال می‌شود، مانند فام، که گلفام و گلوام گویند.

۷. **ورا** [=ve-rā, va-rā, vo-rā] یعنی به او، او را، مخفف وی راست. وی در اشاره

به غایب و ضمیر غایب به اشتراک به کار می‌رود (۲۶۳۹):

[۲۶۴۵] [تو کردی ورا رستم داستان وگر نه خری بود در سیستان]

۸. **ورازاد** [=Varāzād] رای اول مهمله است. پادشاه اسفنجاب بود که به یاری

افراسیاب آمد. فرامرز پسر رستم او را کشت. اسفنجاب شهر عظیم و

دلگشایی در حدود ترکستان است (۲۶۴۳):

[۲۶۴۶] و رازاد شاه سپیجاب بود که با لشکر و گنج و با آب بود

ش، ج ۳، ص ۱۷۴، ب ۲۶۵۹

۹. **ورتاج** [= vartāj] به فتح واو و سکون رای مهمله و تای قرشت، گیاهی

آفتاب پرست است که در آب می‌روید و برگ‌های آن به سوی آفتاب می‌گردد.

نیلوفر هم گویند. در مصر **یشین** می‌گویند (۲۶۴۱):

[۲۶۴۷] [چو ورتاج گردش در آید زود به هر سو برآید از کاه دود]

۱۰. **ورج** [= varj] به معنی قدر، قیمت، عزت و حرمت است. **اوج** هم گویند، چنانکه

ذکر شد (۲۶۴۲):

[۲۶۴۸] [ازو یافتن لاجرم ورج و فر نبد ورج وی را از آن حد و فر]

۱۱. **ورز** [= varz] اصل آن برز است به معنی کشت و زرع (۲۶۴۹):

[۲۶۴۹] [درختان بسیار با کشت و ورز ندیدست مردم از آن گونه مرز]

ش، ج ۱، ص ۲۶۶ ب ۴۶ (ملحقات)

۱۲. **ورزرود** [= Varaz-rūd] اقلیم ماوراءالنهر است. که توران زمین گویند (۲۶۴۴):

[۲۶۵۰] [اگر پهلوانی ندانی زبان وَرَز رود را ماورالنهر دان]

ش، ج ۱، ص ۶۷ ب ۲۷۶

ازارود هم گویند شمس فخری فرماید (۲۶۴۵):

[۲۶۵۱] [یک موی مباد از سراو کم که جهان را]

آن موی به از جمله سمرقند و ازارود

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۱۰۶

۱۳. **ورستان** [= verastān] به فتح واو و کسر را، به معنی امت و پیروان است (۲۶۵۸):

[۲۶۵۲] [قرستش به سوی شبستان خویش بر خواهران و ورستان خویش]

ش، ج ۳، ص ۱۴، ب ۱۴۴

و در روایتی «فغانستان خویش» است، چنانکه ذکر شد.

۱۴. **ورشیش** [= Varšiš] نام یکی از پادشاهان هند است (۲۶۵۲):

[۲۶۵۳] بجستند تاراج ورشیش را به آکج گرفتند کشتیش را

دیوان عنصری، ص ۳۵۱

۱۵. **ورنامه** [var-nāme=] اصل آن برنامه است، به معنی عنوان که پشت نامه‌ها نوشته

شود (۲۶۷۶):

[۲۶۵۴] [چوزان نامه ورنامه برخواندند سخنهای نغزش برافشانند]

۱۶. **وریب** [vorīb=] به معنی کج و تحریف شده (۲۶۴۰):

[۲۶۵۵] [توانی بروکار بستن فریب که نادان همه راست بیند وریب]

۱۷. **وش** [vaš=] از ادات تشبیه است و به آخر مشبّه به می‌پیوندد. و نام شهری است در ترکستان.

۱۸. **وشی** [vaššī=] به تشدید شین، پارچه نقشدار که منسوب به شهر وش در

ترکستان است (۲۶۷۷):

[۲۶۵۶] ززرکرده قبضه دوصد تیغ هند چو وشی به زر آب داده پرند

ش، ج ۱، ص ۲۰۹، ب ۱۱۱۳

نیز (۲۶۷۸):

[۲۶۵۷] جهان بستد از بت پرستان هند به تیغی که باشد چو وشی پرند

ش، ج ۸، ص ۲۷۶، ب ۳۸۲۱

در اصل به تخفیف است، نظامی فرماید (۲۶۷۹):

[۲۶۵۸] زرنگین کمان‌های دیبای روم وشی پوش گشته همه مرز و بوم

اقبال نامه، نظامی، ص ۲۳۲

۱۹. **وهر** [Vahr=] به فتح واو و سکون‌ها، ولایتی در توران زمین است (۲۶۴۸):

[۲۶۵۹] کشانی و چینی و وهری سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

ش، ج ۴، ص ۱۹۲، ب ۱۲۳۵

۲۰. **ویر** [vīr=] به کسر واو، به معنی هوش و قوّت حافظه است (۲۶۴۶):

[۲۶۶۰] پرسید نامش ز فرخ هجیر بدو گفت نامش ندارم به ویر

ش، ج ۲، ص ۲۱۴، ب ۵۶۸

تیزویر کسی است که حافظه خوب و قوی دارد، چنانکه ذکر شد.

ویرا به معنی دارنده حافظه قوی، صفت مرکب است از ویر و الف، ابوالعباس فرماید (۲۶۴۷):

[۲۶۶۱] یکی مرد ویرا بیايد نخست که گوید نیوشیده‌ها را درست
ابوالعباس ربنجی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۲۸

۲۱. **ویژ** [=vīz] به کسر واو، و زای فارسی، به معنی محض و خالص است که با چیز دیگر آمیخته نباشد (۲۶۵۰):

[۲۶۶۲] سرش ویژگفتی که سندان شدست بر و بازوش پیل دندان شدست
ش، ج ۳، ص ۲۱۵، ب ۳۲۸۸
یعنی سرش سندان محض است.

۲۲. **ویژگان** [=vīzag-ān] جمع ویژه است به معنی محض و خالص (۲۶۶۰):

[۲۶۶۳] سپه را چنین صف کشیده بمان تو با ویژگان سوی دریا بران
ش، ج ۴، ص ۲۹۵، ب ۱۳۳۵
نیز (۲۶۶۱):

[۲۶۶۴] به طوس سپهد سپارد سپاه خود و ویژگان باز گردد ز راه
ش، ج ۳، ص ۶۳، ب ۹۷۲
نیز (۲۶۶۲):

[۲۶۶۵] بفرمود تا نودر آمد به پیش ابا و ویژگان و بزرگان خویش
ش، ج ۱، ص ۱۹۲، ب ۸۷۷
در این سه بیت به معنی خاصان و مقریان آمده است.

۲۳. **ویژه** [=vīze] به معنی محض و خالص است که چیزی با چیز دیگر آمیخته نباشد و به معنی جدا کردن چیز آمیخته و خالص کردن آن است. به معنی علی‌الخصوص و مخصوصاً هم آمده است (۲۶۶۳):

[۲۶۶۶] کنون گر همه ویژه یار منید به دل سر به سر دوستدار منید
ش، ج ۴، ص ۱۵، ب ۱۲۵
نیز (۲۶۶۴):

[۲۶۶۷] تو دانی که من دوستدار توام به هر نیک و بد ویژه یار توام
ش، ج ۳، ص ۱۳۳، ب ۲۰۴۹

نیز (۲۶۶۵):

[۲۶۶۸] جهان ویژه کردم ز تیمارها بسی شهر کردم بسی بارها
ش، ج ۱، ص ۲۴۷، ب ۱۶۳۲

نیز (۲۶۶۶):

[۲۶۶۹] مرا زین سخن ویژه اندوه تست که بیدار دل باشی و تندرست
ش، ج ۳، ص ۱۳۲، ب ۲۰۴۴

و به زای عربی از لغات نادر است، چنانکه در این بیت (۲۶۶۷):

[۲۶۷۰] جهان از بدی ویزه او داشتی به رزم اندرون نیزه او داشتی
ش، ج ۶، ص ۷۸، ب ۱۹۵

۲۴. **ویسه** [vīse=] پدر پیران سپهسالار افراسیاب است (۲۶۶۸):

[۲۶۷۱] ز گرد اندر آمد درفش سیاه سپهدار ویسه به پیش سپاه
ش، ج ۲، ص ۲۸، ب ۳۳۵

۲۵. **ویشه** [vīše=] اصل آن بیشه به معنی جنگل است (۲۶۶۹):

[۲۶۷۲] [به چاره ز ترکان چنان برگذشت که بومه ز شیران ویشه به دشت]

۲۶. **ویک** [veyk=] به کسر، به معنی ای نیکبخت است (۲۶۵۳):

[۲۶۷۳] سخن گفتن نغز و کردار نیک نگردد کهن تا جهانست ویک
ش، ج ۸، ص ۱۹۴، ب ۲۴۱۵

اسدی هم فرماید (۲۶۵۴):

[۲۶۷۴] پشیمان نگردد کس از کار نیک نکوتر ز نیکی چه چیزست ویک
گرشاسب نامه، نظامی، ص ۲۳۶

اما شمس فخری گفته است که به معنی وای است و این بیت را نظم کرده
است (۲۶۵۵):

[۲۶۷۵] گری فلک شکایتی آرد به نزد شاه

پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۴۹

و به فتح واو یعنی وای بر تو، در عربی به معنی **وَلَّكْتُ**، لطیفی فرماید (۲۶۵۶):

[۲۶۷۶] ایا در پی دیزه پویان چو پیک اگر وانگردی ترا ویک و ویک

۲۷. **ویل** [=vayl] به فتح، عربی و به معنی وای است، و به کسر فارسی و به معنی فرصت یافتن برای رسیدن به مراد و پیروز شدن، اسم مصدر است. شمس فخری فرماید (۲۶۵۷):

[۲۶۷۷] او چو خورشید و خصم چون ذره‌ست

ذره بر مهر چون بیابد ویل

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۳۰۵

۲۸. **ویله** [=vīle] به فتح، به معنی ویل و وای است (۲۶۷۴):

[۲۶۷۸] فرود آمد از تخت ویله کنان زنان بر سر و گوش و ابروکنان

ش، ج ۱، ص ۳۰، ب ۳۹

نیز (۲۶۷۵):

[۲۶۷۹] به بالا برآمد جهانجوی مرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد

ش، ج ۶، ص ۱۷۹، ب ۲۲۸

۱. **هاژ** [hāž=] به زای فارسی، به معنی سرگشته، متحیر و درمانده است (۲۷۱۲):
[۲۶۸۰] [چه می ترسی از رستم نامدار چرا هاژ باشی تو در کارزار]

۲. **هال** [hāl=] به معنی قرار و راحت است. اصل آن نهال است، چنانکه ذکر شد
(۲۷۲۹):

[۲۶۸۱] دلش گشت پرآتش مهر زال وزو دور شد خورد و آرام و هال
ش، ج ۱، ص ۱۶۰، ب ۳۷۴

نیز (۲۷۳۰):

[۲۶۸۲] همان گیو بیدار دل هفت سال به توران زمین بود بی خواب و هال
ش، ج ۵، ص ۴۰۴، ب ۲۸۶۰

۳. **هامال** [hāmāl=] به معنی نظیر و همتاست (۲۷۳۲):

[۲۶۸۳] ازو بستدی نیز هر سال باژ چرا داد باید به هامال باژ
ش، ج ۶، ص ۶۷، ب ۳۸

۴. **هاماوران** [Hāmāvarān=] زمین بربر است که کیکاووس در آنجا اسیر شد. رستم
رفت و او را نجات داد (۲۷۳۹):

[۲۶۸۴] به پیش اندرون شاه هاماوران به هر کشوری در سپاهی گران
ش، ج ۲، ص ۱۲۹، ب ۴۰

۵. **هامراه** [hām-rāh=] به معنی همراه و رفیق است. اصل آن همراه است که الف بر آن افزوده شده است (۲۷۴۸):

[۲۶۸۵] سگ و گرگ و همسایه و هامراه بدندنش همه ساله پویان به راه
ش، ج ۷، ص ۴۵۲، ب ۲۵۷۱

۶. **هان** [hān=] حرف تنبیه و تأکید است به معنی البته.

۷. **هاباک** [habāk=] به فتح ها و بای عربی، میان سر و تارک سر است (۲۷۱۹):
[۲۶۸۶] [یکی گرز زد مرد را بر هباب کز اسب اندر آمد همان دم به خاک]

۸. **هجیر** [H7ajīr=] پسر گودرز صفاهانی و برادر گیو است. اصل آن هژیر است به زای فارسی، زای فارسی به جیم بدل شده (۲۷۰۴):

نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان پرخاشجوی
[۲۶۸۷] گرامی پسر شیر شرز هجیر به پشت پدر بود با تیغ و تیر
ش، ج ۵، ص ۱۷۰، ب ۱۴۹۵-۱۴۹۶

۹. **هخته** [haxt-e, hext-e=] به ضمّ ها و سکون خای معجمه، از هوختن، اسم مفعول و مخفف است و هوختن و هوخیدن هم گویند، به معنی کشیدن و برون آوردن است. **هخته زهار**، کنایه از حیوان اخته شده است (۲۷۵۰):

[۲۶۸۸] ستوران چو شیران هخته زهار که باشند پرخشم روز شکار
ش، ج ۵، ص ۲۷۲، ب ۶۲۰
نیز (۲۷۵۱):

[۲۶۸۹] به کردار شیران به روز شکار بر آن بادپایان هخته زهار
ش، ج ۵، ص ۱۷۲، ب ۱۵۲۳

کشیده زهار هم گویند، چنانکه ذکر شد.

۱۰. **هزا** [horrā=] به فتح ها و تشدید رای مهمله، دو معنی دارد: اول به معنی بانگ و آواز است (۲۶۸۱):

[۲۶۹۰] نه آوای مرغ و نه هزای دد زمانه زبان بسته از نیک و بد
ش، ج ۵، ص ۷، ب ۱۳

نیز (۲۶۸۲):

[۲۶۹۱] ز هرّای اسبان و آواز کوس همی آسمان بر زمین داد بوس

ش، ج ۴، ص ۱۳۳، ب ۲۸۹

نیز (۲۶۸۳):

[۲۶۹۲] ز هرّای درندگان چنگ دیو شده‌ست بر چنگ کیهان خدیو

ش، ج ۱، ص ۳۲، ب ۶۴

دوم به معنی زین و یراق مرّصع اسب است، مانند سینه‌بند و لگام (۲۶۸۴):

[۲۶۹۳] [نوندی به زیرش به هرّای زر فروزان به دیدار او زیب و فرا]

۱۱. **هراس** [= herās, harās] به معنی بیم است از هراسیدن، اسم است به معنی

ترسیدن (۲۷۱۳):

[۲۶۹۴] به یزدان هرآن‌کس که شدناسپاس به دلش اندر آید ز هر سو هراس

ش، ج ۱، ص ۴۳، ب ۷۳

۱۲. **هرمز** [= Hormoz] دو معنی دارد: اول ستارهٔ مشتری است که اصل آن هرمزد

است، چنانکه مذکور شد (۲۷۰۷):

[۲۶۹۵] به هرمز بود پاک فرمان ما پرستش به فرمان دادار ما

ش، ج ۵، ص ۴۲، ب ۵۷۶

نیز (۲۷۰۸):

[۲۶۹۶] همه با سنان سرافشان شدند چو ناهید و هرمز درفشان شدند

ش، ج ۱، ص ۴۲، ب ۵۳ ح

دوم نام اولین روز هر ماه (شمسی) است (۲۷۰۹):

[۲۶۹۷] سر سال نو هرمز فوردین که بفروزد از کشته روی زمین

ش، ج ۱، ص ۴۲، ب ۵۳ ح

نیز (۲۷۱۰):

[۲۶۹۸] به هر سال نو هرمز فوردین برآسودش از رنج تن دل ز کین

ش، ج ۱، ص ۴۲، ب ۵۳ ح

و نام چهار پادشاه از سلسلهٔ ساسانی است: اول هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است که دو سال پادشاهی کرد. دوم هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز مذکور است که نه سال پادشاه بود؛ سوم هرمز پسر یزدگرد پسر بهرام گور است که یک سال پادشاه شد؛ چهارم هرمز پسر انوشیروان

است و این مشهورترین آنان است و دوازده سال پادشاهی کرد.

۱۳. **هرمزد** [Hormazd=] ستارهٔ مشتری است در فلک ششم، و اولین روز هر ماه (شمسی) است (۲۶۹۳):

[۲۶۹۹] بیاشم درین رزمگه پنج روز ششم روز هرمزد گیتی فروز
ش، ج ۵، ص ۲۸۶، ب ۸۵۱

۱۴. **هروانه** [harvāne=] شکنجه و عقوبت است. محل شکنجه را **هروانه‌گاه** گویند (۲۷۵۲):

[۲۷۰۰] [بفرمود کین را به هروانه گه برند و کنندش همانجا تبه]
هروانه در اصل به معنی بیمارستان و دارالشفاست، چنانکه شمس فخری
فرماید (۲۷۵۳):

[۲۷۰۱] هست دیوانه حکم کن شاها تا برندش به سوی هروانه
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۶۱

۱۵. **هرهفت** [har-haft=] به معنی زیور و زینت است. در اصل مجموع چیزهایی است که زنان با آنها آرایش می‌کنند و آنها عبارتند از: حنا، وسمه، سرخی، سفیداب، زرک، غالیه و سرمه. اما زرک ورق طلاست. **هفت‌درهفت** هم گویند. خاقانی گویند (۲۶۸۸):

[۲۷۰۲] شش بانوی پیر کرده هر هفت عالم ز تو دیده هفت در هفت
و در مجمع‌الفرس آمده است که آن را **هدهده** هم گویند به ضمّ نون و فتح دال،
هفت‌ده هم گویند و **هفت‌ونه** هم گفته می‌شود. میرخسرو فرماید (۲۶۸۹):

[۲۷۰۳] هفت و نهش کرده چوماه تمام جلوه دهم در نظر خاص و عام

۱۶. **هزارسب** [Hezār-asb, Hazār-asb=] معروف است. و شهر کوچکی در جوار غربی خوارزم است. در تاریخ دولتشاهی آمده است که چون اتسز که از جانب سلطان سنجر در خوارزم حکومت داشت، علیه سلطان عصیان کرد، سلطان با سپاه فراوان به سوی او آمد. چون قلعهٔ هزار اسب را محاصره کرد، انوری رباعی زیر را سرود و آن را نوشتند و با تیری به درون قلعه انداختند (۲۶۸۶):

ای شاه جهان ملک جهان حسب تراست
وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
[۲۷۰۴] امروز به یک حمله هزار اسب بگیر
فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست
دیوان انوری، ص ۹۵۳
رشید و طواط که در درون قلعه بود، این بیت را فرستاد (۲۶۸۷):
[۲۷۰۵] اگر خصم تو ای شاه بود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد
دیوان رشید و طواط، ص ۶۱۴

۱۷. **هزمان** [ha-zmān=] کوتاه شده هر زمان است (۲۷۳۸):
[۲۷۰۶] نبودی به گیتی چنین کهترم که هزمان بدو پیل و شیر اشکرم
ش، ج ۴، ص ۳۱۳، ب ۱۷۶
۱۸. **هزینه** [hazīne=] به فتح ها و کسر زای عربی، به معنی خرج و نفقه و مصرف است
(۲۷۵۴):

[۲۷۰۷] هزینه به اندازه گنج کن دل از بیشی گنج بی رنج کن
ش، ج ۸، ص ۲۷۸، ب ۳۸۶۴
و به معنی اندازه و مقدار هم آمده است (۲۷۵۵):
[۲۷۰۸] به چربی ز ره بازگردانمش سخن با هزینه برافشانمش
ش، ج ۶، ص ۵۱، ب ۶۸۲

۱۹. **هژاک** [Hažāk=] به فتح ها و زای فارسی، باغ کیکاووس که طول و عرض آن یک
فرسنگ بود، در هر گوشه اش کاخی بود، سیصد باغبان در آن به خدمت
مشغول بودند گاهی کاووس با بزرگان مملکت یک سال در آن باغ اقامت
می کرد (۲۷۲۰):

[۲۷۰۹] [نشست تو بازیرکان در مفاک بهست از بهشت و نشست هژاک]
و به زای عربی، به معنی ابله و زبون است. دقیقی فرماید (۲۷۲۱):
[۲۷۱۰] ببايد داشت دایم خویش را راست نباید بود مردم را هژاکا
دیوان دقیقی، ص ۱۱۴

و در بیت شاهنامه معنی ابله و احمق هم مناسب است.

۲۰. **هژیر** [ha-žīr, ho-žīr=] به فتح ها و کسر رای فارسی، به معنی نیکو و پسندیده

است (۲۷۰۲):

[۲۷۱۱] به شاه جهان گفت زردشت پیر که در دین ما این نباشد هژیر

ش، ج ۴، ص ۷۱، ب ۹۲

نیز (۲۷۰۳):

[۲۷۱۲] ترا پند من هیچ نامد هژیر برو خیز و رای سر خویش گیر

۲۱. **هشومند** [hoš-ūmand=] مقلوب از هوشمند است (۲۶۹۷):

[۲۷۱۳] از تخمی که کشتی درین روزگار تورا داد ای ناهشومند بار

۲۲. **هشیوار** [hoš-ī-vār=] به ضم ها و کسر شین، به معنی عاقل و هشیار است (۲۷۰۱):

[۲۷۱۴] هشیوار و از تخمه گیوگان که از درد و سختی نگردد ژکان

ش، ج ۲، ص ۲۱۵، ب ۵۹۰

۲۳. **هفت خوان** [Haft-xān=] هفت منزلی است که از بلخ به رویین دز میان راه است.

اصل آن این است که گشتاسب در اصطخر آتشکده‌ها ساخته بود و در آنجا به زندخوانی مشغول بود. در آن اثنا ارجاسب پادشاه توران زمین، خالی بودن اطراف خراسان را غنیمت شمرد، یورش آورد و خود را به بلخ رسانید و لهراسب را کشت و دختران گشتاسب را اسیر کرد و در رویین دز زندانی ساخت. اسفندیار که برای نجات خواهران خود به بلخ می‌رفت، از گرگسار تورانی که در جنگ به اسارت در آورده بود، پرسید که از بلخ به رویین دز چگونه می‌توان رفت. او پاسخ داد که سه راه دارد: یکی دو ماهه و دیگری سه ماهه و آن دیگری هفت منزل است، اما در هر منزلی مانعی است که گذر از آن ممکن نیست. در منزلی گرگ، در دیگری شیر، در دیگری اژدها، در دیگری سی فرسنگ شنزار است که در آن هرگز آب یافت نشود. اسفندیار این راه را برگزید و آن آفات را از میان برد و در لباس بازرگانان در هفت روز به آن شهر رسید و ارجاسب شاه را کشت و خواهران خویش را نجات داد. به این سبب آن را هفت خوان نامیده‌اند. اسفندیار همه این منزل‌ها را طی کرد و در هر منزلی بساط عیش و عشرت می‌گسترد و باده خوشگوار

می‌نوشید و از گرسار از احوال راه پرسش می‌کرد. این هفت منزل را که محل خوف و خطر بود، **توسخوان** هم گویند (۲۷۴۰):

[۲۷۱۵] [دگرگفت و گواز در ترسخوان سپه برد و شد بر ره هفتخوان]

۲۴. **هفتورنگ** [=haft-avrang] به معنی بنات النعش کبری است.

۲۵. **هلا** [=halā] به فتح ها، کلمه تنبیه و آگاهانیدن است. در ترکی هم **ها** گویند (۲۶۸۵):

[۲۷۱۶] هلا تیغ و کوپال‌ها برکشید سپرهای چینی به سر برکشید

ش، ج ۴، ص ۱۵۲، ب ۵۷۵

۲۶. **همال** [=hamāl] در اصل هامال است، الف حذف شده است (۲۷۳۳):

[۲۷۱۷] چنین رای بیند همی پور زال که باشی فریبرز یل را همال

ش، ج ۴، ص ۳۱۷، ب ۳۵ (ملحقات)

در اصل به معنی شریک و انباز است، خسروی گفته است (۲۷۳۴):

[۲۷۱۸] این آتش و این باددگر خاک و دگر آب

هرچار موافق نه به یک جای و نه هامال

خسروی سرخسی، شاعران بی‌دیوان، ص ۱۷۹

۲۷. **همانا** [=ha-māna] به معنی مانده است که در مقام شک به کار رود از مانستن گرفته شده است (۲۶۸۰):

[۲۷۱۹] نهادند خوان و بخندید شاه که ناهار بودی همانا به راه

ش، ج ۴، ص ۲۹۹، ب ۱۳۹۱

۲۸. **همانند** [=ha-mānand] اصل آن هم مانند به معنی مشابه است، از مانستن گرفته شده است (۲۶۹۲):

[۲۷۲۰] ز کار آزموده گزیده مهان همانند تو نیست اندر جهان

ش، ج ۳، ص ۷۳ (پانوش)

۲۹. **هماننده** [=hamānande] به معنی نظیر و همتاست، مانند: مانند و همانند (۲۷۴۹):

[۲۷۲۱] [وراگفت همزور توگیل نیست هماننده دست تو پیل نیست]

۳۰. **هماورد** [ham-āvard=] حریف و هم نبرد در جنگ است که در عربی **قَوْن** گویند به کسر قاف، مرکب از هما و آورد. آورد به معنی جنگ است، چنانکه شرح داده شد (۲۶۹۸):

[۲۷۲۲] [خروشی برآوردکای شیر مرد همآوردت آمد به دشت نبرد]

۳۱. **همای** [homāy=] پرندۀ معروف است. و نام خواهر اسفندیار است (۲۷۵۶):

[۲۷۲۳] همای خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید

ش، ج ۶ ص ۱۵۰، ب ۲۳۰

و هفتمین پادشاه کیانیان، همای دختر بهمن پسر اسفندیار است. چون بهمن از پسرش ساسان رنجیده و ناراحت شد، همای را که از وی به داراب حامله بود، به جانشینی تعیین کرد و به حکم وصیت او همای پس از وی پادشاه شد. چون وضع حمل کرد، حبّ سلطنت بر وی غالب آمد. پسر را درون صندوقی گذاشت و به دریا انداخت. صندوق به دست گازی افتاد و آن صندوق را برگرفت و نام پسر را داراب نهاد. همای پس از سی و دو سال داراب را یافت و پادشاهی را به وی تسلیم کرد، چنانکه ذکر شد.

۳۲. **همداستان** [ham-dāstān=] به معنی موافق و متابع است (۲۷۴۱):

[۲۷۲۴] گر ایدون که باشید همداستان به رستم فرستم یکی داستان

ش، ج ۳ ص ۵۳، ب ۷۹۴

همدست هم گویند. چنانکه حافظ فرماید (۲۷۴۲):

[۲۷۲۵] کی دهد دست این عرض یارب که همدستان شوند

خاطر مجموع من زلف پریشان شما

دیوان حافظ، ص ۴۰

۳۳. **همشیرگان** [ham-sīre-gān=] کسانی که از یک مادر شیرخورده باشند. در عرف به دختران به معنی خواهران اطلاق کنند، اما در اصل به پسران هم اطلاق می‌شود. و دربارهٔ برادران و خواهران صدق می‌کند، چنانکه در بیت زیر به معنی برادر است (۲۷۴۷):

[۲۷۲۶] [که اینند همشیرگان پدر سزد گر بخواهی ازیشان گذر]

۳۴. **همگنان** [ham-gen-ān=] به فتح‌ها و سکون میم، به معنی همه و جمیع است.

۳۵. **همیدون** [ham-īdūn=] به معنی چنین و این طور است (۲۷۴۳):

[۲۷۲۷] سخن هرچه داری بدیشان بگوی وزیشان همیدون سخن بازجوی

ش، ج ۵، ص ۹۵، ب ۱۷۰

اصل آن هم و ایدون است. تنها ایدون هم می‌گویند، چنانکه ذکر شد.

۳۶. **هنباز** [hanbāz=] اصل آن انباز است، ها مبدل از همزه است، به معنی شریک و همتاست.

۳۷. **هند** [hand=] به فتح‌ها و سکون نون، به معنی هستند، یعنی وجود دارند (۲۶۹۵):

[۲۷۲۸] گشاده بر ایشان شود راز من به هر نیک و بد هند انباز من

ش، ج ۱، ص ۸۵ (پانویشت)

هیم هم گویند به دو فتحه، یعنی هستم، **هیی** هم گویند، به فتح‌ها و کسر یا، به معنی هستی، چنانکه سوزنی فرماید (۲۶۹۶):

[۲۷۲۹] خانمان ساز اگر هیی مردم رو چو مرغی بکن نشیمن خویش

دیوان سوزنی، ص ۵۷

هست، مرکب از «ها» و «است» است.

۳۸. **هنز** [hanoz=] کوتاه شده هنوز است (۲۷۱۱):

[۲۷۳۰] [خبر دارد از این به آیین هنز بر آن شد نهفته نماندست جز]

۳۹. **هنگ** [hang=] چهار معنی دارد: اول به معنی غار است. افراسیاب از کیخسرو گریخت و در کوه بردع در غاری پنهان شد. هوم زاهد او را دستگیر و به کیخسرو تسلیم کرد (۲۷۲۲):

[۲۷۳۱] [همی بود چندی به هنگ اندرون ز کرده پشیمان و دل پر ز خون]

نیز (۲۷۲۳):

[۲۷۳۲] ز گیتی یکی غار بگزید راست چه دانست کان هنگ جای بلاست

ش، ج ۵، ص ۳۶۸، ب ۲۲۴۰

دوم به معنی ثقل و سنگینی است. برخی آن را زور و قوت تعبیر می‌کنند.

عبدالرزاق فرماید (۲۷۲۴):

[۲۷۳۳] ثبات حزم او هنگ از قضا یافت نفاذ عزم او رنگ از قدر برد

دیوان جمال الدین عبدالرزاق محمد اصفهانی، ص ۱۳۸

نیز (۲۷۲۵):

[۲۷۳۴] جزم رایش قوت هنگ زمینی می دهد

عزم تیرش سرعت طبع زمانی می دهد.

مجازاً به معنی وقار و تمکین است، چنانکه ملای روم فرماید (۲۷۲۶):

[۲۷۳۵] نک منم سرهنگ هنگت بشکنم نک به نامش نام و ننگت بشکنم

مثنوی، مولوی، دفتر چهارم، ص ۴۲۳ ح

سوم به معنی هوش و شعور است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۷۲۷):

[۲۷۳۶] اگر بخواهد تدبیر او به خاصیت ازین سپس نکند باده هیچ ازاله هنگ

معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۲۸۱

چهارم به معنی ادب است، چنانکه شمس فخری فرماید (۲۷۲۸):

[۲۷۳۷] تعظیم پدر کن ار فرنگست کاهنگ خلاف ترک هنگست

۴۰. **هور** [= hūr] در زبان پهلوی به معنی آفتاب است (۲۷۰۵):

[۲۷۳۸] [چو از باختر برزند تیغ هور ز کان شبه سر بر آرد بلور]

شبه سنگ سیاهی است که استعاره از شب است، چنانکه بلور هم استعاره از

روز است. به اعتبار آنکه هور هم ستاره است به معنی بخت و طالع هم آمده

است، چنانکه ستاره و اختر به این معنی می آید (۲۷۰۶):

[۲۷۳۹] ز بیژن فزون بود هومان به زور هنر عیب گردد چو برگشت هور

ش، ج ۵، ص ۱۳۰، ب ۷۹۷

۴۱. **هوش** [= hūš] سه معنی دارد: اول به معنی شعور است که در عربی از آن به تمییز

تعبیر می کنند. به یاری آن خیر از شر و نفع از ضرر باز شناخته می شود.

هوشمند و هوشیار از آن مرکب است و او را حذف کنند و هش گویند (۲۷۱۴):

[۲۷۴۰] برآمد ده و گیر و دار و بکش نه با اسب تاب و نه با مرد هش

ش، ج ۵، ص ۳۳۱، ب ۱۶۱۶

دوم به معنی روح و جان است (۲۷۱۵):

[۲۷۴۱] به ساری به زاری برآرند هوش تو از خون بکش دست و چندین مکوش

ش، ج ۲، ص ۳۶، ب ۴۴۶

نیز (۲۷۱۶):

[۲۷۴۲] [گر ایدر ز رستم برآرند هوش نه آواز یار و شنیدن نه گوش]
 سوم در زبان پهلوی به معنی مرگ و هلاک است (۲۷۱۷):
 [۲۷۴۳] بدین گز بود هوش اسفندیار تو این چوب را خوارمایه مدار
 ش، ج، ۶، ص ۲۹۸، ب ۱۳۰۴

نیز (۲۷۱۸):

[۲۷۴۴] و را هوش در زابلستان بود به دست تهم پور دستان بود
 ش، ج، ۶، ص ۲۲۰، ب ۴۹

۴۲. **هوشنگ** [Hūšang=] دومین پادشاه پیشدادیان است، پسر سیامک پسر کیومرث بود. چون هوشمند و عادل بود، هوشنگ نامیده شد. به سبب نهایت دادگری، پیشداد لقب یافت و سلاطین بعد از وی به او نسبت داده شده، پیشدادیان خوانده شدند. جاودان خرد در علم حکمت تألیف او بود. چهل سال پادشاهی کرد. شهر سوس و بابل را او ساخت. اوست که ابتدا سلاح و آهن را یافت و تاج شاهی بر سر نهاد. حضرت ادریس علیه السلام در زمان او مبعوث شد.

۴۳. **هول** [havl=] به فتح ها، چیز ترسناک است به معنی هایل، برای مبالغه مصدر به اسم فاعل اطلاق شده است. کلمه عربی و مصدر است (۲۷۳۱):

[۲۷۴۵] ز چنگ و پر و بازو و بال او به گردن بر آن هول کوپال او
 ش، ج، ۲، ص ۱۶۲، ب ۵۴۶

۴۴. **هوم** [Hūm=] به ضمّ زاهدی از تبار فریدون که افراسیاب را در کوه بردع دستگیر کرد (۲۷۳۵):

[۲۷۴۶] کجا نام آن نامور هوم بود بسی سال دور از بر و بوم بود
 ش، ج، ۵، ص ۳۳۶، ب ۲۲۲۱

۴۵. **هومان** [Hūmān=] مبارز تورانی و برادر پیران سپهسالار است که بیژن پسر گیو او را کشت (۲۷۳۷):

[۲۷۴۷] ز بیژن فزون بود هومان به زور هنر عیب گردد چو برگشت هور
 ش، ج، ۵، ص ۱۳۰، ب ۷۹۶

۴۶. **هیج** [hīč=] به معنی لاشیء است و به معنی اندک هم می‌آید (۲۶۹۰):

[۲۷۴۸] اگر هیج شایسته بیند به گنج بیارد همانا ندارد به رنج
ش، ج ۶، ص ۱۹۵، ب ۵۱۶

خاقانی فرماید (۲۶۹۱):

[۲۷۴۹] گر هیج سپه‌کشی سوی شام آنجا سقر و جنان ببینم
دیوان خاقانی، ص ۲۷۰

۴۷. **هیربد** [hīr-bad=] به کسر ها و فتح بای عربی در میان مغان به معنی پیشواست که در خدمت آتشکده است و در میان آنان داوری کند و امور را فیصله دهد

(۲۶۹۹):

[۲۷۵۰] ورا هیربد بود هشتاد مرد زبانشان ز یزدان پراز یاد کرد
ش، ج ۶، ص ۱۴۱، ب ۸۷

هربد به حذف یا هم آمده است چنانکه در این بیت است (۲۷۰۰):

[۲۷۵۱] همان روزه پاک یکشنبدی ز هربرد پرستیدن ایزدی
ش، ج ۹، ص ۲۰۵، ب ۳۲۸۷

۴۸. **هیرمند** [Hīrmand=] به کسر ها و فتح میم، نام رودخانه‌یی است در سرحد ولایت

نیمروز که ولایت رستم است (۲۶۹۴):

[۲۷۵۲] جهانجوی بگذشت بر هیرمند جوان سرافراز سرو بلند
ش، ج ۶، ص ۲۳۵، ب ۲۸۶

۴۹. **هین** [hīn=] به همان معنی هان، ادات تحریک و تحریر است (۲۷۳۶):

[۲۷۵۳] [چونشیدزاول‌شه‌این‌گفتگوی به جم گفت هین چاره خویش جوی]

۵۰. **هیون** [hayūn=] به فتح ها و ضم یای حطی، شتر بزرگ است که بسوی هم گویند

(۲۷۴۴):

به دستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان
ش، ج ۳، ص ۵۵۰، ب ۵۰۷، (بروخیم)

هیونان به هیزم کشیدن شدند همه نامداران به دیدن شدند
 [۲۷۵۴] به صدکاروان اشتر سرخ موی همی هیزم آورد پرخاشجوی
 ش، ج ۳، ص ۳۴، ب ۴۷۹-۴۸۰
 به شتر جماره و دونده هم اطلاق کنند که پیک بر آن نشیند و به سرعت پیام
 رساند (۲۷۴۵):

[۲۷۵۵] سخن‌ها ز هر گونه بر ساختند هیون تگاور برون تاختند
 ش، ج ۲، ص ۷۹، ب ۶۳
 مجازاً به معنی قاصد هم به کار می‌رود، چنانکه الاغ و نوند هم در اصل اسبی
 است که قاصد بر آن نشیند، مجازاً به قاصد هم اطلاق شده است (۲۷۴۶):
 [۲۷۵۶] هیونی دلاور بر زال سام بـباید فرستاد و دادن پیام
 ش، ج ۲، ص ۷۹، ب ۵۸

ی

۱. **یارده** [yārad=] فعل مستقبل از یارستن است. یارستن به معنی قدرت داشتن، جرأت کردن (۲۷۵۹):

[۲۷۵۷] نشاید نگه کرد آسان بدوی که یارد شدن پیش او جنگجوی
ش، ج ۲، ص ۲۲۰، ب ۶۴۷

۲. **یاره** [yāre=] چهار معنی دارد: اول دارویی که **یارج** گویند. **یاره** هم گفته می‌شود. دوم به معنی دست‌بند زنان و بازوبند مردان است (۲۷۷۷):

[۲۷۵۸] همان طوق کیخسرو و گوشوار همان یاره گيو گوهر نگار
ش، ج ۵، ص ۱۸، ب ۱۸۵

سوم به معنی جرأت است که **یارا** هم گویند، چنانکه مهستی گفته است (۲۷۷۸):

[۲۷۵۹] جز زهره کرازهره که بوسد پایش جز یاره کرا یاره که بوسد دستش
چهارم به معنی رشوت است. به این معنی با بای فارسی هم آمده است.
عنصری فرماید (۲۷۷۹):

[۲۷۶۰] هر آنجا که یاره شد از در درون شود استواری ز روزن برون
دیوان عنصری، ص ۳۶۰

۳. **یاری** [yārī=] معروف است. به معنی زنان دو برادر هم آمده است. آن زنان

همدیگر را یاری می‌خوانند، چنانکه رودکی فرماید (۲۷۸۹):

[۲۷۶۱] چه نیکو سخن گفت یاری به یاری که تا کی کشم از زبان ذلّ و خواری
دیوان رودکی، ص ۹۹

شمس فخری هم فرماید (۲۷۹۰):

[۲۷۶۲] اگر چه خصم بودند از وفاش دم یاری زند یاری به یاری
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۴۷۸

اما اگر زنان یک نفر باشند، همدیگر را **وَسَنی** خطاب می‌کنند، به فتح واو و سکون سین مهمله و کسر نون که آن زنان در عربی همدیگر را **وَسْوَ** خوانند، چنانکه عسجدی فرماید (۲۷۹۱):

[۲۷۶۳] دوستانم همه مانند **وَسَنی** شده‌اند همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر
دیوان عسجدی، ص ۳۸

بَنانج هم به همین معنی است، به فتح بای عربی و سکون نون دوم و جیم عربی چنانکه شمس فخری فرماید (۲۷۹۲):

[۲۷۶۴] بقان سازد با خصم **شیخ ابواسحاق** بدان صفت که ن سازد بنانج پیش بنانج
معیار جمالی، شمس فخری اصفهانی، ص ۵۵

۴. **یاز** [yāz=] فعل امر از یازیدن، یعنی میل کن (۲۷۶۱):

[۲۷۶۵] کنون از گذشته مکن هیچ یاد سوی آشتی یاز با کیقباد
ش، ج ۲، ص ۶۹ ب ۱۰۹

نیز (۲۷۶۲):

[۲۷۶۶] بیاسای چندی همه بد مکوش سوی مردمی یاز و بازآ به هوش
ش، ج ۴، ص ۲۶۶ ب ۸۱۰

یازیدن به معنی پیمودن و گام برداشتن هم آمده است. **یاز** از این کلمه گرفته شده، اسم است به معنی قدم که در فارسی **گام** و در عربی **خطوة** است. سریع الخطوه و بطی الخطوه، تند یاز و دیر یاز گویند (۲۷۶۳):

[۲۷۶۷] نشست از برِ بارهٔ تند یاز همی رفت با وی بسی رزم ساز
ش، ج ۴، ص ۱۰۶ ب ۱۵۰۹

نیز (۲۷۶۴):

[۲۷۶۸] به ایوان شاهی شبِ دیر یاز به خواب اندرون بود با ارنواز
ش، ج ۱، ص ۵۳ ب ۴۳

۵. **یازد** [yāzad=] فعل مستقبل از یازیدن است. **یازیدن** به معنی کشیدن و دراز کردن

است. (۲۷۶۰):

[۲۷۶۹] به چیز کسان دست یازد کسی که فرهنگ بهره‌ش نباشد بسی

ش، ج ۷، ص ۱۹۶، ب ۱۸

به معنی اندازه گرفتن و میل کردن هم آمده است.

۶. **یافه و یاوه** [= yāve, yāfe] دو معنی دارد: اول هذیان و سخنان بیهوده است (۲۷۸۰):

[۲۷۷۰] کنون آمد ای شاه گرگین ز راه زبان پر زیافه روان پرگناه

ش، ج ۵، ص ۳۹، ب ۵۳۰

دوم به معنی گم شده و ضایع است (۲۷۸۱):

[۲۷۷۱] زمانی همی بود با یافه هوش بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش

ش، ج ۶، ص ۳۰۵، ب ۱۳۹۸

خواجه حافظ هم فرماید (۲۷۸۲):

[۲۷۷۲] زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست

که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دیوان حافظ، ص ۶۴

۷. **یال** [= yāl] به معنی گردن است و در مورد همه جانوران به کار می‌رود (۲۷۶۷):

[۲۷۷۳] سپهبد چو بشنید گفتار زال بر افراخت گوش و فرو برد یال

ش، ج ۱، ص ۲۰۱، ب ۹۹۲

نیز (۲۷۶۸):

[۲۷۷۴] عنان پاک بر یال اسبان نهید بر آن سان که آید خورید و دهید

ش، ج ۴، ص ۱۳۴، ب ۲۹۴

و بن گردن را گویند که به شانه پیوسته است (۲۷۶۹):

[۲۷۷۵] خودو گیو و گودرز و چندی سران نهادند بر یال گرز گران

ش، ج ۳، ص ۷، ب ۲۱

و موی گردن اسب را هم گویند، چنانکه شاعر گفته است (۲۷۷۰):

[۲۷۷۶] [سران خیل پیراهن دریدند دم و یال ستوران را بریدند]

و به معنی مکر و حيله هم آمده است (۲۷۷۱):

و گرز جنگ او را نداری تو پای بسازیم یال و یکی خوب رای

[۲۷۷۷] به چربی ز ره باز گردانمش سخن با هزینه برافشانمش

ش، ج ۶، ص ۵۱، ب ۶۸۱-۶۸۲

و به معنی بازو و ساعد هم آمده است، به این معنی با بای عربی هم نقل شده است که ذکر کردیم (۲۷۷۲):

[۲۷۷۸] [به ده سال کودک برافراخت یال بر شاه کابل فرستاد زال] نیز (۲۷۷۳):

[۲۷۷۹] [بپروردمش تا برآورد یال شد اندر جهان سر به سر بی همال ش، ج ۶ ص ۱۱، ب ۶۰]

یعنی صاحب یال و کوپال شد.

۸. **یالغ** [= yāley] قدح است از شاخ گاو که در آن شراب نوشند. با بای عربی هم نقل شده است که مذکور شد.

۹. **یخچه** [= yax-če] مصغّر یخ، به معنی تگرگ هم آمده است (۲۷۸۳):

[۲۷۸۰] [از باران و از یخچه و باد سرد جهان گشت چون دیو در روی مرد]

۱۰. **یرخفج** [= yarxafj] سنگینی و گرانی در خواب که در عربی **کابوس** گویند. با بای عربی هم نقل شده، چنانکه شرح کردیم.

۱۱. **یزدان** [= yazdān] به معنی خدا و آفریدگار است. خدای واجب الوجود و معبود شایسته عبادت، عَلم است برای لفظ جلاله الله (۲۷۷۵):

[۲۷۸۱] [ترا پاک یزدان چنان آفرید که مهر آورد هرکه روی تو دید]

ش، ج ۳، ص ۱۵، ب ۱۵۰

در آیین مانی نقاش، یزدان خالق خیر و اهرمن خالق شرّ است. شاعر به آیین خود تصریح کرده است (۲۷۷۶):

[گر آن دو عارض سیمین ز فعل یزدانست

ز فعل اهرمنست آن دو زلف چوگان زن

[۲۷۸۲] بدین دلیل همی مانوی درست کند

که خیر هست ز یزدان و شر ز اهرمن]

۱۲. **یزدگرد** [= Yazdgerd] به ضمّ کاف فارسی، نام چهار پادشاه از سلسله سامانی

است. اول یزدگرد پسر بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف است که یک سال سلطنت

کرد؛ دوم یزدگرد بزه کار است که پسر شاپور ذوالاکتاف که بیست و یک سال و

نیم پادشاه شد، چون ستمکار و بیدادگر بود، ایرانیان او را بزه کار و اعراب یزدجرد الاثیم گفتند؛ سوم یزدگرد پسر بهرام گور است که هجده سال پادشاه شد؛ چهارم یزدگرد پسر شهریار پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان است که آخرین پادشاه سلاطین ایران بود. بیست سال پادشاه شد، سپاهیان اسلام او را به قتل رسانیدند.

۱۳. **یغما** [= yaymā] تاراج و غارت است. نام شهری در ترکستان است، چنانکه امیرمعزی فرماید (۲۷۵۷):

[۲۷۸۳] زهی ستاره خویان خلغ و یغما به دلبری دل ما را همی کند یغما
دیوان امیر معزی، ص ۱۷

۱۴. **یک خدای** [= yak-xodāy] به معنی معبود بر حق، خدای بی شریک و بی نظیر، این کلمه در شاهنامه زیاد است (۲۷۹۳):

[۲۷۸۴] به پیروزی دادگر یک خدای سر جادوان اندر آرم به پای
ش، ج ۶ ص ۱۷۷، ب ۱۹۰

۱۵. **یکدست** [= yak-dast] یعنی یک بار و یک مرتبه شرح داده شد که دست به این معنی آمده است (۲۷۵۸):

[۲۷۸۵] چو میدان سرآمد بتابید روی بدیشان سپارید یکدست گوی
ش، ج ۳ ص ۸۸، ب ۱۳۵۲

۱۶. **یکسر** [= yak-sar] یعنی سراسر، ناگهان.

۱۷. **یکه** [= yak(k)e] به معنی تنها و یگانه است (۲۷۸۴):

[۲۷۸۶] شکارش به که درگوزنان بدی بر شیر باگرز پنهان بدی

۱۸. **یل** [= yal] به فتح، به معنی دلیر و شجاع است (۲۷۷۴):

[۲۷۸۷] سپهبد شد آشفته از گفت او نبید پسند بهرام یل جفت او
ش، ج ۴ ص ۴۹، ب ۶۴۱

به معنی رها شده و مطلق العنان هم آمده است.

۱۹. **یله** [= yale] به فتح، به معنی رها کرده، ول و مطلق العنان است (۲۷۸۶):

[۲۷۸۸] [بیاورد چوپان به میدان گله نماند ایچ بردشت اسب یله]

نیز (۲۷۸۷):

[۲۷۸۹] که کین سیاوش به اسب و گله نشاید چنین خوار کردن یله

ش، ج ۴، ص ۳۱۳، ب ۱۸۱

نیز (۲۷۸۸):

[۲۷۹۰] [گزینم ز گیتی یکی پیغله کنم هر چه دارم برایشان یله]

۲۰. **یوب** [=būb] به ضمّ، فرش و گستردنی گرانبهاست، چون قالی و نمد، به بای عربی هم نقل شده است، چنانکه ذکر شد.

۲۱. **یوبه** [=yūbe] به ضمّ یا و فتح بای عربی، و بر عکس این دو حرف (بویه) هم نقل

شده است، چنانکه ذکر شد، به معنی اشتیاق و آرزومندی است (۲۷۸۵):

[۲۷۹۱] [ز بس یوبه کاندل دل شاه بود دبیر فرامرز را خواند زود]

۲۲. **یوز** [=yūz] جانور درنده معروف که پارس گویند. در عربی **فهد** گفته می شود. فعل امر از یوزیدن است. صفت هم می آید از یوزیدن طلب کردن و خواستن است

(۲۷۶۵):

[۲۷۹۲] [ز بهر طلایه یکی کینه توز فرستاده با لشکر رزم یوزا]

۲۳. **یوغ** [=yūγ] چوبی که بر گردن گاو نهند و با آن شخم زنند و به ارابه یا گاری بندند

(۲۷۶۶):

[۲۷۹۳] [ورایدون که پیش تو گویم دروغ دروغ اندر آرد سر من به یوغ]

استنسخه العبد الضعیف المحتاج الى رحمة الله الملك الصمد ابراهيم بن احمد الله اغفر له و لابائه و لاسلافه و آمنهم من الآفات الدارين بحرمة سيد الخافقين و اتفق الفراغ من كتابته يوم السبت ثالث شهر ذي الحجة الشريفة بمدينة ادرنه سنة ۱۰۸۲ فرحم الله امرئ نظرفيه و ترحم لمصنفه و كاتبه و لجميع المسلمين والحمد لله رب العالمين.

توضیحات*

۱

- ص ۱، س ۸: علی التوالی مَدَى الايام واللیالی: پیایی تا روزی که شبها و روزها هستند.
- ، س ۱۱: لَیس کلامی...: کلام من به وصف کمال او نمی‌رسد، پروردگارا به پیامبر و آل او درود فرست.
- ، س ۱۲: المعتمد...: امیدوار به لطف پروردگار هدایت‌گر.
- ، س ۶: وَمَنْ عَزَّ مِنْ...: هرکس که جایگاه او از مقام مردم بالاتر باشد، بهترین چیزی که می‌توان هدیه‌اش داد، کتاب است.
- ، س ۹: وَمِنْ اللَّهِ التوفیق...: پیروزی از خداست و او بهترین دوست است.

آ

- ، ص ۳، ۱: ذیل آ: قال الثعالبی... ثعالبی گوید: اعراب آب را برای هرچیزی که ظاهر و پایگاه آن زیبا باشد، استعاره آورند و قدر و جایگاه آن را گرمایی دارند.
- ، ۲: آب چین: جامه‌یی که تن مرده را پس از غسل با آن خشک کنند (ل)
- ، ۴، ۵: آب دندان: به معنی صفا و برق دندان است. صحیح آن آب دندان است.
- ، ۶: آب زن: به معنی حوضچه و به اصطلاح امروز وان گرمابه، و صندوقچه‌یی است به شکل حوض که در قدیم مرده را درون آن می‌نهادند... به معنایی که عبدالقادر آورده، در فرهنگهایی که مراجعه کردیم یافت نشد.
- ، ص ۵، ۱۰: آخشیج: این کلمه در شاهنامه نیامده، سنایی گوید:

*. این توضیحات به ترتیب صفحه کتاب و شماره مدخل لغات تدوین شده است.

آخشیجان و گنبد دوار مردگانند زندگانی خوار

حدیقه، ص ۵۰۰، ب ۹

— ص ۶، ۱۴: **آذرگشنسپ**: به سبب تشابه لفظی، گشنسپ را با گشتاسب تخلیط کرده است. (بر)

گشنسب به دنبال نام بسیاری از بزرگان ایران باستان آمده. گشنسب (= goš-asb) همان گشتاسب پسر لهراسب کیانی است. گشتاسب زردشت را پذیرفت. (حواشی بر) — ص ۸، ۲۰: **آوش**: ذیل این کلمه از تاریخ دولتشاهی نام برده که منظور تذکره دولتشاه سمرقندی است. قصه آرش در ص ۶۸-۶۹، تذکره به تصحیح محمد عباسی آمده است.

در شاهنامه آرش‌های دیگری هم آمده است: ۱. چهارمین پسر کیقباد، ۲. نام پهلوانی ایرانی که در جنگ کیخسرو با افراسیاب حضور داشت. ۳. پدر منوچهر. ۴. از شاهان اشکانی. (فرهنگ‌نامه‌های شاهنامه، جلد ۱، ص ۷-۱۰، فرهنگ جامع اعلام شاهنامه، ص ۱۷-۱۸)

— ص ۹، ۲۳: **آرمین**: مؤلف به فتح را آورده ولف به سکون را ضبط کرده است. (ولف، ص ۱۰)

— ص ۱۰، ۲۵: **آزوده**: به معنایی که مولف آورده، ظاهراً از فرهنگها ساقط شده است.

—، ۲۶: **آزوم**: به معنی شرم، حیا، لطف و... هم به کار رفته است (ل)

— ص ۱۴، ۴: **آفریدون**: در اوستایی *graētaona*، پسر آبتین است. در اوستا نام پدر او Athovaya است، بنابراین صحیح آن باید آبتین باشد. در سنسکریت. *Āptiya* به تقدیم با برتاست. بنابراین آبتین هم محملی دارد (حواشی بر) به صورتی که عبدالقادر آورده، صحیح نیست. (فرهنگ‌نامه‌های شاهنامه، جلد ۱ ص ۱) یای حطّی را ظاهراً مؤلف خود وضع کرده است و گویا منظور وی تأکید بر این است که بگوید نظیر حرف «ی» که در کلمه حطّی به کار رفته است.

— ص ۱۵، ۴۳: **آج**: آج با کاف به معنی قلاب است (بر)

— ص ۱۷، ۵۰: **آوردن**: به معنی حمله کردن و جنگ‌آوری است (بر) ← آورد.

— ص ۱۹، ۵۶: **آیین**: به معنی زیب و زینت هم آمده است (حواشی بر)

الف

—، ۲۰، ۱: **اختو**: شعر حافظ در اکثر نسخ «کوکب بخت» آمده دیوان تصحیح مرحوم

قزوینی، غزل ۳۱۷.

— ص ۲۱، ۵: **ارجاسب:** از دلاوران تورانی که در چوگان‌بازی افراسیاب و سیاوش در گروه سیاوش به بازی پرداخت.

—، ۶: **ارده:** دلیل آنکه «ارد» به کسر اول یاد شده، آن است که در اشعار فردوسی با «سیاوش‌گرد» و «ایزدگرد» قافیه شده است. (حواشی بر: فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۳۵)

— ص ۲۳، ۷: **اردبیل:** قافیه خیل، مؤلف را بر آن داشته است که حرف «ب» را در اردبیل مفتوح بداند.

—، ۸: **ارده‌شیر:** در شاهنامه یازده اردشیر دیگر هم هستند که نام‌آورترین آنها: ۱. پسر گشتاسب. ۲. نام یک پهلوان ایرانی. ۳. نام موبد موبدان در زمان شاپور ذوالاکتاف. ۴. نام موبد موبدان دوره پیروز، بوده‌اند. (نامهای شاهنامه، جلد ۱، ص ۳۵ و بعد، اعلام شاهنامه)

— ص ۲۵، ۱۲: **ارژنگ:** ارژنگ یا Arthang در پهلوی نام نگارخانه مانی است، هرچند برخی خود او را هم ارژنگ دانسته‌اند. (حواشی بر)

نام دلاوری تورانی که پسر زره بود (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۵۴ و بعد)

— ص ۲۶، ۱۶: **ارمایل:** در متن اصلی «ارمایل» آمده است، این نام در نسخه‌های شاهنامه Arenavak آمده است. «ارمایل» و «ازمائل» نیز ضبط شده است.

(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۵۶ و بعد)

—، ۱۷: **ارنواز:** تلفظ این کلمه Arnavāz است و در فارسی میانه Arenavak آمده است.

برخی او را یکی از دودختر جمشید دانسته‌اند (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۵۹ و بعد و پاورقیها)

—، ۱۸: **اروند:** مرحوم دهخدا در بیت شماره [۱۴۴] آرمان را رنج و اروند را تجربه معنی کرده است (ل)

— ص ۲۸، ۲۷: **اسپهبد:** در معنی دوم، منظور مؤلف ملوک طبرستان (آل باوند و بنی پادوسیان) اند که در طبرستان و حوالی آن حکومت می‌کرده‌اند.

(طبقات سلاطین اسلام)

— ص ۲۸، ۲۹: **اُست:** نام اوستاست، ← برهان، ذیل: اوستا.

اوستا: اوستایی Apastāk^۳ کتاب دینی زردشتیان، واژه اوستا یا اویستاک از upasta به معنی اساس و بنیان است. (بر)

- زند تفسیر اوستاست که در دوره ساسانی به فارسی میانه نوشته شده است (م)
 — ص ۳۰، ۳۲: اسفندیار: نام پدر سام دلاور شیرازی هم هست که در روزگار هرمز به
 یاری خسرو پرویز برخاسته بود. (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۸۵)
 — ص ۳۱، ۳۴: اسکندر: در تواریخ کهن او را از اصل ایرانی قلمداد کرده‌اند.
 (مجم‌التواریخ والقصص)
 — ص ۳۱، ۳۶: اشک: اشغ همان اشک است. روشنک دختر دارا و زن اسکندر در مویه
 بر اسکندر از اشک درزمره شاهان گذشته یاد می‌کرد.
 (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۹۴ و بعد)
 — ص ۳۲، ۳۹: اشکن: این کلمه را فقط عبدالقادر به صورت «اشکن» و «اشکس» ضبط
 کرده است. ← ولف، ص ۶۳ و فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۹۶.
 —، ۴۱: اغریث: در اوستا Agraeratha به معنی کسی است که گردونه‌اش پیش
 می‌رود. فردوسی برادر افراسیاب را «اغریث» خوانده که همان اغریث است.
 (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۹۸)
 —، ۴۷: الفقهه: این کلمه به صورت الفغده و الفخته (با غین و خا) آمده است نه با
 قاف. ولف به نقل از عبدالقادر، الفقهه را در فهرست خود نقل کرده است.
 (ولف، ص ۷۱)
 —، ۴۸: الفنج: به معنی گرد کردن و اندوختن هم آمده است (م)
 — ص ۳۳، ۴۹: الکوس: نام پهلوانی است تورانی که به دست رستم کشته شد.
 (بر؛ فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۱۱۸)
 — ص ۳۴، ۵۱: انجمن: به معنی گروه و فوج مردمان هم آمده است. (بر)
 —، ص ۵۴: اندام: به معنی تن، قامت و شرم مرد هم به کار می‌رود (ل)
 — ص ۳۵، ۵۸: اندریمان: نام یکی از مبارزان تورانی هم هست که در جنگ دوازده رخ
 به دست گرگین میلاد کشته شد اندیرمان در اوستا Vandaremainiš از قبیله
 خیون و برادر ارجاسب است. (حواشی بر)
 —، ۵۹: انگاشتن: در بیت مثال، به معنی دانستن، شمردن و به حساب آوردن است (ل)
 —، ۶۰: انوشروان: در پهلوی Anūšak-ruvān به معنی دارای روان جاوید است.
 (حواشی بر)
 —، ۶۱: انوشه: نام شاهزاده‌ای در طیسفون که دختر نرسی بود.
 (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۱۲۵-۱۲۶)

انوشه: به معنی جاوید، باقی، و پایدار است (م).

— ص ۳۶، ۶۲: **اورمزد:** صورت دیگری است از Ahura-Mazdaw در اوستا و Auramazda فارسی باستان، نام خدای مزدیسنا، به صورتهای: هرمزد، هرمز، اورمزد، هورمزد آمده است. (حواش بر)

اورمز شاه اشکانی است. نام پسر شاپور اردشیر است که از دختر مهرک نوش‌زاد به دنیا آمد. نام سر نرسی بهرام است که فردوسی اورمزد بزرگ می‌خواند. از سرداران ایرانی در زمان خسرو پرویز بود. (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۱۲۷ و بعد) — ص ۳۷، ۶۴: **اورن:** به معانی: تخت پادشاهی، بخت و طالع، هر رود عظیم و سیاهی هم به کار رفته است. (بر)

اورنگ: معلوم نیست که چرا مؤلف کلمه «تژاو» را که در صفحه ۶۰ متن آن را توضیح داده، در این جا هم آورده است. در ترجمه این کلمه حذف شد.

— ص ۳۹، ۷۴: **ایزدگشپ:** نام یکی از سه دبیر انوشیروان هم هست که هرمز از ناسپاسی وی اندیشناک بود. او را به زندان انداخت و در زندان به قتل رسانید. (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۱۴۳ و بعد)

ب

— ص ۴۳، ۱۳: با آن که باره در پهلوی bārak بوده، کلمه «بارگ» در فرهنگهای استفاده شده به نظر نرسید. بیت [۲۴۵] در شاهنامه چنین است:

کنون سم این بارگی کوفتست ز راه دراز اندر آشوفتست

(۱۹۲/۴ ب ۱۲۲۳)

بیت [۲۴۶] هم به صورت زیر آمده است:

برانگیخت آن بارکش راز جای سوی لشکر خویشتن کرد رای

(۶۱ ب ۲۱۲/۴)

— ۱۴: **بارگاه در بیت [۲۴۷]** را فقط استینگاس (ص ۱۴۲) و ناظم‌الاطبا. (جلد ۱، ص ۵۰۷) به معنی بنه آورده‌اند.

بارگاه در بیت [۲۴۸] به معنی دربار سلطان مناسب‌تر است و معرب آن هم به صورت **بارجاه** به کار می‌رود (ل)

— ص ۴۴، ۱۶: **بارگین** به صورت **پارگین** آمده، معرب آن **فارقین** هم به کار رفته است (م) — ۱۷: **باومان:** نام یکی از سرداران تورانی هم هست که در نخستین رایشی پشنگ

- برای نبرد با ایرانیان در دوران پادشاهی نوذر حضور داشت.
(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۱۵۲، فرهنگ جامع، ص ۸۱-۸۲)
- ، ۱۸: پسوند «باره» به معنی دوست دارنده و مولع است (م)
—، ص ۴۶، ۲۷: **بالای**: شاید بتوان گفت که «ی» نوعی یای اشباع است.
—، ۲۹: **بالید**: از بالیدن به معنی فخر کردن و مباهات هم آمده است (م)
—، ص ۴۷، ۳۶: **باهو**: به معنی بازو هم آمده است (بر، م)
—، ص ۴۹، ۴۰: **بتیاره**: این کلمه به صورت پتیاره به فتح پ (و با) هم آمده است (م)
—، ص ۵۲، ۴۹: **بدسگال**: سگال با گاف است نه کاف عربی (م)
—، ۵۰: **بر**: علاوه بر معانی که مؤلف قید کرده به معانی دیگر نظیر: نزدیک، پهنا، آغوش، اندام و... هم استعمال شده است (ل)
—، ۵۲: **براه**: مؤلف «با» و «را» را مضموم می‌داند، را که پیش از الف آمده باید مفتوح باشد. مؤلف برهان برّاه را بر وزن بگاه به معنی خوب، خوبی، نیکو، نیکویی، آراسته و آراستگی آورده، برازش و برازیدن هم معنی کرده است. (جلد ۱، ص ۲۴۸)
- ، ص ۵۳، ۵۳: **براهام**: علاوه بر جهودِ توانگر در روزگار بهرام گور، نام حضرت ابراهیم هم در شاهنامه به صورت براهیم آمده است. (ولف، ص ۱۳۲، فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۱۶۱)
- ، ۵۴: در بیت [۳۱۸] استنباط مؤلف درباره کلمه بربط خطاست. اصل بیت در شاهنامه چنین است:
- به بربط چو بایست بر ساخت رود بر آورد مازندرانی سرود
(۲۴/۷۷ پ ۲۴)
- ، ۵۵: **برجیس**: این کلمه به کسر با معرب برجیس به فتح باست، زیرا که در کلام عرب فعلیل (به فتح فا) نیامده و در کتب لغت به ضمّ جیم نیامده است. فریتس ولف به نقل از لغت شاهنامه عبدالقادر آن را به صورت Burjīs آورده است.
(ولف، ص ۱۳۳)
- ، ص ۵۵، ۶۲: **بُرزین**: در پهلوی ātūr burzīn mitr یکی از سه آتشکده مهم عهد ساسانی که در ریوند خراسان بود و به کشاورزان اختصاص داشت.
—، ص ۵۶، ۶۹: **برگستوان**: این پوشش را جنگاوران هم می‌پوشیدند (م)
—، ص ۵۷، ۷۲: **برهن**: به آخرین معنی آن که بتکده باشد، در فرهنگها به نظر نرسید.

- ص ۵۸، ۸۰: **پستوه**: به معنی دلتنگ و ملول است، ستوه به معنی ملال به کار می‌رود (م)
- ص ۸۳: **پستده**: به معنی کامل و سزاوار هم آمده است (م)
- ص ۸۴: **پسود**: کلمه «نابسود» در ذیل این مدخل به معنی سوراخ نشده، نتراشیده و نو هم آمده است (ل)
- ص ۵۹، ۸۶: **پشوتن**: این کلمه در اوستا، پیشی اوثن (= Pishyaothna) نامیده شده است. مؤلف ظاهراً به پیروی از برهان قاطع و دیگر فرهنگها آن را با حرف «با» نقل کرده است.
- ص ۶۰، ۸۷: **پطریق**: از لاتینی Patricius یا از یونانی Pazerchos گرفته شده است. (حواشی بر، م)
- ص ۸۸: **پگماز**: به کسر و فتح با هردو آمد (ل) پکمز (= pakmaz) در ترکی شیرۀ جوشانده وسفت را گویند. به معنی پیالۀ شراب هم آمده است (قاموس ترکی، ل)
- ص ۸۹: **بلاسان**: به کلمه بلاش نگاه کنید.
- اوپاریدن**: این کلمه بدون شماره و ردیف، درون قلاب در این بخش آمده است.
- بلاشان**: که در نسخه‌های شاهنامه، مجمل‌التواریخ و فارسنامه ابن بلخی هم به صورت بلاشان آمده و دلاور تورانی است که پهلوان افراسیاب بود.
- (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۲۵۶ و بعد)
- ص ۶۱، ۹۵: **بند**: این کلمه به معانی طناب، مفصل، قفل، سدّ و حبس هم آمده است. (ولف، ص ۱۵۱ و بعد)
- ص ۶۲، ۹۷: **بنفوز**: این کلمه در فرهنگها به صورت بتفوز و پتفوز آمده، بنفوز و ضبط‌های مشابه آن در فرهنگها دیده نمی‌شود. مؤلف برهان کلمه تمفوز را نقل کرده مرحوم معین در حواشی این کلمه را تصحیفی از بتفوز یا پتفوز دانسته است. (حواشی بر) «بن پوز» ظاهراً به فقه‌اللغة عامیانه متکی است.
- ص ۹۸: **بنگاه**: به معانی: منزل، مقام، آبادی، انبار، صندوق، خیمه و خرگاه هم استعمال شده است (م)
- ص ۶۳، ۱۰۳: **بوش**: به معنی تقدیر و سرنوشت هم آمده است (م)
- ص ۶۵، ۱۰۹: **بهرام**: در شاهنامه قریب ۲۲ تن بهرام نام دارند. معروف‌ترین آنان بهرام چوبینه است که مؤلف وی را جداگانه قید کرده است. بسیاری از پهلوانان شاهنامه بهرام نام دارند. (نامهای شاهنامه، جلد ۱، ص ۱۹۰ و بعد، فرهنگ جامع، ص ۱۱۰-۱۰۳)

- ص ۶۶، ۱۱۲: **بهره**: به معنی سود و محصول هم آمده است (م)
- ، ۱۱۳: **بهزاد**: اسب سیاه گشتاسب هم بهزاد بود. پدر مهر پیروز هم بهزاد نام داشت. پسر برزین که نژاد او از رستم داشت و پس از مرگ یزدگرد بزهکار داوطلب شاهی ایران شد، بهزاد نام داشت. یکی از بزرگان دربار انوشیروان در پیمان با قباد گواه شد که اگر مزدک در بحث با موبدان شکست بخورد، قباد وی را به انوشیروان تسلیم کند، نامش بهزاد بود. (فرهنگ شاهنامه، جلد ۱، ص ۲۱۸ و بعد؛ فرهنگ جامع، ص ۱۱۱)
- ، ۱۱۵: **بهمن**: در شاهنامه از چندین بهمن دیگر هم نام برده شده است: یکی پسر بزرگ اردوان، دیگری از بزرگان دربار انوشیروان و سوم یکی از بزرگان دربار خسرو پرویز است. (فرهنگ جامع، ص ۱۱۴-۱۱۵)
- ص ۶۷، ۱۱۷: **بیاد**: مؤلف فرهنگ سروری این کلمه را به معنی بیداری مقابل خواب آورده و غلط است، چه یاد به معنی به بیداری و در بیداری است (یادداشت مرحوم دهخدا در لغت نامه)
- ص ۶۸، ۱۲۱: **بیخته**: از مصدر «بیختن» به معنی ضعیف شدن هم آمده است (ل)
- ص ۶۹، ۱۲۵: **بیجن**: معرب کلمه بیژن است. (اعلام م)
- ص ۱۲۸۰: **بیوز**: کلمه بیوز با زای عربی به صورت «بیوز» که مؤلف قید کرده است، در کتب لغت دیده نمی‌شود.

پ

- ص ۷۱، ۴: **پارسا**: به معنی عارف و دانشمند هم به کار رفته است (م)
- ص ۷۳، ۱۱: **پای**: در معنی چهارم در بیت [۴۵۱] ظاهراً به معنی ماندن و درنگ کردن است.
- ص ۷۴، ۱۲: **پایاب**: به معنی گرداب، گذار، پایندگی و... هم آمده است (م)
- ص ۷۵، ۱۸: **پخج**: به صورت پخج و پخش هم آمده است (ل)
- ، ۲۰: **پدرمادر**: در صفحه ۴۴ اصل کتاب، پس از این مدخل، بدون شماره در ردیف کلمه «تگاور» نقل شده است، ما در گزارش آن را به حرف «تا» منتقل کرده‌ایم.
- ، ۲۲: **پذیره**: به معنی غارت، قبول کننده هر کسی و راهگذار نیز می‌آید (م)
- ص ۷۶، ۲۳: **پرآمد قفیز**: قفیز واحد وزن مسافت است و مقدار آن در جاهای گوناگون فرق می‌کند (م)

- ، ۲۴: پراشید: به کلمه «پرشیدن» نگاه کنید.
- ص ۷۷، ۲۹: پرتاو: به معنی همسر، ملازم و پیشکار هم آمده است (م)
- ص ۷۸، ۳۲: پرفان: این کلمه در لغت‌نامه به معنی فاسد و خراب و در استینگاس به معنی نان فاسد آمده است. ولف این کلمه را از لغت شاهنامه نقل کرده است.
- ، ۳۴: پرفند: این کلمه در فرهنگ پَرنَد ضبط شده، چون معمولاً با کلمه «هند» قافیه شده، اعراب آن را تغییر داده‌اند، چنان که در معرب کلمه هم دیده می‌شود.
- ص ۷۹، ۳۷: پَرو: این کلمه ظاهراً در فرهنگها به معنی خورشید نیامده است.
- ، ۸۰، ۴۱: پَروَوز: مؤلف، پروز را پیوند و نسب معنی کرده و معادل ترکی آن را «پرواز» دانسته است، پرواز در ترکی به معنی چارچوب در و پنجره و حاشیهٔ جامه را گویند. (قاموس ترکی)
- ، ۴۲: پرویز: ذیل این مدخل از گنج بادآور نام برده، نام این گنج، بادآورد است. نام نوایی از سی لحن باربد است و گویند که باربد آن را پس از به دست آمدن گنج بادآورد ساخت و نواخت.
- ص ۸۱، ۴۳: پژمان: در فارسی میانه pašmān است (م)
- ص ۸۲، ۴۹: پژمایه: تصحیفی از برمایه است (بر) این کلمه به این صورت تنها در لغت عبدالقادر به کار رفته است. بزمایون هم مصحف برمایون است (بر)
- ص ۸۳، ۵۱: پشنگ: نام پدر منوچهر است. فریدون دختر ایرج را به پشنگ داد و منوچهر از این پیوند به وجود آمد. در شاهنامه منوچهر گاهی «پورپشنگ» خوانده می‌شود.
- (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۲۵۰ و بعد)
- نام یک مبارز ایرانی هم پشنگ بود (م)
- ص ۸۴، ۵۳: پشین: پدر اورند شاه و نیای لهراسپ بود.
- (همان، ص ۲۵۵-۲۵۶)
- ، ۵۶: پنجه: مویی را گویند که از سر زلف ببرند و پیچ و تاب دهند و روی پیشانی بگذارند. (بر)
- ص ۸۵، ۵۷: پنگ: سرپوش است. مؤلف معادل ترکی این کلمه را کپنک قید کرده است. کپنک در ترکی به معنی کرکره است که به هرحال نوعی پوشش است. (قاموس ترکی)
- ص ۸۶، ۶۱: در بیت [۵۳۴]، «جلیل» پرده‌یی است که روی کجاوه کشند (م)

—، ۶۵: پهلوی: مؤلف برهان این کلمه را «پهله» آورده است. (حواشی بر) در مورد زبان پهلوی و تاریخچه آن به تاریخ زبان فارسی، جلد اول ص ۱۹۹-۲۲۲ نگاه کنید.
 — ص ۸۹، ۶۷: پهلوان جهان: مؤلف می‌نویسد که رستم تا وفات کیخسرو جهان پهلوان بود. کیخسرو وفات نیافت، بلکه با گروهی از یاران خود در باد و دمه گم شد.
 —، ۶۹: پراگند: درباره این کلمه به فرهنگ معین، و فهرست ولف، ص ۲۱۴ نگاه کنید.
 —، ص ۹۰، ۷۲: پیسه: کنایه از دورو و منافق است و در بیت نمونه هم به همین معنی است (م)

—، ص ۷۴: پیشگاه: به معنی صحن سرای و فرشی است که پیش خانه افکنند (م)
 —، ص ۷۷۲: پیغله: به صورت پیغوله، بیغوله و بیغله هم به کار رفته است (م)
 —، ص ۹۱، ۷۹: پیغو: تصحیف پیغو است که به معنی خلخ و ترکستان است.
 (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۲۷۸)

حاکم خلخ و پادشاه ترکستان است (حواشی بر، م)
 —، ص ۹۲، ۸۴: پیگند: به کلمه بیکنند در لغت‌نامه دهخدا و فهرست ولف نگاه کنید.
 —، ۸۶: پیلسم: برادر پیران و فرزند ویسه بود. در ایران و توران جز رستم هم‌اوردی نداشت.
 (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۲۷۹ و بعد)
 —، ۸۹: پیوسته: به معنی دایم، قوم و خویش و مقرب هم به کار رفته است (م)

ت

—، ص ۹۵، ۸: تاروتور: به معنی ذره ذره هم آمده است (م)
 —، ص ۹۶، ۱۲: تازیدن: به معنی زادن، پیدا شدن، گرو بستن، آتش افروختن و سوراخ کردن هم آمده است (ل)
 —، ص ۹۷، ۲۵: تخواره: یکی مشاور فرود در سراغ گرفتن از بزرگان ایرانی بود، دیگری از پهلوانان سپاه خسرو پرویز در نبرد با بهرام چوبینه بود. تخواره، پدر خزانه‌دار خسرو پرویز بود و دیگری پادشاه شهر دهستان بود که در نبرد بزرگ کیخسرو با افراسیاب جزو سپاه کیخسرو بود.

(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۲۸۵ و بعد؛ فرهنگ جامع، ص ۱۴۲)
 —، ص ۹۸، ۲۹: ترفند: به معنی بیهوده و محال هم آمده است. (م)
 —، ص ۹۹، ۳۴: تورنگارنگ: به معنی شکستن تیغ و آواز تار هم می‌آید (م)
 —، ۳۵: تورونه: به فهرست ولف، ص ۲۴۳ نگاه کنید.

- ، ۳۷: **تسی**: همان تشی (= tašīr) خارپشت تیرانداز است (م) این کلمه به همین صورت «تسی» در ناظم‌الاطبا آمده است.
- ، ص ۱۰۰، ۳۸: **تشی**: به معنی آتش هم به کار رفته است. (واژه نامک، نوشین، ص ۱۳۲)
- ، ۴۲: **تکاو**: این واژه که در اصل بدون شماره ردیف است از صفحه ۴۴ متن اصلی به اینجا انتقال داده شده است.
- ، ص ۱۰۳، ۵۴: **تو**: سومین معنی کلمه که مؤلف قیماق معنی کرده و از مولانا جلال‌الدین نمونه آورده است، ترکی است (قاموس ترکی، ص ۴۴۶) به این معنی در ناظم‌الاطبا (جلد ۲، ص ۹۹۱) هم آمده است.
- ، ص ۱۰۴، ۵۸: **توران**: نام پوران‌دخت دختر خسرو پرویز است که میان سالهای ۶۲۹-۶۳۰ میلادی شش ماه پادشاهی کرد. (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۲۹۵)
- ، ص ۱۰۶، ۶۱: **توش**: به معنی آتش هم به کار رفته است. — **تُش**، ص ۱۰۰، ۳۸.
- ، ص ۱۰۷، ۶۶: در نمونه [۶۸۷]، تیر در شاهنامه «تیز» است. (۳۵۱/۵ ب ۱۹۷۰)

ج

- ، ص ۱۱۰، ۱: **جائلیق**: **معرب** kaḡolikos یونانی، به معنی مهتر ترسایان، و یکی از درجات روحانیت مسیحیان است (م)
- ، ۲: **جانی**: به معنی غله پاک کرده هم آمده است (م)
- ، ۴: **جام**: این جام را تا قرن ششم جام کیخسرو می‌گفتند، به مناسبت شهرت جمشید و یکی دانستن او با سلیمان، جام مزبور را جام‌جم گفته‌اند.
- (مزدیسنا و تأثیر آن در ادب فارسی، جلد ۱، ص ۴۴۵-۴۴۶)
- ، ص ۱۱۱، ۶: **جانوشیار و ماهیار**: دو وزیر دارای داراب بودند که چون دارا چهارمین بار از اسکندر شکست خورد و با سیصد سوار بگریخت، این دو وزیر بر آن شدند که دارا را بکشند، چون دارا مرد، اسکندر فرمان داد تا دو دار برپا کردند و جانوشیار و ماهیار را دار زد.
- (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۳۰۶ و بعد)
- ، ص ۷: **جَبْخِشْت**: عبدالقادر این کلمه را به خطا Jabxešt ضبط کرده است. این کلمه در اوستایی Caečasta و در پهلوی Cecist نام دریاچه ارومیه است. این دریاچه در نظر زردشتیان مقدس است، آتشکده آذرگشسب در کنار آن قرار داشت.
- (حواشی بر)

دریای بردع شهری بود که مرکز آن ازان بود، اکنون در آذربایجان شمالی واقع است و خراب است (م)

—، ۱۱۲: **جبیره**: چپیره صحیح است. (حواشی بر)

—، ۱۳: **جگر**: به معنی شجاعت، شفقت و وسط و میانه هرچیز نیز به کار رفته است (م)

—، ص ۱۴۲: **جلب**: به صورت جلب هم به کار رفته است (م)

—، ص ۱۱۳، ۱۵: **جلويز**: به معنی کمند هم به کار رفته است. (ل، بر، م)

—، ص ۱۱۵، ۲۷: **جهن**: نام پسر برزین هم هست که در کوه دماوند می زیست.

(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۳۲۱؛ فرهنگ جامع، ص ۱۵۹)

چ

—، ص ۱۱۶، ۵: **چاک**: به معنی سپیده صبح، قباله، آماده و مهیا هم آمده است (م)

—، ص ۱۱۷، ۸: **چامه**: به معنی سرود و نغمه هم به کار رفته است (م)

—، ص ۱۰: **چاه**: کنایه از عالم است (م)

—، ۱۲: **چین**: ظاهراً تشدید «پ» به ضرورت وزن بوده است. این کلمه در لغت نامه هم مشدد ضبط شده است.

—، ص ۱۱۸، ۱۴: **چغش**: این بیماری را در عربی «سلعه» گویند (ل)

—، ص ۱۱۹، ۲۱: **چوخ**: کنایه از آسمان است، به معنی پیراهن، طاق درگاه شاهان و دستگاه پنبه ریزی هم به کار رفته است (ل)

—، ۲۵: **چرکه**: این کلمه به معنی خیمه را تنها عبدالقادر درآورده وOLF از عبدالقادر نقل کرده است (فهرستOLF، ص ۲۸۸)

—، ۲۶: **چرم**: به معنی تازیانه و کنایه از چله و زه کمان است (م)

—، ص ۱۲۰، ۳۱: **چست**: به دو معنی چسبان، پیوسته و متداخل در فرهنگها به نظر نرسید.

—، ۳۲: **چغان**: صغانیان سرزمین بزرگی است در ماوراءالنهر پیوسته به اعمال ترمذ. (معجم البلدان، جلد ۳، ص ۴۰۸-۴۰۹)

—، ص ۴۱: **چلیبا**: به برهان قاطع، جلد ۲، ص ۶۵۶-۶۵۷ نگاه کنید.

—، ص ۱۲۳، ۵۲: **چیال**: پادشاه کابل پسر بهیم است. این که چیپال را در فرهنگها از القاب رؤسای هند دانسته اند صحیح نیست. (ل، و اعلام معین)

خ

— ص ۱۲۷: ۱۷: **خُدوگ**: به معنی آشفته، پریشان، اندوهگین، و رشک و خشم هم آمده است (م)

— ص ۱۸: **خُدیش**: به معنی پادشاه هم می‌آید (م)

— ص ۱۹: **خدیو**: در دورهٔ اخیر لقب هریک از پادشاهان مصر بود (م)

— ص ۲۰: **خَرّاد**: دربارهٔ آذرخرّاد به: مزدیسنا و...، جلد ۱، ص ۳۴۸-۳۵۲ نگاه کنید. در شاهنامه ده تن به نام خَرّاد آمده است. نام یکی از سرداران اردشیر بابکان، پدر مهر برزین از پهلوانان سپاه بهرام گور، پدر هرمز طلایه دار سپاه انوشیروان، پدر بندوی و هفت تن دیگر خَرّاد خوانده شده‌اند.

(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۳۴۰-۳۴۶: فرهنگ جامع، ص ۱۷۷-۱۷۹)

— ص ۱۳۹، ۲۸: **خَرّۀ اردشیر**: شهری در فارس که گویند اردشیر بنا کرد (م)

— ص ۲۹: **خَزو**: ولایتی در گیلان است و دریای گیلان به نام آن ولایت است (ل)

— ص ۱۳۰، ۱۳۳: **خستو**: به معنی هسته هم آمده است (م)

— ص ۳۷: **خسروانی**: به معنی نوعی شراب، نوعی دینار و گوشه‌یی در ماهور هم به کار رفته است (م)

— ص ۱۳۲، ۴۳: **خپچاق**: خپچاق دشت و ناحیه‌یی در شمال خزر بود، تاتارستان که طایفهٔ ترکان منسوب بدان جا را خپچاقی گویند (ل)

— ص ۴۵: **خلالوش**: به معنی فتنه هم آمده است (م)

— ص ۱۳۵، ۵۷: **خنگ**: ذیل این مدخل، بعد از بیت [۸۶۵] عبارتی از *انساب سمعانی* نقل کرده است: «بامیان بلدة...» یعنی: بامیان شهری میان بلخ و غزنه است، در آنجا قلعهٔ استواری است، قصبهٔ کوچک است اما آن سرزمین واقعاً وسیع است. و در آنجا خانه‌یی است که با ستونهای بلند منقش به نقش همه نوع پرندگان و انسان که بر روی زمین‌اند سر به آسمان کشیده است که ترسندگان بدانجا پناه می‌برند و در آن جا دو بت بزرگ است که از پایین تا بالای کوه کنده شده است، یکی از آنها را سرخ بت و دیگری را خنگ بت گویند. می‌گویند که این دو در جهان نظیر ندارند.

— ص ۱۳۷، ۶۲: **خَنیره**: چنین لغتی در فرهنگها به نظر رسید، در همین کتاب به جبیره نگاه کنید.

— ص ۶۳: **خو**: ذیل این مدخل، در بیت [۸۶۴]، کلمهٔ «تطیین» به معنی اندودن و

گل اندود کردن است (م)

— ص ۱۳۸، ۶۴: خوابیدن: در بیت [۸۶۵] کلمه «شجام» به معنی سرمای سخت است (م)

—، ۶۷: خوارخوار: به معنی آهسته آهسته، اندک اندک است (ل)

— ص ۱۴۱، ۸۱: خون: «القرابة لحم و دم» یعنی خویشی به گوشت و خون است.

— ص ۱۴۲، ۸۵: خوید: درباره این کلمه به برهان و حواشی آن، لغت‌نامه و پاورقی مربوط نگاه کنید.

— ص ۱۴۳، ۹۱: خیم: به معنی قی و استفراغ هم آمده است (ل)

د

— ص ۱۴۵، ۲: دادار: به معنی خدای تعالی و آفریننده است. (ل، واژه‌نامک)

—، ۳: دار: به معنی خانه و سرای معروف است (ل)

— ص ۱۴۶، ۵: داراب: فیلقوس در ذیل این مدخل معرب کلمه Philippos یونانی است. چند تن از پادشاهان یونان از جمله فیلیپوس دوم پدر اسکندر پادشاه مقدونیه فیلیپوس نام داشتند (م)

—، ۷: داس: دهره ذیل این مدخل، سلاحی شبیه داس بوده که دسته درازی داشته و حربه مردم گیلان بوده است. (بر)

— ص ۱۵۶، ۴۲: دری: درباره زبان دری و تاریخچه آن، به تاریخ زبان فارسی، مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرهنگ، ۱۳۵۳، جلد ۲، ص ۴۲-۷۴ نگاه کنید. «لسان اهل الجنه... زبان مردم بهشت عربی و فارسی دری است.

— ص ۱۵۷، ۴۴: دژ: در پهلوی duš در آغاز کلمات به معنی بد و زشت می‌آید، مانند: دژآگاه، دژخیم، دژآلود (م)

— ص ۱۵۹، ۵۰: دست: ذیل این مدخل، بعد از بیت [۱۰۰۹]: «ثم قال...»: یعنی پس مرا گفت سوگند بر تو می‌دهم به خدای، آیا تو آن کسی نیستی که او را به دشت رهانیدی؟ گفتم: نه بدان خدای که تو را در این گاه نشاند و چهار بالش که من خداوند آن دستان و مکر نیستم، آیا تو آن نیستی که قمار بر دست او تمام شد.» (ترجمه فارسی مقامات حریری، پژوهش دکتر علی رواتی، ص ۱۶۷ با اندکی تصرف) بیت [۱۰۱۰]: «مانال قط...»: یعنی: «قط از کار خود از مقام جز روسیاهی و خشم به دست نیاورد. برخلاف میلش از مسند دست برداشت و مسند برخلاف قط شد.»

(ظاهراً باید «علی قَطِ» باشد).

— ص ۱۶۳، ۵۵: **دستخوش:** به معنی اول در فرهنگها به نظر نرسید. به معانی: در معرض،

عاجز و زیون و آخرین (کلمه تحسین) هم آمده است (م)

— ص ۱۶۵، ۵۹: **دستوار:** به معنی اندازه کف دست و دستبند هم آمده است (م)

—، ۶۰: **دستور:** بعد از بیت [۱۰۳۵]: «الدستور...»: «دستور به ضم، نسخه‌یی معمولی

است که گروهی آن را تحریر می‌کنند و اصل آن فارسی است.»

— ص ۱۶۶، ۶۱: **دسته:** به معنی سوم آن، یاری و معاونت در دیگر فرهنگها ظاهراً ضبط

نشده است.

—، ۶۳: **دشت:** شهرکی میان کوههای اربل و تبریز (ل) مؤلف اردبیل را به جای اربل

به کار برده است.

— ص ۱۶۷، ۶۷: **دغو:** «ربید» در ذیل این کلمه نام کوه یا صحرایی است که جنگ

دوازده رخ در آن واقع شده است. (بر)

—، ص ۶۹: **دگ:** به معنی گل، زمین سفت، پایه و بنیان، صدمه و... آمده است. (بر، م)

—، ۷۰: **دم:** به معنی زمان هم آمده است (ل)

— ص ۱۶۸، ۷۲: **دهاز:** کلمه عربی و به معنی هلاک است (منجد) ظاهراً عبدالقادر در

فقه اللغة این کلمه خطا کرده است.

— ص ۱۷۰، ۸۱: **دند:** به معنی ابله، گول و نادان هم آمده است. (ل، م)

— ص ۱۷۱، ۸۸: **دهاده:** به معنی بگیربگیر، و بزن بزن آمده است (م)

— ص ۱۷۲، ۹۰: **دهاز:** به صورت دهاز (= dahāz) هم آمده است (م)

—، ص ۹۳: **دهقان:** به معنی حافظ سنن و روایات ایرانی و مورخ است (م)

— ص ۱۷۳، ۹۴: **دیباد:** این روز دی بآذر است (م)

—، ص ۹۵: **دیه خسروی:** جامه حریر پادشاهی است (م)

— ص ۱۷۴، ۱۰۰: **دیرند:** به معنی دیرباز و مدت دراز هم آمده است (م)

— ص ۱۷۵، ۱۰۲: **دیزه:** دیزج از اسب، معرب دیزه است. چون تعریب کردند مفتوحش

کردند.

چارپردی نام شارح شافیه است که معلوم نیست از کدام ناحیه است (ل)

«الحمارالادغم...»: یعنی: «الاغ خاکستری که ایرانیان دیزه گویند، به دلیل آن

است که نه کبود و نه سبزه است، گویی مخلوطی از دورنگ است.

— ص ۱۷۶، ۱۱۰: **دیهیم:** اصل کلمه از یونانی diadema گرفته شده است (م)

ر

— ص ۱۷۸، ۹: **روخته**: دیوزد در بیت [۱۱۱۷] به معنی مجنون، و جن زده است (م)
 — ص ۱۷۹، ۱۰: **روخی**: این کلمه را به معنی متغیر و زیون عبدالقادر نقل کرده است. و
 ولف به نقل از وی در فهرست خود (ص ۴۲۹) آورده است. به معنی سفیدی که
 در میان آن سیاهی بدرخشد، در فرهنگهای دیگر به نظر نرسید.

— ص ۱۸۰، ۱۱: **رو**: به معنی سرور روحانی و پیشوای دینی زردشتیان هم آمده
 است. (م، ل)

—، ۱۳: ذیل این مدخل: «الکرم شجرة الغنب»: تاک درخت انگور است.
 رز به معنی زهر هلاهل و مهلک است. آب از علاوه بر شراب، آب زمزم معنی
 می دهد (م)

— ص ۱۸۲، ۱۸: **روسته**: به معنی بازار، مجموعه دکانها، روش و صنف هم آمده است (م)
 — ص ۱۸۳، ۲۰: **رُوسه** در بیت [۱۵۲]، به معنی کُرش است و آن ریسمانی است که از
 موی بافتند (ل)

— ص ۱۸۴، ۲۵: **رنجل**: عین این کلمه در فرهنگها نیامده، ولف آن را «رنجلی» نقل
 کرده (ص ۴۳۳) مرحوم دهخدا آن را رنجال ضبط کرده و مصحف ریچال
 دانسته است (ل)

—، ۲۶: مؤلف سراینده بیت [۱۶۷] را ریاض الدین نیشابوری قید کرده است. این
 شخص احتمالاً رضی الدین خشاب نیشابوری مداح البارسلان سلجوقی است.
 در تذکره ها از شخصی به نام ریاض الدین نیشابوری سخن نرفته نشده است.
 — ص ۱۸۶، ۲۸: **رود**: در شعر [۱۱۸۱] رود آور در مصراع دوم به معنی رودخانه (اسم
 خاص) است و در مصراع چهارم به معنی زاینده فرزند یا فرزند است که در
 دیگر فرهنگها نیامده است.

— ص ۱۸۷، ۲۹: **رودابه**: در پهلوی Rūdābak است (م)

— ص ۱۸۸، ۳۰: **رودبار**: نام چندین شهر است (ل)

—، ۳۳: **روسی**: این کلمه را فقط عبدالقادر به معنی فریاد و فغان آورده است (ل)
 — ص ۱۸۹، ۳۵: **روسی**: کلمه غرمج در بیت [۱۱۹۵] به معنی ارزن پخته با چربی یا
 گوشت است (م)

— ص ۱۸۹، ۳۹: **رویین**: یک دلاور ایرانی از خاندان پشنگ (منوچهرشاه) هم که داماد
 طوس بود، رویین نام داشت. (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۴۷۱؛ فرهنگ جامع، ص ۲۲۴)

- ص ۱۹۰، ۴۳: **رهام:** پدر خزروان هم رهام نام داشت.
(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۴۷۵)
- ، ۴۶: **وید:** ← دغو.
- ، ۴۸: **ویژ:** به معنی پشته پشته هم آمده است (م)
- ص ۱۹۱، ۵۰: **ویغ:** به معنی دامنه کوه و پلیدی هم آمده است (م)
- ، ۵۳: **ویو:** ← ریوتیز.
- ، ۵۴۰: **ویوتیز:** این کلمه در شاهنامه، اکثر به صورت ریونیز آمده، اما برخی آن را ریوتیز هم خوانده‌اند. در این باره به مقدمه برهان قاطع، صفحه نود و سه نگاه کنید. یکی از پهلوانان ایران از تخمه زرسپ هم ریونیز نام دارد.
(فهرست ولف، ص ۴۵۹؛ فرهنگ جامع، ص ۲۲۷-۲۲۸)

ز

- ص ۱۹۲، ۱: **زابل:** در مأخذ دیگری قید نشده است که نیمروز از توابع زابل بود.
- ص ۱۹۳، بیت [۱۲۱۹]، در شاهنامه چنین است:
سپاه شب تیره بر دشت و راغ.....
بر، ۴، ۱۰۶۵ ب ۵
- ص ۱۹۴، بیت [۱۳۳۰]، در شاهنامه چنین است:
بجز زرق چیزی ندارد به مشیت.....
بر، ۶، ۱۵۰۶ (پاورقی)
- ص ۱۹۴، ۱۲: **زودهشت:** بعد از بیت [۱۲۳۳]، نام زردشت را به روایت اسدی، «ایسمنتان» قید کرده است. این کلمه نادرست است و صحیح آن «اسپیتمان» (= espīt-mān) و مبدل آن «اسپنتمان» (= espent-mān) است. نام زردشت گاهی به نام خانواده‌اش، یعنی سپیتمه (Sepīt-ma) افزوده شده، ظاهراً معنی آن «از نژاد سپید» یا «از خاندان سپید» است.
- (مزدیسنا، جلد ۱، ص ۷۸ و بعد)
- ص ۱۹۷، ۱۳: **زوساو:** در فرهنگ ناظم‌الاطبا این سرزمین کشوری در افریقا است.
- ص ۱۹۹، ۲۰: **زُفر:** به معنی دهان و کنج دهان هم آمده است (م)
- ، ۲۱: **زلیغن:** به معنی کینه، انتقام و ترس هم آمده است (م)
- ، ۲۰۰، ۳۵: **زنده:** تفسیر اوستاست که در دوره ساسانیان به زبان پهلوی نوشته شده است (م)
- ، ۲۰۲، ۳۰: **زنگه:** پسر شاوران است. (فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۵۱۴ و بعد)

- ص ۲۰۳، ۳۲: زو: بیت [۱۲۸۵] در شاهنامه چنین است:
به روزی همایون زو نیکبخت بیامد برآمد بر افراز تخت
۴۴/۲ (پاورقی)
- ص ۲۰۴، ۳۳: زوار: مخفف زواره هم هست که برادر رستم بود. (بر)
— ص ۳۷: زوف: یک معنی آن دم کشان رفتن است (ل)، فهرست ولف، ص ۴۷۷ «نوف»
در بیت [۱۲۹۰] به معنی پژواک است که در جای خود خواهد آمد.
— ص ۳۸: زه: بعد از بیت [۱۲۹۲]، «والزّیق...»: یعنی: زیق چیزی است که گردن
پیراهن را احاطه می‌کند.
بعد از بیت [۱۲۹۷] کلمه بوگان در متن بوکان بود، به استناد لغت‌نامه اصلاح شد.
— ص ۲۰۶، ۳۹: زهاب: در بیت [۱۳۰۴] کلمه «زهش» ظاهراً به معنی پیوستگی و مباشرت
است (ل) به معنی زادن و زایمان هم آمده است. (واژه نامک، ص ۲۱۴)
— ص ۲۰۷، ۴۱: زی: به معنی سو و طرف حرف اضافه است.
— ص ۴۴: زیج: به معنی تخته بنایی است که در آن طرح عمارت کنند (م)
— ص ۴۵: زیوگاه: تختی است که پایین تخت شاه برای کهتران گذارند.
(واژه نامک، ص ۲۱۵)

ژ

- ص ۲۰۹، ۱: ژاژ: مرحوم دهخدا بر آن است که ژاژ همان کاکوتی است (ل)
بیت [۱۳۱۵] بیت ۹۴۰ دفتر پنجم مثنوی است. زنده یاد نیکلسون، کلمه ژاژ را در
این بیت «بی مزه» و مرحوم گولپینارلی «بیهوده» معنی کرده‌اند. ژاژ به معنی پلید
در فرهنگها به نظر نرسید.
— ص ۲۱۱، ۴: ژفار: به معنی سختی هم آمده است (م)
— ص ۷: ژگی: ظاهراً تصحیفی از پرگس و پرگست است (ل)

س

- ص ۲۱۳، ۲: ساد: به معنی نادانی، آسانی و لغزانی هم به کار می‌رود (م)
— ص ۲۱۵، ۱۰: سالارباز: اصطلاحاً رئیس تشریفات را گویند (م)
— ص ۲۱۶، ۱۴: سام: یکی از پهلوانان از تخمه کیقباد که خود را شایسته جانشینی
یزدگرد بزهکار می‌دانست و یک دلاور دیگر که در زمان هرمز به حمایت از

خسروپرویز برخاست، سام نام داشت.

(فرهنگ نامها، جلد ۱، ص ۵۳۵ و بعد؛ فرهنگ جامع، ص ۲۵۲)

—، ۱۶: سان: سان به معنی فسان، سنگی است که کارد و شمشیر را با آن تیز کنند (م)

—، ص ۲۱۷، ۲۰: سپار: این کلمه در فرهنگها به معنی آهن خیش، «سپار» است.

—، ۲۲۰، ۳۵: ستا: به معنی اوستا، ثلاثه غساله، سه لا و نوعی خیمه هم به کار رفته است (م)

—، ص ۲۲۶، ۵۰: ستیز: به معنی جنگ و جدال معروف است (م)

—، ص ۲۲۸، ۵۹: سپاس: مؤلف، گرز را به معنی نوعی کلاه خود و سپر آورده است.

—، ۶۰: سوخاب: نام محله‌یی در شمال شرقی تبریز است که مقبره سید حمزه و مقبره الشعرا در آن محل قرار دارد.

—، ص ۲۳۲، ۷۴: سگالش: در بیت [۱۴۷۷] مؤلف، اندیشیدن را گفتن و حرف زدن معنی کرده است.

—، ص ۲۳۳، ۷۸: سگوبا: فارسی شده کلمه episcopos به معنی اسقف است (م)

—، ۸۰: سگسار: نام جزیره‌یی افسانه‌یی است (م)

—، ص ۲۳۴، ۸۴: سمنگان: شهری از طخارستان، آن سوی بلخ و بغلان (م) در ۹۶ کیلومتری مشهد در منطقه جام روستایی به این نام وجود دارد (م)

—، ص ۲۳۵، ۹۳: سور: بعد از بیت [۱۵۰۱] گل سوری، همان گل محمدی است (م) «ولله دره»، یعنی خداوند بر نیکی او بیفزاید.

چهارشنبه سوری را در آخرین چهارشنبه سال شمسی برپا می‌کنند (ل) نه در آخرین چهارشنبه ماه صفر چنان که مؤلف نوشته است.

—، ص ۲۳۶، ۹۵: بعد از بیت [۱۵۰۸]، سوس، مخفف کلمه سوسمار است (ل)

—، ۹۸: سوفرا: مبدل سوخرا (= Soxrā) موسوم به زرمهر پدر انوشیروان بوده است. (حواشی بر)

—، ۹۹: سوگ: به کاف عربی است. ← سوگوار.

—، ۲۳۷، ۱۰۰: سوگوار: با کاف صحیح است. سوگ در اوستایی saoka به معنی عزا و ماتم است (م)

—، ۱۰۶: سیالغ: خاروخسک هم معنی می‌دهد (م)

—، ۱۷۰: سیام: به فهرست ولف، ص ۷۸۶ نگاه کنید.

ش

- ص ۳۴۱، ۱: **شاپور**: چند تن از پادشاهان، بزرگان و پهلوانان ایرانی شاپور نام داشتند. (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۵۹۳-۶۰۸؛ فرهنگ جامع، ص ۲۸۱-۲۸۳)
- ۳: **شاداب**: به معنی سیراب و تروتازه در فرهنگها به نظر نرسید.
- ۲۲، ۲۴۳: **شانه**: در بیت [۱۵۵۵] در اصل در مصراع اول «نخل» بود، به استناد دیوان خاقانی، تصحیح مرحوم دکتر ضیاءالدین سجادی، ص ۲۱ اصلاح شد.
- ۱۲، ۲۴۵: **شاهد**: ذیل این مدخل، کلمه «داحضه» به معنی حجت باطل است (ل)
- ص ۲۳، ۲۴۹: **شبست**: به معنی زشت و کریه، شبست (با سین) است (ل)
- ۲۵: **شبه**: «السَّبْحُ...»: یعنی سبج و مهره سیاه است، معرب آن هم شبه است. «الشَّبَه...»: شبه نوعی مس است.
- ۳۴، ۲۵۲: **شغ**: شاخ گاو است که میانه آن را خالی کنند و با آن شراب خورند (م)
- ۳۵: **شقا**: به صورت شکاه در فرهنگها نیامده است.
- ۳۸: **شکفتن**: شکافتن یا شکیبیدن به معنی صبر کردن و آرام گرفتن است (ل) در شعر سنایی هم به همین معنی به کار رفته است.
- ۳۹، ۲۵۳: **شکفیدن**: به معنی خندیدن و تبسم کردن هم آمده است (م)
- ۴۰: **شکن**: در برهان و لغت نامه به کسر اول و ثانی است.
- ۴۲، ۲۵۴: **شکوخ**: به معنی درمانده و... در فرهنگها به نظر نرسید.
- ۴۶: **شماساش**: نام این پهلوان تورانی، شماساس (= Šamāsās) بوده است. (فهرست ولف، ص ۵۷۲؛ فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۶۲۴)
- ص ۵۳، ۲۵۵: **شگرف**: رنگ سرخ است که از سرب و جیوه سوخته و گوگرد سازند (ل)
- ۵۴: **شوخ**: به معنی شاد و خوشحال، دزد و راهزن و زیبا هم آمده است (م)
- ۵۵، ۲۵۶: **شوریدن**: به معنی ستیزه کردن، پیکار کردن و درافتادن است. مرحوم دهخدا در بیت [۱۶۴۴] به همین معنی آورده است (ل)
- ۵۶، ۲۵۷: **شوشه**: ظاهراً مؤلف، شوشه را به جای شمشه یا نوعی قرنیز به کار برده که در حاشیه سقفهای چوبی می‌کوبند در بیت [۱۶۵۵] مرحوم وحید دستگردی شوشه را شمش معنی کرده است. (هفت پیکر ص ۱۳۸)
- ۵۷، ۲۵۸: **شولک**: اسب جلد و تیزرفتار را گویند (م) نام اسب اسفندیار هم بوده است. (بر)

- ، ۵۸: شه: به معنی نفرین «شه» تلفظ می شود (م)
- ، ۲۵۹، ۶۱: شیب: بعد از بیت [۱۶۷۱] «عاقبتی...»؛ یعنی روزگار مرا با دو گونه پیری معاقبت کرد.
- [۱۶۷۲] «من کان...»: یعنی: اگر کسی به داشتن یک عیب مردود شمرده شود، نرمی و نازکی مرا با دو عیب رد کرد. موی سر و ریش من هردو باهم سفید شدند و روزگار مرا به دو پیری مجازات کرد.
- ، ۲۶۰، ۶۴: شید: به معنی درخشنده و نور هم آمده است (م)
- ، ۲۶۱، ۷۱: شین: به معنی نی لیک در فرهنگها به نظر نرسید.
- شعر مولانا [۱۶۸۳] در متن اصلی «من نگیرم...» بود از مثنوی اصلاح شد.
- (مثنوی، دوم/ب ۱۴۸۸)

ص - ض

- ، ۲۶۲، ۱: صرلاب: کلمه‌یی یونانی است. ástrolobos مرکب از astron به معنی ستاره و lambanein به معنی گرفتن و کلاً به معنی تقدیر و اندازه گیری ستارگان است. (حواشی بر)
- ، ۲۶۴، ۱: ضحاک: در اوستایی Aži dāhāka است. aži به معنی مار و dahāka به معنی گزنده است و در حال ترکیب مار گزنده معنی می دهد. (حواشی بر، ذیل: اژدهاک)
- ، ۲۶۶، ۵: طبرخون: پاول هرن این کلمه را به معنی نوعی وسیله شکار عامیانه دانسته است. (حواشی بر، ذیل: تبرزد)
- ، ۶۰: طبل زیر کلیم: بعد از بیت [۱۷۰۱] «و من امثال...»: یعنی از مثلهای مردم بغداد است که گویند: فلانی زیر عبا طبل می زند. این مثل را در مورد کسی می گویند که می غرد و می خروشد ولی بیرون نمی آید و خود را به دشمن نشان نمی دهد، یا آنچه را که ادعا می کند، پنهان می سازد.
- ، ۲۶۸، ۸: طرایف: جمع طرفه هم هست. (منجد)
- ، ۹: طلایه: از طلایع جمع طلیعة عربی گرفته شده است (م)
- ، ۲۶۹، ۱۲: طورگ: نام این شخص را طورک خوانده اند (ولف، ص ۵۹۲) در برهان قاطع هم طورک با کاف عربی است. باتوجه به قافیه باید طورگ (با گاف) خوانده شود. نام سردار ایرانی سپاه کیخسرو هم طورگ بوده است.
- (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۶۱۱؛ فرهنگ جامع، ص ۳۱۰)

— ۲۷۰، ۱۶: طیسقون: عبدالقادر به استناد بعضی فرهنگها این کلمه را طیسقون به جای طیسفون خوانده است. در برهان قاطع هم به صورت طیسقون آمده است.

ع

— ۲۷۱، ۲: عراده: «العرادة...»، یعنی: عراده به تشدید را، چیزی کوچکتر از منجنیق است.

— ۲۷۱، ۴: عشو: به معنی ناز و غمزه و کرشمه هم آمده است (م)

غ

— ص ۲۷۴، ۲: غازه: به معنی صدا و آواز هم آمده است (م)
— ۴: غالوک: ظَنّ غالب آن است که در اصل غالول بوده، لام با کاف اشتباه شده است. غالول و غالوله یک معنی دارد. حکیم فردوسی گفته است:

گه افکند نخچیر در باغ و راغ گهی زد به غالول در میغ ماغ
— ص ۲۵۷، ۹: غُتقره ذیل این مدخل را زانی و پلید طبع هم معنی کرده‌اند (م)
— ۱۲: غُرم: به معنی خشم و غضب به فتح اول (غُرم) است (ل)
— ص ۲۷۸، ۲۳: غُضبان: به معنی منجنیق هم به کار رفته است (م)
— ۲۶: بعد از بیت [۱۷۶۹] مؤلف غارتیدن به معنی غارت کردن را به معنی غلتیدن آورده است.

بعد از بیت [۱۷۷۰]، غاتیدن در فرهنگها به نظر نرسید.

— ص ۲۷۹، ۳۰: غنودن: به معنی آسودن، آرمیدن و کنایه از خسته شدن و مردن هم استعمال شده است (م)

ف

— ص ۲۸۱، ۲: فتال: به کسر فا هم آمده است (م)
— ص ۲۸۲، ۴: فو: به معنی تاب و طاقت در فرهنگها به نظر رسید.
— ۵: فوا: پیشاوندی است که بیشتر به معنی، به سوی و... می‌آید (م)
— ۶: فرارون: به معنی مستقیم، مترقی و خوب، و در نجوم به معنی سعد مقابل نحس است (م)

- ۷: **فرازه**: به معنی مجتمع، با افعال آمدن، آوردن، شدن و گردیدن می‌آید. (ل، م)
 — ۳۵، ۲۸۹: **فُسَره**: این لفظ و معنی در فرهنگها به نظر نرسید.
 — ۳۷: **افسوس**: بعد از بیت [۱۸۴۸] نام شهر دقیانوس، اَفْسُس (= Ephesos) است که در ایونیه در کنار دریای اژه واقع بود (ل)
 — ۲۹۰، ۳۹: **فسیله**: به معنی خرما بن کوچک هم آمده است (م)
 — ۴۲، ۲۹۲: **ففسوره**: همان بغ‌پور به معنی پسر خدا، لقب پادشاهان چین بود (م)
 — ص ۲۹۴، ۵۰: **فیدافه**: محرف قیدافه است. او زنی بود که فرمانروای اندلس بود. دکتر عزّام معتقد است که قیدافه شاهنامه محرف «کندکه» است و می‌نویسد که از دیرباز ملکه‌های جزایر سووان را کنداسه (= Candace) خوانده‌اند.
 (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۷۵۱؛ فرهنگ جامع، ص ۳۵۰-۳۵۱)
 — ۵۱: **فیروزه**: هشت تن از شاهان و پهلوانان شاهنامه فیروز نام داشتند.
 (فرهنگ جامع، ص ۱۳۴-۱۳۶)

ق

- ص ۲۹۶: اصل شعر ترکی چنین است:
 یوق سکز حرف اهل فرسک دللرنده بی‌خلاف ثا و حاو...
 — ۲: **قاپ**: **عروانه**: در ذیل این مدخل در فرهنگها به نظر نرسید.
 — ۴، ۲۹۷: **قباد**: نام چند تن دیگر هم در شاهنامه قباد است: نام پسر کاوه و برادر قارن قباد است. کیقباد، یکی از دلاوران سپاه کیخسرو، فرزند پیروز یزدگرد، و نام دوم شیروی فرزند خسرو پرویز هم قباد است.
 (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۷۴۱ و بعد؛ فرهنگ جامع، ص ۳۴۵-۳۴۶)
 — ۳، ۲۹۷: **قارن**: شش نفر دیگر در شاهنامه قارن نام داشتند. فرمانروای شهر داور یا خاور که کیخسرو را در نبرد با افراسیاب یاری می‌رساند؛ سرداری از توران؛ سرداری از سرداران بهرام گور؛ پسر گشسپ؛ سرداری ایرانی در زمان بهرام گور که پسر برزمهر بود؛ و پدر سوفرای قارن نام داشتند.
 (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۷۳۵ و بعد؛ فرهنگ جامع، ص ۳۴۲-۳۴۳)
 — ۷: **قزاقند**: به معنی نهالی و تشک هم آمده است (م)
 — ۸: **قسطا**: در فرهنگها به ضمّ قاف ضبط شده است (ل، م) **قلون** نام کشنده بهرام چوبین است. (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۷۵۰-۷۵۱؛ فرهنگ جامع، ص ۳۴۹)

ک

- ۲۹۹، ۳: **کاخ:** به معنی داربست در فرهنگها به نظر نرسید.
- ص ۳۰۰، ۴: **کارزار:** به معنی میدان جنگ هم آمده است (م)
- ۸: **کاس:** بعد از بیت [۱۹۰۸] کاس به معنی کاشان در فرهنگها به نظر نرسید.
- ۳۱۰، ۱۰: **کاسه رود:** این رود را امروز چرم یا لائین گویند. (اعلام م)
- ۱۱: **کاشغره:** ذیل این مدخل، غاتفر را شهری دانسته است. غاتفر محله‌یی بزرگ بود در سمرقند که درختان سرو آن معروف بود (اعلام م)
- ۳۰۲، ۱۵: **کال:** لوترا ذیل این مدخل، زبان غیرمعمول است که دو کس باهم قرار داده باشند و بدان سخن گویند تا کسی از آن چیزی نفهمد. (ل، م)
- ص ۳۰۵، ۲۴: **کاوه:** عبدالقادر می‌نویسد: «کاوه نام آهنگری است در زمان ضحاک که ضحاک یک پسر او را برای معالجه بیماری شانه خود کشت...»
- کاوه آهنگری ایرانی است که روزبانان ضحاک هفده پسر او را کشته بودند و قصد داشتند آخرین فرزند او را هم قربانی ماران دوش ضحاک کنند. در بعضی نسخه‌های شاهنامه بیت زیر آمده است:
- مرا بود هژده پسر در جهان ازیشان یکی مانده است این زمان
(دایرةالمعارف مصاحب، جلد ۲، ص ۲۱۶۸؛ فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۷۷۲ و بعد)
- ۲۸: **کپک:** این کلمه در سنسکریت kapinjala است (م)
- ص ۳۰۶، ۳۱: **کد:** «کد باللسان...»، یعنی «در زبان پهلوی کد به معنی خانه است و خدا به معنی صاحب است. کدخدا به معنی صاحب‌خانه است و آن را به معنی مدیر در کارها استعمال کرده‌اند.»
- بعد از بیت [۱۹۴۶]، «الکذج...»، کذج با حرکه، به معنی خانه، معرب کده است.
- ۳۰۷، ۳۲: **کدخدا:** بعد از بیت [۱۹۵۱]، «کاهیه» به معنی کدخدا را ترکان امروز «کُپیا» تلفظ می‌کنند. (قاموس ترکی)
- ۳۰۸، ۳۷: **کوخ:** به معنی جای آراسته در فرهنگها به نظر نرسید.
- ۳۸: **کوداره:** به معنی روش، رسم و صنعت هم آمده است (م)
- ۳۹، ۴۲: **کوکس:** در پهلوی به صورت kargas, karkas هردو آمده است (م)
- ۴۳: **گروگرد:** گروگرد نام شهری در کنار جیحون بود (ل)
- ص ۳۱۰، ۴۵: **گروی:** این کلمه در فرهنگها به نظر نرسید. ولف آن را از لغت عبدالقادر در فهرست خود نقل کرده است. (فهرست ولف ۷ ص ۶۴۷)

- ۴۸: گویاس: طهارت‌خانه است که بر بالای اتاق و سرای سازند (م)
- ص ۳۱۲، ۶۰: گشتی: به معنی دوم گستی است که از ۷۲ نخ از پشم گوسفندی سفید تهیه می‌شود و آن باید به دست زن موبدی بافته شود، زردشتیان آن را بر کمر بندند. برای اطلاع بیشتر به مزدیسنا و ادب فارسی، جلد ۱، ص ۳۷۶ و بعد نگاه کنید.
- بعد از بیت [۱۹۹۲]: «الکستیج...»، یعنی: کستیج به ضم، ریسمان ضخیمی است که ذمی آن را بالای لباسش می‌بندد و آن جز زنار است، معرب گستی است.
- ص ۳۱۳، ۶۳: گشکین: چپین در بیت [۱۹۹۶] طبق و سبد است که از چوب بید بافند. (واژه نامک، ص ۱۴۷)
- ص ۳۱۴، ۶۶: گشیده زهار: اسب دراز گردن را گویند. (ناظم الاطبا)
- ص ۳۱۶، ۷۲: گفیز: «الفیز مکیال...»، یعنی: قفیز پیمانه‌یی که هشت مکاکیک دارد و در زمین به اندازه صد و چهل و چهار ذراع است. مگوک بر وزن تنور یک صاع و نیم است.
- ص ۳۱۸، ۸۱: گما: در منابع به نام چنین شهری برنخوردیم.
- ص ۳۱۹، ۸۷: گناغ: کرم پيله را هم گویند (م) گناغ (به فتح کاف) آمده است (ل)
- ص ۸۹، بیت [۲۰۳۸] در احوال رودکی چنین است:
- دستگاه او نداند کز چه روی تنبل و کنبوره دوستان روی
- (ص ۵۴۰)
- ۹۱: گنده: به معنی گرد آمده و متفق در فرهنگها به نظر نرسید.
- ص ۳۲۰، ۹۲: گنداو: گندا به معنی شجاعت و دلیری است (م) این کلمه از گندا + ور ترکیب شده، نه از گند + آور که مؤلف نوشته است.
- ص ۳۲۱، ۹۷: گنده: کنده به معنی امرد به ضم کاف است. (بر)
- ص ۳۲۲، ۱۰۱: کوچ و بلوچ: کلمه بلوچ به باست (ل، م) برای توضیح این کلمه به لغت‌نامه، ذیل کوچ و بلوچ نگاه کنید.
- ۱۰۵: گوست: این کلمه در لغت‌نامه و فرهنگ معین kavast آمده و همین مثالها قید شده است.
- ص ۳۲۳، ۱۱۰: گوهر سروج: نام دشتی است در کرمان (ل)
- ص ۳۲۴، ۱۳: کهرم: مردی از پارس هم که به هنگام رفتن اسکندر به مکه همراه او بود، کهرم نام داشت. (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۸۰۶؛ فرهنگ جامع، ص ۳۷۱)

— ۱۱۷، ۳۲۵: **کیان**: بعد از بیت [۲۰۹۳] «سمع الکیان...»، یعنی: سمع الکیان کتابی از کتابهای ارسطو است و کیان به سریانیه به معنی طبیعت است و مراد آنان از طبیعت چیزی است که این اجسام را در تصرف دارد و آنها را به جایگاه خود حرکت می‌دهد، مثلاً جسدانی را به سوی پستی می‌راند و معنی ناری را به سوی بالا می‌برد و روایت کنند که آن سَمِعَ الکیان است، به این معنی سَمِعَ فعل ماضی و کیان مفعول به است و این پسندیده نیست، زیرا سمع را به جوهر نام‌گذاری کرده‌اند و سمع به سماع نزدیک‌تر است که هردو مصدراند. و سَمِعَ به معنی آوازه است و به این نام خوانده شده است، زیرا اولین چیزی که متعلم می‌شنود این علم است و آن را سماع طبیعی هم می‌نامند.

بطلیوسی، احتمالاً مراد عاصم بن ایوب بطلیوسی نحوی است که در ۴۹۴ هـ. وفات یافته است. (ریحانة الادب، جلد ۱، ص ۲۷۰)

— ۱۲۲، ۳۲۸: **گیش**: مؤلف، سومین معنی برای این کلمه را «سمور» قید کرده است. مرحوم معین نوشته است حیوانی است که از پوست آن پوستین سازند، هویتش معلوم نشد (م)

— ۱۲۳: **گیفر**: پاداش کار نیک و جزای کار بد است (م)

— ۱۲۶، ۳۲۹: **گیماک**: گویا نام دریایی است (ل)

— ۱۲۷: **گیمیا**: به معنی رداءت در فرهنگها به نظر نرسید.

— ص ۱۳۱، ۳۳۰: **گیهان**: همان گیهان است (م)

گ

— ص ۳۳۳، ۳: **گاشت**: (مصدر مرخم) به معنی برطرف کردن و منصرف کردن هم آمده است (م)

— ۵: **گانا**: در فرهنگها به نظر نرسید. احتمالاً همان «کانا» است.

— ۶: **گاو**: گاو فریدون، پرمایون (= Permāyūn) یا پرمایه نام داشت. (اعلام م)

— ۱، ۳۳۵: **گراز**: بعد از بیت [۲۱۳۸] مؤلف آن را وسیله شخم قید کرده است. گراز وسیله‌یی است که با آن زمین را هموار کنند (م)

— ۲۱، ۳۳۷: **گرده**: به معنی حجله عروسی هم آمده است (م)

— ۲۶۷، ۳۳۸: **گرشاسب**: نام گنجور فریدون، دلاوری ایرانی در روزگار شاپور اردشیر، و سرداری ایرانی در زمان انوشیروان هم گرشاسب بوده است.

(فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۸۶۵ و بعد؛ فرهنگ جامع، ص ۳۸۹-۳۹۰)

— ۲۸: گرشویز: این نام در شاهنامه‌ها به صورت‌های «گرشیو»، «گرشیوز» و «کرشیوز» آمده است. در اوستا به صورت keresavazda آمده است. اکثر آن را گرشویز نقل کرده‌اند. (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۸۵۹ و بعد)

— ۳۱، ۳۳۹: گراگنج: شهری در دارالملک خوارزم بوده و مرکز حکومت خوارزمشاهیان که به اورگنج مشهور شده است (ل)

— ۳۳: گرگوز: به معنی گازانبر، کلبتین، موچین، منقاش و وسیله فلزی که نجاران در لای چوب نهند نیز آمده است (م)

— ۳۴: نام پدر گرگین میلاد بوده است. این نام تحریفی از مهرداد Mithradāt است. در بعضی نسخه‌ها به صورت میلاد آمده است.

(فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۱۰۴۳ و پاورقی)

— ۴۱، ۳۴۰: گز: نوعی تیر بی‌پر و پیکان است که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است (م)

— ۴۴، ۳۴۱: گزنده: به معنی چشم‌زخم و آفت هم به کار رفته است (م)

— ۴۹، ۳۴۲: گساریدن: به معنی باده دادن و هضم شدن غذا هم آمده است (م)

— ۵۱: گستن: به معنایی از هم جدا شدن، دور شدن، پراکنده شدن، رها شدن، واماندن، ویران کردن و... هم آمده است (ل)

— ۵۴، ۳۴۳: گشسب: آذرگشسب.

— ۵۵: گشن: به معنی نر و فحل هم به کار رفته است (م)

— ۵۸: گل‌زریون: نام رود سیحون است (م)

— ۶۸، ۳۴۶: گنگ: به معنی نیکو، خوب و زیبا هم آمده است. رشیدی بیت زیر را از شاهنامه نقل کرده است:

به هر گونه بوی و به هر گونه رنگ نکوتر بیارای آن شنگ گنگ

(م)

— ۷۲، ۳۴۷: گو: به معنی گاو، پهلوان و مهتر هم آمده است (م)

— ۷۴، ۳۴۷: گوانجی: از گوان (جمع گو) و جی (پسوند اتصاف) به معنی دلیر و پهلوان و سپهسالار است (حواشی بر)

— ۸۰، ۳۴۸: گوش: «یا اصلم الکوش...»، یعنی: ای گوش بریده، این بریده شدن، کندن بینی‌ها و بریدن گوش‌ها را تضمین می‌کند.

- ۳۴۹، ۸۱: گونه: به معنی رخسار، نوع و پاره هم می‌آید (م)
 — ۸۳: گوینده: به معنی شاعر، قصه‌گوی و انسان (ناطق) هم به کار می‌رود (م)

ل

- ص ۳، ۳۵۱: لاغ: به معنی کاسه چوبین، زبون و فرومایه هم می‌آید (م)
 — ۳۵۲، ۶: لاون: ظاهراً این کلمه تصحیف لادن است (ل)
 — ۷: لای: بیت [۲۲۵۸]: «أَرَبْتُ لَطَافَتَهُ...»، یعنی: معشوق من بر اثر وزش باد صبا لطافتش منتشر می‌شود و روی به افزونی می‌گذارد، نازپروردگی او حتی امتناع دارد که جامه‌ی لاذ بر تن کند.
 — ۳۵۳، ۸: لغت: مؤلف بعد از بیت [۲۲۶۳] «لوتی» و «لوطی» را تخلیط کرده است.
 — ۳۵۸، ۳۱: لوچ: درباره‌ی این کلمه به لغت‌نامه و فهرست ولف مراجعه کنید.

م

- ۳۶۱، ۴: ماندن: به معنای: جا ماندن، انتظار کشیدن، خسته شدن و عمر کردن هم آمده است (م)
 — ۳۶۲، ۶: ماه: ذیل این مدخل، بعد از بیت [۲۳۱۸] ملک‌شاه «جلال‌الدوله» خوانده شده بود، این لقب به «جلال‌الدین» بدل شد.
 — ۳۶۴، ۹: مای: درباره‌ی این کلمه به برهان قاطع و حواشی آن نگاه کنید.
 — ۱۰: میبزه: نام منیژه در برخی فرهنگها به همین صورت آمده است (بر)
 — ۳۶۶، ۱۷: مردمرد: این کلمه و معنی آن در فرهنگها به نظر نرسید.
 — ۱۸: مردهری: شعر [۲۳۳۹] «سَمِعْتُمْ قَطُّ...»، یعنی: آیا قصه‌ی شوم‌بختی مرا شنیده‌اید و می‌دانید که هنر من چگونه وارونه شده است؟ پیک من دست خالی بازگشت و آن قدح صاحب مرده‌ی من هم شکست.
 شعر [۲۳۴۰] «فَاذْأَشِئْتُ...»، یعنی: اگر می‌خواهی که شاخ در شاخ شوی، گروگان بی‌صاحب مانده‌ی خود را درمیانه‌ی گروگانها بینداز و پیش آی، قوچ هریک از ما که عقب ماند به کارد تقدیمش کن.
 — ۳۶۸، ۲۲: مرفزاره: «الْمَرْغُ الرُّوضَةُ...»، یعنی: مرغ مانند مرغه باغ پرگیاه است.
 — ۲۵، ۲۶۹: مژه: این کلمه عربی و با رای مشدد است (ل)
 — ۳۷۱، ۳۳: مغ: بیت [۲۳۷۲]: مصراع دوم، یعنی: زاغ دورنگ بال گشود و پرواز کرد.

طولنمق، چنان که مولف هم قید کرده است به معنی گرفتن ماه و خورشید است. (قاموس ترکی)

— ۳۸، ۳۷۲: **ویکی**: به معنی تردید داشتن صاحب کالا در بیع و چانه زدن است (م)

— ۴۱: **منش**: به معنی تفکر و خوی و عادت هم آمده است (م)

— ۵۴، ۳۷۵: **مهرگانی**: «المهرجان هُوَ الیوم...»، یعنی: مهرگان شانزدهمین روز مهرماه است و آن مطابق اول زمستان است، اگر کبیسه را معتبر بشمارند، بعدها آن را جلوتر کشیدند چنان که در پاییز ماند و این مصادف با فرود آمدن خورشید به اول میزان است.

شعر [۲۴۰۴]: «أحبَّ المهرجان...»، یعنی: مهرگان را دوست دارم زیرا که در آن جشن پادشاهان صاحب رفعت شادمانند و دروازه‌یی به سوی بازگشت گشوده است، در آن جشن دروازه‌های آسمان هم لحظاتی گشوده می‌شوند.

— ۵۵، ۳۷۶: **مهرنوش**: نام یکی از چهار پسر اسفندیار است. دانای پشمینه‌پوشی است که انوشیروان داستانی از او یاد می‌کند، یکی از خردمندان درگاه ماهوی سوری است که او را از کشتن یزدگرد سوم برحذر داشت.

(فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۱۰۳۷-۱۰۳۸؛ فرهنگ جامع، ص ۴۴۶-۴۴۷)

— ۵۶: **مهره**: فلزی بوده هفت جوش که آن را در جام هفت جوشی که بر پهلوی فیلی می‌بستند، می‌انداختند، از حرکت آن بانگی عظیم برمی‌آمد (ل)

— ۵۹، ۳۷۷: **میخ**: آهنی بوده که روی آن نقشی را که باید روی سکه‌ها زنند نقش می‌کردند و با آن سکه می‌زدند (م)

— ۶۱، ۳۷۸: **میژه**: این کلمه را ولف از لغت عبدالقادر نقل کرده است.

— ۶۵، ۳۷۹: **میلاو**: این نام محرف مهرداد (= Mithradāt) است و در شاهنامه به صورت میلاد آمده است. (فرهنگ نامها، جلد ۲، ص ۱۰۴۳؛ ل، م)

ن

— ۲، ۳۸۱: **ناجخ**: ضبط دیگری از ناچخ است (ل)

— ۱۰، ۳۸۲: **نال**: به معانی نی نواختنی، نیشکر، ناله، رود کوچک و نعل هم می‌آید (م)

— ۱۳، ۳۸۳: **ناو**: به معنی قطره و چکه در فرهنگها به نظر نرسید.

این کلمه به معانی: جوی آب، دره‌یی که آب از میان آن بگذرد، کشتی و خرام از روی ناز هم آمده است (م)

— ۳۸۴، ۱۹: **ناهار**: ناهاریدن به معنی نقصان یافتن، گداختن تن و لاغر شدن هم آمده است (م)

— ۳۸۵، ۲۱: **نای**: در بیت [۲۴۶۵]، **سُرغین** به معنی سُرناست (م)
بیت [۲۴۷۱]: «والنای نرمُ...»، یعنی: صدای نای نرم است و صدای بریط گرفته است، و چنگ از اندوه آن که برکنارش نهند، می‌گیرد.

بیت [۲۴۷۲]: «این التورع...»، یعنی: در آن دلی که دل‌باخته ساقی زیبا و لطافتِ عود و نی باشد، پرهیزگاری کجاست؟

شعر [۲۴۷۳]: «اماتری الصبح...»، یعنی: آیا نمی‌بینی که صبح در ظلمات نهان شده است، گویی که او دردرون خود فروافتاده است. پرنده بر شاخه‌ها نوای آهنگین می‌خواند، لحن آن با نغمه‌های عود و نای مطابقت دارد.

— ۳۹۲، ۴۱: **نشست**: ظاهراً به معنی جلوس و جلسه است (ل)
— ص ۳۹۲، ۴۷: **نفوشا**: فرهنگ‌نویسان این کلمه را به معنی لشکر آورده‌اند، ولی به این معنی نیست بلکه به معنی چاره‌سازی و فراهم کردن وسایل است. (حواشی بر و م)
نفوشاک به معنی پیرو آیین مانی است (م)

— ۳۹۵، ۵۷: **نو**: در فرهنگ‌ها مخفف ناو به نظر رسید. در لهجه ترکی «ناو» را «نو» تلفظ می‌کنند.

— ۳۹۷، ۶۳: **نوبهار**: بعد از بیت [۲۵۴۸]، «الْبَهَارُ بَيْتٌ...»، یعنی: بهار بتخانه هند و فرخار بتخانه چین است و بت صنمی است که آن را پنهان می‌کنند و هر صنمی را بُد (بت) نامند.

— ۴۰۲، ۷۷: **نون**: به معانی: خمیده، ابرو، تنه درخت و ماهی هم آمده است (ل)
— ۷۸: **نوند**: به معنی آتشکده برزین ظاهراً تصحیف «ریوند» است که آتشکده اذربرزین مهر در آن قرار داشت و ریوند درایالت خراسان واقع بود. (حواشی بر)

— ص ۴۰۳، ۷۹: **نوید**: به معنی نواله دادن در فرهنگها به نظر نرسید.

— ص ۴۰۴، ۸۰: **نویدن**: ظاهراً به معنی تازه شدن به کار نرفته است.

— ص ۴۰۵، ۸۴: **نهایل**: به معنی اکرام و استراحت در فرهنگها به نظر نرسید.

— ص ۴۰۵، ۸۴: **نهایله**: به معنی درخت نوکاشته شده هم آمده است (م)

— ۴۰۶، ۹۲: **نیال**: این کلمه ترکی و اصل آن ینال است (ل)

— ۴۰۷، ۹۵: **نیرنگ**: به معنی شعبده، و هر یک از مناسک دینی و مراسم مذهبی

زردشتیان هم آمده است (م)

— ص ۹۷، ۴۰۸: **فيسان:** به معنی دروغ و حرف مخالف، چنان که مؤلف هم متذکر شده

است، «انیسان» است (ل)

در بیت [۲۶۲۴]، «تدّئق» دقت نظر در معاملات و نققات است (ل)

و

— ص ۴۱۰، ۱: **وا:** بعد از بیت [۲۶۳۵]، وا، همان با به معنی آتش است (م)

— ص ۴۱۱، ۴: **واس:** به معنی خوشه گندم است (بر)، به معنی بسیار و کثیر در

فرهنگها به نظر نرسید. کلمه را به این معنی، ولف از لغت شاهنامه نقل کرده

است. (ولف، ص ۸۳۷)

— ص ۴۱۳، ۱۷: **وش:** شهری از نواحی بلخ در ختلان است (م)

— ص ۲۰، **ویو:** به معنی ناله، هوس شدید و ابرام در کارها هم به کار رفته است (م)

— ص ۲۸، ۴۱۶: **ویله کردن:** به معنی ناله کردن و بانگ بلند کردن است (م)

ه

— ص ۴۱۸، ۲: **هال:** به معنی صبر و شکیبایی هم آمده است (م)

— ص ۴: **هاماوران:** هاماور نام قبیله‌یی ساکن یمن است. «ان» پسوند مکان است که

مسکن آن قبیله است که آنان را اعراب خمیر گویند (حواشی بر)

— ص ۱۸، ۴۲۱: **هزینه:** به معنی اندازه و مقدار در فرهنگها به نظر نرسید. هزینه ممال

خزینه هم آمده است (م)

— ص ۱۹، ۴۲۱: **هزاک:** به فهرست ولف، ص ۸۴۹ نگاه کنید.

— ص ۲۷، ۴۲۳: **همانا:** به معنی: گویی، گویا، قطعاً و یقیناً است (م)

— ص ۳۵، ۴۳۵: **همیدون:** به معنی این دم و همین ساعت هم آمده است (م)

— ص ۴۲، ۴۲۷: **هوشنگ:** این که مؤلف هوشنگ را مؤلف جاودان خرد خوانده است، از

مطالبی است که فرقه آذرکیوان ساخته‌اند (حواشی بر)

— ص ۵۰، ۴۲۸: **هیون:** به معنی پیک و قاصد در فرهنگها به نظر نرسید.

ی

— ص ۳، ۴۳۰: **یاری:** این کلمه را جاری هم گویند (م)

- ص ۷، ۴۳۲: **یال**: به معنی مکر و حيله در فرهنگها به نظر نرسید.
- ص ۱۱، ۴۳۳: **یزدان**: در شعر [۲۷۸۲] در مصراع اول «عارض مشکین» ضبط شده بود، منطقاً به «عارض سیمین» بدل شد.
- ص ۱۵، ۴۳۴: **یگدست**: به معنی یکنواخت و یک جور است (م)
- ، ۱۶: **یگسر**: به معنی تمام، فوری و مستقیم هم آمده است (م)
- ص ۲۰، ۴۳۵: **یوب**: مصحف بوب یا پوب است (ل)
- **جمله پایانی**: این کتاب را بنده ضعیف محتاج به رحمت خداوند، پادشاه بی نیاز ابراهیم پسر احمد استنساخ کرده است. پروردگارا به احترام سرور دو جهان، او و پدران و درگذشتگانش را بیامرز و آنان را از آفت‌های دو جهان درامان دار. کتابت آن روز شنبه سوم ماه شریف ذی‌الحجه در شهر ادرنه به سال ۱۰۸۲ به پایان رسید. خداوند رحمت کند بر آن کس که در این کتاب نگاه کند و بر مؤلف و کاتب و همه مسلمانان رحمت فرستد و درود و سپاس بر پروردگاری که آفریننده دو عالم است.

توضیحی مختصر درباره نامها

آ

آصفی: از شاعران سده دهم هجری است، وفاتش در سال ۹۲۰ ه در هرات اتفاق افتاده است. (تحفه سامی، ص ۱۶۵)
آغاجی: ابوالحسن علی بن الیاس آغاجی بخارایی از امرای معروف عهد سامانی و معاصر دقیقی بود. آغاجی با نوح بن منصور سامانی (۳۶۶-۳۸۷ ه) معاصر بود، دیوانش در خراسان رواج داشت. (تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۴۲۹ و بعد)

الف

ابراهیم بن احمد: کاتب نسخه است در ۱۰۸۲ ه در شهر ادرنه.
ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی: میرزا ابراهیم پسر شاه سلطان حسین است که کتاب لغتی تدوین کرده است و در سال ۹۲۶ ه به قتل رسیده است.
(الذریعه، جلد ۶، ص ۱۹۱ و بعد)
ابن بری: ظاهراً ابومحمد عبدالله بن بری بن عبدالجبار مقدسی مصری است که به سال ۵۸۲ یا ۵۸۶ ه وفات یافته است. (ریحانه، جلد ۵، ص ۳۷۱-۳۷۲)
ابن حجاج: از شاعران معروف عصر دیلمیان و از شاعران شیعی بود. در سال ۳۹۱ ه وفات یافت. (ریحانه، جلد ۷، ص ۴۶۴ و بعد)
ابن خلکان: احمد بن محمد بن ابراهیم بن ابی بکر بن خلکان، از مورخان مشهور قرن هفتم هجری است. از آثار معروف او وفيات الاعیان و انباء ابناء الزمان است.
وفاتش در ۶۸۱ ه در دمشق اتفاق افتاده است. (ریحانه، همان، ص ۵۰۶ و بعد)

ابن رومی: علی بن عباس بن جریح معروف به ابن رومی از مشاهیر شعرای اواخر قرن سیم هجری است. بین سالهای ۲۸۳ تا ۲۹۰ ه با سمّ به هلاکت رسید.

(ریحانه، همان، ص ۵۳۷ و بعد)

ابن فارض: عمر بن علی اندلسی از شاعران بزرگ متصوف در قرن هفتم است. وفاتش در سال ۶۳۲ ه در قاهره اتفاق افتاده است. (ریحانه جلد ۸، ص ۱۳۶ و بعد)

ابن معتز: عبدالله بن معتز بالله محمد بن متوکل عباسی سیزدهمین خلیفه عباسی است که کتابی در بدیع تدوین کرده است. (تجارب السلف، ص ۱۸۴-۱۸۶)

ابن الوردی: عمر بن مظفر وردی، از ادبا و شعرای بزرگ قرن هشتم هجری است. آثار متعددی دارد. وفاتش در ۷۴۹ ه در طاعون عمومی در معرفة النعمان اتفاق افتاده است. (ریحانه، جلد ۸، ص ۲۶۰ و بعد)

ابن یمین: امیر فخرالدین محمود بن امیر یمین الدین طغرایی مستوفی بیهقی فریومدی از شاعران معروف قرن ۸ ه است. در قطعه سرایی شهرتی دارد. وفاتش را سال ۷۶۹ ه نوشته اند.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۳، بخش ۲، ص ۹۵۱-۹۶۲)

ابوالخیر: احتمالاً ابوالخیر گوزگانی از شاعران اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. (تاریخ نظم و نثر، جلد ۱، ص ۲۵؛ شاعران بی دیوان، ص ۲۶۰)

ابوشعیب هروی: صالح بن محمد از شاعران عهد سامانی است. به دانش فراوان شهرت داشت. اواخر روزگار رودکی را دریافته است.

(مجمع الفصحا، جلد ۱، ص ۱۳۹).

ابوشکور بلخی: شاعر و حکیم ایرانی در قرن ۴ ه، مثنوی به نام آفرین نامه دارد. سال وفاتش معلوم نیست. (دایرة المعارف فارسی، جلد ۱، ص ۳۲)

ابوالعاصم: از شاعران پیش از سده ششم هجری است. مرحوم دهخدا به سبب نقل دو بیت او در لغت فرس در لغت نامه از وی یاد کرده است.

(فرهنگ سخنوران، چاپ دوم، جلد ۱، ص ۲۸؛ لغت نامه، چاپ دوم، جلد ۱، ص ۷۴۲)

ابوالعباس: ابوالعباس فضل بن عباس ربنجی از شاعران عصر سامانی است، ولادتش معلوم نیست. از مردم ربنجن یا ربنجان از مضافات سمرقند است. در سال ۳۳۱ ه که سال وفات نصر بن احمد است حیات داشته، مقداری از اشعارش در فرهنگها به عنوان شاهد قید شده است.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۳۹۵-۳۹۶)

ابوعلى ثقفى: ابوعلى محمد بن عبدالوهاب ثقفى، امام وقت خویش بود و مصاحبت او حفص داشته، وفاتش در ۳۲۸ هـ اتفاق افتاده است.

(ترجمه رساله تشبیه، ص ۷۳)

ابوالفرج رونى: ابوالفرج بن مسعود رونى از شاعران در دوره دوم غزنوى و مداح سلطان ابراهيم و پسر او مسعود غزنوى بود. مسلماً بعد از ۴۹۲ هـ وفات یافته است.

(نگاهى به تاريخ ادب فارسى در هند، ص ۹ و بعد)

ابوالموید بلخى: از شاعران بزرگ قرن چهارم هجرى است. از آثار او شاهنامه بزرگ یا کتاب گرشاسب بوده، اثر منظوم او يوسف و زليخاست.

(شاعران بى دیوان، ص ۵۷)

اثیرالدین اخسیکتى: از شاعران قرن ششم هجرى و منسوب به اخسیکت از شهرهای ماوراءالنهر، وفات او را ۵۶۳ یا ۵۷۰ یا ۵۷۳ هـ در خلخال نوشته‌اند.

(اثراثرینان، جلد ۱، ص ۲۰۰-۲۰۱)

ازرقى هروى: ابوبکر زین الدین متخلص به ازرقى، معاصر طغانشاه پسر البارسلان بود. گویا سندیادنامه یا بخشی از آن را به نظم درآورده است. وفاتش حدود ۴۶۵ هـ رخ داده است.

(دایرةالمعارف فارسى، جلد ۱، ص ۱۱۵)

اسدى طوسى: ابونصر على بن احمد طوسى معروف به اسدى از شاعران سده پنجم هجرى است. گرشاسب‌نامه یکی از آثار اوست. وفاتش در ۴۶۵ هـ اتفاق افتاده است.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۲۴۵ و بعد)

اصمعى: ابوسعید عبدالملک باهلى بصرى بغدادى، نحوى و لغوى معروف است. تألیفات فراوان داشته است. وفاتش بین ۲۱۴-۲۲۱ هـ اتفاق افتاده است.

(ریحانه، جلد ۱، ص ۱۴۴ و بعد)

اعشى: میمون بن قیس معروف به صناجۃالعرب، یکی از چهار شاعر بزرگ عرب، در اشعار فارسى نام او فراوان آمده است. در حدود سال ۷ هـ.ق. در یمامه درگذشته است.

(لغت‌نامه)

امیدى: ظاهراً منظور ارجاسب (مسعود) بن خواجه‌على از شاعران اواخر قرن نهم و اوایل قرن دهم هجرى است.

(نرنگ سخنوران، جلد ۱، ص ۹۱)

امیر خسرو دهلوى: امیر ناصرالدین ابوالحسن خسرو بن امیر سیف‌الدین محمود دهلوى،

معروف‌ترین شاعر فارسی‌گوی هند در دورهٔ تغلقیان است. آثار منظوم و منثور فراوان دارد. وفاتش در ۷۲۵ هـ در دهلی اتفاق افتاده، درکنار تربت خواجه نظام‌الدین اولیا مدفون است.

(نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، ص ۹۵ و بعد)

امیرمعزی: ابوعبدالله محمد متخلص به معزی پسر عبدالملک برهانی است. در دربار ملک‌شاه سلجوقی بود و تخلص خود را از لقب آن سلطان که معزالدینا والدین بود، گرفت. در سال ۵۲۰ هـ وفات یافته است.

(دایرةالمعارف، جلد ۱، ص ۲۵۳)

انوری: اوحدالدین علی بن اسحاق انوری از شاعران بزرگ قرن ششم هـ است.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۱، ص ۱۰۴)

اوحدی مراغی: از شاعران و عارفان قرن هفتم و هشتم هجری است. جام‌جم در پنجهزار بیت یکی از آثار اوست. (اثرآفرینان، جلد ۱، ص ۳۲۷)
اورمزدی: ابوالحسن اورمزدی از شاعران قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری است. از زندگانی او اطلاعی دردست نیست. از اشعار او قریب ۱۹ بیت در لغت‌نامه‌ها و ازجمله در لغت فرس آمده است.

(مجمع‌الفصحا، جلد ۱، ص ۱۴۰؛ لغت‌نامه ذیل: اورمزدی؛ شاعران بی‌دیوان، ص ۲۷۴)

ب

بابافغانی: اهل شیراز است. به خدمت جامی رسید. پایه‌گذار سبکی شد که متأخران آن را هندی یا اصفهانی خواندند. در سال ۹۲۵ هـ درگذشت.

(اثرآفرینان، جلد ۲، ص ۴)

بسحاق اطعمه: جمال‌الدین احمد جلاح، از شاعران اوایل قرن هشتم و اوایل قرن نهم هجری است. در اشعار خود اسامی خوراکیها و طعامها را با تغییر اشعار پیشینیان آورده است. وفاتش در ۸۲۷، ۸۳۰ یا ۸۳۸ هـ رخ داده است.

(اثرآفرینان، همان، ص ۶۰)

بهرامی سرخسی: از شاعران عصر اول غزنوی است. کتابهایی چون غایة‌العروضیین، کنزالقافیه و خجسته‌نامه به وی نسبت داده‌اند. وفاتش باید در اوایل قرن ۵ هـ اتفاق افتاده باشد. (تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۵۶۷-۵۶۹)

پ - ت - ث

پیروز مشرقی: فیروز از شاعران عصر طاهریان بوده، نوشته‌اند که با عمروبن لیث معاصر بوده است. گویند که فساد را از سخن فارسی دور کرد.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۱۱۶)

پیره: درباره این گوینده اطلاعی به دست نیامد.

تاج‌بها: درباره این گوینده که دو بیت از او در لغت شاهنامه نقل شده است، اطلاعی به دست نیامد.

ثعالبی: ابومنصور عبدالملک بن محمد نیشابوری، ادیب و مورخ و نویسنده قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است. او در نثر مصنوع و مرسل عربی استاد بود. از آثار او یکی ثمارالقلوب فی المضاف و المنسوب را می‌توان نام برد. وفاتش در ۴۲۹ هـ رخ داده است. (اعلام معین)

ثنایی: خواجه حسین ثنایی مشهدی، از شاعران قرن دهم هجری است. به هند رفت و به دربار اکبر پیوست ولی چندان ترقی نکرد. دیوانش پنجهزار بیت دارد. وفاتش در ۹۹۶/۹۹۵ هـ رخ داده است. (اثرآفرینان، جلد ۲، ص ۱۸۵)

ج - چ

جامی: نورالدین عبدالرحمان جامی، مشهورترین شاعر قرن نهم هجری که علاوه بر دیوان آثار منظوم فراوان دارد. وفاتش در ۸۹۸ اتفاق افتاده است.

(دایرةالمعارف فارسی، جلد ۱، ص ۷۲۲)

جلال‌الدین رومی: معروف به مولوی معروف‌ترین شاعر عارف ایرانی در سده هفتم هجری است. مثنوی او از معروف‌ترین آثار اوست. در سال ۶۷۲ هـ در قونیه وفات یافته است. (مولانا جلال‌الدین، عبدالباقی گولپینارلی، ص ۲۱۹)

جوالیقی: یا ابن الجوالیقی، ابومنصور موهوب بن احمد، ادیب و لغوی عرب، که کتاب معروفش المعرب است. وفاتش در سال ۵۳۹ هـ اتفاق افتاده است.

(دایرةالمعارف فارسی، جلد ۱، ص ۷۶۸)

چارپردی: ابوالمکارم فخرالدین احمد بن حسن بن یوسف جارپردی، شارح شافیه ابن حاجب و کتابهای دیگر است. وی ساکن تبریز بوده و در سال ۷۴۶ هـ در همان جا وفات کرده است. (لغت‌نامه، ذیل: جارپردی)

ح

حافظ: خواجه شمس‌الدین محمدحافظ، معروف‌ترین غزل‌سرای زبان فارسی است که به صحیح‌ترین اقوال در ۷۹۲ هـ وفات یافته است.

(مقدمه مرحوم قزوینی بر دیوان حافظ)

حریری: قاسم‌بن علی‌بن محمدبن عثمان حریری حرامی، مکنی به ابومحمد از ادبای مشهور ایرانی، از مردم بصره، در گذشته ۵۱۵ یا ۵۱۶ هـ در مقامه‌نگاری مهارت تمام داشت. مقامات حریری از شاهکارهای ادب عرب از اوست.

(اعلام معین)

حسین وفایی: ظاهراً رساله‌ای یا فرهنگی به فارسی نوشته است.

(مقدمه لغت‌نامه، چاپ جدید، ص ۱۸۳)

حکاک: حکاک مرغزی از شاعران هزل‌گوی اواخر قرن چهارم یا اوایل قرن پنجم هجری است، در زمان خود بسیار مشهور بوده، سوزنی سمرقندی دوبار از وی یاد کرده است. از اشعار او ۱۷ بیت در فرهنگها نقل شده است.

(شاعران بی‌دیوان، ص ۲۸۵)

حلیمی: لطف‌الله‌بن یوسف مشهور به حلیمی، اصلاً ایرانی بود و در دربار عثمانی شاهزادگان را تعلیم می‌داد. کتابی در لغت به نام بحرالغریب فی لغة الفرس تألیف کرده است. وفاتش در ۹۲۲ هـ اتفاق افتاده است.

(هدیه العارفین، جلد ۱، بند ۸۴۰)

خ

خاقانی: افضل‌الدین بدیل‌بن علی، از قصیده‌سرایان بنام قرن ششم هجری است. وفاتش به سال ۵۸۵ هـ در تبریز اتفاق افتاده و در مقبرة الشعراى سرخاب مدفون است.

(اثرآفرینان، جلد ۲، ص ۳۲۸)

خجسته سرخسی: از شاعران سده چهارم بوده و در زمان سامانیان می‌زیسته است. از تاریخ ولادت و وفات او اطلاعی در دست نیست.

(شاعران هم‌عصر رودکی، ص ۴۹)

خسروانی: ابوطاهر طیب‌بن محمد خسروانی از شاعران عهد سامانی در خراسان بوده است. محمد عبده (و به قولی فردوسی) بیتی از او را در قطعه‌یی تضمین کرده

است:

به یاد جوانی کنون مویه دارم
جوانی به بیهودگی باد دادم

بر آن بیت بوطاهر خسروانی
دریغا جوانی، دریغا جوانی

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۲، ص ۲۹۸)

مصراع سوم در اصل: «جوانی به بیهودگی یاد دارم» است. مرحوم دهخدا قیاساً تصحیح کرده است.

خسروی: ابوبکر محمدبن علی خسروی سرخسی از شاعران دانشور قرن ۴ ه است.

عوفی او را «حکیم» خوانده است. سال فوت او معلوم نیست. چون ابوبکر

خوارزمی در قصیده‌یی مرثیه او را گفته است، معلوم می‌شود که قبل از ۳۸۳ ه

که سال فوت خوارزمی است، در گذشته است. خسروی به هردو زبان عربی و

فارسی شعر گفته است. (تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۴۳۳-۴۳۵)

خواجه کرمانی: کمال الدین ابوعطا محمودبن علی مرشدی از شاعران معروف قرن ۸

ه است. مثنویهایی دارد. وفاتش در سال ۷۵۰ ه اتفاق افتاده است.

(اثرآفرینان، جلد ۲، ص ۳۶۰)

خوارزمی: ابوبکر محمدبن عباس، شاعر و ادیب، خواهرزاده محمدبن جریر طبری

است. علاوه بر دیوان، رسایلی هم دارد. وفاتش در ۳۸۳ ه اتفاق افتاده است.

(همان، همان جلد، ص ۳۶۳)

خلاق المعانی ← کمال الدین اسماعیل.

خیالی: احمدبن موسی خیالی بخاری از شاگردان و معاصران عصمت بخارایی است.

دیوانش در ماوراءالنهر شهرت داشت. وی در عهد الغ بیگ می‌زیست و در

حدود ۸۵۰ ه بدرود حیات گفته است.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۴، ص ۴۵۶-۴۵۷)

د

دقیقی: ابومنصور محمدبن احمد دقیقی آخرین شاعر بزرگ دوره سامانی است،

روزگار شهرت او با دوره سلطنت منصوربن نوح (۳۵۰-۳۶۶ ه) و نوح بن منصور

(۳۶۶-۳۸۷ ه) بوده است. مرگ ناگهانی او بین ۳۶۷-۳۷۰ ه اتفاق افتاده است.

قسمتی از شاهنامه را که مربوط به گشتاسپ است او به نظم کشیده است.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۱۳۸ و بعد)

ر-ز

رافعی: چند شاعر به نامهای: رافعی اسفراینی، رافعی خراسانی، رافعی قزوینی (دو تن) و رافعی نیشابوری در فرهنگ سخنوران یاد شده‌اند، معلوم نیست که این کدامیک از آنان است. (فرهنگ سخنوران، جلد ۱، ص ۳۴۶ و بعد)

رشید و طواط: امیر امام رشیدالدین سعدالملک محمدبن محمدبن عبدالجلیل عمری کاتب از شاعران و کاتبان عهد خوارزمشاهیان است. از آثار او به جز دیوان، حدائق السحر را می‌توان نام برد، وفات او را سال ۵۷۳ نوشته‌اند.

(مقدمه عباس اقبال بر حدائق السحر)

رضی نیشابوری: رضی الدین خشاب مداح ارسلان بن طغرل سلجوقی است. وفاتش در ۵۹۸ هـ اتفاق افتاده است. (فرهنگ سخنوران، جلد ۱، ص ۳۸۷)

رکن‌الدین بن رفیع‌الدین بکرانی: از شاعران قرن ۸ هـ و از مردم ابهر بوده، تعداد اندکی از اشعارش باقی مانده است. (تاریخ نظم و نثر، جلد ۱، ص ۲۲۲)

رودکی: ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی از شاعران دوره سامانی بود در دربار نصر بن احمد سامانی تقریب داشت، کلیله و دمنه را به شعر فارسی درآورد، از آثارش مقدار زیادی باقی نمانده است. وفاتش در ۳۲۹ هـ رخ داده است.

(سرآمدان فرهنگ و فارسی ایران، جلد ۱، ص ۴۰۵-۴۰۶)

ریاضی‌الدین نیشابوری ← رضی‌الدین نیشابوری

زمخشری: محمودبن محمدبن احمد ملقب به جارالله زمخشری، صاحب تفسیر کشاف و اساس البلاغه و مقدمه‌الادب و کتابهای دیگر، وفاتش در ۵۳۸ هـ در خوارزم رخ داده است. (سرآمدان فرهنگ و... جلد ۱، ص ۸۹-۹۰)

س

سراج قمری: از شاعران معروف قرن هفتم و از شاعران ذواللسانین بود. وفاتش پیش از ۷۱۲ هـ اتفاق افتاده است. (سرآمدان فرهنگ و... جلد ۱، ص ۴۴۸-۴۴۹)

سعدی: مشرف‌الدین مصلح‌بن عبدالله شیرازی، بزرگ‌ترین غزل‌سرای زبان فارسی، مؤلف گلستان و بوستان وفاتش در ۶۹۱ یا ۶۹۵ هـ در شیراز رخ داده است.

سعید هروی: از شاعران معروف دربار مغول بود، ابتدا مداح خواجه عزالدین طاهر فریومدی وزیر خراسان بود، سپس به دربار مغول آمد و غازان خان و اولجایتو

را مدح گفت. در سال ۷۶۶ هـ درگذشت. دیوانش در دست نیست.

(تاریخ نظم و نشر، جلد ۱، ص ۱۷۵؛ فرهنگ سخنوران، جلد ۱، ص ۴۵۷)

سلمان بن عبدالحق: درباره این شاعر عرب اطلاعی به دست نیامد.

سلمان ساوجی: خواجه جمال الدین سلمان از قصیده سرایان معاصر حافظ است. علاوه بر دیوان دو مثنوی عاشقانه دارد. وفاتش در ۷۷۸ هـ اتفاق افتاده است.

(دایرة المعارف فارسی، جلد ۱، ص ۱۳۲۷)

سمعی: ابوسعید عبدالکریم بن محمد بن منصور تمیمی مرازی، شافعی فقیه، مورخ و حافظ حدیث است. کتاب الانساب یکی از آثار اوست. در سال ۶۱۶ هـ وفات یافته است.

(لغت نامه، ذیل: سمعی)

سنایی غزنوی: ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی از شاعران عارف عصر غزنویان است. به جز دیوان مثنویهایی دارد که حدیقه مشهورترین آنهاست. احتمالاً در ۵۳۵ هـ وفات یافته است.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۲۲۲ و بعد)

سوزنی سمرقندی: تاج الشعرا شمس الدین محمد بن علی سمرقندی از شاعران دوره خوارزمشاهیان است. شاعری هزل گوی بود. وفاتش در ۵۶۲ یا ۵۶۹ هـ اتفاق افتاده است.

(سرآمدان فرهنگ... جلد ۱، ص ۴۸۹-۴۹۰؛ فرهنگ سخنوران، جلد ۱، ص ۴۷۴)

سیف اسفرنکی: سیف الدین اعرج اسفرنکی از قصیده سرایان بنام سده ۷ هجری است، وفاتش در ۶۶۶ یا ۶۷۲ هـ رخ داده است.

(دایرة المعارف فارسی، جلد ۱، ص ۱۴۰۹)

ش

شاپور تهرانی: شرف الدین ارجاسب، فرزند خواجهکی از خاندان بزرگ تهران، خواهرزاده امیدی تهرانی است، ابتدا فریبی تخلص می کرد. کلیاتی دارد. وفاتش در ۱۰۲۷ یا ۱۰۳۰ یا ۱۰۴۸ هـ اتفاق افتاده است.

(نهرست نسخه های خطی فارسی، احمد منزوی، جلد ۳، ص ۱۸۷۳)

شاکر بخاری: از شاعران اوایل قرن ۴ هـ است، در ماوراءالنهر می زیست. نام او را رادویانی و اسدی و شمس قیس گاه شاکر و گاه شاکر بخاری قید کرده اند. دلیل شهرت او، ذکر نام وی در کتب بلاغت و لغت و استشهاد به اشعار اوست.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۳۹۹-۴۰۱)

شانی تكلو: وجیه‌الدین نصف آقای تكلو متخلص به شانی در نیمه دوم سده دهم در تهران زاده است، از شاعران دربار شاه عباس صفوی و مورد توجه او بود. در اواخر عمر به مشهد رفت و مجاور شد و در سال ۱۰۲۳ هـ درگذشت.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۵، بخش ۲، ص ۹۴۳-۹۴۹)

شاه طاهر: شاه طاهر بن شاه رضی‌الدین حسینی خوارزمی انجدانی معروف به طاهر دکنی از شاعران اسماعیلی سده دهم هجری و پیشوای دسته‌یی از نزاریان بود. به روایتی به دست قاسم بیگ نامی به قتل رسید. ماده تاریخش «قاسم بیگ کشت» است که سال ۹۵۳ هـ است. (کتاب پیشین، ص ۶۲۲ و بعد)

شاه ناصر خسرو ← ناصر خسرو قبادیانی.

شرف‌الدین شیرازی: ادیب شرف‌الدین عبدالله شیرازی، مؤلف تاریخ وصاف است که یکی از کتابهای مصنوع نثر فارسی است. وفاتش در ۷۱۹ هـ اتفاق افتاده است.

(فهرست مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۶۱۳-۶۱۴)

شرف بافقی: شرف‌الدین علی از ندمای سام میرزا است که در سال ۹۷۴ هـ درگذشته است. (فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۴۹۷)

شرف یافعی ← شرف بافقی.

شعیب: احتمالاً شعیب جوشقانی از محرران شاه عباس یا شعیب خوانساری در گذشته ۱۰۸۳ هـ است. (فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۵۰۶)

شفایی: حکم شرف‌الدین حسن بن حکیم ملا محمد حسین اصفهانی ملقب به حکیم شفایی از شاعران معروف عصر صفوی است. در سال ۱۰۳۷ هـ درگذشته است.

(سرآمدان فرهنگ...، جلد ۱، ص ۳۱۴-۳۱۶)

شمس خجندی: درباره این گوینده اطلاعی به دست نیامد.

شمس فخری: ملک الشعرا شمس‌الدین بن فخرالدین فخری اصفهانی معروف به شمس فخری از شاعران و ادیبان قرن ۷ هـ و اواسط قرن ۸ هـ است. کتابی به نام معیار جمالی در لغت فارسی دارد که به نام شیخ ابواسحاق اینجو ممدوح حافظ کرده است. (مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۵۶ و بعد)

شمس مغربی: ابو عبدالله شمس‌الدین محمد بن عزالدین عادل یوسف بزازینی تبریزی معروف به مغربی ملقب به شیرین از عارفان قرن ۸ هـ است. وفاتش به سال ۸۰۹ هـ در تبریز اتفاق افتاده است.

(مقدمه دیوان کامل شمس مغربی، ص پنج - هفت)

شهاب‌الدین: شهاب‌الدین مهمره پسر جمال‌الدین بداؤنی از شاعر عهد رکن‌الدین فیروزشاه (۶۲۴-۶۳۳ هـ) است. رضاقلی‌خان در مجمع‌الفصحا او را شهاب‌الدین مدارانی قید کرده و گفته است که او را شهاب متمره هم گویند. امیرخسرو او را افلاطون زمانه و بقراط وقت خوانده است. تاریخ وفات او معلوم نیست. در بداؤن وفات کرده و همان جا دفن شده است. احتمالاً شهاب‌الدین ورکانی همین شخص است.

(نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، ص ۶۶-۶۷)

شهید بلخی: ابوالحسن شهید بلخی از معاصران رودکی و از شاعران بزرگ عهد خود بوده است. رودکی برای او که احتمالاً در ۳۲۵ هـ اتفاق مرثیه سروده است. (تاریخ ادبیات ایران، ص ۱۲۰ و بعد)

ص

صاحب‌بن‌عباد: اسماعیل‌بن‌عباد قزوینی طالقانی ملقب به کافی‌الکفات معروف به صاحب از ادبا و وزرای بزرگ عصر دیلمیان است. بیش از بیست اثر دارد. وفاتش به سال ۳۸۵ یا ۳۸۷ هجری در ری واقع شده است.

(ریحانه، جلد ۸، ص ۸۹ و بعد)

ط - ظ

طفیلی لاهیجی: حکم طفیلی، از شاعران و طبیبان عهد صفویه است. نصرآبادی می‌نویسد که از وی علاوه بر دیوان منشآت نیز به نظر رسیده است.

(اثراثرینان، جلد ۴، ص ۱۱۰)

طیان مرغزی: ابوالعباس احمدبن محمدبن یوسف شیجی از شاعران قرن ۴ یا ۵ هجری است. اشعارش بیشتر در هزل و مطایبه بوده. اواخر عمر توبه کرده. به مناسبت هزلیاتش او را ژاژخای خوانده‌اند. تک بیتهایی از او در لغت‌نامه‌ها مخصوصاً لغت فرس آمده است. رضاقلی‌خان طیان را از مردم بم کرمان می‌داند و اشعاری از او نقل می‌کند. ظاهراً این طیان باید مرد دیگری باشد.

(دایرة‌المعارف فارسی، جلد ۲، ص ۱۶۳۲)

ظہیرناریابی: طاهر بن محمد ملقب به ظہیرالدین از شاعران معروف قرن ۶ هجری است و قصاید معروف دارد. وفاتش به صحیح‌ترین قول سال ۵۹۸ هـ در تبریز

اتفاق افتاده و مزارش در گورستان سرخاب تبریز در جوار تربت خاقانی است.
(موخره دیوان ظهیرالدین فاریابی، مرحوم دکتر یزدگردی، به اهتمام دکتر اصغر دادبه، ص ۲۷۷ و بعد)

ع

عبدالرزاق محمد: محمد جمال الدین پسر عبدالرزاق که گاهی هم او را جمال الدین عبدالرزاق نامیده‌اند، بعضی از تذکره‌نویسان جمال الدین را لقب و عبدالرزاق را نام او پنداشته‌اند که نادرست است. جمال الدین از شعرای بزرگ قرن ۶ ه است و وفاتش به قول صحیح سال ۵۸۸ ه بوده است. (سخن و سخنوران، ص ۵۴۷ و بعد) عبدالقادر بغدادی: مؤلف لغت شاهنامه است که در پیشگفتار به تفصیل درباره‌اش سخن رفته است.

عبدالله طاهر: والی خراسان در عهد متوکل خلیفه عباسی.
عرفی شیرازی: سید محمد (یا محمد حسین) بن خواجه زین الدین علی از شعرای معروف سده دهم هجری است که در ۹۹۹ ه درگذشته است.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۶۲۹)
عسجدی: از معاصران عنصری و از شاعران دربار محمود غزنوی است، وفاتش در ۴۳۲ ه یا چند سال بعد اتفاق افتاده است. (تاریخ ادبیات ایران، ص ۱۵۷-۱۵۸)
عصار: خواجه شمس الدین محمد بن محمد بن محمد بن عصار تبریزی از شعرای دربار شیخ اویس جلایر بود. علاوه بر دیوان کتابی در عروض و مثنوی مهر و مشتری دارد. وفاتش در سال ۷۹۲ ه اتفاق افتاده است.

(مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۲۳۲-۲۳۳)
عطار نیشابوری: شیخ فریدالدین عطار، شاعر و عارف نامدار در قرن ششم و آغاز قرن هفتم هجری که علاوه بر دیوان، مثنویها و کتاب منثور تذکرة الاولیا از آثار اوست. احتمالاً در سال ۶۱۸ ه به شهادت رسیده است.

(مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۹۷-۹۸)
عماره: از شاعران دوره سامانی و غزنوی است. قدرت فکر و حسن بیان داشته است. مرثیه‌ی در مرگ ابوابراهیم اسماعیل منتصر آخرین پادشاه سامانی، مقتول در ۳۹۵ ه سروده و مسلماً در آن تاریخ حیات داشته است.

(سخن و سخنوران، ص ۴۲)
عمر خیام: حکیم عمر بن ابراهیم نیشابوری، حکیم و ریاضی‌دان معروف ایران در قرن

۵ و ۶ هجری است. شهرت او به سبب رباعیات معدودی است که دارد. وفاتش در ۵۱۵ یا ۵۱۷ هـ رخ داده است.

(دایرةالمعارف فارسی، جلد ۱، ص ۹۲۹-۹۳۰)
عمیق بخارایی: امیرالشعرا ابوالنجیب شهابالدین بخارایی از شاعران نیمه دوم قرن ۵ هـ است که در سمرقند به دربار آل خاقان انتساب داشت. با سنجر سلجوقی هم مربوط بود. (اعلام فرهنگ معین)
عمید: به احتمال زیاد منظور عمید لویکی (= Loīkī) از شاعران دربار علاءالدین مسعود (۶۴۹-۶۴۴ هـ) پسر رکنالدین فیروز (م ۶۳۴ هـ) پسر ایلتمش است. نام او فضل الله است و در زمان امیرخسرو دهلوی می زیست.

(نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، ص ۶۸)
عنصری: ابوالقاسم احمدبن حسن عنصری از شاعران دربار محمود و از مداحان اوست. او سمت ملک الشعرايي دربار محمود را داشت. علاوه بر دیوان مثنویهایی داشته که امروز دردست نیست. عنصری در سال ۴۳۱ هـ درگذشته است. (تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۱۵۲-۱۵۷)

ف

فرالای: ابوعبدالله محمدبن موسی فرالای از شاعران معاصر شهید بلخی است. (تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۳۹۴-۳۹۵)
فرخی: ابوالحسن علی بن جولوغ متخلص به فرخی از مردم سیستان بود. ابتدا در خدمت چغانیان بود، بعد به دربار محمود پیوست و در سفرهای محمود همراه او بود. فرخی از قصیده سرايان بنام ایران است. وفاتش را سال ۴۲۹ هـ نوشته اند.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۱۵۹ و بعد)
فیضی هندی: ابوالفیض فیاضی اکبرآبادی، پسر شیخ مبارک ناگوری و برادر ابوالفضل دکنی از ادبا و شعرای دربار جلال الدین پادشاه هند بود. در سال ۱۰۰۴ هـ وفات کرده است. (نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، ص ۳۵۹ و بعد)

ق

قاسم گنابادی: قاسمی گنابادی از سادات بزرگ و فاضل بود که در زمان شاه اسماعیل

صفوی می‌زیست. مثنویهای متعددی دارد که گوی و چوگان یکی از آنهاست.
(تاموس ترکی، جلد ۵، ص ۳۵۳؛ فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۷۳۳)
قطب‌الدین شیرازی: قطب‌الدین محمود شیرازی، معروف به علامه شیرازی از علما و
اطبای برجسته، که بیست و سه چهار کتاب از او در دست است که چهار کتاب
به زبان فارسی است. درة التاج در فلسفه و حکمت و شرح حکمة اشراق از آثار
اوست. در سال ۷۱۰ ه در تبریز فوت کرد و در گورستان چرنداب تبریز به خاک
سپرده شد.

(ملا قطب شیرازی، مرحوم مجتبی مینوی، از یادنامه ایرانی مینورسکی، ۱۳۴۸)
قطران تبریزی: شرف‌الزمان حکیم ابومنصور قطران عضدی تبریزی از مشاهیر
شاعران ایران در قرن پنجم هجری است. تألیف کتاب لغتی را به وی نسبت
داده‌اند. قوسنامه که به نام امیر محمد بن قماج تألیف شده و دولت‌شاه به وی
منسوب دانسته مورد تردید است. وفاتش بین ۴۶۵ و ۴۸۵ ه اتفاق افتاده است.
(مقدمه مرحوم محمد نخجوانی بر دیوان قطران)

ک

کاتبی: کاتبی ترشیزی معروف به نیشابوری از شاعرانی است که در وبای سال ۹۳۹ ه
در استرآباد درگذشت. وی علاوه بر دیوان، گلشن ابرار در برابر مخزن الاسرار،
مجمع البحرین یا ناظر و منظور، ده باب به تقلید گلستان، سی‌نامه و مثنویهای
دیگر دارد.
(تاریخ نظم و نثر، جلد ۱ ص ۲۹۷-۲۹۸)
کسائی: حکیم مجدالدین ابوالحسن اسحاق کسائی مروزی از گویندگان بنام سده‌های
۴ و ۵ هجری است. اوایل به مدح مشغول بود، بعد به پند و حکمت پرداخت،
وفاتش بعد از ۳۹۴ ه رخ داده است.

(مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۳۸۴ و بعد)
کمال‌الدین اسماعیل: خلاق‌المعانی کمال‌الدین ابوالفضل اسماعیل پسر جمال‌الدین
محمد عبدالرزاق اصفهانی از شاعران و قصیده‌سرایان قرن هفتم هجری است.
او نیز مانند پدر مداح آل صاعد و آل خجند در اصفهان بود. در سال ۶۳۵ ه
به شهادت رسید.
(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۴۶۵ و بعد)
کمال خجندی: شیخ کمال‌الدین مسعود خجندی معروف به شیخ کمال از مشاهیر و
شعرای قرن هشتم هجری است. وی در تبریز در ظل حمایت سلطان حسین

جلایر بود. وفاتش بین ۷۹۲-۸۰۸ هـ بوده است.

(مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۳۸۸-۳۸۹)

ل

لبلی: به نوشته عبدالقادر بغدادی از شارحان سمع‌الکیان بوده است. درباره‌اش اطلاعی به دست نیامد.

لبیبی: از شاعران اواخر سده ۴ و اوایل سده ۵ هجری و از معاصران فرخی است. گویا از مردم خراسان بوده و در میان شاعران بعد از خود شهرتی داشته، از اشعار او در فرهنگها، ترجمان‌البلاغه، تاریخ بیهقی، لب‌الباب و مجمع‌الفصحاح آمده است. لبیبی در سال ۴۲۹ هـ حیات داشته است.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۵۴۷-۵۵۰)

لطیفی: احتمالاً منظور لطیفی جونپوری از شاعران معروف هند است. دیوانی دارد و به تقلید از حدیقه سنایی مثنوی به نام منازل دارد.

(قاموس‌الاعلام، جلد ۵، ص ۳۹۹۴)

م

مجیر یلقانی: مجیرالدین از گویندگان آذربایجان و از مداحان امرای آذربایجان بود. شاگرد خاقانی بود. عاقبت استادش را هجو کرد. به روایتی در سال ۵۸۶ هـ عوام اصفهان او را کشتند و یا همان سال در تبریز وفات یافت و در مقبرة الشعرا مدفون شد.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۳۶۱-۳۶۵)

محتشم کاشانی: از شاعران عهد شاه اسماعیل و شاه طهماسب اول بود. او به سال ۹۹۹ هـ درگذشته است.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۸۰۷)

محمد کشمیری: حاج محمد کشمیری از شعرا و علمای هند است و در زمان اکبر شاه در دهلی می‌زیست. اجداد او اصلاً اهل همدان بودند، اما او خود در کشمیر به دنیا آمده بود. در سال ۱۰۰۶ هـ در دهلی وفات یافته است.

(قاموس‌الاعلام، جلد ۵، ص ۱۹۰۷)

مسعود سعد سلمان: از شاعران ایرانی‌الاصل که در دربار غزنویان می‌زیست، مدت زیادی از عمر خود را در زندانهای غزنویان گذراند. ظاهراً وفاتش در سال ۵۱۵ هـ اتفاق افتاده است.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۲۶۹ و بعد)

ملای روم ← جلال‌الدین رومی.

مظفر هروی: ملقب به خاقانی ثانی و معاصر حافظ است. پیش از وفات اشعارش را در آب انداخت. و محو کرد.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۸۵۴-۸۵۵؛ قاموس اعلام، جلد ۶، ص ۴۳۱۶)
معروف بلخی: ابوعبدالله محمد بن حسن از شعرای دوره سامانی است.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۸۵۸)
معروف کرخی: ابومحفوظ معروف بن فیروز کرخی از مشاهیر زهاد و از یاران حضرت امام رضا (ع) در محله کرخ بغداد به دنیا آمده، ابوالفرج ابن جوزی کتابی در اخبار و آداب او تألیف کرده، وفاتش در ۲۰۰ هـ بوده است.

(دایرة المعارف فارسی، جلد ۳، ص ۲۸۰۹)
منجیک: ابوالحسن علی بن محمد معروف به منجیک ترمذی از شاعران نیمه دوم قرن هجری است که بعد از دقیقی به دربار چغانیان پیوست مداح آن سلسله بود. تاریخ وفات او معلوم نیست.
(مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۵۰۸)
منصور شیرازی: میرغیاث الدین منصور دشتکی فرزند میرصدرالدین محمد معروف به فکرت شیرازی، درگذشته ۱۰۹۰ هـ است. (فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۷۱۶)
منوچهری دامغانی: ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی از شاعران بزرگ زبان فارسی در عصر غزنوی است. تولد او معلوم نیست، وفاتش را ۴۳۲ هـ نوشته‌اند. (مقدمه آقای دکتر دبیر سیاتی بر دیوان منوچهری، صفحه بیست و یک و بعد)
منیری: شرف الدین احمد بن شیخ یحیی منیری، اهل قصبه منیر بنگاله هند، از عارفان و شاعران قرن نهم هجری است. کتابی به نام شرفنامه در لغت به وی نسبت داده‌اند. مؤلف این لغت ابراهیم قوام فاروقی است که به نام مرشد خود منیری تألیف کرده است.

(لغت نامه، ذیل: شرف الدین احمد)
مؤمن میرزا: قریب سی شاعر «مؤمن» تخلص کرده‌اند، معلوم نشد که این مؤمن میرزا کدامیک از آنان است.
(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۸۹۵-۸۹۷)
مهستی: مهستی گنجوی، زن امیراحمد گنجوی معروف به ابن خطیب، از شاعران اوایل قرن ششم هجری است. نزدیک ۲۰۰ رباعی آمیخته به هزل و مزاح و چند قطعه از وی باقی است.

(دانشمندان آذربایجان، تربیت، ص ۳۶۵؛ مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۵۱۸-۵۱۹)
میرخسرو ← امیرخسرو دهلوی.

میرزا ابراهیم اصفهانی ← ابراهیم شاه حسین اصفهانی.
میرعلی شیر: امیرعلیشیر متخلص به نوایی، نویسنده، شاعر فارسی و ترکی گوی، وزیر و امیرسلطان حسین بایقراست. امیرعلیشیر علاوه بر دیوان کتابهای دیگری هم دارد، کتابی به نام محاکمة اللغتين در برتری ترکی بر فارسی نوشته است. وفات او در سال ۹۰۶ هـ اتفاق افتاده است.

(دایرة المعارف فارسی جلد ۲، ص ۱۷۶۵)

میلى: میلى تبریزی، میلى ترک هروی، میلى حصارى، میلى قزوینى، میلى مشهدى و میلى هروی شاعرانى هستند که «میلى» تخلص کرده اند، بدون دردست داشتن دیوان آنان نمی توان تعیین کرد که منظور کدامیک از آنان بوده است.
(فرهنگ سخنوران، ص ۹۰۲-۹۰۳)

ن

ناصرخسرو قبادیانی: حکیم ناصرخسرو بن حارث قبادیانی، متولد ۳۹۴ هـ از شاعران بزرگ قرن پنجم هجری است. به جز دیوان آثار منظوم و منثور دیگری هم دارد. سفرنامه، جامع/الحکمتین و... از آثار منثور اوست. وفاتش در ۴۸۱ هـ اتفاق افتاده است.
(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۲۵۲)

نجاتی: ابو عبدالله حمیدالدین محمود بن عمر نجاتی نیشابوری، در سال ۷۰۹ هـ تاریخ عتبی را شرح کرده، کتابی هم به نام الکافیة فی العروض دارد.

(لغت نامه، ذیل: نجاتی نیشابوری)

نظامی گنجوی: نظام الدین الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید از شاعران بزرگ قرن ششم هجری است. مثنویهای پنجگانه او شهرت فراوان دارد.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۹۴۳)

و

واعظ کاشفی: کمال الدین حسین بن علی کاشفی بیهقی هروی سبزواری واعظ از معروف ترین دانشمندان و جامع ترین مؤلفان قرن نهم هجری است. حدود ۵۰ کتاب در موضوعهای گوناگون دارد. فتوح نامه سلطانی در آیین فتوح از آثار معروف اوست که مرحوم دکتر محمدجعفر محجوب تصحیح کرده، لبلباب مثنوی اثر دیگر اوست. وفاتش در سال ۹۱۰ هـ رخ داده است.

(مشاهیر ایران، جلد ۲، ص ۴۸۸-۴۹۰)

والهی: تعداد زیادی از شاعران، مخصوصاً در سدهٔ دهم «والهی» تخلص کرده‌اند. معلوم نشد که این والهی کدامیک از آنان است.

(فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۹۷۳-۹۷۴)

ورکانی، شهاب‌الدین: ← شهاب‌الدین، شهاب‌الدین مهمره. وزیر گیلانی: به احتمال زیاد منظور: خواجه محمود گاو، امیر و وزیر مشهور ایرانی‌الاصل در دستگاه امارت سلاطین بهمنی در هند است.

(دایرةالمعارف فارسی، جلد ۳، ص ۲۷۰۴)

ه

هاتفی: هاتفی جامی، خواهرزادهٔ نورالدین عبدالرحمان جامی است که در سال ۹۲۷ هـ درگذشته است.

(تاریخ ادبیات ایران، شفق، ص ۵۷۲؛ فرهنگ سخنوران، جلد ۲، ص ۹۹۲)

ی

یاقوت حموی: شهاب‌الدین ابوعبدالله یاقوت رومی حموی، دایرةالمعارف‌نویس عرب که اصلش از بلاد روم بوده، در کودکی اسیر شد، تاجری بغدادی به نام عسکر حموی او را خرید و تعلیم داد. معجم‌البلدان و معجم‌الادبا دو اثر معروف اوست. چیزهایی در آن دو کتاب جمع آورد که اگر جمع نمی‌کرد، شاید از بین می‌رفت.

(دایرةالمعارف فارسی، جلد ۳، ص ۳۳۴۷)

یوسف عروضی: از شاعران قرن چهارم هجری است که اشعارش در لغت فرس و المعجم شمس قیس آمده است. در ترجمان‌البلاغه نام یوسف به ابویوسف گردانده شده است.

(تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۱، ص ۴۳۷-۴۳۸)

جدول تطبیق ابیات گزارش با متن اصلی

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۸۷]	(۱۲۹)	[۵۸]	(۷۹)	[۲۹]	(۲۹)	[۱]	(۱۹)
[۸۸]	(۱۳۰)	[۵۹]	(۸۰)	[۳۰]	(۳۰)	[۲]	(۱۹۲)
[۸۹]	(۱۳۱)	[۶۰]	(۱)	[۳۱]	(۱۳۶)	[۳]	(۳۷)
[۹۰]	(۲۱۹)	[۶۱]	(۲)	[۳۲]	(۱۳۷)	[۴]	(۳۸)
[۹۱]	(۱۳۳)	[۶۲]	(۳)	[۳۳]	(۱۳۸)	[۵]	(۱۹۸)
[۹۲]	(۱۰۰)	[۶۳]	(۴)	[۳۴]	(۱۳۹)	[۶]	(۱۵۸)
[۹۳]	(۱۰۱)	[۶۴]	(۵)	[۳۵]	(۱۷۸)	[۷]	(۱۵۹)
[۹۴]	(۱۰۲)	[۶۵]	(۶)	[۳۶]	(۱۵۰)	[۸]	(۱۶۰)
[۹۵]	(۱۰۳)	[۶۶]	(۷)	[۳۷]	(۷۳)	[۹]	(۱۶۱)
[۹۶]	(۱۰۴)	[۶۷]	(۸)	[۳۸]	(۱۲۴)	[۱۰]	(۱۷۴)
[۹۷]	(۵۵)	[۶۸]	(۹)	[۳۹]	(۱۲۵)	[۱۱]	(۹۰)
[۹۸]	(۲۱۳)	[۶۹]	(۱۰)	[۴۰]	(۱۲۶)	[۱۲]	(۹۶)
[۹۹]	(۲۱۴)	[۷۰]	(۱۱)	[۴۱]	(۱۹۶)	[۱۳]	(۹۷)
[۱۰۰]	(۱۸۵)	[۷۱]	(۲۰۷)	[۴۲]	(۱۹۷)	[۱۴]	(۹۸)
[۱۰۱]	(۵۳)	[۷۲]	(۲۱۲)	[۴۳]	(۲۰۰)	[۱۵]	(۲۰۱)
[۱۰۲]	(۵۴)	[۷۳]	(۲۰۸)	[۴۴]	(۱۹۱)	[۱۶]	(۷۴)
[۱۰۳]	(۹۴)	[۷۴]	(۳۱)	[۴۵]	(۱۱۶)	[۱۷]	(۷۵)
[۱۰۴]	(۳۹)	[۷۵]	(۱۷۹)	[۴۶]	(۱۱۷)	[۱۸]	(۷۶)
[۱۰۵]	(۴۰)	[۷۶]	(۹۲)	[۴۷]	(۱۱۸)	[۱۹]	(۷۷)
[۱۰۶]	(۴۱)	[۷۷]	(۹۳)	[۴۸]	(۱۹۹)	[۲۰]	(۱۵۴)
[۱۰۷]	(۴۲)	[۷۸]	(۱۴۸)	[۴۹]	(۱۵۱)	[۲۱]	(۱۵۵)
[۱۰۸]	(۴۳)	[۷۹]	(۲۱۵)	[۵۰]	(۱۵۲)	[۲۲]	(۱۶۵)
[۱۰۹]	(۱۷۲)	[۸۰]	(۱۵۶)	[۵۱]	(۱۷۰)	[۲۳]	(۲۳)
[۱۱۰]	(۱۷۳)	[۸۱]	(۱۵۷)	[۵۲]	(۲۰۳)	[۲۴]	(۲۴)
[۱۱۱]	(۱۹۳)	[۸۲]	(۱۷۵)	[۵۳]	(۲۰۴)	[۲۵]	(۲۵)
[۱۱۲]	(۱۹۴)	[۸۳]	(۱۷۶)	[۵۴]	(۲۰۵)	[۲۶]	(۲۶)
[۱۱۳]	(۱۶۲)	[۸۴]	(۵۲)	[۵۵]	(۲۰۶)	[۲۷]	(۲۷)
[۱۱۴]	(۱۶۳)	[۸۵]	(۴۷)	[۵۶]	(۱۳۴)	[۲۸]	(۲۸)
		[۸۶]	(۱۲۸)	[۵۷]	(۱۳۵)		

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۳۲]	(۲۵۶)	[۱۹۴]	(۱۸۲)	[۱۵۴]	(۲۲۰)	الف	
[۲۳۳]	(۳۵۸)	[۱۹۵]	(۱۹۰)	[۱۵۵]	(۱۲۲)	[۱۱۵]	(۸۲)
[۲۳۴]	(۳۳۸)	[۱۹۶]	(۲۰۹)	[۱۵۶]	(۲۲۱)	[۱۱۶]	(۸۳)
[۲۳۵]	(۲۸۷)	[۱۹۷]	(۲۱۰)	[۱۵۷]	(۷۲)	[۱۱۷]	(۸۴)
[۲۳۶]	(۲۸۸)	[۱۹۸]	(۲۱۱)	[۱۵۸]	(۳۳)	[۱۱۸]	(۸۵)
[۲۳۷]	(۲۸۹)	[۱۹۹]	(۱۱۵)	[۱۵۹]	(۳۴)	[۱۱۹]	(۸۶)
[۲۳۸]	(۳۹۴)	[۲۰۰]	(۶۳)	[۱۶۰]	(۱۲)	[۱۲۰]	(۸۷)
[۲۳۹]	(۳۹۵)	[۲۰۱]	(۶۴)	[۱۶۱]	(۱۳)	[۱۲۱]	(۸۸)
[۲۴۰]	(۳۹۶)	[۲۰۲]	(۶۵)	[۱۶۲]	(۱۴)	[۱۲۲]	(۸۹)
[۲۴۱]	(۳۹۷)	[۲۰۳]	(۶۶)	[۱۶۳]	(۱۵)	[۱۲۳]	(۹۵)
[۲۴۲]	(۳۵۷)	[۲۰۴]	(۶۷)	[۱۶۴]	(۱۰۷)	[۱۲۴]	(۹۱)
[۲۴۳]	(۲۹۹)	[۲۰۵]	(۶۸)	[۱۶۵]	(۱۰۸)	[۱۲۵]	(۴۸)
[۲۴۴]	(۳۰۰)	[۲۰۶]	(۶۹)	[۱۶۶]	(۱۰۹)	[۱۲۶]	(۳۲)
[۲۴۵]	(۳۴۰)	[۲۰۷]	(۵۹)	[۱۶۷]	(۱۰۶)	[۱۲۷]	(۷۰)
[۲۴۶]	(۳۴۱)	[۲۰۸]	(۱۴۰)	[۱۶۸]	(۲۲)	[۱۲۸]	(۷۱)
[۲۴۷]	(۴۱۸)	[۲۰۹]	(۱۴۱)	[۱۶۹]	(۱۸۷)	[۱۲۹]	(۱۴۹)
[۲۴۸]	(۴۱۹)	[۲۱۰]	(۱۸۶)	[۱۷۰]	(۱۸۹)	[۱۳۰]	(۴۴)
[۲۴۹]	(۴۲۹)	[۲۱۱]	(۱۶۶)	[۱۷۱]	(۸۱)	[۱۳۱]	(۴۵)
[۲۵۰]	(۳۸۸)	[۲۱۲]	(۱۶۷)	[۱۷۲]	(۳۵)	[۱۳۲]	(۴۶)
[۲۵۱]	(۳۸۵)	[۲۱۳]	(۱۶۸)	[۱۷۳]	(۱۱۱)	[۱۳۳]	(۱۱۳)
[۲۵۲]	(۳۹۸)	[۲۱۴]	(۱۶۹)	[۱۷۴]	(۱۱۲)	[۱۳۴]	(۱۴۲)
[۲۵۳]	(۳۹۹)	[۲۱۵]	(۱۸۳)	[۱۷۵]	(۱۲۱)	[۱۳۵]	(۱۴۳)
[۲۵۴]	(۳۰۳)	[۲۱۶]	(۵۱)	[۱۷۶]	(۱۸۰)	[۱۳۶]	(۱۴۴)
[۲۵۵]	(۳۰۴)	[۲۱۷]	(۹۹)	[۱۷۷]	(۳۶)	[۱۳۷]	(۱۴۵)
[۲۵۶]	(۳۱۵)	[۲۱۸]	(۱۷۷)	[۱۷۸]	(۲۱۶)	[۱۳۸]	(۱۴۶)
[۲۵۷]	(۳۱۶)	[۲۱۹]	(۱۶۴)	[۱۷۹]	(۲۱۷)	[۱۳۹]	(۱۴۷)
[۲۵۸]	(۳۱۷)	[۲۲۰]	(۵۰)	[۱۸۰]	(۲۱۸)	[۱۴۰]	(۱۲۷)
[۲۵۹]	(۳۸۶)	[۲۲۱]	(۲۱)	[۱۸۱]	(۴۹)	[۱۴۱]	(۱۹۵)
[۲۶۰]	(۳۸۷)	[۲۲۲]	(۲۲۲)	[۱۸۲]	(۱۲۳)	[۱۴۲]	(۱۷۱)
[۲۶۱]	(۴۱۴)	[۲۲۳]	(۲۲۳)	[۱۸۳]	(۲۰۲)	[۱۴۳]	(۱۱۹)
[۲۶۲]	(۳۸۹)			[۱۸۴]	(۱۸۴)	[۱۴۴]	(۵۶)
[۲۶۳]	(۳۴۸)			[۱۸۵]	(۶۰)	[۱۴۵]	(۵۷)
[۲۶۴]	(۲۲۴)			[۱۸۶]	(۶۱)	[۱۴۶]	(۵۸)
[۲۶۵]	(۲۲۵)			[۱۸۷]	(۶۲)	[۱۴۷]	(۱۰۵)
[۲۶۶]	(۲۲۶)			[۱۸۸]	(۱۲۰)	[۱۴۸]	(۱۳۲)
[۲۶۷]	(۲۲۷)			[۱۸۹]	(۱۵۳)	[۱۴۹]	(۱۶)
[۲۶۸]	(۲۲۸)			[۱۹۰]	(۲۰)	[۱۵۰]	(۱۷)
[۲۶۹]	(۲۵۷)			[۱۹۱]	(۱۸۸)	[۱۵۱]	(۱۸)
[۲۷۰]	(۴۲۸)			[۱۹۲]	(۱۱۴)	[۱۵۲]	(۷۸)
[۲۷۱]	(۳۳۰)			[۱۹۳]	(۱۸۱)	[۱۵۳]	(۱۱۰)

گزارش	اصل
[۲۲۴]	(۲۳۱)
[۲۲۵]	(۳۸۴)
[۲۲۶]	(۲۷۹)
[۲۲۷]	(۲۸۰)
[۲۲۸]	(۲۸۱)
[۲۲۹]	(۲۸۲)
[۲۳۰]	(۲۸۳)
[۲۳۱]	(۲۷۵)

گزارش	اصل
[۲۲۴]	(۲۳۱)
[۲۲۵]	(۳۸۴)
[۲۲۶]	(۲۷۹)
[۲۲۷]	(۲۸۰)
[۲۲۸]	(۲۸۱)
[۲۲۹]	(۲۸۲)
[۲۳۰]	(۲۸۳)
[۲۳۱]	(۲۷۵)

گزارش	اصل
[۲۲۴]	(۲۳۱)
[۲۲۵]	(۳۸۴)
[۲۲۶]	(۲۷۹)
[۲۲۷]	(۲۸۰)
[۲۲۸]	(۲۸۱)
[۲۲۹]	(۲۸۲)
[۲۳۰]	(۲۸۳)
[۲۳۱]	(۲۷۵)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۳۹۲]	(۲۸۵)	[۳۵۲]	(۴۳۲)	[۳۱۲]	(۲۹۶)	[۲۷۲]	(۲۷۱)
[۳۹۳]	(۲۸۶)	[۳۵۳]	(۴۳۰)	[۳۱۳]	(۲۹۷)	[۲۷۳]	(۳۵۳)
[۳۹۴]	(۳۲۷)	[۳۵۴]	(۲۳۹)	[۳۱۴]	(۲۹۸)	[۲۷۴]	(۳۲۳)
[۳۹۵]	(۳۶۰)	[۳۵۵]	(۴۱۷)	[۳۱۵]	(۳۶۷)	[۲۷۵]	(۳۶۵)
[۳۹۶]	(۳۶۱)	[۳۵۶]	(۲۶۵)	[۳۱۶]	(۴۲۰)	[۲۷۶]	(۳۹۰)
[۳۹۷]	(۳۶۲)	[۳۵۷]	(۲۵۲)	[۳۱۷]	(۳۲۸)	[۲۷۷]	(۲۳۲)
[۳۹۸]	(۳۶۳)	[۳۵۸]	(۲۵۳)	[۳۱۸]	(۳۲۹)	[۲۷۸]	(۲۵۱)
[۳۹۹]	(۴۱۲)	[۳۵۹]	(۴۲۲)	[۳۱۹]	(۳۲۰)	[۲۷۹]	(۳۹۱)
[۴۰۰]	(۴۱۳)	[۳۶۰]	(۲۶۹)	[۳۲۰]	(۳۲۱)	[۲۸۰]	(۲۳۴)
[۴۰۱]	(۴۲۱)	[۳۶۱]	(۲۷۰)	[۳۲۱]	(۲۴۸)	[۲۸۱]	(۲۳۵)
[۴۰۲]	(۲۶۸)	[۳۶۲]	(۲۴۳)	[۳۲۲]	(۲۴۰)	[۲۸۲]	(۲۳۶)
[۴۰۳]	(۳۰۱)	[۳۶۳]	(۲۴۴)	[۳۲۳]	(۲۴۱)	[۲۸۳]	(۲۳۷)
[۴۰۴]	(۳۵۵)	[۳۶۴]	(۲۴۵)	[۳۲۴]	(۲۴۲)	[۲۸۴]	(۲۳۸)
[۴۰۵]	(۳۵۶)	[۳۶۵]	(۲۴۶)	[۳۲۵]	(۲۴۹)	[۲۸۵]	(۲۹۰)
[۴۰۶]	(۳۷۱)	[۳۶۶]	(۲۴۷)	[۳۲۶]	(۴۰۱)	[۲۸۶]	(۲۹۱)
[۴۰۷]	(۳۷۲)	[۳۶۷]	(۳۶۶)	[۳۲۷]	(۳۰۸)	[۲۸۷]	(۲۹۲)
[۴۰۸]	(۴۱۵)	[۳۶۸]	(۳۶۷)	[۳۲۸]	(۳۰۹)	[۲۸۸]	(۳۷۷)
[۴۰۹]	(۲۷۴)	[۳۶۹]	(۳۳۱)	[۳۲۹]	(۳۱۰)	[۲۸۹]	(۳۷۸)
[۴۱۰]	(۳۳۷)	[۳۷۰]	(۳۱۳)	[۳۳۰]	(۳۱۱)	[۲۹۰]	(۳۷۹)
[۴۱۱]	(۳۶۸)	[۳۷۱]	(۲۱۴)	[۳۳۱]	(۳۱۲)	[۲۹۱]	(۴۰۶)
[۴۱۲]	(۳۶۹)	[۳۷۲]	(۳۷۵)	[۳۳۲]	(۳۸۳)	[۲۹۲]	(۴۰۷)
[۴۱۳]	(۴۳۳)	[۳۷۳]	(۳۷۶)	[۳۳۳]	(۳۷۳)	[۲۹۳]	(۴۰۸)
[۴۱۴]	(۲۶۳)	[۳۷۴]	(۳۴۴)	[۳۳۴]	(۳۵۹)	[۲۹۴]	(۴۰۹)
[۴۱۵]	(۲۶۲)	[۳۷۵]	(۳۴۵)	[۳۳۵]	(۴۰۰)	[۲۹۵]	(۴۱۰)
[۴۱۶]	(۴۰۳)	[۳۷۶]	(۳۴۳)	[۳۳۶]	(۳۱۸)	[۲۹۶]	(۳۵۲)
[۴۱۷]	(۴۰۴)	[۳۷۷]	(۲۵۰)	[۳۳۷]	(۳۱۹)	[۲۹۷]	(۲۶۶)
[۴۱۸]	(۴۰۵)	[۳۷۸]	(۲۵۴)	[۳۳۸]	(۳۳۳)	[۲۹۸]	(۳۲۵)
[۴۱۹]	(۳۰۲)	[۳۷۹]	(۲۵۵)	[۳۳۹]	(۳۳۴)	[۲۹۹]	(۳۲۶)
[۴۲۰]	(۴۱۱)	[۳۸۰]	(۴۰۲)	[۳۴۰]	(۳۳۵)	[۳۰۰]	(۳۲۴)
[۴۲۱]	(۲۵۸)	[۳۸۱]	(۳۰۵)	[۳۴۱]	(۳۳۶)	[۳۰۱]	(۳۴۶)
[۴۲۲]	(۲۵۹)	[۳۸۲]	(۳۰۶)	[۳۴۲]	(۳۷۰)	[۳۰۲]	(۳۴۹)
[۴۲۳]	(۲۶۰)	[۳۸۳]	(۳۰۷)	[۳۴۳]	(۳۴۲)	[۳۰۳]	(۳۵۰)
[۴۲۴]	(۲۶۱)	[۳۸۴]	(۴۲۶)	[۳۴۴]	(۳۸۰)	[۳۰۴]	(۳۵۱)
[۴۲۵]	(۲۶۴)	[۳۸۵]	(۴۲۷)	[۳۴۵]	(۲۲۹)	[۳۰۵]	(۲۷۲)
[۴۲۶]	(۲۳۹)	[۳۸۶]	(۴۲۳)	[۳۴۶]	(۳۹۲)	[۳۰۶]	(۲۷۳)
[۴۲۷]	(۳۸۲)	[۳۸۷]	(۴۲۴)	[۳۴۷]	(۳۹۳)	[۳۰۷]	(۴۱۶)
[۴۲۸]	(۳۷۴)	[۳۸۸]	(۴۲۵)	[۳۴۸]	(۳۸۱)	[۳۰۸]	(۳۴۷)
[۴۲۹]	(۳۵۴)	[۳۸۹]	(۲۳۰)	[۳۴۹]	(۳۳۲)	[۳۰۹]	(۲۹۳)
[۴۳۰]	(۲۷۶)	[۳۹۰]	(۲۳۳)	[۳۵۰]	(۳۶۴)	[۳۱۰]	(۲۹۴)
[۴۳۱]	(۲۷۷)	[۳۹۱]	(۲۸۴)	[۳۵۱]	(۴۳۱)	[۳۱۱]	(۲۹۵)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۵۵۰]	(۵۳۸)	[۵۱۰]	(۴۹۵)	[۴۷۰]	(۴۸۰)	[۴۳۲]	(۲۷۸)
[۵۵۱]	(۵۲۳)	[۵۱۱]	(۴۵۶)	[۴۷۱]	(۴۸۱)	[۴۳۳]	(۳۲۲)
[۵۵۲]	(۵۲۴)	[۵۱۲]	(۴۳۹)	[۴۷۲]	(۴۸۲)		
[۵۵۳]	(۵۲۵)	[۵۱۳]	(۵۱۳)	[۴۷۳]	(۴۵۴)		
[۵۵۴]	(۵۸۱)	[۵۱۴]	(۵۱۴)	[۴۷۴]	(۴۹۳)		
[۵۵۵]	(۵۸۲)	[۵۱۵]	(۴۹۹)	[۴۷۵]	(۴۶۵)		
[۵۵۶]	(۵۸۳)	[۵۱۶]	(۵۰۰)	[۴۷۶]	(۵۰۸)		
[۵۵۷]	(۴۵۲)	[۵۱۷]	(۴۸۳)	[۴۷۷]	(۵۰۹)		
[۵۵۸]	(۵۲۲)	[۵۱۸]	(۴۸۴)	[۴۷۸]	(۵۱۰)		
[۵۵۹]	(۴۳۵)	[۵۱۹]	(۴۸۵)	[۴۷۹]	(۵۱۱)		
[۵۶۰]	(۵۶۶)	[۵۲۰]	(۵۱۵)	[۴۸۰]	(۴۳۸)		
[۵۶۱]	(۴۷۲)	[۵۲۱]	(۵۵۷)	[۴۸۱]	(۴۶۸)		
[۵۶۲]	(۵۴۹)	[۵۲۲]	(۵۵۸)	[۴۸۲]	(۴۶۹)		
[۵۶۳]	(۵۵۰)	[۵۲۳]	(۴۵۳)	[۴۸۳]	(۴۷۰)		
[۵۶۴]	(۵۵۱)	[۵۲۴]	(۵۴۶)	[۴۸۴]	(۴۷۱)		
[۵۶۵]	(۴۵۷)	[۵۲۵]	(۵۴۷)	[۴۸۵]	(۵۶۴)		
[۵۶۶]	(۵۶۲)	[۵۲۶]	(۵۴۸)	[۴۸۶]	(۵۶۵)		
[۵۶۷]	(۵۵۶)	[۵۲۷]	(۵۰۱)	[۴۸۷]	(۵۱۸)		
[۵۶۸]	(۴۶۶)	[۵۲۸]	(۵۰۲)	[۴۸۸]	(۵۱۹)		
[۵۶۹]	(۵۳۹)	[۵۲۹]	(۵۰۳)	[۴۸۹]	(۵۱۶)		
[۵۷۰]	(۵۴۰)	[۵۳۰]	(۵۰۴)	[۴۹۰]	(۴۴۴)		
[۵۷۱]	(۵۴۱)	[۵۳۱]	(۵۶۱)	[۴۹۱]	(۴۴۵)		
[۵۷۲]	(۵۵۵)	[۵۳۲]	(۴۵۸)	[۴۹۲]	(۴۴۶)		
[۵۷۳]	(۵۷۱)	[۵۳۳]	(۴۹۶)	[۴۹۳]	(۴۴۷)		
[۵۷۴]	(۴۶۳)	[۵۳۴]	(۵۷۲)	[۴۹۴]	(۴۵۹)		
[۵۷۵]	(۴۶۴)	[۵۳۵]	(۵۰۵)	[۴۹۵]	(۵۲۰)		
[۵۷۶]	(۴۵۰)	[۵۳۶]	(۵۶۹)	[۴۹۶]	(۵۴۲)		
[۵۷۷]	(۵۲۱)	[۵۳۷]	(۵۰۶)	[۴۹۷]	(۵۴۳)		
[۵۷۸]	(۵۰۷)	[۵۳۸]	(۵۲۶)	[۴۹۸]	(۵۱۷)		
[۵۷۹]	(۴۶۷)	[۵۳۹]	(۵۲۷)	[۴۹۹]	(۵۷۰)		
[۵۸۰]	(۵۷۳)	[۵۴۰]	(۵۲۸)	[۵۰۰]	(۴۷۳)		
[۵۸۱]	(۵۷۴)	[۵۴۱]	(۵۲۹)	[۵۰۱]	(۴۷۴)		
[۵۸۲]	(۵۶۷)	[۵۴۲]	(۵۳۰)	[۵۰۲]	(۴۷۸)		
[۵۸۳]	(۵۶۸)	[۵۴۳]	(۵۳۱)	[۵۰۳]	(۴۷۹)		
		[۵۴۴]	(۵۳۲)	[۵۰۴]	(۵۱۲)		
		[۵۴۵]	(۵۳۳)	[۵۰۵]	(۵۴۴)		
		[۵۴۶]	(۵۳۴)	[۵۰۶]	(۵۴۵)		
		[۵۴۷]	(۵۳۵)	[۵۰۷]	(۴۵۵)		
		[۵۴۸]	(۵۳۶)	[۵۰۸]	(۴۴۸)		
		[۵۴۹]	(۵۳۷)	[۵۰۹]	(۴۴۹)		

گزارش	اصل
[۴۳۴]	(۴۹۲)
[۴۳۵]	(۴۴۰)
[۴۳۶]	(۴۴۱)
[۴۳۷]	(۴۳۴)
[۴۳۸]	(۴۷۷)
[۴۳۹]	(۴۸۹)
[۴۴۰]	(۴۹۰)
[۴۴۱]	(۴۹۱)
[۴۴۲]	(۴۴۳)
[۴۴۳]	(۵۶۳)
[۴۴۴]	(۴۹۸)
[۴۴۵]	(۴۸۶)
[۴۴۶]	(۴۸۷)
[۴۴۷]	(۴۸۸)
[۴۴۸]	(۵۷۵)
[۴۴۹]	(۵۷۶)
[۴۵۰]	(۵۷۷)
[۴۵۱]	(۵۷۸)
[۴۵۲]	(۵۷۹)
[۴۵۳]	(۵۸۰)
[۴۵۴]	(۴۳۶)
[۴۵۵]	(۴۳۷)
[۴۵۶]	(۴۶۰)
[۴۵۷]	(۵۵۲)
[۴۵۸]	(۵۵۳)
[۴۵۹]	(۴۵۱)
[۴۶۰]	(۴۶۱)
[۴۶۱]	(۴۶۲)
[۴۶۲]	(۴۶۳)
[۴۶۳]	(۴۹۷)
[۴۶۴]	(۴۴۲)
[۴۶۵]	(۴۹۴)
[۴۶۶]	(۴۷۵)
[۴۶۷]	(۵۵۹)
[۴۶۸]	(۵۶۰)
[۴۶۹]	(۵۴۴)

پ

گزارش	اصل
[۵۸۴]	(۵۸۴)
[۵۸۵]	(۵۸۵)
[۵۸۶]	(۵۸۶)
[۵۸۷]	(۵۸۷)

ن

گزارش	اصل
[۷۰۶]	(۷۲۹)
[۷۰۷]	(۷۲۲)
[۷۰۸]	(۷۲۸)
[۷۰۹]	(۷۲۳)
[۷۱۰]	(۷۰۳)
[۷۱۱]	(۷۰۷)
[۷۱۲]	(۶۹۹)
[۷۱۳]	(۷۰۰)
[۷۱۴]	(۷۰۱)
[۷۱۵]	(۷۱۶)
[۷۱۶]	(۷۱۷)
[۷۱۷]	(۷۲۱)
[۷۱۸]	(۷۰۴)
[۷۱۹]	(۷۰۵)
[۷۲۰]	(۷۰۶)
[۷۲۱]	(۷۱۱)
[۷۲۲]	(۷۱۲)
[۷۲۳]	(۷۰۹)
[۷۲۴]	(۷۱۰)
[۷۲۵]	(۷۰۸)
[۷۲۶]	(۷۲۴)
[۷۲۷]	(۷۲۵)
[۷۲۸]	(۷۲۶)
[۷۲۹]	(۷۳۰)
[۷۳۰]	(۷۲۷)

ج

[۷۳۱]	(۷۴۵)
[۷۳۲]	(۷۵۲)
[۷۳۳]	(۷۳۴)
[۷۳۴]	(۷۴۳)
[۷۳۵]	(۷۴۷)
[۷۳۶]	(۷۵۱)
[۷۳۷]	(۷۶۷)
[۷۳۸]	(۷۶۶)
[۷۳۹]	(۷۶۸)
[۷۴۰]	(۷۳۳)
[۷۴۱]	(۷۵۹)
[۷۴۲]	(۷۳۶)
[۷۴۳]	(۷۴۶)

گزارش	اصل
[۶۶۸]	(۶۲۸)
[۶۶۹]	(۶۹۴)
[۶۷۰]	(۶۹۵)
[۶۷۱]	(۶۹۶)
[۶۷۲]	(۶۹۷)
[۶۷۳]	(۶۳۲)
[۶۷۴]	(۶۳۳)
[۶۷۵]	(۶۳۴)
[۶۷۶]	(۶۳۵)
[۶۷۷]	(۶۳۸)
[۶۷۸]	(۶۰۲)
[۶۷۹]	(۶۰۳)
[۶۸۰]	(۶۵۲)
[۶۸۱]	(۶۵۳)
[۶۸۲]	(۶۵۶)
[۶۸۳]	(۶۵۷)
[۶۸۴]	(۶۰۸)
[۶۸۵]	(۶۰۹)
[۶۸۶]	(۶۱۰)
[۶۸۷]	(۶۱۱)
[۶۸۸]	(۵۹۸)
[۶۸۹]	(۶۵۴)
[۶۹۰]	(۶۲۲)
[۶۹۱]	(۶۲۳)
[۶۹۲]	(۶۳۶)
[۶۹۳]	(۶۳۷)
[۶۹۴]	(۶۱۲)
[۶۹۵]	(۶۱۳)
[۶۹۶]	(۶۱۴)
[۶۹۷]	(۶۸۳)

ج

[۶۹۸]	(۷۱۴)
[۶۹۹]	(۷۱۵)
[۷۰۰]	(۷۱۳)
[۷۰۱]	(۷۱۸)
[۷۰۲]	(۷۱۹)
[۷۰۳]	(۷۲۰)
[۷۰۴]	(۶۹۸)
[۷۰۵]	(۷۰۲)

گزارش	اصل
[۶۲۸]	(۶۴۵)
[۶۲۹]	(۶۸۹)
[۶۳۰]	(۶۷۲)
[۶۳۱]	(۶۹۲)
[۶۳۲]	(۶۹۳)
[۶۳۳]	(۶۳۰)
[۶۳۴]	(۶۱۵)
[۶۳۵]	(۶۱۶)
[۶۳۶]	(۵۹۶)
[۶۳۷]	(۵۹۷)
[۶۳۸]	(۶۷۸)
[۶۳۹]	(۶۴۳)
[۶۴۰]	(۶۴۴)
[۶۴۱]	(۶۷۰)
[۶۴۲]	(۶۷۱)
[۶۴۳]	(۶۵۱)
[۶۴۴]	(۶۹۰)
[۶۴۵]	(۶۴۸)
[۶۴۶]	(۶۴۹)
[۶۴۷]	(۶۰۱)
[۶۴۸]	(۶۱۷)
[۶۴۹]	(۶۲۹)
[۶۵۰]	(۶۴۶)
[۶۵۱]	(۶۴۷)
[۶۵۲]	(۶۸۰)
[۶۵۳]	(۶۸۱)
[۶۵۴]	(۶۸۲)
[۶۵۵]	(۶۷۳)
[۶۵۶]	(۶۷۴)
[۶۵۷]	(۶۷۵)
[۶۵۸]	(۶۷۶)
[۶۵۹]	(۶۷۷)
[۶۶۰]	(۵۹۴)
[۶۶۱]	(۶۶۷)
[۶۶۲]	(۶۶۸)
[۶۶۳]	(۶۱۸)
[۶۶۴]	(۶۱۹)
[۶۶۵]	(۶۲۰)
[۶۶۶]	(۶۲۱)
[۶۶۷]	(۶۲۷)

گزارش	اصل
[۵۸۸]	(۵۸۸)
[۵۸۹]	(۵۸۹)
[۵۹۰]	(۵۹۰)
[۵۹۱]	(۵۹۱)
[۵۹۲]	(۵۹۲)
[۵۹۳]	(۵۹۳)
[۵۹۴]	(۶۶۴)
[۵۹۵]	(۶۶۵)
[۵۹۶]	(۶۰۵)
[۵۹۷]	(۶۰۶)
[۵۹۸]	(۶۰۷)
[۵۹۹]	(۵۹۹)
[۶۰۰]	(۶۴۰)
[۶۰۱]	(۶۲۴)
[۶۰۲]	(۶۹۱)
[۶۰۳]	(۶۸۶)
[۶۰۴]	(۶۵۸)
[۶۰۵]	(۶۵۹)
[۶۰۶]	(۶۶۰)
[۶۰۷]	(۶۰۴)
[۶۰۸]	(۶۸۵)
[۶۰۹]	(۶۶۳)
[۶۱۰]	(۶۵۰)
[۶۱۱]	(۶۲۶)
[۶۱۲]	(۶۶۱)
[۶۱۳]	(۶۶۲)
[۶۱۴]	(۶۸۴)
[۶۱۵]	(۶۸۷)
[۶۱۶]	(۶۳۹)
[۶۱۷]	(۵۹۵)
[۶۱۸]	(۶۵۵)
[۶۱۹]	(۶۸۸)
[۶۲۰]	(۶۲۵)
[۶۲۱]	(۶۷۹)
[۶۲۲]	(۶۶۹)
[۶۲۳]	(۶۰۰)
[۶۲۴]	(۶۶۶)
[۶۲۵]	(۶۳۱)
[۶۲۶]	(۶۴۱)
[۶۲۷]	(۶۴۲)

گزارش	اصل
[۸۶۲]	(۸۷۱)
[۸۶۳]	(۸۷۲)
[۸۶۴]	(۸۷۳)
[۸۶۵]	(۸۵۹)
[۸۶۶]	(۸۱۲)
[۸۶۷]	(۸۰۱)
[۸۶۸]	(۸۰۶)
[۸۶۹]	(۹۰۲)
[۸۷۰]	(۹۰۳)
[۸۷۱]	(۹۰۴)
[۸۷۲]	(۸۱۰)
[۸۷۳]	(۸۱۱)
[۸۷۴]	(۸۹۰)
[۸۷۵]	(۸۰۵)
[۸۷۶]	(۷۸۵)
[۸۷۷]	(۸۰۰)
[۸۷۸]	(۸۹۱)
[۸۷۹]	(۸۱۳)
[۸۸۰]	(۸۱۴)
[۸۸۱]	(۷۷۸)
[۸۸۲]	(۸۱۶)
[۸۸۳]	(۷۷۹)
[۸۸۴]	(۹۰۱)
[۸۸۵]	(۸۶۰)
[۸۸۶]	(۸۶۱)
[۸۸۷]	(۸۶۲)
[۸۸۸]	(۸۶۳)
[۸۸۹]	(۸۶۴)
[۸۹۰]	(۸۶۵)
[۸۹۱]	(۸۶۶)
[۸۹۲]	(۹۰۸)
[۸۹۳]	(۷۸۹)
[۸۹۴]	(۷۹۰)
[۸۹۵]	(۷۹۱)
[۸۹۶]	(۷۹۲)
[۸۹۷]	(۹۰۹)
[۸۹۸]	(۸۰۸)
[۸۹۹]	(۸۸۶)
[۹۰۰]	(۸۸۷)
[۹۰۱]	(۸۸۸)

گزارش	اصل
[۸۲۲]	(۸۰۲)
[۸۲۳]	(۸۰۳)
[۸۲۴]	(۸۶۷)
[۸۲۵]	(۸۶۸)
[۸۲۶]	(۸۲۰)
[۸۲۷]	(۸۱۸)
[۸۲۸]	(۷۸۶)
[۸۲۹]	(۸۹۲)
[۸۳۰]	(۸۹۳)
[۸۳۱]	(۸۹۴)
[۸۳۲]	(۸۹۵)
[۸۳۳]	(۸۹۶)
[۸۳۴]	(۸۹۷)
[۸۳۵]	(۸۹۸)
[۸۳۶]	(۸۹۹)
[۸۳۷]	(۹۰۰)
[۸۳۸]	(۸۴۱)
[۸۳۹]	(۸۴۲)
[۸۴۰]	(۸۴۳)
[۸۴۱]	(۸۴۴)
[۸۴۲]	(۸۴۵)
[۸۴۳]	(۸۴۶)
[۸۴۴]	(۸۴۷)
[۸۴۵]	(۸۴۸)
[۸۴۶]	(۷۹۸)
[۸۴۷]	(۷۹۷)
[۸۴۸]	(۷۸۴)
[۸۴۹]	(۸۸۳)
[۸۵۰]	(۸۲۵)
[۸۵۱]	(۸۲۶)
[۸۵۲]	(۸۳۱)
[۸۵۳]	(۸۳۲)
[۸۵۴]	(۸۳۳)
[۸۵۵]	(۸۳۴)
[۸۵۶]	(۸۳۵)
[۸۵۷]	(۸۳۶)
[۸۵۸]	(۷۹۹)
[۸۵۹]	(۸۸۴)
[۸۶۰]	(۸۸۵)
[۸۶۱]	(۸۷۰)

گزارش	اصل
[۷۸۲]	(۸۵۵)
[۷۸۳]	(۸۵۶)
[۷۸۴]	(۸۷۷)
[۷۸۵]	(۸۷۸)
[۷۸۶]	(۸۵۷)
[۷۸۷]	(۸۵۸)
[۷۸۸]	(۸۰۴)
[۷۸۹]	(۸۲۲)
[۷۹۰]	(۸۸۰)
[۷۹۱]	(۸۸۱)
[۷۹۲]	(۷۷۷)
[۷۹۳]	(۸۲۷)
[۷۹۴]	(۸۲۸)
[۷۹۵]	(۸۲۹)
[۷۹۶]	(۸۲۳)
[۷۹۷]	(۸۲۴)
[۷۹۸]	(۸۱۹)
[۷۹۹]	(۸۷۹)
[۸۰۰]	(۷۹۳)
[۸۰۱]	(۷۹۴)
[۸۰۲]	(۸۳۹)
[۸۰۳]	(۸۴۰)
[۸۰۴]	(۸۳۰)
[۸۰۵]	(۷۸۷)
[۸۰۶]	(۷۸۸)
[۸۰۷]	(۷۹۵)
[۸۰۸]	(۷۹۶)
[۸۰۹]	(۸۱۵)
[۸۱۰]	(۸۰۷)
[۸۱۱]	(۸۱۷)
[۸۱۲]	(۷۸۳)
[۸۱۳]	(۹۰۶)
[۸۱۴]	(۸۷۴)
[۸۱۵]	(۸۷۵)
[۸۱۶]	(۹۰۵)
[۸۱۷]	(۸۰۹)
[۸۱۸]	(۹۰۷)
[۸۱۹]	(۷۸۱)
[۸۲۰]	(۷۸۲)
[۸۲۱]	(۸۷۶)

گزارش	اصل
[۷۴۴]	(۷۴۰)
[۷۴۵]	(۷۶۰)
[۷۴۶]	(۷۷۴)
[۷۴۷]	(۷۷۵)
[۷۴۸]	(۷۳۱)
[۷۴۹]	(۷۳۲)
[۷۵۰]	(۷۷۶)
[۷۵۱]	(۷۳۵)
[۷۵۲]	(۷۳۷)
[۷۵۳]	(۷۶۹)
[۷۵۴]	(۷۷۰)
[۷۵۵]	(۷۵۵)
[۷۵۶]	(۷۶۳)
[۷۵۷]	(۷۶۱)
[۷۵۸]	(۷۴۴)
[۷۵۹]	(۷۶۵)
[۷۶۰]	(۷۴۹)
[۷۶۱]	(۷۵۰)
[۷۶۲]	(۷۴۸)
[۷۶۳]	(۷۳۸)
[۷۶۴]	(۷۳۹)
[۷۶۵]	(۷۶۴)
[۷۶۶]	(۷۵۳)
[۷۶۷]	(۷۵۸)
[۷۶۸]	(۷۶۲)
[۷۶۹]	(۷۴۲)
[۷۷۰]	(۷۴۱)
[۷۷۱]	(۷۷۱)
[۷۷۲]	(۷۷۲)
[۷۷۳]	(۷۵۴)
[۷۷۴]	(۷۵۶)
[۷۷۵]	(۷۵۷)
[۷۷۶]	(۷۷۳)

خ

گزارش	اصل
[۷۷۷]	(۷۸۰)
[۷۷۸]	(۸۶۹)
[۷۷۹]	(۸۲۱)
[۷۸۰]	(۸۸۲)
[۷۸۱]	(۸۵۴)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۹۰۲]	(۸۸۹)	[۹۸۲]	(۱۰۰۳)	[۹۴۲]	(۹۸۱)	[۹۲۲]	(۹۳۷)
[۹۰۳]	(۸۳۷)	[۹۸۳]	(۱۰۰۴)	[۹۴۳]	(۹۸۲)	[۹۲۳]	(۹۳۸)
[۹۰۴]	(۸۳۸)	[۹۸۴]	(۱۰۱۲)	[۹۴۴]	(۹۶۰)	[۹۲۴]	(۸۴۹)
[۹۰۵]	(۸۴۹)	[۹۸۵]	(۱۰۱۳)	[۹۴۵]	(۹۱۰)	[۹۲۵]	(۸۵۰)
[۹۰۶]	(۸۵۰)	[۹۸۶]	(۱۰۱۴)	[۹۴۶]	(۱۰۷۲)	[۹۲۶]	(۸۵۱)
[۹۰۷]	(۸۵۱)	[۹۸۷]	(۱۰۱۵)	[۹۴۷]	(۱۰۷۳)	[۹۲۷]	(۸۵۲)
[۹۰۸]	(۸۵۲)	[۹۸۸]	(۱۰۱۶)	[۹۴۸]	(۱۰۷۴)	[۹۲۸]	(۸۵۳)
[۹۰۹]	(۸۵۳)	[۹۸۹]	(۱۰۱۷)	[۹۴۹]	(۱۰۵۴)	[۹۲۹]	(۹۴۳)
[۹۱۰]	(۹۴۳)	[۹۹۰]	(۱۰۱۸)	[۹۵۰]	(۹۴۴)	[۹۳۰]	(۹۶۳)
[۹۱۱]	(۹۶۳)	[۹۹۱]	(۱۰۱۹)	[۹۵۱]	(۱۰۸۹)	[۹۳۱]	(۹۵۴)
[۹۱۲]	(۹۵۴)	[۹۹۲]	(۱۰۰۲)	[۹۵۲]	(۱۰۹۰)	[۹۳۲]	(۹۵۵)
[۹۱۳]	(۹۵۵)	[۹۹۳]	(۹۱۱)	[۹۵۳]	(۱۰۹۱)	[۹۳۳]	(۹۵۶)
[۹۱۴]	(۹۵۶)	[۹۹۴]	(۹۱۲)	[۹۵۴]	(۱۰۹۲)	[۹۳۴]	(۹۳۰)
[۹۱۵]	(۹۳۰)	[۹۹۵]	(۹۱۳)	[۹۵۵]	(۱۰۹۳)	[۹۳۵]	(۹۷۸)
[۹۱۶]	(۹۷۸)	[۹۹۶]	(۹۱۴)	[۹۵۶]	(۱۰۹۴)	[۹۳۶]	(۹۷۹)
[۹۱۷]	(۹۷۹)	[۹۹۷]	(۹۱۵)	[۹۵۷]	(۱۰۹۵)	[۹۳۷]	(۹۹۸)
[۹۱۸]	(۹۳۷)	[۹۹۸]	(۹۱۶)	[۹۵۸]	(۱۰۹۶)	[۹۳۸]	(۹۹۹)
[۹۱۹]	(۹۹۸)	[۹۹۹]	(۹۱۷)	[۹۵۹]	(۹۳۲)	[۹۳۹]	(۱۰۳۰)
[۹۲۰]	(۹۹۹)	[۱۰۰۰]	(۹۱۸)	[۹۶۰]	(۹۷۴)	[۹۴۰]	(۱۰۳۱)
[۹۲۱]	(۱۰۳۰)	[۱۰۰۱]	(۹۱۹)	[۹۶۱]	(۹۷۵)	[۹۴۱]	(۱۰۰۹)
[۹۲۲]	(۱۰۳۱)	[۱۰۰۲]	(۹۲۰)	[۹۶۲]	(۹۸۵)	[۹۴۲]	(۱۰۱۰)
[۹۲۳]	(۱۰۰۹)	[۱۰۰۳]	(۹۲۱)	[۹۶۳]	(۹۸۶)	[۹۴۳]	(۱۰۲۷)
[۹۲۴]	(۱۰۱۰)	[۱۰۰۴]	(۹۲۲)	[۹۶۴]	(۹۸۷)	[۹۴۴]	(۱۰۶۴)
[۹۲۵]	(۱۰۲۷)	[۱۰۰۵]	(۹۲۳)	[۹۶۵]	(۹۸۸)	[۹۴۵]	(۹۳۵)
[۹۲۶]	(۱۰۶۴)	[۱۰۰۶]	(۹۲۴)	[۹۶۶]	(۹۸۹)	[۹۴۶]	(۹۶۴)
[۹۲۷]	(۹۳۵)	[۱۰۰۷]	(۹۲۵)	[۹۶۷]	(۱۰۳۳)	[۹۴۷]	(۹۶۵)
[۹۲۸]	(۹۶۴)	[۱۰۰۸]	(۹۲۶)	[۹۶۸]	(۱۰۸۷)	[۹۴۸]	(۱۰۹۷)
[۹۲۹]	(۹۶۵)	[۱۰۰۹]	(۹۲۷)	[۹۶۹]	(۱۰۸۸)	[۹۴۹]	(۱۰۹۸)
[۹۳۰]	(۱۰۹۷)	[۱۰۱۰]	(۹۲۸)	[۹۷۰]	(۹۴۶)	[۹۵۰]	(۱۱۰۰)
[۹۳۱]	(۱۰۹۸)	[۱۰۱۱]	(۱۰۲۸)	[۹۷۱]	(۱۰۵۱)	[۹۵۱]	(۱۰۳۸)
[۹۳۲]	(۱۰۹۹)	[۱۰۱۲]	(۱۰۲۳)	[۹۷۲]	(۹۴۱)	[۹۵۲]	(۱۰۳۹)
[۹۳۳]	(۱۱۰۰)	[۱۰۱۳]	(۱۰۲۴)	[۹۷۳]	(۹۴۲)	[۹۵۳]	(۱۰۶۸)
[۹۳۴]	(۱۱۰۱)	[۱۰۱۴]	(۱۰۲۵)	[۹۷۴]	(۱۰۴۳)	[۹۵۴]	(۱۰۶۹)
[۹۳۵]	(۱۰۳۸)	[۱۰۱۵]	(۱۰۲۶)	[۹۷۵]	(۱۰۴۴)	[۹۵۵]	(۱۰۰۰)
[۹۳۶]	(۱۰۳۹)	[۱۰۱۶]	(۹۳۶)	[۹۷۶]	(۱۰۸۱)	[۹۵۶]	(۱۰۰۱)
[۹۳۷]	(۱۰۶۸)	[۱۰۱۷]	(۹۳۳)	[۹۷۷]	(۱۰۸۲)	[۹۵۷]	(۹۸۰)
[۹۳۸]	(۱۰۶۹)	[۱۰۱۸]	(۹۹۰)	[۹۷۸]	(۱۰۸۳)	[۹۵۸]	
[۹۳۹]	(۱۰۰۰)	[۱۰۱۹]	(۹۹۱)	[۹۷۹]	(۹۷۳)	[۹۵۹]	
[۹۴۰]	(۱۰۰۱)	[۱۰۲۰]	(۹۹۲)	[۹۸۰]	(۱۰۴۰)	[۹۶۰]	
[۹۴۱]	(۹۸۰)	[۱۰۲۱]	(۹۹۳)	[۹۸۱]	(۱۰۴۳)	[۹۶۱]	

گزارش	اصل
[۱۱۸۱]	(۱۱۲۸)
[۱۱۸۲]	(۱۲۰۴)
[۱۱۸۳]	(۱۲۰۵)
[۱۱۸۴]	(۱۱۳۱)
[۱۱۸۵]	(۱۱۳۲)
[۱۱۸۶]	(۱۱۸۳)
[۱۱۸۷]	(۱۱۸۴)
[۱۱۸۸]	(۱۱۸۵)
[۱۱۸۹]	(۱۲۱۰)
[۱۱۹۰]	(۱۲۱۱)
[۱۱۹۱]	(۱۱۴۶)
[۱۱۹۲]	(۱۱۴۷)
[۱۱۹۳]	(۱۱۰۲)
[۱۱۹۴]	(۱۱۰۳)
[۱۱۹۵]	(۱۲۱۲)
[۱۱۹۶]	(۱۲۰۶)
[۱۱۹۷]	(۱۱۳۴)
[۱۱۹۸]	(۱۱۱۴)
[۱۱۹۹]	(۱۱۸۲)
[۱۲۰۰]	(۱۱۱۵)
[۱۲۰۱]	(۱۲۰۹)
[۱۲۰۲]	(۱۱۲۱)
[۱۲۰۳]	(۱۱۶۵)
[۱۲۰۴]	(۱۱۶۶)
[۱۲۰۵]	(۱۱۴۱)
[۱۲۰۶]	(۱۱۶۱)
[۱۲۰۷]	(۱۱۶۲)
[۱۲۰۸]	(۱۱۶۴)
[۱۲۰۹]	(۱۱۸۹)
[۱۲۱۰]	(۱۱۹۶)
[۱۲۱۱]	(۱۱۹۷)
[۱۲۱۲]	(۱۱۴۰)

ز

[۱۲۱۳]	(۱۲۷۶)
[۱۲۱۴]	(۱۲۹۲)
[۱۲۱۵]	(۱۲۸۲)
[۱۲۱۶]	(۱۲۷۸)
[۱۲۱۷]	(۱۲۴۲)
[۱۲۱۸]	(۱۲۴۳)

گزارش	اصل
[۱۱۴۱]	(۱۱۱۰)
[۱۱۴۲]	(۱۱۱۱)
[۱۱۴۳]	(۱۱۷۹)
[۱۱۴۴]	(۱۱۸۰)
[۱۱۴۵]	(۱۱۸۱)
[۱۱۴۶]	(۱۲۰۰)
[۱۱۴۷]	(۱۱۵۷)
[۱۱۴۸]	(۱۱۵۸)
[۱۱۴۹]	(۱۱۵۹)
[۱۱۵۰]	(۱۱۶۰)
[۱۱۵۱]	(۱۱۸۶)
[۱۱۵۲]	(۱۱۸۷)
[۱۱۵۳]	(۱۱۸۸)
[۱۱۵۴]	(۱۲۰۷)
[۱۱۵۵]	(۱۲۰۸)
[۱۱۵۶]	(۱۱۰۴)
[۱۱۵۷]	(۱۱۰۵)
[۱۱۵۸]	(۱۲۰۳)
[۱۱۵۹]	(۱۱۱۲)
[۱۱۶۰]	(۱۱۷۶)
[۱۱۶۱]	(۱۱۶۷)
[۱۱۶۲]	(۱۱۶۸)
[۱۱۶۳]	(۱۱۶۹)
[۱۱۶۴]	(۱۱۷۰)
[۱۱۶۵]	(۱۱۷۱)
[۱۱۶۶]	(۱۱۷۲)
[۱۱۶۷]	(۱۱۷۳)
[۱۱۶۸]	(۱۱۷۴)
[۱۱۶۹]	(۱۱۷۵)
[۱۱۷۰]	(۱۱۹۱)
[۱۱۷۱]	(۱۱۹۲)
[۱۱۷۲]	(۱۱۹۳)
[۱۱۷۳]	(۱۱۹۴)
[۱۱۷۴]	(۱۱۹۵)
[۱۱۷۵]	(۱۱۲۲)
[۱۱۷۶]	(۱۱۲۳)
[۱۱۷۷]	(۱۱۲۴)
[۱۱۷۸]	(۱۱۲۵)
[۱۱۷۹]	(۱۱۲۶)
[۱۱۸۰]	(۱۱۲۷)

گزارش	اصل
ر	
[۱۱۰۲]	(۱۱۱۳)
[۱۱۰۳]	(۱۱۱۷)
[۱۱۰۴]	(۱۱۱۸)
[۱۱۰۵]	(۱۱۱۹)
[۱۱۰۶]	(۱۱۲۰)
[۱۱۰۷]	(۱۱۹۰)
[۱۱۰۸]	(۱۱۶۳)
[۱۱۰۹]	(۱۱۷۷)
[۱۱۱۰]	(۱۱۷۸)
[۱۱۱۱]	(۱۱۵۴)
[۱۱۱۲]	(۱۱۵۵)
[۱۱۱۳]	(۱۱۵۶)
[۱۱۱۴]	(۱۱۱۳)
[۱۱۱۵]	(۱۱۱۶)
[۱۱۱۶]	(۱۲۰۱)
[۱۱۱۷]	(۱۲۰۲)
[۱۱۱۸]	(۱۱۴۸)
[۱۱۱۹]	(۱۱۴۹)
[۱۱۲۰]	(۱۱۵۰)
[۱۱۲۱]	(۱۱۵۱)
[۱۱۲۲]	(۱۱۵۲)
[۱۱۲۳]	(۱۱۵۳)
[۱۱۲۴]	(۱۱۲۹)
[۱۱۲۵]	(۱۱۳۰)
[۱۱۲۶]	(۱۱۹۸)
[۱۱۲۷]	(۱۱۹۹)
[۱۱۲۸]	(۱۱۳۵)
[۱۱۲۹]	(۱۱۳۶)
[۱۱۳۰]	(۱۱۳۷)
[۱۱۳۱]	(۱۱۳۸)
[۱۱۳۲]	(۱۱۳۹)
[۱۱۳۳]	(۱۱۴۲)
[۱۱۳۴]	(۱۱۴۳)
[۱۱۳۵]	(۱۱۴۴)
[۱۱۳۶]	(۱۱۴۵)
[۱۱۳۷]	(۱۱۰۶)
[۱۱۳۸]	(۱۱۰۷)
[۱۱۳۹]	(۱۱۰۸)
[۱۱۴۰]	(۱۱۰۹)

گزارش	اصل
[۱۰۶۲]	(۱۰۰۷)
[۱۰۶۳]	(۱۰۰۸)
[۱۰۶۴]	(۹۵۸)
[۱۰۶۵]	(۱۰۵۵)
[۱۰۶۶]	(۱۰۵۶)
[۱۰۶۷]	(۱۰۵۷)
[۱۰۶۸]	(۱۰۵۰)
[۱۰۶۹]	(۹۴۷)
[۱۰۷۰]	(۱۰۷۵)
[۱۰۷۱]	(۱۰۷۶)
[۱۰۷۲]	(۱۰۷۷)
[۱۰۷۳]	(۱۰۳۲)
[۱۰۷۴]	(۱۰۸۵)
[۱۰۷۵]	(۹۶۷)
[۱۰۷۶]	(۹۶۸)
[۱۰۷۷]	(۹۶۹)
[۱۰۷۸]	(۹۷۰)
[۱۰۷۹]	(۹۷۱)
[۱۰۸۰]	(۹۷۲)
[۱۰۸۱]	(۱۰۵۸)
[۱۰۸۲]	(۱۰۵۹)
[۱۰۸۳]	(۱۰۶۰)
[۱۰۸۴]	(۱۰۶۱)
[۱۰۸۵]	(۱۰۶۲)
[۱۰۸۶]	(۱۰۶۳)
[۱۰۸۷]	(۹۳۴)
[۱۰۸۸]	(۹۷۷)
[۱۰۸۹]	(۹۷۶)
[۱۰۹۰]	(۱۰۴۵)
[۱۰۹۱]	(۱۰۴۶)
[۱۰۹۲]	(۱۰۴۷)
[۱۰۹۳]	(۹۸۳)
[۱۰۹۴]	(۹۸۴)
[۱۰۹۵]	(۱۰۳۵)
[۱۰۹۶]	(۱۰۳۷)
[۱۰۹۷]	(۱۰۸۴)
[۱۰۹۸]	(۹۵۹)
[۱۰۹۹]	(۱۰۷۰)
[۱۱۰۰]	(۱۰۷۱)
[۱۱۰۱]	(۱۰۷۱)

گزارش	اصل
[۱۳۳۷]	(۱۳۳۱)
[۱۳۳۸]	(۱۳۳۲)
[۱۳۳۹]	(۱۳۳۳)

س

[۱۳۴۰]	(۱۳۳۷)
[۱۳۴۱]	(۱۳۳۸)
[۱۳۴۲]	(۱۳۳۹)
[۱۳۴۳]	(۱۳۹۴)
[۱۳۴۴]	(۱۳۹۵)
[۱۳۴۵]	(۱۳۹۶)
[۱۳۴۶]	(۱۳۹۷)
[۱۳۴۷]	(۱۳۴۵)
[۱۳۴۸]	(۱۳۴۶)
[۱۳۴۹]	(۱۴۶۷)
[۱۳۵۰]	(۱۵۲۳)
[۱۳۵۱]	(۱۵۳۳)
[۱۳۵۲]	(۱۵۳۴)
[۱۳۵۳]	(۱۵۳۵)
[۱۳۵۴]	(۱۳۹۸)
[۱۳۵۵]	(۱۳۹۹)
[۱۳۵۶]	(۱۴۰۰)
[۱۳۵۷]	(۱۳۸۲)
[۱۳۵۸]	(۱۵۰۵)
[۱۳۵۹]	(۱۴۷۲)
[۱۳۶۰]	(۱۴۶۹)
[۱۳۶۱]	(۱۴۷۰)
[۱۳۶۲]	(۱۴۷۱)
[۱۳۶۳]	(۱۴۹۰)
[۱۳۶۴]	(۱۴۹۱)
[۱۳۶۵]	(۱۵۰۱)
[۱۳۶۶]	(۱۴۲۳)
[۱۳۶۷]	(۱۴۲۴)
[۱۳۶۸]	(۱۴۲۵)
[۱۳۶۹]	(۱۴۲۶)
[۱۳۷۰]	(۱۴۳۰)
[۱۳۷۱]	(۱۴۳۱)
[۱۳۷۲]	(۱۴۳۲)
[۱۳۷۳]	(۱۴۰۸)
[۱۳۷۴]	(۱۳۷۹)

گزارش	اصل
[۱۲۹۹]	(۱۳۰۸)
[۱۳۰۰]	(۱۲۱۶)
[۱۳۰۱]	(۱۲۱۷)
[۱۳۰۲]	(۱۲۱۸)
[۱۳۰۳]	(۱۲۱۹)
[۱۳۰۴]	(۱۲۲۰)
[۱۳۰۵]	(۱۳۰۹)
[۱۳۰۶]	(۱۳۱۲)
[۱۳۰۷]	(۱۲۳۴)
[۱۳۰۸]	(۱۲۳۵)
[۱۳۰۹]	(۱۲۳۶)
[۱۳۱۰]	(۱۲۹۵)
[۱۳۱۱]	(۱۲۹۶)
[۱۳۱۲]	(۱۲۵۸)
[۱۳۱۳]	(۱۳۱۳)

ژ

[۱۳۱۴]	(۱۳۱۷)
[۱۳۱۵]	(۱۳۱۸)
[۱۳۱۶]	(۱۳۱۹)
[۱۳۱۷]	(۱۳۲۰)
[۱۳۱۸]	(۱۳۲۱)
[۱۳۱۹]	(۱۳۲۲)
[۱۳۲۰]	(۱۳۲۳)
[۱۳۲۱]	(۱۳۲۴)
[۱۳۲۲]	(۱۳۲۵)
[۱۳۲۳]	(۱۳۲۶)
[۱۳۲۴]	(۱۳۲۴)
[۱۳۲۵]	(۱۳۲۵)
[۱۳۲۶]	(۱۳۲۶)
[۱۳۲۷]	(۱۳۲۷)
[۱۳۲۸]	(۱۳۲۸)
[۱۳۲۹]	(۱۳۲۷)
[۱۳۳۰]	(۱۳۲۸)
[۱۳۳۱]	(۱۳۱۶)
[۱۳۳۲]	(۱۳۱۴)
[۱۳۳۳]	(۱۳۲۹)
[۱۳۳۴]	(۱۳۱۵)
[۱۳۳۵]	(۱۳۳۹)
[۱۳۳۶]	(۱۳۳۰)

گزارش	اصل
[۱۲۵۹]	(۱۲۸۰)
[۱۲۶۰]	(۱۲۸۶)
[۱۲۶۱]	(۱۲۸۷)
[۱۲۶۲]	(۱۳۱۱)
[۱۲۶۳]	(۱۲۷۳)
[۱۲۶۴]	(۱۲۳۸)
[۱۲۶۵]	(۱۲۳۹)
[۱۲۶۶]	(۱۲۷۷)
[۱۲۶۷]	(۱۲۸۱)
[۱۲۶۸]	(۱۲۶۵)
[۱۲۶۹]	(۱۲۶۶)
[۱۲۷۰]	(۱۲۶۷)
[۱۲۷۱]	(۱۲۶۸)
[۱۲۷۲]	(۱۲۶۹)
[۱۲۷۳]	(۱۲۷۰)
[۱۲۷۴]	(۱۲۷۱)
[۱۲۷۵]	(۱۲۷۲)
[۱۲۷۶]	(۱۲۷۳)
[۱۲۷۷]	(۱۲۷۴)
[۱۲۷۸]	(۱۳۱۰)
[۱۲۷۹]	(۱۲۴۹)
[۱۲۸۰]	(۱۲۵۰)
[۱۲۸۱]	(۱۲۵۱)
[۱۲۸۲]	(۱۲۵۲)
[۱۲۸۳]	(۱۲۵۳)
[۱۲۸۴]	(۱۲۵۴)
[۱۲۸۵]	(۱۲۹۴)
[۱۲۸۶]	(۱۲۴۶)
[۱۲۸۷]	(۱۲۹۷)
[۱۲۸۸]	(۱۲۹۱)
[۱۲۸۹]	(۱۲۶۰)
[۱۲۹۰]	(۱۲۵۹)
[۱۲۹۱]	(۱۳۰۰)
[۱۲۹۲]	(۱۳۰۱)
[۱۲۹۳]	(۱۳۰۲)
[۱۲۹۴]	(۱۳۰۳)
[۱۲۹۵]	(۱۳۰۴)
[۱۲۹۶]	(۱۳۰۵)
[۱۲۹۷]	(۱۳۰۶)
[۱۲۹۸]	(۱۳۰۷)

گزارش	اصل
[۱۲۱۹]	(۱۲۵۶)
[۱۲۲۰]	(۱۲۵۷)
[۱۲۲۱]	(۱۲۷۵)
[۱۲۲۲]	(۱۲۵۵)
[۱۲۲۳]	(۱۲۴۰)
[۱۲۲۴]	(۱۲۸۳)
[۱۲۲۵]	(۱۲۸۴)
[۱۲۲۶]	(۱۲۸۵)
[۱۲۲۷]	(۱۲۸۸)
[۱۲۲۸]	(۱۲۸۹)
[۱۲۲۹]	(۱۲۲۱)
[۱۲۳۰]	(۱۲۲۲)
[۱۲۳۱]	(۱۲۲۳)
[۱۲۳۲]	(۱۲۲۴)
[۱۲۳۳]	(۱۲۲۵)
[۱۲۳۴]	(۱۲۲۶)
[۱۲۳۵]	(۱۲۲۷)
[۱۲۳۶]	(۱۲۲۸)
[۱۲۳۷]	(۱۲۲۹)
[۱۲۳۸]	(۱۲۳۰)
[۱۲۳۹]	(۱۲۹۳)
[۱۲۴۰]	(۱۲۱۳)
[۱۲۴۱]	(۱۲۱۴)
[۱۲۴۲]	(۱۲۱۵)
[۱۲۴۳]	(۱۲۶۱)
[۱۲۴۴]	(۱۲۶۲)
[۱۲۴۵]	(۱۲۶۳)
[۱۲۴۶]	(۱۲۶۴)
[۱۲۴۷]	(۱۲۹۸)
[۱۲۴۸]	(۱۲۹۹)
[۱۲۴۹]	(۱۲۴۴)
[۱۲۵۰]	(۱۲۴۵)
[۱۲۵۱]	(۱۲۴۱)
[۱۲۵۲]	(۱۲۳۱)
[۱۲۵۳]	(۱۲۳۲)
[۱۲۵۴]	(۱۲۳۳)
[۱۲۵۵]	(۱۲۴۷)
[۱۲۵۶]	(۱۲۴۸)
[۱۲۵۷]	(۱۲۹۰)
[۱۲۵۸]	(۱۲۷۹)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۳۷۵]	(۱۳۸۰)	[۱۴۵۵]	(۱۴۸۰)	[۱۴۱۵]	(۱۳۷۵)	[۱۳۷۵]	(۱۳۸۰)
[۱۳۷۶]	(۱۳۸۱)	[۱۴۵۶]	(۱۴۹۲)	[۱۴۱۶]	(۱۳۷۶)	[۱۳۷۶]	(۱۳۸۱)
[۱۳۷۷]	(۱۳۸۵)	[۱۴۵۷]	(۱۴۳۷)	[۱۴۱۷]	(۱۴۴۸)	[۱۳۷۷]	(۱۳۸۵)
[۱۳۷۸]	(۱۳۶۳)	[۱۴۵۸]	(۱۴۸۸)	[۱۴۱۸]	(۱۴۴۹)	[۱۳۷۸]	(۱۳۶۳)
[۱۳۷۹]	(۱۳۶۴)	[۱۴۵۹]	(۱۳۴۷)	[۱۴۱۹]	(۱۴۵۰)	[۱۳۷۹]	(۱۳۶۴)
[۱۳۸۰]	(۱۳۶۵)	[۱۴۶۰]	(۱۳۴۸)	[۱۴۲۰]	(۱۴۹۷)	[۱۳۸۰]	(۱۳۶۵)
[۱۳۸۱]	(۱۳۶۶)	[۱۴۶۱]	(۱۳۸۵)	[۱۴۲۱]	(۱۴۹۸)	[۱۳۸۱]	(۱۳۶۶)
[۱۳۸۲]	(۱۳۸۳)	[۱۴۶۲]	(۱۳۵۸)	[۱۴۲۲]	(۱۴۹۹)	[۱۳۸۲]	(۱۳۸۳)
[۱۳۸۳]	(۱۴۱۲)	[۱۴۶۳]	(۱۳۵۹)	[۱۴۲۳]	(۱۴۶۸)	[۱۳۸۳]	(۱۴۱۲)
[۱۳۸۴]	(۱۳۹۳)	[۱۴۶۴]	(۱۳۶۰)	[۱۴۲۴]	(۱۴۰۴)	[۱۳۸۴]	(۱۳۹۳)
[۱۳۸۵]	(۱۳۹۱)	[۱۴۶۵]	(۱۳۶۱)	[۱۴۲۵]	(۱۴۰۵)	[۱۳۸۵]	(۱۳۹۱)
[۱۳۸۶]	(۱۴۶۵)	[۱۴۶۶]	(۱۵۲۴)	[۱۴۲۶]	(۱۴۹۵)	[۱۳۸۶]	(۱۴۶۵)
[۱۳۸۷]	(۱۳۵۲)	[۱۴۶۷]	(۱۵۲۵)	[۱۴۲۷]	(۱۴۹۶)	[۱۳۸۷]	(۱۳۵۲)
[۱۳۸۸]	(۱۳۹۲)	[۱۴۶۸]	(۱۵۲۶)	[۱۴۲۸]	(۱۳۶۹)	[۱۳۸۸]	(۱۳۹۲)
[۱۳۸۹]	(۱۵۱۰)	[۱۴۶۹]	(۱۵۲۷)	[۱۴۲۹]	(۱۴۰۲)	[۱۳۸۹]	(۱۵۱۰)
[۱۳۹۰]	(۱۵۱۱)	[۱۴۷۰]	(۱۵۲۸)	[۱۴۳۰]	(۱۴۰۳)	[۱۳۹۰]	(۱۵۱۱)
[۱۳۹۱]	(۱۵۱۲)	[۱۴۷۱]	(۱۵۲۹)	[۱۴۳۱]	(۱۴۲۸)	[۱۳۹۱]	(۱۵۱۲)
[۱۳۹۲]	(۱۳۴۰)	[۱۴۷۲]	(۱۵۳۰)	[۱۴۳۲]	(۱۴۴۴)	[۱۳۹۲]	(۱۳۴۰)
[۱۳۹۳]	(۱۳۴۱)	[۱۴۷۳]	(۱۵۳۱)	[۱۴۳۳]	(۱۴۴۵)	[۱۳۹۳]	(۱۳۴۱)
[۱۳۹۴]	(۱۳۴۲)	[۱۴۷۴]	(۱۵۳۲)	[۱۴۳۴]	(۱۳۶۵)	[۱۳۹۴]	(۱۳۴۲)
[۱۳۹۵]	(۱۳۴۳)	[۱۴۷۵]	(۱۴۴۶)	[۱۴۳۵]	(۱۳۵۷)	[۱۳۹۵]	(۱۳۴۳)
[۱۳۹۶]	(۱۳۴۴)	[۱۴۷۶]	(۱۴۳۸)	[۱۴۳۶]	(۱۴۷۸)	[۱۳۹۶]	(۱۳۴۴)
[۱۳۹۷]	(۱۵۱۴)	[۱۴۷۷]	(۱۴۳۹)	[۱۴۳۷]	(۱۵۰۶)	[۱۳۹۷]	(۱۵۱۴)
[۱۳۹۸]	(۱۵۱۵)	[۱۴۷۸]	(۱۴۴۰)	[۱۴۳۸]	(۱۵۰۷)	[۱۳۹۸]	(۱۵۱۵)
[۱۳۹۹]	(۱۵۱۶)	[۱۴۷۹]	(۱۴۴۱)	[۱۴۳۹]	(۱۵۰۸)	[۱۳۹۹]	(۱۵۱۶)
[۱۴۰۰]	(۱۵۱۷)	[۱۴۸۰]	(۱۵۲۲)	[۱۴۴۰]	(۱۵۰۹)	[۱۴۰۰]	(۱۵۱۷)
[۱۴۰۱]	(۱۵۱۸)	[۱۴۸۱]	(۱۴۲۰)	[۱۴۴۱]	(۱۴۰۶)	[۱۴۰۱]	(۱۵۱۸)
[۱۴۰۲]	(۱۴۵۴)	[۱۴۸۲]	(۱۴۲۱)	[۱۴۴۲]	(۱۴۰۷)	[۱۴۰۲]	(۱۴۵۴)
[۱۴۰۳]	(۱۴۵۵)	[۱۴۸۳]	(۱۴۲۲)	[۱۴۴۳]	(۱۴۸۱)	[۱۴۰۳]	(۱۴۵۵)
[۱۴۰۴]	(۱۴۵۶)	[۱۴۸۴]	(۱۳۴۹)	[۱۴۴۴]	(۱۴۸۲)	[۱۴۰۴]	(۱۴۵۶)
[۱۴۰۵]	(۱۴۵۷)	[۱۴۸۵]	(۱۴۲۹)	[۱۴۴۵]	(۱۴۸۳)	[۱۴۰۵]	(۱۴۵۷)
[۱۴۰۶]	(۱۴۵۸)	[۱۴۸۶]	(۱۴۶۶)	[۱۴۴۶]	(۱۴۸۴)	[۱۴۰۶]	(۱۴۵۸)
[۱۴۰۷]	(۱۴۵۹)	[۱۴۸۷]	(۱۳۸۶)	[۱۴۴۷]	(۱۴۳۳)	[۱۴۰۷]	(۱۴۵۹)
[۱۴۰۸]	(۱۴۸۵)	[۱۴۸۸]	(۱۴۷۳)	[۱۴۴۸]	(۱۳۵۳)	[۱۴۰۸]	(۱۴۸۵)
[۱۴۰۹]	(۱۳۸۷)	[۱۴۸۹]	(۱۴۰۹)	[۱۴۴۹]	(۱۳۵۴)	[۱۴۰۹]	(۱۳۸۷)
[۱۴۱۰]	(۱۳۸۸)	[۱۴۹۰]	(۱۴۹۳)	[۱۴۵۰]	(۱۳۵۵)	[۱۴۱۰]	(۱۳۸۸)
[۱۴۱۱]	(۱۴۰۱)	[۱۴۹۱]	(۱۴۹۷)	[۱۴۵۱]	(۱۵۱۹)	[۱۴۱۱]	(۱۴۰۱)
[۱۴۱۲]	(۱۳۷۲)	[۱۴۹۲]	(۱۳۷۷)	[۱۴۵۲]	(۱۵۲۰)	[۱۴۱۲]	(۱۳۷۲)
[۱۴۱۳]	(۱۳۷۳)	[۱۴۹۳]	(۱۳۷۸)	[۱۴۵۳]	(۱۵۰۰)	[۱۴۱۳]	(۱۳۷۳)
[۱۴۱۴]	(۱۳۷۴)	[۱۴۹۴]	(۱۴۳۴)	[۱۴۵۴]	(۱۴۷۷)	[۱۴۱۴]	(۱۳۷۴)

مؤاوش	اصل
[۱۵۳۵]	(۱۳۹۰)
ش	
[۱۵۳۶]	(۱۵۵۶)
[۱۵۳۷]	(۱۵۵۷)
[۱۵۳۸]	(۱۵۵۸)
[۱۵۳۹]	(۱۵۳۸)
[۱۵۴۰]	(۱۵۳۹)
[۱۵۴۱]	(۱۵۶۷)
[۱۵۴۲]	(۱۵۶۸)
[۱۵۴۳]	(۱۵۶۹)
[۱۵۴۴]	(۱۵۷۰)
[۱۵۴۵]	(۱۶۱۴)
[۱۵۴۶]	(۱۶۱۵)
[۱۵۴۷]	(۱۶۶۰)
[۱۵۴۸]	(۱۶۲۰)
[۱۵۴۹]	(۱۵۷۵)
[۱۵۵۰]	(۱۶۱۲)
[۱۵۵۱]	(۱۶۵۶)
[۱۵۵۲]	(۱۶۵۷)
[۱۵۵۳]	(۱۶۵۸)
[۱۵۵۴]	(۱۶۷۸)
[۱۵۵۵]	(۱۶۷۹)
[۱۵۵۶]	(۱۶۸۰)
[۱۵۵۷]	(۱۶۸۱)
[۱۵۵۸]	(۱۶۸۲)
[۱۵۵۹]	(۱۶۸۳)
[۱۵۶۰]	(۱۶۸۴)
[۱۵۶۱]	(۱۵۹۴)
[۱۵۶۲]	(۱۶۷۵)
[۱۵۶۳]	(۱۵۷۲)
[۱۵۶۴]	(۱۶۵۸)
[۱۵۶۵]	(۱۶۸۶)
[۱۵۶۶]	(۱۶۴۰)
[۱۵۶۷]	(۱۶۴۱)
[۱۵۶۸]	(۱۶۴۲)
[۱۵۶۹]	(۱۶۴۳)
[۱۵۷۰]	(۱۶۴۴)
[۱۵۷۱]	(۱۶۳۳)
[۱۵۷۲]	(۱۶۳۴)

ص

(1687)	[1687]
(1688)	[1688]
(1689)	[1689]
(1690)	[1690]

گزارش	اصل
[۱۸۰۴]	(۱۸۵۸)
[۱۸۰۵]	(۱۸۵۹)
[۱۸۰۶]	(۱۷۷۹)
[۱۸۰۷]	(۱۷۹۱)
[۱۸۰۸]	(۱۷۸۴)
[۱۸۰۹]	(۱۷۸۵)
[۱۸۱۰]	(۱۸۴۹)
[۱۸۱۱]	(۱۸۵۰)
[۱۸۱۲]	(۱۷۹۲)
[۱۸۱۳]	(۱۷۸۸)
[۱۸۱۴]	(۱۷۸۹)
[۱۸۱۵]	(۱۷۹۳)
[۱۸۱۶]	(۱۸۴۰)
[۱۸۱۷]	(۱۸۴۱)
[۱۸۱۸]	(۱۸۴۲)
[۱۸۱۹]	(۱۸۷۷)
[۱۸۲۰]	(۱۸۶۲)
[۱۸۲۱]	(۱۸۶۳)
[۱۸۲۲]	(۱۸۶۴)
[۱۸۲۳]	(۱۸۶۵)
[۱۸۲۴]	(۱۸۶۶)
[۱۸۲۵]	(۱۸۶۷)
[۱۸۲۶]	(۱۸۶۸)
[۱۸۲۷]	(۱۸۶۹)
[۱۸۲۸]	(۱۸۷۰)
[۱۸۲۹]	(۱۸۷۱)
[۱۸۳۰]	(۱۸۷۲)
[۱۸۳۱]	(۱۸۷۳)
[۱۸۳۲]	(۱۸۷۴)
[۱۸۳۳]	(۱۸۷۵)
[۱۸۳۴]	(۱۸۷۶)
[۱۸۳۵]	(۱۸۲۰)
[۱۸۳۶]	(۱۸۲۱)
[۱۸۳۷]	(۱۸۷۸)
[۱۸۳۸]	(۱۷۸۶)
[۱۸۳۹]	(۱۸۰۶)
[۱۸۴۰]	(۱۸۵۱)
[۱۸۴۱]	(۱۸۵۲)
[۱۸۴۲]	(۱۸۵۳)
[۱۸۴۳]	(۱۸۰۵)

گزارش	اصل
[۱۷۶۶]	(۱۷۶۵)
[۱۷۶۷]	(۱۷۶۶)
[۱۷۶۸]	(۱۷۵۷)
[۱۷۶۹]	(۱۷۶۷)
[۱۷۷۰]	(۱۷۶۸)
[۱۷۷۱]	(۱۷۶۹)
[۱۷۷۲]	(۱۷۴۶)
[۱۷۷۳]	(۱۷۴۷)
[۱۷۷۴]	(۱۷۴۸)
[۱۷۷۵]	(۱۷۴۱)
[۱۷۷۶]	(۱۷۵۵)
[۱۷۷۷]	(۱۷۴۲)
[۱۷۷۸]	(۱۷۴۳)
[۱۷۷۹]	(۱۷۴۹)
[۱۷۸۰]	(۱۷۵۶)
[۱۷۸۱]	(۱۷۵۴)

ق

گزارش	اصل
[۱۷۸۲]	(۱۸۲۴)
[۱۷۸۳]	(۱۸۲۲)
[۱۷۸۴]	(۱۸۲۳)
[۱۷۸۵]	(۱۸۱۹)
[۱۷۸۶]	(۱۷۹۸)
[۱۷۸۷]	(۱۷۹۹)
[۱۷۸۸]	(۱۸۰۰)
[۱۷۸۹]	(۱۷۸۲)
[۱۷۹۰]	(۱۸۲۸)
[۱۷۹۱]	(۱۸۲۹)
[۱۷۹۲]	(۱۸۰۷)
[۱۷۹۳]	(۱۸۰۸)
[۱۷۹۴]	(۱۸۰۹)
[۱۷۹۵]	(۱۷۸۳)
[۱۷۹۶]	(۱۸۷۹)
[۱۷۹۷]	(۱۷۸۷)
[۱۷۹۸]	(۱۸۲۵)
[۱۷۹۹]	(۱۸۲۶)
[۱۸۰۰]	(۱۸۰۱)
[۱۸۰۱]	(۱۸۰۲)
[۱۸۰۲]	(۱۸۲۷)
[۱۸۰۳]	(۱۸۵۷)

گزارش	اصل
[۱۷۲۸]	(۱۷۲۸)
[۱۷۲۹]	(۱۷۲۹)
[۱۷۳۰]	(۱۷۳۴)
[۱۷۳۱]	(۱۷۳۵)
[۱۷۳۲]	(۱۷۲۳)
[۱۷۳۳]	(۱۷۳۶)
[۱۷۳۴]	(۱۷۲۱)
[۱۷۳۵]	(۱۷۳۰)
[۱۷۳۶]	(۱۷۳۱)

غ

گزارش	اصل
[۱۷۳۷]	(۱۷۳۷)
[۱۷۳۸]	(۱۷۳۸)
[۱۷۳۹]	(۱۷۷۵)
[۱۷۴۰]	(۱۷۵۰)
[۱۷۴۱]	(۱۷۵۱)
[۱۷۴۲]	(۱۷۸۱)
[۱۷۴۳]	(۱۷۷۶)
[۱۷۴۴]	(۱۷۷۷)
[۱۷۴۵]	(۱۷۷۸)
[۱۷۴۶]	(۱۷۷۹)
[۱۷۴۷]	(۱۷۴۰)
[۱۷۴۸]	(۱۷۵۳)
[۱۷۴۹]	(۱۷۵۸)
[۱۷۵۰]	(۱۷۵۹)
[۱۷۵۱]	(۱۷۶۰)
[۱۷۵۲]	(۱۷۶۱)
[۱۷۵۳]	(۱۷۳۹)
[۱۷۵۴]	(۱۷۶۲)
[۱۷۵۵]	(۱۷۶۳)
[۱۷۵۶]	(۱۷۶۴)
[۱۷۵۷]	(۱۷۸۰)
[۱۷۵۸]	(۱۷۷۱)
[۱۷۵۹]	(۱۷۴۴)
[۱۷۶۰]	(۱۷۴۵)
[۱۷۶۱]	(۱۷۷۰)
[۱۷۶۲]	(۱۷۷۲)
[۱۷۶۳]	(۱۷۷۳)
[۱۷۶۴]	(۱۷۷۴)
[۱۷۶۵]	(۱۷۵۲)

گزارش	اصل
ط	
[۱۶۹۱]	(۱۷۰۵)
[۱۶۹۲]	(۱۷۰۶)
[۱۶۹۳]	(۱۷۰۳)
[۱۶۹۴]	(۱۷۱۴)
[۱۶۹۵]	(۱۷۱۵)
[۱۶۹۶]	(۱۷۱۶)
[۱۶۹۷]	(۱۷۱۷)
[۱۶۹۸]	(۱۷۰۹)
[۱۶۹۹]	(۱۷۱۰)
[۱۷۰۰]	(۱۷۱۱)
[۱۷۰۱]	(۱۷۱۲)
[۱۷۰۲]	(۱۷۱۳)
[۱۷۰۳]	(۱۶۹۳)
[۱۷۰۴]	(۱۶۹۴)
[۱۷۰۵]	(۱۶۹۵)
[۱۷۰۶]	(۱۶۹۶)
[۱۷۰۷]	(۱۶۹۷)
[۱۷۰۸]	(۱۶۹۸)
[۱۷۰۹]	(۱۶۹۹)
[۱۷۱۰]	(۱۷۰۰)
[۱۷۱۱]	(۱۷۰۱)
[۱۷۱۲]	(۱۷۰۲)
[۱۷۱۳]	(۱۷۰۴)
[۱۷۱۴]	(۱۷۱۹)
[۱۷۱۵]	(۱۷۲۰)
[۱۷۱۶]	(۱۶۹۱)
[۱۷۱۷]	(۱۶۹۲)
[۱۷۱۸]	(۱۷۰۷)
[۱۷۱۹]	(۱۷۰۸)
[۱۷۲۰]	(۱۷۱۸)

ع

گزارش	اصل
[۱۷۲۱]	(۱۷۲۲)
[۱۷۲۲]	(۱۷۳۲)
[۱۷۲۳]	(۱۷۳۳)
[۱۷۲۴]	(۱۷۲۴)
[۱۷۲۵]	(۱۷۲۵)
[۱۷۲۶]	(۱۷۲۶)
[۱۷۲۷]	(۱۷۲۷)

مزارش	اصل
[۱۸۴۴]	(۱۸۳۳)
[۱۸۴۵]	(۱۸۱۰)
[۱۸۴۶]	(۱۸۱۱)
[۱۸۴۷]	(۱۸۱۲)
[۱۸۴۸]	(۱۸۱۳)
[۱۸۴۹]	(۱۸۱۴)
[۱۸۵۰]	(۱۸۱۵)
[۱۸۵۱]	(۱۸۱۶)
[۱۸۵۲]	(۱۸۳۸)
[۱۸۵۳]	(۱۸۳۹)
[۱۸۵۴]	(۱۸۵۴)
[۱۸۵۵]	(۱۸۵۵)
[۱۸۵۶]	(۱۸۵۶)
[۱۸۵۷]	(۱۸۱۷)
[۱۸۵۸]	(۱۸۱۸)
[۱۸۵۹]	(۱۸۳۴)
[۱۸۶۰]	(۱۸۳۵)
[۱۸۶۱]	(۱۸۳۶)
[۱۸۶۲]	(۱۸۳۷)
[۱۸۶۳]	(۱۸۳۰)
[۱۸۶۴]	(۱۸۳۱)
[۱۸۶۵]	(۱۸۳۲)
[۱۸۶۶]	(۱۸۶۰)
[۱۸۶۷]	(۱۸۶۱)
[۱۸۶۸]	(۱۸۰۴)
[۱۸۶۹]	(۱۸۴۳)
[۱۸۷۰]	(۱۸۴۴)
[۱۸۷۱]	(۱۸۴۵)
[۱۸۷۲]	(۱۸۴۶)
[۱۸۷۳]	(۱۸۴۷)
[۱۸۷۴]	(۱۸۴۸)
[۱۸۷۵]	(۱۷۹۴)
[۱۸۷۶]	(۱۷۹۵)
[۱۸۷۷]	(۱۷۹۶)
[۱۸۷۸]	(۱۷۹۷)
[۱۸۷۹]	(۱۸۰۳)
[۱۸۸۰]	(۱۸۸۰)
[۱۸۸۱]	(۱۸۸۱)
[۱۸۸۲]	(۱۸۸۴)
[۱۸۸۳]	(۱۸۸۵)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۱۲۰]	(۲۱۱۷)	[۲۰۸۲]	(۲۰۶۲)	[۲۰۴۲]	(۱۹۶۲)	[۲۰۰۲]	(۲۰۰۷)
[۲۱۲۱]	(۲۱۱۸)	[۲۰۸۳]	(۲۱۰۸)	[۲۰۴۳]	(۱۹۶۳)	[۲۰۰۳]	(۲۰۰۸)
[۲۱۲۲]	(۲۲۰۹)	[۲۰۸۴]	(۱۹۶۱)	[۲۰۴۴]	(۱۹۶۴)	[۲۰۰۴]	(۲۰۰۹)
[۲۱۲۳]	(۲۱۱۵)	[۲۰۸۵]	(۲۰۴۷)	[۲۰۴۵]	(۲۰۶۸)	[۲۰۰۵]	(۱۹۱۸)
[۲۱۲۴]	(۲۲۱۶)	[۲۰۸۶]	(۲۰۴۸)	[۲۰۴۶]	(۱۹۹۸)	[۲۰۰۶]	(۱۹۱۹)
[۲۱۲۵]	(۲۲۱۷)	[۲۰۸۷]	(۲۰۴۹)	[۲۰۴۷]	(۱۹۷۸)	[۲۰۰۷]	(۱۹۲۰)
[۲۱۲۶]	(۲۲۱۸)	[۲۰۸۸]	(۲۰۵۰)	[۲۰۴۸]	(۱۹۳۸)	[۲۰۰۸]	(۲۱۰۲)
[۲۱۲۷]	(۲۱۸۸)	[۲۰۸۹]	(۲۰۵۱)	[۲۰۴۹]	(۲۰۸۰)	[۲۰۰۹]	(۲۱۰۳)
[۲۱۲۸]	(۲۱۷۸)	[۲۰۹۰]	(۲۰۵۲)	[۲۰۵۰]	(۲۰۸۱)	[۲۰۱۰]	(۲۰۳۰)
[۲۱۲۹]	(۲۱۷۹)	[۲۰۹۱]	(۲۰۵۳)	[۲۰۵۱]	(۲۰۸۲)	[۲۰۱۱]	(۲۰۳۳)
[۲۱۳۰]	(۲۱۸۰)	[۲۰۹۲]	(۲۰۵۴)	[۲۰۵۲]	(۲۰۸۳)	[۲۰۱۲]	(۱۹۲۱)
[۲۱۳۱]	(۲۲۲۰)	[۲۰۹۳]	(۲۰۵۵)	[۲۰۵۳]	(۲۰۲۵)	[۲۰۱۳]	(۱۹۲۲)
[۲۱۳۲]	(۲۲۲۱)	[۲۰۹۴]	(۲۱۱۰)	[۲۰۵۴]	(۲۰۶۷)	[۲۰۱۴]	(۲۰۸۸)
[۲۱۳۳]	(۲۲۲۲)	[۲۰۹۵]	(۲۰۵۷)	[۲۰۵۵]	(۲۰۳۴)	[۲۰۱۵]	(۲۰۸۹)
[۲۱۳۴]	(۲۲۲۳)	[۲۰۹۶]	(۲۰۴۴)	[۲۰۵۶]	(۱۹۲۹)	[۲۰۱۶]	(۲۰۱۸)
[۲۱۳۵]	(۲۲۴۴)	[۲۰۹۷]	(۱۹۹۹)	[۲۰۵۷]	(۲۰۲۴)	[۲۰۱۷]	(۲۰۱۹)
[۲۱۳۶]	(۲۲۲۴)	[۲۰۹۸]	(۲۰۰۰)	[۲۰۵۸]	(۱۹۸۰)	[۲۰۱۸]	(۲۰۲۰)
[۲۱۳۷]	(۲۱۳۵)	[۲۰۹۹]	(۲۰۰۱)	[۲۰۵۹]	(۱۹۸۶)	[۲۰۱۹]	(۲۰۲۱)
[۲۱۳۸]	(۲۱۴۴)	[۲۱۰۰]	(۱۹۶۵)	[۲۰۶۰]	(۱۹۸۷)	[۲۰۲۰]	(۲۰۲۲)
[۲۱۳۹]	(۲۱۴۵)	[۲۱۰۱]	(۱۹۶۶)	[۲۰۶۱]	(۱۹۸۸)	[۲۰۲۱]	(۲۰۲۷)
[۲۱۴۰]	(۲۱۴۶)	[۲۱۰۲]	(۱۹۶۷)	[۲۰۶۲]	(۱۹۸۹)	[۲۰۲۲]	(۱۹۳۵)
[۲۱۴۱]	(۲۱۴۷)	[۲۱۰۳]	(۱۹۶۸)	[۲۰۶۳]	(۱۹۲۳)	[۲۰۲۳]	(۲۰۸۵)
[۲۱۴۲]	(۲۱۴۸)	[۲۱۰۴]	(۲۰۳۸)	[۲۰۶۴]	(۱۹۲۴)	[۲۰۲۴]	(۲۰۸۶)
[۲۱۴۳]	(۲۱۴۹)	[۲۱۰۵]	(۱۹۰۲)	[۲۰۶۵]	(۱۸۹۵)	[۲۰۲۵]	(۲۰۴۱)
[۲۱۴۴]	(۲۱۵۰)	[۲۱۰۶]	(۱۹۰۳)	[۲۰۶۶]	(۲۰۱۰)	[۲۰۲۶]	(۱۸۹۷)
[۲۱۴۵]	(۲۱۹۵)	[۲۱۰۷]	(۱۹۰۴)	[۲۰۶۷]	(۱۹۶۹)	[۲۰۲۷]	(۲۰۵۸)
[۲۱۴۶]	(۲۱۵۸)	[۲۱۰۸]	(۱۹۰۵)	[۲۰۶۸]	(۱۹۷۰)	[۲۰۲۸]	(۱۹۷۶)
[۲۱۴۷]	(۲۱۲۲)	[۲۱۰۹]	(۱۹۰۶)	[۲۰۶۹]	(۲۰۶۴)	[۲۰۲۹]	(۱۹۷۷)
[۲۱۴۸]	(۲۱۲۷)	[۲۱۱۰]	(۱۹۰۷)	[۲۰۷۰]	(۱۹۳۰)	[۲۰۳۰]	(۱۹۳۱)
[۲۱۴۹]	(۲۱۷۷)	[۲۱۱۱]	(۲۰۴۳)	[۲۰۷۱]	(۲۰۹۱)	[۲۰۳۱]	(۱۹۵۱)
[۲۱۵۰]	(۲۱۹۴)	[۲۱۱۲]	(۱۹۹۳)	[۲۰۷۲]	(۲۰۹۲)	[۲۰۳۲]	(۲۰۲۸)
[۲۱۵۱]	(۲۱۳۴)	[۲۱۱۳]	(۲۰۴۵)	[۲۰۷۳]	(۲۰۹۳)	[۲۰۳۳]	(۲۰۲۹)
[۲۱۵۲]	(۲۱۸۹)	[۲۱۱۴]	(۲۰۶۹)	[۲۰۷۴]	(۲۰۹۴)	[۲۰۳۴]	(۲۰۰۲)
[۲۱۵۳]	(۲۱۹۰)			[۲۰۷۵]	(۲۰۹۵)	[۲۰۳۵]	(۲۰۰۳)
[۲۱۵۴]	(۲۱۷۱)			[۲۰۷۶]	(۲۰۹۶)	[۲۰۳۶]	(۲۰۴۰)
[۲۱۵۵]	(۲۱۹۸)			[۲۰۷۷]	(۲۰۹۷)	[۲۰۳۷]	(۲۰۷۸)
[۲۱۵۶]	(۲۱۹۹)			[۲۰۷۸]	(۲۱۰۷)	[۲۰۳۸]	(۲۰۷۹)
[۲۱۵۷]	(۲۲۰۱)			[۲۰۷۹]	(۲۰۳۶)	[۲۰۳۹]	(۱۹۲۸)
[۲۱۵۸]	(۲۲۱۳)			[۲۰۸۰]	(۲۰۳۷)	[۲۰۴۰]	(۱۹۴۵)
[۲۱۵۹]	(۲۲۰۲)			[۲۰۸۱]	(۲۰۳۸)	[۲۰۴۱]	(۱۹۴۶)

گ	
[۲۱۱۵]	(۲۱۵۴)
[۲۱۱۶]	(۲۱۵۵)
[۲۱۱۷]	(۲۱۵۶)
[۲۱۱۸]	(۲۱۵۷)
[۲۱۱۹]	(۲۱۳۶)

گزارش	اصل
[۲۲۷۸]	(۲۲۷۹)
[۲۲۷۹]	(۲۲۸۰)
[۲۲۸۰]	(۲۲۸۱)
[۲۲۸۱]	(۲۲۸۲)
[۲۲۸۲]	(۲۲۸۳)
[۲۲۸۳]	(۲۲۷۰)
[۲۲۸۴]	(۲۲۸۹)
[۲۲۸۵]	(۲۲۹۰)
[۲۲۸۶]	(۲۲۸۶)
[۲۲۸۷]	(۲۲۶۰)
[۲۲۸۸]	(۲۲۶۱)
[۲۲۸۹]	(۲۲۶۲)
[۲۲۹۰]	(۲۲۶۳)
[۲۲۹۱]	(۲۲۶۴)
[۲۲۹۲]	(۲۲۶۵)
[۲۲۹۳]	(۲۲۹۲)
[۲۲۹۴]	(۲۲۸۴)
[۲۲۹۵]	(۲۲۷۱)
[۲۲۹۶]	(۲۲۷۲)
[۲۲۹۷]	(۲۲۶۶)
[۲۲۹۸]	(۲۲۸۸)
[۲۲۹۹]	(۲۲۷۳)
[۲۳۰۰]	(۲۲۶۹)

م

گزارش	اصل
[۲۳۰۱]	(۲۳۶۶)
[۲۳۰۲]	(۲۳۷۳)
[۲۳۰۳]	(۲۳۷۴)
[۲۳۰۴]	(۲۳۷۵)
[۲۳۰۵]	(۲۳۷۶)
[۲۳۰۶]	(۲۳۷۷)
[۲۳۰۷]	(۲۳۰۱)
[۲۳۰۸]	(۲۳۰۲)
[۲۳۰۹]	(۲۳۶۹)
[۲۳۱۰]	(۲۳۷۰)
[۲۳۱۱]	(۲۳۷۱)
[۲۳۱۲]	(۲۳۷۲)
[۲۳۱۳]	(۲۳۹۶)
[۲۳۱۴]	(۲۳۹۷)
[۲۳۱۵]	(۲۳۹۸)

گزارش	اصل
[۲۲۴۰]	(۲۲۴۸)
[۲۲۴۱]	(۲۲۳۴)
[۲۲۴۲]	(۲۲۴۳)
[۲۲۴۳]	(۲۱۶۰)
[۲۲۴۴]	(۲۱۶۱)
[۲۲۴۵]	(۲۱۸۵)
[۲۲۴۶]	(۲۱۸۶)
[۲۲۴۷]	(۲۱۸۷)
[۲۲۴۸]	(۲۲۱۹)

ل

گزارش	اصل
[۲۲۴۹]	(۲۲۹۱)
[۲۲۵۰]	(۲۲۷۴)
[۲۲۵۱]	(۲۲۷۵)
[۲۲۵۲]	(۲۲۸۵)
[۲۲۵۳]	(۲۲۹۴)
[۲۲۵۴]	(۲۲۸۷)
[۲۲۵۵]	(۲۲۹۵)
[۲۲۵۶]	(۲۲۹۶)
[۲۲۵۷]	(۲۲۹۷)
[۲۲۵۸]	(۲۲۹۸)
[۲۲۵۹]	(۲۲۹۹)
[۲۲۶۰]	(۲۳۰۰)
[۲۲۶۱]	(۲۲۵۴)
[۲۲۶۲]	(۲۲۵۵)
[۲۲۶۳]	(۲۲۵۶)
[۲۲۶۴]	(۲۲۵۷)
[۲۲۶۵]	(۲۲۵۸)
[۲۲۶۶]	(۲۲۵۹)
[۲۲۶۷]	(۲۲۹۳)
[۲۲۶۸]	(۲۲۵۰)
[۲۲۶۹]	(۲۲۵۱)
[۲۲۷۰]	(۲۲۵۲)
[۲۲۷۱]	(۲۲۵۳)
[۲۲۷۲]	(۲۲۶۷)
[۲۲۷۳]	(۲۲۶۸)
[۲۲۷۴]	(۲۲۶۹)
[۲۲۷۵]	(۲۲۷۶)
[۲۲۷۶]	(۲۲۷۷)
[۲۲۷۷]	(۲۲۷۸)

گزارش	اصل
[۲۲۰۰]	(۲۲۳۱)
[۲۲۰۱]	(۲۱۲۵)
[۲۲۰۲]	(۲۲۴۲)
[۲۲۰۳]	(۲۱۲۸)
[۲۲۰۴]	(۲۱۲۹)
[۲۲۰۵]	(۲۱۳۰)
[۲۲۰۶]	(۲۱۳۱)
[۲۲۰۷]	(۲۱۳۲)
[۲۲۰۸]	(۲۱۳۳)
[۲۲۰۹]	(۲۱۱۶)
[۲۲۱۰]	(۲۱۳۹)
[۲۲۱۱]	(۲۱۴۰)
[۲۲۱۲]	(۲۱۶۲)
[۲۲۱۳]	(۲۱۴۳)
[۲۲۱۴]	(۲۱۸۱)
[۲۲۱۵]	(۲۱۸۲)
[۲۲۱۶]	(۲۱۸۳)
[۲۲۱۷]	(۲۱۸۴)
[۲۲۱۸]	(۲۱۵۲)
[۲۲۱۹]	(۲۱۲۱)
[۲۲۲۰]	(۲۲۴۵)
[۲۲۲۱]	(۲۱۵۳)
[۲۲۲۲]	(۲۱۳۷)
[۲۲۲۳]	(۲۱۴۸)
[۲۲۲۴]	(۲۱۵۱)
[۲۲۲۵]	(۲۱۶۳)
[۲۲۲۶]	(۲۱۶۴)
[۲۲۲۷]	(۲۱۶۵)
[۲۲۲۸]	(۲۱۶۶)
[۲۲۲۹]	(۲۱۶۷)
[۲۲۳۰]	(۲۱۶۸)
[۲۲۳۱]	(۲۱۶۹)
[۲۲۳۲]	(۲۲۰۰)
[۲۲۳۳]	(۲۲۲۵)
[۲۲۳۴]	(۲۲۲۶)
[۲۲۳۵]	(۲۲۲۷)
[۲۲۳۶]	(۲۲۲۸)
[۲۲۳۷]	(۲۲۳۰)
[۲۲۳۸]	(۲۲۳۹)
[۲۲۳۹]	(۲۲۴۰)

گزارش	اصل
[۲۱۶۰]	(۲۲۰۳)
[۲۱۶۱]	(۲۲۰۴)
[۲۱۶۲]	(۲۲۱۴)
[۲۱۶۳]	(۲۲۰۵)
[۲۱۶۴]	(۲۲۰۶)
[۲۱۶۵]	(۲۲۲۸)
[۲۱۶۶]	(۲۲۳۲)
[۲۱۶۷]	(۲۲۳۳)
[۲۱۶۸]	(۲۲۴۶)
[۲۱۶۹]	(۲۲۳۵)
[۲۱۷۰]	(۲۲۳۶)
[۲۱۷۱]	(۲۲۳۷)
[۲۱۷۲]	(۲۲۳۸)
[۲۱۷۳]	(۲۲۱۴)
[۲۱۷۴]	(۲۱۵۹)
[۲۱۷۵]	(۲۱۷۲)
[۲۱۷۶]	(۲۱۷۳)
[۲۱۷۷]	(۲۱۷۴)
[۲۱۷۸]	(۲۱۷۵)
[۲۱۷۹]	(۲۱۷۶)
[۲۱۸۰]	(۲۲۰۷)
[۲۱۸۱]	(۲۲۰۸)
[۲۱۸۲]	(۲۱۲۳)
[۲۱۸۳]	(۲۱۱۹)
[۲۱۸۴]	(۲۱۲۰)
[۲۱۸۵]	(۲۱۹۶)
[۲۱۸۶]	(۲۱۴۲)
[۲۱۸۷]	(۲۱۲۴)
[۲۱۸۸]	(۲۲۱۱)
[۲۱۸۹]	(۲۲۱۲)
[۲۱۹۰]	(۲۲۱۰)
[۲۱۹۱]	(۲۲۴۷)
[۲۱۹۲]	(۲۱۷۰)
[۲۱۹۳]	(۲۱۹۱)
[۲۱۹۴]	(۲۱۹۲)
[۲۱۹۵]	(۲۱۹۳)
[۲۱۹۶]	(۲۱۹۷)
[۲۱۹۷]	(۲۱۲۶)
[۲۱۹۸]	(۲۲۱۵)
[۲۱۹۹]	(۲۱۴۱)

گزارش	اصل
-------	-----

ن

(۲۴۴۷)	[۲۴۳۵]
(۲۴۵۴)	[۲۴۳۶]
(۲۵۳۶)	[۲۴۳۷]
(۲۵۶۳)	[۲۴۳۸]
(۲۵۶۴)	[۲۴۳۹]
(۲۵۲۱)	[۲۴۴۰]
(۲۵۲۲)	[۲۴۴۱]
(۲۵۵۴)	[۲۴۴۲]
(۲۵۲۳)	[۲۴۴۳]
(۲۵۲۴)	[۲۴۴۴]
(۲۵۴۳)	[۲۴۴۵]
(۲۵۴۴)	[۲۴۴۶]
(۲۵۰۶)	[۲۴۴۷]
(۲۵۷۸)	[۲۴۴۸]
(۲۵۷۹)	[۲۴۴۹]
(۲۵۸۰)	[۲۴۵۰]
(۲۵۸۶)	[۲۴۵۱]
(۲۵۸۷)	[۲۴۵۲]
(۲۵۵۵)	[۲۴۵۳]
(۲۴۹۴)	[۲۴۵۴]
(۲۴۹۵)	[۲۴۵۵]
(۲۴۹۶)	[۲۴۵۶]
(۲۴۹۷)	[۲۴۵۷]
(۲۴۹۸)	[۲۴۵۸]
(۲۴۹۹)	[۲۴۵۹]
(۲۴۸۴)	[۲۴۶۰]
(۲۴۸۵)	[۲۴۶۱]
(۲۴۱۰)	[۲۴۶۲]
(۲۴۱۱)	[۲۴۶۳]
(۲۴۱۲)	[۲۴۶۴]
(۲۴۱۳)	[۲۴۶۵]
(۲۴۱۴)	[۲۴۶۶]
(۲۴۱۵)	[۲۴۶۷]
(۲۴۱۶)	[۲۴۶۸]
(۲۴۱۷)	[۲۴۶۹]
(۲۴۱۸)	[۲۴۷۰]
(۲۴۱۹)	[۲۴۷۱]
(۲۴۲۰)	[۲۴۷۲]
(۲۴۲۱)	[۲۴۷۳]

گزارش	اصل
-------	-----

(۲۳۹۶)	[۲۳۲۰]
(۲۳۹۷)	[۲۳۲۰]
(۲۳۹۸)	[۲۳۲۰]
(۲۳۹۹)	[۲۳۲۰]
(۲۴۰۰)	[۲۴۰۰]
(۲۴۰۱)	[۲۴۰۱]
(۲۴۰۲)	[۲۴۰۲]
(۲۴۰۳)	[۲۴۰۳]
(۲۴۰۴)	[۲۴۰۴]
(۲۴۰۵)	[۲۴۰۵]
(۲۴۰۶)	[۲۴۰۶]
(۲۴۰۷)	[۲۴۰۷]
(۲۴۰۸)	[۲۴۰۸]
(۲۴۰۹)	[۲۴۰۹]
(۲۴۱۰)	[۲۴۱۰]
(۲۴۱۱)	[۲۴۱۱]
(۲۴۱۲)	[۲۴۱۲]
(۲۴۱۳)	[۲۴۱۳]
(۲۴۱۴)	[۲۴۱۴]
(۲۴۱۵)	[۲۴۱۵]
(۲۴۱۶)	[۲۴۱۶]
(۲۴۱۷)	[۲۴۱۷]
(۲۴۱۸)	[۲۴۱۸]
(۲۴۱۹)	[۲۴۱۹]
(۲۴۲۰)	[۲۴۲۰]
(۲۴۲۱)	[۲۴۲۱]
(۲۴۲۲)	[۲۴۲۲]
(۲۴۲۳)	[۲۴۲۳]
(۲۴۲۴)	[۲۴۲۴]
(۲۴۲۵)	[۲۴۲۵]
(۲۴۲۶)	[۲۴۲۶]
(۲۴۲۷)	[۲۴۲۷]
(۲۴۲۸)	[۲۴۲۸]
(۲۴۲۹)	[۲۴۲۹]
(۲۴۳۰)	[۲۴۳۰]
(۲۴۳۱)	[۲۴۳۱]
(۲۴۳۲)	[۲۴۳۲]
(۲۴۳۳)	[۲۴۳۳]
(۲۴۳۴)	[۲۴۳۴]

گزارش	اصل
-------	-----

(۲۳۵۶)	[۲۳۰۵]
(۲۳۵۷)	[۲۳۰۶]
(۲۳۵۸)	[۲۳۲۰]
(۲۳۵۹)	[۲۳۱۶]
(۲۳۶۰)	[۲۳۳۴]
(۲۳۶۱)	[۲۳۰۸]
(۲۳۶۲)	[۲۳۸۷]
(۲۳۶۳)	[۲۳۱۷]
(۲۳۶۴)	[۲۳۱۸]
(۲۳۶۵)	[۲۳۱۹]
(۲۳۶۶)	[۲۳۹۲]
(۲۳۶۷)	[۲۳۹۳]
(۲۳۶۸)	[۲۳۵۸]
(۲۳۶۹)	[۲۳۵۳]
(۲۳۷۰)	[۲۳۵۴]
(۲۳۷۱)	[۲۳۵۵]
(۲۳۷۲)	[۲۳۵۶]
(۲۳۷۳)	[۲۳۵۹]
(۲۳۷۴)	[۲۳۳۳]
(۲۳۷۵)	[۲۳۸۸]
(۲۳۷۶)	[۲۳۸۶]
(۲۳۷۷)	[۲۳۳۹]
(۲۳۷۸)	[۲۳۱۵]
(۲۳۷۹)	[۲۳۱۶]
(۲۳۸۰)	[۲۳۴۰]
(۲۳۸۱)	[۲۳۴۱]
(۲۳۸۲)	[۲۳۲۴]
(۲۳۸۳)	[۲۳۶۱]
(۲۳۸۴)	[۲۳۶۲]
(۲۳۸۵)	[۲۳۶۳]
(۲۳۸۶)	[۲۳۴۲]
(۲۳۸۷)	[۲۳۷۸]
(۲۳۸۸)	[۲۳۷۹]
(۲۳۸۹)	[۲۳۸۰]
(۲۳۹۰)	[۲۴۰۶]
(۲۳۹۱)	[۲۴۰۵]
(۲۳۹۲)	[۲۳۲۶]
(۲۳۹۳)	[۲۳۲۷]
(۲۳۹۴)	[۲۳۳۸]
(۲۳۹۵)	[۲۳۲۹]

گزارش	اصل
-------	-----

(۲۳۱۶)	[۲۳۹۹]
(۲۳۱۷)	[۲۴۰۰]
(۲۳۱۸)	[۲۴۰۱]
(۲۳۱۹)	[۲۴۰۲]
(۲۳۲۰)	[۲۴۰۳]
(۲۳۲۱)	[۲۳۲۵]
(۲۳۲۲)	[۲۳۸۵]
(۲۳۲۳)	[۲۴۱۹]
(۲۳۲۴)	[۲۴۰۴]
(۲۳۲۵)	[۲۳۶۰]
(۲۳۲۶)	[۲۳۰۹]
(۲۳۲۷)	[۲۳۱۰]
(۲۳۲۸)	[۲۳۲۳]
(۲۳۲۹)	[۲۳۳۱]
(۲۳۳۰)	[۲۳۲۱]
(۲۳۳۱)	[۲۳۲۲]
(۲۳۳۲)	[۲۳۱۳]
(۲۳۳۳)	[۲۳۱۴]
(۲۳۳۴)	[۲۴۲۱]
(۲۳۳۵)	[۲۴۲۲]
(۲۳۳۶)	[۲۴۲۳]
(۲۳۳۷)	[۲۴۲۴]
(۲۳۳۸)	[۲۴۲۵]
(۲۳۳۹)	[۲۴۲۶]
(۲۳۴۰)	[۲۴۲۷]
(۲۳۴۱)	[۲۳۳۵]
(۲۳۴۲)	[۲۳۳۶]
(۲۳۴۳)	[۲۳۳۷]
(۲۳۴۴)	[۲۳۳۸]
(۲۳۴۵)	[۲۳۳۹]
(۲۳۴۶)	[۲۳۴۰]
(۲۳۴۷)	[۲۳۴۱]
(۲۳۴۸)	[۲۳۴۲]
(۲۳۴۹)	[۲۳۴۳]
(۲۳۵۰)	[۲۳۴۴]
(۲۳۵۱)	[۲۳۴۵]
(۲۳۵۲)	[۲۳۴۶]
(۲۳۵۳)	[۲۳۴۷]
(۲۳۵۴)	[۲۳۴۸]
(۲۳۵۵)	[۲۳۴۹]
(۲۳۵۶)	[۲۳۵۰]
(۲۳۵۷)	[۲۳۵۱]
(۲۳۵۸)	[۲۳۵۲]
(۲۳۵۹)	[۲۳۵۳]
(۲۳۶۰)	[۲۳۵۴]
(۲۳۶۱)	[۲۳۵۵]

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۴۷۴]	(۲۶۲۲)	[۲۵۵۴]	(۲۴۷۰)	[۲۵۱۴]	(۲۵۶۷)	[۲۴۷۴]	(۲۶۲۲)
[۲۴۷۵]	(۲۶۲۳)	[۲۵۵۵]	(۲۴۷۱)	[۲۵۱۵]	(۲۴۴۲)	[۲۴۷۵]	(۲۶۲۳)
[۲۴۷۶]	(۲۶۲۴)	[۲۵۵۶]	(۲۴۷۲)	[۲۵۱۶]	(۲۴۴۳)	[۲۴۷۶]	(۲۶۲۴)
[۲۴۷۷]	(۲۶۲۵)	[۲۵۵۷]	(۲۴۷۳)	[۲۵۱۷]	(۲۴۴۴)	[۲۴۷۷]	(۲۶۲۵)
[۲۴۷۸]	(۲۵۲۶)	[۲۵۵۸]	(۲۴۷۴)	[۲۵۱۸]	(۲۴۹۲)	[۲۴۷۸]	(۲۵۲۶)
[۲۴۷۹]	(۲۶۲۷)	[۲۵۵۹]	(۲۴۷۵)	[۲۵۱۹]	(۲۴۹۳)	[۲۴۷۹]	(۲۶۲۷)
[۲۴۸۰]	(۲۶۲۸)	[۲۵۶۰]	(۲۴۷۶)	[۲۵۲۰]	(۲۵۶۵)	[۲۴۸۰]	(۲۶۲۸)
[۲۴۸۱]	(۲۴۶۶)	[۲۵۶۱]	(۲۵۲۰)	[۲۵۲۱]	(۲۵۲۸)	[۲۴۸۱]	(۲۴۶۶)
[۲۴۸۲]	(۲۵۸۸)	[۲۵۶۲]	(۲۶۰۵)	[۲۵۲۲]	(۲۵۰۷)	[۲۴۸۲]	(۲۵۸۸)
[۲۴۸۳]	(۲۵۸۹)	[۲۵۶۳]	(۲۶۰۶)	[۲۵۲۳]	(۲۵۱۳)	[۲۴۸۳]	(۲۵۸۹)
[۲۴۸۴]	(۲۵۹۰)	[۲۵۶۴]	(۲۴۳۰)	[۲۵۲۴]	(۲۵۱۴)	[۲۴۸۴]	(۲۵۹۰)
[۲۴۸۵]	(۲۵۹۱)	[۲۵۶۵]	(۲۴۳۱)	[۲۵۲۵]	(۲۵۱۵)	[۲۴۸۵]	(۲۵۹۱)
[۲۴۸۶]	(۲۵۹۲)	[۲۵۶۶]	(۲۴۳۲)	[۲۵۲۶]	(۲۶۰۷)	[۲۴۸۶]	(۲۵۹۲)
[۲۴۸۷]	(۲۵۰۱)	[۲۵۶۷]	(۲۵۱۱)	[۲۵۲۷]	(۲۶۰۸)	[۲۴۸۷]	(۲۵۰۱)
[۲۴۸۸]	(۲۵۹۴)	[۲۵۶۸]	(۲۵۱۲)	[۲۵۲۸]	(۲۶۳۰)	[۲۴۸۸]	(۲۵۹۴)
[۲۴۸۹]	(۲۴۵۵)	[۲۵۶۹]	(۲۵۷۲)	[۲۵۲۹]	(۲۵۸۱)	[۲۴۸۹]	(۲۴۵۵)
[۲۴۹۰]	(۲۴۵۶)	[۲۵۷۰]	(۲۵۷۳)	[۲۵۳۰]	(۲۵۸۲)	[۲۴۹۰]	(۲۴۵۶)
[۲۴۹۱]	(۲۴۵۷)	[۲۵۷۱]	(۲۵۷۴)	[۲۵۳۱]	(۲۵۸۳)	[۲۴۹۱]	(۲۴۵۷)
[۲۴۹۲]	(۲۴۵۸)	[۲۵۷۲]	(۲۵۷۵)	[۲۵۳۲]	(۲۵۶۶)	[۲۴۹۲]	(۲۴۵۸)
[۲۴۹۳]	(۲۴۵۹)	[۲۵۷۳]	(۲۵۷۶)	[۲۵۳۳]	(۲۴۳۵)	[۲۴۹۳]	(۲۴۵۹)
[۲۴۹۴]	(۲۵۰۴)	[۲۵۷۴]	(۲۵۷۷)	[۲۵۳۴]	(۲۴۳۶)	[۲۴۹۴]	(۲۵۰۴)
[۲۴۹۵]	(۲۵۱۹)	[۲۵۷۵]	(۲۵۹۸)	[۲۵۳۵]	(۲۴۳۷)	[۲۴۹۵]	(۲۵۱۹)
[۲۴۹۶]	(۲۴۷۷)	[۲۵۷۶]	(۲۵۹۹)	[۲۵۳۶]	(۲۴۳۸)	[۲۴۹۶]	(۲۴۷۷)
[۲۴۹۷]	(۲۴۷۸)	[۲۵۷۷]	(۲۶۰۰)	[۲۵۳۷]	(۲۴۳۹)	[۲۴۹۷]	(۲۴۷۸)
[۲۴۹۸]	(۲۴۸۲)	[۲۵۷۸]	(۲۶۰۱)	[۲۵۳۸]	(۲۴۴۰)	[۲۴۹۸]	(۲۴۸۲)
[۲۴۹۹]	(۲۴۸۳)	[۲۵۷۹]	(۲۶۰۲)	[۲۵۳۹]	(۲۴۴۱)	[۲۴۹۹]	(۲۴۸۳)
[۲۵۰۰]	(۲۴۷۹)	[۲۵۸۰]	(۲۶۰۳)	[۲۵۴۰]	(۲۵۹۳)	[۲۵۰۰]	(۲۴۷۹)
[۲۵۰۱]	(۲۴۸۰)	[۲۵۸۱]	(۲۶۰۴)	[۲۵۴۱]	(۲۵۵۶)	[۲۵۰۱]	(۲۴۸۰)
[۲۵۰۲]	(۲۴۸۱)	[۲۵۸۲]	(۲۵۳۳)	[۲۵۴۲]	(۲۵۵۷)	[۲۵۰۲]	(۲۴۸۱)
[۲۵۰۳]	(۲۵۰۰)	[۲۵۸۳]	(۲۵۷۰)	[۲۵۴۳]	(۲۵۵۸)	[۲۵۰۳]	(۲۵۰۰)
[۲۵۰۴]	(۲۵۹۷)	[۲۵۸۴]	(۳۲۵۳۵)	[۲۵۴۴]	(۲۵۵۹)	[۲۵۰۴]	(۲۵۹۷)
[۲۵۰۵]	(۲۴۴۸)	[۲۵۸۵]	(۲۵۶۲)	[۲۵۴۵]	(۲۵۶۰)	[۲۵۰۵]	(۲۴۴۸)
[۲۵۰۶]	(۲۴۴۹)	[۲۵۸۶]	(۲۴۶۰)	[۲۵۴۶]	(۲۵۶۱)	[۲۵۰۶]	(۲۴۴۹)
[۲۵۰۷]	(۲۴۵۰)	[۲۵۸۷]	(۲۴۶۱)	[۲۵۴۷]	(۲۵۰۸)	[۲۵۰۷]	(۲۴۵۰)
[۲۵۰۸]	(۲۶۰۹)	[۲۵۸۸]	(۲۴۶۲)	[۲۵۴۸]	(۲۵۰۹)	[۲۵۰۸]	(۲۶۰۹)
[۲۵۰۹]	(۲۴۵۳)	[۲۵۸۹]	(۲۴۶۳)	[۲۵۴۹]	(۲۵۱۰)	[۲۵۰۹]	(۲۴۵۳)
[۲۵۱۰]	(۲۵۴۸)	[۲۵۹۰]	(۲۴۶۴)	[۲۵۵۰]	(۲۵۰۵)	[۲۵۱۰]	(۲۵۴۸)
[۲۵۱۱]	(۲۵۴۹)	[۲۵۹۱]	(۲۴۶۵)	[۲۵۵۱]	(۲۴۶۷)	[۲۵۱۱]	(۲۵۴۹)
[۲۵۱۲]	(۲۵۵۰)	[۲۵۹۲]	(۲۴۸۶)	[۲۵۵۲]	(۲۴۴۸)	[۲۵۱۲]	(۲۵۵۰)
[۲۵۱۳]	(۲۵۵۱)	[۲۵۹۳]	(۲۴۸۷)	[۲۵۵۳]	(۲۴۶۹)	[۲۵۱۳]	(۲۵۵۱)

گزارش	اصل
[۲۷۵۴]	(۲۷۴۴)
[۲۷۵۵]	(۲۷۴۵)
[۲۷۵۶]	(۲۷۴۶)

ی

[۲۷۵۷]	(۲۷۵۹)
[۲۷۵۸]	(۲۷۷۷)
[۲۷۵۹]	(۲۷۷۸)
[۲۷۶۰]	(۲۷۷۹)
[۲۷۶۱]	(۲۷۸۹)
[۲۷۶۲]	(۲۷۹۰)
[۲۷۶۳]	(۲۷۹۱)
[۲۷۶۴]	(۲۷۹۲)
[۲۷۶۵]	(۲۷۶۱)
[۲۷۶۶]	(۲۷۶۲)
[۲۷۶۷]	(۲۷۶۳)
[۲۷۶۸]	(۲۷۶۴)
[۲۷۶۹]	(۲۷۶۰)
[۲۷۷۰]	(۲۷۸۰)
[۲۷۷۱]	(۲۷۸۱)
[۲۷۷۲]	(۲۷۸۲)
[۲۷۷۳]	(۲۷۶۷)
[۲۷۷۴]	(۲۷۶۸)
[۲۷۷۵]	(۲۷۶۹)
[۲۷۷۶]	(۲۷۷۰)
[۲۷۷۷]	(۲۷۷۱)
[۲۷۷۸]	(۲۷۷۲)
[۲۷۷۹]	(۲۷۷۳)
[۲۷۸۰]	(۲۷۸۳)
[۲۷۸۱]	(۲۷۷۵)
[۲۷۸۲]	(۲۷۷۶)
[۲۷۸۳]	(۲۷۵۷)
[۲۷۸۴]	(۲۷۹۳)
[۲۷۸۵]	(۲۷۵۸)
[۲۷۸۶]	(۲۷۸۴)
[۲۷۸۷]	(۲۷۷۵)
[۲۷۸۸]	(۲۷۸۶)
[۲۷۸۹]	(۲۷۸۷)
[۲۷۹۰]	(۲۷۸۸)
[۲۷۹۱]	(۲۷۸۵)
[۲۷۹۲]	(۲۷۶۵)
[۲۷۹۳]	(۲۷۶۶)

گزارش	اصل
[۲۷۱۳]	(۲۶۹۷)
[۲۷۱۴]	(۲۷۰۱)
[۲۷۱۵]	(۲۷۴۰)
[۲۷۱۶]	(۲۶۸۵)
[۲۷۱۷]	(۲۷۳۳)
[۲۷۱۸]	(۲۷۳۴)
[۲۷۱۹]	(۲۶۸۰)
[۲۷۲۰]	(۲۶۹۲)
[۲۷۲۱]	(۲۷۴۹)
[۲۷۲۲]	(۲۶۹۸)
[۲۷۲۳]	(۲۷۵۶)
[۲۷۲۴]	(۲۷۴۱)
[۲۷۲۵]	(۲۷۴۲)
[۲۷۲۶]	(۲۷۴۷)
[۲۷۲۷]	(۲۷۴۳)
[۲۷۲۸]	(۲۶۹۵)
[۲۷۲۹]	(۲۶۹۶)
[۲۷۳۰]	(۲۷۱۱)
[۲۷۳۱]	(۲۷۲۲)
[۲۷۳۲]	(۲۷۲۳)
[۲۷۳۳]	(۲۷۲۴)
[۲۷۳۴]	(۲۷۲۵)
[۲۷۳۵]	(۲۷۲۶)
[۲۷۳۶]	(۲۷۲۷)
[۲۷۳۷]	(۲۷۲۸)
[۲۷۳۸]	(۲۷۰۵)
[۲۷۳۹]	(۲۷۰۶)
[۲۷۴۰]	(۲۷۱۴)
[۲۷۴۱]	(۲۷۱۵)
[۲۷۴۲]	(۲۷۱۶)
[۲۷۴۳]	(۲۷۱۷)
[۲۷۴۴]	(۲۷۱۸)
[۲۷۴۵]	(۲۷۳۱)
[۲۷۴۶]	(۲۷۳۵)
[۲۷۴۷]	(۲۷۳۷)
[۲۷۴۸]	(۲۶۹۰)
[۲۷۴۹]	(۲۶۹۱)
[۲۷۵۰]	(۲۶۹۹)
[۲۷۵۱]	(۲۷۰۰)
[۲۷۵۲]	(۲۶۹۴)
[۲۷۵۳]	(۲۷۳۶)

گزارش	اصل
[۲۶۷۴]	(۲۶۵۴)
[۲۶۷۵]	(۲۶۵۵)
[۲۶۷۶]	(۲۶۵۶)
[۲۶۷۷]	(۲۶۵۷)
[۲۶۷۸]	(۲۶۷۴)
[۲۶۷۹]	(۲۶۷۵)

ه

[۲۶۸۰]	(۲۷۱۲)
[۲۶۸۱]	(۲۷۲۹)
[۲۶۸۲]	(۲۷۳۰)
[۲۶۸۳]	(۲۷۳۲)
[۲۶۸۴]	(۲۷۳۹)
[۲۶۸۵]	(۲۷۴۸)
[۲۶۸۶]	(۲۷۱۹)
[۲۶۸۷]	(۲۷۰۴)
[۲۶۸۸]	(۲۷۵۰)
[۲۶۸۹]	(۲۷۵۱)
[۲۶۹۰]	(۲۶۸۱)
[۲۶۹۱]	(۲۶۸۲)
[۲۶۹۲]	(۲۶۸۳)
[۲۶۹۳]	(۲۶۸۴)
[۲۶۹۴]	(۲۷۱۳)
[۲۶۹۵]	(۲۷۰۷)
[۲۶۹۶]	(۲۷۰۸)
[۲۶۹۷]	(۲۷۰۹)
[۲۶۹۸]	(۲۷۱۰)
[۲۶۹۹]	(۲۶۹۳)
[۲۷۰۰]	(۲۷۵۲)
[۲۷۰۱]	(۲۷۵۳)
[۲۷۰۲]	(۲۶۸۸)
[۲۷۰۳]	(۲۶۸۹)
[۲۷۰۴]	(۲۶۸۶)
[۲۷۰۵]	(۲۶۸۷)
[۲۷۰۶]	(۲۷۳۸)
[۲۷۰۷]	(۲۷۵۴)
[۲۷۰۸]	(۲۷۵۵)
[۲۷۰۹]	(۲۷۲۰)
[۲۷۱۰]	(۲۷۲۱)
[۲۷۱۱]	(۲۷۰۲)
[۲۷۱۲]	(۲۷۰۳)

گزارش	اصل
[۲۶۳۴]	(۲۶۳۶)
[۲۶۳۵]	(۲۶۳۷)
[۲۶۳۶]	(۲۶۳۸)
[۲۶۳۷]	(۲۶۵۹)
[۲۶۳۸]	(۲۶۷۰)
[۲۶۳۹]	(۲۶۷۱)
[۲۶۴۰]	(۲۶۷۲)
[۲۶۴۱]	(۲۶۷۳)
[۲۶۴۲]	(۲۶۵۱)
[۲۶۴۳]	(۲۶۳۴)
[۲۶۴۴]	(۲۶۳۵)
[۲۶۴۵]	(۲۶۳۹)
[۲۶۴۶]	(۲۶۴۳)
[۲۶۴۷]	(۲۶۴۱)
[۲۶۴۸]	(۲۶۴۲)
[۲۶۴۹]	(۲۶۴۹)
[۲۶۵۰]	(۲۶۴۴)
[۲۶۵۱]	(۲۶۴۵)
[۲۶۵۲]	(۲۶۵۸)
[۲۶۵۳]	(۲۶۵۲)
[۲۶۵۴]	(۲۶۷۶)
[۲۶۵۵]	(۲۶۴۰)
[۲۶۵۶]	(۲۶۷۷)
[۲۶۵۷]	(۲۶۷۸)
[۲۶۵۸]	(۲۶۷۹)
[۲۶۵۹]	(۲۶۴۸)
[۲۶۶۰]	(۲۶۴۶)
[۲۶۶۱]	(۲۶۴۷)
[۲۶۶۲]	(۲۶۵۰)
[۲۶۶۳]	(۲۶۶۰)
[۲۶۶۴]	(۲۶۶۱)
[۲۶۶۵]	(۲۶۶۲)
[۲۶۶۶]	(۲۶۶۳)
[۲۶۶۷]	(۲۶۶۴)
[۲۶۶۸]	(۲۶۶۵)
[۲۶۶۹]	(۲۶۶۶)
[۲۶۷۰]	(۲۶۶۷)
[۲۶۷۱]	(۲۶۶۸)
[۲۶۷۲]	(۲۶۶۹)
[۲۶۷۳]	(۲۶۵۳)

جدول تطبیق ابیات متن اصلی با گزارش فارسی

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۲۱]	(۸۸)	[۲۰۷]	(۵۹)	[۳۰]	(۳۰)	[۶۰]	(۱)
[۱۲۲]	(۸۹)	[۱۸۵]	(۶۰)	[۷۴]	(۳۱)	[۶۱]	(۲)
[۱۱]	(۹۰)	[۱۸۶]	(۶۱)	[۱۲۶]	(۳۲)	[۶۲]	(۳)
[۱۲۴]	(۹۱)	[۱۸۷]	(۶۲)	[۱۵۸]	(۳۳)	[۶۳]	(۴)
[۷۶]	(۹۲)	[۲۰۰]	(۶۳)	[۱۵۹]	(۳۴)	[۶۴]	(۵)
[۷۷]	(۹۳)	[۲۰۱]	(۶۴)	[۱۷۲]	(۳۵)	[۶۵]	(۶)
[۱۰۳]	(۹۴)	[۲۰۲]	(۶۵)	[۱۷۷]	(۳۶)	[۶۶]	(۷)
[۱۲۳]	(۹۵)	[۲۰۳]	(۶۶)	[۳]	(۳۷)	[۶۷]	(۸)
[۱۲]	(۹۶)	[۲۰۴]	(۶۷)	[۴]	(۳۸)	[۶۸]	(۹)
[۱۳]	(۹۷)	[۲۰۵]	(۶۸)	[۱۰۴]	(۳۹)	[۶۹]	(۱۰)
[۱۴]	(۹۸)	[۲۰۶]	(۶۹)	[۱۰۵]	(۴۰)	[۷۰]	(۱۱)
[۲۱۷]	(۹۹)	[۱۲۷]	(۷۰)	[۱۰۶]	(۴۱)	[۱۶۰]	(۱۲)
[۹۲]	(۱۰۰)	[۱۲۸]	(۷۱)	[۱۰۷]	(۴۲)	[۱۶۱]	(۱۳)
[۹۳]	(۱۰۱)	[۱۵۷]	(۷۲)	[۱۰۸]	(۴۳)	[۱۶۲]	(۱۴)
[۹۴]	(۱۰۲)	[۳۷]	(۷۳)	[۱۳۰]	(۴۴)	[۱۶۳]	(۱۵)
[۹۵]	(۱۰۳)	[۱۶]	(۷۴)	[۱۳۱]	(۴۵)	[۱۴۹]	(۱۶)
[۹۶]	(۱۰۴)	[۱۷]	(۷۵)	[۱۳۲]	(۴۶)	[۱۵۰]	(۱۷)
[۱۴۷]	(۱۰۵)	[۱۸]	(۷۶)	[۸۵]	(۴۷)	[۱۵۱]	(۱۸)
[۱۶۷]	(۱۰۶)	[۱۹]	(۷۷)	[۱۲۵]	(۴۸)	[۱]	(۱۹)
[۱۶۴]	(۱۰۷)	[۱۵۲]	(۷۸)	[۱۸۱]	(۴۹)	[۱۹۰]	(۲۰)
[۱۶۵]	(۱۰۸)	[۵۸]	(۷۹)	[۲۲۰]	(۵۰)	[۲۲۱]	(۲۱)
[۱۶۶]	(۱۰۹)	[۵۹]	(۸۰)	[۲۱۶]	(۵۱)	[۱۶۸]	(۲۲)
[۱۵۳]	(۱۱۰)	[۱۷۱]	(۸۱)	[۵۴]	(۵۲)	[۲۳]	(۲۳)
[۱۷۳]	(۱۱۱)	[۱۱۵]	(۸۲)	[۱۰۱]	(۵۳)	[۲۴]	(۲۴)
[۱۷۴]	(۱۱۲)	[۱۱۶]	(۸۳)	[۱۰۲]	(۵۴)	[۲۵]	(۲۵)
[۱۳۳]	(۱۱۳)	[۱۱۷]	(۸۴)	[۹۷]	(۵۵)	[۲۶]	(۲۶)
[۱۹۲]	(۱۱۴)	[۱۱۸]	(۸۵)	[۱۴۴]	(۵۶)	[۲۷]	(۲۷)
[۱۹۹]	(۱۱۵)	[۱۱۹]	(۸۶)	[۱۴۵]	(۵۷)	[۲۸]	(۲۸)
[۳۵]	(۱۱۶)	[۱۲۰]	(۸۷)	[۱۴۶]	(۵۸)	[۲۹]	(۲۹)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۸۳]	(۲۳۷)	[۴۲]	(۱۹۷)	[۸۱]	(۱۵۷)	[۴۶]	(۱۱۷)
[۲۸۴]	(۲۳۸)	[۵]	(۱۹۸)	[۶]	(۱۵۸)	[۴۷]	(۱۱۸)
[۳۵۴]	(۲۳۹)	[۴۸]	(۱۹۹)	[۷]	(۱۵۹)	[۱۴۳]	(۱۱۹)
[۳۲۲]	(۲۴۰)	[۴۳]	(۲۰۰)	[۸]	(۱۶۰)	[۱۸۸]	(۱۲۰)
[۳۲۳]	(۲۴۱)	[۱۵]	(۲۰۱)	[۹]	(۱۶۱)	[۱۷۵]	(۱۲۱)
[۳۲۴]	(۲۴۲)	[۱۸۳]	(۲۰۲)	[۱۱۳]	(۱۶۲)	[۱۵۵]	(۱۲۲)
[۳۶۲]	(۲۴۳)	[۵۲]	(۲۰۳)	[۱۱۴]	(۱۶۳)	[۱۸۲]	(۱۲۳)
[۳۶۳]	(۲۴۴)	[۵۳]	(۲۰۴)	[۲۱۹]	(۱۶۴)	[۳۸]	(۱۲۴)
[۳۶۴]	(۲۴۵)	[۵۴]	(۲۰۵)	[۲۲]	(۱۶۵)	[۳۹]	(۱۲۵)
[۳۶۵]	(۲۴۶)	[۵۵]	(۲۰۶)	[۲۱۱]	(۱۶۶)	[۴۰]	(۱۲۶)
[۳۶۶]	(۲۴۷)	[۷۱]	(۲۰۷)	[۲۱۲]	(۱۶۷)	[۱۴۰]	(۱۲۷)
[۳۲۱]	(۲۴۸)	[۷۲]	(۲۰۸)	[۲۱۳]	(۱۶۸)	[۸۶]	(۱۲۸)
[۳۲۵]	(۲۴۹)	[۱۹۶]	(۲۰۹)	[۲۱۴]	(۱۶۹)	[۸۷]	(۱۲۹)
[۳۷۷]	(۲۵۰)	[۱۹۷]	(۲۱۰)	[۵۱]	(۱۷۰)	[۸۸]	(۱۳۰)
[۲۷۸]	(۲۵۱)	[۱۹۸]	(۲۱۱)	[۱۴۲]	(۱۷۱)	[۸۹]	(۱۳۱)
[۳۵۷]	(۲۵۲)	[۷۲]	(۲۱۲)	[۱۰۹]	(۱۷۲)	[۱۴۸]	(۱۳۲)
[۳۵۸]	(۲۵۳)	[۹۸]	(۲۱۳)	[۱۱۰]	(۱۷۳)	[۹۱]	(۱۳۳)
[۳۷۸]	(۲۵۴)	[۹۹]	(۲۱۴)	[۱۰]	(۱۷۴)	[۵۶]	(۱۳۴)
[۳۷۹]	(۲۵۵)	[۷۹]	(۲۱۵)	[۸۲]	(۱۷۵)	[۵۷]	(۱۳۵)
[۲۳۲]	(۲۵۶)	[۱۷۸]	(۲۱۶)	[۸۳]	(۱۷۶)	[۳۱]	(۱۳۶)
[۲۶۹]	(۲۵۷)	[۱۷۹]	(۲۱۷)	[۲۱۸]	(۱۷۷)	[۳۲]	(۱۳۷)
[۴۲۱]	(۲۵۸)	[۱۸۰]	(۲۱۸)	[۳۵]	(۱۷۸)	[۳۳]	(۱۳۸)
[۴۲۲]	(۲۵۹)	[۹۰]	(۲۱۹)	[۷۵]	(۱۷۹)	[۳۴]	(۱۳۹)
[۴۲۳]	(۲۶۰)	[۱۵۴]	(۲۲۰)	[۱۷۶]	(۱۸۰)	[۲۰۸]	(۱۴۰)
[۴۲۴]	(۲۶۱)	[۱۵۶]	(۲۲۱)	[۱۹۳]	(۱۸۱)	[۲۰۹]	(۱۴۱)
[۴۱۵]	(۲۶۲)	[۲۲۲]	(۲۲۲)	[۱۹۴]	(۱۸۲)	[۱۳۴]	(۱۴۲)
[۴۱۴]	(۲۶۳)	[۲۲۳]	(۲۲۳)	[۲۱۵]	(۱۸۳)	[۱۳۵]	(۱۴۳)
[۴۲۵]	(۲۶۴)	[۲۶۴]	(۲۲۴)	[۱۸۴]	(۱۸۴)	[۱۳۶]	(۱۴۴)
[۳۵۶]	(۲۶۵)	[۲۶۵]	(۲۲۵)	[۱۰۰]	(۱۸۵)	[۱۳۷]	(۱۴۵)
[۲۹۷]	(۲۶۶)	[۲۶۶]	(۲۲۶)	[۲۱۰]	(۱۸۶)	[۱۳۸]	(۱۴۶)
[۳۱۵]	(۲۶۷)	[۲۶۷]	(۲۲۷)	[۱۶۹]	(۱۸۷)	[۱۳۹]	(۱۴۷)
[۴۰۲]	(۲۶۸)	[۲۶۸]	(۲۲۸)	[۱۹۱]	(۱۸۸)	[۷۸]	(۱۴۸)
[۳۶۰]	(۲۶۹)	[۳۴۵]	(۲۲۹)	[۱۷۰]	(۱۸۹)	[۱۲۹]	(۱۴۹)
[۳۶۱]	(۲۷۰)	[۳۸۹]	(۲۳۰)	[۱۹۵]	(۱۹۰)	[۳۶]	(۱۵۰)
[۲۷۲]	(۲۷۱)	[۲۲۴]	(۲۳۱)	[۴۴]	(۱۹۱)	[۴۹]	(۱۵۱)
[۳۰۵]	(۲۷۲)	[۲۷۷]	(۲۳۲)	[۲]	(۱۹۲)	[۵۰]	(۱۵۲)
[۳۰۶]	(۲۷۳)	[۳۹۰]	(۲۳۳)	[۱۱۱]	(۱۹۳)	[۱۸۹]	(۱۵۳)
[۴۰۹]	(۲۷۴)	[۲۸۰]	(۲۳۴)	[۱۱۲]	(۱۹۴)	[۲۰]	(۱۵۴)
[۲۳۱]	(۲۷۵)	[۲۸۱]	(۲۳۵)	[۱۴۱]	(۱۹۵)	[۲۱]	(۱۵۵)
[۴۳۰]	(۲۷۶)	[۲۸۲]	(۲۳۶)	[۴۱]	(۱۹۶)	[۸۰]	(۱۵۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۴۱]	(۳۹۷)	[۲۴۲]	(۳۵۷)	[۲۵۸]	(۳۱۷)	[۴۳۱]	(۲۷۷)
[۲۵۲]	(۳۹۸)	[۲۳۳]	(۳۵۸)	[۳۳۶]	(۳۱۸)	[۴۳۲]	(۲۷۸)
[۲۵۳]	(۳۹۹)	[۳۳۴]	(۳۵۹)	[۳۳۷]	(۳۱۹)	[۲۲۶]	(۲۷۹)
[۳۳۵]	(۴۰۰)	[۳۹۵]	(۳۶۰)	[۳۱۹]	(۳۲۰)	[۲۲۷]	(۲۸۰)
[۳۲۶]	(۴۰۱)	[۳۹۶]	(۳۶۱)	[۳۲۰]	(۳۲۱)	[۲۲۸]	(۲۸۱)
[۳۸۰]	(۴۰۲)	[۳۹۷]	(۳۶۲)	[۴۳۳]	(۳۲۲)	[۲۲۹]	(۲۸۲)
[۴۱۶]	(۴۰۳)	[۳۹۸]	(۳۶۳)	[۲۷۴]	(۳۲۳)	[۲۳۰]	(۲۸۳)
[۴۱۷]	(۴۰۴)	[۲۵۰]	(۳۶۴)	[۳۰۰]	(۳۲۴)	[۳۹۱]	(۲۸۴)
[۴۱۸]	(۴۰۵)	[۲۷۵]	(۳۶۵)	[۲۹۸]	(۳۲۵)	[۳۹۲]	(۲۸۵)
[۲۹۱]	(۴۰۶)	[۳۶۷]	(۳۶۶)	[۲۹۹]	(۳۲۶)	[۳۹۳]	(۲۸۶)
[۲۹۲]	(۴۰۷)	[۳۶۸]	(۳۶۷)	[۳۹۴]	(۳۲۷)	[۲۳۵]	(۲۸۷)
[۲۹۳]	(۴۰۸)	[۴۱۱]	(۳۶۸)	[۳۱۷]	(۳۲۸)	[۲۳۶]	(۲۸۸)
[۲۹۴]	(۴۰۹)	[۴۱۲]	(۳۶۹)	[۳۱۸]	(۳۲۹)	[۲۳۷]	(۲۸۹)
[۲۹۵]	(۴۱۰)	[۳۴۲]	(۳۷۰)	[۲۷۱]	(۳۳۰)	[۲۸۵]	(۲۹۰)
[۴۲۰]	(۴۱۱)	[۴۰۶]	(۳۷۱)	[۳۶۹]	(۳۳۱)	[۲۸۶]	(۲۹۱)
[۳۹۹]	(۴۱۲)	[۴۰۷]	(۳۷۲)	[۳۴۹]	(۳۳۲)	[۲۸۷]	(۲۹۲)
[۴۰۰]	(۴۱۳)	[۳۳۳]	(۳۷۳)	[۳۳۸]	(۳۳۳)	[۳۰۹]	(۲۹۳)
[۲۶۱]	(۴۱۴)	[۴۲۸]	(۳۷۴)	[۳۳۹]	(۳۳۴)	[۳۱۰]	(۲۹۴)
[۴۰۸]	(۴۱۵)	[۳۷۲]	(۳۷۵)	[۳۴۰]	(۳۳۵)	[۳۱۱]	(۲۹۵)
[۳۰۷]	(۴۱۶)	[۳۷۳]	(۳۷۶)	[۳۴۱]	(۳۳۶)	[۳۱۲]	(۲۹۶)
[۳۵۵]	(۴۱۷)	[۲۸۸]	(۳۷۷)	[۴۱۰]	(۳۳۷)	[۳۱۳]	(۲۹۷)
[۲۴۷]	(۴۱۸)	[۲۸۹]	(۳۷۸)	[۲۳۴]	(۳۳۸)	[۳۱۴]	(۲۹۸)
[۲۴۸]	(۴۱۹)	[۲۹۰]	(۳۷۹)	[۴۲۶]	(۳۳۹)	[۲۴۳]	(۲۹۹)
[۳۱۶]	(۴۲۰)	[۳۴۴]	(۳۸۰)	[۲۴۵]	(۳۴۰)	[۲۴۴]	(۳۰۰)
[۴۰۱]	(۴۲۱)	[۳۴۸]	(۳۸۱)	[۲۴۶]	(۳۴۱)	[۴۰۳]	(۳۰۱)
[۳۵۹]	(۴۲۲)	[۴۲۷]	(۳۸۲)	[۳۴۳]	(۳۴۲)	[۴۱۹]	(۳۰۲)
[۳۸۶]	(۴۲۳)	[۳۳۲]	(۳۸۳)	[۳۷۶]	(۳۴۳)	[۲۵۴]	(۳۰۳)
[۳۸۷]	(۴۲۴)	[۲۲۵]	(۳۸۴)	[۳۷۴]	(۳۴۴)	[۲۵۵]	(۳۰۴)
[۳۸۸]	(۴۲۵)	[۲۵۱]	(۳۸۵)	[۳۷۵]	(۳۴۵)	[۳۸۱]	(۳۰۵)
[۳۸۴]	(۴۲۶)	[۲۵۹]	(۳۸۶)	[۳۰۱]	(۳۴۶)	[۳۸۲]	(۳۰۶)
[۳۸۵]	(۴۲۷)	[۲۶۰]	(۳۸۷)	[۳۰۸]	(۳۴۷)	[۳۸۳]	(۳۰۷)
[۲۷۰]	(۴۲۸)	[۲۵۰]	(۳۸۸)	[۲۶۳]	(۳۴۸)	[۳۲۷]	(۳۰۸)
[۲۴۹]	(۴۲۹)	[۲۶۲]	(۳۸۹)	[۳۰۲]	(۳۴۹)	[۳۲۸]	(۳۰۹)
[۳۵۳]	(۴۳۰)	[۲۷۶]	(۳۹۰)	[۳۰۳]	(۳۵۰)	[۳۲۹]	(۳۱۰)
[۳۵۱]	(۴۳۱)	[۲۷۹]	(۳۹۱)	[۳۰۴]	(۳۵۱)	[۳۳۰]	(۳۱۱)
[۳۵۲]	(۴۳۲)	[۳۴۶]	(۳۹۲)	[۲۹۶]	(۳۵۲)	[۳۳۱]	(۳۱۲)
[۴۱۳]	(۴۳۳)	[۳۴۷]	(۳۹۳)	[۲۷۳]	(۳۵۳)	[۳۷۰]	(۳۱۳)
[۴۳۷]	(۴۳۴)	[۲۳۸]	(۳۹۴)	[۴۲۹]	(۳۵۴)	[۳۷۱]	(۳۱۴)
[۵۵۹]	(۴۳۵)	[۲۳۹]	(۳۹۵)	[۴۰۴]	(۳۵۵)	[۲۵۶]	(۳۱۵)
[۴۵۴]	(۴۳۶)	[۲۴۰]	(۳۹۶)	[۴۰۵]	(۳۵۶)	[۲۵۷]	(۳۱۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۵۲۱]	(۵۵۷)	[۴۹۸]	(۵۱۷)	[۴۳۸]	(۴۷۷)	[۴۵۵]	(۴۳۷)
[۵۲۲]	(۵۵۸)	[۴۸۷]	(۵۱۸)	[۵۰۲]	(۴۷۸)	[۴۸۰]	(۴۳۸)
[۴۶۷]	(۵۵۹)	[۴۸۸]	(۵۱۹)	[۵۰۳]	(۴۷۹)	[۵۱۲]	(۴۳۹)
[۴۶۸]	(۵۶۰)	[۴۹۵]	(۵۲۰)	[۴۷۰]	(۴۸۰)	[۴۳۵]	(۴۴۰)
[۵۳۱]	(۵۶۱)	[۵۷۷]	(۵۲۱)	[۴۷۱]	(۴۸۱)	[۴۳۶]	(۴۴۱)
[۵۶۶]	(۵۶۲)	[۵۵۸]	(۵۲۲)	[۴۷۲]	(۴۸۲)	[۴۶۴]	(۴۴۲)
[۴۴۳]	(۵۶۳)	[۵۵۱]	(۵۲۳)	[۵۱۷]	(۴۸۳)	[۴۴۲]	(۴۴۳)
[۴۸۵]	(۵۶۴)	[۵۵۲]	(۵۲۴)	[۵۱۸]	(۴۸۴)	[۴۹۰]	(۴۴۴)
[۴۸۶]	(۵۶۵)	[۵۵۳]	(۵۲۵)	[۵۱۹]	(۴۸۵)	[۴۹۱]	(۴۴۵)
[۵۶۰]	(۵۶۶)	[۵۳۸]	(۵۲۶)	[۴۴۵]	(۴۸۶)	[۴۹۲]	(۴۴۶)
[۵۸۲]	(۵۶۷)	[۵۳۹]	(۵۲۷)	[۴۴۶]	(۴۸۷)	[۴۹۳]	(۴۴۷)
[۵۸۳]	(۵۶۸)	[۵۴۰]	(۵۲۸)	[۴۴۷]	(۴۸۸)	[۵۰۸]	(۴۴۸)
[۵۳۶]	(۵۶۹)	[۵۴۱]	(۵۲۹)	[۴۳۹]	(۴۸۹)	[۵۰۹]	(۴۴۹)
[۴۹۹]	(۵۷۰)	[۵۴۲]	(۵۳۰)	[۴۴۰]	(۴۹۰)	[۵۷۶]	(۴۵۰)
[۵۷۳]	(۵۷۱)	[۵۴۳]	(۵۳۱)	[۴۴۱]	(۴۹۱)	[۴۵۹]	(۴۵۱)
[۵۳۴]	(۵۷۲)	[۵۴۴]	(۵۳۲)	[۴۳۴]	(۴۹۲)	[۵۵۷]	(۴۵۲)
[۵۸۰]	(۵۷۳)	[۵۴۵]	(۵۳۳)	[۴۷۴]	(۴۹۳)	[۵۲۳]	(۴۵۳)
[۵۸۱]	(۵۷۴)	[۵۴۶]	(۵۳۴)	[۴۶۵]	(۴۹۴)	[۴۷۳]	(۴۵۴)
[۴۴۸]	(۵۷۵)	[۵۴۷]	(۵۳۵)	[۵۱۰]	(۴۹۵)	[۵۰۷]	(۴۵۵)
[۴۴۹]	(۵۷۶)	[۵۴۸]	(۵۳۶)	[۵۳۳]	(۴۹۶)	[۵۱۱]	(۴۵۶)
[۴۵۰]	(۵۷۷)	[۵۴۹]	(۵۳۷)	[۴۶۳]	(۴۹۷)	[۵۶۵]	(۴۵۷)
[۴۵۱]	(۵۷۸)	[۵۵۰]	(۵۳۸)	[۴۴۴]	(۴۹۸)	[۵۳۲]	(۴۵۸)
[۴۵۲]	(۵۷۹)	[۵۶۹]	(۵۳۹)	[۵۱۵]	(۴۹۹)	[۴۹۴]	(۴۵۹)
[۴۵۳]	(۵۸۰)	[۵۷۰]	(۵۴۰)	[۵۱۶]	(۵۰۰)	[۴۵۶]	(۴۶۰)
[۵۵۴]	(۵۸۱)	[۵۷۱]	(۵۴۱)	[۵۲۷]	(۵۰۱)	[۴۶۰]	(۴۶۱)
[۵۵۵]	(۵۸۲)	[۴۹۶]	(۵۴۲)	[۵۲۸]	(۵۰۲)	[۴۶۱]	(۴۶۲)
[۵۵۶]	(۵۸۳)	[۴۹۷]	(۵۴۳)	[۵۲۹]	(۵۰۳)	[۵۷۴]	(۴۶۳)
[۵۸۴]	(۵۸۴)	[۵۰۵]	(۵۴۴)	[۵۳۰]	(۵۰۴)	[۵۷۵]	(۴۶۴)
[۵۸۵]	(۵۸۵)	[۵۰۶]	(۵۴۵)	[۵۳۵]	(۵۰۵)	[۴۷۵]	(۴۶۵)
[۵۸۶]	(۵۸۶)	[۵۲۴]	(۵۴۶)	[۵۳۷]	(۵۰۶)	[۵۶۸]	(۴۶۶)
[۵۸۷]	(۵۸۷)	[۵۲۵]	(۵۴۷)	[۵۷۸]	(۵۰۷)	[۵۷۹]	(۴۶۷)
[۵۸۸]	(۵۸۸)	[۵۲۶]	(۵۴۸)	[۴۷۶]	(۵۰۸)	[۴۸۱]	(۴۶۸)
[۵۸۹]	(۵۸۹)	[۵۶۲]	(۵۴۹)	[۴۷۷]	(۵۰۹)	[۴۸۲]	(۴۶۹)
[۵۹۰]	(۵۹۰)	[۵۶۳]	(۵۵۰)	[۴۷۸]	(۵۱۰)	[۴۸۳]	(۴۷۰)
[۵۹۱]	(۵۹۱)	[۵۶۴]	(۵۵۱)	[۴۷۹]	(۵۱۱)	[۴۸۴]	(۴۷۱)
[۵۹۲]	(۵۹۲)	[۴۵۷]	(۵۵۲)	[۵۰۴]	(۵۱۲)	[۵۶۱]	(۴۷۲)
[۵۹۳]	(۵۹۳)	[۴۵۸]	(۵۵۳)	[۵۱۳]	(۵۱۳)	[۵۰۰]	(۴۷۳)
[۶۶۰]	(۵۹۴)	[۴۶۹]	(۵۵۴)	[۵۱۴]	(۵۱۴)	[۵۰۱]	(۴۷۴)
[۶۱۷]	(۵۹۵)	[۵۷۲]	(۵۵۵)	[۵۲۰]	(۵۱۵)	[۴۶۶]	(۴۷۵)
[۶۳۶]	(۵۹۶)	[۵۶۷]	(۵۵۶)	[۴۸۹]	(۵۱۶)	[—]	(۴۷۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۷۱۶]	(۷۱۷)	[۶۵۹]	(۶۷۷)	[۶۹۳]	(۶۳۷)	[۶۳۷]	(۵۹۷)
[۷۰۱]	(۷۱۸)	[۶۳۸]	(۶۷۸)	[۶۷۷]	(۶۳۸)	[۶۸۸]	(۵۹۸)
[۷۰۲]	(۷۱۹)	[۶۲۱]	(۶۷۹)	[۶۱۶]	(۶۳۹)	[۵۹۹]	(۵۹۹)
[۷۰۳]	(۷۲۰)	[۶۵۲]	(۶۸۰)	[۶۰۰]	(۶۴۰)	[۶۲۳]	(۶۰۰)
[۷۱۷]	(۷۲۱)	[۶۵۳]	(۶۸۱)	[۶۲۶]	(۶۴۱)	[۶۴۷]	(۶۰۱)
[۷۰۷]	(۷۲۲)	[۶۵۴]	(۶۸۲)	[۶۲۷]	(۶۴۲)	[۶۷۸]	(۶۰۲)
[۷۰۹]	(۷۲۳)	[۶۹۷]	(۶۸۳)	[۶۳۹]	(۶۴۳)	[۶۷۹]	(۶۰۳)
[۷۲۶]	(۷۲۴)	[۶۱۴]	(۶۸۴)	[۶۴۰]	(۶۴۴)	[۶۰۷]	(۶۰۴)
[۷۲۷]	(۷۲۵)	[۶۰۸]	(۶۸۵)	[۶۲۸]	(۶۴۵)	[۵۹۶]	(۶۰۵)
[۷۲۸]	(۷۲۶)	[۶۰۳]	(۶۸۶)	[۶۵۰]	(۶۴۶)	[۵۹۷]	(۶۰۶)
[۷۳۰]	(۷۲۷)	[۶۱۵]	(۶۸۷)	[۶۵۱]	(۶۴۷)	[۵۹۸]	(۶۰۷)
[۷۰۸]	(۷۲۸)	[۶۱۹]	(۶۸۸)	[۶۴۵]	(۶۴۸)	[۶۸۴]	(۶۰۸)
[۷۰۶]	(۷۲۹)	[۶۲۹]	(۶۸۹)	[۶۴۶]	(۶۴۹)	[۶۸۵]	(۶۰۹)
[۷۲۹]	(۷۳۰)	[۶۴۴]	(۶۹۰)	[۶۱۰]	(۶۵۰)	[۶۸۶]	(۶۱۰)
[۷۴۸]	(۷۳۱)	[۶۰۲]	(۶۹۱)	[۶۴۳]	(۶۵۱)	[۶۸۷]	(۶۱۱)
[۷۴۹]	(۷۳۲)	[۶۳۱]	(۶۹۲)	[۶۸۰]	(۶۵۲)	[۶۹۴]	(۶۱۲)
[۷۴۰]	(۷۳۳)	[۶۳۲]	(۶۹۳)	[۶۸۱]	(۶۵۳)	[۶۹۵]	(۶۱۳)
[۷۳۳]	(۷۳۴)	[۶۶۹]	(۶۹۴)	[۶۸۹]	(۶۵۴)	[۶۹۶]	(۶۱۴)
[۷۵۱]	(۷۳۵)	[۶۷۰]	(۶۹۵)	[۶۱۸]	(۶۵۵)	[۶۳۴]	(۶۱۵)
[۷۴۲]	(۷۳۶)	[۶۷۱]	(۶۹۶)	[۶۸۲]	(۶۵۶)	[۶۳۵]	(۶۱۶)
[۷۵۲]	(۷۳۷)	[۶۷۲]	(۶۹۷)	[۶۸۳]	(۶۵۷)	[۶۴۸]	(۶۱۷)
[۷۶۳]	(۷۳۸)	[۷۰۴]	(۶۹۸)	[۶۰۴]	(۶۵۸)	[۶۶۳]	(۶۱۸)
[۷۶۴]	(۷۳۹)	[۷۱۲]	(۶۹۹)	[۶۰۵]	(۶۵۹)	[۶۶۴]	(۶۱۹)
[۷۴۴]	(۷۴۰)	[۷۱۳]	(۷۰۰)	[۶۰۶]	(۶۶۰)	[۶۶۵]	(۶۲۰)
[۷۷۰]	(۷۴۱)	[۷۱۴]	(۷۰۱)	[۶۱۲]	(۶۶۱)	[۶۶۶]	(۶۲۱)
[۷۶۹]	(۷۴۲)	[۷۰۵]	(۷۰۲)	[۶۱۳]	(۶۶۲)	[۶۹۰]	(۶۲۲)
[۷۳۴]	(۷۴۳)	[۷۱۰]	(۷۰۳)	[۶۰۹]	(۶۶۳)	[۶۹۱]	(۶۲۳)
[۷۵۸]	(۷۴۴)	[۷۱۸]	(۷۰۴)	[۵۹۴]	(۶۶۴)	[۶۰۱]	(۶۲۴)
[۷۳۱]	(۷۴۵)	[۷۱۹]	(۷۰۵)	[۵۹۵]	(۶۶۵)	[۶۲۰]	(۶۲۵)
[۷۴۳]	(۷۴۶)	[۷۲۰]	(۷۰۶)	[۶۲۴]	(۶۶۶)	[۶۱۱]	(۶۲۶)
[۷۳۵]	(۷۴۷)	[۷۱۱]	(۷۰۷)	[۶۶۱]	(۶۶۷)	[۶۶۷]	(۶۲۷)
[۷۶۲]	(۷۴۸)	[۷۲۵]	(۷۰۸)	[۶۶۲]	(۶۶۸)	[۶۶۸]	(۶۲۸)
[۷۶۰]	(۷۴۹)	[۷۲۳]	(۷۰۹)	[۶۲۲]	(۶۶۹)	[۶۴۹]	(۶۲۹)
[۷۶۱]	(۷۵۰)	[۷۲۴]	(۷۱۰)	[۶۴۱]	(۶۷۰)	[۶۳۳]	(۶۳۰)
[۷۳۶]	(۷۵۱)	[۷۲۱]	(۷۱۱)	[۶۴۲]	(۶۷۱)	[۶۲۵]	(۶۳۱)
[۷۳۲]	(۷۵۲)	[۷۲۲]	(۷۱۲)	[۶۳۰]	(۶۷۲)	[۶۷۳]	(۶۳۲)
[۷۶۶]	(۷۵۳)	[۷۰۰]	(۷۱۳)	[۶۵۵]	(۶۷۳)	[۶۷۴]	(۶۳۳)
[۷۷۳]	(۷۵۴)	[۶۹۸]	(۷۱۴)	[۶۵۶]	(۶۷۴)	[۶۷۵]	(۶۳۴)
[۷۵۵]	(۷۵۵)	[۶۹۹]	(۷۱۵)	[۶۵۷]	(۶۷۵)	[۶۷۶]	(۶۳۵)
[۷۷۴]	(۷۵۶)	[۷۱۵]	(۷۱۶)	[۶۵۸]	(۶۷۶)	[۶۹۲]	(۶۳۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۷۸۴]	(۸۷۷)	[۹۰۳]	(۸۳۷)	[۸۴۷]	(۷۹۷)	[۷۷۵]	(۷۵۷)
[۷۸۵]	(۸۷۸)	[۹۰۴]	(۸۳۸)	[۸۴۶]	(۷۹۸)	[۷۶۷]	(۷۵۸)
[۷۹۹]	(۸۷۹)	[۸۰۲]	(۸۳۹)	[۸۵۸]	(۷۹۹)	[۷۴۱]	(۷۵۹)
[۷۹۰]	(۸۸۰)	[۸۰۳]	(۸۴۰)	[۸۷۷]	(۸۰۰)	[۷۴۵]	(۷۶۰)
[۷۹۱]	(۸۸۱)	[۸۲۸]	(۸۴۱)	[۸۶۷]	(۸۰۱)	[۷۵۷]	(۷۶۱)
[۷۸۰]	(۸۸۲)	[۸۲۹]	(۸۴۲)	[۸۲۲]	(۸۰۲)	[۷۶۸]	(۷۶۲)
[۸۴۹]	(۸۸۳)	[۸۴۰]	(۸۴۳)	[۸۲۳]	(۸۰۳)	[۷۵۶]	(۷۶۳)
[۸۵۹]	(۸۸۴)	[۸۴۱]	(۸۴۴)	[۷۸۸]	(۸۰۴)	[۷۶۵]	(۷۶۴)
[۸۶۰]	(۸۸۵)	[۸۴۲]	(۸۴۵)	[۸۷۵]	(۸۰۵)	[۷۵۹]	(۷۶۵)
[۸۹۹]	(۸۸۶)	[۸۴۳]	(۸۴۶)	[۸۶۸]	(۸۰۶)	[۷۳۸]	(۷۶۶)
[۹۰۰]	(۸۸۷)	[۸۴۴]	(۸۴۷)	[۸۱۰]	(۸۰۷)	[۷۳۷]	(۷۶۷)
[۹۰۱]	(۸۸۸)	[۸۴۵]	(۸۴۸)	[۸۹۸]	(۸۰۸)	[۷۳۹]	(۷۶۸)
[۹۰۲]	(۸۸۹)	[۹۰۵]	(۸۴۹)	[۸۱۷]	(۸۰۹)	[۷۵۳]	(۷۶۹)
[۸۷۴]	(۸۹۰)	[۹۰۶]	(۸۵۰)	[۸۷۲]	(۸۱۰)	[۷۵۴]	(۷۷۰)
[۸۷۸]	(۸۹۱)	[۹۰۷]	(۸۵۱)	[۸۷۳]	(۸۱۱)	[۷۷۱]	(۷۷۱)
[۸۲۹]	(۸۹۲)	[۹۰۸]	(۸۵۲)	[۸۶۶]	(۸۱۲)	[۷۷۲]	(۷۷۲)
[۸۳۰]	(۸۹۳)	[۹۰۹]	(۸۵۳)	[۸۷۹]	(۸۱۳)	[۷۷۶]	(۷۷۳)
[۸۳۱]	(۸۹۴)	[۷۸۱]	(۸۵۴)	[۸۸۰]	(۸۱۴)	[۷۴۶]	(۷۷۴)
[۸۳۲]	(۸۹۵)	[۷۸۲]	(۸۵۵)	[۸۰۹]	(۸۱۵)	[۷۴۷]	(۷۷۵)
[۸۳۳]	(۸۹۶)	[۷۸۳]	(۸۵۶)	[۸۸۲]	(۸۱۶)	[۷۵۰]	(۷۷۶)
[۸۳۴]	(۸۹۷)	[۷۸۶]	(۸۵۷)	[۸۱۱]	(۸۱۷)	[۷۹۲]	(۷۷۷)
[۸۳۵]	(۸۹۸)	[۷۸۷]	(۸۵۸)	[۸۲۷]	(۸۱۸)	[۸۸۱]	(۷۷۸)
[۸۳۶]	(۸۹۹)	[۸۶۵]	(۸۵۹)	[۷۹۸]	(۸۱۹)	[۸۸۳]	(۷۷۹)
[۸۳۷]	(۹۰۰)	[۸۸۵]	(۸۶۰)	[۸۲۶]	(۸۲۰)	[۷۷۷]	(۷۸۰)
[۸۸۴]	(۹۰۱)	[۸۸۶]	(۸۶۱)	[۷۷۹]	(۸۲۱)	[۸۱۹]	(۷۸۱)
[۸۶۹]	(۹۰۲)	[۸۸۷]	(۸۶۲)	[۷۸۹]	(۸۲۲)	[۸۲۰]	(۷۸۲)
[۸۷۰]	(۹۰۳)	[۸۸۸]	(۸۶۳)	[۷۹۶]	(۸۲۳)	[۸۱۲]	(۷۸۳)
[۸۷۱]	(۹۰۴)	[۸۸۹]	(۸۶۴)	[۷۹۷]	(۸۲۴)	[۸۴۸]	(۷۸۴)
[۸۱۶]	(۹۰۵)	[۸۹۰]	(۸۶۵)	[۸۵۰]	(۸۲۵)	[۸۷۶]	(۷۸۵)
[۸۱۳]	(۹۰۶)	[۸۹۱]	(۸۶۶)	[۸۵۱]	(۸۲۶)	[۸۲۸]	(۷۸۶)
[۸۱۸]	(۹۰۷)	[۸۲۴]	(۸۶۷)	[۷۹۳]	(۸۲۷)	[۸۰۵]	(۷۸۷)
[۸۹۲]	(۹۰۸)	[۸۲۵]	(۸۶۸)	[۷۹۴]	(۸۲۸)	[۸۰۶]	(۷۸۸)
[۸۹۷]	(۹۰۹)	[۷۷۸]	(۸۶۹)	[۷۹۵]	(۸۲۹)	[۸۹۳]	(۷۸۹)
[۹۴۵]	(۹۱۰)	[۸۶۱]	(۸۷۰)	[۸۰۴]	(۸۳۰)	[۸۹۴]	(۷۹۰)
[۹۹۳]	(۹۱۱)	[۸۶۲]	(۸۷۱)	[۸۵۲]	(۸۳۱)	[۸۹۵]	(۷۹۱)
[۹۹۴]	(۹۱۲)	[۸۶۳]	(۸۷۲)	[۸۵۳]	(۸۳۲)	[۸۹۶]	(۷۹۲)
[۹۹۵]	(۹۱۳)	[۸۶۴]	(۸۷۳)	[۸۵۴]	(۸۳۳)	[۸۰۰]	(۷۹۳)
[۹۹۶]	(۹۱۴)	[۸۱۴]	(۸۷۴)	[۸۵۵]	(۸۳۴)	[۸۰۱]	(۷۹۴)
[۹۹۷]	(۹۱۵)	[۸۱۵]	(۸۷۵)	[۸۵۶]	(۸۳۵)	[۸۰۷]	(۷۹۵)
[۹۹۸]	(۹۱۶)	[۸۲۱]	(۸۷۶)	[۸۵۷]	(۸۳۶)	[۸۰۸]	(۷۹۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۰۹۶]	(۱۰۳۷)	[۱۰۲۵]	(۹۹۷)	[۱۰۴۸]	(۹۵۷)	[۹۹۹]	(۹۱۷)
[۹۳۵]	(۱۰۳۸)	[۹۱۹]	(۹۹۸)	[۱۰۶۴]	(۹۵۸)	[۱۰۰۰]	(۹۱۸)
[۹۳۶]	(۱۰۳۹)	[۹۲۰]	(۹۹۹)	[۱۰۹۸]	(۹۵۹)	[۱۰۰۱]	(۹۱۹)
[۹۸۰]	(۱۰۴۰)	[۹۳۹]	(۱۰۰۰)	[۹۴۴]	(۹۶۰)	[۱۰۰۲]	(۹۲۰)
[۹۸۱]	(۱۰۴۱)	[۹۴۰]	(۱۰۰۱)	[۱۰۵۱]	(۹۶۱)	[۱۰۰۳]	(۹۲۱)
[۱۰۳۹]	(۱۰۴۲)	[۹۹۲]	(۱۰۰۲)	[۱۰۴۶]	(۹۶۲)	[۱۰۰۴]	(۹۲۲)
[۹۷۴]	(۱۰۴۳)	[۹۸۲]	(۱۰۰۳)	[۹۱۱]	(۹۶۳)	[۱۰۰۵]	(۹۲۳)
[۹۷۵]	(۱۰۴۴)	[۹۸۳]	(۱۰۰۴)	[۹۲۸]	(۹۶۴)	[۱۰۰۶]	(۹۲۴)
[۱۰۹۰]	(۱۰۴۵)	[۱۰۶۰]	(۱۰۰۵)	[۹۲۹]	(۹۶۵)	[۱۰۰۷]	(۹۲۵)
[۱۰۹۱]	(۱۰۴۶)	[۱۰۶۱]	(۱۰۰۶)	[۱۰۲۹]	(۹۶۶)	[۱۰۰۸]	(۹۲۶)
[۱۰۹۲]	(۱۰۴۷)	[۱۰۶۲]	(۱۰۰۷)	[۱۰۷۵]	(۹۶۷)	[۱۰۰۹]	(۹۲۷)
[۱۰۴۹]	(۱۰۴۸)	[۱۰۶۳]	(۱۰۰۸)	[۱۰۷۶]	(۹۶۸)	[۱۰۱۰]	(۹۲۸)
[۱۰۵۰]	(۱۰۴۹)	[۹۲۳]	(۱۰۰۹)	[۱۰۷۷]	(۹۶۹)	[۱۰۴۵]	(۹۲۹)
[۱۰۶۸]	(۱۰۵۰)	[۹۲۴]	(۱۰۱۰)	[۱۰۷۸]	(۹۷۰)	[۹۱۵]	(۹۳۰)
[۱۰۵۲]	(۱۰۵۱)	[۱۱۰۱]	(۱۰۱۱)	[۱۰۷۹]	(۹۷۱)	[۱۰۵۹]	(۹۳۱)
[۱۰۵۳]	(۱۰۵۲)	[۹۸۴]	(۱۰۱۲)	[۱۰۸۰]	(۹۷۲)	[۹۵۹]	(۹۳۲)
[۹۷۱]	(۱۰۵۳)	[۹۸۵]	(۱۰۱۳)	[۹۷۹]	(۹۷۳)	[۱۰۱۷]	(۹۳۳)
[۹۴۹]	(۱۰۵۴)	[۹۸۶]	(۱۰۱۴)	[۹۶۰]	(۹۷۴)	[۱۰۸۷]	(۹۳۴)
[۱۰۶۵]	(۱۰۵۵)	[۹۸۷]	(۱۰۱۵)	[۹۶۱]	(۹۷۵)	[۹۲۷]	(۹۳۵)
[۱۰۶۶]	(۱۰۵۶)	[۹۸۸]	(۱۰۱۶)	[۱۰۸۹]	(۹۷۶)	[۱۰۱۶]	(۹۳۶)
[۱۰۶۷]	(۱۰۵۷)	[۹۸۹]	(۱۰۱۷)	[۱۰۸۸]	(۹۷۷)	[۹۱۸]	(۹۳۷)
[۱۰۸۱]	(۱۰۵۸)	[۹۹۰]	(۱۰۱۸)	[۹۱۶]	(۹۷۸)	[۱۰۵۴]	(۹۳۸)
[۱۰۸۲]	(۱۰۵۹)	[۹۹۱]	(۱۰۱۹)	[۹۱۷]	(۹۷۹)	[۱۰۵۵]	(۹۳۹)
[۱۰۸۳]	(۱۰۶۰)	[۱۰۴۲]	(۱۰۲۰)	[۹۴۱]	(۹۸۰)	[۱۰۵۶]	(۹۴۰)
[۱۰۸۴]	(۱۰۶۱)	[۱۰۴۳]	(۱۰۲۱)	[۹۴۲]	(۹۸۱)	[۹۷۲]	(۹۴۱)
[۱۰۸۵]	(۱۰۶۲)	[۱۰۴۴]	(۱۰۲۲)	[۹۴۳]	(۹۸۲)	[۹۷۳]	(۹۴۲)
[۱۰۸۶]	(۱۰۶۳)	[۱۰۱۲]	(۱۰۲۳)	[۱۰۹۳]	(۹۸۳)	[۹۱۰]	(۹۴۳)
[۹۲۶]	(۱۰۶۴)	[۱۰۱۳]	(۱۰۲۴)	[۱۰۹۴]	(۹۸۴)	[۹۵۰]	(۹۴۴)
[۱۰۲۶]	(۱۰۶۵)	[۱۰۱۴]	(۱۰۲۵)	[۹۶۲]	(۹۸۵)	[۱۰۳۰]	(۹۴۵)
[۱۰۲۷]	(۱۰۶۶)	[۱۰۱۵]	(۱۰۲۶)	[۹۶۳]	(۹۸۶)	[۹۷۰]	(۹۴۶)
[۱۰۲۸]	(۱۰۶۷)	[۹۲۵]	(۱۰۲۷)	[۹۶۴]	(۹۸۷)	[۱۰۶۹]	(۹۴۷)
[۹۳۷]	(۱۰۶۸)	[۱۰۱۱]	(۱۰۲۸)	[۹۶۵]	(۹۸۸)	[۱۰۳۱]	(۹۴۸)
[۹۳۸]	(۱۰۶۹)	[۱۰۵۷]	(۱۰۲۹)	[۹۶۶]	(۹۸۹)	[۱۰۳۲]	(۹۴۹)
[۱۰۹۹]	(۱۰۷۰)	[۹۲۱]	(۱۰۳۰)	[۱۰۱۸]	(۹۹۰)	[۱۰۳۳]	(۹۵۰)
[۱۱۰۰]	(۱۰۷۱)	[۹۲۲]	(۱۰۳۱)	[۱۰۱۹]	(۹۹۱)	[۱۰۳۴]	(۹۵۱)
[۹۴۶]	(۱۰۷۲)	[۱۰۷۳]	(۱۰۳۲)	[۱۰۲۰]	(۹۹۲)	[۱۰۳۵]	(۹۵۲)
[۹۴۷]	(۱۰۷۳)	[۹۶۷]	(۱۰۳۳)	[۱۰۲۱]	(۹۹۳)	[۱۰۵۸]	(۹۵۳)
[۹۴۸]	(۱۰۷۴)	[۱۰۴۷]	(۱۰۳۴)	[۱۰۲۲]	(۹۹۴)	[۹۱۲]	(۹۵۴)
[۱۰۷۰]	(۱۰۷۵)	[۱۰۹۵]	(۱۰۳۵)	[۱۰۲۳]	(۹۹۵)	[۹۱۳]	(۹۵۵)
[۱۰۷۱]	(۱۰۷۶)	[۱۰۴۰]	(۱۰۳۶)	[۱۰۲۴]	(۹۹۶)	[۹۱۴]	(۹۵۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۲۱۱]	(۱۱۹۷)	[۱۱۴۷]	(۱۱۵۷)	[۱۱۰۳]	(۱۱۱۷)	[۱۰۷۲]	(۱۰۷۷)
[۱۱۲۶]	(۱۱۹۸)	[۱۱۴۸]	(۱۱۵۸)	[۱۱۰۴]	(۱۱۱۸)	[۱۰۳۶]	(۱۰۷۸)
[۱۱۲۷]	(۱۱۹۹)	[۱۱۴۹]	(۱۱۵۹)	[۱۱۰۵]	(۱۱۱۹)	[۱۰۳۷]	(۱۰۷۹)
[۱۱۴۶]	(۱۲۰۰)	[۱۱۵۰]	(۱۱۶۰)	[۱۱۰۶]	(۱۱۲۰)	[۱۰۳۸]	(۱۰۸۰)
[۱۱۱۶]	(۱۲۰۱)	[۱۲۰۶]	(۱۱۶۱)	[۱۲۰۲]	(۱۱۲۱)	[۹۷۶]	(۱۰۸۱)
[۱۱۱۷]	(۱۲۰۲)	[۱۲۰۷]	(۱۱۶۲)	[۱۱۷۵]	(۱۱۲۲)	[۹۷۷]	(۱۰۸۲)
[۱۱۵۸]	(۱۲۰۳)	[۱۱۰۸]	(۱۱۶۳)	[۱۱۷۶]	(۱۱۲۳)	[۹۷۸]	(۱۰۸۳)
[۱۱۸۲]	(۱۲۰۴)	[۱۲۰۸]	(۱۱۶۴)	[۱۱۷۷]	(۱۱۲۴)	[۱۰۹۷]	(۱۰۸۴)
[۱۱۸۳]	(۱۲۰۵)	[۱۲۰۳]	(۱۱۶۵)	[۱۱۷۸]	(۱۱۲۵)	[۱۰۷۴]	(۱۰۸۵)
[۱۱۹۶]	(۱۲۰۶)	[۱۲۰۴]	(۱۱۶۶)	[۱۱۷۹]	(۱۱۲۶)	[۱۰۴۱]	(۱۰۸۶)
[۱۱۵۴]	(۱۲۰۷)	[۱۱۶۱]	(۱۱۶۷)	[۱۱۸۰]	(۱۱۲۷)	[۹۶۸]	(۱۰۸۷)
[۱۱۵۵]	(۱۲۰۸)	[۱۱۶۲]	(۱۱۶۸)	[۱۱۸۱]	(۱۱۲۸)	[۹۶۹]	(۱۰۸۸)
[۱۲۰۱]	(۱۲۰۹)	[۱۱۶۳]	(۱۱۶۹)	[۱۱۲۴]	(۱۱۲۹)	[۹۵۱]	(۱۰۸۹)
[۱۱۸۹]	(۱۲۱۰)	[۱۱۶۴]	(۱۱۷۰)	[۱۱۲۵]	(۱۱۳۰)	[۹۵۲]	(۱۰۹۰)
[۱۱۹۰]	(۱۲۱۱)	[۱۱۶۵]	(۱۱۷۱)	[۱۱۸۴]	(۱۱۳۱)	[۹۵۳]	(۱۰۹۱)
[۱۱۹۵]	(۱۲۱۲)	[۱۱۶۶]	(۱۱۷۲)	[۱۱۸۵]	(۱۱۳۲)	[۹۵۴]	(۱۰۹۲)
[۱۲۴۰]	(۱۲۱۳)	[۱۱۶۷]	(۱۱۷۳)	[۱۱۱۴]	(۱۱۳۳)	[۹۵۵]	(۱۰۹۳)
[۱۲۴۱]	(۱۲۱۴)	[۱۱۶۸]	(۱۱۷۴)	[۱۱۹۷]	(۱۱۳۴)	[۹۵۶]	(۱۰۹۴)
[۱۲۴۲]	(۱۲۱۵)	[۱۱۶۹]	(۱۱۷۵)	[۱۱۲۸]	(۱۱۳۵)	[۹۵۷]	(۱۰۹۵)
[۱۳۰۰]	(۱۲۱۶)	[۱۱۶۰]	(۱۱۷۶)	[۱۱۲۹]	(۱۱۳۶)	[۹۵۸]	(۱۰۹۶)
[۱۳۰۱]	(۱۲۱۷)	[۱۱۰۹]	(۱۱۷۷)	[۱۱۳۰]	(۱۱۳۷)	[۹۳۰]	(۱۰۹۷)
[۱۳۰۲]	(۱۲۱۸)	[۱۱۱۰]	(۱۱۷۸)	[۱۱۳۱]	(۱۱۳۸)	[۹۳۱]	(۱۰۹۸)
[۱۳۰۳]	(۱۲۱۹)	[۱۱۴۳]	(۱۱۷۹)	[۱۱۳۲]	(۱۱۳۹)	[۹۳۲]	(۱۰۹۹)
[۱۳۰۴]	(۱۲۲۰)	[۱۱۴۴]	(۱۱۸۰)	[۱۲۱۲]	(۱۱۴۰)	[۹۳۳]	(۱۱۰۰)
[۱۲۴۹]	(۱۲۲۱)	[۱۱۴۵]	(۱۱۸۱)	[۱۲۰۵]	(۱۱۴۱)	[۹۳۴]	(۱۱۰۱)
[۱۲۳۰]	(۱۲۲۲)	[۱۱۹۹]	(۱۱۸۲)	[۱۱۳۳]	(۱۱۴۲)	[۱۱۹۳]	(۱۱۰۲)
[۱۲۳۱]	(۱۲۲۳)	[۱۱۸۶]	(۱۱۸۳)	[۱۱۳۴]	(۱۱۴۳)	[۱۱۹۴]	(۱۱۰۳)
[۱۲۳۲]	(۱۲۲۴)	[۱۱۸۷]	(۱۱۸۴)	[۱۱۳۵]	(۱۱۴۴)	[۱۱۵۶]	(۱۱۰۴)
[۱۲۳۳]	(۱۲۲۵)	[۱۱۸۸]	(۱۱۸۵)	[۱۱۳۶]	(۱۱۴۵)	[۱۱۵۷]	(۱۱۰۵)
[۱۲۳۴]	(۱۲۲۶)	[۱۱۵۱]	(۱۱۸۶)	[۱۱۹۱]	(۱۱۴۶)	[۱۱۳۷]	(۱۱۰۶)
[۱۲۳۵]	(۱۲۲۷)	[۱۱۵۲]	(۱۱۸۷)	[۱۱۹۲]	(۱۱۴۷)	[۱۱۳۸]	(۱۱۰۷)
[۱۲۳۶]	(۱۲۲۸)	[۱۱۵۳]	(۱۱۸۸)	[۱۱۱۸]	(۱۱۴۸)	[۱۱۳۹]	(۱۱۰۸)
[۱۲۳۷]	(۱۲۲۹)	[۱۲۰۹]	(۱۱۸۹)	[۱۱۱۹]	(۱۱۴۹)	[۱۱۴۰]	(۱۱۰۹)
[۱۲۳۸]	(۱۲۳۰)	[۱۱۰۷]	(۱۱۹۰)	[۱۱۲۰]	(۱۱۵۰)	[۱۱۴۱]	(۱۱۱۰)
[۱۲۵۲]	(۱۲۳۱)	[۱۱۷۰]	(۱۱۹۱)	[۱۱۲۱]	(۱۱۵۱)	[۱۱۴۲]	(۱۱۱۱)
[۱۲۵۳]	(۱۲۳۲)	[۱۱۷۱]	(۱۱۹۲)	[۱۱۲۲]	(۱۱۵۲)	[۱۱۵۹]	(۱۱۱۲)
[۱۲۵۴]	(۱۲۳۳)	[۱۱۷۲]	(۱۱۹۳)	[۱۱۲۳]	(۱۱۵۳)	[۱۱۰۳]	(۱۱۱۳)
[۱۳۰۷]	(۱۲۳۴)	[۱۱۷۳]	(۱۱۹۴)	[۱۱۱۱]	(۱۱۵۴)	[۱۱۹۸]	(۱۱۱۴)
[۱۳۰۸]	(۱۲۳۵)	[۱۱۷۴]	(۱۱۹۵)	[۱۱۱۲]	(۱۱۵۵)	[۱۲۰۰]	(۱۱۱۵)
[۱۳۰۹]	(۱۲۳۶)	[۱۲۱۰]	(۱۱۹۶)	[۱۱۱۳]	(۱۱۵۶)	[۱۱۱۵]	(۱۱۱۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۴۳۵]	(۱۳۵۷)	[۱۳۱۴]	(۱۳۱۷)	[۱۲۶۶]	(۱۲۷۷)	[۱۲۶۳]	(۱۲۳۷)
[۱۴۶۲]	(۱۳۵۸)	[۱۳۱۵]	(۱۳۱۸)	[۱۲۱۶]	(۱۲۷۸)	[۱۲۶۴]	(۱۲۳۸)
[۱۴۶۳]	(۱۳۵۹)	[۱۳۱۶]	(۱۳۱۹)	[۱۲۵۸]	(۱۲۷۹)	[۱۲۶۵]	(۱۲۳۹)
[۱۴۶۴]	(۱۳۶۰)	[۱۳۱۷]	(۱۳۲۰)	[۱۲۵۹]	(۱۲۸۰)	[۱۲۲۳]	(۱۲۴۰)
[۱۴۶۵]	(۱۳۶۱)	[۱۳۱۸]	(۱۳۲۱)	[۱۲۶۷]	(۱۲۸۱)	[۱۲۵۱]	(۱۲۴۱)
[۱۵۳۳]	(۱۳۶۲)	[۱۳۱۹]	(۱۳۲۲)	[۱۲۱۵]	(۱۲۸۲)	[۱۲۱۷]	(۱۲۴۲)
[۱۳۷۸]	(۱۳۶۳)	[۱۳۲۰]	(۱۳۲۳)	[۱۲۲۴]	(۱۲۸۳)	[۱۲۱۸]	(۱۲۴۳)
[۱۳۷۹]	(۱۳۶۴)	[۱۳۲۱]	(۱۳۲۴)	[۱۲۲۵]	(۱۲۸۴)	[۱۲۴۹]	(۱۲۴۴)
[۱۳۸۰]	(۱۳۶۵)	[۱۳۲۲]	(۱۳۲۵)	[۱۲۲۶]	(۱۲۸۵)	[۱۲۵۰]	(۱۲۴۵)
[۱۳۸۱]	(۱۳۶۶)	[۱۳۲۳]	(۱۳۲۶)	[۱۲۶۰]	(۱۲۸۶)	[۱۲۸۶]	(۱۲۴۶)
[۱۳۴۰]	(۱۳۶۷)	[۱۳۲۹]	(۱۳۲۷)	[۱۲۶۱]	(۱۲۸۷)	[۱۲۵۵]	(۱۲۴۷)
[۱۳۴۱]	(۱۳۶۸)	[۱۳۳۰]	(۱۳۲۸)	[۱۲۲۷]	(۱۲۸۸)	[۱۲۵۶]	(۱۲۴۸)
[۱۴۲۸]	(۱۳۶۹)	[۱۳۳۳]	(۱۳۲۹)	[۱۲۲۸]	(۱۲۸۹)	[۱۲۷۹]	(۱۲۴۹)
[۱۴۹۶]	(۱۳۷۰)	[۱۳۳۶]	(۱۳۳۰)	[۱۲۵۷]	(۱۲۹۰)	[۱۲۸۰]	(۱۲۵۰)
[۱۵۱۸]	(۱۳۷۱)	[۱۳۳۷]	(۱۳۳۱)	[۱۲۸۸]	(۱۲۹۱)	[۱۲۸۱]	(۱۲۵۱)
[۱۴۱۲]	(۱۳۷۲)	[۱۳۳۸]	(۱۳۳۲)	[۱۲۱۴]	(۱۲۹۲)	[۱۲۸۲]	(۱۲۵۲)
[۱۴۱۳]	(۱۳۷۳)	[۱۳۳۹]	(۱۳۳۳)	[۱۲۳۹]	(۱۲۹۳)	[۱۲۸۳]	(۱۲۵۳)
[۱۴۱۴]	(۱۳۷۴)	[۱۳۲۴]	(۱۳۳۴)	[۱۲۸۵]	(۱۲۹۴)	[۱۲۸۴]	(۱۲۵۴)
[۱۴۱۵]	(۱۳۷۵)	[۱۳۲۵]	(۱۳۳۵)	[۱۳۱۰]	(۱۲۹۵)	[۱۲۲۲]	(۱۲۵۵)
[۱۴۱۶]	(۱۳۷۶)	[۱۳۲۶]	(۱۳۳۶)	[۱۳۱۱]	(۱۲۹۶)	[۱۲۱۹]	(۱۲۵۶)
[۱۴۹۲]	(۱۳۷۷)	[۱۳۲۷]	(۱۳۳۷)	[۱۲۸۷]	(۱۲۹۷)	[۱۲۲۰]	(۱۲۵۷)
[۱۴۹۳]	(۱۳۷۸)	[۱۳۲۸]	(۱۳۳۸)	[۱۲۴۷]	(۱۲۹۸)	[۱۳۱۲]	(۱۲۵۸)
[۱۳۷۴]	(۱۳۷۹)	[۱۳۳۵]	(۱۳۳۹)	[۱۲۴۸]	(۱۲۹۹)	[۱۲۹۰]	(۱۲۵۹)
[۱۳۷۵]	(۱۳۸۰)	[۱۳۹۲]	(۱۳۴۰)	[۱۲۹۱]	(۱۳۰۰)	[۱۲۸۹]	(۱۲۶۰)
[۱۳۷۶]	(۱۳۸۱)	[۱۳۹۳]	(۱۳۴۱)	[۱۲۹۲]	(۱۳۰۱)	[۱۲۴۳]	(۱۲۶۱)
[۱۳۵۷]	(۱۳۸۲)	[۱۳۹۴]	(۱۳۴۲)	[۱۲۹۳]	(۱۳۰۲)	[۱۲۴۴]	(۱۲۶۲)
[۱۳۸۲]	(۱۳۸۳)	[۱۳۹۵]	(۱۳۴۳)	[۱۲۹۴]	(۱۳۰۳)	[۱۲۴۵]	(۱۲۶۳)
[۱۵۲۴]	(۱۳۸۴)	[۱۳۹۶]	(۱۳۴۴)	[۱۲۹۵]	(۱۳۰۴)	[۱۲۴۶]	(۱۲۶۴)
[۱۴۶۱]	(۱۳۸۵)	[۱۳۴۷]	(۱۳۴۵)	[۱۲۹۶]	(۱۳۰۵)	[۱۲۶۸]	(۱۲۶۵)
[۱۴۸۷]	(۱۳۸۶)	[۱۳۴۸]	(۱۳۴۶)	[۱۲۹۷]	(۱۳۰۶)	[۱۲۶۹]	(۱۲۶۶)
[۱۴۰۹]	(۱۳۸۷)	[۱۴۵۹]	(۱۳۴۷)	[۱۲۹۸]	(۱۳۰۷)	[۱۲۷۰]	(۱۲۶۷)
[۱۴۱۰]	(۱۳۸۸)	[۱۴۶۰]	(۱۳۴۸)	[۱۲۹۹]	(۱۳۰۸)	[۱۲۷۱]	(۱۲۶۸)
[۱۳۴۲]	(۱۳۸۹)	[۱۴۸۴]	(۱۳۴۹)	[۱۳۰۵]	(۱۳۰۹)	[۱۲۷۲]	(۱۲۶۹)
[۱۵۳۵]	(۱۳۹۰)	[۱۵۱۲]	(۱۳۵۰)	[۱۲۷۸]	(۱۳۱۰)	[۱۲۷۳]	(۱۲۷۰)
[۱۳۸۵]	(۱۳۹۱)	[۱۵۲۶]	(۱۳۵۱)	[۱۲۶۲]	(۱۳۱۱)	[۱۲۷۴]	(۱۲۷۱)
[۱۳۸۸]	(۱۳۹۲)	[۱۳۸۷]	(۱۳۵۲)	[۱۳۰۶]	(۱۳۱۲)	[۱۲۷۵]	(۱۲۷۲)
[۱۳۸۴]	(۱۳۹۳)	[۱۴۴۸]	(۱۳۵۳)	[۱۳۱۳]	(۱۳۱۳)	[۱۲۷۶]	(۱۲۷۳)
[۱۳۴۳]	(۱۳۹۴)	[۱۴۴۹]	(۱۳۵۴)	[۱۳۳۲]	(۱۳۱۴)	[۱۲۷۷]	(۱۲۷۴)
[۱۳۴۴]	(۱۳۹۵)	[۱۴۵۰]	(۱۳۵۵)	[۱۳۳۴]	(۱۳۱۵)	[۱۲۲۱]	(۱۲۷۵)
[۱۳۴۵]	(۱۳۹۶)	[۱۴۴۴]	(۱۳۵۶)	[۱۳۳۱]	(۱۳۱۶)	[۱۲۱۳]	(۱۲۷۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۴۰۰]	(۱۵۱۷)	[۱۵۰۷]	(۱۴۷۷)	[۱۴۵۷]	(۱۴۳۷)	[۱۳۴۶]	(۱۳۹۷)
[۱۴۰۱]	(۱۵۱۸)	[۱۴۳۶]	(۱۴۷۸)	[۱۴۷۶]	(۱۴۳۸)	[۱۳۵۴]	(۱۳۹۸)
[۱۴۵۱]	(۱۵۱۹)	[۱۴۵۴]	(۱۴۷۹)	[۱۴۷۷]	(۱۴۳۹)	[۱۳۵۵]	(۱۳۹۹)
[۱۴۵۲]	(۱۵۲۰)	[۱۴۵۵]	(۱۴۸۰)	[۱۴۷۸]	(۱۴۴۰)	[۱۳۵۶]	(۱۴۰۰)
[۱۵۱۰]	(۱۵۲۱)	[۱۴۴۳]	(۱۴۸۱)	[۱۴۷۹]	(۱۴۴۱)	[۱۴۱۱]	(۱۴۰۱)
[۱۴۸۰]	(۱۵۲۲)	[۱۴۴۴]	(۱۴۸۲)	[۱۵۲۳]	(۱۴۴۲)	[۱۴۲۹]	(۱۴۰۲)
[۱۳۵۰]	(۱۵۲۳)	[۱۴۴۵]	(۱۴۸۳)	[۱۵۲۵]	(۱۴۴۳)	[۱۴۳۰]	(۱۴۰۳)
[۱۴۶۶]	(۱۵۲۴)	[۱۴۴۶]	(۱۴۸۴)	[۱۴۳۲]	(۱۴۴۴)	[۱۴۲۴]	(۱۴۰۴)
[۱۴۶۷]	(۱۵۲۵)	[۱۴۰۸]	(۱۴۸۵)	[۱۴۳۳]	(۱۴۴۵)	[۱۴۲۵]	(۱۴۰۵)
[۱۴۶۸]	(۱۵۲۶)	[۱۵۳۱]	(۱۴۸۶)	[۱۴۷۵]	(۱۴۴۶)	[۱۴۴۱]	(۱۴۰۶)
[۱۴۶۹]	(۱۵۲۷)	[۱۵۱۷]	(۱۴۸۷)	[۱۵۱۳]	(۱۴۴۷)	[۱۴۴۲]	(۱۴۰۷)
[۱۴۷۰]	(۱۵۲۸)	[۱۴۵۸]	(۱۴۸۸)	[۱۴۱۷]	(۱۴۴۸)	[۱۳۷۳]	(۱۴۰۸)
[۱۴۷۱]	(۱۵۲۹)	[۱۵۲۷]	(۱۴۸۹)	[۱۴۱۸]	(۱۴۴۹)	[۱۴۸۹]	(۱۴۰۹)
[۱۴۷۲]	(۱۵۳۰)	[۱۳۶۳]	(۱۴۹۰)	[۱۴۱۹]	(۱۴۵۰)	[۱۵۳۲]	(۱۴۱۰)
[۱۴۷۳]	(۱۵۳۱)	[۱۳۶۴]	(۱۴۹۱)	[۱۴۹۵]	(۱۴۵۱)	[۱۵۱۵]	(۱۴۱۱)
[۱۴۷۴]	(۱۵۳۲)	[۱۴۵۶]	(۱۴۹۲)	[۱۵۲۸]	(۱۴۵۲)	[۱۳۸۳]	(۱۴۱۲)
[۱۳۵۱]	(۱۵۳۳)	[۱۴۹۰]	(۱۴۹۳)	[۱۵۲۹]	(۱۴۵۳)	[۱۵۰۸]	(۱۴۱۳)
[۱۳۵۲]	(۱۵۳۴)	[۱۴۹۱]	(۱۴۹۴)	[۱۴۰۲]	(۱۴۵۴)	[۱۵۰۹]	(۱۴۱۴)
[۱۳۵۳]	(۱۵۳۵)	[۱۴۲۶]	(۱۴۹۵)	[۱۴۰۳]	(۱۴۵۵)	[۱۵۱۴]	(۱۴۱۵)
[۱۶۱۰]	(۱۵۳۶)	[۱۴۲۷]	(۱۴۹۶)	[۱۴۰۴]	(۱۴۵۶)	[۱۵۰۰]	(۱۴۱۶)
[۱۶۱۱]	(۱۵۳۷)	[۱۴۲۰]	(۱۴۹۷)	[۱۴۰۵]	(۱۴۵۷)	[۱۵۰۱]	(۱۴۱۷)
[۱۵۳۹]	(۱۵۳۸)	[۱۴۲۱]	(۱۴۹۸)	[۱۴۰۶]	(۱۴۵۸)	[۱۵۰۲]	(۱۴۱۸)
[۱۵۴۰]	(۱۵۳۹)	[۱۴۲۲]	(۱۴۹۹)	[۱۴۰۷]	(۱۴۵۹)	[۱۵۰۳]	(۱۴۱۹)
[۱۶۷۷]	(۱۵۴۰)	[۱۴۵۳]	(۱۵۰۰)	[۱۵۱۶]	(۱۴۶۰)	[۱۴۸۱]	(۱۴۲۰)
[۱۶۷۰]	(۱۵۴۱)	[۱۳۶۵]	(۱۵۰۱)	[۱۵۱۹]	(۱۴۶۱)	[۱۴۸۲]	(۱۴۲۱)
[۱۶۷۱]	(۱۵۴۲)	[۱۵۳۴]	(۱۵۰۲)	[۱۵۲۰]	(۱۴۶۲)	[۱۴۸۳]	(۱۴۲۲)
[۱۶۷۲]	(۱۵۴۳)	[۱۴۹۷]	(۱۵۰۳)	[۱۵۲۱]	(۱۴۶۳)	[۱۳۶۶]	(۱۴۲۳)
[۱۶۰۳]	(۱۵۴۴)	[۱۴۹۸]	(۱۵۰۴)	[۱۵۲۲]	(۱۴۶۴)	[۱۳۶۷]	(۱۴۲۴)
[۱۶۰۴]	(۱۵۴۵)	[۱۳۵۸]	(۱۵۰۵)	[۱۳۸۶]	(۱۴۶۵)	[۱۳۶۸]	(۱۴۲۵)
[۱۶۰۵]	(۱۵۴۶)	[۱۴۳۷]	(۱۵۰۶)	[۱۴۸۶]	(۱۴۶۶)	[۱۳۶۹]	(۱۴۲۶)
[۱۶۰۶]	(۱۵۴۷)	[۱۴۳۸]	(۱۵۰۷)	[۱۳۴۹]	(۱۴۶۷)	[۱۵۱۱]	(۱۴۲۷)
[۱۶۰۷]	(۱۵۴۸)	[۱۴۳۹]	(۱۵۰۸)	[۱۴۲۳]	(۱۴۶۸)	[۱۴۳۱]	(۱۴۲۸)
[۱۶۰۸]	(۱۵۴۹)	[۱۴۴۰]	(۱۵۰۹)	[۱۳۶۰]	(۱۴۶۹)	[۱۴۸۵]	(۱۴۲۹)
[۱۶۱۳]	(۱۵۵۰)	[۱۳۸۹]	(۱۵۱۰)	[۱۳۶۱]	(۱۴۷۰)	[۱۳۷۰]	(۱۴۳۰)
[۱۶۱۴]	(۱۵۵۱)	[۱۳۹۰]	(۱۵۱۱)	[۱۳۶۲]	(۱۴۷۱)	[۱۳۷۱]	(۱۴۳۱)
[۱۶۱۵]	(۱۵۵۲)	[۱۳۹۱]	(۱۵۱۲)	[۱۳۵۹]	(۱۴۷۲)	[۱۳۷۲]	(۱۴۳۲)
[۱۵۸۵]	(۱۵۵۳)	[۱۴۹۹]	(۱۵۱۳)	[۱۴۸۸]	(۱۴۷۳)	[۱۴۴۷]	(۱۴۳۳)
[۱۶۲۰]	(۱۵۵۴)	[۱۳۹۷]	(۱۵۱۴)	[۱۵۰۴]	(۱۴۷۴)	[۱۴۹۴]	(۱۴۳۴)
[۱۶۲۱]	(۱۵۵۵)	[۱۳۹۸]	(۱۵۱۵)	[۱۵۰۵]	(۱۴۷۵)	[۱۳۷۷]	(۱۴۳۵)
[۱۵۳۶]	(۱۵۵۶)	[۱۳۹۹]	(۱۵۱۶)	[۱۵۰۶]	(۱۴۷۶)	[۱۵۳۰]	(۱۴۳۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۵۹۷]	(۱۶۷۷)	[۱۶۱۷]	(۱۶۳۷)	[۱۵۹۹]	(۱۵۹۷)	[۱۵۳۷]	(۱۵۵۷)
[۱۵۵۴]	(۱۶۷۸)	[۱۶۱۸]	(۱۶۳۸)	[۱۶۰۰]	(۱۵۹۸)	[۱۵۳۸]	(۱۵۵۸)
[۱۵۵۵]	(۱۶۷۹)	[۱۶۱۹]	(۱۶۳۹)	[۱۶۰۹]	(۱۵۹۹)	[۱۵۹۳]	(۱۵۵۹)
[۱۵۵۶]	(۱۶۸۰)	[۱۵۶۶]	(۱۶۴۰)	[۱۶۳۳]	(۱۶۰۰)	[۱۵۹۴]	(۱۵۶۰)
[۱۵۵۷]	(۱۶۸۱)	[۱۵۶۷]	(۱۶۴۱)	[۱۶۳۷]	(۱۶۰۱)	[۱۵۹۵]	(۱۵۶۱)
[۱۵۵۸]	(۱۶۸۲)	[۱۵۶۸]	(۱۶۴۲)	[۱۶۶۰]	(۱۶۰۲)	[۱۶۳۸]	(۱۵۶۲)
[۱۵۵۹]	(۱۶۸۳)	[۱۵۶۹]	(۱۶۴۳)	[۱۶۶۱]	(۱۶۰۳)	[۱۶۳۹]	(۱۵۶۳)
[۱۵۶۰]	(۱۶۸۴)	[۱۵۷۰]	(۱۶۴۴)	[۱۵۷۵]	(۱۶۰۴)	[۱۶۴۰]	(۱۵۶۴)
[۱۵۶۴]	(۱۶۸۵)	[۱۶۴۱]	(۱۶۴۵)	[۱۵۷۶]	(۱۶۰۵)	[۱۶۲۲]	(۱۵۶۵)
[۱۵۶۵]	(۱۶۸۶)	[۱۶۴۲]	(۱۶۴۶)	[۱۶۰۲]	(۱۶۰۶)	[۱۶۲۳]	(۱۵۶۶)
[۱۶۸۷]	(۱۶۸۷)	[۱۶۴۳]	(۱۶۴۷)	[۱۶۳۴]	(۱۶۰۷)	[۱۵۴۱]	(۱۵۶۷)
[۱۶۸۸]	(۱۶۸۸)	[۱۶۴۴]	(۱۶۴۸)	[۱۶۳۵]	(۱۶۰۸)	[۱۵۴۲]	(۱۵۶۸)
[۱۶۸۹]	(۱۶۸۹)	[۱۶۴۵]	(۱۶۴۹)	[۱۶۳۶]	(۱۶۰۹)	[۱۵۴۳]	(۱۵۶۹)
[۱۶۹۰]	(۱۶۹۰)	[۱۶۴۶]	(۱۶۵۰)	[۱۶۲۶]	(۱۶۱۰)	[۱۵۴۴]	(۱۵۷۰)
[۱۷۱۶]	(۱۶۹۱)	[۱۶۴۷]	(۱۶۵۱)	[۱۶۲۷]	(۱۶۱۱)	[۱۶۳۱]	(۱۵۷۱)
[۱۷۱۷]	(۱۶۹۲)	[۱۶۴۸]	(۱۶۵۲)	[۱۵۵۰]	(۱۶۱۲)	[۱۵۶۳]	(۱۵۷۲)
[۱۷۰۳]	(۱۶۹۳)	[۱۶۴۹]	(۱۶۵۳)	[۱۵۹۲]	(۱۶۱۳)	[۱۶۳۲]	(۱۵۷۳)
[۱۷۰۴]	(۱۶۹۴)	[۱۶۵۰]	(۱۶۵۴)	[۱۵۴۵]	(۱۶۱۴)	[۱۶۷۶]	(۱۵۷۴)
[۱۷۰۵]	(۱۶۹۵)	[۱۶۵۱]	(۱۶۵۵)	[۱۵۴۶]	(۱۶۱۵)	[۱۵۴۹]	(۱۵۷۵)
[۱۷۰۶]	(۱۶۹۶)	[۱۵۵۱]	(۱۶۵۶)	[۱۶۸۲]	(۱۶۱۶)	[۱۵۸۶]	(۱۵۷۶)
[۱۷۰۷]	(۱۶۹۷)	[۱۵۵۲]	(۱۶۵۷)	[۱۶۸۳]	(۱۶۱۷)	[۱۵۸۷]	(۱۵۷۷)
[۱۷۰۸]	(۱۶۹۸)	[۱۵۵۳]	(۱۶۵۸)	[۱۶۸۴]	(۱۶۱۸)	[۱۶۶۸]	(۱۵۷۸)
[۱۷۰۹]	(۱۶۹۹)	[۱۶۸۶]	(۱۶۵۹)	[۱۶۸۵]	(۱۶۱۹)	[۱۶۶۹]	(۱۵۷۹)
[۱۷۱۰]	(۱۷۰۰)	[۱۵۴۷]	(۱۶۶۰)	[۱۵۴۸]	(۱۶۲۰)	[۱۶۷۵]	(۱۵۸۰)
[۱۷۱۱]	(۱۷۰۱)	[۱۶۶۲]	(۱۶۶۱)	[۱۶۷۳]	(۱۶۲۱)	[۱۶۲۹]	(۱۵۸۱)
[۱۷۱۲]	(۱۷۰۲)	[۱۶۶۳]	(۱۶۶۲)	[۱۶۷۴]	(۱۶۲۲)	[۱۶۶۴]	(۱۵۸۲)
[۱۶۹۳]	(۱۷۰۳)	[۱۶۵۲]	(۱۶۶۳)	[۱۶۳۰]	(۱۶۲۳)	[۱۶۶۵]	(۱۵۸۳)
[۱۷۱۳]	(۱۷۰۴)	[۱۶۵۳]	(۱۶۶۴)	[۱۵۸۱]	(۱۶۲۴)	[۱۶۶۶]	(۱۵۸۴)
[۱۶۹۱]	(۱۷۰۵)	[۱۶۵۴]	(۱۶۶۵)	[۱۵۸۲]	(۱۶۲۵)	[۱۶۶۷]	(۱۵۸۵)
[۱۶۹۲]	(۱۷۰۶)	[۱۶۵۵]	(۱۶۶۶)	[۱۵۸۳]	(۱۶۲۶)	[۱۵۹۱]	(۱۵۸۶)
[۱۷۱۸]	(۱۷۰۷)	[۱۶۵۶]	(۱۶۶۷)	[۱۵۸۴]	(۱۶۲۷)	[۱۶۸۰]	(۱۵۸۷)
[۱۷۱۹]	(۱۷۰۸)	[۱۶۵۷]	(۱۶۶۸)	[۱۶۰۱]	(۱۶۲۸)	[۱۶۸۱]	(۱۵۸۸)
[۱۶۹۸]	(۱۷۰۹)	[۱۶۵۸]	(۱۶۶۹)	[۱۶۱۲]	(۱۶۲۹)	[۱۵۷۷]	(۱۵۸۹)
[۱۶۹۹]	(۱۷۱۰)	[۱۶۵۹]	(۱۶۷۰)	[۱۶۲۴]	(۱۶۳۰)	[۱۵۷۸]	(۱۵۹۰)
[۱۷۰۰]	(۱۷۱۱)	[۱۵۸۸]	(۱۶۷۱)	[۱۶۲۵]	(۱۶۳۱)	[۱۵۷۹]	(۱۵۹۱)
[۱۷۰۱]	(۱۷۱۲)	[۱۵۸۹]	(۱۶۷۲)	[۱۶۱۶]	(۱۶۳۲)	[۱۵۸۰]	(۱۵۹۲)
[۱۷۰۲]	(۱۷۱۳)	[۱۵۹۰]	(۱۶۷۳)	[۱۵۷۱]	(۱۶۳۳)	[۱۶۲۸]	(۱۵۹۳)
[۱۶۹۴]	(۱۷۱۴)	[۱۶۷۹]	(۱۶۷۴)	[۱۵۷۲]	(۱۶۳۴)	[۱۵۶۱]	(۱۵۹۴)
[۱۶۹۵]	(۱۷۱۵)	[۱۵۶۲]	(۱۶۷۵)	[۱۵۷۳]	(۱۶۳۵)	[۱۶۷۸]	(۱۵۹۵)
[۱۶۹۶]	(۱۷۱۶)	[۱۵۹۶]	(۱۶۷۶)	[۱۵۷۴]	(۱۶۳۶)	[۱۵۹۸]	(۱۵۹۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۸۶۲]	(۱۸۳۷)	[۱۸۷۸]	(۱۷۹۷)	[۱۷۶۸]	(۱۷۵۷)	[۱۶۹۷]	(۱۷۱۷)
[۱۸۵۲]	(۱۸۳۸)	[۱۷۸۶]	(۱۷۹۸)	[۱۷۴۹]	(۱۷۵۸)	[۱۷۲۰]	(۱۷۱۸)
[۱۸۵۳]	(۱۸۳۹)	[۱۷۸۷]	(۱۷۹۹)	[۱۷۵۰]	(۱۷۵۹)	[۱۷۱۴]	(۱۷۱۹)
[۱۸۱۶]	(۱۸۴۰)	[۱۷۸۸]	(۱۸۰۰)	[۱۷۵۱]	(۱۷۶۰)	[۱۷۱۵]	(۱۷۲۰)
[۱۸۱۷]	(۱۸۴۱)	[۱۸۰۰]	(۱۸۰۱)	[۱۷۵۲]	(۱۷۶۱)	[۱۷۳۴]	(۱۷۲۱)
[۱۸۱۸]	(۱۸۴۲)	[۱۸۰۱]	(۱۸۰۲)	[۱۷۵۴]	(۱۷۶۲)	[۱۷۲۱]	(۱۷۲۲)
[۱۸۶۹]	(۱۸۴۳)	[۱۸۷۹]	(۱۸۰۳)	[۱۷۵۵]	(۱۷۶۳)	[۱۷۳۲]	(۱۷۲۳)
[۱۸۷۰]	(۱۸۴۴)	[۱۸۶۸]	(۱۸۰۴)	[۱۷۵۶]	(۱۷۶۴)	[۱۷۲۴]	(۱۷۲۴)
[۱۸۷۱]	(۱۸۴۵)	[۱۸۴۳]	(۱۸۰۵)	[۱۷۶۶]	(۱۷۶۵)	[۱۷۲۵]	(۱۷۲۵)
[۱۸۷۲]	(۱۸۴۶)	[۱۸۳۹]	(۱۸۰۶)	[۱۷۶۷]	(۱۷۶۶)	[۱۷۲۶]	(۱۷۲۶)
[۱۸۷۳]	(۱۸۴۷)	[۱۷۹۲]	(۱۸۰۷)	[۱۷۶۹]	(۱۷۶۷)	[۱۷۲۷]	(۱۷۲۷)
[۱۸۷۴]	(۱۸۴۸)	[۱۷۹۳]	(۱۸۰۸)	[۱۷۷۰]	(۱۷۶۸)	[۱۷۲۸]	(۱۷۲۸)
[۱۸۱۰]	(۱۸۴۹)	[۱۷۹۴]	(۱۸۰۹)	[۱۷۷۱]	(۱۷۶۹)	[۱۷۲۹]	(۱۷۲۹)
[۱۸۱۱]	(۱۸۵۰)	[۱۸۴۵]	(۱۸۱۰)	[۱۷۶۱]	(۱۷۷۰)	[۱۷۳۵]	(۱۷۳۰)
[۱۸۴۰]	(۱۸۵۱)	[۱۸۴۶]	(۱۸۱۱)	[۱۷۵۸]	(۱۷۷۱)	[۱۷۳۶]	(۱۷۳۱)
[۱۸۴۱]	(۱۸۵۲)	[۱۸۴۷]	(۱۸۱۲)	[۱۷۶۲]	(۱۷۷۲)	[۱۷۲۲]	(۱۷۳۲)
[۱۸۴۲]	(۱۸۵۳)	[۱۸۴۸]	(۱۸۱۳)	[۱۷۶۳]	(۱۷۷۳)	[۱۷۲۳]	(۱۷۳۳)
[۱۸۵۴]	(۱۸۵۴)	[۱۸۴۹]	(۱۸۱۴)	[۱۷۶۴]	(۱۷۷۴)	[۱۷۳۰]	(۱۷۳۴)
[۱۸۵۵]	(۱۸۵۵)	[۱۸۵۰]	(۱۸۱۵)	[۱۷۳۹]	(۱۷۷۵)	[۱۷۳۱]	(۱۷۳۵)
[۱۸۵۶]	(۱۸۵۶)	[۱۸۵۱]	(۱۸۱۶)	[۱۷۴۳]	(۱۷۷۶)	[۱۷۳۳]	(۱۷۳۶)
[۱۸۰۳]	(۱۸۵۷)	[۱۸۵۷]	(۱۸۱۷)	[۱۷۴۴]	(۱۷۷۷)	[۱۷۳۷]	(۱۷۳۷)
[۱۸۰۴]	(۱۸۵۸)	[۱۸۵۸]	(۱۸۱۸)	[۱۷۴۵]	(۱۷۷۸)	[۱۷۳۸]	(۱۷۳۸)
[۱۸۰۵]	(۱۸۵۹)	[۱۷۸۵]	(۱۸۱۹)	[۱۷۴۶]	(۱۷۷۹)	[۱۷۵۳]	(۱۷۳۹)
[۱۸۶۶]	(۱۸۶۰)	[۱۸۳۵]	(۱۸۲۰)	[۱۷۵۷]	(۱۷۸۰)	[۱۷۴۷]	(۱۷۴۰)
[۱۸۶۷]	(۱۸۶۱)	[۱۸۳۶]	(۱۸۲۱)	[۱۷۴۲]	(۱۷۸۱)	[۱۷۷۵]	(۱۷۴۱)
[۱۸۲۰]	(۱۸۶۲)	[۱۷۸۳]	(۱۸۲۲)	[۱۷۸۹]	(۱۷۸۲)	[۱۷۷۷]	(۱۷۴۲)
[۱۸۲۱]	(۱۸۶۳)	[۱۷۸۴]	(۱۸۲۳)	[۱۷۹۵]	(۱۷۸۳)	[۱۷۷۸]	(۱۷۴۳)
[۱۸۲۲]	(۱۸۶۴)	[۱۷۸۲]	(۱۸۲۴)	[۱۸۰۸]	(۱۷۸۴)	[۱۷۵۹]	(۱۷۴۴)
[۱۸۲۳]	(۱۸۶۵)	[۱۷۹۸]	(۱۸۲۵)	[۱۸۰۹]	(۱۷۸۵)	[۱۷۶۰]	(۱۷۴۵)
[۱۸۲۴]	(۱۸۶۶)	[۱۷۹۹]	(۱۸۲۶)	[۱۸۳۸]	(۱۷۸۶)	[۱۷۷۲]	(۱۷۴۶)
[۱۸۲۵]	(۱۸۶۷)	[۱۸۰۲]	(۱۸۲۷)	[۱۷۹۷]	(۱۷۸۷)	[۱۷۷۳]	(۱۷۴۷)
[۱۸۲۶]	(۱۸۶۸)	[۱۷۹۰]	(۱۸۲۸)	[۱۸۱۳]	(۱۷۸۸)	[۱۷۷۴]	(۱۷۴۸)
[۱۸۲۷]	(۱۸۶۹)	[۱۷۹۱]	(۱۸۲۹)	[۱۸۱۴]	(۱۷۸۹)	[۱۷۷۹]	(۱۷۴۹)
[۱۸۲۸]	(۱۸۷۰)	[۱۸۶۳]	(۱۸۳۰)	[۱۸۰۶]	(۱۷۹۰)	[۱۷۴۰]	(۱۷۵۰)
[۱۸۲۹]	(۱۸۷۱)	[۱۸۶۴]	(۱۸۳۱)	[۱۸۰۷]	(۱۷۹۱)	[۱۷۴۱]	(۱۷۵۱)
[۱۸۳۰]	(۱۸۷۲)	[۱۸۶۵]	(۱۸۳۲)	[۱۸۱۲]	(۱۷۹۲)	[۱۷۶۵]	(۱۷۵۲)
[۱۸۳۱]	(۱۸۷۳)	[۱۸۴۴]	(۱۸۳۳)	[۱۸۱۵]	(۱۷۹۳)	[۱۷۴۸]	(۱۷۵۳)
[۱۸۳۲]	(۱۸۷۴)	[۱۸۵۹]	(۱۸۳۴)	[۱۸۷۵]	(۱۷۹۴)	[۱۷۸۱]	(۱۷۵۴)
[۱۸۳۳]	(۱۸۷۵)	[۱۸۶۰]	(۱۸۳۵)	[۱۸۷۶]	(۱۷۹۵)	[۱۷۷۶]	(۱۷۵۵)
[۱۸۳۴]	(۱۸۷۶)	[۱۸۶۱]	(۱۸۳۶)	[۱۸۷۷]	(۱۷۹۶)	[۱۷۸۰]	(۱۷۵۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۱۹۸۰]	(۱۹۹۷)	[۱۹۶۸]	(۱۹۵۷)	[۱۹۸۶]	(۱۹۱۷)	[۱۸۱۹]	(۱۸۷۷)
[۲۰۴۶]	(۱۹۹۸)	[۱۹۶۹]	(۱۹۵۸)	[۲۰۰۵]	(۱۹۱۸)	[۱۸۳۷]	(۱۸۷۸)
[۲۰۹۷]	(۱۹۹۹)	[۲۰۰۱]	(۱۹۵۹)	[۲۰۰۶]	(۱۹۱۹)	[۱۷۹۶]	(۱۸۷۹)
[۲۰۹۸]	(۲۰۰۰)	[۱۹۱۱]	(۱۹۶۰)	[۲۰۰۷]	(۱۹۲۰)	[۱۸۸۰]	(۱۸۸۰)
[۲۰۹۹]	(۲۰۰۱)	[۲۰۸۴]	(۱۹۶۱)	[۲۰۱۲]	(۱۹۲۱)	[۱۸۸۱]	(۱۸۸۱)
[۲۰۳۴]	(۲۰۰۲)	[۲۰۴۲]	(۱۹۶۲)	[۲۰۱۳]	(۱۹۲۲)	[۱۸۸۹]	(۱۸۸۲)
[۲۰۳۵]	(۲۰۰۳)	[۲۰۴۳]	(۱۹۶۳)	[۲۰۶۳]	(۱۹۲۳)	[۱۸۸۶]	(۱۸۸۳)
[۱۹۱۲]	(۲۰۰۴)	[۲۰۴۴]	(۱۹۶۴)	[۲۰۶۴]	(۱۹۲۴)	[۱۸۸۲]	(۱۸۸۴)
[۱۹۱۳]	(۲۰۰۵)	[۲۱۰۰]	(۱۹۶۵)	[۱۸۹۵]	(۱۹۲۵)	[۱۸۸۳]	(۱۸۸۵)
[۱۹۹۴]	(۲۰۰۶)	[۲۱۰۱]	(۱۹۶۶)	[۱۸۹۶]	(۱۹۲۶)	[۱۸۸۴]	(۱۸۸۶)
[۲۰۰۲]	(۲۰۰۷)	[۲۱۰۲]	(۱۹۶۷)	[۱۸۹۷]	(۱۹۲۷)	[۱۸۹۰]	(۱۸۸۷)
[۲۰۰۳]	(۲۰۰۸)	[۲۱۰۳]	(۱۹۶۸)	[۲۰۳۹]	(۱۹۲۸)	[۱۸۹۱]	(۱۸۸۸)
[۲۰۰۴]	(۲۰۰۹)	[۲۰۶۷]	(۱۹۶۹)	[۲۰۵۶]	(۱۹۲۹)	[۱۸۸۸]	(۱۸۸۹)
[۲۰۶۶]	(۲۰۱۰)	[۲۰۶۸]	(۱۹۷۰)	[۲۰۷۰]	(۱۹۳۰)	[۱۸۸۷]	(۱۸۹۰)
[۱۹۱۴]	(۲۰۱۱)	[۱۹۹۷]	(۱۹۷۱)	[۲۰۳۰]	(۱۹۳۱)	[۱۸۸۵]	(۱۸۹۱)
[۱۹۱۵]	(۲۰۱۲)	[۱۹۹۸]	(۱۹۷۲)	[۱۸۹۸]	(۱۹۳۲)	[۱۸۹۲]	(۱۸۹۲)
[۱۹۱۶]	(۲۰۱۳)	[۱۹۹۹]	(۱۹۷۳)	[۱۹۵۷]	(۱۹۳۳)	[۱۸۹۳]	(۱۸۹۳)
[۱۹۱۷]	(۲۰۱۴)	[۱۸۹۹]	(۱۹۷۴)	[۱۹۵۸]	(۱۹۳۴)	[۱۸۹۴]	(۱۸۹۴)
[۱۹۶۱]	(۲۰۱۵)	[۱۹۶۰]	(۱۹۷۵)	[۲۰۲۲]	(۱۹۳۵)	[۲۰۶۵]	(۱۸۹۵)
[۱۹۶۲]	(۲۰۱۶)	[۲۰۲۸]	(۱۹۷۶)	[۱۹۶۵]	(۱۹۳۶)	[۱۹۴۵]	(۱۸۹۶)
[۱۹۶۳]	(۲۰۱۷)	[۲۰۲۹]	(۱۹۷۷)	[۱۹۶۶]	(۱۹۳۷)	[۲۰۲۶]	(۱۸۹۷)
[۲۰۱۶]	(۲۰۱۸)	[۲۰۴۷]	(۱۹۷۸)	[۲۰۴۸]	(۱۹۳۸)	[۱۹۲۱]	(۱۸۹۸)
[۲۰۱۷]	(۲۰۱۹)	[۱۹۸۲]	(۱۹۷۹)	[۱۹۸۸]	(۱۹۳۹)	[۱۹۲۲]	(۱۸۹۹)
[۲۰۱۸]	(۲۰۲۰)	[۲۰۵۸]	(۱۹۸۰)	[۱۹۸۹]	(۱۹۴۰)	[۱۹۲۳]	(۱۹۰۰)
[۲۰۱۹]	(۲۰۲۱)	[۱۹۰۵]	(۱۹۸۱)	[۱۹۴۶]	(۱۹۴۱)	[۱۹۲۴]	(۱۹۰۱)
[۲۰۲۰]	(۲۰۲۲)	[۱۹۷۵]	(۱۹۸۲)	[۱۹۴۷]	(۱۹۴۲)	[۲۱۰۵]	(۱۹۰۲)
[۲۱۰۴]	(۲۰۲۳)	[۱۹۰۶]	(۱۹۸۳)	[۱۹۴۸]	(۱۹۴۳)	[۲۱۰۶]	(۱۹۰۳)
[۲۰۵۷]	(۲۰۲۴)	[۱۹۰۷]	(۱۹۸۴)	[۱۹۴۹]	(۱۹۴۴)	[۲۱۰۷]	(۱۹۰۴)
[۲۰۵۳]	(۲۰۲۵)	[۱۹۰۸]	(۱۹۸۵)	[۲۰۴۰]	(۱۹۴۵)	[۲۱۰۸]	(۱۹۰۵)
[۱۹۴۳]	(۲۰۲۶)	[۲۰۵۹]	(۱۹۸۶)	[۲۰۴۱]	(۱۹۴۶)	[۲۱۰۹]	(۱۹۰۶)
[۲۰۲۱]	(۲۰۲۷)	[۲۰۶۰]	(۱۹۸۷)	[۱۹۰۰]	(۱۹۴۷)	[۲۱۱۰]	(۱۹۰۷)
[۲۰۳۲]	(۲۰۲۸)	[۲۰۶۱]	(۱۹۸۸)	[۲۰۰۰]	(۱۹۴۸)	[۱۹۵۰]	(۱۹۰۸)
[۲۰۳۳]	(۲۰۲۹)	[۲۰۶۲]	(۱۹۸۹)	[۱۹۲۵]	(۱۹۴۹)	[۱۹۵۱]	(۱۹۰۹)
[۲۰۱۰]	(۲۰۳۰)	[۱۹۳۵]	(۱۹۹۰)	[۱۹۱۰]	(۱۹۵۰)	[۱۹۵۲]	(۱۹۱۰)
[۱۹۱۹]	(۲۰۳۱)	[۱۹۶۴]	(۱۹۹۱)	[۲۰۳۱]	(۱۹۵۱)	[۱۹۸۷]	(۱۹۱۱)
[۱۹۲۰]	(۲۰۳۲)	[۱۹۷۳]	(۱۹۹۲)	[۱۹۹۵]	(۱۹۵۲)	[۱۹۰۹]	(۱۹۱۲)
[۲۰۱۱]	(۲۰۳۳)	[۲۱۱۲]	(۱۹۹۳)	[۱۹۵۴]	(۱۹۵۳)	[۱۹۴۲]	(۱۹۱۳)
[۲۰۵۵]	(۲۰۳۴)	[۱۹۷۷]	(۱۹۹۴)	[۱۹۵۵]	(۱۹۵۴)	[۱۹۸۳]	(۱۹۱۴)
[۱۹۳۴]	(۲۰۳۵)	[۱۹۷۸]	(۱۹۹۵)	[۱۹۵۹]	(۱۹۵۵)	[۱۹۸۴]	(۱۹۱۵)
[۲۰۷۸]	(۲۰۳۶)	[۱۹۷۹]	(۱۹۹۶)	[۱۹۶۷]	(۱۹۵۶)	[۱۹۸۵]	(۱۹۱۶)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۱۱۷]	(۲۱۵۶)	[۲۲۰۹]	(۲۱۱۶)	[۱۹۳۲]	(۲۰۷۶)	[۲۰۷۹]	(۲۰۳۷)
[۲۱۱۸]	(۲۱۵۷)	[۲۱۲۰]	(۲۱۱۷)	[۱۹۳۳]	(۲۰۷۷)	[۲۰۸۰]	(۲۰۳۸)
[۲۱۴۶]	(۲۱۵۸)	[۲۱۲۱]	(۲۱۱۸)	[۲۰۳۷]	(۲۰۷۸)	[۲۱۰۴]	(۲۰۳۸)
[۲۱۷۴]	(۲۱۵۹)	[۲۱۸۳]	(۲۱۱۹)	[۲۰۳۸]	(۲۰۷۹)	[۱۹۷۶]	(۲۰۳۹)
[۲۲۴۳]	(۲۱۶۰)	[۲۱۸۴]	(۲۱۲۰)	[۲۰۴۹]	(۲۰۸۰)	[۲۰۳۶]	(۲۰۴۰)
[۲۲۴۴]	(۲۱۶۱)	[۲۲۱۹]	(۲۱۲۱)	[۲۰۵۰]	(۲۰۸۱)	[۲۰۲۵]	(۲۰۴۱)
[۲۲۱۲]	(۲۱۶۲)	[۲۱۴۷]	(۲۱۲۲)	[۲۰۵۱]	(۲۰۸۲)	[۱۹۹۶]	(۲۰۴۲)
[۲۲۲۵]	(۲۱۶۳)	[۲۱۸۲]	(۲۱۲۳)	[۲۰۵۲]	(۲۰۸۳)	[۲۱۱۱]	(۲۰۴۳)
[۲۲۲۶]	(۲۱۶۴)	[۲۱۸۷]	(۲۱۲۴)	[۱۹۳۶]	(۲۰۸۴)	[۲۰۹۶]	(۲۰۴۴)
[۲۲۲۷]	(۲۱۶۵)	[۲۲۰۱]	(۲۱۲۵)	[۲۰۲۳]	(۲۰۸۵)	[۲۱۱۳]	(۲۰۴۵)
[۲۲۲۸]	(۲۱۶۶)	[۲۱۹۷]	(۲۱۲۶)	[۲۰۲۴]	(۲۰۸۶)	[۱۹۸۱]	(۲۰۴۶)
[۲۲۲۹]	(۲۱۶۷)	[۲۱۴۸]	(۲۱۲۷)	[۱۹۵۶]	(۲۰۸۷)	[۲۰۸۵]	(۲۰۴۷)
[۲۲۳۰]	(۲۱۶۸)	[۲۲۰۳]	(۲۱۲۸)	[۲۰۱۴]	(۲۰۸۸)	[۲۰۸۶]	(۲۰۴۸)
[۲۲۳۱]	(۲۱۶۹)	[۲۲۰۴]	(۲۱۲۹)	[۲۰۱۵]	(۲۰۸۹)	[۲۰۸۷]	(۲۰۴۹)
[۲۱۹۲]	(۲۱۷۰)	[۲۲۰۵]	(۲۱۳۰)	[۱۹۱۸]	(۲۰۹۰)	[۲۰۸۸]	(۲۰۵۰)
[۲۱۵۴]	(۲۱۷۱)	[۲۲۰۶]	(۲۱۳۱)	[۲۰۷۱]	(۲۰۹۱)	[۲۰۸۹]	(۲۰۵۱)
[۲۱۷۵]	(۲۱۷۲)	[۲۲۰۷]	(۲۱۳۲)	[۲۰۷۲]	(۲۰۹۲)	[۲۰۹۰]	(۲۰۵۲)
[۲۱۷۶]	(۲۱۷۳)	[۲۲۰۸]	(۲۱۳۳)	[۲۰۷۳]	(۲۰۹۳)	[۲۰۹۱]	(۲۰۵۳)
[۲۱۷۷]	(۲۱۷۴)	[۲۱۵۱]	(۲۱۳۴)	[۲۰۷۴]	(۲۰۹۴)	[۲۰۹۲]	(۲۰۵۴)
[۲۱۷۸]	(۲۱۷۵)	[۲۱۳۷]	(۲۱۳۵)	[۲۰۷۵]	(۲۰۹۵)	[۲۰۹۳]	(۲۰۵۵)
[۲۱۷۹]	(۲۱۷۶)	[۲۱۱۹]	(۲۱۳۶)	[۲۰۷۶]	(۲۰۹۶)	[۱۹۴۴]	(۲۰۵۶)
[۲۱۴۹]	(۲۱۷۷)	[۲۲۲۲]	(۲۱۳۷)	[۱۹۲۶]	(۲۰۹۷)	[۲۰۹۵]	(۲۰۵۷)
[۲۱۲۸]	(۲۱۷۸)	[۲۲۲۳]	(۲۱۳۸)	[۱۹۲۷]	(۲۰۹۸)	[۲۰۲۷]	(۲۰۵۸)
[۲۱۲۹]	(۲۱۷۹)	[۲۲۱۰]	(۲۱۳۹)	[۱۹۲۸]	(۲۰۹۹)	[۱۹۳۹]	(۲۰۵۹)
[۲۱۳۰]	(۲۱۸۰)	[۲۲۱۱]	(۲۱۴۰)	[۱۹۲۹]	(۲۱۰۰)	[۱۹۴۰]	(۲۰۶۰)
[۲۲۱۴]	(۲۱۸۱)	[۲۱۹۹]	(۲۱۴۱)	[۱۹۷۲]	(۲۱۰۱)	[۱۹۴۱]	(۲۰۶۱)
[۲۲۱۵]	(۲۱۸۲)	[۲۱۸۶]	(۲۱۴۲)	[۲۰۰۸]	(۲۱۰۲)	[۲۰۸۱]	(۲۰۶۲)
[۲۲۱۶]	(۲۱۸۳)	[۲۲۱۳]	(۲۱۴۳)	[۲۰۰۹]	(۲۱۰۳)	[۱۹۷۴]	(۲۰۶۳)
[۲۲۱۷]	(۲۱۸۴)	[۲۱۳۸]	(۲۱۴۴)	[۱۹۵۳]	(۲۱۰۴)	[۲۰۶۹]	(۲۰۶۴)
[۲۲۴۵]	(۲۱۸۵)	[۲۱۳۹]	(۲۱۴۵)	[۱۹۷۰]	(۲۱۰۵)	[۱۹۳۷]	(۲۰۶۵)
[۲۲۴۶]	(۲۱۸۶)	[۲۱۴۰]	(۲۱۴۶)	[۱۹۷۱]	(۲۱۰۶)	[۱۹۳۸]	(۲۰۶۶)
[۲۲۴۷]	(۲۱۸۷)	[۲۱۴۱]	(۲۱۴۷)	[۲۰۷۷]	(۲۱۰۷)	[۲۰۵۴]	(۲۰۶۷)
[۲۱۲۷]	(۲۱۸۸)	[۲۱۴۲]	(۲۱۴۸)	[۲۰۸۲]	(۲۱۰۸)	[۲۰۴۵]	(۲۰۶۸)
[۲۱۵۲]	(۲۱۸۹)	[۲۱۴۳]	(۲۱۴۹)	[۲۰۸۳]	(۲۱۰۹)	[۲۱۱۴]	(۲۰۶۹)
[۲۱۵۳]	(۲۱۹۰)	[۲۱۴۴]	(۲۱۵۰)	[۲۰۹۴]	(۲۱۱۰)	[۱۹۰۱]	(۲۰۷۰)
[۲۱۹۳]	(۲۱۹۱)	[۲۲۲۴]	(۲۱۵۱)	[۱۹۹۰]	(۲۱۱۱)	[۱۹۰۲]	(۲۰۷۱)
[۲۱۹۴]	(۲۱۹۲)	[۲۲۱۸]	(۲۱۵۲)	[۱۹۹۱]	(۲۱۱۲)	[۱۹۰۳]	(۲۰۷۲)
[۲۱۹۵]	(۲۱۹۳)	[۲۲۲۱]	(۲۱۵۳)	[۱۹۹۲]	(۲۱۱۳)	[۱۹۰۴]	(۲۰۷۳)
[۲۱۵۰]	(۲۱۹۴)	[۲۱۱۵]	(۲۱۵۴)	[۱۹۹۳]	(۲۱۱۴)	[۱۹۳۰]	(۲۰۷۴)
[۲۱۴۵]	(۲۱۹۵)	[۲۱۱۶]	(۲۱۵۵)	[۲۱۲۳]	(۲۱۱۵)	[۱۹۳۱]	(۲۰۷۵)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۳۷۸]	(۲۳۱۵)	[۲۲۵۱]	(۲۲۷۵)	[۲۱۶۹]	(۲۲۳۵)	[۲۱۸۵]	(۲۱۹۶)
[۲۳۷۹]	(۲۳۱۶)	[۲۲۷۵]	(۲۲۷۶)	[۲۱۷۰]	(۲۲۳۶)	[۲۱۹۶]	(۲۱۹۷)
[۲۳۶۳]	(۲۳۱۷)	[۲۲۷۶]	(۲۲۷۷)	[۲۱۷۱]	(۲۲۳۷)	[۲۱۵۵]	(۲۱۹۸)
[۲۳۶۴]	(۲۳۱۸)	[۲۲۷۷]	(۲۲۷۸)	[۲۱۷۲]	(۲۲۳۸)	[۲۱۵۶]	(۲۱۹۹)
[۲۳۶۵]	(۲۳۱۹)	[۲۲۷۸]	(۲۲۷۹)	[۲۲۳۸]	(۲۲۳۹)	[۲۲۳۲]	(۲۲۰۰)
[۲۳۵۸]	(۲۳۲۰)	[۲۲۷۹]	(۲۲۸۰)	[۲۲۳۹]	(۲۲۴۰)	[۲۱۵۷]	(۲۲۰۱)
[۲۳۳۰]	(۲۳۲۱)	[۲۲۸۰]	(۲۲۸۱)	[۲۲۳۴]	(۲۲۴۱)	[۲۱۵۹]	(۲۲۰۲)
[۲۳۳۱]	(۲۳۲۲)	[۲۲۸۱]	(۲۲۸۲)	[۲۲۰۲]	(۲۲۴۲)	[۲۱۶۰]	(۲۲۰۳)
[۲۳۲۸]	(۲۳۲۳)	[۲۲۸۲]	(۲۲۸۳)	[۲۲۴۲]	(۲۲۴۳)	[۲۱۶۱]	(۲۲۰۴)
[۲۳۸۲]	(۲۳۲۴)	[۲۲۹۴]	(۲۲۸۴)	[۲۱۳۵]	(۲۲۴۴)	[۲۱۶۳]	(۲۲۰۵)
[۲۳۲۱]	(۲۳۲۵)	[۲۲۵۲]	(۲۲۸۵)	[۲۲۲۰]	(۲۲۴۵)	[۲۱۶۴]	(۲۲۰۶)
[۲۳۹۲]	(۲۳۲۶)	[۲۲۸۶]	(۲۲۸۶)	[۲۱۶۸]	(۲۲۴۶)	[۲۱۸۰]	(۲۲۰۷)
[۲۳۹۳]	(۲۳۲۷)	[۲۲۵۴]	(۲۲۸۷)	[۲۱۹۱]	(۲۲۴۷)	[۲۱۸۱]	(۲۲۰۸)
[۲۳۹۴]	(۲۳۲۸)	[۲۲۹۸]	(۲۲۸۸)	[۲۲۴۰]	(۲۲۴۸)	[۲۱۲۲]	(۲۲۰۹)
[۲۳۹۵]	(۲۳۲۹)	[۲۲۸۴]	(۲۲۸۹)	[۲۳۰۰]	(۲۲۴۹)	[۲۱۹۰]	(۲۲۱۰)
[۲۳۹۶]	(۲۳۳۰)	[۲۲۸۵]	(۲۲۹۰)	[۲۲۶۸]	(۲۲۵۰)	[۲۱۸۸]	(۲۲۱۱)
[۲۳۲۹]	(۲۳۳۱)	[۲۲۴۹]	(۲۲۹۱)	[۲۲۶۹]	(۲۲۵۱)	[۲۱۸۹]	(۲۲۱۲)
[۲۳۵۳]	(۲۳۳۲)	[۲۲۹۳]	(۲۲۹۲)	[۲۲۷۰]	(۲۲۵۲)	[۲۱۵۸]	(۲۲۱۳)
[۲۳۷۴]	(۲۳۳۳)	[۲۲۶۷]	(۲۲۹۳)	[۲۲۷۱]	(۲۲۵۳)	[۲۱۶۲]	(۲۲۱۴)
[۲۳۶۰]	(۲۳۳۴)	[۲۲۵۳]	(۲۲۹۴)	[۲۲۶۱]	(۲۲۵۴)	[۲۱۷۳]	(۲۲۱۴)
[۲۳۴۱]	(۲۳۳۵)	[۲۲۵۵]	(۲۲۹۵)	[۲۲۶۲]	(۲۲۵۵)	[۲۱۹۸]	(۲۲۱۵)
[۲۳۴۲]	(۲۳۳۶)	[۲۲۵۶]	(۲۲۹۶)	[۲۲۶۳]	(۲۲۵۶)	[۲۱۲۴]	(۲۲۱۶)
[۲۳۴۳]	(۲۳۳۷)	[۲۲۵۷]	(۲۲۹۷)	[۲۲۶۴]	(۲۲۵۷)	[۲۱۲۵]	(۲۲۱۷)
[۲۳۴۴]	(۲۳۳۸)	[۲۲۵۸]	(۲۲۹۸)	[۲۲۶۵]	(۲۲۵۸)	[۲۱۲۶]	(۲۲۱۸)
[۲۳۷۷]	(۲۳۳۹)	[۲۲۵۹]	(۲۲۹۹)	[۲۲۶۶]	(۲۲۵۹)	[۲۲۴۸]	(۲۲۱۹)
[۲۳۸۰]	(۲۳۴۰)	[۲۲۶۰]	(۲۳۰۰)	[۲۲۸۷]	(۲۲۶۰)	[۲۱۳۱]	(۲۲۲۰)
[۲۳۸۱]	(۲۳۴۱)	[۲۳۰۷]	(۲۳۰۱)	[۲۲۸۸]	(۲۲۶۱)	[۲۱۳۲]	(۲۲۲۱)
[۲۳۸۶]	(۲۳۴۲)	[۲۳۰۸]	(۲۳۰۲)	[۲۲۸۹]	(۲۲۶۲)	[۲۱۳۳]	(۲۲۲۲)
[۲۴۰۵]	(۲۳۴۳)	[۲۳۵۴]	(۲۳۰۳)	[۲۲۹۰]	(۲۲۶۳)	[۲۱۳۴]	(۲۲۲۳)
[۲۴۲۲]	(۲۳۴۴)	[۲۳۵۵]	(۲۳۰۴)	[۲۲۹۱]	(۲۲۶۴)	[۲۱۳۶]	(۲۲۲۴)
[۲۳۴۵]	(۲۳۴۵)	[۲۳۵۶]	(۲۳۰۵)	[۲۲۹۲]	(۲۲۶۵)	[۲۲۳۳]	(۲۲۲۵)
[۲۳۴۶]	(۲۳۴۶)	[۲۳۵۷]	(۲۳۰۶)	[۲۲۹۷]	(۲۲۶۶)	[۲۲۳۴]	(۲۲۲۶)
[۲۳۴۷]	(۲۳۴۷)	[۲۳۹۷]	(۲۳۰۷)	[۲۲۷۲]	(۲۲۶۷)	[۲۲۳۵]	(۲۲۲۷)
[۲۳۴۸]	(۲۳۴۸)	[۲۳۶۱]	(۲۳۰۸)	[۲۲۷۳]	(۲۲۶۸)	[۲۱۶۵]	(۲۲۲۸)
[۲۳۴۹]	(۲۳۴۹)	[۲۳۲۶]	(۲۳۰۹)	[۲۲۷۴]	(۲۲۶۹)	[۲۲۳۶]	(۲۲۲۹)
[۲۳۵۰]	(۲۳۵۰)	[۲۳۲۷]	(۲۳۱۰)	[۲۲۸۳]	(۲۲۷۰)	[۲۲۳۷]	(۲۲۳۰)
[۲۳۵۱]	(۲۳۵۱)	[۲۴۱۳]	(۲۳۱۱)	[۲۲۹۵]	(۲۲۷۱)	[۲۲۰۰]	(۲۲۳۱)
[۲۳۵۲]	(۲۳۵۲)	[۲۴۱۴]	(۲۳۱۲)	[۲۲۹۶]	(۲۲۷۲)	[۲۱۶۶]	(۲۲۳۲)
[۲۳۶۹]	(۲۳۵۳)	[۲۳۳۲]	(۲۳۱۳)	[۲۲۹۹]	(۲۲۷۳)	[۲۱۶۷]	(۲۲۳۳)
[۲۳۷۰]	(۲۳۵۴)	[۲۳۳۳]	(۲۳۱۴)	[۲۲۵۰]	(۲۲۷۴)	[۲۲۴۱]	(۲۲۳۴)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۵۵۹]	(۲۴۷۵)	[۲۵۳۳]	(۲۴۳۵)	[۲۴۲۷]	(۲۳۹۵)	[۲۳۷۱]	(۲۳۵۵)
[۲۵۶۰]	(۲۴۷۶)	[۲۵۳۴]	(۲۴۳۶)	[۲۳۱۳]	(۲۳۹۶)	[۲۳۷۲]	(۲۳۵۶)
[۲۴۹۶]	(۲۴۷۷)	[۲۵۳۵]	(۲۴۳۷)	[۲۳۱۴]	(۲۳۹۷)	[۲۴۲۳]	(۲۳۵۷)
[۲۴۹۷]	(۲۴۷۸)	[۲۵۳۶]	(۲۴۳۸)	[۲۳۱۵]	(۲۳۹۸)	[۲۳۶۸]	(۲۳۵۸)
[۲۵۰۰]	(۲۴۷۹)	[۲۵۳۷]	(۲۴۳۹)	[۲۳۱۶]	(۲۳۹۹)	[۲۳۷۳]	(۲۳۵۹)
[۲۵۰۱]	(۲۴۸۰)	[۲۵۳۸]	(۲۴۴۰)	[۲۳۱۷]	(۲۴۰۰)	[۲۳۲۵]	(۲۳۶۰)
[۲۵۰۲]	(۲۴۸۱)	[۲۵۳۹]	(۲۴۴۱)	[۲۳۱۸]	(۲۴۰۱)	[۲۳۸۳]	(۲۳۶۱)
[۲۴۹۸]	(۲۴۸۲)	[۲۵۱۵]	(۲۴۴۲)	[۲۳۱۹]	(۲۴۰۲)	[۲۳۸۴]	(۲۳۶۲)
[۲۴۹۹]	(۲۴۸۳)	[۲۵۱۶]	(۲۴۴۳)	[۲۳۲۰]	(۲۴۰۳)	[۲۳۸۵]	(۲۳۶۳)
[۲۴۶۰]	(۲۴۸۴)	[۲۵۱۷]	(۲۴۴۴)	[۲۳۲۴]	(۲۴۰۴)	[۲۴۲۴]	(۲۳۶۴)
[۲۴۶۱]	(۲۴۸۵)	[۲۴۱۲]	(۲۴۴۵)	[۲۳۹۱]	(۲۴۰۵)	[۲۴۲۵]	(۲۳۶۵)
[۲۵۹۲]	(۲۴۸۶)	[۲۴۳۳]	(۲۴۴۶)	[۲۳۹۰]	(۲۴۰۶)	[۲۳۰۱]	(۲۳۶۶)
[۲۵۹۳]	(۲۴۸۷)	[۲۴۳۵]	(۲۴۴۷)	[۲۴۰۶]	(۲۴۰۷)	[۲۴۲۸]	(۲۳۶۷)
[۲۵۹۴]	(۲۴۸۸)	[۲۵۰۵]	(۲۴۴۸)	[۲۴۰۷]	(۲۴۰۸)	[۲۴۲۹]	(۲۳۶۸)
[۲۵۹۵]	(۲۴۸۹)	[۲۵۰۶]	(۲۴۴۹)	[۲۴۰۸]	(۲۴۰۹)	[۲۳۰۹]	(۲۳۶۹)
[۲۵۹۶]	(۲۴۹۰)	[۲۵۰۷]	(۲۴۵۰)	[۲۴۰۹]	(۲۴۱۰)	[۲۳۱۰]	(۲۳۷۰)
[۲۵۹۷]	(۲۴۹۱)	[۲۶۰۷]	(۲۴۵۱)	[۲۴۱۷]	(۲۴۱۱)	[۲۳۱۱]	(۲۳۷۱)
[۲۵۱۸]	(۲۴۹۲)	[۲۶۰۸]	(۲۴۵۲)	[۲۴۱۸]	(۲۴۱۲)	[۲۳۱۲]	(۲۳۷۲)
[۲۵۱۹]	(۲۴۹۳)	[۲۵۰۹]	(۲۴۵۳)	[۲۴۱۹]	(۲۴۱۳)	[۲۳۰۲]	(۲۳۷۳)
[۲۴۵۴]	(۲۴۹۴)	[۲۴۳۶]	(۲۴۵۴)	[۲۴۲۰]	(۲۴۱۴)	[۲۳۰۳]	(۲۳۷۴)
[۲۴۵۵]	(۲۴۹۵)	[۲۴۸۹]	(۲۴۵۵)	[۲۴۲۱]	(۲۴۱۵)	[۲۳۰۴]	(۲۳۷۵)
[۲۴۵۶]	(۲۴۹۶)	[۲۴۹۰]	(۲۴۵۶)	[۲۳۵۹]	(۲۴۱۶)	[۲۳۰۵]	(۲۳۷۶)
[۲۴۵۷]	(۲۴۹۷)	[۲۴۹۱]	(۲۴۵۷)	[۲۴۱۱]	(۲۴۱۷)	[۲۳۰۶]	(۲۳۷۷)
[۲۴۵۸]	(۲۴۹۸)	[۲۴۹۲]	(۲۴۵۸)	[۲۴۱۲]	(۲۴۱۸)	[۲۳۸۷]	(۲۳۷۸)
[۲۴۵۹]	(۲۴۹۹)	[۲۴۹۳]	(۲۴۵۹)	[۲۳۲۳]	(۲۴۱۹)	[۲۳۸۸]	(۲۳۷۹)
[۲۵۰۳]	(۲۵۰۰)	[۲۵۸۶]	(۲۴۶۰)	[۲۴۱۰]	(۲۴۲۰)	[۲۳۸۹]	(۲۳۸۰)
[۲۴۸۷]	(۲۵۰۱)	[۲۵۸۷]	(۲۴۶۱)	[۲۳۳۴]	(۲۴۲۱)	[۲۴۱۵]	(۲۳۸۱)
[۲۶۰۹]	(۲۵۰۲)	[۲۵۸۸]	(۲۴۶۲)	[۲۳۳۵]	(۲۴۲۲)	[۲۴۱۶]	(۲۳۸۲)
[۲۶۱۰]	(۲۵۰۳)	[۲۵۸۹]	(۲۴۶۳)	[۲۳۳۶]	(۲۴۲۳)	[۲۴۲۳]	(۲۳۸۳)
[۲۴۹۴]	(۲۵۰۴)	[۲۵۹۰]	(۲۴۶۴)	[۲۳۳۷]	(۲۴۲۴)	[۲۴۳۴]	(۲۳۸۴)
[۲۵۵۰]	(۲۵۰۵)	[۲۵۹۱]	(۲۴۶۵)	[۲۳۳۸]	(۲۴۲۵)	[۲۳۲۲]	(۲۳۸۵)
[۲۴۴۷]	(۲۵۰۶)	[۲۴۸۱]	(۲۴۶۶)	[۲۳۳۹]	(۲۴۲۶)	[۲۳۷۶]	(۲۳۸۶)
[۲۵۲۲]	(۲۵۰۷)	[۲۵۵۱]	(۲۴۶۷)	[۲۳۴۰]	(۲۴۲۷)	[۲۳۶۲]	(۲۳۸۷)
[۲۵۴۷]	(۲۵۰۸)	[۲۵۵۲]	(۲۴۶۸)	[۲۳۹۸]	(۲۴۲۸)	[۲۳۷۵]	(۲۳۸۸)
[۲۵۴۸]	(۲۵۰۹)	[۲۵۵۳]	(۲۴۶۹)	[۲۳۹۹]	(۲۴۲۹)	[۲۴۳۰]	(۲۳۸۹)
[۲۵۴۹]	(۲۵۱۰)	[۲۵۵۴]	(۲۴۷۰)	[۲۴۰۰]	(۲۴۳۰)	[۲۴۳۱]	(۲۳۹۰)
[۲۵۶۷]	(۲۵۱۱)	[۲۵۵۵]	(۲۴۷۱)	[۲۴۰۱]	(۲۴۳۱)	[۲۴۳۲]	(۲۳۹۱)
[۲۵۶۸]	(۲۵۱۲)	[۲۵۵۶]	(۲۴۷۲)	[۲۴۰۲]	(۲۴۳۲)	[۲۳۶۶]	(۲۳۹۲)
[۲۵۲۳]	(۲۵۱۳)	[۲۵۵۷]	(۲۴۷۳)	[۲۴۰۳]	(۲۴۳۳)	[۲۳۶۷]	(۲۳۹۳)
[۲۵۲۴]	(۲۵۱۴)	[۲۵۵۸]	(۲۴۷۴)	[۲۴۰۴]	(۲۴۳۴)	[۲۴۲۶]	(۲۳۹۴)

گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل	گزارش	اصل
[۲۶۴۴]	(۲۶۳۵)	[۲۶۰۲]	(۲۵۹۵)	[۲۴۵۳]	(۲۵۵۵)	[۲۵۲۵]	(۲۵۱۵)
[۲۶۳۴]	(۲۶۳۶)	[۲۶۰۳]	(۲۵۹۶)	[۲۵۴۱]	(۲۵۵۶)	[۲۶۲۵]	(۲۵۱۶)
[۲۶۳۵]	(۲۶۳۷)	[۲۵۰۴]	(۲۵۹۷)	[۲۵۴۲]	(۲۵۵۷)	[۲۶۲۶]	(۲۵۱۷)
[۲۶۳۶]	(۲۶۳۸)	[۲۵۷۵]	(۲۵۹۸)	[۲۵۴۳]	(۲۵۵۸)	[۲۶۲۷]	(۲۵۱۸)
[۲۶۴۵]	(۲۶۳۹)	[۲۵۷۶]	(۲۵۹۹)	[۲۵۴۴]	(۲۵۵۹)	[۲۴۹۵]	(۲۵۱۹)
[۲۶۵۵]	(۲۶۴۰)	[۲۵۷۷]	(۲۶۰۰)	[۲۵۴۵]	(۲۵۶۰)	[۲۵۶۱]	(۲۵۲۰)
[۲۶۴۷]	(۲۶۴۱)	[۲۵۷۸]	(۲۶۰۱)	[۲۵۴۶]	(۲۵۶۱)	[۲۴۴۰]	(۲۵۲۱)
[۲۶۴۸]	(۲۶۴۲)	[۲۵۷۹]	(۲۶۰۲)	[۲۵۸۵]	(۲۵۶۲)	[۲۴۴۱]	(۲۵۲۲)
[۲۶۴۶]	(۲۶۴۳)	[۲۵۸۰]	(۲۶۰۳)	[۲۴۳۸]	(۲۵۶۳)	[۲۴۴۳]	(۲۵۲۳)
[۲۶۵۰]	(۲۶۴۴)	[۲۵۸۱]	(۲۶۰۴)	[۲۴۳۹]	(۲۵۶۴)	[۲۶۱۴]	(۲۵۲۴)
[۲۶۵۱]	(۲۶۴۵)	[۲۵۶۲]	(۲۶۰۵)	[۲۵۲۰]	(۲۵۶۵)	[۲۶۱۵]	(۲۵۲۵)
[۲۶۶۰]	(۲۶۴۶)	[۲۵۶۳]	(۲۶۰۶)	[۲۵۳۲]	(۲۵۶۶)	[۲۶۱۶]	(۲۵۲۶)
[۲۶۶۱]	(۲۶۴۷)	[۲۵۲۶]	(۲۶۰۷)	[۲۵۱۴]	(۲۵۶۷)	[۲۶۱۷]	(۲۵۲۷)
[۲۶۵۹]	(۲۶۴۸)	[۲۵۲۷]	(۲۶۰۸)	[۲۶۲۳]	(۲۵۶۸)	[۲۵۲۱]	(۲۵۲۸)
[۲۶۴۹]	(۲۶۴۹)	[۲۵۰۸]	(۲۶۰۹)	[۲۶۲۴]	(۲۵۶۹)	[۲۶۳۲]	(۲۵۲۹)
[۲۶۶۲]	(۲۶۵۰)	[۲۴۶۲]	(۲۶۱۰)	[۲۵۸۳]	(۲۵۷۰)	[۲۵۶۴]	(۲۵۳۰)
[۲۶۴۲]	(۲۶۵۱)	[۲۴۶۳]	(۲۶۱۱)	[۲۶۱۳]	(۲۵۷۱)	[۲۵۶۵]	(۲۵۳۱)
[۲۶۵۳]	(۲۶۵۲)	[۲۴۶۴]	(۲۶۱۲)	[۲۵۶۹]	(۲۵۷۲)	[۲۵۶۶]	(۲۵۳۲)
[۲۶۷۳]	(۲۶۵۳)	[۲۴۶۵]	(۲۶۱۳)	[۲۵۷۰]	(۲۵۷۳)	[۲۵۸۲]	(۲۵۳۳)
[۲۶۷۴]	(۲۶۵۴)	[۲۴۶۶]	(۲۶۱۴)	[۲۵۷۱]	(۲۵۷۴)	[۲۴۴۴]	(۲۵۳۴)
[۲۶۷۵]	(۲۶۵۵)	[۲۴۶۷]	(۲۶۱۵)	[۲۵۷۲]	(۲۵۷۵)	[۲۵۸۴]	(۲۵۳۵)
[۲۶۷۶]	(۲۶۵۶)	[۲۴۶۸]	(۲۶۱۶)	[۲۵۷۳]	(۲۵۷۶)	[۲۴۳۷]	(۲۵۳۶)
[۲۶۷۷]	(۲۶۵۷)	[۲۴۶۹]	(۲۶۱۷)	[۲۵۷۴]	(۲۵۷۷)	[۲۶۲۸]	(۲۵۳۷)
[۲۶۵۲]	(۲۶۵۸)	[۲۴۷۰]	(۲۶۱۸)	[۲۴۴۸]	(۲۵۷۸)	[۲۶۲۹]	(۲۵۳۸)
[۲۶۳۷]	(۲۶۵۹)	[۲۴۷۱]	(۲۶۱۹)	[۲۴۴۹]	(۲۵۷۹)	[۲۶۳۰]	(۲۵۳۹)
[۲۶۶۳]	(۲۶۶۰)	[۲۴۷۲]	(۲۶۲۰)	[۲۴۵۰]	(۲۵۸۰)	[۲۶۱۹]	(۲۵۴۰)
[۲۶۶۴]	(۲۶۶۱)	[۲۴۷۳]	(۲۶۲۱)	[۲۵۲۹]	(۲۵۸۱)	[۲۶۲۰]	(۲۵۴۱)
[۲۶۶۵]	(۲۶۶۲)	[۲۴۷۴]	(۲۶۲۲)	[۲۵۳۰]	(۲۵۸۲)	[۲۶۲۱]	(۲۵۴۲)
[۲۶۶۶]	(۲۶۶۳)	[۲۴۷۵]	(۲۶۲۳)	[۲۵۳۱]	(۲۵۸۳)	[۲۴۴۵]	(۲۵۴۳)
[۲۶۶۷]	(۲۶۶۴)	[۲۴۷۶]	(۲۶۲۴)	[۲۶۲۲]	(۲۵۸۴)	[۲۴۴۶]	(۲۵۴۴)
[۲۶۶۸]	(۲۶۶۵)	[۲۴۷۷]	(۲۶۲۵)	[۲۶۳۱]	(۲۵۸۵)	[۲۵۹۹]	(۲۵۴۵)
[۲۶۶۹]	(۲۶۶۶)	[۲۴۷۸]	(۲۶۲۶)	[۲۴۵۱]	(۲۵۸۶)	[۲۶۰۰]	(۲۵۴۶)
[۲۶۷۰]	(۲۶۶۷)	[۲۴۷۹]	(۲۶۲۷)	[۲۴۵۲]	(۲۵۸۷)	[۲۶۰۱]	(۲۵۴۷)
[۲۶۷۱]	(۲۶۶۸)	[۲۴۸۰]	(۲۶۲۸)	[۲۴۸۲]	(۲۵۸۸)	[۲۵۱۰]	(۲۵۴۸)
[۲۶۷۲]	(۲۶۶۹)	[۲۵۹۸]	(۲۶۲۹)	[۲۴۸۳]	(۲۵۸۹)	[۲۵۱۱]	(۲۵۴۹)
[۲۶۳۸]	(۲۶۷۰)	[۲۵۲۸]	(۲۶۳۰)	[۲۴۸۴]	(۲۵۹۰)	[۲۵۱۲]	(۲۵۵۰)
[۲۶۳۹]	(۲۶۷۱)	[۲۶۰۴]	(۲۶۳۱)	[۲۴۸۵]	(۲۵۹۱)	[۲۵۱۳]	(۲۵۵۱)
[۲۶۴۰]	(۲۶۷۲)	[۲۶۰۵]	(۲۶۳۲)	[۲۴۸۶]	(۲۵۹۲)	[۲۶۱۸]	(۲۵۵۲)
[۲۶۴۱]	(۲۶۷۳)	[۲۶۰۶]	(۲۶۳۳)	[۲۵۴۰]	(۲۵۹۳)	[۲۶۱۱]	(۲۵۵۳)
[۲۶۷۸]	(۲۶۷۴)	[۲۶۴۳]	(۲۶۳۴)	[۲۴۸۸]	(۲۵۹۴)	[۲۴۴۲]	(۲۵۵۴)

گزارش	اصل
[۲۷۹۲]	(۲۷۶۵)
[۲۷۹۳]	(۲۷۶۶)
[۲۷۹۳]	(۲۷۶۷)
[۲۷۹۴]	(۲۷۶۸)
[۲۷۹۵]	(۲۷۶۹)
[۲۷۹۶]	(۲۷۷۰)
[۲۷۹۷]	(۲۷۷۱)
[۲۷۹۸]	(۲۷۷۲)
[۲۷۹۹]	(۲۷۷۳)
[۲۷۸۷]	(۲۷۷۴)
[۲۷۸۱]	(۲۷۷۵)
[۲۷۸۲]	(۲۷۷۶)
[۲۷۵۸]	(۲۷۷۷)
[۲۷۸۹]	(۲۷۷۸)
[۲۷۶۰]	(۲۷۷۹)
[۲۷۷۰]	(۲۷۸۰)
[۲۷۷۱]	(۲۷۸۱)
[۲۷۷۲]	(۲۷۸۲)
[۲۷۸۰]	(۲۷۸۳)
[۲۷۸۶]	(۲۷۸۴)
[۲۷۹۱]	(۲۷۸۵)
[۲۷۸۸]	(۲۷۸۶)
[۲۷۸۹]	(۲۷۸۷)
[۲۷۹۰]	(۲۷۸۸)
[۲۷۶۱]	(۲۷۸۹)
[۲۷۶۲]	(۲۷۹۰)
[۲۷۶۳]	(۲۷۹۱)
[۲۷۶۴]	(۲۷۹۲)
[۲۷۸۴]	(۲۷۹۳)

گزارش	اصل
[۲۷۴۶]	(۲۷۳۵)
[۲۷۵۳]	(۲۷۳۶)
[۲۷۴۷]	(۲۷۳۷)
[۲۷۰۶]	(۲۷۳۸)
[۲۶۸۴]	(۲۷۳۹)
[۲۷۱۵]	(۲۷۴۰)
[۲۷۲۴]	(۲۷۴۱)
[۲۷۲۵]	(۲۷۴۲)
[۲۷۲۷]	(۲۷۴۳)
[۲۷۵۴]	(۲۷۴۴)
[۲۷۵۵]	(۲۷۴۵)
[۲۷۵۶]	(۲۷۴۶)
[۲۷۲۶]	(۲۷۴۷)
[۲۶۸۵]	(۲۷۴۸)
[۲۷۲۱]	(۲۷۴۹)
[۲۶۸۸]	(۲۷۵۰)
[۲۶۸۹]	(۲۷۵۱)
[۲۷۰۰]	(۲۷۵۲)
[۲۷۰۱]	(۲۷۵۳)
[۲۷۰۷]	(۲۷۵۴)
[۲۷۰۸]	(۲۷۵۵)
[۲۷۲۳]	(۲۷۵۶)
[۲۷۸۳]	(۲۷۵۷)
[۲۷۸۵]	(۲۷۵۸)
[۲۷۵۷]	(۲۷۵۹)
[۲۷۶۹]	(۲۷۶۰)
[۲۷۶۵]	(۲۷۶۱)
[۲۷۶۶]	(۲۷۶۲)
[۲۷۶۷]	(۲۷۶۳)
[۲۷۶۸]	(۲۷۶۴)

گزارش	اصل
[۲۷۳۸]	(۲۷۰۵)
[۲۷۳۹]	(۲۷۰۶)
[۲۶۹۵]	(۲۷۰۷)
[۲۶۹۶]	(۲۷۰۸)
[۲۶۹۷]	(۲۷۰۹)
[۲۶۹۸]	(۲۷۱۰)
[۲۷۳۰]	(۲۷۱۱)
[۲۶۸۰]	(۲۷۱۲)
[۲۶۹۴]	(۲۷۱۳)
[۲۷۴۰]	(۲۷۱۴)
[۲۷۴۱]	(۲۷۱۵)
[۲۷۴۲]	(۲۷۱۶)
[۲۷۴۳]	(۲۷۱۷)
[۲۷۴۴]	(۲۷۱۸)
[۲۶۸۶]	(۲۷۱۹)
[۲۷۰۹]	(۲۷۲۰)
[۲۷۱۰]	(۲۷۲۱)
[۲۷۳۱]	(۲۷۲۲)
[۲۷۳۲]	(۲۷۲۳)
[۲۷۳۳]	(۲۷۲۴)
[۲۷۳۴]	(۲۷۲۵)
[۲۷۳۵]	(۲۷۲۶)
[۲۷۳۶]	(۲۷۲۷)
[۲۷۳۷]	(۲۷۲۸)
[۲۶۸۱]	(۲۷۲۹)
[۲۶۸۲]	(۲۷۳۰)
[۲۷۴۵]	(۲۷۳۱)
[۲۶۸۳]	(۲۷۳۲)
[۲۷۱۷]	(۲۷۳۳)
[۲۷۱۸]	(۲۷۳۴)

گزارش	اصل
[۲۶۷۹]	(۲۶۷۵)
[۲۶۵۴]	(۲۶۷۶)
[۲۶۵۶]	(۲۶۷۷)
[۲۶۵۷]	(۲۶۷۸)
[۲۶۵۸]	(۲۶۷۹)
[۲۷۱۹]	(۲۶۸۰)
[۲۶۹۰]	(۲۶۸۱)
[۲۶۹۱]	(۲۶۸۲)
[۲۶۸۲]	(۲۶۸۳)
[۲۶۹۳]	(۲۶۸۴)
[۲۷۱۶]	(۲۶۸۵)
[۲۷۰۴]	(۲۶۸۶)
[۲۷۰۵]	(۲۶۸۷)
[۲۷۰۲]	(۲۶۸۸)
[۲۷۰۳]	(۲۶۸۹)
[۲۷۴۸]	(۲۶۹۰)
[۲۷۴۹]	(۲۶۹۱)
[۲۷۲۰]	(۲۶۹۲)
[۲۶۹۹]	(۲۶۹۳)
[۲۷۵۲]	(۲۶۹۴)
[۲۷۲۸]	(۲۶۹۵)
[۲۷۲۹]	(۲۶۹۶)
[۲۷۱۳]	(۲۶۹۷)
[۲۷۲۲]	(۲۶۹۸)
[۲۷۵۰]	(۲۶۹۹)
[۲۷۵۱]	(۲۷۰۰)
[۲۷۱۴]	(۲۷۰۱)
[۲۷۱۱]	(۲۷۰۲)
[۲۷۱۲]	(۲۷۰۳)
[۲۶۸۷]	(۲۷۰۴)

ابیات برگرفته از شاهنامه

الف

۱۸۲	دو رسته پیاده پس نیزه ور	ابا ترکش و تیر و تیغ و سپر
۱۴۹	گرفتند هر یک سزاوار جای	ابر داه و دو هفت شد کتخدای
۷۹	زره دار و در چنگ رومی پرند	ابر میسره لشکرآرای هند
۲۶۷	بر از نیل و تن خون طراز آمدند	از آن بیشه ناکام باز آمدند
۳۷۸	همان میخ دیمار و هر بیش و کم	از آن پس دگر کرد میخ درم
۳۹۴	مکافات بد جز بدی نیست بس	از آن پس نکوهش نیایم زکس
۱۵۲	بپوشند هنگام زخم درای	از آن چرم کاهنگران پشت پای
۱۷۴	که این دشت پر خار و تاریک شب	از آن دیده گه دیده بگشاد لب
۴	به دل گفت کآبشخور این کجاست	از آن رفتن میش اندیشه خاست
۱۵۲، ۱۲۰	به کردار طهمورثی کرّه نای	از آن های و هوای چرنگ درای
۴۸	که آمد خداوند کوپال و ببر	از ایران تبیره بر آمد به ابر
۷۵	پدر مادر شاه ایران زمین	از افراسیاب آن سپهدار چین
۶۶	چه آباد و ویران همه آن اوست	از ایران دو بهره به فرمان اوست
۲۷	همه نامدار از در کارزار	از ایران سپه بود مرد هزار
۱۷	کس آورد با کوه خارا نکرد	ازو باز گشتند دل پر ز درد
۴۱۷	چرا داد باید به همال باژ	ازو بستدی نیز هر سال باژ

۲۲۴	چنین گفت کای نامدار سترگ	ازو شاد شد شهریار بزرگ
۲۸۸	وزو هم فزونی و زو هم کمیت	ازو شادمانی و زو فرهیست
۳۳۲	سربخت دشمن به گاز آوریم	ازین پس همه کینه باز آوریم
۲۴۲	سرش را به پروین برافراختم	ازین سان یکی شارسان ساختم
۳۱۹	کنارنگ بودی و او پادشا	ازین هر دو هرگز نگشتی جدا
۳۹۶	بیاراست مر هر یکی را جدا	اسیران و آن کس که بود از نوا
۴۱۱	نشستست جایی که بالا بود	اسیرند کشتن نه والا بود
۴	بدان شهر خرم دو هفته بمان	اگر آب دندان بود میزبان
۱۱۴	نیایی هم از گردش او جواز	اگر با تو گردون نشیند به راز
۳۰۱	به هر نامداری یکی ماده کاس	اگر باز خزند گفت از هراس
۴۵	و گر سر بدین بارگاه آورند	اگر باژ نزدیک شاه آورند
۳۴	همی از تبیره شود گوش کر	اگر بشمری نیست انداز و مر
۸۸،۲۶	به تازی تو ارونند را دجله خوان	اگر پهلوانی ندانی زبان
۴۱۲	وَزَز رود را مَاوراءالنهر دان	اگر پهلوانی ندانی زبان
۳۱۹	به خاک افگند نارسیده ترنج	اگر تند بادی برآید ز کنج
۱۷۵	برو تیرگی هم نماند دراز	اگر چند باشد شب دیر یاز
۷۴	بریشان کنم روز تاریک و تنگ	اگر خود ندارند پایاب جنگ
۳۰۴	برآید همی کامه بدکنان	اگر ز آمدن دم زنی یک زمان
۱۴	تو با شاخ بد بر میاغر ویک	اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک
۳۴۹	که بگشایم از بند گوینده را	اگر شاه فرمان دهد بنده را
۲۰۵،۱۹۳	نهالی ز خاکست و بالین زخشت	اگر شاه یابی و گر زردشت
۱۳۸	تن خویش را خوار مایه مدار	اگر صد شود کشته یا صد هزار
۱۶۴	به فر و به نام جهاندار شاه	اگر گشن گردد مرا دستگاه
۷۵	سواران بدخواه چیره شوند	اگر لشکر ما پذیره شوند
۲۵۶	کزین شورش آشوب لشکر بود	اگر ما نشوریم بهتر بود
۶۰	ز پیر و جوان خاک نسپاردی	اگر مرگ مردم نیوباردی
۲۳۸،۲۳۵	ز سودابه یابم بی گفت و گو	اگر من شوم در شبستان او
۱۵۶	فرستاد باید زکشتی درود	اگر می‌گذر بایدت زاب رود
۱۷۳	ولیکن شنیدن چو دیدار نیست	اگر هست خود جای گفتار نیست

۴۲۸	بیارد همانا ندارد به رنج	اگر هیچ شایسته بیند به گنج
۲۷۸	شد آن پادشاهی همه ساخته	الا نمان غز گشت پرداخته
۳۳	بدو گفت کای گُرد خسرو نژاد	الانسان و فرغر به لهراسب داد
۳۶	درود از شما خود بدین سان سزید	انوشه که کردید گوهر پدید
۱۳۳	مهر او را ز دل خسله کرده	او مهر او را در آن یسله کرده

ب

۳۹۴	بنفرید بر بوم هاوران	ببارید خون زنگه شاوران
۴۲۰	ششم روز هرمزد گیتی فروز	بباشم درین رزمگه پنج روز
۲۷۷	کمندی به بازو کمانی به دست	بباید بفزید چون پیل مست
۹۷، ۲۸	نهادند بر تخت زیبا درخت	بببرند بسیار باهو و تخت
۳۲۴، ۵۵	همه برزن و کوی و بازارگاه	ببستند آذین به شهر و به راه
۲۶۰	دمسیدند شبیور با گاو دم	ببستند بر پیل رویینه خم
۱۸۲	جهان آفرین را ستایش گرفت	ببوسید رستم تخت ای شگفت
۵۴	بر و بازو و تیغ و گرز مرا	ببینید بالای برز مرا
۲۴۳	برهنه شود بی گمان رازشان	ببینیم تا چیست آغازشان
۹۲	بر آن سان که بینی نبه خستگی	ببینی همان گاه پیوستگی
۲۷۵	ز نادانی و ریوی و غرچگی	بپذیرفت سامش به بی بچگی
۳۲۲	که چون یافت پیل از تگ گور کوس	بپرسید رستم ز پرمایه طوس
۱۹۴	به زخم تو آهن ندارد توان	بپرسید مهبود و گفت ای جوان
۴۱۳	بدو گفت نامش ندارم به ویر	بپرسید نامش ز فرخ هجیر
۴۳۳	شد اندر جهان سر به سر بی همال	بپروردمش تا برآورد یال
۱۰۵	فرود آمد از کوه بی رهنمای	بپوشید جاماسب تیزی قبا
۵۴	بسه آورد گه رفت با دار و برد	بپوشید رستم سلیح نبرد
۲۶۰، ۱۹۹	رخ شنید تابان شده چون زیر	بپوشید روی هوارا به تیر
۱۱۹	نشست از بر چرمه سنگ رنگ	بپوشید سهراب خفتان جنگ
۱۸	بر آهخت چون پتک آهنگران	بپیچید بُر زین و گرز گران

۶۴،۱۳	بسه ويژه ز گردانِ مازندران	بترسم ز آشوب بد گوه‌ران
۸۶	ازین بیوفا چرخ بیدادگر	بترسم من ای پور جان پدر
۱۰۶	تو گفתי همی کر کند نعره گوش	بستوفید دشت و بیامد خروش
۱۹۴	بس است این که گوید منم زرد هشت	بجز ژرف چیزی ندارد به مش
۲۲۰	سپنجاب و آن کشور و تخت تاج	بخارا و سغد و سمرقند و چاج
۱۱۱	کجا رهنمون بود گشتاسب را	بخواندش گرانمایه جاماسب را
۲۱۹	زمین و زمان از تو دارم سپنج	بخوام که باشد مرا بوم و گنج
۲۵۵	رخش گشت همچون گل شنبلید	بدادش سه جام دمامد نبید
۹۱	نیشسته بسدو در خط پیغوی	بدادندش آن نامه خسروی
۲۹	همی خواند اندر نهان زندو است	بدان آب روشن سرو تن بشت
۹۹	سر نامور سودنِ ترک راست	بدان ای برادر که تن مرگ راست
۲۰۱	سرآمد برو روز پیکار و رزم	بدان جایگه خشک شد زنده رزم
۱۰۵	چو شیر ژیان با یلان رزم توز	بدان خنجر آبگون نیوسوز
۲۸۹	که ایدر نبودیم ما بر فسوس	بداند سپهدار دیوانه طوس
۶۲	ز بنگه به بیشه در آمد خمش	بد اندیش گرگین شوریده هُش
۳۱۸	جهانداری و من به پیشت رهی	بدان سان روم کم تو فرماندهی
۸۷	که یک موی او بهتر از پهلوت	بدان کوه سر خویش کیخسروست
۵۷	همیشه بزی شاد و پیروزگر	بدو گفت افراسیاب ای پسر
۳۸	چه دانی که ایدر مرا چیست رای	بدو گفت برگرد ایدر مپای
۱۴۱	بجنید و شد مر مرا رهنمون	بدو گفت بر من ترا مهر خون
۷۴	بیاور که سرگین کشد بر کنار	بدو گفت بهرام شو پایکار
۳۵	انوشه بزی تا بود روزگار	بدو گفت پیران که ای شهریار
۲۳۷	چه بود که گشتی چنین سوگوار	بدو گفت پیران که ای شهریار
۲۴	کسی کو ببیند به اردی بهشت	بدو گفت پیران که خرّم بهشت
۱۱۶	چه چارست جز جستن نام و ننگ	بدو گفت پیران که ما را به جنگ
۵۱	جهان جاودان تار و تو پود باش	بدو گفت خسرو که بدرود باش
۲۵۶	که با ما نشورد کس اندر زمین	بدو گفت رستم که مندیش ازین
۴۴	ابا دشمنی آر چون پنج باز	بدو گفت رو خنجری کن دراز

۲۱۵	سـیـاوش رد را بـرادر تـویی	بدو گفت سالار و مهتر تویی
۱۰۱	که ویران کنی تَنبُل و جادویی	بدو گفت شاه آفریدون تویی
۳۷۳	بدین مولش اندر مرا پای نیست	بدو گفت کاموس کاین رای نیست
۱۶۸	بـبین آن دم آهـنـج نـراژدـها	بدو گفت کای بد تن بی بها
۱۴۸	چـو خـورشید تـابان مـیان گـروه	بدو گفت کای شاه دانش پژوه
۵۲	همی باید از اختر نیک بر	بدو گفت کای شاه پیروزگر
۷۹	ز پروان به فرمان تو تا به سند	بدو گفت کای نامبردار هند
۸۰	به شاه آفریدون کشد پروزم	بدو گفت من خویش گرشیزم
۱۶۲، ۴۵	که دستان زدست از گه باستان	بدو گفت نشنیدی آن داستان
۴۰۷، ۳۲۲	نگردد همی پشت شوخیت کوز	بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
	که خوانند شاهان و را گو نیو	بدو گفت کان پور گودرز گيو
۳۵۰	از ایران سپه برد و بهره سرمست	از گودرزبان بر همه مهترست
۳۳۲	وزان پس بـه فرهنگـیانش سپـرد	بدو مرد گازر بسی برشمرد
۸۴	بـه یـزدان پـناهیـد در کـار او	بـدید از بد و نیک بازار او
۳۳۹	تن خویش را خوار مایه مدار	بدین سان که گوید همی گرگار
۱۶۳	ز تـخمی بـود نامـبردار گـرد	بدین شاخ و یال و بدین دستبرد
۳۷۹	همین غرم دشتی مرا خویش نیست	بدین چشمه جای پی میش نیست
۴۲۷، ۳۳۰	تـو این چـوب را خـوار مایه مـدار	بدین گز بود هوش اسفندیار
۸۲	بـه روز شـمارت پـژوهش بـود	بدین گیتیات در نکوهش بود
۱۳۳	ز گیتی بر آید خروش و خله	بـر آرد یکـی بـاد بـا زلزله
۲۴۲	فـراوان بـدو اندر ایـوان و کاخ	بـر آرم یکـی شـارسان فـراخ
۲۴۳	ز شـافیدن پـای آمـدش نـنگ	بـر آشفـت بـر خـویشتن چـون پـلنگ
۳۶۴	بـه رنـجی نـبستند هـرگز مـیان	بـر آمد بـرین بـر همی مـاهیان
۱۲۱	کـبـوده نـشد بـاز پـیش تـژاو	بـر آمد خـروش خـروس و چـکاو
۳۸۶، ۲۲۹	دـم نـکـای سـرغین و هـندی درای	بـر آمد خـروشیدن کـژ نـای
۱۴۶	نـه بـا اسـب تـاب و نـه بـا مـرد هـش	بـر آمد دـه و دـار و گـیر و بـکش

۴۲۶	نه با اسب تاب و نه با مرد هش	برآمد ده و گیر و دار و بکش
۱۵۵	بر آویختی نو به نو گوه‌ران	بر آن بی بها چرم آهنگران
۲۱۶	ز خویشان نزدیک صد بر شمرد	بر آن سان که رستم همی نام برد
۲۷	گواهی نوشتند برنا و پیر	بر آن محضر اژدها ناگزیر
	به آن باره عرّاده و منجنیق	برآورد بیدار دل جاثلیق
۲۷۱	که آگند کاووس در شهر طوس	دگر گنج کش خواندندی عروس
۲۷۱	به زال و به گیو و خداوند رخس	به گودرز فرمود کان را ببخش
۳۳۶	سپه ماند از کار او در شگفت	برآورد گرز گران را به کفت
۱۱	همه زند و استا به زر آوده	بر آورده در گزندز آتشکده

*

	بزرگان لشکر گزیدند جای	بر آیین ببستند پرده سرای
۲۵۰	بدان تخت شد هر که بد نیکیخت	شراهی بزد زود و بنهاد تخت

*

۳۲۲، ۳۵	یکی کهرم و دیگر اندریمان	برادر بسد او را دو آهرمنان
۳۹۰	بباید سپر کرد نرد درخت	برادر ز تیرش بترسید سخت
۱۱۳	نه بانگ تبیره به بوق و جلب	برانندند یک نیمه رفته ز شب
۴۳	سوی لشکر خویشتن کرد رای	برانگیخت آن بارگش را ز جای
۳۰۴	هماورد را دید با دار و برد	برانگیخت کاموس اسب نبرد
۵۳	برآورد مازندرانسی سرود	بربط چو بایست بر ساخت زود
۱۹۹	کهای بسد نژاد فرومایه زفت	بر شنگل آمد به آواز گف
۳۷	چو بر تیزرو بارگی برنشت	برفت اهرمن را به افسون ببست
۲۱۱	دهن پر ز باد و روان پسر زغم	برفتند از ایـران ژکان و دژم
۱۳۳، ۱۱۳، ۸۶	عماری یکی در میان با جلیل	برفتند پوشیده رویان دو خیل
۳۶۴	کشیدند و ماهار اشتر به مشت	برفتند و صندوتها را به پشت
۲۸۸	برافگند سیمرخ بر زال مهر	برو بر چو برگشت چندی سپهر
۳۶۶	نگر تا که را ماند ازو آبرو	برفت و جهان مرده ری ماند ازو

۴۰۵	که بگشای بر من نهان از نهضت	بر مادر آمد بپرسید و گفت
۳۲۷	به سر بر نهاد آن کیانی کلاه	برو بر خجسته سر مهر و ماه
۳۹۶	کنه باشد ز گفتار بر تو گوا	بر من فرستی به رسم نوا
۳۹۳	زهر سو برو بسته راه گزند	برو بر نشیمی چو چرخ بلند
۱۲۹	به نیک اختر و فال گیتی فروز	برون رفت شادان به خرداد روز
۳۷۵، ۱۹۲، ۱۲۷	سوی خانه زال زابیل خدای	برون رفت مهراب کابل خدای
۲۱۸	به جز بر ره راست مسپر زمین	برین پند من باش و مگذر ازین
۱۴۱	که مهری فزون نیست از مهر خون	برین داستان زد یکی رهنمون
۵	که از خون او گشت خاک آگیر	برین سان تنش را بخستم به تیر
۵۰	نبد آگه از بخش خورشید و ماه	برین سان همی گشت گرد سپاه
۱۷۸	نخواهد شدن رام بر ما به مهر	برین گونه خواهد گذشتن سپهر
۳۶۶	ترا شد سر از جنگ جستن تهی	برین مرده ری تخت شاهنشهی

*

۲۳۰	فرو ماند از کار دست دلیر	بزد بر سر سفت آن مرد شیر
	همی تاخت اسب و همی زو خروش	چنان کش جدا گشت بازو و دوش

*

۵۲	فلک آن زمان دست او داد بوس	بزد بر سر و سینه اشکبوس
۳۷۷	همه مهره پشت بشکست خرد	بزد بر میان بلاشان گرد
۳۷۷، ۱۱۱	سپه تیغ کین بر کشید از نیام	بزد مهره بر پشت پیلان به جام
۳۷۷، ۱۱۱	وزو بر شد آواز تا چسند میل	بزد مهره بر جام بر پشت پیل
۱۳	ز دریا گذر نیست بی آشنه	بزرگان به دانش بیابند راه
۹۰	دو روی اند و با هر کسی پیسه‌اند	بزرگان که از تخمه و پسه‌اند
۲۶۱	ابا نیزه و شین و لاف آمدند	بزرگان که از کوه قاف آمدند
۲۵	بداند مگر پایه و ارز خویش	بند کنم زین جهان مرز خویش
۵۸	از ایدر مرو بی یکی انجمن	بسند نه باشی تو با پیلتن
۲۱۸	بسی کوه و رود و بیابان سپرد	بسی بی پدر کرد فرزند خُرد
۲۶۹	طلایه فرستاد بر سوی گنگ	بسیجیده بنشست خنجر به چنگ

۲۰۰	به زمزم همی آفرین خواندند	بسی زر بر آتش برافشانند
۱۰۴	هم از تور برزد یکی تیز دم	بسی کرد یاد از نیا زادش
۶۱	نیم مرد گفتار بند و فریب	بسی گشته ام در فراز و نشیب
۱۰۸	هم از تور برزد یکی تیز دم	بسی یاد کرد از نیا زادش
۷۲	گرفته به دست دگر پالهنک	بشد بر پی میش و تیغی به چنگ
۳۷۸	ز درد پسر میوه و رخ پر آب	بشد ویسه تا پیش افراسیاب
۳۷۴	بر از خون دل خورد مویان او	بشد هوش پوشیده رویان او
۵۹	شه نام بردار و لشکر شکن	بشوتن دگر بود شمشیر زن
۱۶۷	همی آتش افروخت گویی به دم	بغزید آن ازدهای دژم
۳۸۵	تو گویی که عالم برآمد ز جای	بغزید کوس و بنالید نای
۶۵	که ای نامور لشکر و مرز را	بفرمود بهرام گودرز را
۳۱۶	به دز در یکی کلبه در پیش کاخ	بفرمود پس تا سرایسی فراخ
۸	بیارامد از غارت و جنگ و جوش	بفرمود تا اشکن تیزهوش
۱۳۴	زدند و بستند بر پیل خم	بفرمود تا بر درش گاودم
۱۷۵	بر آن دیو پیلتن روز کین	بفرمود تا بر نهادند زین
۱۰۱	رود با تگینان لشکر ز جای	بفرمود تا جهن رزم آزمای
۱۵۵	سزادار چو بی گران آورند	بفرمود تا در گران آورند
۳۸۵، ۹۲	دم اندردم نای رویین کنند	بفرمود تا رخس را زین کنند
۱۸۸	برفتند با تیغ و گیلی سپر	بفرمود تا روز بانان در
۲۲۳	ستردند و بر رو پراگند مشک	بفرمود تا رویش از خاک خشک
۸۷	ز پهلو به دشت اندر آورد روی	بفرمود تا قارن جنگجوی
۵۵	به نزدیک آن بر شده باره رفت	بفرمود تا گویو با پیر رفت
۲۹۸	ز ترکان دلیری گوی پر فنون	بفرمود تا نزد او شد قلون
۴۱۴	ابسا و یژگان و یزرگان خویش	بفرمود تا نودر آمد به پیش

*

۲۹۱، ۲۹۰	همیونان و از گوسفندان یسله	بفرمود تا هر چه بودش گله
	نماند ایچ بر کوه و بردشت چیز	فسیله به بند اندر آرند نیز

※

۱۳۹	بسیارند و بنهند پیش گوان	بفرمود خوالیگران را که خوان
۲۱۵	به غلّ و به مسمار و خواری برند	بفرمودشان تا به ساری برند
۱۱۲	سپاه و سپهد پذیره شدند	بفرمودشان تا جبیره شدند
۱۸۴	بسیارند تیغ و سنان و رمیح	بفرمود شاه جهان تا سلیح
۶۴	همه پیکرش گوهر و زر بموم	بفرمود صد جامه دیبای روم
۲۸۳	که فرمان و رای جهانبان بود	بکوشیم و فرجام کار آن بود
۳۱۳، ۱۱۷	به چپین بر آن نان کشکین نهاد	بگسترده کرباس و چپین نهاد
۱۴۰	چو خورشید از خوسه بنمود چهر	بگشت اندرین تیزگردان سپهر
۱۱	پر از خشم جان و پر آژنگ رو	بگفت این و بیرون شد از پیش او
۱۲۱، ۵۶	شما را فرستاده‌ام بهر چک	بگوش که تا پیش رود برک
۳۹۱	مشو جاودانه ز مرگم نژند	بگوش که دل را به من در مبند
۲۰۰	که بادی نجست از براد دژم	بگوش که کیخسرو آمد به زم
۱۷۰	بگردیم جنگی دو پرخاشخر	بگشیریم هر دو دوال کمر
۲۸۶، ۱۷۵	که بفزاید اندر جهان هور دین	بمان تا بماند مه فوردین
۳۴۳	و درّاج زیر گُلان با تذرو	بنالد همی بلبل از شاخ سرو
۴۰۲	به روز اندرون روشنایی نماند	بنوفید گیتی چو لشکر برانند
۲۸۰	به غور اندر آمد دو هفته بماند	بنه بر نهاد و سپه بر نشاند
۳۸۲، ۱۶	شب و روز ناسودن از تاختن	به آموی لشکر گهی ساختن
۴۱۱	به سان شب تار و وارونه دیو	به ابر اندر آمد ز هر سو غریو

به الکوس برزد یکی باد تند ※ کجا دست شد سست و شمشیر کند

۴۱ چو الکوس آواز رستم شنید دلش گفתי از تن همی برطپید

※

۱۵۳ به ایران اگرچه چو او مرد نیست به جای سیاوش در خورد نیست

۳۸ به ایران گرایدون که سهراب گردد بیاید نماند بزرگ و نه خُرد

۳۳۱، ۲۶ به ایوان شاهی شب دیر یاز به خواب اندرون بود با ارنواز

۴۱۶	چو رعد خروشان یکی ویله کرد	
۴۶	به گردن بر آرد ز پولاد گرز	به بالا بود چون یکی سرو برز
۷۹	چو رخسار تو تابش پرو نیست	به بالای تو در چمن سرو نیست
۳۱۰	به مردی و زور کریمان بود	به بالای سام نریمان بود
۱۳۱	به آورد خشت افگند بر دو میل	به بالای سرو و به نیروی پیل
۵۱	ببوسم همان اشک بارم بسی	به بدرود کردن رخ هر کسی
۶۰	همیدون بزرگان ایران سپاه	به بگماز بنشت یک روز شاه

*

	که آتش پرستان بدان روزگار	به بلخ گزین شد بدان نوبهار
۳۹۷	که مر مگه را تازیان این زمان	مر آن خانه را داشتندی چنان

*

۲۰۳	بگویم به تو هر چه پرسی ز کار	به بهرام گفت ار دهی زینهار
۷۱	سر بدگمان خواهد از من همی	به پاداش جان خواهد از من همی
۷۳	سر تاج خسرو برآید ز کاخ	به پالیز چون برکشد سرو شاخ
۱۹۰، ۴۴	که با بارمان او نبرد آزمود	به پنجم چو رهام گودرز بود
۱۸۸	چو آمد به نزدیکی رودبار	به پوزش بیامد بر شهریار
۱۲۶	نرو برده مسمارهای گران	به پولاد خایسک آهنگران
۱۵۷	وگر هست از ما کس آگاه نیست	به پیرامن دز یکی راه نیست
۸۹	که گفتم بیاور ز هر سو سپاه	به پیران ویسه چنین گفت شاه
۴۰۷	جهان آفرین را ستایش کنیم	به پیروزی اندر نیایش کنیم
۴۳۴	سر جادوان اندر آرم به پای	به پیروزی دادگسر یک خدای
۱۵۷	چو ببر دژ آگاه و غرنده شیر	به پیش اندر آمد نبرده زیر
۴۱۷	به هر کشوری در سپاهی گران	به پیش اندرون شاه هاموران
۱۹۱	که کاووس را بد چو جان عزیز	به پیش سپه کشته شد ریوتیز
۹۱	مگر خود به زودی سرآید زمان	به پیغوله‌ی خیزم اندر جهان
۳	ندارم به مرگ آب چین در کفن	به پیمان که چیزی نخواهی ز من

- به ترگ اندر افتاد خم دوال سپهد ز رستم بدزدید یال
۱۷۰
- *
- به تندی به راه اندر آورد روی به سوی کروکرد جای گروی
۳۰۹ میان سرخس است و باورد وطوس
زباورد برخاست آواز کوس
- *
- به تو بر شمارم همه نامشان که مه نامشان باد و نه کامشان
۳۷۴ به توران نماند بر و بوم و رست
۱۸۲ کلاه من اندازه گیرد نخست
۲۹۷ به تیری که پیکانش الماس بود
زره پیش او همچو قرطاس بود
۱۳۸ به جاماسب گفت آنکهی شهریار
که این روز را خوارمایه مدار
- *
- به جایی کجا نام او بد نوند بدو اندرون کاخهای بلند
۴۰۳ کجا آذر تیز بر زین کنون
بدانجا فروزد همی رهنمون
- *
- به جایی که زهر آگند روزگار ازو خیره نوشه مکن خواستار
۴۰۲ به چربی ز ره بازگردانمش
۴۲۱ سخن با هزینه برافشانمش
۲۸ به چهره چو مساه و به نام اسپوی
سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
۴۳۲ به چیز کسان دست یازد کسی
که فرهنگ بهره‌ش نباشد بسی
۴۰۳ به چیزی که دادی دلم را نسوید
همی باز خواهد نویدم امید
۳۲۵ به خان براهام شسوی‌کیار
نگر تا چه بینی نهاده بیار
۳۳۳ به خانه نهانش همی داشتم
ازو پشترگرگز نبرگاشتم
- *
- به خشکی رسیده سر جنگجوی به بیت مقدس نهادند روی
۳۴۷ که در پهلوی چون سخن راندند
همی گنگ دژ هوختش خواندند
- *
- به خنجر جگرگاه او را بکاف هنر باید از کارکردن نه لاف
۳۰۱ به خواری ترا روزبانان شاه
سر و رخ برهنه برندت به راه
۱۸۸ به خواشگری رفتم ای شهریار
و گرنه سرش را بکندی ز بار
۴۳

۲۴۷	چنان چون بشایند پیوند من	به خوبی سزای سه فرزند من
۲۱۹	برو تازیان تا به کوه سپند	به خون نریمان میان را ببند
۱۴۱، ۹۲	دل از کسار ایران بپرداختم	به خون نیز پیوستگی ساختم
۴۰۰	به نئوش آذر و آذر فرهی	به دادار زردشت و دین بهی
۱۴۷	پلنگ از پس پشت و صیاد پیش	به دام آیدش ناسگالیده میش
۳۴۷	که در شهر ایران گوانجی منم	به درگاه شاهت میانجی منم
۱۵۸	بگسیرد کنند تنش را ریزریز	به دژخیم فرمود تا تیغ تیز
۴۲۸	هیون آرد از دشت صد کاروان	به دستور فرمود تا ساروان
۲۸۵	که گیوست از ایران فرسته به راه	به دل گفت کاری نو آمد به شاه
۱۹۹	برآمد همی جوش خون از جگرش	به دیگر زدم بر میان زَفَرش
۲۷۱	به برج اندرون رزم را جای کرد	به دیوار عزاده بر پای کرد
۱۰۰	زدم بر کمر بند گبرش سنان	به رخش تگاور سپردم عنان
۲۰۴	بباید برآمد بر افراز تخت	به روز همایون زو نیکبخت
۱۱۶	یکی شاه با دانش و چابلوس	به روم اندرون شاه بد فیلقوس
۳۷۴	همی برکشید از جگر باد سرد	به زاری همه مویه آغاز کرد
۱۶۹	ز پیل دمکنده برآورد گسرد	به زال آگهی شد که رستم چه کرد
۲۷۳	برفتند با خواسته خیل خیل	به زرده عماری به دیبا جُلّیل
۲۰۳	چنان خطّ و سوگند و آن رسم و داد	به زنهار در دست رستم نهاد
۲۰۳	هراسان شد از بی شبانی رمه	به زنهار شد لشکر ما همه
۱۸۰	بسدین گونه پرورده آب رز	به زه کن کمان را و این چوب گز
۱۰۶	ز اسب اندر افتاد و بی توش گشت	به زین اندر از زخم بیهوش گشت
۳۵۴	سرتیغ ایشان کند کوه لخت	به زین اندرون گشته چون کوه سخت
۴۲۶	تو از خون بکش دست و چندین مکوش	به ساری به زاری برآرند هوش

*

بدانجا کجا طشت شد سرنگون	به ساعت گیاهی بر آمد ز خون
که هست آن گیا اصلش از خون اوی	بسی فایده خلق را هست از وی
که خوانی ورا خون اسیاوشان	گیا را دهم هم کنونت نشان

✱

۲۱۵.۴۴ که بنشین به ره بر در بارگاه ز بیگانگان مردم و خویش و من	به سالار بار آن زمان گفت شاه کسی را مده بار در پیش من
--	--

✱

۲۲۹ همه رزم شـیران کند آرزوی ۳۵۰ چراگاه اسبان برو پس گیای ۲۳۶ کند چرخ نفرین بر افراسیاب ۲۰۷ شهنشاہ ایران زهـازه گرفت ۴۲۲ که در دین ما این نباشد هـزیر ۲۰۱ گوی دید برسان سرو بلند ۲۴۹ سر نامداران در آمد ز خواب ۳۱۲ نیازاردی کشـتمندی به راه ۲۵۸ جهاندار داراب را بار داد ۳۸۹ ز شیران جنگی بر آورده سر ۴۱۴ خود و ویسژگان باز گردد ز راه ۲۷۷ همی آتش افروخت گفـتی به دم ۴۰۸ به نیروی خویش این گمانی چراست ۲۳۰ مرا روی بنمود در خواب دوش ۲۸۸ چو آموختم زند و استا درست ۴۱۸ بر آن بادپایان هـخته زهار ۸۱ به جان و تن خویش پژمان شدیم ۳۵ بسی پند و اندر زها داد تان ۳۳۸ بـبستند بسر گـرده گـه بند کین ۶۸ بدین فرخی فال ما یار بید ۱۵۵ در فشی مکن خویش را در جهان ۵۹ خردگیر و کار سـیـاوش بسیج ۱۸۶ دروانت به جان اندرون بفسرد	به سان گوزنان به سر بر سروی به سرشان بر اسبان جنگی به پای به سوگ سیاوش سیه پوشد آب به شادی یکی انجمن پر شگفت به شاه جهان گفت زردشت پیر به شایسته کاری برون رفت زند به شبگیر چون بر دمید آفتاب به شهری کجا بر گذشتی سپاه به شهریور بهمن از بامداد به شیده که بودش نبرده پسر به طوس سپهبد سپارد سپاه به غـزیدن از دهـای دژم به فرزند گفت این جوانی چراست به فرمان یزدان خجسته سروش به فرهنگیان ده مرا از نخست به کردار شیران به روز شکار به کشتی درون زار و گریان شدیم به کین سیاوش فرستاد تان به گردان بفرمود تا همچنین به گردان چنین گفت بیدار بید به گفتار گرسبوز بد نهان به گفت ستاره شمر منگر ایچ به گوش تو گر نام من بگذر
--	---

۱۳۰	که پیش خسر هدیه جنگ آورم	به گوهر بدان روز ننگ آورم
۱۳۷	جهان از ستمگاره بی خو کنم	به گیتی صد آتشکده نو کنم
۳۴۲	چه انده گسار و چه فریادرس	به گیتی مرا خود همین است و بس
۱۶۵	که همو پور و هم پاک دستور بود	به گیتی مرا خود یکی پور بود
۱۱۷	که آواز دربند و چاهست و بس	به گیتی نبینم کم از طوس کس
۱۰۵	ز رومسی و تئوزی و آزاد مرد	به گیتی ندارم کسی هم نبرد
۳۵۲	به آورد با تیغ هندی به چنگ	به لاون مرا دیده‌ای روز جنگ
۳۹۷	که از غم چنین چند باشی نوان	به مادر چنین گفت مرد جوان
۸	ز تاج و کمر بسترد نام تو	به مردی نشیند به آرام تو
۶۱	ز بسلگ درخت و ز کشت و درود	به مرز کروشان همه هر چه بود
۹۹	هوا پر شد از ناله بوق و زنگ	به مغز اندر افتد ترنگا ترنگ
۱۶۲	که از من جهان آفرین را بخوان	به من داد زین گونه دستارخوان
۹۵	که اکنون چو شد روز ما تار و تور	به منذر چنین گفت بهرام گور
۳۷۲	وزو هشت پیکان به بیرون کشید	به منقار از آن خستگی خون مکید
۱۶۷	همان باز و یوزان نخچیرجوی	به نخچیر شیران به دشت دغوی
۳۴۷	از آن گونه یک چند خورد و شمرد	به نخچیر گور و به می‌دست برد
۴۱۱	که آن جایگه کار وارونه بود	به نزدیک خواهر خرامید زود
۸۶	بد آمد ز کاووس کی بر سرم	به نزدیک یزدان چه پوشش برم
۹۲	چو از دور بسیند ترا چون بود	به ویژه که پیوسته خون بود
۴۱۹	برآسودش از رنج تن دل ز کین	به هر سال نو هر مز فور دین
۱۲۵	زمین از دلیران بپرداختی	به هر سو که خام اندر انداختی
۳۰۹، ۳۲۳	به دانش نیوشا ببايد شدن	به هر کار کارکوشا ببايد شدن
۳۴۱	چو خواهی که نگزایدت کاستی	به هرکار رو پیشه کن راستی
۴۱۹	پرسشش به فرمان دادار ما	به هر مز بود پاک فرمان ما
۱۳۰	ز گفستار و پیکار یکسو شوی	به هستیش باید که خستو شوی
۱۹۰	همه هدیه‌های نکو چون سزید	به هشتم ره آورد پیش آورید
۲۲۳	که اندیشه از دل ببايد سترد	به هومان چنین گفت سهراب گرد

۲۲۴	نبد جز به شمشیر مرد سترگ	به یاران چنین گفت کان زخم گرگ
۱۶۷	چو نزدیک دشت دغو آمدند	به یاری همه جنگجو آمدند
۸۴	همان دل شده ماه و هم پیشگاه	به یزدان گرفتند هر دو پناه
۴۱۹	به دلش اندر آید ز هر سو هراس	به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس
۳۹	که بگذاشتی آب دریا به اسب	به یک دست برپود ایزد گشسب
۶	ببودند شاهان و آزادگان	به یک ماه در آذرآبادگان
۴۲	همی راند چون شیر با بادودم	بیاراست آن جنگ را پیلسم
۷۷	چو پودخت از آن تاج بر سر نهاد	بیاراست روی زمین را به داد
۳۱۹	نبرده قتل مرگلاه مرا	بیارید گشتا سپاه مرا
۳۶۱، ۳۳۲	بماند افسر و گنج و هم گاه را	بیارزد از بهر تو شاه را
۳۳۹	بسدان راه رفتن میان را ببت	بیارزد گزرگین میلاو دست
۴۳۱	سوی مردمی یاز و باز آبه هوش	بیارزد چندی همه بد مکن
۱۲۵	زنان تا نماندش نیرو و تاو	بیارزد و برکفت او خام گاو
۱۹۸	میان سوده از رنج و بند و گره	بیارزد چنین تا به آب زره
۹۲	دلش پر زخون بود و چهره دژم	بیارزد ز قلب سپه پیلسم
۱۷۰	سپاهی ز ترکان دنان و دمان	بیارزد سوی میمنه بارمان
۱۹۳	دو زاغ کمان را به زه بر نهاد	بیارزد همانگاه چنگش چو باد
۱۸۳، ۹۶	به تار اندرون پود را بافتن	بیارزد موخشان رشتن و بافتن
۳۷۳، ۲۸۸	برآمد ز آزار او سرزنش	بیارزد موخت فرهنگ و شد پرمش
۲۵۸	برفت و بمرد اینت هنگام جنگ	بیارزد از شولک خوب رنگ
۱۰۸	سوی تیغ با تیغ بنهاد روی	بیارزد بیژن جدا گشت از وی
۱۲۲	ز برنا بخندید پیر کهن	بیارزد چنگش میان سخن
۲۹۱	ز برنا بخندید مرد کهن	بیارزد چنگش میان سخن
۲۷۶	چو در کوه بر غرم یازد پلنگ	بیارزد نیزه بیازد چنگ
۳۰۹	یکی کرک در قیر آبر سر گرفت	بیارزد تیر و کمان برگرفت
۷۹	همی خواست از تن بریدن سرش	بیارزد تیغ پرنده آورش
۲۱۲	برانگیخت از جای پیل ژیان	بیارزد و افگندش اندر میان

پ

۷۴	جوانی خردمند و روشن روان	پدر پیر شد پایمردش جوان
۱۵۳	شب تیره و روی گیتی درفش	پدید آمد آن ازدها فاش درفش
۲۱۰	چو ژاله همی کوفتی بر سرش	پدید آمدی منجنیق از برش
۲۶۸، ۵۲	طرایف بد و بدره و برده بود	پذیرفت هر چیز کاورده بود
۱۰۰	ز گشته پشیمانی آمد برش	پر آژنگ و تشویر شد مادرش
۱۰۶	به بند اندر آمد سر و گوش من	پراگنده شد دانش و توش من
۷۷	و گرچند باشد پدر شهریار	پرستار زاده نیاید به کار
۱۷۸، ۵۳	ابا بربط و چنگ رامش سرای	پرستندگان ایستاده به پای
۳۸	بیامد همی با یکی انجمن	پرستنده گفت اهرن پیلتن
۷۸	پر از خنده لب هر دو بشتافتند	پرستنده خوب رخ یافتند
۷۸	از امروز تا روز پیشین زمان	پرستیدن شهریاران همان
۳۷۲	یکی مغفری خسروی بر سرش	پرند آور افگند اندر برش
۲۶۰	به کینش کند تیز اسب سیاه	پس آزاده شیدسب فرزند شاه
۳۹۲	به پیش افگند اسب چون نرّه شیر	پس آزاده نستور پرور زیر
۳۴۳	که من سر ز نشان بخواهم گست	پس آن بستگان را بر من فرست

*

۳۰۶	که ناهید بد نام آن دخترا	پس آن نامور دختر قیصرا
	دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه	کتایونش خواندی گرانمایه شاه

*

۱۰۶	که با رای و دل بود و با تاو و توش	پس پشت او اشکن تسیزهوش
۲۲۱	ستاره همی دامن ماه جست	پسر بر پدر بر همی راه جست
۲۱	ز بیهودگی ارج نشناختم	پسر داد یزدان بینداختم
۸۳	که شیده به خورشید تابنده ماند	پشگ بود نامش پدر شیده خواند
۸۴	خردمند شاهی دلش پر ز داد	پشین بود از تخمه کیقباد
۵۲	به دو نیمه شد پشت و یال و برش	پیاده بزد بر میان سرش
۲۶	ابا نه ارش نیزه جان ربای	پیاده پس پیل کرده به پای

۳۰۸	همی کرد بر کردگار آفرین	پیاده شد از اسب و رخ بر زمین
۱۸۸، ۱۳۱	خشین سار دید اندر آن رودبار	پیاده همی شد ز بهر شکار
۷۲	یکایک بگو و به زودی برو	پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
۱۲۲، ۴۴	نماید بر آن روی جنگی پلنگ	پی باره‌یی کو چماند به جنگ

ت

۳۳۴	بدان کین کشد گرزّه گاو سر	تبه گردد آن هم به دست تو بر
۹۷	جهان پر شد از ناله کوس و نای	تبیره بر آمد زهر دو سرای
۱۲۳، ۹۸	چکان از هوا بر سمن برگ خون	تذروان به چنگال باز اندرون
۳۷۷	به چندین میانجی پیورده‌اند	تسرا از دو گیتی برآورده‌اند
۱۷۸	روانت همی از تو رامش برد	ترا با هنر گوه‌رست و خرد
۴۳۳	که مهر آورد هرکه روی تو دید	ترا پاک یزدان چنان آفرید
۱۵۰	همت دایه هم نیک سرمایه‌ام	ترا پروریده یکی دایه‌ام
۳۶۰	دل دوستان را به تو شادتر	ترا خان و مان باید آبادتر
۳۴۹	یکی گرزّه گاو پیکر به دست	ترا دشمن آمد به گه برگشت
۲۵۲	مرا از خود اندازه باید گرفت	ترا گر فریید نباید شکفت
۳۷۶	ز هم پشت و از مُهره یک پدر	ترا نیک دانم به نام و گهر
۱۱۷	زبان گشته از تشنگی چاک چاک	تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک
۴۴	کشیدند دو نیمه تا بارگین	تن پهلوان را کزو خواست کین
۲۲۳	ز یزدان نیکی دهش کرد یاد	تن رخس بسترد و زین بر نهاد
۹۵	ازو تار از خویشتن بود کرد	تن زال سیمرغ بدرود کرد
۴۰۵	تو از کشتن من بدین سان منال	تن مرده را خاک باشد نهال
۳۴۰	به گفتار ایشان بگرویده‌ای	تو از پهلوی خویش بشنیده‌ای
۷۳	یک امروز و فردا مکن رزم رای	تو امروز پیش صف اندر مپای
۳۶۰	بهی و ز تخت و ز گنج و گهر	تو ایزدانیان را زمام و پدر
۶۱	بپیمای تا سر یکی بلبل	تو ای می‌گسار می زاولی
۱۴۱، ۹۲	ازین مایه هر دم به افزون شوی	تو با او چو پیوسته خون شوی

۶۰	بیاری دل را به بگماز چند	تو با این سواران بس ارجمند
۳۰۲، ۱۰۲	ز پیران و لشکر مشو هیچ کند	تو با شاه بر شو به بالای تند
۱۹۹	ز بهر صلاح زفتی مکن	تو با گنج و دینار جفتی مکن
۳۴۸	نگر تا چه فرماید آن دارگوش	تو پیش سیاوش رو رو به هوش
۱۶۸	نخستین من از وی بر آرم دمار	تو ترسانی از رستم نامدار
۳۱۸	پر از داوری دل پر از کینه سر	تو چون غرم ماندستی اندر کمر
۱۳۰	روان خرد را جز این راه نیست	تو خستویی آن راکه هست و یکی است
۳۴۰	بدین چرب گفتار تو بگروید	تو خواهی که هرکس که این بشنود
۴۱۴	به هر نیک و بد ویژه یار توام	تو دانسی که من دوستدار توام
۸۹	چرا آمدستی بدین رزمگاه	تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
۲۴۲	به سان یکی سبز شاداب بود	تو گفתי همه دشت مهرباب بود
۳۸	نه مردم نژادست کاهرمین است	تو گویی که از روی و از آهن است
۱۴	به یکبار تا خیره گردد سرش	تو لشکر بر آغال بر لشکرش
۴۰۷	بسی چاره‌دانی و نیرنگ و رای	تو مرد بزرگی و زور آزمای
۱۰۷، ۲۹	نشت از بر اژدهای دمان	تو همتن بپوشید ببر بیان
۳۱۵	به پیکان بدوزم من او را دو کفت	تو همتن بخندید و گفت ای شگفت
۲۲۸	سخن هرچه گویی سراینده‌ام	تو همتن بدو گفت من بنده‌ام
۴۰۷	جهان آفرین را نیایش گرفت	تو همتن به یزدان ستایش گرفت
۱۴۸	همی گشت کای داور راست گوی	تو همتن سوی آسمان کرد روی

ج

۲۸۵، ۱۱۲	ز کسین سیاوش دلش پر ز دود	جریره زنی بود مام فرود
۱۰۰	مزن بر جگر بر ز تیمار تش	جز این بشنوی دل ز غم باز کش
۴۴	گرازان سوی تخت افگند باز	جوان جهانجوی بردش نماز
۱۵	سواری چو رستم نیامد پدید	جهان آفرین تا جهان آفرید
۳۴۷	سواری چو گودرز نیامد پدید	جهان آفرین تا جهان آفرید
۴۱۵	به رزم اندرون نیزه او داشتی	جهان از بدی و ییزه او داشتی

۲۵۲	جهانا ندانم چرا پروری	که پرورده خویش را بشکری
۴۱۳	جهان بستد از بت پرستان هند	به تیغی که باشد چو وشی پرنده
۱۱۵	جهان پهلوانی به رستم سپرد	همه روزگار بهی زوشمرد
۴۲۸	جهانجوی بگذشت بر هیرمند	جوان سرافراز سرو بسند
۳۴۶	جهانجوی چون گنگ دز را بدید	شدد از آب دیده رخس ناپدید
۱۳۱	جهانجوی در زیر پولاد بود	به خفتانش بر تیر چون باد بود
۲۵۶	جهانجوی گفتش که ای شوخ روی	ز من هر چه بینی تو فردا بگویی
۲۴۲	جهاندار بر شادوردی بزرگ	نشسته همه پیکرش میش وگرگ
۹۲	جهاندار پردانش افراسیاب	نشسته به پیکند بی خورد و خواب
۲۰۸	جهاندار کیخسرو از تخت و گاه	نشت از بر زیرگه با سپاه
۲۳۸	جهاندار نامش سیاوخش کرد	برو چرخ گردنده را بخش کرد
۱۱۳	جهان را ازو دل به ترس و امید	تو گفתי مگر زنده شد جامشید
۱۴۲	جهان سر به سر سبز گردد خوید	به هامون سراپرده باید کشید
۱۹۱	جهان ویژه کردم به بزنده تیغ	چرا دارد از من به دل شاه ریغ
۴۱۵	جهان ویژه کردم ز تیمارها	بسی شهر کردم بسی بارها
۴۹	جهانی بر آن کوه نظاره بود	که آن ازدها زشت بتیاره بود
۱۷۸	جهانی به آذین بیاراستند	می و رود و رامشگران خسواستند

چ

۲۱۸	چرا با شتاب آمدی گفت شاه	چگونه سپردی چنین زود راه
۳۳۱، ۱۷۶، ۱۲۳	چرا بر دلت خیره شد چیره دیو	که برد از دلت ترس کیهان خدیو
۳۰۵	چرا کشت باید درختی به دست	که بارش بود زهر و بیخش کبست
۴۰	چرا نزد باب تو خواهشگران	نینگزی از هر سوی مهتران
۱۹۰	چرا نسنده کرکس اندر نبرد	چماننده چرمه ره نورد
۱۲۰	چرا نکیدن گرز گاو چهر	تو گفתי همی کوه بارد سپهر
۳۵۳، ۳۱۸، ۱۲۰	چغانی و شکنی و سقلاب و هند	گمای و بحری و رومی و سند
۷۶	چکاچاک برخاست از هر دو روی	ز پرخاش خون اندر آمد به جوی

۱۲۲	که تیره شد آن روزگار بهی	چمنده بر شاه بُرد آگهی
۳۰۷	سخن گفت هرگونه با کدخدا	چنان بد که روزی زن پاک را
۱۸۷	ز خانه سوی رود تازید تفت	چنان بد که یک روزگازر برفت
۳۹۶	مگر بیژن از بند گردد رها	چنانچون ببايد بسازی نوا
۱۹۲	سپه بر سپه زیر فرمان تست	چنان دان که زابلستان خان تست
۳۳۷	که از خنگ جنگی برون شد سنان	چنان زد بر آن گرده گاهش شبان
۲۳۹	پس هر فرازی نهاده نشیب	چنانست کیهان آسیب سیب
۱۱۶	توگفتی عروسیست با طوق و تاج	چنان هم همه شهرها تا به چاج
۳۱۵	برون آمد و کرد گیتی چوکف	چنین ازدها کوز رود کشف
۷۱	به آهن بیاراست گنج مرا	چنین بود پاداشت رنج مرا
۱۳۲	فرود آمد آنجا و چندی بماند	چنین تا به خفچاق پاسی براند
۲۱۶	همی تافت از شاه فرکیان	چنین تا برآمد برو سالیان
۲۱۱	رسیدند با جوشن و تیغ و خود	چنین تا به نزدیکی ژرف رود
۶	بشد با بزرگان و آزادگان	چنین تا در آذربادگان
۳۲۸	که از خوی بد کوه کیفر برد	چنین داستان زد یکی پر خرد
۴۰۷	ز دستان و از سام و از نیرم	چنین داد پاسخ که من رستم
۳۷۲	چنین است زین بر مگردان منش	چنین دان که یزدان نیکی دهش
۴۲۳	که باشی فریرز بل را همال	چنین رای بیند همی پرور زال
۲۳۶	از آن گرگ چهران بی سوزیان	چنین کار نامد به گودرزیان
۱۹۴	که یاران گزینیم در زخم گوی	چنین گفت پس شاه توران بدوی
۴۵	که کشتی کدامست بر باژگاه	چنین گفت پس گیو با باژخواه
۱۳۸	که این کیست کاید چنین خوار خوار	چنین گفت پس نامور باتنخوار
۵۸	که این را به تندی نباید بسود	چنین گفت پس نامور با فرود
۱۲۸	که دشمن ندارد خردمند خرد	چنین گفت پیران به هومان گرد
۱۵۸	که از چنگ من کس نیابد رها	چنین گفت دژخیم نر ازدها
۲۱۸، ۶۶	که فرمان مبر زین سپس باد را	چنین گفت شبرنگ بهزاد را
۲۹۱	ورا پرورانیید باید به کش	چنین گفت رستم که ای شیرفش

۲۴۰، ۹۲	پیمر زنی بسود سیندخت نام	چنین گفت کامد ز کابل پیام
۲۸۰	همه شب همی تیغ باید بسود	چنین گفت کامشب نباید غنود
۵۰	نه از بهر پیکار و بستیاره کرد	چنین گفت کان کوچنن باره کرد
۳۲۴	که ای نامور شاه خورشید فر	چنین گفت کهرم به پیش پدر
۱۸۱	پراکنده ای تخم پرخاش و رست	چنین گفت کینت سر کین نخست
۹۹	بود در تنش روز جنگ تراو	چنین گفت کین هدیه آن را که تاو
۱۹۲	جهان آفرین تا پی افگند روم	چنین گفت میرو که این زاد بوم
۱۲۸	فروزان به کردار گردان سپهر	چو آذر گشپ و چو خرداد و مهر
۳۷۴	فروزان چو بهرام و ناهید و مهر	چو آذر گشپ و چو خرداد و مهر
۴۰۸	که آمد سپهدار گیتی فروز	چو آگاه شد لشکر نیمرز
۲۸۷	که آمد سیاوخش با فرهی	چو آمد به کاووس شاه آگهی
۱۸۸	بدیدند زخم سرافراز تور	چو آن روز بانان لشکر ز دور
۷۲	بستاید ازو فرژد ایـزدی	چو آن شاه پالوده گشت از بدی
۴۰۶	بر افسانه اش گشت نهمار شاد	چو ابلیس دانست کودل بداد
۲۸۵	جوانان بیدار دل بر امید	چو از چرخ بفروخت گردنده شید
۱۱۸	منیژه ز هر در همی نان چدی	چو از کوه خورشید سر برزدی
۱۰۷	خداوند فرهنگ و با سهم تن	چو اسفندیار آن یل تهمتن
۴۱	دلش گفتمی از تن همی بر طپید	چو الکوس آواز رستم شنید
۲۵۱، ۱۲۹	بر رستم و رخس جنگی بخت	چو او از کمان تیز بگشاد دست
۴۰۳، ۲۲۲	ابا او بیا بر ستور نسوند	چو او را ببینی میان را ببند
۱۷۷	ز شاهان کسی چون سیاوش نبود	چو او راد و آزاد و خامش نبود
۸۰	دلور شود پسَر و پای آورد	چو این چار گوهر به جای آورد
۲۸۹	چو پولاد روی زمین بفسرد	چو این روزگار خوشی بگذرد
۲۰۷	دلی پر ز کین و سری پر شتاب	چو این گفته شد رفت زی جامه خواب

*

۲۶۱	به زه بر نسهاد آن خمائیده شیز	چو با تیغ نزدیک شد ریوتیز
	که بر دوخت بر تارک و مغفرش	ز بسا لاخنگی بزد بر سرش



۲۸	بیامد دمان تاگه اسپروز	چو با درد و با رنج و غم دید روز
۱۲۲	سپد جمله باید که اندر چمد	چو باد سپیده دمان بر دمد
۴۳	برفت اهرمن را به افسون ببت	چو بر تیزرو بارگی بر نشست
۱۷۴	کس آمد بر رستم از دیده گاه	چو برخاست از دشت گرد سپاه
۱۲۸	چو خرداد و کشواد لشکر شکن	چو برزین و چون قارن رزم زن
۲۳۷	بیاورد نربه یکی ماده سهر	چو بر شاه تازی بگترد مهر
۳۳۸	که گردی و مردی شاید نهفت	چو برگشت ازو با بشوتن بگفت
۲۸۹	که بر ما نه خوبست کردن فسوس	چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
۹۶	سوی چاره خویش تازید تفت	چو بشنید بیرون از آنجا برفت
۹۸، ۸۳	چنان خواست کاید به ایران به جنگ	چو بشنید سالار ترکان پشنگ
۴۹	به سربرش پولاد و بر تنش ببر	چو بشنید شد چون یکی پاره ابر
۳۱۷	خروش کسنگ آمد از آسمان	چو بگذشت از آن تیره شب یک زمان
۱۵۱	وصی کرد گودرز کشواد را	چو بگشاد گنج در آباد را
۳۴۶	به دیدار کاووش آمد نیاز	چو بودن به گنگ اندرون شد دراز
۱۰۸	دلش گشت پیچان ز تسمیمار او	چو بهرام بشنید گفتار او
۱۶۳	برآشفت بر باره دستکش	چو بیدار شد رستم از خواب خوش
۶۳	برانگیخت آن باره بسور را	چو پاسخ ندادند نستور را
۹۸	تخوار دلاور بگوید نشان	چو پرسى ز گردان گردنکشان
۸۴	پراگند بر سبز مینا پشیز	چو پوشید شب عاج گیتی به شیز
۱۷۱، ۱۴۰، ۵۰	خور از بخش دو پیکر آمد برون	چو پیدا شد آن چادر عاج گون
۱۶۸	سخن گفت با درد دل یک زمان	چو پیران بیامد بر من دمان
۳۴۴	به نزدیک گلشهر تازید تفت	چو پیران ز نزد سیاوش برفت
۴۰	سوی باختر گشت گیتی فروز	چو پیراهن زرد پوشید روز
۳۱۵	همه پوستشان برغم از تن بگفت	چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت
۱۳۴	خردش از خم چرخ چاچی بخاست	چو چپ راست کرد و به خم کرد راست
۲۲۳	بید سرو بالا ستبرش میان	چو چندی برآمد برین سالیان

۲۱	بـبـرَم مـیـانـش بـه بُـرَـنـدـه ار	چـو خـسـتـو نـیـایـد نـبـنـدـه کـمـر
۴۱	بـبـد بـاخـتر چـون گـل شـنـبـلـید	چـو خـور چـادـر زـرد بـر سـر کـشـید
۳۷۱	یـکـی مـطـرفـی کـرد دـیـبـای زـرد	چـو خـورشـید از آن پـردۀ لـاژرود
۳۱۸	ز بـرج کـمان بـر سـر گـاه شـد	چـو خـورشـید از آن پـوشش آگـاه شـد
۵۴	مـیـانـها بـبـسـتـنـد تـورـان گـروه	چـو خـورشـید بـرزـد سـر از بـرز کـوه
۱۲۶	ز بـالا هـمـی سـوی خـاور بـگـشت	چـو خـورشـید تـابـان ز گـنـبـد گـذـشت
۳۳۳	ز هـامـون بـرآمـد خـروش چـکـاو	چـو خـورشـید سـر بـرزـد از بـرج گـاو
۳۵۱	نـیـایـد هـمـی پـیش اسـفـنـد یـار	چـو دـانـست رـسـتم کـه لـا بـه بـه کـار
۱۷۰	چـنـان شـد کـه کـس رـوی هـامـون نـدـید	چـو دـریـای جـوشـان ز مـین بـرد مـید
۱۶۹	بـه مـنـزل رـسـید ی هـمـه نـو بـه نـو	چـو دـمـدار بـردا شـتی پـیش رـو
۱۷۶	سـر اسـر جـهـان را هـمـه دـاد دـاد	چـو دـی هـیـم شـامـی بـه سـر نـهـاد
۶۲	بـسـدان یـال و بـنـفـوز و آن دود و دم	چـو رـسـتم بـدان اژد هـای دژم
۴۱۱	تـن انـدـر کـف دـیـو وارونـه دـید	چـو رـسـتم بـه گـفـتـار او بـنـگـرید

※

	ز مـانی هـی بـود بـر در بـه پـای	چـو رـسـتم بـیـامـد ز پـردـه سـرای
۳۱۰	خـنـک رـوز کـانـدر تـو بـد جـیـمـشـید	بـه کـریـاس گـفـت ای سـرای اـمـید

※

۵۱	بـه تـنـگی مـر آن را سـر انـجـام دـید	چـو رـسـتم دـل گـیـو بـد رـام دـید
۱۸۷	دـلش گـشت پـر خـون و رـخ شـنـبـلـید	چـو رـودا پـسـه اـیـن از پـدر بـشـنـوید
۱۲۸	جـهـان گـشت چـون رـوی رـومـی سـپـید	چـو سـر بـرزـد از بـرج خـر چـنـگ شـید
۳۴۱	تـو گـفـتی کـه ز هـر گـزایـنـده کـرد	چـو سـودا پـسـه او را فـرینـده کـرد
۳۹۰، ۹۸	کـمـر بـست و تـرکـش پـر از تـیر کـرد	چـو سـیراب شـد سـاز نـخـجـیر کـرد
۸۷	بـر آراست بـا شـاه اـیـران ز مـین	چـو شـب تـسـیره شـد پـهـلو پـیشـبـین
۸۵	بـپـرسـید و دـید و بـبـردش نـماز	چـو شـد پـنـگ نـز دیک تـخـش فـراز
۶۵	نـه بـهـرام پـیدا نـه کـیـوان نـه تـیر	چـو شـد رـوی گـیتی چـو دـریـای قـیر
۹۶	پـسـدـید آمـد از تـاز یـان کـاسـتی	چـو شـد کـار گـیتی بـر آن رـاسـتی
۳۱۱	بـز رگـان و سـالـار شـان کـسـتـهم	چـو شـصـت و سـه از تـخـمۀ کـژ دـهم

۱۳۳	همه رزمگه شد ز مردم خله	چو شیر اندر آمد میان رمه
۳۸۴	چو از کرگسان اندر آید دمه	چو شیران ناهار و ما چون رمه
۸۶	تو اندوه این چوب پوده مخور	چو فرزند پذیرفت سوی پدر
۵۷	تبه کردی اکنون میندیش بزم	چو فرزند و داماد او را به رزم
۳۲۱	دلش مهر و پیوند او برگزید	چو کاوس روی کنیزک بدید
۳۲۲	ز گهواره محمود گوید نخست	چو کودک لب از شیر مادر بشت
۲۱۵	به ساری سران آگهی یافتند	چو گردان سوی کینه بشتافتند
۱۶۷	رخش گشت زرد و فرو بر سردم	چو گرگین شنید این سخن شد دژم
۳۲۰	سپهد برآمد به بالای تند	چو گشتند هر سه برین راه کند
۲۵۳	چو بر پیل نر بچه شیر دید	چو گل چهره سام یل بشکفید
۱۹۸	بخشید گنجی بر آذرگشسب	چو گنجور کیخسرو آمد زرسب
۱۹۰	سران را ز لشکر همی برگزید	چو گودرز نزدیک ریبد رسید
۳۱۴	هجر و گرانمایگان یکسره	چو گودرز و کشواد بر میسره
۱۱۴	بگشتند گسرد لب جویبار	چو گیو و چو گودرز چندی سوار
۷۲	سه پاس از شب تیره اندر گذشت	چو ماه از بر تخت سیمین گذشت
۲۲۸، ۲۲۷	ز گفتار بد کام پردخته به	چو مهر سرایید سخن سخنه به
۴۳۴	بدیشان سپارید یکدست گوی	چو میدان سرآمد بتابید روی
۳۲۹، ۱۵۹	بدیشان سپارید یک دست کوه	چو میدان سر آید بتابید روی
۵۸	کسه شد رنگ زیرش به رنگ بُسَد	چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
۳۹۴	پیاده به رسم نماز آمدند	چو نزدیک رستم فراز آمدند
۳۹۴	برو آفرین کرد و بردش نماز	چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
۶۷	برابر سپه را فرود آورد	چو نزدیکی حصن بهمن رسید
۸۸	همه جامه پهلوی بر درید	چو نزدیکی شهر ایران رسید
۲۹۴	یکسی نامه بنوشت نزدیک فور	چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
۷۲	چنانچون کسی بر خروشد ز تب	چو یک پاس بگذشت از تیره شب
۲۴۷	شباهنگ بر چرخ گردان بگشت	چو یک نیمه از تیره شب درگذشت
۳۱۰	پر از سبزه و آب و دور از کروی	چهارست فرسنگ بالای اوی

چه بندی دل اندر سرای سپنج	چه نازی به تاج و چه نازی به گنج	۳۸۱، ۲۱۸
چه جویی ازین تیره خاک نژند	که هم باز گرداندت مستمند	۳۹۱، ۳۷۰
چه گویی تو ای خواجه سالخورد	چشیده به گیتی بسی گرم و سرد	۲۱۵
چهل رش به بالا و پهنا چهل	به گرد اندرش در بنه آب و گل	۶۲

خ

خبر شد به ترکان کز ایران سپاه	سوی کاسه رود اندر آمد به راه	۳۰۱
خبر شد که سام نریمان بمرد	همی دخمه سازد ورا زال گرد	۱۵۱
خداوند خانه بپوید سخت	بیاویخت آن شیب شاه از درخت	۲۵۹
خداوند را دیدم اندر بهشت	مر این زند و استا همه او نوشت	۲۹
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد	ستایش خرد را به از راه داد	۹۳
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سنجه کسی گنجد او	۲۳۴
خردمند مردم به یکسو شوند	دو لشکر بدین گونه خشنو شوند	۱۳۱
خروشان ز کابل همی رفت زال	فروشته لَفِج و برآورده یال	۳۵۴
خروشان و جوشان و نیزه به دست	تو گفתי که غرنده پیلست مست	۲۷۷
خروشید پیش جهان آفرین	به رخشنده برجیس کرد آفرین	۵۳
خروشیدن زنگ و هندی درای	به چرخ اندرون ماه گم کرد رای	۲۰۱
خروشید و برجست لرزان زجای	بدرید و بسپرد محضر به پای	۲۱۸
خروشید و بگرفت نیزه به دست	به آورد گه رفت چون پیل مست	۱۷
خم آورد نوک سنان ستیخ	سراپرده برکند هفتاد میخ	۲۲۵
خم آورده از بار شاخ سمن	صنم گشته پالیز و گلبن شمن	۲۵۵، ۷۳
خماند شما را همین روزگار	نماند خمانده هم پایدار	۱۳۵
خنک آن کسی کوبود پادشا	کفی راد دارد دل پارسا	۱۷۷، ۱۳۵، ۷۱
خنک شهر ایران که تخت ترا	پرستند و بیدار بخت ترا	۷۸
خود و گیو و گودرز و چندی سران	نهادند بر یال گرز گران	۴۳۲

۵

۱۵۰	پدید آوریدند رو زشت و خوب	دبیر خردمند بنوشت خوب
۳۵۵	وزان چاره و جنگ لختی براند	دبیر خردمند را پیش خواند
۴۲	روانش ز درد برادر بسخت	در بار دادن بر ایشان بسبت
۳۱۲، ۳۶۷، ۳۱۲	ندیدست مردم از آن گونه مرز	درختان بسیار با کشت و ورز
۲۱۶	همی شد دل سالخورده جوان	درختان بسیار و آب روان
۲۱۳	به باغ اندرون جمله گشتند ساد	درختان که کشته نداریم یاد
۱۳۱	چو آتش پس پرده لاجورد	درخشیدن خشت رویین زگردد
۱۷۵	نشان سپهدار گسیو بزرگ	درفشی کجا پیکرش دیزه گرگ
۳۳۵، ۳۲۲	که هزمان سپهر اندر آرد به گاز	درفش گرازست و پیکر گراز
۳۴۴	بشد تالب آن گل زرّیون	درفش گرفته به چنگ اندرون
۱۸۸	بسی از روان پدر کرد یاد	در گنج بگشاد و روزی بداد
۱۳۳	خم چرخ گردون زمین تو باد	درو جهان آفرین بر تو باد
۳۷	نشاید بجز اهرمن جفت او	دروغست یکسر همه گفت او
۵۴	همان چهره و برز چنگال او	دریغ آن بر و بازو و یال او
۳۷	همان یاره و طوق زرّین و تاج	دریغ افسرد گنج و اورنگ عاج
۵۵	که با فرّ و بُرزند و با تاج و گاه	دریغ این دلیری و چندین سپاه
۲۲۰	که ایرانیان را بدان شد امید	دزی بد که بد نام آن دز سپید
۶۹	کجا نام آن شهر بسیداد بود	دزی بسود و از مردم آباد بود
۲۴۲	که خوانند نامش گوان سترگ	دگر آنکه بد شادورد بزرگ
۱۷۳	بسخوانی ورا دیبه خسروی	دگر آنکه نامش اگر بشنوی
۳۹	یکی سرخ یاقوت بد نابود	دگر اینزدی هر چه بایست بود
۱۴۳	که با او ندارد دل از دیو بیم	دگر خوی بد آنکه خوانیم خیم
۹۸	سپه برد و شد بر ره هفت خوان	دگر گفت کواز در ترسخوان

*

که آگنده کاووس در شهر طوس	دگر گنج کش خواندندی هروس
به زال و به گسیو و خداوند رخس	به گودرز فرمود کان را بخش

*

۲۳۵	کز ان گنج بد کشور افروخته	دگر گنج کش خواندی سوخته
۳۴۵	که کس را نبود آن به خشکی و آب	دگر نامور گنج افراسیاب
۲۳۳	سکوبای راهب و راهب رهمنون	دلارای رومی به مهد اندرون
۱۲۸، ۱۹	به آیین یکی جشن نو ساختند	دل از داوریهها بپرداختند
۵۷	بُروهاش یکسر پسر از چین اوست	دل رستم آگنده از کین اوست
۴۰۴	میان را ز کینه به نویی بست	دل رستم از درد ایشان بخت
۴۷	بباید بر گاه شاهنشهی	دلش تازه شد زین چنین آگهی
۷۹	همه پرنیان بر تنش خار شد	دلش زان سخن پسر ز تیمار شد
۴۱۷	وزو دور شد خورد و آرام و هال	دلش گشت پسر آتش مهر زال
۵۱	دلیران ز خفتان بریده کفن	دل مرد بددل گریزان ز تن
۳۱۱، ۱۱۵	به پیش جهانجوی خورشیدفش	دلیران همه دست کرده به کش
۱۱۵	پراگنده گرد از جهان کام او	دلیری کجا جهن بد نام او
۱۳۹	یکی گنج باشد پر از خواسته	دلی کز خرد گردد آراسته
۲۵۰	علاج پزشکان نداردش سود	دلی کز درد برادر شخود
۳۳۳	زدی بر سرش گرزۀ گاو رنگ	دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
۴۹	ز تیغ دل سام بی جان شدند	دو بتیاره زینگونه پیچان شدند
۷۶	گرفتند پرسش نه بر آرزو	دو پرخاشخو با یکی تند خو
۳۰۴	همی آتش آمد ز کامش برون	دو چشمش چو دو چشمه تابان زخون
۲۸۳	بر و یال فری و لافر میان	دو دندان به کردار پیل ژیان
۱۳۹	برفتند با خوار مایه سوار	دو شاه دو کشور چنین کینه دار
۲۳	همی رفت باید سوی اردبیل	دو فرزند ما را کنون با دو خیل
۱۴۵	که بر پای چونست بی دارو بند	دوم دانش از آسمان بلند
۳۲۱	سپه را به گردش پراکنده کرد	دو نیزه به بالا یکی کنده کرد
۶۵	یکی طوق پر گوهر شاهوار	دو یساره بهاگیر و دو گوشوار
۱۵۸	ستون دو ابرو چو سیمین قلم	دو یاقوت خندان دو نرگس دژم
۱۷۲	ز یک دست دشمن ز یک دست شاه	دهاده برآمد ز قلب سپاه
۶۶، ۵	همیشه پر از لاله بینی زمین	دی و بهمن و آذر و فرودین

ر

۱۸۰	ببستند خون ریختن را میان	رده ببرکشیدند ایرانیان
۲۸۳	سه جنگ گران کرده شد در سه شب	رسیدم از ایران به ریگ فرب
۱۸۶	تو گویی که بهره ندارد ز خاک	روانش خرد دان و تن جان پاک
۲۱۴	بدان سان که شناسدت ساریان	روی شاد دل با یکی کاروان

ز

۱۰۱	نشست اندر آن نامور بیشه کرد	ز آمل گذر سوی تمیشه کرد
۲۲۲، ۱۲۷	ز برگستانها و خفتان جنگ	ز اسبان تازی به زین خدنگ
۲۲۲	به زین و ستامش نشانده نگین	ز اسبان تازی پلنگینه زین
۵۶	زره پاره شد بر میان گوان	ز اسبان فرو ریخت برگستان
۳۴۷	همی مفز گویو از گواژه بکاست	زبام سبد کوه نعره بخاست
۱۵۵	درفشی شوم من بدین در جهان	زبان برگشایند بر من مهان
۱۰۶	بستوفید کوه و بیفگند مهر	ز بانگ تبیره میان سپهر
۴۰۲، ۳۹۵	درخشی نوآیین برو نوشهیی	زبانی دگرگون به هر گوشهیی
۱۱	شب و روز بسا ترکش و تیر باش	زبندخواه روز و شب آژیر باش
۹۷	روانها همی داد جانها درود	ز بس چاک چاک تبرزین و خود
۱۱۰، ۶۰	هر آن کس کش از مردمی بود بهر	زبطریق و از جاثلیقان شهر

*:

	که بودند با زنگه شاوران	ز بگداد گردان جنگ آوران
۳۰۸	بفرمود تا با کمانهای چرخ	گزیده سپاهی ز گردان کرخ

*:

۲۴۵	چو صد شاه رش بود پهنای او	ز بن تا سر تیغ بالای او
۵۲	بکوشیم و از بهر پیوند خویش	ز بهر بر و بوم و فرزند خویش
۴۶	همان جامه خسروآرای خواست	ز بهر جوان اسب بالای خواست
۲۲۴	بکردند بالای او ده کمند	ز بهر ستودانش کاخی بلند

ز بهر یکی باز گم بوده را	ببینداخستم میهن و دوده را	۳۸۰، ۱۷۱
ز بیرون دز کاله بگذاشتم	جهان در پناه تو پنداشتم	۳۰۳
ز بیژن فزون بود هومان به زور	هنر عیب گردد چو برگشت هور	۴۲۸، ۴۲۶
ز بیگانه پردخت کردند جای	نشستند و گفتند هر گونه رای	۷۷
ز بیگانه خیمه بپرداختند	ز خویشان یکی انجمن ساختند	۳۴
ز پاکیزه جان فرود وزرسب	همی بر فروزم چو آذرگشپ	۷
ز پر مایه چیزی که بر دلپذیر	همی رفت تا خیره اردشیر	۱۲۹
ز پشت سپید زهی برکشید	چنان کاستخوان وی آمد پدید	۲۰۵
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت	به کوه اندر افگند و هیزم بسوخت	۲۸۵
ز تخم فریدون و از کیقباد	فروزنده تر زین نباشد نژاد	۳۹۱
ز تخم گرازه صد و پنچ گرد	نگهبان او را هم او را سپرد	۳۳۶
ز ترکان بیامد دلیری جوان	بلاشان بیدار دل پهلوان	۶۱
ز تسو تنبل و جاده وی دور گشت	روانت بر دیو مزدور گشت	۳۶۹
ز تیر و کمان و زبرگستوان	ز کوپال و از ناجخ هندوان	۳۸۱
ز تیمار بیژن همه مهتران	ز درگاه با گویو رفته نوان	۳۹۷
ز چنگال شیران همه دشت غرم	دریده برو دل پر از داغ و گُرم	۳۳۹، ۱۴۷
ز چنگ و پر و بازو و بال او	به گردن بر آن هول کوپال او	۴۲۷
ز چنین است تا ماوراالنهر بر	که جیحون میانجست اندر گذر	۳۷۷

※

ز خاکی که خون سیاوش بخورد	به ابر اندر آمد یکی سبز نرد	
نگاریده بر برگها چهروی	همی بوی مشک آمد از مهرای	
به دی مه به سان بهاران بدی	پرستشگه سوکواران بسدی	۳۹۰

※

ز خون کردر و کوه دریا شود	درازئ ما همچو پهنای شود	۳۰۸
ز خویشان میلاو صد نامدار	دلیر و سرافراز در کارزار	۳۷۹
ز دریای آرمده برخاست موج	سپاه اندر آمد همی فوج فوج	۹

۳۲۹	به چین و به مکران سپه گسترم	ز دریای کیماک بر بگذرم
۱۷۲، ۱۴	که شایسته آفریدون سزید	ز دهقان پر مایه کس را ندید
۲۶۱	همه تاختها کرده از چوب شیز	ز دیبا و خز چارصد تخت نیز
۳۱۵	بسی زهره گفته فتاده به خاک	ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک
۲۳۴	که جان در دلش زین سخن رنجه بود	ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود
۵۸	دلش پر جفا بود بستوه شد	ز راه چرم به سبید کوه شد
*		
	که بردی به هر کار تیمارشان	ز سب سپهبد نگهدارشان
۱۹۸	خداوند شمشیر و کوپال و کوس	که تاج کیان بود و فرزند طوس
*		
۱۸۹	نگر تا چه گوید تو زو یادگیر	ز رویین دز اکنون جهان دیده پیر
۳۱۷، ۱۳۱	ز کلک وز پیکان نبودش زیان	ز ره بسود و خفتان و ببر بیان
۴۹	وزان پس بسپوشید بسبر بیان	ز ره زیر بُد جوشن اندر میان
۵۸	ز نویی نوشتند عهدهی درست	ز زابلستان تا به دریای بُست
۹۷	همی موج خون خاست از جای جنگ	ز زخم تبریزین و آوای زنگ
۲۴۹	طسبقتها و از جامه پارسی	ز زرین و سیمین شتر و ارسی
۴۱۳	چو وشی به ز آب داده پرند	ز زر کرده قبضه دو صد تیغ
۱۱۴، ۱۰۲	به بالین نهاد آن جناغ خدنگ	ز زین کیانی چو بگشاد تنگ
۲۱۴	برهنه سر و دست بر سر گرفت	ز سر ساره هندوی برگرفت
۲۳۳	زمین شش شده آسمان گشت هشت	ز سیم ستوران در آن پهن دشت
۳۲۵	فرو ریختند آلت کارزار	ز شاه کیان خواستند زینهار
۳۲۵	فرو ریختند آلت کارزار	ز شاه کیان خواستند زینهار
۱۸۳	همان سی و پنج است پهنای او	ز صد رش فروزنت بالای او
۵۷	چو گردد ترا تخت و تاج و نگین	ز غزین برو تا به راه برین
*		
	همی خواست کارد میانش به بند	ز فتراک بگشاد، پیجان کمر
۱۷۰	سپهبد ز رستم بدزدید یال	به ترگ اندر افتاد خم دوال

*

ز قنوج و از دنیبر و مرغ و مای	برفتند چون باد لشکر ز جای	۳۶۷
ز کار آزموده گزیده مهان	همانند تو نیست اندر جهان	۴۲۳
ز کار بزرگان چو پردخته شد	شهنشاه از آن رنجها رخته شد	۱۷۸
ز کردار هر کس که دارم سپاس	بگویم به یزدان نیکی شناس	۲۱۷
ز کنداوران سرخه را پیش خواند	ز رستم سخنها فراوان برانند	۲۲۹
ز کوه کینابد برون تاختند	سران سوی هامون برافراشتند	۳۱۸
ز گردان پهلومش چند مرد	که آورد سازند روز نبرد	۸۷
ز گورد اندر آمد درفش سیاه	سپهدار ویسه به پیش سپاه	۴۱۵
ز گورگان بیامد سوی راه پشت	پسر آژنگ رخساره و دل درشت	۳۳۹، ۸۳
ز گستردها شتروار شست	ز زربفت پوشیدنی هم سه دست	۱۵۹
ز گشت سیاوش بخندید شاه	نبرد آگه از آب در زیرگاه	۴
ز گنجور خود جامه نو بجست	به آب اندر آمد سر و تن بشت	۳۴۶
ز گیتی برآمد ز هر جای عو	جهان را کهن شد سر از شاه نو	۲۷۳
ز گیتی هنرمند و خامش تویی	که پروردگار سیاوش تویی	۸۰
ز گیتی یکی غار بگزید راست	چه دانست کان هنگ جای بلاست	۴۲۵
زمانی پر اندیشه شد زال زر	بر آورد بال و بگسترده پر	۴۵
زمانی همی بود با یافه هوش	بر آن خاک بنشست و بگشاده گوش	۴۳۲
زمانی همی داشت تا شد غمی	ز تنگی بزد خویش را بر زمی	۲۰۰
ز مردان و از جنگ و نیروی دست	همه ایزدی هر چه بایدت هست	۳۹
ز مردم شمرگر ز دام و دده	دلی گر نباشد به درد آژده	۱۱
ز مغفر هوا گشت چون سندروس	زمین سر به سر تیره چون آبوس	۲۳۴
ز مهراب گرد آوریده پیام	به نزد سپهبد جهانگیر سام	۲۱۹
زمین را ببوسید و چربی نمود	بر آن کهری آفرین برافزود	۱۱۹
زمین کشانی و ترکان چین	ترا باشد آن همچو ایران زمین	۳۱۱
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت	همه نیز و مکران سپه در گرفت	۳۷۲
زمین گرم و نرمست و روشن هوا	بدین رنجلی نیست رفتن روا	۱۸۴

۱۵۸	سـز د گر نـداری نـباشی دژم	ز نـاآمده کـار دل را بـه غـم
۳۲۲	تـو گـفتی ز پـیل ژـیان یـافت کـوس	ز نـاگه بـه رـوی انـدر افتاد طـوس
۱۰۰	سـواری بـه نـزد فرـیرز رـفت	ز نـزدیک گـودرز کـشواد تـفت
۳۷۷	ز مـین را ز جـنبش بـر افتاد مـیخ	ز نـعل نـوندان پـولاد مـیخ
۴۰۰، ۳۷۶	بـشوتن بـیامد بـرش بـا خـروش	ز نـوش آذر گـرد و از مـهرنـوش
۴۱۹	هـمی آسـمان بـر ز مـین داد بـوس	ز هـرآی اسـبـان و آواز کـوس
۴۱۹	شـده سـست بـر چـنگ کـیهان خـدیو	ز هـرآی دژنـدگان چـنگ دـیو
۸۴	کـه پـشت سـپاهـند و زـیبای گـاه	ز هـر بـد بـه زـال و بـه رـستم پـناه
۱۸۲، ۹۳	کـه تـا مـن جـدا گـشتم از پـشت زـال	ز هـفـصد هـمانا فـزونـست سـال
۱۳۳، ۱۱۳	سـپاه ایـستاده رـده خـیل خـیل	ز هـودج فـروهـشت دـیبا جـلیل
۲۲۵	یـکـی تـیر پـیکان او ده سـتیر	ز هـی بـر کـمانش بـد از چـرم شـیر

*

	ز گـرد سـواران هـوا تـیره گـشت	ز یـک دـست رـستم بـر آـمد ز دـشت
	بـه پـیش سـپاه انـدرون پـیل و کـوس	ز دـست دگـر گـیو گـودرز و طـوس
۱۶۰	ز یـک دـست دـشـمن ز یـک دـست شـاه	دـهـاده بـر آـمد ز قـلب سـپاه

*

۱۱۲	کـلات از دگـرسو و راه چـرم	ز یـک سـو بـیابان بـی آب و نـم
-----	----------------------------	--------------------------------

س

۶۹	مـیان کـشتن اژدـها را بـبست	سـبک بـیژن گـیو بـر پای جـست
۲۱۷	کـه تـا زـنده ام حـق ایـن نـپریم	سـپاسی نـهادی از یـن بـر سـرم

*

۲۰۸	نـهادند ز رـین یـکی ز رگـاه	سـپاه انـجمن شـد بـه ایـوان شـاه
۲۰۸	بـرفتند گـردان خـسرو پـرست	چـو دارا بـر آن کـرسی ز ر نـشت

*

۶۲، ۳۹	ز ن و مـرد و کـودک هـمه بـنده شـد	سـپاه انـدر ایـران پـراکنـده شـد
۳۱۵	هـمه جـنگ را بـر لب آورده کـف	سـپاه دو کـشور کـشیدند صـف

سپاهش همه تیغ هندی به دست	زره سفدی و زین تیزی نشست	۱۰۵
سپاهی به سوی بیابان بزرگ	فرستاد سالار ایشان طورگ	۲۶۹
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ	سکالیده جنگ و برآورده خوج	۳۲۲، ۳۳۲، ۱۳۹
سپر برگرفتند زوپین و ران	بگشتند بسا خشتهای گران	۲۰۴
سپردم ترا جان و رستم به خاک	روان را ببردم به یزدان پاک	۱۸۶
سپردیم نبوت کنون زال را	خداوند شمشیر و کوپال را	۳۲۲
سپرور پیاده ده و ده هزار	گزین کرد شاه از در کارزار	۳۴۲
سپرهای گیلی به پیش اندرون	همی از جگرشان بجوشید خون	۳۵۰
سپندار مذ پاسبان تو باد	خرد جای روشن روان تو باد	۲۱۹
سپهد چنین گفت کاذر گشب	نسبد نسامورتر ز جنگی زرسب	۷
سپهد چو بشنید گفتار زال	بر افراخت گوش و فرو برد یال	۴۳۲
سپهد سیاوش را خواند و گفت	که خون و می و مهر نتوان نهفت	۱۴۱
سپهد شد آشفته از گفت او	نسبد پسند بهرام یل جفت او	۴۳۴
سپهد همی گرد لشکر بگشت	از آن طاق آزرده اندر گذشت	۱۰
سپه بود سر تا سر رودبار	بیاورد کشتی و زورق هزار	۲۰۴
سپهدار چون قارن کینه دار	سواران جنگی چو سیصد هزار	۲۹۷
سپه را به مرگ آمد اکنون نیاز	ز خلخ پر از درد شد تا طراز	۲۶۷، ۱۳۲
سپه را چنین صف کشیده بمان	تو بسا ویژگان سوی دریا بران	۴۱۴
سپه را سوی زابلستان کشید	ابا پیلتن سوی دستان کشید	۹۲
سپهرم بد و بارمان پیشرو	خبر شد بدیشان ز سالار نو	۲۲۰
سپهری که پشت مرا کرد کوز	نشد پست و گردان به جایست نوز	۳۹۹
سپه طسوس رد را ده و بازگرد	نیی مرد پرخاش و ننگ و نبرد	۱۸۰
سپیده چو از کوه سر بردمید	شد از دامن تیره شب ناپدید	۲۲۰
ستاره شمر پیش دو شهریار	پر انسدیشه و زیجها بر کنار	۲۰۷
ستاند ز تو دیگری را دهد	جهان خوانیش بی گمان بر جهد	۱۱۵
ستمگاره چوپان بیدین قلوی	همانا از انسان ببرد گلولی	۲۹۸
ستودان همی سازدش زال زر	ندارد همی جنگ را پای و پر	۷۴

۴۱۸	که باشند پرخشم روز شکار	ستوران چو شیران هخته زهار
۱۱۷	فغان از دل چرخ چاچی بخواست	سستون کرد چپرا خم آورد راست
۱۷۸	روان سـرایـسنده رامش برود	سخن چون برابر شود با خرد
۴۱۵	نگرده کهن تا جهانست و یک	سخن گفتن نسغز و کردار نیک
۳۹۵	ترا هوش بر دست کیخسروست	سخنهای چون در گلستان نوست
۴۲۹	هیون تگاور برون تاختند	سخن‌ها ز هر گونه بر ساختند
۴۲۵	وزیشان همیدون سخن بازجوی	سخن هرچه داری بدیشان بگوی
۸۴	درازت و نگذاشتم یک پشیز	سر آوردم این رزم کاموس نیز
۱۳	سپهر از خروشیدن آسیمه گشت	سرا پرده بردند ز ایوان به دشت
۹	سپاهی به کردار آژغده گرگ	سرا پرده سبز دیدم بزرگ
۳۴۰	بسی گرم و تیمار لشکر بخورد	سراسر سپه را همه گرد کرد
۸	بیاراست میدان و خود بر نشست	سراسر همه شهر آذین بست
۳۲	نگهدارشان بود در کارزار	سر انجمن اشکن نامدار
۲۲۸	به گفتار او بر نهاده دو گوش	سراینده باشید و بیار هوش
۱۳۲، ۱۰۷	خـله پیش مـلـاح بـگـذاشتی	سر بادبان تیر بر گاشتی
۱۵۰، ۸۵	به دبق و به قیر و به موم و به مشک	سر پنگ تابوت کردند خشک
۸۵	شد آن بارور خسروانی درخت	سر پنگ تابوت کردند سخت
۳۳۲	بریده چنان کین سر آن گراز	سر دشمنت پادشاهها به گاز
۴۱۹	که بفروزد از کشته روی زمین	سر سال نو هر مز خسور دین
۳۳۵	دهن پر ز دندانهای گراز	سرش چون سر پیل و مویش دراز
۳۳۲، ۵۱	بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر	سرش را بدین گرز گاو چهر
۱۵۰	بشوید تن را به کافور ناب	سرش را به دبق و به مشک و گلاب
۳۳۲، ۱۵۲	به زر بافته پرنیانی درفش	سرش ماه زرین و توغش بنفش
۴۱۴	برو بازوش پیل دندان شدست	سرش ویژ گشتی که سندان شدست
۱۹۳	خروش آید و زخم هندی درای	سر ماه باید که از کزه نای
۱۸۰	چـراغ بـزرگان و اسـپـهـدان	سر مویدان بود و شاه ردان
۵۵	چنانچون بود مرد یزدان پرست	سر و تن بشویم برسم به دست

سرودی به آواز چون برکشید	که اکنونش خوانی تو داد آفرید	۱۴۵
سروهاش چتون آبنوسی فرسب	چو خشم آورد بگذرد بر دو اسب	۲۸۴
سزاور این جستن کین منم	بسه رزم آذر تسیز برزین منم	۶
سزاور هر کس ببخشید گنج	بویژه کسی کش فزون بود رنج	۶۴
سقف گفت کین نیست کارگران	که پیش از تو بودند چندی سران	۲۳۲
سکندر بیامد به اصطخر پارس	به دیهیم شاهان شد و فخر پارس	۳۲
سگ و گسگر و همسایه و همامراه	بدندنش همه ساله پویان به راه	۴۱۸
سمند نوندش همی راند گرم	برو بر همی آفرین خواند گرم	۴۰۳
سواران ایران همی تاختند	به کالاه گرفتند نپرداختند	۳۰۳
سواران توران به کردار بید	نوان گشته و زیوم و بر نا امید	۳۹۷
سوار جهان نیووار دلیر	چو پیل دژ آگاه و دژنده شیر	۱۵۷
سوار گرانمایه نامش گهزم	گذشته بسی بر سرش سرد و گرم	۳۲۴
سواری به کردار آذرگشپ	به کابل سوی شام شد بر سه اسب	۷
سوی باختر تا به مرز خزر	همه گشت لهراسب را سر به سر	۱۲۹
سوی خانه رفتند زان چاهسار	به یک دست رستم به دیگر زوار	۲۰۴
سوی خانه آفریدون شتافت	فراروان پژوهد و کس را نیافت	۸۳
سوی شهر شد شاد دل با سپاه	شب تیره آمد سوی آسیاه	۱۳
سوی طالقان آمد و مرو رود	جهان پر شد از ناله نای و رود	۳۶۹، ۲۶۶، ۱۸۷
سوی میسره شیر جنگی طُورد	ابا کار دیده سواران گرد	۲۶۹
سه اسب گرانمایه کردند زین	که می برنوشتند روی زمین	۴۰۱
سه پوشیده روی و سه دیهیم جوی	که آمد سزاور بی گفت و گوی	۲۳۰
سه روز اندرین خان من شاد باش	می نوش خور وز غم آزاد باش	۲۰۰، ۱۲۶
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود	وزان در که سودابه آشفته بود	۳۰۶
سیاوش به دشت اندرون گور دید	چو باد از میان سپه بر دمید	۱۶۹
سیاوش جهاندار پرمایه بود	ورا رستم زابلی دایه بود	۱۴۹
سیاوش غمی گشت از ایرانیان	سخن گفت با پهلوانی زبان	۸۸
سیاوش که از فر یزدان پاک	چنین باره را برکشید از مفاک	۳۷۱، ۲۸۲

سیاوش مرا همچو فرزند بود	که با فر و با برز و اورند بود	۳۷
سیاوش را دل بر آرم بود	ز پیران رخانش پر از شرم بود	۱۰
سیاه و شب تیره بر دشت و راغ	یکی فرش گسترده از پر زاغ	۱۹۳
سیه گشت رخشنده روز سفید	گستند پیوند از جیمشید	۱۱۴
سیه شیر بر نرگسان دژم	فرو خوابیند و نزد هیچ دم	۳۷۸

ش

شبانان کوه قلو را بخواند	از آن شاهزاده سخنها برانند	۲۹۸
شب تار بود و چو قطران سیاه	نه پروین پدیدار بود و نه ماه	۹۵
شبستان همه پیش سودابه باز	دویدند و بردند یک یک نماز	۲۴۸
شب و روز در پیش یزدان پاک	نوان بودم و دل شده چاک چاک	۳۹۷
شبی چون شبه روی شسته به قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر	۲۴۹، ۱۰۷
شبی قیرگون ماه پنهان شده	به خواب اندرون مرغ و دام و دده	۱۵۱
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه	ز ما تار و پودش چو بیجاد و کساح	۶۷
شدند انجمن موبدان وردان	ستاره شناسان و هم بخردان	۵۰
شدی باره و دز هم آن گاه پست	نماندی دز و باره جای نشست	۴۴
شکسته سلیح و گسسته کمر	نه کوس و نه بوق و نه پای و نه پر	۷۴
شکسته شود چرخ و گردونها	یلان را به خون تر شود کونها	۳۲۳

*

شکی نیست کسان زاده باشد تمام	که آبای خود را کند زنده نام	
نه دوده که دودی بود تیره داغ	که در دومان بر نیارد چراغ	۱۷۱

*

شما را ز پیمان شکستن چه پاک	گر او ریخت بر تارک خویش خاک	۹۵
شود تازیان تا به مرز ختن	نماند که ترکان شوند انجمن	۹۵
شوم تا ببدان روی دریای چین	بدو مانم این مرز توران زمین	۳۶۱
شوم گفتم و ببسیجم این کار تفت	به خویشان بگویم که ما را چه رفت	۵۹

۳۳۵ شه بربرستان به جنگ گراز گرفتار شد با چهل رزم‌ساز

ط

۵ طبق‌های زرین پر از مشک ناب به پیش اندرون آبگیر گلاب

۲۶۹ طلایه شب تیره بهرام بود کمنده سر پیل را دام بود

۱۷۸ طلایه ندارند شمع و چراغ نه بر طرف کوه و نه بر روی راغ

ظ

۵۹ ظرایف به چین اندرون هرچه بود ز دینار و ز گوهر نابود

ع

۳۳۷ عنان برگرایید و آمد چو شیر به آوردگه رفت گرد دلیر

۴۳۲ عنان پاک بر یال اسبان نهید بر آن سان که آید خورید و دهید

۳۳۳ عنان را بیچید و برگاشت اسب بیامد به کردار آذرگشپ

۱۷۴ عو دیده بشنید دستان سام بفرمود بر چرمه کردن لگام

۱۷۴ عو دیده بشنید گودرز و گفت که جز خاک تیره نداریم جفت

غ

۲۷۸ غلام و کنیزک ببر هم دویست بگویش که با تو مرا جنگ نیست

۲۳۴ غمی گشت چون بارگی را نیافت سرآسیمه سوی سمندگان شتافت

ف

۳۸۸ فرامرز پیش پدر شد چو گرد به پیروزی روزگار نبرد

۲۸۴ فرستادشان لشکری گشن بیش چه بیگانه فرزندگان و چه خویش

۲۸۵ فرستاده نزد سیاوش رسید چو آن نامه شاه ایران بدید

۴۱۲ فرستش به سوی شبستان خویش بر خواهران و ورستان خویش

۲۹۲ فرستش به سوی شبستان خویش سوی خواهران و ففستان خویش

فرستم به نزدیک شاه جهان	تنت را کند کرگس اندر نهان	۳۰۹
فرنگیس نپالیده بود این زمان	به لب ناچران و به تن ناچمان	۱۲۲
فرود آمد از تخت ویله کنان	زنان بر سر و گوش و ابروکنان	۴۱۶
فرود آمد از کوه و بالای خواست	همان جامه خسروآرای خواست	۴۶
فرود آمد از نامور بارگی	به یزدان نمود آذ و بیچارگی	۹
فرود آمدند از چمنده ستور	شکسته دل و چشمها گشته کور	۱۲۲
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک	بیشاند ازو خاک بستره پاک	۲۲۳
فرودش چنین پاسخ آورد باز	که تندی ندیدی نژندی ماز	۳۹۱
فروزنده جوشن وزین و اسب	پرستنده فرخ آذر گُشپ	۶
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ	بتابد چنان چون ستاره ز میغ	۳۷۹
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ	دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ	۷
فرو مانده اسبان و مردان جنگ	یکی را نبد هوش با توش و رنگ	۱۸۴
فریرز باشد سپهد به راه	چو رستم بود پهلو کینه خواه	۸۷
فریرز کاووس را تخت زر	فرستاد و دینار و چندی گهر	۲۸۹
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید	تن و اسب را سوی بالا کشید	۴۶
فسیله چو آمد به تنگی فراز	بخوردند و سیراب گشتند باز	۲۸۲، ۱۰۲
نفستان چو آمد به مشکوی شاه	یکی تاج بر سر چو مشک سیاه	۲۹۲

ق

قراخان که او بود مهتر پسر	بفرمود تا رفت پیش پدر	۲۹۷
قضا گفت گیر و قدر گفت ده	فلک گفت احسنت و مه گفت زه	۲۰۴

ک

کجا آرمین بود چارم به نام	بدین هر چهاران بدی شادکام	۹
کجا بسته بد گیو و گودرز و طوس	شده خیره از غم دو چشم کیوس	۱۴۲
کجا بیور از پهلوانی شمار	بود در زیبان دری ده هزار	۶۹
کجات آن برو بازو و تیر و چرخ	که اکنون نداری از آن هیچ برخ	۵۳

کسجات آن شبستان پر ماهروی	جدا بد جدا هر یکی شاه جوی	۲۴۸
کسجا جای پازور نستوه بود	به افسون و تنبل بر آن کوه بود	۳۹۲، ۷۲
کسجا جای دیوان دژخیم بود	کزان جایگه پیل را بیم بود	۱۵۸
کسجا نام آن نامور هموم بود	بسی سال دور از بر و بوم بود	۴۲۷
کرا کرد کش نیزه اندر نهاد	بر آن نرّه دیوان پیغو نژاد	۹۱
کزین پنگ تابوت سر برگشای	تن کشته از دور ما را نمای	۸۵
کسانی که دانی تو از تخم گور	که بر خیره کردند این آب شور	۹۷
کسی را نماند که رشتی کند	و گر با نژندی درشتی کند	۱۸۳
کسی گر بود پهلوان جهان	میان سپر در نماند نهان	۸۹
کسی گر خرد را ندارد ز پیش	دلش گردد از کرده خویش ریش	۱۹۰
کشان بیژن گیو را زیر دار	بببرند بسته سوی چاهسار	۲۱۳، ۱۳۵
کشانی بدو گفت کویت سلیح	نبینم همی جز فسوس و مزیح	۳۶۹
کشانی چو کاموس شمشیرزن	که چشمش ندیدست هرگز شکن	۲۵۳
کشانی و چینی و وهری سپاه	دگر گونه جوشن دگرگون کلاه	۴۱۳
کشاورز با مردم پیشه‌ور	کسی کو به لشکر نبندد کمر	۳۱۱
کشف رود پر خون و زرداب شد	جهان جای آرامش و خواب شد	۳۱۳
کشف رود چون رود خوناب گشت	زمین جای آرامش و خواب گشت	۳۱۳
کشید از بر کوه بر برف نخ	سراپرده خیمه‌ها گشت یخ	۳۸۹
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ	فزون بود مردم ز مور و ملخ	۳۸۹
کمان تو گردد درونه به دست	ز بیم من ای خیم جادو پرست	۱۴۴
کمان را به زه کرد آن تیزگر	که پیکانش را داده بود آب رز	۱۸۰
کمان را به زه کرد و از باد اسب	ببیند اخت تیری چو آذرگشپ	۷
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ	همه بر جها جوشن و خود و ترگ	۳۰۹
کمرهای زرین و بیجاده تاج	زدی‌بای رومی و از تخت عاج	۶۷
کمندى به فتراک بر شست خم	خم اندر خم و روی کرده دژم	۲۵۱، ۱۳۳
کنم تازه آیین ضحاک را	بسی مشک سارا کنم خاک را	۲۱۲، ۶۷
کنندش به خنجر سر از تن جدا	به شخی که هرگز نروید گیا	۲۵۰

۴۳۲	زبان پر زیافه روان پرگناه	کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
۳۲۷	نگه کن پس پرده کی پشین	کنون از بزرگان یکی برگزین
۴۳۱	سوی آشتی یاز با کیقباد	کنون از گذشته مکن هیچ یاد
۳۵	بدان جایگه گفتن اندر خورد	کنون ای خردمند وصف خرد
۳۶	که فرخ تر از اورمزد منست	کنون این جهانجوی نزد منست
۳۳۳، ۸۳	از آن گشتن و رزمگاه گشتن	کنون تا بیامد ز جنگ پشن
۳۹۶	بگیرد همی رزم لشکر نوا	کنون چون جهان گرم و روشن هوا
۴۰	همی بشکند پشت شیران نر	کنون خاور اوراست تا باختر
۴۰۲	تنت را کفن چنگ شاهین بود	کنون خوردنت نوک زوپین بود
۱۰	بدین بارگه بر مبر آب روی	کنون خیره آرم دشمن مجوی
۴۰۵	به آرام اندر نهفت ویند	کنون دختران تو جفت ویند
۱۳۷	به طبع روان باغ را خو کنم	کنون رزم ارجاسب را نو کنم
۴۳، ۱۴	ز راه و زرنج اندر آشوقست	کنون رستم آن بارگش کوفتست
۴۲	مکافات بد را ز یزدان بدیست	کنون روز ببادفره ایزدیست
۳۹۵	به پیش پدر پس به زاری بنو	کنون زود پیرایه بگشا و رو
۲۱۶	گروگان از آن مرز چندی سران	کنون ساو بفرست و باژگران
۱۵۹	که یارش ز دژ هوخت گنگ آمدست	کنون سلم جوایای جنگ آمدست
۳۳۶	بدین خواهش امروز نامی کند	کنون شاه ما را گرامی کند
۴۱۴	به دل سر به سر دوستدار منید	کنون گر همه ویژه یار منید
۳۵۷	که تا تو همی رزم جویی به رنج	کنون ماهیان اندر آمد به لنج
۳۴۲	به یاد بزرگان گشاییم لب	کنون می گساریم تا نیم شب
۳۴۸	سخنهای خوبم در آغوش دار	کنون هر چه گفتم ترا گوش دار
۳۰۲	ابالشکری چون هزبر یله	که آمد به نزدیکی کاکله
۳۸۳	به گرد اندرش نامبردار چند	که آمد سواری سوی هیرمند
۱۹۱	که هم با نژادست و هم دشمن است	که آن ترک بد پیشه و رمن است
۲۹	چگونه گشاییم پیش تو در	که از بیم اسپهبد نامور
۶۷	نبودی جدا زو به خواب و به یاد	که افراسیابش به سر بر نهاد

۲۴۸	نباشد شگفت ار شوی ناگهان	که اندر شبستان شاه جهان
۳۶۱	ستایش مرو را که بنمود راه	که او دادم آن سر در آن دستگاه
۴۰	چو بر باب زن مرغ بر ساختی	که او را به نیزه برافراختی
۳۵۵، ۸۴	نهانی بدار این بدخشان پشیز	که ای فرگیتی یکی لخت نیز
۳۱	درنگی شود چرخ از اشتاب او	که این باره را نیست پایاب او
۶۸	سخن گفتن او بود باد و بید	که بهرام دادش به ایران نوید
۱۱۸	زبان چرب و شایسته کار نغز	که بیدار دل بود و هشیار مغز
۳۳۳	و گرچند پرزور و دانا بود	که پیر فرینده گانا بود
۱۶۵	بیامد چنین خوار با دستور	که پیش تو داستان سام سوار
۲۷۹	از افراز غلطان شد از بیم تیر	که پیش جوانی یکی مرد پیر
۹۱	گوی پرمنش با درفش سیاه	که پیغمبر شاه توران سپاه
۱۹	پس ز ننگی دوزخ آیین بود	که تا زنده ای بر تو نفرین بود
۱۹۰	بر آن دل نهاده که فرمان دهی	که تو شهریاری و ما چون رهی
۳۳	کنون روز آسایش آمد به سر	که چندین به افسوس خوردی خزر
۲۸۷	که تازه ست و شاداب و با فرهی	که چیست آن ده و دو درخت سهی
۶۳	به نیروی یزدان و فرمان هور	که زین را نبردارم از پشت بور
۳۲۸	چو دندان کند تیز کیفربری	که چون بچه شیر نر پروری
۳۹	هماورد سالار ایشان منم	که شایسته جنگ ایران منم
۳۳۰	دل شاه ازیشان پر از کیمیا	که ضحاک مهرباب را بد نیا
۲۴۶	ز مهر زنان دل ببايد برید	که فرزند شایسته آمد پدید
۳۳۰	به شمشیر و هم چاره و کیمیا	که کسین پدر باز جست از نیا
۴۳۵	نشاید چنین خوار کردن یله	که کسین سیاوش به اسب و گله
۱۶۹	سگ و مرد را دید روز دمه	که گرگ اندر آمد میان رمه
۲۷	که او را بُدی آن زمان تاج و گاه	که لهراسب بد پوراروند شاه
۹۱، ۷۵	بسی بازگشتم ز پیکار او	که من زان فرینده گفتار او
۳۷۷، ۳۷۰	مزد گوشت هنگام پستان شیر	که می خار پوشد به جای حریر
۲۱۹	سپنجست گیتی و ما بر گذر	که نپسندد از ما بدی دادگر

که نوشه زی ای شاه تا جاودان به هر کشوری دستکش بربدان ۴۰۱

گ

۳۱۶	چو زان ره روی خام گردد سخن	گذر بر کلات هیچگونه مکن
۱۲۵	چو خورشید روشن کنی جان من	گر آیی به شادی سوی خان من
۳۳۶	که بیژن نهادست بر بور زین	گرازان گرازان نه آگاه ازین
۳۷۲، ۳۸	بگردد به بایست چرخ بلند	گر اکنون که یزدان بود یارمند
۲۱۹	نباشد کسی را زمین هیچ رنج	گر امشب درین خانه باشم سپنج
۲۰۸	از اوج بزرگی به خواری شدند	گرانمایگان زینهارى شدند
۳۳۰	ترا کینه زیباتر و کیمیا	گر او کینه جوید همی از نیا
۴۲۴	به رستم فرستم یکی داستان	گر ایدون که باشید همداستان
۱۳۷	نماند برین بوم و بر خار و خو	گر ایدون که رستم بود پیش رو
۲۳۲	ز گیتی برآید یکی گفتگوی	گر ایدون که من بد سکالم بدوی
۱۸۴	ز من گردد آزاد شاه رمه	گر این خواسته زو پذیرم همه
۱۰۸	سخن گوی و داناد دل و یادگیر	گرفتند پس موبدی تیز ویر
۳۰۰	چو خواهی که برگردد از کارزار	گروگان همی خواهد از شهریار
۸۵	ز پولاد بر هر سری پنجه کرد	گرومی ز آهنگران رنجه کرد
۱۹۸	بفرمود تا برکشیدند زه	گروی زره را گره تا گره
۳۷۳	بسی پنهان ز مولیدن ایدر شتاب	گریزان ز خاک اندر آیی به آب
۳۴۱	بشستی دل نیکخواهان همه	گزیتش بدادند شاهان همه
۱۵۰	ببارم زدیده به مهر آب را	گزیده دلم دخت مهرباب را

*

گزین کرد آن دم چپش را پشنگ	که او داشتی زور جنگ نهنگ
پشگ بود نامش پدر شیده خواند	که شیده به خورشید تابنده ماند

۸۳

*

۳۴۳	سپاه و سپهبد بدین کارشاد	گسی کردش و خود به راه ایستاد
۱۸	بر آهخت ازو جامه خسروان	گشاد آن میان بسته پهلوان

۳۱۸	به خواب و به خوردن نهادند سر	گشادند مردان سراسر کمر
۴۲۵	به هر نیک و بد هُند انباز من	گشاده بر ایشان شود راز من
۸۸	سخن گفتن پهلوانیت هست	گشاده زبان و جوانیت هست
۳۷۸	پر از خون دل و میژه پر آب بود	گنهگار گر بود مهرباب بود
۳۳۷، ۳۳۲	نه مرد درفشی نه کوپال و کوس	گواژه بسی با شدت با فسوس
۲۱۳	به دیدار ماه و به بالا چو ساج	گوی چون درختی بر آن تخت عاج
۳۴۲	تو گفתי که هاروت نیرنگ ساخت	گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت

م

۲۴۰	کلات و سیه رود و با کاسه رود	مباد این بر و بومها را درود
۳۶۴	ندیده رخسار را به خواب آفتاب	مبیژه منم دخت افراسیاب
۹۶	که مر مگه را تازیان این زمان	مر آن خانه را داشتندی چنان
۶۴	چنین آرزو را نشاید نهفت	مرا بویه زال سامست گفت
۴۱	یکی باد سر نامور پهلوان	مرا پیش کاووس بردی نوان
۹۸	قبا جوشن و دل نهاده به مرگ	مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
۳۴۰	روانم همیشه گروگان تست	مرا جان و دل زیر فرمان تست
۴۰۰	همه هر گیتیم شد پاک نوش	مرا چون تو اندرزم آمد به گوش
۱۳۵، ۱۳۴	چو دیدم رمیدم ز راه گزند	مرا خواست کارد به خم کمند
۴۱۵	که بیدار دل باشی و تندرست	مرا زین سخن ویژه اندوه تست
۸۹	همان پهلوانی و تخت و کلاه	مرا شاه داد این درفش سیاه
۲۱۲	چو غرم ژیان با تو آیم دمان	مرا گر بخواهی ز شاه جهان
۱۳۵	همه آن به توست و ترا زوست خنج	مرا هر چه شهر و سپاهست و گنج
۵۸	به داد خدای جهان کن بند	مکن بیشتر زین دلت را نژند
۴۱	که گیتی سپنج است با بادرم	مکن بی‌گنه بر تن ماستم
۲۱	که دیوان بُدندی به پیشش به پای	مگر شاه ارجاسب توران خدای
۴۹	بسترتر ز مرگ ایچ بتیاره نیست	مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
۳۷۰، ۱۳۹	چو زبید به مشکوی ما آن نگار	من او را کنم از پسر خواستار

۹۵	به توران دگر خوار بگذاشتم	من این درع و تازانه برداشتم
۴۰۴	نه هنگام خوابست و جای نهال	منم رستم زابلی پرور زال
۳۷	کمند و کمان دارم و گرز و تیر	منم گفتم شیر اوژن گوردگیر
۶۹	ببرون آمد از بیشه نارون	منوچهر با قمارن رزم زن
۲۴۸	نیارد برو سایه گسترده میغ	من و رستم و اسب شب‌دیز و تیغ
۲۸۶	لب رود لشکرگاه زال بود	مه فرودین و سر سال بود
۴۷	به من داد گردنکش نامدار	مهن دخت بانو گشپ سوار
۴۰۹، ۴۷	که دخت گزین رستم نیو بود	مهن زنان بانوی گیو بود
۲۲۷	وزیران نبرده سران را بخواند	می آورد و رامشگران را بخواند
۱۶	کهن چیز باشد پدید از نوی	میامیغ با راستی کژ روی
۱۳۹، ۴۸	همی گرد اسبش بر آمد به ابر	میان بسته و نیزه و خود و ببر
۳۴۳	سپه را به گلابد بر دل بوخت	میان تنگ با کوهه زین بدوخت
۳۲۳	سپه را به گلابد بر دل بوخت	میان تنگ بر کوهه زین بدوخت
۵۴	منش برز داری و بالای برز	میانبی نخواهی بجز تیغ و گرز
۷۶	همی زان نبردش پر آمد قفیز	میان را ببست اندر آن ریونیز
۲۸۲	ز فتراک بگشای پیچان کمند	میان را به کین برادر ببند
۴۷	ز باورد برخاست آواز کوس	میان سرخس است و باورد و طوس
۳۳۲، ۱۳۰، ۱۱۰	گسارنده را داد بسا فرّ و زور	می خسروانی به جام بلور
۳۸۶	دل از بودنیها بسپرداختند	می و بریط و نای و نی ساختند
۴۰۲	روان ترا راستی توشه باد	می و هرچه خوردی ترا نوشه باد

ن

۴۵	یکی شو بخوان نامه باستان	نباشی بدین نیز همداستان
۲۵۴	نباشد کشیدن ز پیکار چنگ	نباید شکوهید ازیشان به چنگ
۲۵	به جان از تو یابند هر دو امید	نباید که ارژنگ و دیو سپید
۲۶۶	همی طبل سازد به زیر گلیم	نباید که از ما غمی شد به بیم
۲۱۲	نه گور ژیان یافت بر دشت راه	نبد شیر درنده را خوابگاه

۳۸۸	به ایران و توران نبندد کمر	نبرده چو او در جهان سر به سر
۴۲۱، ۳۱	که هزمان بدو پیل و شیر اشکرم	نبودی به گیتی چنین کهترم
۳۲۹	هم از ابلهی باشد و کیمیا	نبیره که جنگ آورد بانیا
۴۰۶، ۳۸۹	هم از ابلهی باشد و کیمیا	نبیره که جنگ آورد بانیا
۳۸۹	شده نامبردار هرکشوری	نبیر و پسر داشتم لشکری
۱۴۳	مکن خیره با چرخ گردان ستیز	نبینی ز گردان ما جز گریز
۲۴۰	سپارم سپاهت به افراسیاب	نبینی زمین سیس جز به خواب
۸۰	نیابد ز پرورده خود درنگ	نبینی که پروردگار پلنگ
۱۱۰	نگهبان نیاید ورا جاثلیق	نترسد ز مرزاده و منجنیق
۳۷	نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت	نجوید همانا فرنگیس بخت
۸	خداوند آرامش و کارزار	نخست آفرین کرد بر کردگار
۱۴۵	کزوی است نیرو و هم زو هلاک	نخست آفرین کن به دادار پاک
۷۵	همی کوفت چون پتک آهنگران	نخست اندر آمد به گرز گران
۹	چو آرش دوم بد سوم کی پشین	نخستین چو کاووس با آفرین
۳۳۶، ۲۷۲، ۵۵	ز چین و ز برطاس و از روم و روس	نخستین زبنیاد گنج عروس
۳۱۷	قراخان ز پیکان تیرش بخت	نخستین که از کلک بگشاد دست
۴۰۳	که از تاختن شد نوندم ستوه	نخستین گرفتم همه دشت و کوه
۱۰۲	فریب و بد اندیشی و بدخویی	ندارد جز از تنبل و جادویی
۳۰۹	ز حکم کروگر نیابد گذر	ندانم چه آید برین بوم و بر
۱۰۴	بریدن ز نیکی بدی توختن	ندانم همی جز بد آموختن
۲۹۶	چو برگلستان نقطه قار بود	نشان سیاوش پدیدار بود
۳۷۲، ۳۸، ۲۸	سیاوش نکرد ایچ با کس مکس	نشانه نهادند بر اسپریس
۴۳۰	که یارد شدن پیش او جنگجوی	نشاید نگه کرد آسان بدوی
۱۰	زمانی همی راند اسبان به راه	نشست آزمون را به صندوق شاه
۲۳۳	چو در زین رخشنده کوهی بلند	نشست از بر اسب تازی سمند
۶۹	همی رفت ترسان زبیم گزند	نشست از بر اسب تازی سمند
۳۳۱، ۱۰۲	همی رفت با وی بسی بزم ساز	نشست از بر باره تنند یاز

- نشست از بر رخس و برداشت راه زواره نگهبان تخت و کلاه ۲۰۴
- *
- نشست اندر آن مرز از آن کرده بود که کنندز فریدون برآورده بود
- کنون نام کنندز به پیکند گشت زمانه پر از بند و ترفند گشت ۳۲۱
- *
- نشست اندر آن مرز از آن کرده بود که کنندز فریدون برآورده بود ۳۹۲
- نشست کیی بر تو فرخنده باد تن بد سگالان توکنده باد ۳۲۵
- نشسته سپهدار بر تخت عاج نهاده بر عاج کرسی ز ساج ۲۱۳
- نشسته شبی شاه در طیسقون خردمند موبد به پیش اندرون ۲۷۰
- نشستی نو آورد بر پیش آب یکی جام می خواست اندر شتاب ۳۹۲
- می آورد با میگساران نو نشست نو آیین و یاران نو ۳۹۲
- نشیم تو فرخنده گاه منست دو پر تو فر کلاه منست ۳۹۳
- نکو رنگ اسبان با سیم و زر که با سامها در نشانده گهر ۲۲۲
- نگارنده چرخ گردنده اوست فزاینده فره بنده اوست ۲۸۶
- نگهبان ایشان همی ریو بود دلیر و سبکسار چون دیو بود ۱۹۱
- نگه کرد رستم بدان سرفراز بدان شاخ و یال و رکیب دراز ۲۴۱، ۱۸۴
- نگه کرد رستم بدان سرفراز بدین چنگ سفت و رکاب دراز ۲۳۰
- نگه کرد کیخسرو از پشت پیل بدید آن سپه را رده بر دو میل ۱۸۰
- نگه کرد کیخسرو از پشت پیل بدید آن سپه را رده بر دو میل ۳۷۹
- *
- نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان پر خاشجوی ۴۱۸
- گرامی پسر شیر شرزه هجیر به پشت پدر بود با تیغ و تیر
- *
- نمانم که کیخسرو از بخت خویش شود شاد و بدرام بر تخت خویش ۵۱
- نمانیم کسارام گیرند هیچ سواران مسا و سپاه کمچ ۳۱۸
- نوشت اندر آن نامه خسروی نکو آفرینی به خط پیغوی ۹۱
- نوید به هر کشوری نامه یی به هر شهریاری و خود کامه یی ۱۴۰

۵۷	همه جای غم بود و خونین سرشک	نه آن خستگان را خورش یا بزشک
۴۱۸	زمانه زیان بسته از نیک و بد	نه آوای مرغ و نه هرآی دد
۱۶۲	که با تو پدر کرد دستان و بند	نهادم ترا نام دستان زند
۱۷	دو جنگی به کردار ارغنده گرگ	نهادند آوردگامی بسزرگ
۴۲۳، ۳۸۲	که ناهار بودی همانا به راه	نهادند خوان و بخندید شاه
۶۸	نه سنجه نه اکواد و غندی نه بید	نه ارژنگ مانند نه دیو سپید
۳۵۶	نه این کشور از خون لمالم شدست	نه از لشکر ما کسی کم شدست
۱۴۱	چنین دان و ایمن مشو زو به خون	نهانش ببین آشکارا کنون
۵۵	سر هر دو را بسپریم زیر پای	نه برطاس مانم نه روسی به جای
۱۲۴	ز هر خاشه‌یی خویشتن پرورد	نه گویا زبان و نه جويا خرد
۱۰۷	نه از هیچ خوشی مرا بهره تیر	نه گهواره دیدم نه پستان شیر
۱۹۰	که این چون غلامست و آن چون ردک	نه ماه سیاهی نه ماه فلک
۷۰	که ببرید بیور میانش به آر	نه من بیش دارم ز جمشید فر
۹۹	شدن جنگ جستن به نیش تسی	نیارم برو کرد نیرو بسی
۶۴	همان یک سواره همان شهریار	نیاسود یک تن زیوم شکار
۱۸۹	یکی روستا دید نزدیک شهر	نیامد ز کشتنش جز رنج بهر
۴۰۷	به پیش جهاندار پروردگار	نیایش کنان بُد بدان کوهسار
۴۰۷	به پیش گزین شاه فرخندگان	نیایش نمودند چون بندگان

۹

۳۹۸، ۳۷۸	از آن میژۀ سیر نادیده خواب	ورا دید نوذر فروریخت آب
۴۱۲	که بالشکر و گنج و با آب بود	و رازاد شاه سپیجاب بود
۳۲۰	به‌کندی زدی پیش بیدادگام	ورا کند رو خواندندی به نام
۲۶۰	که گویی همی اندر آرد ز جای	وراگرد شیدوش دارد به پای
۳۱۲، ۹۰	منم بر درت بریکی پیشکار	وراگفت گشتاسب کای شهریار
۳	فزوتتر بدی حشمت و جاه و آب	ورا هر زمان نزد افراسیاب
۴۲۷	به دست تهم پور دستان بود	و را هوش در زابلستان بود

۴۲۸	زبان‌شان ز یزدان پراز یاد کرد	ورا هیرید بود هشتاد مرد
۱۰۱	بکشت از تگینان کسی را که یسافت	وز آنجا دل‌آور به هامون شتافت
۶۳	سپاهست بسیار و پیل و بُنه	وزان پس بدو گفت بر میمنه
۱۰۴	بشد آگهی تا به توران سپاه	وزان پس ز مرگ منوچهر شاه
۱۴۲	زمین پرریان دید یکسر خوید	وزان پس سوی روشنایی رسید
۳۱۱	پیامد بر شاه خورشید فش	وزان پس یکی دست کرده به کش
۳۵	سه منزل یکی منزل انگاشتند	وزان جایگه روی بر گاشتند

*

	بپوشند هـنگام زخم درای	وزان چرم کاهنگران پشت پای
	همانگه ز بازار برگشت گرد	همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
۱۵۵، ۱۵۲	به نیکی یکی اختر افگند پی	چو آن پوست بر نیزه بردید کی
	ز گـوهر برو پیکر از زر بوم	بیاراست آن را به دیبای روم *
	یکی فال فرخ پی افگند شاه	بزد بر سر خویش چون گرد ماه
	همی خواندش کاویانی درفش	فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
	به شاهی به سر بر نهادی کلاه	وز آن پس هر آن کس که بگرفت گاه
	بر آویختی نو به نو گوهـران	بر آن بی بها چرم آهنگران
	بر آن گونه شد اختر کاویان	ز دیبای پررمایه و پرریان
	جهان را ازو دل پر امید بود	که اندر شب تیره خورشید بود
۱۵۵، ۱۲	سوی پایگه می خرامید تفت	وزان روی چون رخسار خسته برفت
۱۶۹	گرفتش بر و گردن او به زور	وزان سو بپیچید سوی دمور
۳۸۸	می آورد و رامشگران را بخواند	وز ایران نبرده سران را بخواند

*

	بـازیم یال و یکی خوب رای	وگر جنگ او را نداری تو پای
۴۳۲	سخن با هزینه برافشانمش	به چربی ز ره باز گردانمش

*

۳۲۱	از اسفندیار آن بد بد پسند	وگر نه شود بوم ما کنندمند
۷۸	نه با گنج و لشکر نه با دارو برد	وگر نه یکی بد پرستنده مرد

۲۲۶	به آید چو گیرم به کاری ستیز	ولیکن ستودان مرا از گریز
۴۰۱	نکو نامش اندر نوشته شود	ولیکن سرانجام کشته شود

۵

۶۳	بر آنست چرخ روان را روش	هر آن چیز کو ساخت اندر بوش
۳۱۹	همه نامدار و کنارنگ بود	هر آنکس که با طوس در جنگ بود
۳۹۴	بنفرید بر جان بدخواه تو	هر آن کس که بد پیش درگاه تو
۱۹۷	پذیره شدن را برانگیخت اسب	هر آن کس که بسود از نژاد زرسب

*

	که باشد ورا مایه صد بارکش	هر آن کس که هستید فرهنگ فش
۲۹۱	دگر آلت پرورش بر نهید	به پنجاه آب و خورش بر نهید

*

۱۶۷	بیالودی آن دشمنه آبگون	هر آنکه که تشنه شدی تو به خون
۴۰۲	روان خردمند را توشه گشت	هر آن می که باتو خورم نوشه گشت
۵۰	به بچکم درش سوی باغ ارم	هزاران بدو اندر و پیچ و خم
۱۳۴	هزاران نگار اندرون بیش و کم	هزاران بدو اندرون طاق و خم
۴۲۱	دل از بیشی گنج بی رنج کن	هزینه بسه اندازه گنج کن
۳۲۲، ۹۷	که از درد و سختی نگردهد ژکان	هشیوار و از تخمه گیوگان
۴۲۳	سپرهای چینی به سر برکشید	هلا تیغ و کوپالها برکشید
۲۴۲	که بشکست شاداب شاخ درخت	همانا برآمد یکی باد سخت
۷	کلاه تو آذرگشسب منست	همان اسب تو شاه اسب منست
۴۵	که جز بافرین بزرگان نه‌ای	همانا که تو خود زترکان نه‌ای
۳۵	بکشت از دلیران ماسی و هشت	همان اندریمان که پیروز گشت
۱۰۸	شناسد همان موبد تیز ویر	همان بچه شیر ناخورده سیر

*

	شده خشک خاک و گیا را دهان	همان بد که تنگی بد اندر جهان
۳۸۳	همی برکشیدند نان با درم	نیامد همی ز آسمان ناور و نم

*

همان به که سوی کلات و جرم	برانیم و منزل کنیم از میم	۳۷۹
همان پهلوی پارس کوچ و پلوچ	ز گیلان جنگی و کوه سروچ	۳۵۰، ۳۲۳
هم اندر دزش کشتمند و گیاست	درخت بیرومند و هم آسیاست	۳۷۲، ۳۱۲
همان روزه پاک یکشنبدی	ز هر بد پرستیدن ایزدی	۴۲۸، ۲۵۵
همان سگزی آن رستم شیردل	که از تیغ او گشت گردون خجل	۲۳۳
همان طسوق کیخسرو و گوشوار	همان یاره گیو گوهر نگار	۴۳۰
همانگاه طنبور بر برگرفت	سراییدن از کام دل درگرفت	۲۲۷
همان گونه آب را تیره دید	پرستنده را دیدگان خیره دید	۳۴۹
همانگه برآمد یکی باد خوش	ببرد ابر و روی هوا کرد گش	۳۴۳
همان گیو بیدار دل هفت سال	به توران زمین بود بی خواب و هال	۴۱۷
همان مادرت خویش گرشیوزست	ازین سوی و آن سوی تا پروزست	۸۰

*

همای خردمند و به آفرید	که باد هوا روی ایشان ندید	
ببردند از ایوان برهنه سران	تهی پای اسیران دو شه دختران	
به رویین دز اندر به توران زمین	اسیرند و بی تاج و تخت و نگین	۶۴

*

همای خردمند و به آفرید	که باد هوا روی ایشان ندید	۴۲۴
همه ایرجی زاده و پهلوی	نه افراسیابی و نه پیغوی	۹۱
همه با سنان سرافشان شسند	چو ناهید و هرمز درفشان شسند	۴۱۹
همه بوم زیر و زیر کرده دید	کشان کشته و مهتران برده دید	۵۴
همه پیشه و آبهای روان	به هر جای درآج و قمری نوان	۳۹۷
همه پاک سوی سبد کوه برد	به بند اندرون دور از انبوه کرد	۲۱۷
همه پیش من پوی پوی آمدند	چنان خیره و جنگجوی آمدند	۱۴۲
همه پیش من جنگجوی آمدند	چنان خیره و پوی پوی آمدند	۸۶
همه پیش من دستگیر آورید	نباید که خسته به تیر آورید	۱۶۵
همه تخمشان از بنه برکنیم	به بوم و به بر آتش اندر زنیم	۶۲

همه جامه و گوهر شاهوار	همه تازی اسبانِ برزینِ عمار	۲۷۳
همه دامنِ کُرتَه ببرید چاک	همه خستگِهاش بر بست پاک	۳۰۸، ۱۲۹
همه درزها در گرفته به قیر	برآلوده بر قیر مشک و عبیر	۱۵۳
همه دشت از آوازشان می‌خنید	همی رفت تا شهر پیران رسید	۱۳۷
همه دشت تن بود بی‌دست و بال	شد از بی شُبانی رَمه تال و مال	۹۶
همه رازها بر تو باید گشاد	به ژرفی ببین تا چه آیدت یاد	۲۱۱
همه راه بی راه کَلّه زده	زمین بر ز دیبای زر آژده	۳۱۷، ۱۱
همه ریگ تفتست با خاک و شخ	برو نگذرد مرغ و مور و ملخ	۲۵۰، ۱۰۰
همه ریگ شد زیر نعل اندرون	چو کرباس آهار داده به خون	۱۸
همه زیج و صرلاب برداشتند	بدان کار یک هفته بگذاشتند	۲۰۷
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند	که با سوزش و درد بتیاره‌اند	۵۰
همه سیستان پاک ویران کنید	کنام پلنگان و شیران کنید	۳۱۹
همه شارسان زاری و ناله گشت	به چشم اندرون آب چون ژاله گشت	۲۱۰
همه کابلستان و دریای هند	بدو داد تا مرز دریای سند	۳۶۷
همه کابل و دُنبر و مای و هند	روان همچنین تا به دریای سند	۳۶۲، ۱۷۰
همه کینه را چشم روشن کنید	نسهالی ز خفتان و جوشن کنید	۴۰۵
همه گنج ارجاسب در باز کرد	به قِپانِ درم سختن آغاز کرد	۲۲۶
همه گنج ارجاسب در باز کرد	به کَبانِ درم سختن آغاز کرد	۳۰۵
همی آفرین کرد بر شهریار	که نوشه بزی تا بود روزگار	۴۰۱
همی آفرین کرد بر یک خدای	که گیتی به فرمان او شد به پای	۱۵
همی از شتابش به آید درنگ	که پیروز باشد خداوند سنگ	۲۳۴
همی از لب شیر بگوید هنوز	که زد بر کمان تو از جنگ توز	۱۰۵
همی باز جستند راز سپهر	به صرلاب تا بر که گردد به مهر	۲۶۲
همی بچه را باز داند ستور	چه در آب ماهی چه در دشت گور	۲۲۵
همی بدردود پیر و برنا به هم	ازوداد بینم و هم زو ستم	۵۷
همی بر خروشید چون پیل مست	یکی گرزّه گاو پیکر به دست	۳۳۸
همی برگراید سپاه ترا	همان تخت و گنج و پناه ترا	۳۳۶

۴۱	همی بود تا تیره شب گشت روز	سوی باختر گشت گیتی فروز
۸۷	همی بود تا یک زمان شهریار	ز پهلوی برون شد ز بهر شکار
۶۶	همی بود یک سال به بهشت گنگ	بر آسود از جنبش و ساز جنگ
*		
	همی پیل را در کشیدی به دم	دل خرم از ییاد او شد دژم
۲۰۴	به دریا سپر اندر افگند زوف	ز دریا برافگند از ننگ نوف
*		
۱۹۸	همی تا ز کابل برآمد زرنگ	فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
۳۰۹، ۱۰۱، ۲۸	همی تیر بارید همچون تگرگ	بر آن اسپر کرگ و برخود و ترگ
۱۲۵	همی خواست کان خمّ خام کمند	به نیرو ز هم بگلاند زبند
۴	همی خون دام و دد و مرد و زن	بریزد کنند در یکی آبزن
۱۳۵	همی رای زد تا جهان شد خنک	بجست از بر کوه بادی سبک
۱۵۸	همی رفت با او تهمتن به هم	بدان تا به ره بر نباشد دژم
۲۳۹، ۲۱۹، ۲۲	همی رفت سوی سیاوخش گرد	به ماه سپندار در روز ارد
۱۵۹	همی ز آسمان کرکس اندر کشید	ز دریا نهنگ دژم بر کشید
۳۲	همی ساختش کارِ رزم آزمای	به کاخ اندر اغریرت رهنمای
۳۹۲	همی شاه را تخت فیروزه ساخت	همی تاج را گوهر اندر نشاخت
۱۷۷	همیشه بزی شاد و یزدان پرست	به رادی بر این بوم گسترده دست
۲۶۹	همی کرد مادر به بازی نگاه	پر از خون دل از درد طلحند شاه
۱۲۵	همی کوفت بر کفت او خام گاو	چنین تا نماندش به تن هیچ تاو
۲۵۰	همی گشت غلطان به خاک اندرا	شخوده رخان و برهنه سرا
۳۰۳	همی گشت زارا دو گرد جوان	چرا شد تهی کالبدشان ز جان
۳۳۷	همی گشت صد مرد گرد سوار	ز خویشان شاهی چنین نامدار
۲۹۹	همی گشت کاجی من این انجمن	توانستمی برد با خویشان
۴۲	همی گشت هر کس که جوید بدی	نسیچد ز بادفرو ایزدی
۱۹۲	همی گوید از اسب و گنج و درم	که بنهاد تور از پی زادش
۱۱۲	همی لشکر آمد سه روز و سه شب	جهانی پر آشوب و جنگ و جلب

۳۳۳	همی نان کشکین فراز آورم	چنین گاشت یزدان قضا بر سرم
۳۵۹	همی هر کسی در شگفتی بماند	که لهراسب را شاه بایست خواند
۶۱	همی همچو روباه بند آوری	چه هودست هم سر به بند آوری
۱۸	هنرها بسی هست و آهو یکی	که گردد هنر پیش او اندکی
۶۸	هوا پود گشت ابر چون تار شد	سپهدار از آن کار بیچار شد
۲۶۶	هوا خیره گشت از فروغ درفش	طبرخسون و شبگون و زرد و بنفش

*

	هیونان به هیزم کشیدن شدند	همه نامداران به دیدن شدند
۴۲۹	به صد کاروان اشتر سرخ موی	همی هیزم آورد پرخاشجوی

*

۳۱۶	هیونان کفگ افکن بادپای	بجستند برسان آتش ز جای
۴۲۹	هیونی دلور بر زال سام	بباید فرستاد و دادن پیام

ی

۱۷۳، ۱۵۹	یک امشب بکوشیم دست پسین	که داند که دیدار باشد جز این
۱۱۸	یکایک که با سام یارد چخید	همان زخم گرزش که خواهد کشید
۱۰۴	یکایک همه وام کین توختیم	همه شهر آباد او سوختیم
۵۵	یکی آذری ساخت بُرزین به نام	به آن آتش او بود دل شادکام
۱۰۶	یکی آفرین کرد سام دلیر	که تهما هزیرا بمان سال دیر
۲۰	یکی اختری گفت از آن پس به راه	کزین سان ببزم سر ساره شاه
۱۵۵	یکی بر نهاده ز پیروزه تخت	درفشی درفشان به سان درخت

*

	یکی بلبل سرخ در جام کرد	تبهتن به روی زواره بخورد
۶۱	زواره چو بلبل به کف بر نهاد	هم از شاه کاوس را کرد یاد

*

۳۹۷	یکی بنده بوده مرا او نوان	نه جنگی سواری و نه پهلوان
-----	---------------------------	---------------------------

۸۶	شدن را یکی راه و باز آمدن	یکی پول دیگر نباید زدن
۸۸	نشستند بر خوان او فرخان	یکی پهلوانی نهادند خوان
۳۶۰	همی فتنه را گفت بیدارمان	یکی ترک بدنام او بارمان
۳۶۹	گذشته برو بی مره روزگار	یکی ترک بدنام او گرگسار
۱۱۹	به چرخ اندرون راندم بی درنگ	یکی تیز پیکان تیر خدنگ

*

	به ایوان به دعوی پیغمبری	یکی جادو آمد به دین گستری
	ز نزد خدای جهان آمدم	همی گوید از آسمان آمدم
۲۰۰	مرا این زند و استا همه او نوشت	خداوند را دیدم اندر بهشت

*

۲۲۷	سده نام آن جشن فرخنده کرد	یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
۳۸۱، ۱۱۲	ستاره بننازید بر جشنگاه	یکی جشن کردند کز چرخ و ماه
۷۶	دل و جانم از رنج پرداختن	یکی چاره باید کنون ساختن
۱۱۷	یکی پای کوبد شکن بر شکن	یکی چاه گوی و یکی چنگ زن
۱۹۲	شوند از بن که مگر زاستر	یکی حمله سازیم چون شیر نر

*

	بپوشد همی اندر آید به جنگ	یکی خام دارد ز چرم پلنگ
۴۱	همی نام ببر بیان خواندش	ز خفتان و جوش فزون داندش
۲۹۷، ۲۳۰	که بکند کمرگاه او برگشاد	یکی خشت زد بر سرین قباد
۹۰	که بنهاد گنجور در پیشگاه	یکی خوان زرین بفرمود شاه
۱۴۲	سپه را همه چشم شد خیر خیر	یکی خیمه زد بر سر از دود قیر
۱۷۷	کزو شاد گردد دل راد مرد	یکی دشت بینی همه سبز و زرد

*

	دو دستش ترازو بد و گور سیم	یکی را به شمشیر زد بر دو نیم
۳۳۷	به یک جوز یکسر گران تر نبود	گراینده هر چند جست و بسود

*

۳۱۵	کشیده زهار و بلند و سترگ	یکی رخس بسودش به کردار گرگ
-----	--------------------------	----------------------------

*

یکی سرو آزاده‌یی چون بهشت	به پیش در آذر اندر بکشت
چو بالای او گشت بسیار شاخ	پی افگند گردش یکی خوب کاخ
همه نامداران به فرمان او	سوی سرو کشر نهادند رو
بهشتیش خوان ارندانی همی	چرا سرو کشرش خوانی همی
چرایش نخوانی نهال بهشت	که سرو کیانش به کشر بکشت

۳۱۴

*

یکی بر نهاده ز پیروز تخت	درفشی درفشان بسان درخت
سرش ماه زرین و توغش بنفش *	به زر بافته پرنیانی درفش
یکی شادمانی بد اندر جهان	خنیده میان کهان و مهان
یکی شاره سربند پیش آورید	شده تار و پود اندرو ناپدید
یکی شوشه زر به سیم اندرست	دو شیش زخوشاب و از گوهرست
یکی شهر بدشاه را شاهه نام	همی از در جشن و سور و خرام
یکی کاخ کشواد بُد در صطخر	که آزادگان را بدان بود فخر
یکی کاف بود اندر آن برزکوه	بدو سخت نزدیک و دور از گروه
یکی کنده سازیم پیش سپاه	چنانچون بود رسم و آیین و راه
یکی گاو کش نام پژماید بود	ز گاو او را برترین پایه بود
یکی گبر پوشید زال دلیر	به جنگ اندر آمد به کردار شیر
یکی لشکرست این چو مور و ملخ	تو با پیل و با پیلانان مچخ
یکی مادیان نیز بگذشت خنگ	برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

۲۵۹، ۱۲۰

۲۴۶

۲۶۳

۳۰۲

۳۲۱

۳۳۸۲

۳۳۴

۱۱۸

۳۵۸

*

یکی مرد بد اندر آن روزگار	ز تخم فریدون آمرزگار
پرستار و بساختر و برزکیان	به زئار شماس بسته میان

۷۷

*

یکی مرد شد چون یک آزاده سرو	برش کوه سیم و میانش چو غرو
یکی مرغ بریان بفرمود گرم	نوشته بدو اندرون نان گرم

۲۷۷

۴۰۰

یکی مرغ دارد پریشان کنام	نشیمش به بام این بود آن به شام	۳۹۳، ۲۳۳، ۴۷
یکی نام او خوره اردشیر	که گرده زیادش جوان مرد پیر	۱۴۰
یکی نام گشتاسب و دیگر زریر	که زیر آوریدی سر نره شیر	۱۹۹
یکی نامور زان پسندیده ده	گذر کرد بر وی که او بود مه	۱۷۶
یکی نامه دارم من از شاه هند	نشته به مشک سیه بر پرند	۷۹
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ	زبان تیز و رخساره چون بادرنگ	۴۱
یکی نامه فرمود نزدیک سام	سراسر درود و نوید و خرام	۱۲۸
یکی نره گوری بسزد بر درخت	که در چنگ او پر مرغی نسخت	۲۲۶
یکی نفز گردون چوبین ساخت	به گرد اندرش تیغ و زوپین ساخت	۳۳۷
یکی هدیه آرای بیار مر	ز دینار و اسب و کلاه و کمر	۳۶۵
یکی هفته بودند با سوگ و درد	سر هفته پهل و سپه گرد کرد	۸۶
یلانش چو ارژنگ مردی چو شیر	که هرگز ندیدی دل از جنگ سیر	۲۵

ابیاتی که گوینده آنها معلوم است

آ

۱۶	چرخ ناکس برآور اندازد	آتش اندر خزینه خانه دل
۲۹۰	ملک در دست مشتی افسوسیت	آخر افسوستان نیاید از آنک
۱۳۲	گاو بود کش خله در پس بود	آدمیان را سخنی بس بود
۹	پرورده مکارم اخلاق تو منم	آرغده بر ثنای تو جان منست از آنک
۳۶۸	آزردن چون منی شگون نیست	آزرده جور روزگوارم
۱۹۸	آن که روز جنگ برپشتش نهد زین زرنگ	آفرین زان مرکب شبدیز رنگ رخس روی
۱۲	این دهان گردد به ناخواه تو باز	آنچنان کز عطسه و از خامیاز

※

	سلطان نوبهاری پیکان غنچه را	آن خسروی که سرخ ز خون عدوش کرد
۸۵	سایند مهر و ماه شب و روز پُنبه را	بر آستان درگه شاه جهان پناه

※

۴۰۶	عذرش بنه ار کند به عمری ستمی	آن را که به جای تست هر دم کرمی
-----	------------------------------	--------------------------------

۳۹۶	کاری به نوا چه بینوا شد	آن رفتن و آمدن کجا شد
۱۲۶	همچون خیزدوی که شود زیر پای پخج	آن روی وریش بین که پر از بلغم و خیوست
۳۷۳	برزند در پیش شوی گول خود	آن زنی می خواست تا با مول خود
۲۰۱	مضطرب گردند شاهان تاچه فرمان می رسد	آن شهنشاهی که از آواز زنگ پیک او
۱۹۵	نسکی ز کف تو نتواند برون کشید	آن کو زسنگ خارا آهن برون کشد
۱۷۰	همه بر کوس او زنند دوال	آنکه امروز بعد چندین سال
۳۰۴	نبود مهر و مه بجز کاله	آنکه جالیز اصطناعش را
۲۲۶	یا فضیلت همی دهد یا بخت	آنکه حظ آفرید و روزی سخت
*		
	جز به شهد و شکرش بنگشاید کده	آنکه طفلان امل را دایه کام و مراد
۳۰۷	خانه ها ایمن شدند از زحمت در با کده	گشته ایمن ساحت ملکت ز دزدان آن چنانک
*		
۳۸۶	نایب کرنای بود نای او	آنکه کند گوش کر آوای او
۳۵۷	وان یکی را به لنجه و رفتار	آن یکی را به خنجه و گفتن
۲۰۲	نتوان برد ازو به صیقل زنگ	آهنی را که موریا نه بخورد
*		
۳۹۴	جامه شاخ را نمازی کرد	ابر از آب دیده وقت سحر
۳۲۴	بلورین یکی تخت چون هور و ماه	ابر کوه پیل در قلبگاه
*		
	برآرد پیش او از خوف انگشت	ابو اسحاق آن شاهی که رستم
۱۹۴	حدیث مذهب برزین و زردشت	بین تا چون توان در ملک او کرد
*		
۲۴۷	بی شایگان ولیک به از گنج شایگان	ابیات پر صنایع دوشیزه منست
۱۵۲	مرحبا مرحبا درآی درآی	اثر خیر اثیر دین خدای

۳۹۸	ندیدم نگاریده در یک نورد	اثرهای آن شاه آفاق گرد
۳۲۶	تیغ او را اجل کیا خوانند	اخترانی که حال گردانند
۲۰	یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم	اختر بخت مرا هیچ منجم شناخت
۳۵۳	وَ أَبَتْ تَرَافُتُهُ الَّتِ تَقْتَضِ لَأَذَا	أَزَيْتَ لَطَافَتُهُ عَلَى نَشْرِ الصَّبَا
۲۴	امروز چون بهشت برین است بوستان	اردی بهشت روزست ای ماه دلستان
۲۱۸	برو بر سپاسی بنگماشتم	از آن پس که بد کرد بگذاشتم
۲۲۹	زدندی ز زرکوس و سرغینه نای	از آن چار صد را به پرده سرای
۲۱۰	که حلق دشمنان را خیاید	از آن کردست محنت تیز دندان
۹	که از آمل به مرو انداخت او تیر	از آن شد نام آرش را جهانگیر
۲۷۳	ز کردار آن نو سپهدار نیو	از ایرانیان رفت بر چرخ عیو
۲۹	شیر را داغ او بود بر اُست	از پی افتخار و حشمت خویش
۲۸۴	چون فرزه نشست بر لب جوی	از خانه چو رفت بسا سرکوی
۳۶۶	آخر آن از تو بماند مرده ریگ	از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
۲۴۸	از بس خون عدو بخار گرفته	از در شبذیز تا به حدّ بخارا
۲۲۳	کز هم نشناسند نگون را وستان را	از زلزله حمله چنان خاک بجنبند
۱۰۳	هر گو و هموار را من توه توه	از سر کُنه من ببینم پای کوه
۳۰۶	مر شما را کیمیاگر می‌کنم	از شما کی گدیه زر می‌کنم
۲۳۲	سفته شده در جهان جیفه	از عفتهاش یک دو رسمت
۱۶	وزکیه نماندست بر من مگر آخال	از عمر نماندست بر من مگر آمرغ
۳۶۱	مانا که گردد اکنون نزدیک شد همانا	از قاف تا به قافت مأمور حکم گردد
۳۸۳	زان سبب کاسته و زرد و نوان آمد نال	از لب جوی عدوی تو برآمد ز نخست
۳۲۶	گنجست از سمع الکیان درسمع دانا ریخته	از لفظ من گاه بیان در مدحت ای شمع کیان
۱۸۱	هنگام خفه کردن و آویختنش رس	از موی زنج دشمن شه را فلک آرد
۳۷۵	کان جامه از اشعه انوار مُغْلَمَت	از مهر تو درید قمر مهربانی
۳۹۸	وز رصدگاه فضل زیجی چند	از نورد سخن نسجی چند

۱۶۰	ملايك صورتی طاووس زیبی	ازین مه پاره‌یی عابد فریبی
۴۱۰	این زمان فاخانه نامد او ز کار	اعتماد زن بر آن کو هیچ بار
۹۴	تا بر سرش بود چو تویی سایه خدای	اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
۶۸	بیجاده نیارد که کند کاه ربایی	اقلیم گشایی که ز جاسوسی عقلش

*:

	چه باک از زر بریزم من به خرور	اگر افتد به زر ای سیمتن کار
۲۳۲	ننیدیشم از آن روز از گـزند	و گـر روزی سکـالد زورمندی

*:

۱۲۰	و گـر باشه‌ای سـوی بـطـان مـپـر	اگر بازی اندر چغو کم نگر
۴۲۶	ازین سپس نکند باده هیچ ازالـت هنگ	اگر بخواهد تدبیر او به خاصیت
۳۴۶	ز بار قدر تو در خطّ محور افتد گنگ	اگر جلال تو از چرخ متکا سازد
۴۳۱	دم یاری زند یاری به یاری	اگر چه خصم بودند از وفاش
۴۰۱	چو باز آمدی ماجرا در نوشت	اگر خشم گیرد به کردار زشت
۳۰۳	مکن همسایگان را منع کالا	اگر خواهی که یابی قدر والا
۱۶	زسهمش پاره پاره گردد آور	اگر دیده به گردون درگمارد
۲۵۵	چه باشد دلم از طمع هست پاک	اگر شوخ بر جامه من بود
۷	شوند اهل اسلام آذرگشـب	اگر رخ نماید بدین شیوه دوست
۲۷۹	نبات مصر شود بر درختها غنجال	اگر صبا سخن لطف او کند در باغ
۳۰۷	دگر در کدیور نبودی کدیور	اگر گوشداری عدلت نبودی

*:

	برآید از همه اهل جهان فغان و خروش	اگر نباشد عون تو در چنین وقتی
۳۷	به مدحت تو تفاخر همی کند زاوش	به درگه تو توئل همی کند کیوان

*:

	و گـر نه طـبیـع او شـد ابر آور	اگر نه کلک او شد ناف آهو
۶	چرا بیزد به نوک آن مشک اذفر	چرا بارد به نطق این درّ دریا

*:

- ۳۴۹ اندر طلبت به جان بکوشم وانگاه ضرورت از بن گشوش
 ۲۱۰ انوری لاف مزین قاعده بسیار منه بالغی طفل نه‌ای جای ببین ژاژ مخای
 ۴۱۶ او چو خورشید و خصم چون ذره‌ست ذره بر مهر چون بیابد ویل

✱

- آورمزدست دیگر بهمن و اردی بهشت آنگه دگر شهریور اسفندارمذ، خرداد و مردادست
 ز دیا درگذشتی آذر و آبان و خور باشد چوماه و تیروگوش و دی به‌مهر این نیمه‌افتادست
 رسد مهر و سروش و روشن و فروردین و بهرامست چو رام و باد و دی با دین و دین وارد و اشتادست
 ۲۲ وزان پس آسمان و زامیاد اسفند انیران دان که این سی‌روزه مه ییاد از حکیم فارسی یادست

✱

- ۳۲۱ اوست قوادده هرکجا در دهر کنده خوب و قحبه زیست
 ۱۸۹ اولاً نایی که نیست به‌کار راست چون پیر کافر روسی است
 ۲۱۵ اول بُده میربار یزدان و آخر شده بر دو کون سلطان
 ۳۹۹ اولم خوان نهاد و خورد آورد خدمتی خوب در نوردد آورد
 ۱۳۳ او مر او را در آن یله کرده مهر او را ز دل خله کرده
 ۴۱۶ ایـا در پی دیزه پویان چو پیک اگر وانگردی ترا ویک و ویک

✱

- ای از برادر پدر افزون دوبار صد وز تیر آسمان به تازی چهار کم
 بفرست خورد و زاده نحلم سه و دو سیر با چنبر مصحف و پنجی برو به هم
 ۲۲۵ بادا حروف عمر تو چندان به کام تو کاید برون ز صورت بی‌دو دویست دم

✱

- ایـا شکسته سرزلف ترک کاشغری شکنج تو علم پرنیان شوشتری
 ۳۰۱ سرای و باغ تو آراسته به سرو بلند چه سرو کاشغری و چه سرو غاتغری

✱

- ۳۷۶ ای با زمانه حسن تو آن کرده کاسیب مهرگان به گل و گلشن

۳۱۴	ای حور دلارام و ماه دلبر	ای بت کشمیر و سرو کشمر
۲۵۷	خود را لقبی نهاده شوریده	ای تو چو پری و من ز عشق تو
۱۶۵	نقشبندان طراز از فلک صورت باف	ای خداوندی کز فکر تودستور کنند
۲۰۵	از زه جیش فلک در گردش افکنده فغ	ای خداوندی که هرگز خدمت سر درکشد
۵	روز آذر میی چو آذر خواه	ای خردمند سرو تابان ماه
۳۹۵	با حسن نور رایت خورشید شد نمونه	ای خسروی که بزم شد خلد را نمونه
۳۲	دایم ز جهانیان سرافراز	ای در همه علمها سرافراز
۳۰۰	تازه بسوده به روی تازه من	ای رسیده شبی به کازه من
*		
	وز دولت و اقبال جهان کسب تراست	ای شاه جهان ملک جهان حسب تراست
۴۲۱	فردا خوارزم و صدهزار اسب تراست	امروز به یک حمله هزار اسب بگیر
*		
۹۴	تا درشتی هنر نپنداری	ای که شخص منت حقیر نمود
*		
	من بگویم گر تو داری استوار	ای که می‌گویی خرد به یا روان
۳۰	ورنه جان در کالبد دارد حمار	آدمی را عقل باید در بدن
*		
	از عزل غنی و از عمل دور شدی	ای گوه کش سندرگ کور شدی
۲۳۴	رو گور طلب که از در گور شدی	سرکوفته مار و سوده پرمور شدی
*		
۳۵۵	گردد درگاه او مکن لک و پک	ای لک از نیاز خواهی و نعمت
۳۶۷	زان مرد به تو رسیده ددی	ای مرز ترا دریده مردی
۴۲۳	هرچار موافق نه به یک جای و نه همال	این آتش و این باد دگر خاک و دگر آب
۳۸۷	ساق بهیج و حُسنُ الْقُودِ و النَّاءِ	أَيُّنَ التَّوَرُّعِ مِنْ قَلْبِ يَهِيْمِ اِلَى

۲۸۳	ایسن دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت بی فرجام و عقل ناتمام
۲۴۷	ایسن کرامات شایگان که سپرد	به تو اقبال مقتدای جهان
۳۲۶	این کیان بدکیان کز شکر نعمت غافلند	یارب این ناز و نعیم و دولت و رفعت چراست
۳۰	این نه شرط مؤمنی باشد که درایمان تو	حق همی خاین نماید خاک و سرگین استوار
۶	ایسن هنوز اول آزار جهان افروزست	باش تا خیمه زند دولت نیان و ایار

ب

۲۳۱	باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهان	وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
۱۱	بادام وار چشم حسود تو آژده	وز ناله باز مانده دهان همچو پته باد
۲۱۱	باد بهار می وزد از بوستان شاه	وز ژاله باده در قدح لاله می رود
۳۷۰	باده خور و مستی کن چه کنی از غم	زیرا که بود مستی بهتر ز غم مستی
۷۶	باز آن مست به رندان سر پیمان دارد	ساقیا چیست مگر پر شده پیمانه ما
۱۳۶	با زیور گردان کارزاری	با مرکب تازی [و] خنگ زیور
۲۹۳	با صف ذوالفقار در صف جنگ	به چه ارزد کلوخ قلماسنگ
۲۳۱	باغ از نفسش ز گل فروشان	در با سخنش ز سفته گوشان

※

	با نظم و نثر خاطر خاقانی	طبع کشاجم از در لگ باشد
۳۵۶	با سنبلی که آهوی چین خاید	عطر پلنگ مشک چه سگ باشد

※

۳۶۱	با هستی خود نرد باخته بیار	صد دست فزون مانده و یک دست نبرده
۴۸	با یاتری به مصلحت عالم	از بهتری به سینه بیماران
۴۲۱	باید داشت دایم خویش را راست	نباید بود مردم را هزاکا
۱۹۵	ببینم آخر روزی به کس دم دل خود را	گاهی ایارده خوانم شها گهی خرده
۷۳	بپاید پای مرا ناگهان	به رمزی که در پی بپایی نهان
۵۶	بتابد اگر چند در شب پرک	بر مهر رایت بود شب پرک

۴۱۳، ۱۵	بـه آگـج گرفتند کشتیش را	بـجستند تـاراج ورشیش را
۱۴۹	بـه از چـون مـنی را بـه دست آوری	بـخندید دانـا کـزین داوری
۱۷۰	ز هـمـسایگانان تـنی چـند را	بـخواند آنـگهی زرگـردنـد را
۲۳۶	نـهفته نـیست ز مـن هـیچ سوزیان سخن	بدان جـهت کـه مـنم مـحرم سـخن بـه جـهان
*		
۳۶۸	کـه از چـوب و از خـاره در غـی بـبند	بـدان سـان کـه بـد بـرهمـن دادـه پـند
	بـبست از سـوی دامـن ریگ درغ	یـله کـرد از آن سـو کـه بـد آب مـرغ
*		
۱۸۱	تـو اـین را بـه رنـگ رخ مـن بـرز	بـدو داد جـامه کـه ای رنـگرز
۲۷۲	یـکی پـر دلیـری یـکی پـر فـریب	بـدین عـشوه دادند شـه را شـکیب
۲۲۱	بـر سـخته سـتان سـخن بـه شـاهین	بـر حـمد و سـتا مـباش فـتنه
۲۸۰	طـفلیست در آغـوش رقیـبی غـنویده	بـر خـاک دـرت مـلک تـو گویـی کـه ز آرام
۲۱۰	اـین خـوب قـول پـخته خـایسته	بـر خـوان ژاژ خـای مـنه هـرگز
۳۱۷	از کـلک سـگان بـه صـدر شـاهش	بـردند سـوی کـلان ز راهش
۲۹۱	هـم فـسیله هـزار و هـم سـیله	بـرده ز انـعام شـیخ ابـواسـحاق
۲۰۵	بـی شـازین نـیست چـیزی از دنیـا	بـر زه دلق سـوزنی اسـت مـرا
۲۵۴	زخـم زهـره شـل کیـوانست	بـر فـلک بـهر مـکافات عـدوش
۳۴۹	چـرخ را از غـم مـن گـوش گـذاری مـی کـرد	بـر فـلک نـاله مـن دوش گـذاری مـی کـرد
۲۷۲	غـضبان فـلک عـروسکـانداز	بـر قـلعه آن عـروس طـتاز
۲۶۸	چـون بـرآرد عـنکبـوت از کـام تـار طـراز	بـر کـشد تـار طـراز عـنبرین از کـام خـویش
۱۴۲	بـر بـسیط کـره از خـوید زـره پـوشد طـل	بـر مـحیط فـلک از هـاله سـپـرسازد مـاه
۲۵۶	وـاندرو بـین مـاه و اخـتر در طـواف	بـر مـشوران تـا شـود اـین آب صـاف
۳۲۸	ز تـفصیل کـیش و کـتان و حـریر	بـرون رـفت قـدرت ز دـست دـبیر
۲۲۱	کـه جـمله بـندگی شـاه راسـت افـدستا	بـرین کـتاب اعـانت نـمود طـبع مـرا
۴۲	بـدو اندرون شـادی و نـوش و خـورد	بـساخـان و کـاشانه و بـاذقـرد

- بسا خوان کاشانه و خوان غرد بدو اندرون شادی و نوش و خورد ۲۷۵، ۲۱
- بسا فالی که از بازیچه برخاست چو اختر می‌گذشت آن فال شد راست
- بسته پیشت کمر دو پیکروار بت مشکوی و لمبیت کاشان ۳۷۰
- *
- بسته هوا مباش اگر خواهی تا دیو مر ترا نکند بسته
- چون از فساد باز کشی دست آنگه کند صلاح ترا دسته ۱۶۶
- *
- بس عروسان که فتنه جوی شدند از سپیده سیاه روی شدند ۲۲۰
- بشناس که مردیست او به دانش فرهنگ و خرد دارد و نونده ۴۰۳
- بشورید شاهنشاه از گفت او ز بیداد بر خانه جفت او ۲۵۷
- بشوی روی عروس ظفر ز گرد فتن بکوب تارک اعدای مملکت به گراز ۳۳۶
- *
- بمر را آگنده مغز گنده مخ زیر بینی بنهی و گویی که اُخ
- اُخ اُخی برداشتی ای گنج و کاج تا که کالای بدت یابد رواج ۲۹۹
- *
- بقا نسازد با خصم شیخ ابوسحاق بدان صفت که نسازد بنانج پیش بنانج ۴۳۱
- بکش از راه جست و جویش پا از تک و پیوی یک زمان آسا ۱۲
- بگسلی گر رشته حفظ از ثبوت ثاببات چرخ و انجم را مثل برجوز و گنبد می‌رود ۳۴۵
- بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست ۱۱۵
- بگفتا فراتر مجالم نماند بماندم که نیروی بالم نماند ۲۸۲
- بگفت این و صلاب برداشته به ره دیده‌بان دیده بگماشته ۲۶۲
- بلبل که سخن سکال باشد بی‌گل همه سال لال باشد ۲۳۲
- بلند آتش مهرگانی بساخت که نقش ز چرخ اختران را گذاخت ۳۷۶
- بلند کوه و کوتاه پشت و کوه سُرین کشیده گردن و فربه تن و میان لاغر ۳۲۴

۱۶	چاکر او بود جهان آور	ببندۀ او بود فلک بی شک
۱۹۳	چرخش بدید و گفت ای خیره زاستر	بنشست آفتاب به پهلوی تو ز قدر
۱۶۶	که در بهار به خود می رود فرو غمگین	بنفشه دسته از آن می شود به مجلس باغ
۱۸۵	دادش ایزد به کف کافی تو رای مهار	بود بسراک فلک مست و سر عریده داشت
۳۲۸	زره نزد من ز اطلس و کیش به	بود جامۀ شاهی من زره
۳۸۴	و آفتابش روز و شب اندر گل اندای بام	بوده از شکل هلالش دوش گردون ناوه کش
۶۳	که زدش بر برخش و بر پهلوی	بور شد چرمۀ تو از بس خون
۸۲	نیشکر آورد به جای پژند	بوی خلقت به هر زمین که گذشت

*

	کزان سرخ گل را دهان تلخ بود	بهار دلفروز در بلخ بود
	صنم خانه هایی چو خرم بهار	پری پیکرانی درو چون نگار
	نهاده به هر گوشه یی دسترنج	درو بیش از اندازه دینار و گنج
۳۹۸، ۳۹۷	شده نام آن آذر آذرگشپ	زده موبدش نعل زرین بر اسب

*

۱۶۴	به استناد بیفزود پایگاه صدور	به اصطناع بیاراست دستگاه وجود
۲۲۲	هم از گفت و کردار و هم اوستام	به افزای خوانند او را به نام
۳۴۱	گزارفه سخن را نباید شنید	به اندازه باید سخن گترید
۲۱۷	کزین مرا چه ذخیره و زان مرا چه سپار	بهانه جوید برمال خویش و نعمت خویش
۲۹۱	به راغ اندر کنون آهو نبرد سیله از سیله	به باغ اندر کنون مردم نبرد مجلس از مجلس
۴۵	پذیرفت باید ترا بی کران	به بیچارگی باژ و ساو گران
۲۰۶	به دوری عیسی از پیوند عیسا	به پاکی مریم از تزویج یوسف
۱۵۳	خلیده چون درفشی در ادیمی	به پشتش خار جویی نیم نیمی
۵	ز سوسن بیفکن بساط حریر	به پیرامین برکه آبگیر
۲۷۳	به لحن چنگ و طنبور و رباب و بریط و هتقا	به پیروزی و بهروزی نشین می خور به کام دل
۳۸۸	همیشه بسر دل هشیار من کمین دارد	به تنگنای دو چشمش درون دو جادوی مست

- به چسبیزی فریید دلِ آزور که باشد نیازش بدان بیشتر ۱۰
- به حزمه حزمه دهد جامه گنج گنج طلا به بدره بدره دهد وقت جود با لالت ۳۵۴
- به حسن از ماه می چری و پروین اگر باور نشد اینک ترازو ۱۱۸
- به حیرتم که چه صنعت به کار برد که کرد به تنگنای جهان وضع این بنا معمار ۳۸۸
- *
- به خط و آن لب و دندانش بنگر که همواره مرا دارند در تاب ۲۴۲
- یکی همچون پرن دراج خورشید یکی چون شایورد دور مهتاب ۲۴۲
- *
- به درگاهی که کیوان با همه قدر ندارد بردرش امکان بوسه ۴۰۰
- کرا یاری آن باشد که روزی کند تشبیه درگاهش به نوسه ۴۰۰
- *
- به دشواریت یار شایان بود به آسانیت خود فراوان بود ۲۴۷
- به دور صیقلی رای عالم آرایش به خاصیت نتوان یافت زنگ بر زنگار ۲۰۲
- به دو زانو دمی که بنشیند همچو عروانه‌یی است کو زده چک ۲۹۶
- به روز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلک در گردن شفا و نیملنگ تو ۴۰۹
- به روی زمین هرچه سنگ و گیاست جداگانه در هر یکی کیمیاست ۳۳۰
- بهره تو آفرین باشد ز سعد و مشتری قسم خصم از بخش کیوان فریه و نفرین بود ۲۸۹
- بهشت آیین سرایی را بپرداخت ز هرگونه درو تمثالها ساخت ۷۷
- به شوریدن آمد همه آب شور تهی شد ز پهلوی بیننده زور ۲۵۶
- به شهریت سهیل آمد به دیدار همی تابنده همچون جبهه یار ۲۵۹
- به صد نومیدی از خود دوریم داد بر آهنگ سفر دستوریم داد ۱۶۵
- به طیره گفت مسلمان که گر قباله من درست نیست خدایا جهود میرانم ۱۲۱
- به عالم از عهده بود ناهار ز خوان شاه برد اکنون نهاری ۳۸۵
- به عهد او نکشد رنگ ناز شیر ژیان به دور او نبرد کبک جور باز خشین ۱۳۱

۳۰۲	اگر ز تیزی تیغش بود عزیمت کال	به غیر گنج عدم نیستش گریزگهی
۲۲۲	چه افرازی چنین از فخر سینه	به فرش و اسب و استام و خزینه
۱۶۲	زند از فضل و عدل تو بهستان بلبان دستان	به فضل و عدل معروفی بر آن جمله که در عالم
۲۵	طراز سحر می بستند در سنگ	به قصر دولتسم مانی و ارژنگ
۳۳	ز الفسقه خویشتن خوردمی	به کردار دانا اگر کردمی
۳۱۲	ز کشت مات شود شاه عرصه شطرنج	به کشت و کار جهان دل میند کاخر کار
۲۶۶	زبان پادشاهان خاک لیش	به گرداگرد تخت طاقدیش
۳۶۸	چو بستی زریگش نباشد گزند	به گردش در از چوب درغی ببند
۸	به دریا نهیب و به کوه آذرنگ	به گردون رسید از بس آشوب و جنگ
۱۹۴	به شرع احمد مختار ده پشت	به پهل آیین برزین و زرادشت

*:

۲۴۴	یکی آینه غیب و شوی مجنون و حیرانش	به محنت شانه را از گوشت خالی کن که تا بینی
	بین در شانه بز تا چه می بینند افغانش	نه از بز کمترست انسان و عارف کمتر از افغان

*:

۱۹	بلی بود هنر سگ گرفتن آهو	به ما رقیب تو داند هنر گرفتن عیب
۷۳	به کام و دولت پای و به عزّ و حشمت پای	به ملک خویش بناز و به عدل خود برخوردار
۱۸۰	به جای خوشه همه لعل آورد وازیج	به نسام خسرو اگر تاک رز نشاند مرد
۳۳۳، ۲۳۷، ۲۰۶	زهایی بسدید انسدر و سهمگن	به نزدیک رودی که سنگش گشن
۲۳۹	که او بسد سیه پوش درگاه شاه	به نزدیک شیروی شد دادخواه
۱۸۵	تهی کرده صحرای چین را ز رنگ	به نقاشی نوک تیر خدنگ
۵۴	تا فراق آمد و بگرفت چو برخفج مرا	به وصال تو من ایمن بدم از مکر جهان
۱۶۱	به هرچ آن کرد اندیشه قدر همداستان آمد	به هرچ این کرد درخاطر قضا همدست شد با او
۳۷۱	شناور شده ماغ بر روی آب	به هر سو یکی آبدان چون گلاب
۲۷۵	چو دباغ خانه شده باد غر	به هر مجلسی... ای زشت غر
۱۸۵	به هیچ کس نیروی تا در آن نبینی رنگ	به هیچ ره نیروی تا در آن نبینی سود

۴۰۹	اگر برگشاید کمین نیملنگ	به یک تیر پای فلک شل کند
۱۵۸	تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریابار	به یک خدنگ دژ آهنگ جنگ‌داری تنگ
۲۸۰	شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق	به یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
۳۴۵	برون جست از گنبد نه فلک	به یک گنبد آهوی سیرت ملک
۱۶	صد درم مرمر را شود آمرغ	به یکی دلو سیر گرده مرغ
۲۷۶	آدمی شو تو ای پلنگ قُرم	به یکی غرم اگر روم به حرم
۱۶۴	وگر دست داری چو قارون به گنج	بیاموز فرزند را دس‌ترنج
۳۵۴	بر آن لفجهای سرگوسفند	بیآورد خوان زیرک هوشمند
۲۴۷	قافه هرزه آن شایگان	بیت فرومانده آن منزحف
۲۰۷	وانگه فرو روم به ره زیج و مسخره	بیتی دو سه ثنای تو خواهم به نظم کرد

پ

۸۹	پای دیوار ملک خویش بکند	پادشاهی که طرح ظلم افکند
۳۶۲	نه فلک، چار طبع و هفت اخیر	پاسبان سرای قدر تواند
۲۰۹	تو ز کون بر ژاژها افراستی	پای او افراشته اینجا چنان
۲۹۱	شمع دار از بودم آتش سوزان برسر	پای بفشارم و در عشق تو ننمایم پشت
۳۴۱	ورنه من بر گزاف بنشستم	پای رفتن نبود در دستم
۱۶۴	دستکش عشق نه ما خورده‌ایم	پایگه عشق نه ما کرده‌ایم
۳۱۶	تیغ تو از فرات برآرد نهنگ را	تیر تو از کلات فرود آورد هزیر
۳۶۷	به دستان خروشنده هر مرغزار	پر از مرغ رنگین همه مرغزار
۳۴۴	تربیت نا اهل را چون گردکان برگنبدست	پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست
۷۷	بنی آدم و مرغ و مور و مگس	پرستار امرش همه چیز و کس
۲۱۷	ندیده رنج قرا به نخورده زخم سپار	پرست ساغر لاله ز باده صها
۱۹۰	سخن گفت و بگشاد شیرین زبان	پرستنده با ریدک پهلوان
۹۵	که بر بهمن جز اسفند ارمن ماهی نیفزاید	پس از شهریور و از مهر و آبان آذر و دی دان

۲۸۱	ابر سیصد و سی و سه بود سال	پس این داستان کش بگفت از فیال
۹۳	تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را	پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
۴۱۵	نکو تر ز نیکی چه چیزست و یک	پشیمان نگردد کس از کار نیک
۱۷۶	تنیده درو خانه دیوپای	پناهی درو اهرمن کرده جای
۳۰۷	از چارخا یکی دو سه جا کد خدا شده	پیرانه سر که قد امیدی دو تا شده
۳۵۲	آن را به چنگ حادثه گرگ سحر درید	پیراهنی که داشت زمانه زلای شب
۲۶۱	تا به سعد و نحس او لاغی کند	پیرو طفلان شسته پیشش بهرکد
۵۹	ز کلکش کار صد دستور آید	پی سی سیچیدن کار ممالک
۲۷۵	خایگان غر هر یک چون درای	پیسی و گنده دهان و کژ به پای
۱۶۳	زیر پای همت مال جهان شد پایمال	پیش زور بازویت قوس فلک شد دستکش
۳۰۳	نقد و کالا نیستش چیزی به دست	پیش من افلاس او ثابت شده است
۳۱۳	بند او پیل را دهد سستی	پیل زوری که چون کند گستی
۱۹۵	که بد نام زردشت ایستمان	پیمبر براهیم بد آن زمان

ت

۱۲۰	کی شود نیکو و کی گردید نفر	تا بنشکافی به نشتر ریش چغز
*		
	تا بود بر کرمان عقیق و بهرمان	تا بود خورشید و مه بر کرمان
۶۶	کوه خارا بر مثال بهرمان	پیش تیغ خسرو گیتی بود
*		
۲۶۱	او به مهر خانه شینی می دود	تاجری دریا و خشکی می رود
۳۳	نام نیکو در جهان الفخته ای	تا جهان باشد بمان کز اصطناع
۳۴۶	دو چشم خسروانی دو رود گنگ شد	تا چون بهار گنگ شد از روی تو جهان
*		
	تا عدد همچو جفت باشد و طاق	تا زمان همچو روز و شب باشد
۲۶۵	در چنین باغ و کاخ و طارم و طاق	روز و شب جفت کبریا باشد

۲۱۱	پیکر آسمان شود ژاله	تا غلامان او شناو کنند
۳۲۳	تا جدار آمد به بستان کوکنار	تا کنند در خواب چشم فتنه را
۳۹۶	قول و غزل به ساز نوا می فرستمت	تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
۱۷۳	دید باید هزار غوره خام	تسا می پخته بینی اندر جام
۱۸۲	به ریاضت امین و رست شود	تا یقینش بدو درست شود
۱۷۲	به دهره سروین را شاخ می زد	تبر بر نارون گستاخ می زد
*		
	پیوسته مرا ورد زبان خواهد بود	تبریز مرا به جای جان خواهد بود
۲۲۸	سرخاب ز چشم من روان خواهد بود	تا در نکشم آب چرنداب و گجیل
*		
۱۷۲	کجا در دل ز دهرت دهره بود	ترا گرنه ز دانش بهره بودی
۲۵۳	کوزه بگذشته بر دهان سکنج	تشنه را دل نخواهد آب زلال
۴۲۶	کاهنگ خلاف ترک هنگست	تعظیم پدر کن از فرنگست
۲۸۶	تا شود پاک و لطیف و باقره	تلخ و تیز و مالش بسیار ده
۳۵۲	بس لطیفست در غلاله لاذ	تن و اندام یاسمین و سمن
۹۹	یکی سنگه خواندند و دیگر تشی	تو این رو سوی پاریس چون کشی
۳۱۳	اگرچه تو کمر بستی و او کستی	تو با ترسا به یک نرخ می سوی دانا
۳۴۸	کانه گنبد نگه ندارد گوز	تو چو بادام و پسته رخ مفروز
۳۶۸	روز را مرغ و مرغ را روزی	تو دهی صبح را شب افروزی
۸۲	ز احترام بخوانند رخس و برمایون	تو رستمی و فریدون و بارگیر ترا
۱۳	تو در فائزه افتی و من در عطاسه	تو زرخواهی و من سخن عرضه دارم
۳۱۸	به کیوان برت کله بارگاه	تو کی بشنوی ناله دادخواه
۲۲۶	فرود آرد همی احجار صد من	تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی
۱۱۲	به خلق بی جگر و انتظار می آید	تویی که کام دل آرزو ز فیض گفت

- تسیری از جمعه سفته پیکان جست * در زه آورد و در کشید درست
 ۲۳۱ سفته بر سفت گور و شیر نشست سفت وز هر دو سفت بیرون جست

ث

- ثبات حزم او هنگ از قضا یافت نسیفاز عزم او رنگ از قدر برد ۴۲۶

ج

- جالوت که کیک و پشه در کوچه و بازار می‌باخت به آهنگ نی انبان به کجا رفت ۳۸۷
 جام صدف ده چنانک گوهر می‌ریز بحر ماهچه زر کنند بر تن ماهی درم ۳۶۳
 جامه عمر تو به دست دوام از جلال ابد طرز دارد ۲۶۸
 جامه ما روز تاب آفتاب شب نهالی و لحاف از ماهتاب ۴۰۵
 جای جانان نبود ذره منبر آری کاک ناپخته کجا لایق منبر گردد ۳۰۲
 جز خیالی ندیدم از رخ تو جز حکایت ندیدم از سیرنگ ۲۳۹
 جز زایزد توام خداوندی زان کسمنم بر تو از دل افدستا ۲۲۱
 جز زهره کرا زهره که بوسد پایش عزم تیرش سرعت طبع زمانی می‌دهد. ۴۳۰
 جزم رایش قوت هنگ زمینی می‌دهد جزم تیرش سرعت طبع زمانی می‌دهد. ۴۲۶
 جلوه‌ی ده به چشم دانایان که دل و دیده را بود شایان ۲۴۷
 جمال دنی و دین آنکه دارد عطا و فضل و عدل و رای و فرهنگ ۲۸۸
 جوهرم گسر به خویشتن پایم عرضم گسر به دیگری پایم ۷۳
 جهان چو خاک در تست عرصه ملکت چرا نکوهد عقلش به تهمت پک و لک ۳۵۵
 جهان اینست و چونین است تا بود و هم چونین بود اینست یارا ۳۴
 جهان به کام و مرادش ز ماه تا ماهی به کام حاسد او چون به کام ماهی شست ۲۵۱
 جهان جای بقا نیست به آسانی بگذار به ایوان چه بری رنج و به کاخ و ستاوند ۲۲۳
 جهان ز آتش تیغها تافته دل گه ز بانگ یلان کافتد ۳۱۶
 جهان‌گشای و برو داغ کامکاری نه زمین نورد و درو تخم نیکنمی نه ۳۹۹

چ

- چرخ بدرام تا که شد رامش از کواکب چو خلد شد بدرام ۵۱

۲۵۷	همچو شوشه بر آستان بستند	چرخ را بر درت به میخ نیاز
۲۹۷	روی او دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر	چشم این دایم سفید از اشک حسرت همچو قار
۱۲۱	ز هندوستان خون به جیحون رسید	چکاپاک خنجر به گردون رسید
۲۷۹	به دست عشق گرفتار [و] غارتیده بود	چگونه مدح تو گویم به نیم جانی کو
۳۸۶	که از نای ترکان برآورد جوش	چنان آمد از نای ترکی خروش
۵۳	که پنداری ورا بگرفت بر خفج	چنان در خواب شد ظلم از نهیش
۳۲۴	که شد کوه در خون چو دریا غریق	چنان زد برو کوه منجنیق

※

	که برزگر نکند بعد ازین زمین به گراز	چنان ز معدلت راستی گرفت زمین
	که از حرارت بیچاره شد اسیر گراز	ز تاب آتش خشم چنان شدت حسود
۳۶	شود زلال خضر آب در دهان گراز	هر آن گراز که لب شاه بر لبش بنهد

※

۱۲	چو ماه من که کند گاه خواب خوش آسا	چنان نمود به من دوش ماه نو دیدار
۳۵۳	همچونی در پرده و آهسته لای	چند باشی چون تبیره هرزه لای
۳۶۷	بسر سر هر راژ خای و مرزشان	چند کوبد زخمهای گرزشان
۱۶۵	که زهرت دهد چون چشانید شیر	چنین است دستور این زال پیر
۳۸۵	که بد گرسنه سخت و ناهار بود	چنین کرد هر چند سالار بود
۳۶۷	روان آب و مرغ خوش و تازه دید	چو آمد بیابان یکی کازه دید
۱۳۳	که از بینی سقلابی فرود آید همی خله	چو آمدن برون حمدان بدان سر سرخش
۳۰۶	به دیگر کده رخت بساید کشید	چو آمد کنون ناتوانی پدید

※

	برآرد از دل فیروزه شکل سیمین رنگ	چو ابر فندق سیمین در آبدان ریزد
۴۰۷	به حقه های بلورین همی کند نیرنگ	مشعب دست که بر خرده مهره های رخام

※

۹۶	نیارست نام بزرگی شنود	چو اندر تبارش بزرگی نبود
۲۵۲	گل شادی اندر دلش بشکفید	چو این آگهی نزد بابش رسید

۲۶۷	چو بنوازی خر افلاطون نگرده	چو بطرازی پلاس اکسون نگرده
۳۰۹	بـزیشان بـبخشود دادار کرگر	چو بیچاره گشتند فریاد جستند
۱۲	قرارار مه نو نماید فرار	چو پاسک کند ماه من از خمار
۲۴۸	بجست از جای و شد بر پشت شبذیز	چو پرویز آن سخن بشنید و شد تیز
۷۷	ز گوش پنبه برون کن به کار حق پرداز	چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا
۸۴	پراگنده بر سبز مینا پشیز	چو پوشید شب عاج گیتی به شیز
۱۷۹	فکند تیغ یمانش رخس در عمان	چو خون دشمن او شد به بحر مغرب آب
۴۰۴	دل شـیر از هـیبت او نـود	چو در دشت هیجا به هر سو دود
۲۵۹	ز شادی همه شهر را داد بهر	چو در روز شهریر آمد به شهر
۳۲۴	به کوهه کنم کسوه را ریزریز	چو در معرکه برکشم تیغ تیز
۳۲۰	چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا	چو دوک این یکی ریمان در گلو
۳۱۳	همه کفار بگستند کشتی	چو دین را تربیت فرمود رایت
۱۳۲	خله در دل انجم انداخته	چو رمحش سنان بر مه انداخته
۱۸۱	سبد با رز برد سیب صفاهان	چو سیب رخ نهم در دست شاهان
۳۶۵	برهنه بر اندام او در مخید	چو شد مت از می سوی او دوید
۳۲۰	نشاید زدن کند بر پای خویش	چو طالع جهان‌گردی آرد به پیش
۱۸	به معجز میان قمر زد دو نیم	چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
۲۵۱	فلک بگشاد از آن زهراب خورشت	چو فـضادان رگ جان حسودش
۲۹	به شاخ او پـر دـراج شد آـستا خوان	چو گلبن از گل آتش بهار عکس فکند
۳۴۵	بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج	چو گنج گاو را کردی نواسنج
۸	که در خاکسم افکند چون بادرنگ	چو گوگرد زد محنتم آذرنگ
۲۱۴	چه بانگ لکلك پیشش چه نغمه سارک	چو مردفاضل بی سیم و زر گرسنه شود
۲۴۷	آنگهی خیر را بشایی تو	چسون ازین هر دو فارغ آیی تو
۲۳۳	زد اندر آخر میدان سکندر	چو نساگه زرده خورشید انور
۲۲۲	یافتی دیبا و اسب و اوستام	چون برآختی ز تن شرم ای پر
۳۴	این سخن فاش گفته‌ام اینند	چسون تو صاحبقران نبیند چرخ
۲۹۶	شد غرق در غلاله زر فرق کوهسار	چون خرّقه گشت بر کتف شب ردای قار

۲۹۳	گر چو فلخم ترا ز نم حمدان	چون درونه کنم ترا نالان
۱۹۳	زیرا که خوشتر آید می روز زامیاد	چون روز زامیاد نیاری ز می تو یاد
۱۵۰	چون زند بر گرده گردان عمود گاوسار	چون زنده بر مهره شیران دبوس شست من
۱۸۳	دو کریسه گرفت و پشیم بریست	چون زیارش جدا بماند گریست
۲۵۷	الماس شکسته در جگر دید	چون شوشه تربت پدر دید
۱۵۶	از خوردن غم درونه شد پر	چون غم زده را در آن تحیر
۳۷۱	او چوب اچتی قانات تولون زاغی	چونکه خورشید صندلی ماعی
۳۵۳	کاسه از معده کرده کفچه ز دست	چون لثیمان مباحش لوت پرست
۳۰۳	جز به گزین چه آرمت آخر ز آخریان	چون می دهی مرا تو عطاهاى به گزین
۱۵۷	لاله همه کوه و در گرفته	چون نوافه مشک نارسیده
۱۸۳	بسی گمانم که زیر رُشت آید	چون نباشد بنای خانه درست
۵۶	چاره چه غرقه را ز رود برک	چون نمک خود تبه شود چه علاج
۳۷۶	ببردی هوش خلق از مهربانی	چون نو کردی نوای مهرگانی

*

۲۶۳	ارسطوی دانا صطرباب ساخت که در سگه عدلساز او بود بود هم به گفتار روم آفتاب به ترکیب موزون صطرباب خاست ترازوی خورشید باشد درست دوگونه نمودند نام آوری که او ساخت این پیکر مستقیم ولی پیش از اسکندرش ساختند ارسطوی فرزانه را پور بود که شد پور ادریس را لاب نام بر آراست زین سان ترازوی مهر	چو هرکس مثالی ز هر باب ساخت به یونانی اصطر ترازو بود وگرم معنیم بازپرسی ز لاب چو این نامها شد به پیوند راست پس آنکو مراد صطرباب جست دگر کاردانان بدین داوری یکی گفت لایست نام حکیم اگرچه بر اسکندر انداختند دگر گفت لابی کش این نور بود دگر گفت دیدم به تاریخ عام از آن بهره کو داشت اندر سپهر
-----	--	--

*

۱۱۶	که در پرده داند نمودن خیال	چه چاپوک دستت بازوسگال
-----	----------------------------	------------------------

۲۱۴	چه حاصل زانکه دانی کیما را	مس خود را نکرده زر سارا
۲۵۶	چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور
۱۲۷	چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش	مکن بد به کس گر نخواهی به خویش
۱۹۳	چه خوش گفت زالی به فرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
۲۵۵	چه زنی طعنه که با خیران خیرند همه	که تویی خیر و تویی مسخره و باشنگان
۳۸۲	چه ژاژ طیان نزدیک تو چه این سخنان	چه مشک خالص پیش دماغ خشک چه ناک
۱۲۶	چه لعل تنگ بار از مملع ختو	ز گـوهر ده افسر ز گنج بهـو
۱۹۵	چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی	که نسک خوان شده در عشقش وایارده گوی
۴۳۱	چه نیکو سخن گفت یاری به یاری	که تا کی کشم از زبان ذلّ و خواری

ح

۴	حادثه درنرد درد و فتنه در شطرنج رنج	بد سگالت را حریف آب دندان یافته
۲۹۰	حال اصحاب کهف و دقیانوس	قصه بخسلوس و شهر فسوس
۱۹۱	حذر کن ز درد درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سرکند
۱۹۵	حرفی که نخستین بود از نامه پازند	آنست که با مردم نااهل میپوند
۳۶	حسودانت را داده بهرام بخش	ترا بهره کرده سعادت زواش
۳۸۲	حملة تو تنگ کرد عرصه موقف چنانک	پهلوی خصمان چونال یک به دگر درشکست
۲۲۴	حوری به سستنه داد نتوان	لؤلؤ به و حل نهاد نتوان

خ

۲۰۹	خادع دردنند درمانهای ژاژ	ره زنند و زرستانان رسم باژ
۱۴	خاصه سیمرغ کیست جز پدر روستم	قاتل ضحاک کیست جز پسر آیتین
۳۲۶	خاطرم بر سمع این شمع کیان	مشکل سمع الکیان خواهد گشاد
۳۶	خال او چون فلفلی بر آتش است	یا به خورشید احتراق زاوش است
۴۲۵	خانمان ساز اگر هیی مردم	رو چو مرغی بکن نشیمن خویش
۳۸۵	خدایگانا هر چند ماه دانش و فضل	چو شخص عالم و فاضل گرفته است نهار
۲۰۲	خدایگان سلاطین که صیت معدلتش	گرفت روم و خراسان و هند و خلیج و زنگ

۲۷۵	که عقل کل بر ذهن تو هست غتفره‌یی	خدایگان معظم اتابک اعظم
۳۹۸، ۳۰۵	تو گویی ز دیبا فگندست نخ	خرامیدن کپک بینی به شیخ
۳۶۲	ولی حال نخستین دست مانید	خرد شطرنج دانش باخت با شاه
۳۸۶	در آورد بسفدادیان را ز جای	خروشیدن کوس و رویینه نای
۱۵۳	تا کیت این هرزه درایی هنوز	خسرو از ایوان تو برگشت روز
۷۵	آتش تیغ ورا جان و تن اعدا پدا	خسرو اعظم جمال دینی و دین آنکه هست
۱۹۹	برگرفت از کوه سنگی سخت زفت	خشمگین شد با مگس خرس و برفت
۳۴۴	همچو بر گنبد قرار گوز باد	خصم را در گنبد گردان قرار
۱۴۳	که سگان را کلیچه باشد خیم	خصمش ارگه خورد عجب نبود
۲۵۷	مموکنان جامه‌دران در شور او	خلق چندان جمع شد بر گور او
۳۸۴	از بس هوس شعر به سر ناویدن	خمخانه چو ساخت با قلم کاویدن
۳۵۵	منع لک و یک مکن ز جارت	خواهی که برآید افتخارت
۱۸۷	دل در وفای صحبت رود کسان میند	خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون
۱۸۴	بر سر این توسن مطلق عنان افشاند اند	خورده‌اند از می‌رکابی چند واسباب صلاح
۲۱۶	مریخ نوک نیزه توسان همی کند	خورشید تیغ تیز ترا آب می‌دهد
۲۰۲	باده همچون عقیق و آب چو زنگ	خوشه چون عقد در و برگ چو زر
۳۳۵	طعمه سگ شد ز گرازی چه سود	خوک که دندان گرازی نمود

۵

۱۴۷	گر زند پیش تو تیر فلک از منطق لاف	داس خوشه همه مسمار شود بردهنش
۳۶۵	تو چو دانا شوی آنکه دگران بر تو مَخند	دانش آموز و چو نادان به پس میر مَمَخ
۱۴۸	من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل	دانه‌ست و دام خال و رخ و زلف آن صنم
۱۲۹	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد	دانی که چه گفت زال با رستم گرد
۲۷۷	هست عذرا نیست بی‌شبته غرید	دختر افکار من در مدح شاه
۲۲۹	جز زینچ انگشت من برفرق سر سرخاره نیست	دختران خاطر من را در تماشاگاه عرض
۳۹۹	همان در خزینه نوردی نماند	در انبار آگنده خوردی نماند
۱۵۲	ز بانگ تهی مغز را کرده پُر	دراینده هر سو درای شتر
۱۵۹	در اوّل دست کن دغایی	در باختن قمار بسا دوست

۲۷۲	بسی بادبان عشوه و بسی لنگر حیل	در بحر علم کشتی نطق تو می‌رود
۳۰۵	گر نیست باورت برو و هر دو را بکاو	در بحر و کان جوی نبهشتست جود او
۳۸۳	آب می‌پردش به ناو آسیا	در تحیر طفل می‌زد دست و پا
۱۸۵	کز تو بوی کرم همی آید	در ثنای منت از آن رنگست
*		
	نیستی و محنت و آذیر هست	در جهان چندانکه خواهی بشمار
۱۱	نفرت آهو و خشم شیر هست	وز فلک چندانکه خواهی بی‌قیاس
*		
۲۳۲	با زخم تو سفته‌های مرهم	در خشم تو غورهای رحمت
*		
	بر جنین اشکستن زندان بود	درد زه گمر رنج آبستان بود
۲۰۵	وان جنین خندان که پیش آمد خلاص	حامله گریان ز زه کاین المناص
*		
۱۴۷	بسی نور چراغیست به دالان دیوثی	در راه حریفان سر طاسی که تو داری
۲۶۶	هرچه روید شجر طبرخونست	در زمین عدو ز خنجر او
۲۴۵	هم آینه هم صیقل شمشیر قضایی	در سایه دست ظفر آینه غیبی
۲۴۴	من حکم به از زمان ببینم	در شانۀ گوسفند گردون
۳۵۳	اگر عاشقی لت خور و سر مبد	در شهوت نفس کافر ببند
۱۵۳	زده خنده بر چشمه آفتاب	در فشیدن تیغ آینه تاب
۱۶۰	و آمال کمبتین که حریفست بس دغا	در قمره زمانه فتادی به دست خون
۳۰۲	تا شود راضی و مکشش جفا	در کنارش کن آن زمان کاکا
۲۷۵	بر گذر زین رباط مردم خوار	در گذر زین سرای غرچه فریب
۱۲	دردم عیش انجمن آسای بزم	در گه کین معرکه آرای رزم
۳۵۸	کرده ریش دراز را به دو شاخ	در لنگر نهاده باز فراخ
۳۸۷	وان زاری عود و ناله نی چه خوشست	در نای قنینه غفلت می‌چه خوشست
۱۴۹	به حجت زخم لاف نام‌آوری	دروغی نگویم درین داوری
۲۷۲	که خوانی عروش به پرده درون	دره در زان گل لعل‌گون

۲۳۳	سکندر خورد اسب عمر دارا	درین میدان ناهموار غبرا
۲۸۹	فریه بر آن خاطر طرّار کن	دزدی طرّار ببردت ز راه
۱۶۲	بس دل ببری به مکر و دستان	دستان که تو داری ای پری روی
۱۶۴	دستکشی می خورم از دسترنج	دستخوش کس نسیم از بهر گنج
۱۶۳	بی مدد سرشک ما دُر عدن نمی کند	دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
۳۱۹	تنبل و کنبوره و دستان اوی	دستگاه او نداند گرچه روی
۴	آب دندان تر ازو کس نتوان دید باز	دشمنت با تو اگر نرد عداوت باز
۱۵۹	در شعر تو نه حکمت و نه لذّت و نه چم	دعوی کنی که شاعر دهرم ولیک نیست
	به هر دست رنگی برآمیختن	دلا چنند ازین بازی انگیختن
۳۶۸	گفتا که چه سودست که درغ آب برد	دل برد مرا و نزد مردم نشمرد
۲۰۳	زینهار ای دوستان جان من و جان شما	دل خرابی می کند دلدار را آگه کنید
۲۲۸	همه گوش پربانگ سرپاس بود	دل سرکشان پر ز وسواس بود
۲۴۲	چون برزگر که می شود از شادورد شاد	دل گشت از علامت خطّت امیدوار

※

	ناکامی خویش را شگون می گیرد	دل لذّت می زجام خون می گیرد
۳۶۹	گر درد گسذاردش جنون می گیرد	یک لحظه خلاصش از گرفتاری نیست

※

۳۸۷	نالهام از غمشم ددوک شده	دل از عشق همچو ددوک شده
۷۱	کافکنم در سرای تو شیون	دل من کرد قصد پاداشن
۱۵۹	بکردند حمله چو شیر دژم	دلیبران ایبران و زال و تهم
۳۱۵	ز حسرت گشته چون نار کفیده	دلی کان ناز شیرینکار دیده
۱۰۳	به سستی است همچون ابر کاکیا	دلیل تو ابريست پوشای حق
۲۵۸	گیا روید از گوشه خاک من	دمد لاله از شوشه خاک من
۲۲۱	ستاره بازی گردون مگر نمی داند	دواسبه رخ به هم آورده بر بساط غرور
۲۰۱	بهم بسته بر یسال پیلان زند	دو بازو به زنجیرها کرده بند
۱۴۳	دو خرمن زده بر دو چشمش ز خیم	دو جویی روان در دهانش ز خلم
۱۷۳	زلیخا ز دیوار دیدار کرد	دو چشم از زمین سوی دیوار کرد

۲۷۶	مـنـدیش ز غـلـفل و ز غـنـبه	دو چیزش بر کن و دو بشکن
۴۳۱	همه زانست که با من نه درم ماند و نه زر	دوستانم همه مانده و سنی شده اند
۳۰۳	دشمنش ابلهست و کاتوره	دوستش عاقلست و پا برجا
۷۰	آن دوش بیورسب بود جای ازدها	دوش محمد از در مهر نبوتست
۲۵۱	ز دِبا شرع و سراپرده پنج	دو صد تیغ و صد بدره دینار گنج
۳۵۲	دو رخ چونار شکفته دو برگ لاله لال	دو لب چونار کفیده دو برگ سوسن سرخ
۱۰	اگر نشد به جگر گوشه عدوت آزور	دهان تیر چنان باز مانده از پی چیست
۱۷۲	خود ریخته گردد تو مکش دهره و مشتاب	دهر ارچه کشی دهره به خون ریختن من
۱۷۳	بازار خویش و آتش ما تیز می کنی	دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
۱۷۱	در دوده سـرشته آتش تـیز	دید از قلم جراحت انگیز
۲۶۵	شیشه نیمه بر کناره طاق	دیدم از باقی پرندوشین
۲۸۸	آنچنان دیده سپید و کور به	دیده کو نبود ز وصلش در فره
۱۲۵	کره ساید به زیر سم سمند	دیو بندد به خم خام کمند
۲۸۷	او ز خود سوی خود شده فره	دیو در مشک او دمیده فره

ر

۱۷۸	ای دلارام خـیز و در ده جـام	رام روزست و بسخت و دولت رام
۳۸۵	مگر از انتقام شه نهارید	رخ مریخ زرد از چیست گویی
۱۸۱	همه سال چشمش به چیز کان	رسی بود و گویند سالارشان
۳۹۸	شود باتین آراسته به سان بهار	رسید موسوم نوروز کز نسیم بهار
۳۶۱	اندر دل مشـتری است کیوان	رنگ سیهی لاله ماناک
۲۵	ببرد آب مانی و ارژنگ را	روان کرد کلک سیه رنگ را
۲۶۰	پرده درین سراچه اسنا برافگند	روح القدس بشیید اگر بکر همتش
۱۴۰	تافت خور از چرخ فلک باده خور	روز خورست ای به دوزخ همچو خور
۱۸۳	شاد بنشین و به جام می گرای	روز روشن است ای نگار دلربای
۱۷	شرم نداری که چه عذر آوری؟	روز قیامت که بوی آوری
۳۶۵	که جهان شد به طبع باز جوان	روز مرداد مژده داد بـدان

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان	مهر بفرزا ای نگار مهر چهر مهربان	۳۷۵
روز و شب را به مسطر انصاف	تسویت داده نه به هرج و گزاف	۳۴۱
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد	زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد	۲۱
روزی ازین خراس بیایی خلاص جان	فالی بزن به خیر که اختر گذشتنی است	۲۰
روی مریخ زرد گسوده اگر	افکند بر سپهر تیغ تو رخش	۱۷۹

※

رویم ز غمت چو دشت رود آور شد	مژگان من از سرشک آور شد	
مانند تو فرزند نیامد به جهان	تا مادر روزگار رود آور شد	۱۸۷

※

رویا تابان زخشم اندامها پیچان زبغض	گویا دارند باد لقوه و درد خله	۱۳۲
ره نیک و بد کشته تخم ماست	خرد کشته و توشه مان راه راست	۳۶۱
ریستن گیردت ز خوردن زشت	به درت باید آمدن ز بهشت	۱۸۳

ز

ز آب دولت او سرافراز همچون سرو	به باغ فطرت سرسبز باد همچون نوژ	۳۸۲
ز آرزوی لقای تو مردم چشمم	همی بدرد بر خویش هفت لا پرده	۳۵۲
ز آسمان به زمین غم به خانه تو رسد	چو سیل و سنگ که آید به پستی از سر شیخ	۲۵۰
ز افسر شاهان کله او فره	بر کلش هاء هوالله گره	۲۸۷

※

ز انتقام شیخ ابواسحاق رفت	از جهان ظلم و تعدی خورده کاج	
از ترف محنت دل بدخواه او	شاخ شاخ آمد به سان شاخ کاج	
شهریاری ملک بخشی همچو او	کاج بودی در همه آفاق کاج	۲۹۹

※

زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس بود شاه	آب چون آینه شانه انگین گشت از صفا	۲۴۴
زانکه داریم عزم رودابه	منم و یک خر و دو سه همراه	۱۸۸
زان ولوله چون دمی بیاسود	بگشاد نورد نامه را زود	۳۹۹

ز بار دل صنوبر خم گرفته	گل سوری ز غم ماتم گرفته	۲۳۵
زبان در کام اعدایش چو خنجر	مژه در چشم خصم کاسموی است	۳۰۱
زبان را بپای از بد اندیش و دوست	که نزدیکتر دشمن سرت اوست	۷۳
زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست	که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست	۴۳۲
ز بدگر نیکویی ناید تو عذرش ز آفرینش نه	که معذورت ما را نیست چون نحلصل شانش	۲۴۳
زیر جد به خروار و مینو به من	ورقهای زر در عهای یمن	۳۸۰
ز بس که می بگدازد تنم ز غصه و رنج	به جان رسیدم ازین شاعران یافه درای	۱۵۲
ز پرواز شاهنیشان بی گزاف	نهان گشته سیمرخ در کوه قاف	۳۴۱
ز ترکیب دست شمه و تیغ او	فلک کرد دفع غم و آذنگ	۸
زحل ز بهر شرف ناوہی ز شکل هلال	بخت تا که بر او گل به نردبان آرد	۳۸۴
زخوید سبز نگردد همی سُرین گوزن	ز لاله سرخ نگردد همی سُروی غزال	۱۴۲
ز دانا شنیدم که پیمان شکن	زن جاف جاف است بل کم ز زن	۱۱۰
ز درد دل آن شب بدان سان نوید	که از ناله اش هیچکس نفنوید	۴۰۳
ز دنبال او دشت هر جای جوی	به هر جوی در رودی از زهر اوی	۱۸۷
ز دولت بر رخ شه خال می زد	چو اختر می گذشت او فال می زد	۲۱
زده موبدش نعل زَرین بر اسب	شده نام آن آذر آذرگُشَب	۷
ز رنگین کمان های دیبای روم	وشی پوش گشته همه مرز و بوم	۴۱۳
ز زرتشتیان کس نماند آشکار	مگر در بیابان و در کوهسار	۱۹۴
ز زیر ناف تا بالای زانو	نگویم هیچ حرفی کهنه یا نو	۳۹۵
ز شادی همی در کف رود زن	شکافه شکافیده گشت از شکن	۲۵۳
ز شست زلف کمان ابروان و تیرقدان	نماند بهره و حظّ و نصیب و تیر مرا	۲۵۱
ز شوریدن ناله کمره نای	برافتاد تب لرزه بر دست و پای	۲۵۷
ز شیر کین بستاند به شیر شادروان	ز آب گرد برآرد به باد بادفراہ	۴۲
ز فرع پیش طلب اصل کز برای بنا	درست باید کردن نخست کدواده	۳۰۶

*

ز فروردین چو بگذشتی مه اردیبهشت آید	بمان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی باید
پس از شهریور واز مهر و آبان آذر ودی دان	که بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید

*

۱۸۵	ز سر کنگره بر خواند مر او را رنگا	ز فروغش به شب تار شده نقش نگین
*		
۳۳۷	در آن گردک فتاده شور شیرین	ز گرده‌های دورادور بسسته
*		
۲۲۴	چون استره بینما سراندر شکمش	زلفی که همی نهاده سر در قدمش
*		
۲۳۱	دعای دولت او سفته باشد	ز مردم دایما سوی سماوات
۳۶۷	پر آواز رامشگر از مُرغ مُرغ	ز میغ روان چسرخ چون پر چرخ
۲۵۹	در آن فگندم تا خود چه آید از شذکار	زمین خاطر کردم شیار و تخم‌ثبات
۲۸۴	عجب مدار که هست از زمردش بالار	زمین خانه و باغ از زمردست و عقیق
۱۹۴	همه سنگلاخ و همه شوره یکسر	زمین زراغ‌نگ و راه درازش
۲۰۶	ز مهر او بدر آیند اجنه از بوگان	زنان حامله را بیم بد که پیش از وقت
۴۰۴	زو اسیران را عطا و زو یتیمان را منال	زو ضعیفان را امید و زوفقیان را نوید
۲۰۶	اگر ز اشک من این ماجرا براند باز	زهاب دیده من ابر را مباد حلال
۲۰۲	به زنه‌هار نزد شه زنگ شد	زهر سو چو بروی جهان تنگ شد
۳۴۵	به یک گنبد رسیدم بر نهم بام	ز همت ساختم رخس فلک گام
۴۳۴	به دلبری ما را همی کند یغما	زهی ستاره خوبان خلغ و یغما
۲۴۴	لوح داغ تو شانۀ دد و دام	زیر طوق تو گردن شب و روز
۲۰۳	وقنا ربنا عذاب النار	زی‌نهار از قرین بد زنه‌هار

س

۳۳۶	عرصه عمر ترا نیست کرانی به گراز	ساحت عز ترا نیست کناری به خرام
۲۱۴	خنده زنان چو زنگیان ابر زروی زرگری	سار به شاخسار بر زنگی چار پاره‌زن
۲۱۵	لاله ازو به که کرد دست به دست انقلاب	ساری گفتا که هست سرو ز من پای لنگ
۱۶۰	عارفان را همه در شرب مدام اندازد	ساقی ارباده ازین دست به جام اندازد

۱۰۹	تا دست تو گیرم و سوی تیم آرم	سالی بگذشت کاندرین تیمارم
۲۰۵	مگر آب این چشمه را زه نبود	سبک خشک شد چشمه چشم من
۱۳۸	شجامش به یک دم فرو خوابید	سپاهی که نوروز گرد آورید

*

	که آفت به آتش شود سوخته	سپند از پی آن شد افروخته
	که چون با سپند آتش آید فراز	فسونگر دگرگونه گفت راز
۲۹۰	فلک خود ز ره باز دارد گزند	رسد بر فلک دود مسکین سپند

*

۱۲۸	ز پیغامبر با نوید و خرام	سپهد از آن گگفتها گشت رام
۱۸۷	شد از رزم زی بزم و شادی ورود	سپهد چو آمد همانجا فرود
۱۳۴	به خم اندرون شاد و خرم به هم	سپه پهلوان بود با شاه جم
۲۴۶	به قدر جود تو در گنج شایگان گوهر	سپهر قدرا دست خرد نمی یابد

*

	سرای شاه عادل راست کازه	سپهر نیلگون با این همه قدر
۳۰۰	اگر از نام او سازند کازه	به پای خود به دام آیند نخچیر

*

۱۶۸	شنیدم آیت تو بوا الی الله از لب حور	سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
۲۲۱	سرودی نو آیین تر از صد درود	ستا زن برآورد بانگ سرود
۳۹۳	نفوشاک بودی مسلمانان کرد	سخنگوی گشتی سلیمانان کرد
۳۹۹	چنان کاید زهر گرمی و سردی	سخن می رفتشان از هر نوردی
۲۵۰	ز دیبا شرع نو و خیمه هفت	سرا پرده چینی و زر بفت
۲۷۸	نگفتید کای داد فرمای باب	سراسر غریوان و دیده پر آب
۲۲۸	کو آبله از رخان فرو ریخت	سرخاب رخ فلک ده از می
۱۲	عادت خمیازه در جیب کمان انداخته	سرعت اندیشه را افکنده در دامن تیر
۳۵۰	خسب زلف بر باد عنبر فشان	سرگیس در پای چنبر کشان
۱۲	کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی	سرو اگر با قد رعنا تو هم بالاستی

۳۵۵	سر لَفچشان را چو آرد به بند	خورد چون سر و لفچه گوسفند
۳۵۲	سزد ار نام او به ننگ آید	زانکه بس ابلهست و بس لانه
۳۷۴	سعدی هزار جامه به روزی قبا کند	یک مهربانی از توبه سالی نیافته
۲۳۱	سفته گوشی چو دژ ناسفته	در فروشی بهای جان گفته
۲۳۱	سفته فارغ از گریوه گوش	گردنی ایمن از کناره گوش

※

۳۶۶	سَمِیْعَتَمْ قَطَّ شُومِی	و کَیْفَ قَدَصَارِفِیَه فَلَئِی
	و تُقَدِّمَ فَمَنْ تَأَخَّرَ مِنَّا	کَبِشُّهُ قَدَمُوهُ لِّلْسَکِیْنِ

※

۳۱۱	سود اوفتادی خردی را هم از خری	تا آفتاب و ماه برآید ز چاه کش
۲۳۶	سوس پرورده همی بگداخته	نیک درمانی زنان را ساخته
۲۵۸	سوسن از بهر تاج نرگس مست	شوشه زر نهاده بر کف دست
۲۷۸	سوی پهلوان چون ز غضبان جنگ	بینداخت آن سی منی خاره سنگ
۲۳۸	سه روز آن ماه در چه بود تا شب	چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
۲۹۲	سهلست پایداری تو در مقام وصل	چون دستبرد هجر بینی مدار پای
۱۸۹	سه مغفر ز در چون مه از روشنی	به زر ده پیرند آور روهنی
۲۱۱	سهی سرو ازدونرگس زاله انگیخت	گلایی چند بر برگ سمن ریخت
۱۶	سیل ستم و حادثه بنیاد مرا کند	وزمایه امید نماندست جز آمرغ
۱۵۷	سیه گشته چشمش بر آهو بره	بر آورده کبکان خروش از دره

ش

۲۰۶	شاخسار عدل را عون تو بار	جویبار بذل را کلکت زهش
۳۷۶	شاخ عمر تو در بهار وجود	سال و مه و سبز و مهرگان معدوم
۳۲۳	شاکر نعمت نبودم یافتی	تما زمانه زد مرا ناگاه کوست
۱۴۹	شاهزاده بوی چو داری مال	داه زاده شوی چو بید شد حال
۲۴۶	شایسته به دست آر که بنید درین شهر	شایستگی جنس چه بیار چه کم را
۱۸۶	شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید

۲۴۸	بر آهنگ شب مرغ دستان نمود	شباهنگ چون برزد از کوه دود
۲۴۹	ز شبگیر و ایوارش آمد به تنگ	شب و روز از آن رفتن بی درنگ
۱۲۱	که تاجیست ز احسان او بر چکادم	شب و روز غرقه در احسان اویم
۳۰۳	نگون بخت کالیو و خرمن بسوخت	شبی مست شد آتشی بر فروخت
۱۷۴	هوا عنبرفشان چون طره حور	شبی همچون سواد دیده پر نور
۲۵۴	پهلوانان را از آن دل بشکهد	شحنه‌یی از موم اگر مهری نهد
۲۶۹	روان چون رمه میش از پیش گرگ	شد آن لشکر گشن پیش طورگ
۳۷۹	به یک میل سرمه نه یک میل راه	شدیم آرزومند خاک سیاه
۴۲۰	عالم ز تو دیده هفت در هفت	شش بانوی پیر کرده هر هفت
۹۳	در زد آتش به آسمان دوتاه	شعله صبح روزگار دورنگ

*

	که تخت مرز و کیان را شهنشست و کیا	شکوه تاج کیان وارث ممالک جم
۳۲۶	ز اقتران نجوم و ز امتزاج کیا	جهان پناهی و شاهی که مثل او ناید

*

	که آبای خود را کند زنده نام	شکی نیست کان زاده باشد تمام
۱۷۱	که در دودمان بر نیارد چراغ	نه دوده که دوی بود تیره داغ

*

۳۳۴	کالا بنات تو هم بستری ندارم	شمشیر اوست گاه ظفر زان به چرخ گوید
۲۵۶	مقبلان را زوال نعمت و جساه	شوربختان به آرزو خواهند
۲۵۷	گرد آتش چو گرد آینه زنگ	شوشه‌های زکال مشکین رنگ
۱۶۰	سخنها ز هر دستی آورد پیش	شه از قصه آرزوهای خویش

*

	جای بر چرخ نیل فام کنم	شهر خود را چو کوکب شعری
۲۸۱	که هم از طبع خویش فام کنم	سخن از کس به عاریت نسیرم

*

۱۷۱	باد را زو دوال پسا کرده	شه عنان را بدو رها کرده
۲۰۹	زان شراب زهرناک ژاژ مست	شهوتی است او و بس شهوت پرست

۳۳۲	که دلم سستی گرفت از زخم گاز	شیر بی‌دُم باش گو ای شیر ساز
۳۲۹	چشم دارد که فرو ریز در کیفر تو	شیر عاشقت به پستان در جفراش شدست
۳۷۹	اوستاد زمانش میلاوست	شیر گردون ز هیبتش گاوست

ص

	تا بگویم که دشمنت چون باد	صاحباً بسنده را اجازت ده
۳۱۷	[تیز در باد]	میل در چشم و کلک در نساخن

※

۳۲۴	موجه عیش کوهه زد به سماک	صبح نوروز کز دل غمناک
۲۲۴	زشت روی و تسبیه است	صحبت عام آتش و پنبه ست
۳۳۰	کیمیایی همچو صبر آدم ندید	صد هزاران کیمیا حق آفرید
۲۶۷	دست نبوت تو چو زد طبل در گلیم	صیت و صداش مشرق و مغرب فرو گرفت
۱۴۷	روغنی از بهر چراغش نماند	صید چنان خورد که داغش نماند

ط

۵۶	ره به محیط بسته شد گرد ستاره برک	طاسک مه شکسته شد در سرو پای هرمهی
۲۹۰	رهبان کلیسای افسوس	طبال نسفیر آهنین کوس
۲۶۶	طبرخون زخم چون کنم غمزه تیز	طبرزد دهم چون شوم آبخیز
۲۶۸	رها کن این همه علمی به دست آر	طراز آستین و طاق دستار
۱۶۳	چون کمان دستکش در قبضه فرمان تست	طفل بخت تست پرتابی که چرخ گوژپشت

ظ

۴۰۸	گفتم این فتنه ست خوابش برده به	ظالمی را خفته دیدم نسیمروز
۲۵۴	کندر عدم فتاد شکوخته از کلوخ	ظلم از نهیب شاه جهان سخت می‌دوید

ع

۲۷	تنور حادته می‌سوزدش در آتش آک	عدوی تو که چو هیزم شکسته باد مدام
----	-------------------------------	-----------------------------------

۲۷۸	بر بام فلک نهاد نتوان	عزاده و منجنیق و غضبان
۲۷۲	خجل گشته زان قلعه چون عروس	عروسک زنانی چون شیران شموس
۳۵۵	چه کنی خیره گرد او لک و پک	عسجدی نام او تو نیز مبر
۲۸۴	عقل در راه عشق دیوانه‌ست	عشق‌بازی نه کار فرزانه‌ست
۴۰۰	از چشمه حیات خود آب حیات نوش	علم است چون حیات ابد ای پسر بکوش
۱۰۳	گرد بر گرد بر تنید انفس	عنکبوت تلاش بر دل من
۱۹۸	بهر کشتن جامه‌ها پوشد زرنگ	عید شد دیگر که آن دلدار شنگ

غ

۲۷۷	که گویی چنین شوخ چشم از کجاست	غریو از بزرگان مجلس بخواست
۲۷۸	زمین را بر افگند پیچش به ناف	غریویدن کوس گردون شکاف
۴۰۵	اگر نیروش باشد در نهاله	غزال آسمان آیسد به دامش
۳۳	در الفخنه خویش بسیند زیان	غزی کوه به غارت ببندد میان
۳۱۲	میان عرصه گریزان شود شه شطرنج	غنیمت است لب کشت و باده گرچه ز کشت

ف

	زَهْنِکُ الْمُرْدَرِیکُ بَیْنَ الزَّهْمُونِ	فَإِذَا شِئْتُ أَنْ تَنَاطِجَ فَاطْرَحَ
۳۶۶	کَبُشُّهُ قَدْ مَوَّهَ لِسَلْسِکِینِ	و تَقْدِیمُ فَمَنْ تَأَخَّرَ مَنَا

✱

	در معرض ستاره مقید به ششدرست	فارد ز عقل مانده خصمی که کم زیاد
	با آنکه ده هزار کش چون تو چاکرست	گو راه خانه گیر و حکایت مکن طویل
۲۲۲	با آنکه کعبتین سپهرش مسخرست	منصوبه حیل نتوان باخت با کسی

✱

۲۳۵	به یکدم جهانی شد افروخته	فتاد آتش صبیح در سوخته
۲۴۱	به عزم عیش صبحی نهاده بر کف شاخ	فتاده در سرش از باده شبینه خمار
۲۰۵	اندر مشیمه دل احسنت و زه کند زه	فحلی است دیده او گر جفت دیده گردد
۳۷۶	نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو	فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد

۲۸۷	دادۀ دادار را خرسند باش	فرّ دانش یاب و فرّهمند باش
۷۹	به جای خوشه ز تاکش همی بر آید پرو	فروغ رای منیرش اگر جهد در باغ
۲۸۷	نکتنند التفات بسر دنیی	فرهمندان عالم معنی
۲۸۷	سودکی داردت شخص فرهمند	فرهمندی را به دل در جای ده
۳۴۸	که چاه گور از گوراب کم نیست	فریت کمتر از جور و ستم نیست
۲۹۳	فغ رفت من بماندم فغواره	فغفور بودم و فغ پیش من
۱۵۲	هرزه‌یی چنند بر دراییدن	فقر اگر خوردنست و [...]
۲۷۵	که به کیل بد دادی خَشَم	فلکا غتفره‌ام ییافته‌ای
۲۶۷	که نوک خامه بنده شود مدیح طراز	فلک ز شرم سر تیر بر نهد هرگه
۳۶	که ده‌هنده‌ست دانش و هُش را	فلک سادس است زاؤش را

ق

۳۲۱	حزم تو بر پای زمین گُنده باد	قدر تو بر فرق فلک افسرست
۱۶۰	نخوابانید ازین ماهی درین گهواره مینا	قضاتا مهد اطفال فلک رامی دهد جنبش
۲۳۶	نباشند محرم درین سوزیان	قلم دو زبانت و کاغذ دو روی
۲۰۶	نزعروقی کز حرارات می جهد	قوّت از قوّت حق می زهد
۳۲۵	جسز رابعه کیان ندیدست	قیدافه مملکت که دهرش
۲۶۸	در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین طراز	قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود

ک

۱۸۵	کاروانی دیگرم بخشید بُختی جمله رنگ	کاروانی بیسراکم داده جمله بارکش
۳۰۴	رو به بیابان عدم ده سرش	کاله دجال بنه بر خرش
۲۴۱	کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	کان زمین و آسمانی بس فسراخ
۳۹۵	چو کلک او بنگارد صحیفه‌های کتاب	کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شود

✱

	اگر نبودی آن کور بخت ابله و لک	کجا ز بندگی ظلّ حق شدی مایوس
۳۵۵	خنک کسی که بیابد هزار بار خنک	سمعات و شرف بندگی حضرت او

✱

۲۰۲	به صیقل می از آینه دلم زنگار	کجاست ساقی سیمین بدن که بزدايد
۲۱۷	که زیر پا نکرد اندر سپاری	کجا یک دانه پرورد دیرند
۱۸۲	کان خانه ریگ بسوم را رست	کرده به چنان مروتی چست
۳۷۰	شد از دست او پیش یزدان به مست	کزو مرگ را گشت چنگال سست
۱۲	به تب گرم و خامیازه من	کس از آن جمله شادمانه نگشت
۲۴۹	چو زر معتبر می نباشد شبه	کسی را به معنی بود مرتبه
۵۹	به هر جا که باشد کند کارزار	کسی کو بشوتن بود زشت کار
۱۷	ندارد به کس کینه و داوری	کسی کو به محشر بود آوری
۳۵۷	بکافش پشت و زو سرگین برون لنج	کسی کو را بگیرد درد قولنج
۱۱۳	یقین که مادر او زانیه است وزنش جلب	کسی که یک سر مو از هواش برگردد
۳۷	کهنترین چاوشی ورا بهرام	کمترین منشی ورا زاوش
۱۵۳	کیسه [...] فراخ لوز بسود	کمر [...] خیزه لوز بسود
۳۱۴	میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمیر	کنار دجله ز ترکان سیمتن خلغ
۱۱۴	اندر لگد جواز شد پست	کنجد که ز کام آسیا جست
۳۴۷	زند جود او در معادن گواژ	کند طبع او بحر را سرزنش
۳۰۳	شبی که زهره به نامش نشاط کاله کند	کند قرابه گردون تهی ز دُرد شفق
۲۵۸	چو شفته نرم اندر بلا بیچاند	کنند رویم همرنگ برگ رز به خزان
۱۸	برون آمدی از خداوند خویش	کنون سر برآختی از بند خویش
۳۷۱	نورجان والله اعلم بالبلاغ	کو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ
۲۶۷	طبل خصمت بمانده زیر گلیم	کوس تو بر فلک رسیده و باز
۲۶۷	نه چو طبل عدوش زیر گلیم	کوس شاه از فراز پیل زده
۱۷۲	دهارش پیر از کان دُر یکسره	گه پردهار و شکسته دره
۳۵۷	همه در خون نهند لنج و قُرُنَج	که چو تشنه به روز گرم در آب
۲۵	دو ارژنگ را بر یکی سان نگار	که چون کرده اند این دو صورت نگار
۲۵	که کردی دایره بی خط پرگار	که در چین دیدم از ارژنگ بدکار
۲۲۴، ۱۶۱	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما	کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
۱۶۴	کو لِمَن الملك زند جز خدای	کیست درین دستگه دیرپای

گ

۲۸۰	گاه چون گوسفند در بن غول	گاه چون غول در بیابانها
۴۸	زایران را روا کنند وایا	گاه و بیگاه راعی جودت
۲۷۷	همای آسا شود مسعود غلبه	گر آید در ظلال دولت او
۲۷۱	پس دراطلس چیست گرگ ودرعتابی سوسمار	گر به دیباهای رنگین آدمی گردد کسی
۴۱۰	که آنجا باغ درباغ است وخوان درخوان و وا در وا	گرت نزهت همی باید به صحرای قناعت شو
۲۹۳	من بیایم که یکی فلخمه دارم کاری	گر تو خواهی که بفلخند ترا پنبه همی
۱۶۰	من به آه سحر ت زلف مشوش دارم	گر تو زین دست مرا بی سروسامان داری
۳۰۵	چون قلم آهنین عمود فرستون	گر تو نخواهی به زخم تیر بسنبد
۲۵۱	شست و فرود آمد و پیشش دوید	گرچه پدر برسر تختش کشید
۴	لیک همچون عِلک رومی بوی خوش آید زمن	گرچه گشتم آب دندان در دهان حاسدان
۴۲۱	یک خر ز هزار اسب نتواند برد	گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد
۱۵۰	گه دُم و گه دبوس می جنباند	گرد او گشته گرد می افشاند
۱۵۲	ور ز توزیع ز توزیع تو یافه مدرای	گر زخاص دهد ازخاص تو بیهوده مگوی
۴۱۵	پاسخ زچرخ نشنود الا که یک ویک	گر زی فلک شکایتی آرد به نزد شاه
۳۳۸	زیرا که ندارم ای صنم گرزّه ست	گر سیر شدی ز من بتا در خور تست
۲۲۰	عیان شد زردی خور در سپیده	گرفت آفاق را یکسر سپیده
۱۰۴	در خشم توره برد سوی تور	گر کین تو بگذرد سوی هند
۳۵۶	بر هم شکنند طارم افلاک به یک لچ	گر کینه کشد رای وی از انجم و افلاک

*

	از چه نخشب وز کوه سیام	گر مقنع برآورد مهی
۲۳۸	در دمی صد هزار بدر تمام	بس نماید زرای روشن تو

*

۱۳۳	همچو کژدم می خلد در اندرون	گر منافق خوانیش این نام دون
-----	----------------------------	-----------------------------

*

	به یکی جاف جاف زود غرس	گر نه بد بختی مرا که فگند
۲۷۵	من نتاوم بر او نشست مگس	او مرا پیش شیر نپسندد

*

۲۷	چون کشد جانب خود باشدش ازیخ آکک	گر نهد موسی عمران ید بیضا در آب
۴۲۸	آل نجا سقر و حیان بیینم	گر هیچ سپه کشی سوی شام
۲۶۸	ز دیبا گشت هر کوهی طرازی	گشاد از گنج در هر کنج رازی
۲۹	گفت اُستا زان دو یک را در شکن	گفت ای اُستا مرا طعنه مزین
۲۴۴	گفت بر شانه گهم زن آن رقم	گفت بر چه موضعت صورت کنم
۲۴۳	گفت لاحول ای پدر شرمی بدار	گفت بستان شانه پشت خربخار
۶۲	ور نگوید دانمش اندر سه روز	گفت دانم مرد را در حین پوز
۲۹۲	گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان	گفتم فغان کنم ز تو ای بت هزار بار
۱۰۳	برگ گل چون نهاد تو بر تو	گل فروش از عطای رو در رو
۴۰۶	نه ستونش از بر و نه زیر بند	گنبیدی نهمار بر برده بلند
۳۴۸	بوسه دهیم بر دو لبان پیروشان	گوری کنیم و باده کشیم و بویم شاد
۳۴۹	گوش بر ربط بگیر و نیک بمال	گوش روز ای نگار مشکین خال
۲۶۱	من نگیرم کفش چون بنده کهن	گوید ای بنده برو بر صدرشین
۳	یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو	گویی که هست مردم چشم چو آبخو
۲۲۱	ستاره بست ستاره سماع کرد سما	گه ولادتش ارواح خوانده سوره سور
۲۱۶	با خود نبری ز نقره پی ساو	گیرم که بگیری از جهان ساو

ل

۳۵۳	که نگهدار لاد بنیادست	لاد را بر بِنای محکم نه
۲۷۹	از حسد خوید برکشید سر از خوید	لاله به غنجاره سرخ کرده همه روی
۱۴۹	داوری دارم خسداوندا اگر داور کنم	لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
۳۶۸	مرا نیز مروای فرخنده ای	لب بخت فیروز را خنده ای
۱۳۰	خسته از دندان من کن گر رطب می خوانیش	لب رطب خوانی و آنکه خسته از دندان کنی
۲۴۳	مکرر خوانمش از انگبین شان	لب شکر مذاق و انگبین شان
۴۰۴	تن عدوی تو باد از عنا چونال نوید	لب ولی تو باد از خرمی خندان
۲۳۵	جسم است پیاله و شرابش جانست	لعل است می سوری و ساغر کانست
۳۵۳	می زند طبع نازکت را ل	لوت نادان لست کز منت

م

- ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم ما ز شیر حکمتت تُو خورده‌ایم ۱۰۳
- مالشم دادنسد در لاک فلک شد مگس ران سرِ خوانم ملک ۳۵۱
- ماه روز ای به روی خوب چو ماه باده لعل مشکبوی بخواه ۳۶۴
- مبادا هیچکس را دیده بر راه که گسونه زرد گردد عمر کوتاه ۳۴۹
- *
- ما نال قطّ الدست من فعله غیر سخام الوجه و السخط ۱۶۱
- وُلّی عن الدست علی رغمه وانقلب الدست علی القطّ ۱۶۱
- *
- مجردی به حقیقت عظیم سلطنت است ز من شنو تن آزاد خویش بنده ماز ۲۴۹
- برای یکشبه ذوقی که خاک بر سر او اسیر زن نتوان شد به سالهای دراز ۲۴۹
- *
- مخالفان تو بی‌فزه‌اند و بی‌فرهنگ موافقان تو با فزه‌اند و با فرزنان ۲۸۴
- *
- مخالفش به شب و روز کشته و سوزان چو شمع باشد بر پاش بند گشته لگن ۳۵۶
- چهار پای به زنجیر حادثات کشان همیشه سینه پرآتش بود به جای لگن ۳۵۶
- *
- مرا بودست زین پیش ای عزیزان ذکر چو جرّه باز تیزچنگی ۲۰۱
- به هر صیدی که می‌افکندم او را همی دیدم شتابی نی درنگی ۲۰۱
- کنون آن باز پزیدست و ماندست به‌دستم تسمه‌یی و جفته زنگی ۲۰۱
- *
- مرا غرمج ار تو بپختی به پی زهی شد خریده زنی روسپی ۲۷۶، ۱۸۹
- مردم نادان اگر حاکم داناستی شحنه یونان بدی خنگ بت با میان ۱۳۶
- مرد و زن را که حرص... و گلوست ناسمان کدخدا و کدبانوست ۳۰۶
- مژگان‌های می‌گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن ۸۳
- مشو افسوس‌پیشه با خُردان ورنسه فرّ بزرگیت برود ۲۸۹
- معرکه بروی که ز جان شست امید گلشن سوری بود و برگ بید ۲۳۵

۲۹۴	چون قلا سنگست اندر ضبط نیست	معنی اندر شعر جز با ضبط نیست
۴۱۰	که باد وا همه درهای فیض بر فیاض	مغان گشاده در فیض و بسته در فیاض
۳۶۵	چنین گفت هارون مرا روز مرگ	مفرمای هیچ آدمسی را مچرگ
۳۷۸	به خوان جود تو صاحب‌دلان و شاهان میز	مکارم نِعَمَت باد میزبان کرم
۲۸۴	کز نکورویی زشتی نبود فرزاما	مکن ای روی نیکوزشتی با عاشق
۳۸	مگر درشب شبیخون کرد بر مرغ اهریمن	مگر ناگه کمین آورد بر عفريت سیاره
۲۹۴	از حسود و مخالفان فنو	مملکت را به تیغ کردی پاک
*		
	خسرو صفدر آفاق ممالک را شاه	مملکت را شرف و قدر همین بس باشد
۲۵۸	که بود شاد دل و جان عروسان از شاه	شادمانست بدو جان ممالک زان سان
*		
۴۰۸	کزین مملکت رخت بیرون برم	من آنگاه پیمان نیسان خورم
۲۳۶	ماند به یکی سوزن سوفار شکسته	من سوزنیم شعر من اندر برآن شعر
۴۳	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت	منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست
۲۱	و اختر به گذشته اندر آن حال	من قرعه زنان بدانچنان فال
*		
	رَدَ تَنی الفَیْدُ بَعِیْن	من کان مردوداً بَعِیْبُ فَقَد
۲۵۹	عاقبتی آلهـمـرُ بشـیـبـیـن	الرأس و اللّحیة شاباً مَعاً
*		
۳۵۷	در خلعت تو نزد همه شکر سرایی	من لنج پر از باد ازین کوی به آن کوی
۲۶۷	اینچنین طبل هوا زیر گلیم	من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
۳۹۹	برفتند قاصد به درگاه مرد	من و چند سیاح صحرا نورد
۲۹۴	می کرد ناله بر سر شاخ و همی فنود	من همچو زله زار و نزارم که دوش وی
۳۱۳	با سلیمان لاجرم کستی گرفت	مور راهش از کمر چستی گرفت
۳۷۵	فال سعد آورد و روز فرخ و بخت جوان	مهرگان نو در آمد بس مبارک مهرگان
۳۱۹	شناور شده ماغ از هر کناغ	میان آبگیری بسه پهنای راغ
۳۳۳	قدح چون انجم سیار در دور	می اندر گاو زر چون زهره در ثور

می‌داد چو نظم نامه را سیج	باقی نگذاشت نامه را هیچ	۵۹
می‌رفت و هزار دیده با او	همچون شکرش لبی و پوزی	۶۲
میخ چون ترکی آشفته تیراندازست	برق تیرش بود و رخس کمانش باشد	۱۷۹
می‌کند چون ز بسی دماغی فاژ	در دهانش نهاد باید ژاژ	۱۳
میل تو سوی مغیلاست و ریگ	تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ	۳۶۶
میلینج والفقده خود بخور	گلو از رسیات به جایی مبر	۱۸۱
می‌نداند خلق اسرار مرا	ژاژ می‌دانند گفتار مرا	۲۰۹

ن

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای	پستی گرفت همت من زین بلند جای	۳۸۸
نان جو خود نه حرامست و فسوس	نفس را در پیش نه نان سپوس	۲۹۰
نای و چنگی که گریگان دارند	موش را خود به رقص نگذارند	۳۸۷
نخستین گفت کاینها کار دیوست	همیشه کار دیوان مکر و ریوست	۱۹۱
ندارم دست خویش از دامنش باز	وگر گیرد مرا چون شفشه در گاز	۲۵۸
ندید و نیبند ترا هیچکس	گه رزم مثل و گه بزم دس	۱۷۵
نز پی صهباست آن کاسه که دارد آسمان	نز پی حلواست آن کفچه که دارد گرز مار	۳۳۸
نزشره گنج خواسته توزی	بل کزان وام سایلان توزی	۱۰۵
نشست و سخن را همی خاش زد	ز آب دهن گوه را شاش زد	۲۱۰
نظر شاه فرسطون فراست سنج است	که مقادیر همه می‌شود از وی معلوم	۳۰۵
نفس تو ازدهاست غرمیده	نیک و بد هرچه یافته چیده	۲۷۶
نقد را سکه در عیار آورد	دمه و کوره را به کار آورد	۱۶۹
نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن	ساقیا گلگون کمیت را به میدان درفکن	۱۳۶
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم	نک به نامش نام و ننگت بشکنم	۴۲۶
نگونسار گشتی به چاه دراز	که هرگز ازو بر نیایی فرار	۳۹۴
نورد ملوکانه بیش از شمار	شتربار زربنه بیش از هزار	۳۹۸
نهاد تخت شهی تاج فخر بر تارک	ز فر مقدم این زبده نجوم فلک	۳۵۵
هزارسال بماناد ظل تو که شود	به جای تو متمکن چو پای تیغ از لک	

*

*

۵۵	سر هر دو را بسپرم زیر پای	نه بر طاس مانم نه روسی به جای
۴۰۸	نه در قولش بود هرگز انیسان	نه در جودش بود هرگز تدنق
۲۳۸، ۱۹۰	که این چون غلامست و آن چون ردک	نه ماه سیام و نه ماه فلک
۳۵۷	لنج پر باد مکن بیش و کتف بر مفراز	نه همه کار تو دانی نه همه زورتر است
۱۶۶	که تو کردی در اولم دسته	نیست از من عجب که گستاخم

۹

۳۸۶	وَالصَّنُجُ يَبْكِي شَجْوَهُ أَنْ يَوْضَعَا	و التَّائِي نَرَمَ وَبُرِطُ ذُوْبُحَّةٍ
۴۸	گر نیاید وایه او وای وای	وایه جامی همین لعلت بود
۳۱۰	شکوه و حشمت و دولت، نعیم و ناز و کام و کر	و را از دولت سلطان سلطانان زیادت شد
۲۸۶	گو بگیر و هر که را خواهی بده	و ر بگوید من نخواهم این فره
۴۰۸	گرسنه خسبد ملک نیمروز	و ر به خرابی فتد از مملکت
۲۷۲	بر برج فلک عروسک افگن	و ر زانکه شوی از آن فلاخن
۲۸۷	صورتی کان از تو زاید در تو به	و ر ز غیرت صورت نبود فره
۲۱۴	طاعون ملخ تعبیه در چنگل سارست	و رنه من و اندیشه که درگشت مکافات
۲۹۴	به عیب و عاریتی چیز بر چرا فنوم	و فاش عاریتی عیب و عار او فانی

*

	گرفت آرزومندی خانه‌ام	و گر پر شد از شام پیمان‌ام
۷۶	که بازم گذر بر عراق اوفتاد	قضا را چنان اتفاق اوفتاد

*

۳۴۲	که هر چه می‌خورد او گزیت مسلمانست	و گر نه راعی خلقت زهر مارش باد
۲۰۳	نکردند از وفا زندهار خواری	ولیکن بود صحبت زینهار
۲۳۱	چنین سفته‌ها خوار و آسان نماید	ولیکن چو او بر سر گنج باشد
۴۰۱	هم ز درش دست تهی بازگشت	و هم تهی پای بسی ره نوشت

۵

۴۳۰	شود استواری ز روزن برون	هر آنجا که یاره شد از در درون
-----	-------------------------	-------------------------------

✱

- | | | |
|-----|--|--|
| ۲۷۴ | بود به نزد بزرگان روزگار چو غاب
ز خوان نعمت و احسان او نثار غاب | هر آن سخن که نه در مدح پادشاه بود
یقین که باشد سرمایه غذای وجود |
|-----|--|--|

✱

- | | | |
|-----|--|--------------------------------------|
| ۲۴۸ | شدندی جمله آفاق شب‌خیز | هر آن شب کو گزفتی راه شب‌دیز |
| ۳۶ | اگرچه مادرش ارمزد باشد | هر آنکوزاد در ری دزد باشد |
| ۲۸۷ | نگردد فتنه این دیر دیرند | هر آنکه هست دانا و فرهمند |
| ۲۴۶ | شاید که پلنگ خفته باشد | هر بیشه گمان مبر که خالیست |
| ۴۸ | نیک و بد و نفایه و بایسته | هر چند باز اصل خود گردد |
| ۱۸۱ | شاید از نیستم چو سگ ساجور | هر دری نیستم چو گربه رس |
| ۳۰۸ | زین باغ جنت آین وزین کاخ کرخ‌دار | هر دو ز شادی تو و بنیاد راستی |
| ۳۹۹ | زن‌جیر بُرِ صلاح مردست | هر شیفتگی کز آن نوردست |
| ۲۲۲ | از نهیب وی اوستام بود | هر کجا بود دزد راه‌زنی |
| ۲۹۱ | زور بازوی آسمان شده زور | هر کجا صولت فشرده قدم |
| ۱۲۷ | از چنین کار با خدوک بود | هر که بر در گه ملوک بود |
| ۲۱۰ | جاش بردارنده را دست اجل کیال باد | هر که تخم کین شه‌کارد چو وقت جاش گشت |
| ۱۳۸ | چرخ باید که باشد او را خو | هر که تطین کند اساس علوت |
| ۷۳ | هر که در پس می‌رود می‌پاید و دندان کند | هر که در پیش آیدش برمی‌جهد دندان زند |
| ۱۸۹ | تا به ماهی عقل او نبود تمام | هر که در رستا بود روزی و شام |
| ۳۵۸ | بود از کوری آن بدنگر لوج و بلوج | هر که در ملک به شاهیش نه یکتا بیند |

✱

- | | | |
|-----|--|--|
| ۳۷۸ | گو بشو مرده را ز خساک‌انگیز
چیره گرد و به‌گوشش اندر میز | هر که را بخت بارمند بود
یا به کردار ببر بر سر شیر |
|-----|--|--|

✱

- | | | |
|-----|-----------------------------|-----------------------------|
| ۳۵۳ | در میان لوت‌خواران مرد نیست | هر که روزی برّهی تنها خورد |
| ۲۷۹ | مرگ بفشارد همه در زیر غن | هر گلی پژمرده می‌گردد ز دهر |

*

هر یک آوازه در فگنده به شهر	جسته از کودکان زیبا بهر
که در لنگری گشاد اخی	آنکه چون او جهان نزد سخی
سفر و نعمتست و شربت و قند	سرگذشت و سماع و صحبت و پند

*

هزار اسب بالای پیشش درون	به برگستان و زره گونه گون
هست بسیار خواره همچون گاو	معهده چون آسیا گلو چون ناو
هست دیوانه حکم کن شاها	تا برندش به سوی هروانه
هفت رنگست زیر هفت اورنگ	نیست بالاتر از سیاهی رنگ
هفت و نهش کرده چو ماه تمام	جلوه دهم در نظر خاص و عام
هلاک دشمن او را ز هند و از بلغار	شکنج وافعی روید به جای رمح و خدنگ
هم از بسامدادان در کربه بست	به از سود و سرمایه دادن ز دست
همان دم سپاه اندر آمد به تنگ	سپه همچو دریا و دریا چو گنگ
همان سرو کز بس گشی می نوید	کنون باز چون می خوشی می نود
همت عالی تو دریایی است	که ندیدست سپهرش پایاب
همچو درویشان مر او راکازه بی است	گرچه از میری و را آوازه بی است
همچون کمان کند سر کلک وی از شکوه	تیر عدوی مملکت شاه در شکاه
هم سبز خنگ چرخ کمین بارگیر اوست	هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
همه آزاد گسیست همت او	قهر کردست مر کیانا را
همه باز بسته بدین آسمان	که بر پرده بینی به سان کیان
همیشه تا بود از پیش رشن مهر و سروش	چنانکه از پس بهرام رام باشد و باد
همیشه تا که باشد سرو و سوسن	به بتان برکشیده هر یکی رست
همیشه تا که زسیرین و گل برد زینت	چمن به موسم اردی بهشت و فروردین
هنرشان همین است کاندرا گهر	به گاه زهش مردم آرند بر
هوا چنان ز برودت که آدمی خواهد	که همچو بید به موینه در شود پنهان
هیچ توری را نفرماید ملک پیکار تو	ور بفرماید شود چون مردم مستور تو

*

هیچ دانی که چیست زادهٔ تاک مایهٔ بیرهی و موجب غرُم
همچو خورشیده در بلورین جام چون سهیل بمانی اندر غرُم

۲۷۶

*

هیچ عقلش به زیرکی نفرت هیچ جانی به صبر ازو نشکیفت

۲۵۳

ی

یا اصلم الکوش تلک ضامته جددع انوف و صلّم اکواش

۳۴۸

*

یارب آن رود برریش بگسل تا به بستنش روزگار شود
تا مگر بی‌سماع آن غر زن بادهٔ چندمان به‌کار شود

۱۸۷

*

یار ناجنس تخم خواب آمد یسار همدست پای آب آمد
یازنده شبی کز غم او زانکه درستست از تنگدلی جامه کند لخته و پاره

۱۶۱

۳۵۴

*

یک روز خلیل اجکوی ما پیش شبانی جفراش ترش می‌زد و تو نیز همی خواست
گفتم قدری ماست ترش بر تو چکید گفتا ز که نالم که از ماست که بر ماست

۱۰۳

*

یک موی مباد از سر او کم که جهان را آن موی به از جمله سمرقند و ازارود

۴۱۲

یکی برکشیده رگ از تن چو چنگ یکی کعب سوراخ کرده چو نا

۳۸۶

یکی تودهٔ وحشتم از برون خشک اگر مفرز گنده نخواستی مشورم

۲۵۶

یکی زشت روی بد آغبار بود تو گویی به مردم گزی مار بود

۱۴

یکی گفتا همانا سحر سازی ز سحرش بسته بر دامن طرازی

۲۶۸

یکی مرد درویش در خاک کیش چه خوش گفت با همسر زشت خویش

۳۲۸

یکی مرد ویرا نباید نخست که گوید نپوشیده‌ها را درست

۴۱۴

ابیاتی که گوینده آنها معلوم نیست

آ- الف

۳۶۴	آب و ایلول و دوتشرین و دوکانون و شباط	[آذر و نیسان و ایارست و حزیران و تموز]
۲۰۰	به زمزم کنیم آفرینی نهان	[اباباز بر کردگار جهان]
۱۱۹	که جویند مر جنگ را زیر چرد	[ابا پیلور چند مردان مرد]
۳۷۶	سُروراً لِّلْمَلُوكِ ذِی السَّاءِ تُفَتِّحُ فِیْهِ ابواب السَّاءِ	[أَجِبُ الْمِهْرَجَانَ لَأَنَّ فِیْهِ و بَاباً لِلْمَصِیرِ إِلَى اَوَانِ]
*		
۹۰	تو گفתי نبد نامور پیشگاه	[از آن پس به دخمه سپردند شاه]
۲۹۳	چو ففواره گشته دهان بسته شاه	[از آن تلخ پیغام کامد به راه]
۲۳۹	که نزدیک دریای سیرنگ بود	[از آن جایگه بازگشتن نمود]
۲۳۹	ره سیستان را بسیچید تفت	[از آن ره بیامد سوی خانه رفت]
۳۱۷	همان روی قرطاس پشیمان شود	[از این کلک پولاد گریان شود]
۳۴۴	به طوس سپهد سپرد آن گله	[از اسبان به هر جا که بودش یله]
۳۰۲	سوخ بر حال من دل زن و کاک	[از جفاهای آن بت چالاک]
۳۹۰	نخ نام دیو باشد و شب تیگی و غم	[از نخشی مدار طمع در جهان کرم]
۴۱۲	نبد ورج وی را از آن حد و فر	[ازو یافتن لاجرم ورج و فر]

۱۴۲	[از ایشان روان گشته خوی چون دورود]
۹۶	[اگر تسا سه هست مر ترا زین سخن
۱۴۹	[اگر تو بدین گفت من بنگری
۱۱	[اگر در جبین تو افتد آژنگ
۳۸۰	[اگر دورم از میهن و جای خویش
۲۴۶	[اگر راست کاری کنی در جهان
۲۳۵	[اگر سور و شادی کند دشمنان
۱۳۸	[اگر مصریان را کنم برگ راست

*

—	كأَنَّمَا هُوَ سَقَطٌ فِي الْأَشْيَاءِ	اما ترى الصَّبْحُ يَخْفَى دَجَّتُهُ
۳۸۷	تَطَابِقُ اللَّحْنُ بَيْنَ الْعُودِ وَالنَّاءِ	وَالطَّيْرُ فِي عَذَابِ الدَّوْحِ سَاجِدَةٌ

ب

۳۹۶	[وگرنه شود کار ما بینوا]	[بباید فرستاد ایدر نوا]
۱۷۹	[که از خون دل گشت رخساره رخس]	[ببخشای بر من تو ای دادبخش]
۹۰	[ازین بخت بد نیز و پیران سرا]	[ببین تا ز بیژن چه آمد مرا]
۳۰	[یله کرد اسب و بسخت استوار]	[بپوید رستم سوی کشتزار]
۲۰	[چو ترکان بدیدند اختر به راه]	[بتازید کآیسد به نزدیک شاه]
۳۸۹	[زگه تا به گه برکشیدند نخ]	[بجنبید لشکر چو مور و ملخ]
۱۱۱	[به دریای جبخشت شد ناپدید]	[بجنبید وزو خویشتن را کشید]
۲۵۵	[بیفتاد و گفت ای شه نیکبخت]	[بدان جسامه شوخ نزدیک تخت]
۳۶۶	[که سالارشان بود با دارو برد]	[بسدان دز درون بد یکی مرد گرد]
۹۴	[نیاید ز ترکان یکی تاختن]	[بسدان سان شب تیره بی ساختن]

*

۴۵	[شیخون بر آرند در ناگهان]	[بدین باشگونه دو لشکر دمان]
۳۳۰	[همه نامداران کیهان بدند]	[بدین دشت بسیار شاهان بدند]
۴۶	[بشد پیش دستان و سیمرغ زود]	[برآمد برآن تند بالا چو دود]

۹۷	ز انجم بیفشاند گردون تتق	[برآمد چو زین سپر از افق
۲۸۲	نماند ایچ سیمرخ را زور و فر	[بر آن تیغها زد برو پای و پر
۱۰۲	عمود گران بسر نهاده به دوش	[برآورد بیژن چو تندر خروش
۱۲۷	گرفته کمان نبردی به چنگ	[بر آورده آن تیرهای خدنگ
۱۰۸	درازا و پهناش تیرست گام	[برآورده یکسر زسنگ رخام
۵۲	به تو شاد مردم ازین دودمان	[برازد تراگاه و تخت کیان
۳۲۸	به آیین شاهان دیگر شدی	[بر دشمنان چون به کیفر شدی
۷۹	جز او سی به زهراب داده پرند	[بر زین سیمین یکی تیغ هند
۲۸۱	نشستند هر دو سگالان فتال	[برفتند گردان به ایوان زال
*		
۲۰۸	نه‌ای مرد شمشیر و روز نبرد	[برو زیغ بافی گزین کار و کرد
۱۴۳	همه بند و پابند یک سو فگند	[بزد دست بر خیم و بگست بند
۱۱۷	سراییدن چامه اندر گرفت	[بزد دست و طنبور را برگرفت
۵۷		[بژندی نگهدار آن مرز و بوم]
۲۰۲	مدتی چون مورچانه روی در آهن کشم	[بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش
۲۱۲	بیاسود خسرو در آن سبزه‌زار	[بسی ژی در آن مرغزار و شکار
۲۱۱	سخن راند از چنگ سرخاب چند	[بغرید بر وی چو شیر ژغند
۸۷	بیارند زی پهلو نامدار	[بفرمود تا گرز سام سوار
۱۴۷	بگفتش که زنه‌ار ایدر مپوی	[بفرمود داشادادان بدوی
۱۸۸	که گویند نام کهان و مهان	[بفرمود زان پس به روزی دهان
۴۲۰	برند و کنندش همانجا تبه	[بفرمود کین را به هروانه گه
۱۵۵، ۹۵	به ایران نهشتیم جز درمنه	[بکردیم تاراج گنج و بنه
۶۳	نشست از برگاه خسرو به گاه	[بگسترد بوب اندران بارگاه
۲۱۲	ز خون سیاوش فراوان ژکید	[بگفت این و تیغ از میان برکشید
۱۷۷	نمودند انجام و آغاز خویش	[بگفتند با رازبان راز خویش
۱۷۹	رخ دیو از بیم او گشته رخس	[بگفت و فرود آمد از پشت رخس
۲۳۷	بدرّ ازین سهم چرم پلنگ	[بگویم بکافد دل خاره سنگ

۳۵۸	[بدان چا پلوسی دل گیو شاد]	[بـلوسید و اندر زمین اوفتاد]
۳۷۳	[به درگاه او لشکر نو شوند]	[بـمولیم تا نزد خسرو شوند]
۱۴۸	[نبیند کسی شیر ازین سان جوان]	[بـبود دانشومند و هم پهلوان]
۱۱۸	[ز روی زمین شاخ سنبل چنم]	[بـهاران بسد از گلستان گل چنم]
۲۶	[فراز آورد گونه گون سیم و زر]	[بـه ارمان و اروند مرد هنر]
۱	[دُر چنین کس نُسُفت و نتوان سُفت]	[بـه ازین کس نگفت و نتوان گفت]
۳۶۶	[فرو ریخت بر تارکش مردمرد]	[بـه افسون یکی طشت پر آب کرد]
۳۳	[میان دلیران شوی نیکنام]	[بـه الچخت خود را میفکن به دام]
۱۷۹	[به شستن تن خویش را رخس کرد]	[بـه ایرانیان بزگله بخش کرد]
۳۹۳	[که چشمم یلی همچو رستم ندید]	[بـه ایزد که ما را نفوشا گزید]
۳۷۹	[شد آن کوه بر چشم او ناپدید]	[بـه بالا چو طوس از میم بنگرید]
۴۶	[به یاران خود زیردستی کند]	[بـه بالغ خورد می چو مستی کند]
۳۹۳، ۲۹۳، ۳۳	[به نشکنج اندام او شد فگار]	[بـه بر چون گرفتش یل نامدار]
۱۶۵، ۶۲	[شوم رسته زین خستگیها مگر]	[بـه بنگاه دستان شوم دَشْتُور]
۱۹۷	[زمین زردگون گردد از زَر ساو]	[بـه پایان شب چون بخواند چکاو]
۷۲	[بر آرید از پاک یزدان سپاس]	[بـه پیروزی از باره کاخ پاس]
۸۵	[به گرز پست کند تاج بر سر چپال]	[بـه تیغ طره ببرز پنجه خاتون]
۲۷۹	[بجز غایتیدن گوی سرم نیست]	[بـه تیغ غمزات چوگان تدبیر]
۴۶	[که درگاه کار آمدندی به خنج]	[بـه پیشش ز بالاد هفتاد و پنج]
۱۳۵	[فرس خُنگ و برگستوانش سیاه]	[بـه تارک ز پولاد سبزش کلاه]
۱۸۲	[وزیشان بماند به ما بر ستم]	[بـه توران بیامد خود و روستم]
۴۲	[به جای هر بدی بادافراهی]	[بـه جای هر بهی پاداش نیکی]
۲۲۵	[که از تاختن شد نوندم ستوه]	[بـه جستن گرفتم همه دشت و کوه]
۴۱۵	[که بومه ز شیران ویشه به دست]	[بـه چاره ز ترکان چنان برگذشت]
۱۲۹	[نبینی تو این لشکر کیقباد]	[بـه چشم تو اندر خس افکنده باد]
۶۱	[نبودی جز از کودک نارسید]	[بـه خان جهان شهریار بلید]
۶۶	[ببخشید فَرخ به ایرانیان]	[بـه خروار سیم و زر و بهرمان]

۵۹	رمیدند و از وی نخوردند هیچ	[به خوردن چو کردند سویش بسیج]
۲۵۴	به سر بر همی زد سنان و کلوخ	[به در رفت برسان مرد شکوخ]
۴۰۵	نهاله بسازیم شبگیر زود	[به دشمن کنون روی نتوان نمود]
۳۴۰	به تن جان و دل را دریغم بدی	[به دل در ز تو گر گریغم بُدی]
۱۰۹	به یک ره زهر دو بر آمد غریو	[به دلشان نماند از غم عشق تیو]
۳۱۶، ۳۰۰	به یک پای لنگ و به یک دست شل	[به دو چشم کاژ و سرش بود کل]
۳۵۴	ز زخمش همی جست راه گریخ	[به دو لثره کرد آن زره را به تیغ]
۴۳۳	بر شاه کابل فرستاد زال	[به ده سال کودک برافراخت یال]
۱۷۴	ندارند با ما به پیکار تاو	[به دیرند هر یک ز ما باج و ساو]
۳۲۰، ۱۸۳	بشد با سپه در نشیب و فراز	[به راهی که بد کندروش و دراز]
۱۲۳	همه خرد شد یال و چنگالشان	[به زخم عمود و به کوپالشان]
۲۵۸	که یابد چنین از هزار اندکی	[به زیر اندرونش یکی شولکی]
۲۲۷	برو خار و خاشاک چندی بسوخت	[به سان سده آتشی بر فروخت]
۲۹۳	فرو ماند فرّخ ازو در شگفت	[به سنگ فلاخن دو آهو گرفت]
۱۴۲	همه مست گشته ولیکن ز خی	[به شادی در آن شهر از فرّخی]
۳۲۱	هزار آفرین باد هم بر مهان	[به شاه جهان بر ز سام و کوان]
۱۲	نکسورای و پاکیزه و خوبرو	[به طهمورث آساست کردار او]
۲۸۳	چنان شهر و مردم نبیند کسی	[به فرخار در ماهرویان بسی]
۳۰۰	به شادی همی خورد می کینه خواه	[به کاخ اندرون بزم گسترد شاه]
۱۲۷	بدادست و منگر به فرمان دیو	[به کار آور آن دانشی کت خدیو]
۳۲۰	ببخشید و نبشاند او را به گاه	[به گزند آور جنگجوی و سپا]
۳۴۸	همی آمد آسمیه و پویه پوی	[به گورا به اندرز نهادند روی]
۱۱۲	که بر ناید از خانه باز جغد	[به موبد چنین گفت دهقان سفد]
۹۳	که تا این خروش از کجا و چه راه	[به نزد در آمد خروشان سپاه]
۹۳	که تا این خروش از کجا و چه راه	[به نزد در آمد خروشان سپاه]
۳	چو گشتی ز دریا بر آبخوست	[به نزد سرای تو ماندم به شست]

۳۲۳	فراروان درو کسوکنار و چنار	به نزدیک ایشان یکی مرغزار
۳۹۲	تسفو بر چنین کسار بادا تسفو	به شکرده ببرید او را گسلو
۸۹	زهمشان به شمشیر پیراگند	به نیروی یزدان ز بُن بر کند
۱۳۵	تو گویی که گاوی بغزید راست	به وقت جماعش یکی خنجه خاست
۱۲۷	خدوکی مکن پسند را گوش دار	به هر کار چون در روی هوش دار
۷۳	ز پالیز کسین برنیاید درخت	به هومان چنین گفت کای شوربخت
۹۹	بسی رنج برتن از آن ره کشید	بسیابان و دشت ترونه برید
۲۲۷	همین فر و برز و هم آتشکده	بیارایید آن فال و جشن سده
۴۳۱	سوی مردمی یاز و بازآ به هوش	بسیای چندی همه بد مکوش
۳۵۷	دو گیسو فرو هشته گل در کنار	بیامد به نزدیک شه لنجه دار
۱۲۱	که آمد سپاهی به ایران چو باد	بسیامد همی دیدبان از چکاد
۴۳۵	نماند ایچ بردشت اسب یله	بیاورد چوپان به میدان گله

※

	ابا کوس و پیلان و زرینه کفش	بیاورد طوس آن کیانی درفش
۲۳۰	که آمد سزاوار بی گفت و گوی	به نزد فریبرز و کاووس و گفت

※

۳۳۸	به پیش ایستاده بسی دادخواه	بیاویخت گرز چو بنشت شاه
۲۵۲	فروماند خیره ازیشان کیان	بسیفگند رستم شفا و کمان
۷۰	به نزد چو آمد ز لشکر سپاه	بیوسم نبذ این به کاووس شاه

پ

۳۴	نکو تر ز خورشید صد بار و اند	پدید آمد آن چهره نورمند
۲۵۴، ۷۷	به زَنار شَماس بسته میان	پرستار و بافرّ و برزکیان
۹۰	سوی تندرستی نشد کارشاه	پزشک آمد و دید پیشیار شاه
۳۹۳	که ای دیده رنج نشیم و گُنام	پس آنگه چنین گفت با پورسام
۳۸۵	که نهاید بدنام آن دخترا	پس آن نامور دختر قیصرا
۲۷۹	کزیشان همیشه نباشند عُند	پسیاده ز کشتن بماندند کند

ت

۹۷	[تسنگوی پر زر بر استر نهاد	بسی چیز دیگر به شهزاده داد]
۲۵۵	[تسیره بزد شندف و نای و نی	سوی جنگ دشمن نهادند پی]
۴۲۲	[ترا پند من هیچ نامد هژیر	برو خیز و رای سر خویش گیر]
۹۴	[ترا تاب آن نه که جنگ آوری	مکن جنگ و یک سونه این دآوری]
۳۴۴	[تو دل را بجز شادمانه مدار	روان را به بند گمانه مدار]
۱۰۷	[تسرا تیر از تیر فیروزی است	درین پادشاهی ترا روزی است]
۹۰	[ترا در سرندید شاهی دهم	به هند اندرت پیشگاهی دهم]
۱۹۰	[ترا ریژ آنست کشته شوم	درین آرزو من بر سر می دهم]
۱۰۰	[تفو باد بر این گزیده جهان	تیر ز اشکارا مرو را نهان]
۱۰۱، ۳۲	[تلی بود برگوشه ره بلند	بر افراز تل شد بر آن هوشمند]
۷۸	[تنت را به نیزه چو پران کنم	ستاره همی بر تو بریان کنم]
۴۱۳	[توانی برو کار بستن فریب	که نادان همه راست بیند و ریب]
۳۰۴	[تو با جنگ رستم نداری تو تاو	بمانی تو بی نام و بی کام و کاو]
۱۰۶	[تو خود زین میندیش و باز آ به هوش	چه گفت آن خردمند بسیار توش]
۳۴۴	[تو در جنگ با من فرس رانده ای	همی جوز برگنبد افشانه ای]
۴۱۱، ۲۴۰	[تو کردی ورا رستم داستان	و گرنه خری بود در سیستان]
۶۸	[تو گفתי که بیجاده بارد همی	به سنگ اندرون لاله کارد همی]
۲۸۳	[تو گویی کسی آبی آرد فراز	نشانی برین آتشم از فراز]
۳۳۹	[تو مازندری را به کس بشمری	که گرگینه سگ به ز مازندری]
۳۰۲	[تویی پیر و فرتوت گشته به سال	ز ایزد بیندیش در وقت کال]
۲۵۵	[تویی شنگ و بالا و پهنات خوب	در و کوچۀ ما میا و مروب]
۳۷۳	[تهمتن بدو گفت ایدر ممول	برو تازیان تا بر نزه طول]
۱۸	[تیغ زبان آخت برای جلد	کای شده در شهرت کاذب مثل]

ج

[جوان و توانا و گریز بدم	به پیری در اکنون چو بامس شدم]	۳۳۷، ۴۷
--------------------------	-------------------------------	---------

۱۵ |جوانی به آمرغ مردانه بود |نشانش درفش سپید و کبود|

چ

۱۹۸ |چنان بگریم اگر یار داد من ندهد |که خارخه خون شود اندر شیخ وزرنگ زغال|
 ۲۵۱ |چنان شرمگن نزد شاه آمدند |جگر خسته و با گناه آمدند|
 ۳۸۹ |چنانم ترا نیک اندیشه خواه |که سیم نبیره برآید زگاه|
 ۲۳۴ |چنانم ز اندیشه بی غمگسار |که مردی بود مانده اندر سنار|
 ۱۷۴ |چنان می دلم را پسندیده‌ای |که گویی به چشم اندرم دیده‌ای|
 ۹۱ |چنین پاسخ آورد پیکارگر |که ای پهلوانان با نام و فر|
 ۱۷ |چنین گفت با پهلوان زال زر |چو آوند خواهی به تیغ نگر|
 ۳۹۴ |چو آمد به دیدار آن شارسان |بنفرد بر جان آن کین ستان|
 ۴۲۶ |چو از باخت برزند تیغ هور |ز کان شبه سر بر آرد بلور|
 ۲۵۵ |چو تاریک شد چشمه‌اشان ز گرد |ببارید شنگرف بر لاجورد|
 ۱۴۷ |چو از خوان در آمد به دالان شاه|
 ۳۰ |چو اینجا معنی قرآن ندانم |روم آنجا که آبستا بخوانم|
 ۲۵۹ |چو این راه دشوار و این کوهسار |به زیر پی اسب من شد شیار|
 ۳۷۳ |چو با پهلوان گفتم این داستان |مکن مول و بازای اندر زمان|
 ۲۳۷ |چو با جیش هومان برآویختند |سیالغ به میدان درون ریختند|
 ۸۹ |چو بالای او گشت بسیار شاخ |پی افگند گردش یکی خوب کاخ|
 ۳۲۲ |چو بر خواند نامه برآورد روس |برآورد چون رعد غرّنده کوس|
 ۳۵۵ |چو بینی تو خسرو و بشو از سپاه |لکی را ز خود دور کن نزد شاه|
 ۳۶۸ |چو پیش آیدت کار یار توام |به گاه چرا مرغزار توام|
 ۱۱۳ |چو تاریک شد چشمه‌اشان ز گرد |ببارید شنگرف بر لاجورد|
 ۱۴۳، ۱۱۳ |چو جمشید بر باد بنشت و راند |بدان سان کزو باد خود خیره ماند|
 ۳۳۳ |چو خورشید سر برزد از برج گاو |زهامون برآمد خروش چکاو|

۴۱۰	وزین لشکر دیو وارون تو]	[چو خیزد ز سیحون و جیحون تو
۷۶	همه جامه بر تنش بد چاک چاک]	[چو رستم به سر بر پراشید خاک
۳۹۰	برآشفت زان سان که بور از نخیز]	[چو رستم ورادید زین گونه تیز
۱۶۹	چو دریای آتش ز کین بر دمید]	[چو رستم بیامد سپهد شنید
۲۶۱	سوی کوه البرز از آن صعب شیو]	[چو رفتم به فرمان گیهان خدیو
۵۸	بیاری و ببسای روشن به مهر]	[چو رفتی برش نیک ببسای چهر
۴۱۳	سخنهای نغزش برافشانند]	[چو زان نامه ورنامه برخوانند
۵	سرش بر سپهر بلند آخته]	[چو شاهان یکی مرکبی ساخته
۳۷۱	هوا چون مغ آتش پرستی گرفت]	[چو شب رفت و بردشت پستی گرفت
۳۰۳	باطل آن روز پیش من حق بود]	[چون شدم نیم مست و کالیوه
۳۰۳	گزیدند لشکر کشیدن به راه]	[چو کالویه گشتند در کار شاه
۱۶۹	به کردار کوهی بر او دوید]	[چو کوه دمنده مر او را بدید
۱۰۸،۴۰	هم از باختر برزند باز تیغ]	[چو مهر آورد سوی خاورگریغ
۳۸۰	میای و مگر هیچ چون و چرا]	[چو مینو بسیاری شهر مرا
۲۲۷	خوریم و که داند سرانجام را]	[چو می نیست پر کن ز سُر جام را
۳۸۱	بدو گفتم رایسی زدی اهرمن]	[چو نارنگ شد روی شه زان سخن
۴۲۸	به جم گفتم هین چاره خویش بجوی]	[چو نشنید ز اول شه این گفتگوی
۴۱۲	به هر سو برآید از گاه دود]	[چو ورتاج گردش در آید زود
۳۹۳	ز سرما نفوشا و خارا گزید]	[چو هیزم بجست و نشانی ندید
۳۶۶	کجا بردی آن شاه هر کشوری]	[چه اسبی تو ای بدرگ مرده ری
۵۳	نه رویش نکو و نه رایش بُراه]	[چه چیزست کم راست گو پیش شاه
۳۷۳	که هرگز نگردد کهن گشته نو]	[چه خوش گفتم آن موبد پیشرو
۴۱۰	وزین لشکر دیو وارون تو]	[چه خیزد ز سیحون و جیحون تو
۲۹۰، ۹۴	وزین گونه رنگ و فسون ساختن]	[چه گویی بهانه گه تاختن
۴۱۷	چرا هاژ باشی تو در کارزار]	[چه می ترسی از رستم نامدار

ح

۲۸۲	نظر زی تو زبرجیس فرارون]	[حسودت در بد از بهرام فیرون
-----	--------------------------	-----------------------------

خ

۴۲۵	بر آن شد نهفته نماندست جز]	[خبر دارد از این به آیین هنز
۱۲۷	ز ترکش برآورد گرد دلیر]	[خدنگی که پیکان او ده ستیر
۴۲۴	هماوردت آمد به دشت نبرد]	[خروشی برآورد کای شیر مرد
۱۳۲	چسو تندر بر آمد ز جای نبرد]	[خلالوش و افغان و فریاد مرد
۱۳۷	از آن انجمن مر ترا خواستست]	[خنیده زنی نیز برخاستست
۱۴۰	بود کار بد از در هیرید]	[خورای تو نبود چنین کار بد
۱۲۱	زراه چکاوک بسی می کشید]	[خوش آمد فرستاده را چون شنید

د

۱۴۸	نیداخت جز حرص خوردن به دام]	[دد و دام و مرغ هوا را تمام
۳۸۲	که یک مرد بالا بود آب راست]	[در آن آب ناغوش کردن رواست
۳۲۳	بسی کوف را خانه بینی در آن]	[در آن بارگاه شه دودمان
۳۴۹	سلیح و همآورد را گوش دار]	[در آن دم که اسب افگنی هوش دار
۲۳۶	نبد خورده نشان بجز سوسمار]	[در آن گه گرفتار مردی هزار
۲۰۹	زمینش همه لاله زارست و ژاژ]	[در آن مرز بینی درختان ناژ
۳۳۷	بزد گرز بر پشت او کیقباد]	[در افتاد ناگه درو گردباد

*

	نگردد کسی گرد آزار او]	[درختی که شیرین بود بار او
۵۲	ز پا اندر آید زناگه سرش]	[وگر زانکه شیرین نباشد برش

*

۵۲	ز پا اندر آید زناگه سرش]	[وگر زانکه شیرین نباشد برش
۴۱۲	ندیدست مردم از آن گونه مرز]	[درختان بسیار با کشت و ورز
۲۹۶	ثا و صاد و ضا و طا و ظ و عین و قاف]	[در زبان فارسی بی شک نباشد هشت حرف
۱۷۶	پراز افسر و گوهر و زیورست]	[در گنج کش نام آن دیورست
۳۴۵	ندیده چنان دیده روزگار]	[دگر آن که بدنام او گنج بار
۳۱۵	نبودش به توران کسی جفت او]	[دریغ آن بر و بازو و کفت او

۲۷	خدا را به خواهشگری خواه یار]	[درین ازغها و درین بیشه سار
۲۱۲	که بسر ژیان دارند اندرکنام]	[درین بیشه زین بیش مگذار گام
۶۹	کجا نام آن شهر بیداد بود]	[دزی بود و از مردم آباد بود
۱۵۷	بگویی که گفت این سخن مر ترا]	[دژ آهنگ و خود رای خواندی مرا
۴۱۱	سخنهای وارونه را درس کن]	[دگر گفت گر پرسد از تو سخن
۴۲۳	سپه برد و شد بر ره هفتخوان]	[دگر گفت و گسو از در ترسخوان
۳۶۸	مرا مرغوا گشت پیدا ز بخت]	[دگرگونه شد کارشاهی و تخت
۳۶۸	گفتا که چه سودست که درخ آب ببرد]	[دل برد مرا و نزد مردم نشمرد
۳۲۲	که دو پاره چوبست و یک پاره پوست]	[دلیران نترسند ز آواز کوست
۱۵	ندارد جز آفند کار دگر]	[دلیر و جهانسوز و پرخاشخر
۳۰۲	سزوار خواری نیم هوشدار]	[دو چشم مرا گشتهای کاک وار
۲۲۹	دو پستان چو دو نار پیراسته]	[دو رخ را به سرخاره آراسته
۲۷۴	به چشم تهمتن چو دختر نمود]	[دو رخ را ز غازه چو گل کرده بود
۷۸	و داد و سسوگند را پی فکند]	[دو صد جامه از پرنیان و پرندبد
۱۲۴	بفرمودشان کی که بر دست راست]	[دو صدمرد نیو از میانشان بخاست
۱۷۷	دل مرز توران پر از راخ کرد]	[دو گوشش به خنجر چو سوراخ کرد
۶۸	یکی بیخته شد از آن کاروکرد]	[دو یل در هم آمیخته در نبرد
۳۸۰	دُر شمرد گر چه که مینا شود]	[دیده انصاف چو مینا شود

ر

۳۲۵	ستاره بماندی از آن در شگفت]	[ره کهکشان گرد لشکر گرفت
۲۵۴	درو ریگ و از وی نیایی گذر]	[رهی پر ز غولان تهی از شمر

ز

۱۸	گه قاف را در دل افتاد کاف]	[ز آهختن تیغها در غلاف
۲۲۴	دلیر و ستنبه به هر رزمگاه]	[ز ایرانیان بدتهم کینه خواه
۴۰۰، ۱۱۹	یکی چرکه زد در میان دو راه]	[ز باران و از برف و از نوسه شاه

۴۳۳	جهان گشت چون دیو در روی مرد	از باران و از یخچه و باد سرد
۱۵۶،۲۸	چو گشت این‌گزین داستان اسپری	از بیان اندر آرم به شعر دری
۳۴	ز انبوهشان کوه استوه بود	از بس کان سپه کوه تا کوه بود
۴۳۵	دبیر فرامرز را خواند زود	از بس یوبه‌کاندر دل شاه بود
۳۸۵،۳۳۰	چه چاره کنم چون مرا نیست بخت	از بهرام و ناهید و کیوان و تخت
۴۳۵	فرستاده با لشکر رزم یوز	از بهر طلایه یکی کینه‌توز
۳۹۶	سواران جنگ و نگهبان گنج	از تخم نواده چو هفتاد و پنج
۴۲۲	ترا داد ای ناهشومند بار	از تخمی که کشتی درین روزگار
۹۸	به گرز گران آرمت زیر بند	از ترفند بسیار و بیهوده چند
۳۹۵	بگیرد بدانم خدای جهان	از تئشان تُمیدی ببرد روان
۱۴	که شد خاک آغشته از خونشان	از تورانیان کشته‌ام من چنان
۱۲۹	همیشه ترا بخت آباد باد	از خرداد کام تو ایزد دهاد
۹۵	به از بازگشتن ز گفتار خویش	از دهن مرد را تیغ بر تار خویش
۱۷۹	روانش از آن دیو زرد رخته شد	از زادن چو مادرش پردخته شد
۴۰۲	ز گه نوف باز آمدی در زمان	از زخم تبریزین و بانگ یلان
۱۰۶	ز که نوف باز آمدی در زمان	از زخم تبر زین و زخم یلان
۳۱۹	ز تابان مه من چو سوزان چراغ	از سیمین تن من چو زرین کناغ
۴۰۶	یکی تازه اندیشه افگند پیش	از شهر نیاگان و از شهر خویش
۳۴	ز آسایش اندر شتاب آمدم	از غزنین سوی اندر آب آمدم
۲۸۵	به جای دگر خیمه زد شهریار	از کشته جهان گشته فرغندوار
۳۱۹	گه از پیش تازان و گاهی ز پس	از کنبوره نشینید آواز کس
۳۱۰	که نفرین برو بساد و پس بر گروی	از گرسبوز آمد ترا این به روی
۳۵۸	ز دشمن مرا آگهی ده نهان	از لوشین دهانش سخن راست ران
۱۹۹	ندارم سر جنگ با شهریار	از لیفن شنیدم ز تو چند بار
۲۴۹	به کردار ناخوش بماندی شبست	از مادر بزادی به دیدار زشت
۲۵۵	شد آن گنج هوشنگ باهوش و شنگ	از مانه بدادش زمانی درنگ
۳۶۵	همیشه تو را بخت آباد باد	از مرداد کام تو ایزد دهاد

۲۳۰	[به سفدیم و این پادشاهی جداست]	[زمین تالاب رود جیحون مراست]
۱۹۴	[نه آرام شیر و نه جای پلنگ]	[زمین زراغن به سختی چو سنگ]
۲۸۲	[ز پرش همه دشت پرفر بود]	[زمین کوه تا کوه پرپر بود]
۶۴	[اساسی بر و بست نتوان درست]	[زمینی که دارم بر و بوم سست]
۱۸۲	[ز نیکی نباید ترا دست شست]	[ز ناکس نماند بدین بوم و رست]
۲۲۰	[که یک سگ به از صد زن پارسا]	[زنان راستایی سگان راستای]
۲۷۵	[در اینجا بگو چون توان کرد جنگ]	[ز هر غرچه و ابله و دیو رنگ]
۱۵۰	[شود خاک نعل سرافشان سمند]	[ز یساد دبوس تو کوه بلند]

س

۲۵۰	[شجامش به یک دم فرو خوابنید]	[سپاهی که نوروز گرد آورید]
۲۴۰	[برو یال بسود و بستر د روی]	[سپهد سیه را بمالید موی]
۲۱۱	[بترسید چون سخت شد کارزار]	[سپهدار توران ز بانگ و ژغار]
۳۰۰	[بسدین دشت یک مرد را کازه نیست]	[سپه را ز بسیاری انسدازه نیست]
۳۳۳	[خروش آمد از ناله گاو دم]	[سپیده چو زد نای رویینه خم]
۲۸۲	[دوید و به نزد فریدون شتافت]	[ستاره شمر چون فرارون بتافت]
۲۲۳	[نگاریده چون خانه مانوی]	[ستاوند ایوان کیخسروی]
۲۲۴	[که آزاد مردی نباشد سترگ]	[ستوده بود نزد خرد و بزرگ]
۵۲	[نشت از بر چرمه تیز گام]	[سخن چون به سر برد دستان سام]
۴۳۲	[دم و یال ستوران را بریدند]	[سران خیل پیراهن دریدند]
۴۱۱	[به زیر آرم من به گرز گران]	[سر کوه والا گزیدی دوان]
۲۷۴	[خروشان و جوشان چو شیران غاب]	[سری پر ز باد و دلی پر شتاب]
۲۸۹	[فروزنده جبهت چو شمس و قمر]	[سری کش بد از مشک سارا فسر]
۲۳۳	[سر سال او آمده بر دو هشت]	[سکندر که بر تخت شاهی نشت]
۱۸۶	[ز تنها روان گیرد از جان گریخ]	[سواران ربایم سر از تن به تیغ]
۵۶	[همه زیر جوشن همه زیر ترگ]	[سوار و پیاده به آیین و برگ]
۴۷	[بسی پند و اندرزها دادشان]	[سوی بلخ و بامین فرستادشان]

۵۳	[به جنگش به سان برخفج شوید]	[سوی دشمن خود به صد دل دوید]
۲۶	[کمندی به بازو سمندی به زیر]	[سوی رزم آمد چو ارغنده شیر]
۱۹۹	[بدان تا بدوزم زیانش به کام]	[سوی زُفر کردم من آن تیر رام]
۲۳۸	[سپه را به سپور برادر سپرد]	[سوی مه سیام رفت گودرز گرد]
۲۲۵	[که گفתי سسته آمدم اندر آن]	[سه دیگر سخن راندی از هفت خوان]
۲۴۰	[روان ابـر بارنده از آسمان]	[سینجر چو باران زرین چکان]
۳۷۸	[زبان برگشادند بر آفتاب]	[سیه میژه کردند هر دو پر آب]

ش

۱۰۴	[همان وام بادفرهی توختن]	[شب و روز کارش بدی سوختن]
۲۵۲	[به کوپال سر هر دو را کرد پست]	[شغ گاو و دنبال گرگی به دست]
۴۳۴	[بر شیر باگزرز پنهان بدی]	[شکارش به که در گوزنان بدی]
۱۰۲	[تنند و شده بر درش پرده دار]	[شکافی و پنهان درو گشته مار]
۲۳۵	[چگونه گزید او یکی سنگلاخ]	[شگفت آیدم زین جهان فراخ]
۳۰۱	[ره خویشتن خواست باید همی]	[شما را سخن کاست باید همی]
۳۵۶	[پرستارکی چند و شمع و لگن]	[شمن بود همراه با تهمتن]
۱۷	[بر ما بود بهتر از تاج کی]	[شود هر سفالی چو آوند می]

※

	[کز نعمت اوست بنده را نطق به جا]	[شهنامه هر لغت بود حمد خدا]
۱	[از شکر ز صد یک نستوان کرد]	[گر هر سر موی صد زبانی باشد]

غ

۲۷۶	[ز تندر بلندتر ز هر سو گذشت]	[غـربیدن نای در کوه و دشت]
-----	------------------------------	----------------------------

ف

۱۲۴	[سر ناتراشیده چون خارپشت]	[فـتاده در آن پهن دشت درشت]
۲۸۳	[نگهبان هر مرز و سالار نو]	[فرامرز رستم که بد پیشرو]

۲۷۹	[سرودی همی گفت بر نای و چنگ]	[فرارون ز رویش ز غنجار رنگ]
۱۱۸	[چخش باد برگردن دشمنان]	[فرستاد و گفت ای یل کامران]
۲۳۴	[فرستادگان را مکن نام سندن]	[فرستاد و گفت ای خردمند هند]
۴۰۹	[بگو آنچه بشنیدی ای تیزهوش]	[فرستاده را گفت نیکو نیوش]
۳۱	[پس پشت خود ساخت گُهِ را پناه]	[فرستاده شد اسکداری به راه]
۳۶	[انوشه کسی کو خرد پرورد]	[فروغست جسم و روان را خرد]

*

	[با دیدهٔ بینا رود اندر ره دین]	[فرقت میان آن که از روی یقین]
۱۶۳	[هر سوی همی رود به صن و تخمین]	[با آنکه دو چشم سیه بی‌دستکشی]

*

۲۸۶	[به‌گرزگران هر دوان کینه‌خواه]	[فروهیخته گشته هر دو سپاه]
۲۸۴	[به‌رخشانی لاله اندر فُرُود]	[فزوتتر ز کیوان ترا اورمزد]
۱۷۸	[شب و روز در دشت بگذاشتی]	[فسیله به‌راود همی داشتی]
۳۹۱	[کند به‌سختی سم سنگ خاره را شذیار]	[فسیله‌های نژاده که هر یکی گه تک]
۲۹۴	[غنود از تو دانم که باشم در آن]	[فنودم به‌تست ای شه کامران]

ق

۲۳۶	[همی راند کار جهان سوفرا]	[قباد اندر ایران شده کتخدا]
۲۹۷	[به‌میدان درآمد همانگه سرش]	[قزاگند ببرید و درع و برش]
۱۷۵	[که بارش طشت و طشخان بود و تبسی]	[قطار استر دیزه صد و سی]
۲	[لیکن امید بر نظر سعید مشتری است]	[قلب‌است نقد ما و خریدار جوهری است]
۳۶۲	[شمس و مَرّیخ و مشتری و زحل]	[قمرست و عطارد و زهره]
۱۳۶	[از دو طرف خنگ پی و سرخ توز]	[قوس قزح گشت کمان‌وار کوز]

ک

۱۵۶، ۱۳۷	[درد ترا داس پرورده بود]	[کاجل تیغ الماس آورده بود]
۳۳۰	[شده خیره از غم دو چشم کیوس]	[کجا بسته بد گویو و گودرز و طوس]

کدیور نیایی درین بوم و کشت	سوی مرغزاران رو از سوی دشت	۳۱۲،۳۰۷
کروکرد بودی نشست تژاو	سواری که بودیش با شیر تاو	۳۰۹
کسی را که درج طمع درنوشت	نباید به کس عبد و خادم نوشت	۴۰۱
کمان تو گردد درونه به دست	ز بیم من ای خیم جادو پرست	۱۵۶،۱۲۵
کمان را به زه کمره و آمد به جنگ	بسیگند از مسویشتن نیملنگ	۴۰۹
کند هر که او هست از دیوزاد	به نزدیک رستم مرا زشت یاد	۱۹۹
کنم هر چه دارم برایشان یله	گزینم ز گیتی یکی پیغله	۹۰
کنون بهمن آمد به نزد تهم	کمر بند ما بگسلانی ز هم	۱۰۶
کنون تو به یک چوبه تیر گزین	نهادی همی سر به قلبوس زین	۲۹۸
کواکب مه و تیر و ناهید را دان	چو خورشید و بهرام و برجیس و کیوان	۳۶۲،۵۳
که اینند همشیرگان پدر	سزد گر بخواهی ازیشان گذر	۴۲۴
که بردند تساراج از ایرانیان	دهد بارجا جملگی سوزیان	۲۳۶
که پاداش نیکی هر آن کس که کرد	نباید به فرجام تشویر خورد	۱۰۰
که خرم بسوا میهن و مان تو	به گیتی پراگنده فرمان تو	۳۶۰،۶۳
که را دانی از خسروان عجم	ز عهد فریدون و ضحاک و جم	۱۱۳
که گر پر بر آرد یل اسفندیار	نیارد گذشتن بدان راه خوار	۱۳۸
که هم خویش بودند از دیرباز	کسه داماد او بدگو سرفراز	۱۷۵
که یارد چرخیدن ابا آسمان	که با آسمان بر نیاید زمان	۱۱۸
کهین بنده تو بسود اورمُز	که تو چون شبانی و مردم چو بُز	۳۶

گ

[گر آن دو عارض سیمین ز فعل یزدانست	ز فعل اهرمنست آن دو زلف چوگان زن]
[بدین دلیل همی مانوی درست کند	که خیر هست ز یزدان و شر ز اهرمن]

*

[گرازنده از پیش و رهبر ز پس	جـهـنـده رهـان و گـریـزنـده رس]	۳۳۶
[گر از تو به دیدار ناید گناه	بماند به تو تاج و تخت و کلاه]	۱۷۳
[گر ایدر ز رستم برآرند هوش	نه آواز یار و شنیدن نه گوش]	۴۲۷

۲۸۷	بگشایم ازین کار فرو بسته گره]	[گر زانکه خدا به من دهد مال فره
۴۳۵	کنم هر چه دارم برایشان یله]	[گزینم ز گیتی یکی پیغله
۲۹۳	مهر و مه را چو سنگ در بلخَم]	[گلّه بانان او نهند از قدر
۳۴۴	بلرزند یکسر کهان و مهان]	[گماند که از تیغ او در جهان
۲۴۳	چو شاگرد شاکار چندم دهی]	[گناهی ندارم بهانه نهی

ل

۳۵۳	سرو پشت افتاد بر خاک کرد]	[لئی بر سر ترک زد پخج کرد
۹۴	غلط کردم ندانم تا چه دین داشت]	[لقب از عرف عامه تاج دین داشت
۷۵	سر و تنش را با زمین پخج کرد]	[لگد بر سر مرد زد در نبرد
۱	صَلِّ الْهَى عَلَى النَّبِيِّ وَآلِهِ]	[لئیس کلامی بغی پَنَفَتِ کماله

م

۳۱۰	دلش را به کژ می گرایید دیو]	[مبادا که از راه کیهان خدیو
۳۶۵	جهان آفرین را بسی کرد یاد]	[مخی بر سر اسب سرکش نهاد
۱۲۴	چو خاشاک و خاکم میفگن به راه]	[مرا چون به درگاه دادی پناه
۴۰۵	ز دورم تو گویی که چندین منال]	[مرا چون کشیدند از تن نهال
۴۱۱	مرا رای رفتن به کاس آمدست]	[مرا رنج پیوسته واس آمدست
۱۸۹	زهی شد خرید زنی روسپی]	[مرا غرمج از تو بیختی به پی
۱۹۳	نیم من به دیدار چون زال زر]	[مرا هست جای دگر آبخور
۳۲۷	چو دادندتان پند خوش بشنوید]	[مکبید وز راستی مگذرید
۱۸۴	که تسادست وی زیر سنگ آورم]	[من او را چه گویم چه رنگ آورم
۱۰۸	تو به تیمار مهل باز به تیم آر مرا]	[من ز تیم تو به تیمار گرفتار شدم
۳۳	نکونام خود در تباهی کنی]	[میلفنج دشمن چو شاهی کنی

ن

۳۶۲	که از شش دانگ حسن اوست یک دانگ]	[نتابد پیش مهر روی او مانگ
-----	---------------------------------	----------------------------

ندارد جهان بر یکی سان شکیب	فرازست پیش از پس هر نشیب	۲۱۶
ندانم چه چشم بد آمد بروی	چرا پژمرد آن چو گل برگ روی	۸۲
نشست از بر شیده راه جوی	به نزدیک گودرز بنهاد روی	۲۶۰
نشست تو با زیرکان در مفاک	بهست از بهشت و نشست هژاک	۴۲۱
نشسته‌ست بر دست دستان سام	کمر بسته بر درگهش خاص و عام	۱۶۰
نشیم‌نگه شاه آمد سزد	وز آنجا سوی جنگ لشکر بزد	۳۹۳
نگویم من این خواب را از گزاف	زبان زو بنگشایم از بهر لاف	۳۴۱
نماز آوریدش در آن پیش تخت	چنان‌گشته‌خشنود از چرخ و بخت	۱۷
نمایم ترا راه آن شارستان	که ارجاسب خواندش بر کاستان	۵۶
نوندی به زیرش به هژای زر	فروزان به دیدار او زیب و فر	۴۱۹
نوندی فرستاد نزدیک زال	بدو گفت رو همچو باد شمال	۴۰۳
نه اخگر چو آتش بود راست رو	ز اختر شناس این نه از شاه نو	۲۱
نه پیغاره باید کشیدن مرا	نه زهر سخنها چشیدن مرا	۹۰
نه کرباس باشد به سان پرند	نه همرنگ گلنار باشد پژند	۸۲
نه نامت او را نه نیزست فنگ	مرا انگبین داد و بود آن شرنگ	۲۵۱
نیاید به کار من این ساز جنگ	کجا سوسه سنجد به جنگ پلنگ	۲۳۶

۹

اورا گفت هم زور تو گیل نیست	همانده دست تو پیل نیست	۲۲۳، ۳۵۰
وز آنجا ابا چاکر و یار چند	به گرمابه شد با تن دردمند	۳۴۰
وز ایدون که پیش تو گویم دروغ	دورخ اندر آرد سر من به یوغ	۴۳۵
وز آنجا بیامد سوی هیرمند	همی بود ترسان ز بیم گزند	۳۴۱
وزو شد گریزنده پولادوند	که باوی به کشتی نیامد بسند	۵۸
وزیشان فراوان پیاده ببرد	به ره زنگه شاوران را سپرد	۲۰۲
و شهر یورت بساد پیروزگر	به نام بزرگی و فر و هنر	۲۵۸
ولی ای پسر گاه آنست نون	که سازی یکی چاره پرفسون	۴۰۲

[وَمَنْ عَزَّ مِنْ دُونِ الْإِنْسَانِ مَقَامُهُ] فَاخْسُنْ مَا يُهْدَى إِلَيْهِ كِتَابُ] ۲

۵

۴۱	ز تابش نشین بادغر شادمان]	[هر آنکه که تابش فتد در جهان
۱۱۴	گهر بافته در جناغ خدنگ]	[هم از تازی اسبان به زین پلنگ
۲۹۸	تمامی نکردست این وعده نیز]	[همانا که یزدان به ما بر قفیز
۳۰۰	بدانی به رزم اندرون کار و کرد]	[همان به که آموزی از من نبرد
۲۵۴	همان خود و خفتان و شل و تیر]	[همان تسخت زرین و زرین سپر
۳۸۶	به بازوی ترکان برآورده زور]	[همان نای ترکی برآورده شور
۱۳۳	خم پیچ وی عنبرین بیش و کم]	[همه بند و پیچ و همه تاب و خم
۶۴	ندیدند جایی که او خشک بود]	[همه بوم دخمه گل و مشک بود
۷۵	همه جامه هاشان ز خون گشته لعل]	[همه پخش کردند در زیر نعل
۲۰۰	نه رزم گو پیلتن رستم است]	[همه دشت گویی که رود زم است
۹۵، ۷۵	جهان چون سیه دیگ تاری شده]	[همه ریگ و گز بود و چوب پُده
۳۸۱	ستایش کنان بر شه کیقباد]	[همه شب می ناب خوردند شاد
۳۷۴	در هر بدی بر تو بسته بواد]	[همه مهر و آذر خجسته بواد
۴۲۵	ز کرده پشیمان و دل پر ز خون]	[همی بود چندی به هنگ اندرون
۱۴۸	جهان را دگرگون شود داوری]	[همی تا بگردانی انگشتی
۱۰۰	سگانی که گیرند آهو به تگ]	[همی رفت پیش اندرون چهار سگ
۲۰۱	یکی تخت پیروزه برسان نیل]	[همی رفت شاه از بر زنده پیل
۲۶۰	چو از خنجر روز بگریخت شب]	[همی رفت شبیان دل و خشک لب
۲۸۹، ۱۷۶	چو ره را رها کرد و آمد به دیه]	[همی کرد بر کردگار فریه
۲۳۲	سکالش همی کرد با خویش دیر]	[همی گفت رازیست این را به زیر
۲۵۸	برین دوستی کردن مهر من]	[همی گفت شه بر منوچهر من
۷۸	پرستار دارنده یزدان پاک]	[همی گفت کای مرد با ترس و باک
۳۵۱	ز خون تنش خاک همرنگ لاک]	[همی گفت و پیچید بر خشک خاک
۸۸	بگفتند بر پهلوانی سرود]	[هنرهای رستم به نای و به رود

ی

- [یکی بود مردانه با گرز و تیغ] همه کار و گفتار کردش ستیغ [۲۲۶
- [یکی بید برگی نشانده به تیر] که از سهم او تیر چرخست پیر [۶۹
- [یکی تخت فرمود بس شاهوار] نهادند بر روی یل نامدار
- [یکی خانه آراست فرخاردیس] درو شد به شادی گل اندام کیس [
- *
- [یکی دخمه از بهر او ساختند] همه فرش دیبا در انداختند
- [ببستند آنگه در خیمه گاه] به فرمان آن نامبردار شاه [۱۵۱
- *
- [یکی دخمه پرداخت شاه جهان] نهادند وی را در آن دخمه دان [۱۵۱
- [یکی دست جامه بپوشید و رفت] بدان سان که گفتی که جانش بگفت [۱۵۹
- [یکی شربت آب از یکی بد سکاال] به از عمر هفتاد و هشتاد سال [۵۲
- [یکی کام خواهم ز پیروز شاه] و گرچه مرا نیست این پایگاه [۷۴
- [یکی گرز زد مرد را بر هباک] کز اسب اندر آمد همان دم به خاک [۴۱۸
- [یکی گفت با یار خود روز رش] می ارغوانی بیار و بکش [۱۸۳
- [یکی مرد دژدار چالاک بود] ز مادر نژادش ز ضحاک بود [۱۱۷
- [یکی نامداری بُسرو پسرگه] بیرون رفت نسامش گروی زره [۳۱۰، ۵۷

اشخاص

ابن یمن ۱۲	آ
ابوالخیر ۳۷۹	آدم (ع) ۳۳۰
ابوریحان بیرونی ← بیرونی، ابوریحان	آصفی ۴۱۰، ۳۱۲
ابو شعیب ۱۶	آغاجی ۵۴
ابوشکور بلخی ۱۴، ۱۷، ۳۳، ۴۲، ۱۷۰، ۲۰۶،	
۲۱۸، ۲۲۲، ۲۳۷، ۲۷۵، ۲۸۱، ۳۰۵، ۲۹۳،	
۳۳۵، ۳۴۳، ۳۶۵، ۳۸۹، ۳۹۳، ۴۰۸	
ابوالعاصم ۳۲	الف
ابوالعباس ۱۸۵	ابراهیم (ع) ۱۹۷-۱۹۵، ۲۰۰
ابوالفرج رونی ۲۳۴، ۲۴۷، ۲۶۶، ۳۹۹	ابراهیم بن احمد ۴۳۵
ابوالموید بلخی ۱۹۸	ابراهیم بن شاه حسین اصفهانی ۵۷، ۱۹۶
ابونصر فراهی ۲۵	ابن بری ۳۲۷
ابی علی ثقفی ۲۴۵	ابن حجاج ۳۶۶
اتسز خوارزمشاه ۴۲۰	ابن خلکان ۳۶۹
اثیرالدین اخسیکتی ۲۹۶	ابن رومی ۳۴۸
ادریس (ع) ۴۲۷	ابن سینا ۱۸۶
ارسطاطالیس ۳۲۶، ۳۲۷	ابن فارض ۳۵۲
	ابن معتز ۳۸۷
	ابن الوردی ۲۵۹

اورمیا ۱۹۵	اوحدی مراغه‌یی ۱۸۲، ۱۸۳، ۳۵۸، ۳۹۸
ازرقی هروی ۱۴۲، ۲۵۳، ۳۷۵، ۴۰۷	اورمزدی ۳۶
اسدی طوسی ۸، ۱۰، ۴۵، ۴۶، ۷۳، ۸۴، ۹۷، ۹۹، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۵۹، ۱۷۲، ۱۸۲	ب
۱۸۹، ۱۹۵، ۲۰۰-۲۰۲، ۲۰۶، ۲۲۸، ۲۲۹	باربد ۸۱، ۳۷۶
۲۳۹، ۲۵۰-۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۸	بابافغانی ۲۲۱
۳۱۵-۳۱۶، ۳۱۹، ۳۵۰، ۳۶۱، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۰	بختنصر ۱۸۵
۳۷۱، ۳۷۶، ۳۸۵، ۳۹۴، ۴۱۵	بسحاق اطعمه ۳۵۱، ۳۵۳
اسکندر ۶، ۳۶۳، ۳۶۹	بطلیموسی ۳۲۷
اشموئیل ۳۲۹	بنت یامین ۳۳۸
اصحاب کهف ۲۹۰	بهرامی سرخسی ۱۲، ۲۸۴
اصمعی ۲۰۷	بیرونی، ابوریحان ۲۳، ۳۷۵
اعشی ۲۸۶	
افطحش رومی ۳۱	پ
الیاس ۱۹۶	پیروز مشرقی ۲۴۲
امیدی ۳۰۷	پیره ۳۸۷
امیر خسرو دهلوی ۲۵، ۳۳، ۵۹، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۹۴، ۲۲۰، ۲۲۴، ۲۳۵، ۲۴۴، ۲۴۷، ۲۵۱، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۸۷، ۳۰۶، ۳۳۰، ۳۳۵، ۳۳۸، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۷۹، ۳۸۶، ۳۹۹، ۴۲۰، ۴۰۵، ۴۰۴، ۳۹۵، ۲۸۹، ۱۰۴، ۳۸	پیشدادیان ۱۴
۴۳۴	ت
انوری ۴، ۵، ۱۱، ۱۳، ۴۲، ۹۳، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۶۴، ۱۸۱، ۱۸۷، ۱۸۹، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۴، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۲، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۰۳، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۳۶، ۳۴۴، ۳۶۲، ۳۶۷، ۳۷۵، ۳۸۲، ۴۲۰	تاج‌بها ۳۵۳، ۴۰۴
	ث
	ثعالبی ۲۴۵، ۲۶۷
	ثنایی، حسین ۲۰۲
	ج
	جامی ۴۸، ۱۱۱، ۲۱۴، ۲۳۸، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۸۹، ۳۰۴، ۳۱۳، ۳۹۵

خسروی سرخسی ۵۶، ۱۰۳، ۳۲۶، ۳۵۴،

۳۷۸، ۴۲۳

خواجهی کرمانی ۲۵۷

خوارزمی ۳۹۸

خیالی ۲۳۹

د

دبیر سیاقی، دکتر سیدمحمد ۳۲، ۵۳، ۵۴،

۷۴، ۷۸، ۸۰، ۱۰۴، ۱۳۹، ۱۵۰، ۱۹۱، ۳۷۲،

۴۰۷

دقیانوس ۲۹۰

دقیقی ۱۹۵، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۸۲، ۲۸۴، ۳۰۹،

۳۱۶، ۴۲۱

ر

راحبعیم بن سلیمان بن داود ۶۷

رافعی ۴۱

رکن‌الدین بکرانی ۱۲، ۳۲۱

رشید وطواط ۱۸۱، ۱۸۷، ۲۴۷، ۴۲۱

رودکی ۳۴، ۷۷، ۱۶۶، ۲۱۰، ۲۳۶، ۲۷۵، ۲۷۹،

۳۱۹، ۳۴۸، ۳۵۵، ۴۰۶، ۴۳۱

ریاض‌الدین نیشابوری = رفیع‌الدین

نیشابوری ۱۸۵

ز

زردشت ۲۹، ۵۵، ۲۰۰، ۳۱۲

زمخشری ۲۶۷

جلال‌الدین رومی ۱۲، ۲۹، ۶۲، ۱۰۳، ۱۲۰،

۱۳۳، ۱۸۹، ۱۹۹، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۴۱،

۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۷،

۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۰،

۳۰۳، ۳۰۶، ۳۳۲، ۳۳۰، ۳۶۶، ۳۷۱، ۳۶۷،

۳۷۳، ۴۰۵، ۴۱۰، ۴۲۶

جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی ۲۲، ۲۴، ۳۶۳

جوالیقی ۳۲۶

چ

چارپردی ۱۷۵

ح

حافظ ۲۰، ۲۱، ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۸۷،

۲۰۳، ۲۱۱، ۳۹۶، ۲۴۴، ۴۳۲

حریری ۱۶۱

حزقیل (ع) ۳۲۹

حسین وفایی ۱۹۶

حکاک ۲۹۳

حلیمی ۱۹۶، ۲۸۲

خ

خاقانی ۱۴، ۱۶، ۲۰، ۶۸، ۷۰، ۱۶۰، ۱۷۲،

۱۸۴، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۸، ۲۳۱،

۲۴۳-۲۴۵، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۸۰، ۳۲۵، ۳۲۶،

۳۳۴، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۳، ۴۲۸

خجسته سرخسی ۲۷۶

خسروانی ۲۹، ۱۰۳، ۱۹۵، ۳۴۶، ۳۵۴

شانی تكلو ۲۱۴	س
شاه طاهر ۲۰۲	سامانیان ۲۱۶
شبلی نعمانی، محمد ۸۳	سبکتگین ۱۰۱
شرف‌الدین شیرازی ۲۵۹	سراج قمری ۳۰۲
شرف یافعی ۱۸۵	سعدی ۶ ۱۸، ۳۰، ۴۳، ۶۲، ۷۶، ۷۷، ۸۹، ۹۳، ۹۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴

ط - ظ

فردوسی ۴۹، ۲۶۹، ۳۶۸
 فیثاغورث ۱۹۶
 فیضی هندی ۲۲، ۲۰۱، ۲۳۱

طفیلی لاهیجی ۳۲۴
 طیان ۱۳، ۲۲۳، ۳۵۷
 ظهیر فاریابی ۱۶۸، ۲۴۶، ۳۷۶

ق

قاسم گنابادی ۳۴۱
 قطب‌الدین شیرازی ۲۴۴، ۳۰۶
 قطران تبریزی ۱۰۴

ع

عباسیان ۲۱۶
 عبدالرزاق محمد ۲۲۳، ۲۳۶، ۲۷۱، ۲۷۵
 ۲۹۳، ۳۴۱، ۳۵۳، ۳۸۲، ۴۲۶
 عبدالقادر بن عمر بغدادی ۱
 عبدالله طاهر ۳۱۴
 عرفی شیرازی ۱۲، ۲۴۶، ۳۸۸
 عسجدی ۱۳۳، ۱۹۴، ۳۵۵، ۴۳۱
 عصار ۲۳۳
 عطار نیشابوری ۱۰۸، ۳۱۳، ۳۸۳
 عماره ۲۰۲
 عمر خیام ۳۸۷
 عمیق بخارایی ۳
 عمید ۵۶

ک

کاتبی ۱۳، ۷۶
 کرمایل ۲۶
 کسایی ۱۶، ۲۷۹، ۲۹۴
 کمال اسماعیل خلاق المعانی ۱۰، ۷۴، ۷۷،
 ۱۱۲، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۵، ۲۰۶،
 ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۹۱، ۳۰۳،
 ۳۲۰، ۳۲۱، ۳۵۲، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۸۷، ۳۹۴
 کمال خجندی ۱۰۳، ۱۱۸، ۲۲۸
 کیومرثیه ۱۹۷

ل

لبلی ۳۲۷
 لبیبی ۱۲، ۱۲۶، ۱۹۵، ۲۰۹، ۲۴۲، ۲۵۹، ۲۷۶،
 ۳۳۸، ۳۵۷، ۳۷۰، ۴۰۳
 لطیفی ۴، ۷، ۳۶، ۵۹، ۷۳، ۱۰۳، ۱۸۳، ۱۹۴،
 ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۶۸، ۲۷۵، ۲۷۶،
 ۲۸۷، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۲۶، ۳۵۳،
 ۳۵۴، ۴۱۵

ف

فرالوی ۱۷۹، ۱۸۳، ۳۲۹، ۳۵۳
 فرخی ۱۸۵، ۲۱۷، ۲۹۱، ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۸۲،
 ۴۰۹

ناصر خسرو ۴۸، ۱۶۶، ۲۱۰، ۲۰، ۲۲۲، ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۱۳، ۳۶۵، ۴۰۳	لقمان ۳۲۹
نجاتی علامه ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۴۹، ۲۸۰، ۴۰۶	م
نظامی ۵، ۷، ۹، ۱۷، ۲۱، ۲۵، ۱۲۵، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۸۴، ۲۷۲، ۲۷۸، ۲۹۰، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۲۰، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۶۸، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۸۶، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۱۳	مانی ۲۵ مومن میرزا ۱۴۷ متوکل عباسی ۳۱۴ مجیر بیلقانی ۲۴۸ محتشم کاشانی ۲۷، ۳۲۴ محمد (ص) ۱، ۳۵، ۸۱، ۱۰۵، ۳۴۴ محمد کشمیری مولانا ۱۹۶ محمود سبکتگین ۱۰۱، ۲۱۶ مسعود سعد ۵، ۸، ۲۴، ۶۳، ۷۳، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۰۵، ۲۵۸، ۲۷۳، ۳۱۴، ۳۴۹، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۵، ۳۸۸، ۳۹۳
نوح (ع) ۳۳۰	مظفر هروی ۶۸
نظامی عروضی سمرقندی ۹۶	معروف بلخی ۱۷۶، ۳۹۶ معروف کرخی ۳۰۸ مقنع خراسانی ۲۳۷، ۲۳۸، ۳۱۱ ملای روم ← جلال الدین مولوی منجیک ۱۴۳ منصور شیرازی ۱۸، ۲۷، ۲۴۱ منوچهری ۹، ۱۵۰، ۱۹۸، ۲۲۶، ۲۶۸ منیری ۵۶ مهدی عباسی ۲۳۸ مهستی ۴۳۰ میرعلی شیر ۳۷۱ میلی ۲۹۶
و	ن
واعظ کاشفی ۱۹۷ والهی ۳۴۹ ورکانی ← شهاب الدین ورکانی وزیر گیلانی ۴۰۰	
ه	
هاتفی ۱۶۵، ۲۴۹، ۳۲۸، ۳۴۵، ۳۸۶	
ی	
یافت بن نوح ۲۹۳ یاقوت حموی ۴۰۸ یحیی پسر زکریا (ع) ۳۴۷ یعقوب (ع) ۳۳۸ یوسف عروضی ۴۰۳	

جايها

بادغيس ۸۳، ۴۷	آ
باميان ۲۴۰، ۱۳۶	آشکده برزين ۴۰۳
بدخشان ۲۸۳	آذربايجان ۳۲۸، ۱۹۵، ۸۷
بُست ۲۴۰	آمل ۲۱۴، ۱۰۱، ۶۹
بغداد ۳۱۴، ۳۰۸، ۲۹۲	ابهر ۲۶۶
بلخ ۳۲۸، ۲۸۱، ۲۶۶، ۱۹۶، ۱۳۶، ۹۸، ۵۶	ابيورد ۳۱۶، ۴۷
۴۲۲، ۳۹۷، ۳۶۹، ۳۵۹	ادرنه ۴۳۵
بيت المقدس ۳۴۷	اردبيل ۱۶۶، ۶۶
	اصطخر ۴۲۲، ۳۳۰، ۱۹۶
ت	اصفهان ۳۴۷، ۳۲۹، ۳۲۲، ۱۶۶، ۸۷
تبريز ۲۶۶، ۲۲۸، ۱۶۶	ايران ۲۱۳، ۱۹۹، ۱۹۵، ۳۸، ۲۳، ۲۲، ۱۵، ۵
ترکستان ۱۹۶، ۱۶۶، ۱۳۲، ۱۱۶، ۶۸، ۵۵، ۳۴	۲۲۰، ۲۳۹، ۲۹۲، ۲۹۴، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۵۳
۴۳۴، ۴۱۳، ۳۴۶، ۳۰۱، ۲۸۳، ۲۲۰	۴۰۳، ۳۷۴، ۳۶۵، ۳۶۴، ۳۵۸

ج - ج

ب

جام ۱۱۱

بابل ۴۲۷

روم ۲۲۰	جیحون ۱۶، ۱۹۹، ۳۱۶
رویین دز ۵۶، ۹۸، ۴۲۲	چل مناره (اصطخر) ۳۲
ری ۸۷	چین ۲۸، ۱۹۶، ۲۲۰، ۲۶۷، ۲۹۲، ۳۶۲، ۳۷۲
	چین و ماچین ۳۲۹
ز	
زاوستان ۴۰۸	خ
زرنج ۲۴۰	ختلان ۲۸۳
	خراسان ۱۲، ۱۵، ۳۸، ۳۹، ۴۷، ۱۱۹، ۲۲۵،
س	۲۲۹، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹،
سجستان ← سیستان	۳۶۱، ۳۶۹، ۴۲۲
سرخس ۴۷	خوارزم ۱۶، ۲۸۳، ۳۳۹، ۴۲۰
سمرقند ۹۲، ۱۶۲، ۲۳۰	خوزستان ۸۸
سمنگان ۲۳۷	
سند ۱۹۲	د
سورستان ۸۸	دجله ۲۶
سوس ۴۲۷	دریای زره ۲۸
سیستان ۱۹۸، ۲۴۰، ۲۹۹، ۴۰۸	دژ بهشت گنگ ۲۸
سیلان ۱۹۶	دشت ارزن ۲۸۰، ۴۰۲
	دشت قیچاق ۱۶۶
ش	دماوند ۳۳۰
شام ۱۹۵، ۳۲۹	دیلیم ۲۹، ۲۱۹
شیراز ۷۱، ۱۰۵، ۱۵۶، ۱۶۶	
	ر
ط	رامهرمز ۲۳۴
طالقان ۲۸۳	رمله ۱۹۵
طبرستان ۲۹، ۲۱۹	روس ۵۵

گیلان ۱۲۹، ۱۷۲

طوس ۳۱۶

ع - غ

عراق ۱۵، ۳۸، ۳۹، ۸۸

غاتفر ۳۰۱

غرجستان ۲۲۰

غزنین (غزنه) ۳۴، ۷۹، ۱۳۶

غور ۲۴۰

ف - ق

فارس ۱۵، ۳۸، ۳۹

فرات ۲۳۳

فرغانه ۱۹۶

فلسطین ۱۹۵

قزوین ۲۶۶

قلعه کلات ۲۱۷

قندهار ۵۸، ۲۹۹

ک - گ

کابل ۳۷۵

کاشان ۳۰۱

کاشغر ۲۸۳

کاشمر ۳۱۴

کرمان ۳۲۲

کش ۳۱۱

کشمیر ۳۱۴

کعبه ۲۷۲

کوه سیام ۲۳۸

کوه گیلویه ۳۲۸

م

ماچین ۳۷۲

مازندران ۱۴۸، ۳۲۹

ماوراءالنهر ۱۹۷، ۲۱۶، ۲۳۷، ۲۷۸، ۲۸۰

۳۱۱، ۳۲۸، ۴۱۲

مداین ۸۷

مرغزار بلاسان ۶۰

مرو ۲۶۶

مصر ۱۹۵، ۳۲۹

ن

نخشب ۱۹۷، ۲۳۷، ۲۳۸، ۳۱۱

نسا ۴۷

نهایوند ۸۷

نیز ۳۷۲

نیشابور ۸۳، ۳۱۴، ۳۶۹

نیمروز ۱۹۲، ۲۱۶

و - ه - ی

وادی عروس ۲۷۲

هرات ۴۷، ۸۳، ۳۶۹

همدان ۸۷

هندوستان ۳۴، ۱۷۰، ۱۹۶، ۲۱۴، ۲۲۰، ۲۴۴

۳۱۴، ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۶۴، ۴۱۲

یونان ۲۹۷

کتابها

الف

احوال و اشعار رودکی ۲۹۴، ۳۱۹

اساس البلاغه ۲۶۷

اسکندرنامه ۲۶۲

ادات الفضلا ۱۰۱، ۱۵۱، ۲۱۳، ۲۴۶، ۲۵۴،

۲۵۵، ۲۶۶، ۲۷۲، ۳۹۳، ۳۲۵، ۳۴۹، ۳۸۰

اقبال نامه ۱۴۹، ۲۹۰، ۴۱۳

انساب ۱۳۶

ب

بحرالغرایب ۱۹۶، ۳۰۸

بروخیم ← شاهنامه چاپ کتابفروشی یهودا

بروخیم

ت

تاریخ دولتشاهی ← تذکره دولتشاه

سمرقندی

تاریخ و صاف ۳۲۸

تحفة الاحباب ۱۴۴، ۲۵۵

تذکره دولتشاه سمرقندی ۴۲۱

التفهیم فی صناعة التنجیم ۲۳، ۳۷۵

ج

جاماسب نامه ۱۱۱

جام جم اوحدی ۱۵۲، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۹۳، ۳۴۱،

۳۵۳، ۳۵۸

جاودان خرد ۴۲۷

جواهر التفسیر ۱۹۷

دیوان خاقانی ۱۴، ۱۶، ۶۸، ۷۰، ۱۶۰، ۱۷۲،

۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۸،

۲۳۱، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۶۰، ۲۸۰، ۳۲۵،

۳۲۶، ۳۳۴، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۳، ۴۲۸

دیوان دقیقی طوسی ۱۹۵، ۲۲۱، ۲۸۴، ۳۰۹،

۳۱۶، ۴۲۱

دیوان رشید وطواط ۲۴۷، ۴۲۱

دیوان رودکی ۳۴، ۱۶۶، ۱۹۰، ۲۷۵، ۲۷۹،

۳۴۸، ۳۵۵، ۴۰۶، ۴۳۱

دیوان سراج قمری ۳۰۲

دیوان سلمان ساوجی ۱۳۶، ۱۶۰، ۱۶۳، ۲۲۲،

۳۷۵

دیوان سنایی غزنوی ۳۰، ۱۲۱، ۲۰۵، ۲۵۳،

۲۵۷، ۲۷۵، ۳۵۷، ۳۶۱، ۴۱۰

دیوان سوزنی سمرقندی ۱۲، ۴۸، ۱۶۲، ۲۰۷،

۲۱۰، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۸۱، ۳۰۰، ۳۱۰،

۴۲۵

دیوان سیف‌الدین اسفرنگی ۱۳۶، ۳۵۲،

دیوان ظهیر فاریابی ۱۶۸، ۲۴۶، ۳۷۶،

دیوان عرفی شیرازی ۱۲، ۲۴۶، ۳۸۸،

دیوان عسجدی ۱۳۳، ۱۹۴، ۴۳۱

دیوان عمیق بخاری ۳

دیوان عنصری ۱۵، ۵۰، ۱۲۷، ۱۳۳، ۱۳۵،

۱۵۸، ۱۷۹، ۲۹۳، ۳۰۱، ۳۴۶، ۳۵۲، ۳۶۸،

۴۱۳، ۴۳۰

دیوان فرخی سیستانی ۲۱۷، ۲۹۱، ۳۰۵،

۴۰۹

دیوان فیضی دکنی ۲۰۱

ح

حدیقه‌الحقیقه ۳۶، ۷۱، ۱۴۹، ۱۶۱، ۲۲۴،

۲۴۷، ۲۵۳، ۲۸۷، ۳۰۲، ۳۰۶، ۳۲۶، ۳۴۱،

۳۸۳، ۳۸۷

خ

خسرو و شیرین ۲۱، ۱۷۲، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۶۶،

۲۶۸، ۳۱۵، ۳۳۷، ۳۴۵، ۳۴۹، ۳۷۶، ۳۹۹،

خمسه خواجوی کرمانی ۲۵۸

د

دیوان ابوالفرج رونی ۲۴۷، ۲۶۷، ۳۹۹

دیوان اثیرالدین احسکینی ۲۹۶

دیوان ازرقی هروی ۱۴۲، ۲۵۳، ۳۷۵، ۴۰۷،

دیوان امیر خسرو دهلوی ۱۳۰

دیوان امیر معزی ۳۸، ۱۰۴، ۳۹۵، ۴۰۴، ۴۳۴،

دیوان انوری ۴، ۶، ۱۱، ۱۷، ۴۲، ۱۳۶، ۱۴۲،

۱۵۲، ۱۶۴، ۱۸۱، ۱۸۹، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۲۳،

۲۲۵، ۲۳۲، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۷۲،

۲۸۰، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۷، ۳۱۴، ۳۱۷، ۳۳۶،

۳۴۴، ۳۶۲، ۳۷۶، ۳۸۲، ۴۲۱

دیوان باباغانی ۲۲۱

دیوان بسحاق اطعمه ۳۵۱، ۳۵۳

دیوان جامی ۴۸، ۳۱۲

دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی ۲۲۴،

۲۳۶، ۲۷۱، ۲۷۵، ۳۸۲، ۴۲۶

دیوان حافظ ۲۰، ۲۱، ۱۴۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۷،

۲۰۳، ۲۱۱، ۳۹۶، ۴۲۴، ۴۳۲

- دیوان کسایی مروزی ۱۶، ۲۷۹، ۲۹۴
 دیوان کمال خجندی ۱۱۸
 دیوان کمال‌الدین اسماعیل اصفهانی ۱۰، ۷۴، ۷۷، ۱۱۲، ۱۴۷، ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۶۵، ۲۰۶، ۲۲۹، ۲۳۶، ۲۵۷، ۲۶۷، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۲۱، ۳۵۲، ۳۸۴، ۳۸۸، ۳۹۴
 دیوان مجیر بیلقانی ۲۴۸
 دیوان محتشم کاشانی ۲۷، ۳۲۴
 دیوان مسعود سعد سلمان ۵، ۸، ۲۴، ۶۳، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۹۳، ۲۰۵، ۲۵۸، ۲۷۳، ۳۱۳، ۳۴۹، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۸۸
 دیوان منوچهری دامغانی ۹، ۱۵۰، ۱۹۸، ۲۲۶، ۲۶۸
 دیوان ناصر خسرو ۴۸، ۱۶۶، ۲۱۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۱۳، ۳۶۵، ۴۰۳
 رساله معراجیه ۱۸۶
 سبعة سیاره ۳۷۱
 سمع‌الکیان ۳۲۶، ۳۲۷
 شاعران بی‌دیوان، اکثر صفحات
 شاهنامه ۱، ۲۰، ۲۷، ۲۸، ۳۸، ۴۶، ۸۷، ۹۱، ۱۱۳، ۱۶۰، ۲۲۸، ۲۶۶، ۳۰۶، ۳۳۸، ۴۲۱، ۴۳۴
 شاهنامه، چاپ کتابفروشی یهودا بروخیم ۴۶، ۵۷، ۷۵، ۷۷، ۹۳، ۱۵۰، ۱۸۲، ۱۹۱-۱۹۴، ۲۱۸-۲۲۲، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۵۶، ۲۶۲، ۲۹۷، ۳۰۱، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۷-۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۷، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۷، ۳۸۵، ۴۰۵، ۴۰۹، ۴۲۸
 شرح تاریخ عتبی ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۸۰، ۴۰۶
 شرح خطبة ادب‌الکاتب ۳۲۶
 شرح شافیه ۱۷۵
 شرح قانون ۳۰۶
 شرح کلیات ابن سینا ۲۴۴
 شرفنامه ۲۵، ۵۵، ۵۶، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۵، ۲۲۱، ۲۵۷، ۲۶۶، ۲۷۲، ۲۷۸، ۳۲۰، ۳۲۴، ۳۴۱، ۳۵۴، ۳۸۰، ۳۸۶، ۳۹۸، ۳۹۹
 ص
 صحاح ۲۴۹
 ع
 عجایب المخلوقات ۲۲۹، ۳۴۵
 ق
 قاموس ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۷۵، ۲۱۶، ۲۷۱، ۳۰۶، ۳۱۳، ۳۶۸
 قرآن ۶۷، ۱۹۵
 ر
 س
 ش

ک

مثنوی مولوی ۲۹، ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۳۳، ۱۸۹،

۱۹۹، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۹، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۴،

۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۷، ۲۸۶-۲۸۸،

۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۶، ۳۳۰،

۳۳۲، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۱، ۴۱۰، ۴۲۶

مجمع‌الفرس ۵۷، ۲۱۳، ۲۷۲، ۳۴۶، ۴۲۰

مخزن الاسرار ۱۷، ۱۴۷، ۱۶۴، ۴۰۱

معجم‌البلدان ۲۱۹، ۴۰۸

معیار جمالی در اکثر صفحات

مفاتیح العلوم ۳۹۸

منطق الطیر ۳۸۳

مؤیدالفضلا ۲۳۵

نصاب الصبیان ۲۴، ۲۵

نظام التواریخ ۲۶۴

وفیات الاعیان ۳۶۹

کلیات سعدی ۶، ۱۸، ۳۰، ۴۳، ۷۶، ۸۹، ۹۴،

۱۱۵، ۱۲۹، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۸۶، ۱۹۱، ۱۹۳،

۲۰۲، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۵۶، ۲۷۷، ۲۸۲، ۲۸۳،

۳۰۳، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۹، ۳۵۳،

۳۷۳، ۴۰۶، ۴۰۸

کتاب کنایه ۲۴۵

گ

گرشاسب‌نامه ۸، ۱۸، ۴۵، ۷۳، ۸۴، ۹۹، ۱۲۱،

۱۲۶، ۱۲۸، ۱۵۲، ۱۷۲، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۵،

۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۲،

۲۶۲، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۷۸، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۴،

۳۵۰، ۳۶۱، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۶، ۳۸۵، ۳۹۴،

۴۱۵

ل

لغت شاهی ۱۷۹

لغت فرس ۵۰، ۲۲۲

لغت میرزا [ابراهیم اصفهانی] ۱۰۱، ۲۱۳

لغت وفایی ۲۵۵

لیلی و مجنون ۲۱، ۱۸۲، ۲۳۲، ۲۵۷، ۲۷۲،

۲۷۸، ۲۹۰، ۳۱۷، ۳۹۹

م

ه

هفت اورنگ ۲۳۸

هفت پیکر ۱۲۵، ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۳۱، ۲۵۷،

۲۵۸، ۳۶۸، ۳۹۹

ی

یوسف و زلیخا (منسوب به فردوسی) ۱۷۳،

۱۹۱، ۲۷۸

لغاتی که در لابلای کتاب آمده

ایسنتمان ۱۹۴	اغبر ۱۳۱	ارزاق‌الجند ۱۸۸	آ
اینند ۳۴	افدستا ۲۲۱	ارضه ۱۷۶	آخریان ۳۰۳
ایوار ۲۴۹	الکم صاغمال ۱۷۹	اری قوش ۳۲۳	آزور ۱۰
آیل ۳۴۸	انتظار ۷۳	ازارود ۴۱۲	آصمه ۱۸۰
	اندرگاه ۲۳	ازرق ۱۱۹	آمیختن ۱۶
ب	انسان ۱۷۴، ۳۰۲	ازهراک ۲۷	آوری ۱۷
باج ۴۱۰	آنفسست ۱۰۳	ازدهاک ۲۷	
باع ۱۸۳	انمش ۱۳۶	أست ۲۹	الف
بایا ۴۸	انوشه ۴۰۱	أستا ۲۹	ابرکاکیا ۱۰۳
بابسته ۴۸	اوباریدن ۳۶، ۶۰	أستام ۲۲۲	آبستا ۲۹
بیک ۳۰۲	اوجه ۲۳۰	استنبه ۲۲۴	ابلق ۱۳۶
بخون ۶۵	اوسون ۲۹۰	استوار داشتن ۳۰	اتابک ۳۰۲
بدآغار ۱۴	اوکسه ۱۵۰	اشغ ۳۱	احم ۱۳۶
برخش ۶۳	ایارج ۴۳۰	اشهب ۱۳۵	ارج ۴۱۲
برکه ۲۵۴	ایاره ۴۳۰	اعراض ۳۲۷	اردج ۲۱۳

بَرم ۹۶	ترَبص ۷۳	جنگار ۲۰۲	خامیازه ۱۲
بسرک ۱۸۵	ترسخوان ۴۲۳	جوز ۳۴۸	خرچال ۲۲۸
بسیسه ۱۲۳	تطیر ۳۶۸	جیل ۳۵۰	خشن ۲۳۱
بشنین ۴۱۲	تغنی ۱۳۶	جیلان ۳۵۰	خصوصاً ۶۴
بضع ۳۴	تنفس الصعداء ۱۰۸		خطوة ۴۳۱
بکسمات ۳۰۲	تنگنای ۳۸۷	چ	خفتان ۲۹۷، ۳۱۱
بَلَحَم ۲۹۳	تولون ۳۷۱	چاشنی گیرباشی ۱۳۹	خمپاره ۲۳۷
بنانج ۴۳۱	تیزویر ۴۱۳	چرخشت ۲۱۷	خمیازه ۱۲
بور ۶۳	تیل ۳۱۹	چژک ۹۹	خندق ۳۲۱
بوگان ۲۰۵		چنگالی ۱۲۳	خنک زیور ۱۳۲
بوی ۱۷۱	ث	چیزو ۹۹	خیط ۳۱۹
بیدخت ۳۸۵	ثوباء ۱۲		خیو ۱۴۴
بیلغت ۳۸۵		ح	
بیهمیزک ۲۲، ۳۶۳	ج	حافر ۲۳۳	د - د
	جام هلالی ۱۱۰	خباری ۱۱۹	ددوک ۳۸۷
پ	جبرور ۹۹	حزمه ۱۶۶	دَرم او ۲۶۵
پارس ۴۳۵	جبروز ۹۹	حلقوم ۳۸۷	دزگاه ۱۶۴
پازور ۳۹۲	جرجان ۳۳۹	حله و بذله ۱۵۹	دس ۱۷۵
پاسک ۱۲	جرس ۱۵۲	حماً ۳۵۲	دست خطر ۱۶۰
پرواز ۸۰	جزاف ۳۴۱		دست خون ۱۶۰
پکولک ۳۵۵	جزیه ۳۴۱	خ	دغ ۱۶۷
پیکنده ۳۲۰	جلجل ۲۰۱	خاتون ۳۰۶	دغسر ۱۶۷
	جلمود ۱۲۴	خارانداز ۹۹	دم آب ۱۶۷
ت	جله ۳۹۳	خارپشت ۹۹	دم الاخوین ۱۴۱
تَبر ۹۷، ۹۹، ۱۶۶	جلید ۳۱۰	خاصره ۳۱۳	دمق ۱۶۹
تخوم ۳۶۷	جمره ۲۱	خامیاز ۱۲	دنک ۱۰۲

دوال پا ۱۷۰	س	شعری ۲۴۷	ط
دوالک ۱۷۱	ساجور ۱۸۱	شغا ۴۰۹	طارق ۲۴۷
دونمک ۳۲۷	ساقه ۱۶۹	شکا ۲۵۲	طارمه ۲۶۵
دهاک ۲۷	سبزخنگ ۱۳۶	شکاه ۲۵۲	طان ۲۲۰
دهان دره ۱۳	سپهد ۲۹	شگا ۴۰۹	طایه ۱۴۹
دیزج ۱۷۵	ستا ۲۲۱	شگون ۳۶۸	طَبَرَقو ۲۶۶
ذو وسخ ۲۵۵	ستناوند ۲۲۳	شنکار ۲۵۹	طَلَق ۲۰۵
	سجز ۲۳۳	شهر ۳۶۳	طوبی لَه ۱۳۵
ر	سرطان ۱۲۸	شیاریدن ۲۵۹۰	
راستق ۳۱۵	سرغینه نای ۲۲۹	شیخ ۱۵۵	ع
ربطه ۱۶۶	سرناي ۳۸۷		عُثَه ۶۸ ۷۶
روباه ترکی ۹۹	سرنی ۳۸۷	ص - ض	عُرس ۲۳۵
روزی ده ۱۸۸	سکنج ۲۵۳	صباغ ۱۸۱	عروانه ۲۹۶
رویینه نای ۳۸۶	سنبله ۱۴۰	صدا ۴۰۲	عروس درپرده ۲۷۲، ۸۲
ریکاشه ۹۹	سنجق ۲۲۹	صدمه ۳۲۲	عسس ۲۳۹
	سندره ۲۳۴	صفرجق ۲۱۳	عصار ۲۳۳
ز - ژ	سنگه ۹۹	صغن گِیگی ۳۴۸	عَضَر ۲۹۱
زجر ۳۶۸	سوس ۲۳۶	صقر ۱۱۹	عمار ۲۰۲
زرزور ۲۱۳	سیر ۲۲۵	صک ۱۲۰	عمعق ۲۷۷، ۲۷۲
زکاشه ۹۹	سیله ۲۹۱	صلب ۳۸۳	عنقا ۲۳۹
زنج ۲۰۲		صنوبر ۳۸۲	عیشا ۲۰۶
زنجفر ۲۵۵	ش	صورنه ۳۸۷	
زوبعه ۳۳۷	شدق ۳۵۷	ضأن ۳۷۹	غ
زهره ۳۸۵	شدیاریدن ۲۵۹	ضب ۲۳۶	غاتیدن ۲۷۹
زیق ۲۰۵	شدکار ۲۵۹	ضَرَه ۴۳۱	غارتیدن ۲۷۹
ژوزه ۹۹	شدیار ۲۵۹		غالیدن ۲۷۹

کبان ۳۳۰	قوس ۳۱۸	فکر ۲۲۸	غبطه ۳۸۱
کیا ۳۲۶		فلخمیدن ۲۹۳	غنفره ۲۷۵
کیان ۳۳۰	ک	فلخودن ۲۹۴	غذیر ۲۵۴، ۲۱۲
کیانا ۳۲۶	کاتوره ۳۰۳	فلخیدن ۴۳۵	غرمان ۲۷۶
	کا ۳۰۲	قَنُو ۲۸۱	غرمیده ۲۷۶
گ	کالیو ۳۰۳	قَهْد ۴۳۵	غرنه ۲۷۶
گام ۴۳۱	کالیوه ۳۰۳	فیال ۲۸۱	غرید ۲۷۷
گاوجشم ۳۹۸	کاهیہ ۳۰۷	فیرون ۲۸۲	غَزَل ۱۸۳
گرده گه ۳۳۷	کپنک ۸۵		غزم ۲۷۶
گشسب ۶	کتف ۲۳۰، ۲۳۱	ق	غَلَبه ۲۷۶
گواژ ۳۴۷	کجاغند ۲۹۷	قاچچه ۱۵	غملول ۲۷۷
	کجاگند ۲۹۷	قادن ۴۷	غمص ۸۲
ل	کدواده ۳۰۶	قائداالاعمی ۱۶۳	غنبه ۲۰۲
لاسیما ۶۴	کدآلید ۱۶۴	قالب ۳۰۳	غنجاره ۲۷۶
لبلاب ۱۳۷	کدیور ۳۰۶	قَبِج ۳۰۵	غنجال ۲۷۹
لت زدن ۳۵۳	کدْج ۳۰۶، ۳۰۷	قناءالحمار ۸۲	غنویدن ۲۸۰
لت لت ۳۵۳	کُربه ۳۱۶	قبره ۱۲۱	
لج ۳۵۶	کُردکی ۳۰۸	قبه ۳۴۴	ف
لج ۳۵۸	کُرکی ۳۱۷	قربوس ۲۹۸	فاز ۱۳
لخته ۳۵۴	کرگر ۳۰۹	قُرطُق ۳۰۸	فازه ۱۳
لطمه ۲۹۹	کُزم ۱۸۰	قِرَن ۴۲۴	قتل ۹۶
لعل ۳۵۲	کره‌نای ۳۸۶	قره باتق ۳۷۱	فخمیدن ۲۹۳
لک و پک ۳۵۵	کزاگند ۲۹۷	قَز ۳۱۰	فرخمیدن ۲۹۳
لگ ۳۵۶	کستیج ۳۱۳	قرلجه ۲۲۸	فرزان ۲۸۴
لنج ۳۵۷	کسمک ۱۸۱	قزاکند ۱۳۱	فرزه ۲۸۴
لنجه ۳۵۷	کعک ۳۰۲	قَضار ۳۳۲	فرستون ۳۰۵
لنجیدن ۳۵۷	کَلاب ۱۲۳	قطیع ۱۸۴	فرسطون ۳۰۵
لنگری ۳۵۸	کیلندر ۶۱	قلاسنک ۲۹۴	فرنچ ۳۵۷
لوترا ۳۰۲	کندآورد ۳۲۰	قتابری ۸۲	فریرون ۲۸۲
لوت زدن ۳۵۳	کونیلیمک ۳۸۱	قوة الصبغ ۱۸۹	فقره ۳۷۶

لوتی ۲۵۲	مروشاه جهان ۳۶۹	ناقوس ۱۵۲	وايه ۴۸
لوچ ۳۵۸	مزمار ۳۸۶	ناموسيه ۳۱۷	ورغ ۳۶۸
	مُست ۳۷۰	ناویدن ۳۸۳	وسنی ۴۳۱
م	مَصّ ۳۷۲	نای ترکی ۳۸۶	ویرا ۴۱۴
مارتی ۱۳۱	مصارعه ۳۱۲	نای رویین ۳۸۵	ویلیک ۴۱۵
ماغ ۳۷۱	مصباح ۳۷۵	نبع ۲۰۶	
ماناک ۳۶۱	مصلق ۳۸۸	نَبَهْرَج ۳۸۹	ه ۵
مانگ ۳۶۲	مضراب ۳۵۳	نژاده ۳۹۱	ها ۴۲۳
ماهچه ۳۶۳	مضغ ۲۱۰	نسر ۳۰۹	هاله ۲۴۲
ماه سیام ۲۳۸	مضیاف ۳۷۸	نقره خنگ ۱۳۵	هخته زهار ۴۱۸
ماه کاشغر ۲۳۸	مطمر ۲۰۷	نمازی ۳۹۴	هدوک ۱۲۷
ماه کش ۲۳۸	مقنع ۲۳۸	نورد ۳۸۳	هروانه گاه ۴۲۰
ماه مزور ۲۳۸	مِنْجَل ۱۴۶	نوژ ۳۸۲	هفت در هفت ۴۲۰
ماه مقنع ۲۳۸	منفح ۱۶۷، ۱۶۹	نونده ۴۰۳	هفت و نه ۴۲۰
ماه نخشب ۲۳۸	منوال ۳۹۸	نه ده ۴۲۰	هندوانه ابوجهل ۳۰۵
مچ ۱۷۲	مورچانه ۲۰۲	نهارى ۳۸۵	هنيئاً مریئاً ۴۰۲
مجره ۳۲۵	مهربانی ۳۷۴	نهاله ۴۰۴	هَئِم ۴۲۵
محرث ۲۱۷	مهرجان ۳۷۵	نی ۳۸۶	هَئِی ۴۲۵
مخاض ۲۰۵	مهرگان ۳۷۵	نی انبان ۳۸۷	
مخاط ۱۳۲، ۱۳۳		نیرنج ۴۰۷	ی ۵
مَدَر ۳۱۷	ن	نیلوفر ۴۱۲	یارا ۴۳۰
مدره ۲۰۵	نا ۳۸۶		یاز ۴۳۱
مدماک ۳۵۳	ناب ۳۱۷	و	یازیدن ۴۳۱
مرده ریگ ۳۶۶	نابسود ۵۹	واله ۳۵۲	یُشبه ۳۶۱
مُروا ۳۶۸	ناظر ۱۷۴	وایا ۴۸	

مآخذ

- الاعلام، قاموس تراجم لاشهر الرجال والنساء من العرب والمستعربين والمستشرقين، بيروت، جلد ۱-۸، ۱۹۸۹.
- اثر آفرینان، زندگینامه نام‌آوران فرهنگی ایران (از آغاز تا سال ۱۳۰۰ ش)، زیر نظر دکتر عبدالحسین نوایی، جلد ۱-۶، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۷-۱۳۸۰.
- اقبال‌نامه، حکیم نظام گنجوی، وحید دستگردی، علمی، ۱۳۱۷.
- پشاهندگان شعر فارسی، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، تهران، جیبی، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
- تاریخ ادبیات ایران، دکتر صادق رضازاده شفق، انتشارات دانشگاه شیراز، ۱۳۵۲.
- تاریخ ادبیات در ایران، دکتر ذبیح‌الله صفا، جلد ۱-۵، تهران، ۱۳۵۱-۱۳۶۴.
- تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی تا پایان قرن دهم هجری، مرحوم سعید نفیسی، جلد ۱-۲، تهران، فروغی، ۱۳۴۴.
- تجارب السلف در تواریخ خلفا و وزرای ایشان، هندوشاه بن عبدالله صاحبی نخجوانی، به تصحیح و اهتمام دانشمند فقید عباس اقبال آشتیانی، تهران، طهوری، چاپ سوم، ۱۳۵۷.
- تذکره تحفه سامی، سام میرزا صفوی، تصحیح و مقدمه از رکن‌الدین همایون فرخ، تهران، علمی، بی‌تا.
- ترجمه رساله قشیریه، با تصحیحات و استدراکات بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ چهارم، ۱۳۷۴.
- حدائق السحر فی دقائق الشعر، رشیدالدین محمد عمری کاتب بلخی معروف به وطواط،

- به تصحیح و اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، سنایی - طهوری، ۱۳۶۲.
- حديقة الحقیقه و طريقة الشریعه، ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی غزنوی، تصحیح و تحشیة مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- خسرو شیرین، نظامی گنجوی، تصحیح و توضیح وحید دستگردی، علمی، بی تا.
- دانشمندان آذربایجان، محمدعلی تربیت، کتابخانه فردوسی، تبریز، بی تا.
- دایرة المعارف فارسی، زیر نظر مرحوم دکتر غلامحسین مصاحب، جلد ۱-۳، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۵-۱۳۷۴.
- دیوان ابوالفرج رونی، به تصحیح چاپکین، مطبعة شوروی، ۱۳۰۴ ق / ۱۲۶۵ ش.
- دیوان ازرقی هروی، به تصحیح سعید نفیسی، زوار، ۱۳۳۶.
- دیوان استاد عنصری بلخی، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، سنایی، ۱۳۴۲.
- دیوان استاد منوچهری دامغانی، به کوشش محمد دبیر سیاقی، تهران، زوار، ۱۳۳۸ خ.
- دیوان اشعار ابن یمن فریومدی، به تصحیح و اهتمام حسینعلی باستانی راد، تهران، سنایی، بی تا.
- دیوان اشعار بابا فغانی شیرازی، به سعی احمد سهیلی خوانساری، تهران، اقبال، ۱۳۶۲.
- دیوان امیر معزی نیشابوری، ابو عبدالله محمد بن عبدالملک برهانی، به اهتمام عباس اقبال آشتیانی، تهران، کتاب فروشی اسلامیة، ۱۳۱۸.
- دیوان امیر خسرو دهلوی، با همت امیر خسرو دهلوی، با همت و کوشش م. درویش، سازمان انتشارات جاویدان، چاپ دوم، ۱۳۶۱.
- دیوان امیرالشعر محمد بن عبدالملک نیشابوری متخلص به معزی، با مقدمه و حواشی به سعی و اهتمام عباس اقبال، تهران، اسلامیة، ۱۳۱۸.
- دیوان انوری، به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، جلد ۱-۲، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۴.
- دیوان جامی، ویراستار هاشم رضی، انتشارات سکه، ۱۳۴۹.
- دیوان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی، تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی، چاپ دوم، سنایی، ۱۳۶۲.
- دیوان حافظ، خواجه شمس الدین محمد، به تصحیح و توضیح پرویز ناتل خانلری، جلد ۱-۲، خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۲.
- دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی، با مقدمه و حواشی و فهرست، به سعی و

- دیوان حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم سنایی، با مقدمه و حواشی و فهرست، به سعی و اهتمام مدرس رضوی، تهران، سنایی، ۱۳۶۲.
- دیوان حکیم سوزنی سمرقندی، به اهتمام ناصرالدین شاه حسینی، چاپخانه سپهر، ۱۳۴۴.
- دیوان حکیم فرّخی سیستانی، به تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، زوّار، ۱۳۴۹.
- دیوان خاقانی شروانی، به کوشش مرحوم دکتر سید ضیاءالدین سجادی، تهران، زوّار، ۱۳۵۷.
- دیوان خَلّاق المعانی ابوالفضل کمال‌الدین اسماعیل، با مقدمه و حواشی و تعلیقات و فهرست‌ها به انضمام رساله القوس، به اهتمام حسین بحرالعلومی، ۱۳۴۸.
- دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، زوّار، تاریخ مقدمه ۱۳۲۰ ش.
- دیوان دقیقی طوسی، گردآورنده محمد دبیرسیاقی، تهران، علمی، ۱۳۴۲.
- دیوان رشید و طواط، با مقدمه و مقابله و تصحیح سعید نفیسی، تهران، بارانی، ۱۳۳۹.
- دیوان رودکی، تصحیح و شرح دکتر جعفر شعار، تهران، مه‌مینا، ۱۳۷۸.
- دیوان سراج قمری، به اهتمام دکتر یدالله شکری، انتشارات معین، ۱۳۶۸.
- دیوان سلمان ساوجی، با مقدمه تقی تفضلی، به اهتمام منصور مشفق، تهران، صفی‌علیشاه، ۱۳۶۷.
- دیوان سیف‌الدین اسفرنگی، مصحح و محقق دکتر زبیده صدیقی، مولتان، پاکستان، ۱۳۵۷.
- دیوان ظهیرالدین فاریابی، تصحیح و تحقیق استاد فقید دکتر امیرحسن یزدگردی، به اهتمام دکتر اصغر دادبه، تهران، قطره، ۱۳۸۱.
- دیوان عرفی شیرازی، تصحیح و مقدمه جواهری، تهران، سنایی، ۱۳۶۹.
- دیوان عسجدی، تصحیح و تحشیه طاهری شهاب، چاپ دوم، ابن‌سینا، ۱۳۴۸.
- دیوان عمق بخارایی، تبریز، کتابخانه ادبیه، ۱۳۴۷.
- دیوان فیضی، به اهتمام ای.دی. راشد، لاهور، ۱۹۷۶.
- دیوان قطران تبریزی، از روی نسخه تصحیح شده مرحوم محمد نخجوانی، تهران، ققنوس، ۱۳۶۲.
- دیوان کامل شمس مغربی، به اهتمام دکتر ابوطالب میرعابدینی، تهران، زوّار، ۱۳۵۸.

- دیوان اکسای مروزى، زندگى، اندیشه و شعر او، تألیف و تحقیق دکتر محمدامین ریاحی، تهران، توس، ۱۳۶۸.
- دیوان کمال ختخندى، متن انتقادى به اهتمام ک. شیدفر، مسکو، ادبیات خاور، ۱۹۷۵.
- دیوان مجیر یلغائی، تصحیح و تعلیق دکتر محمدآبادى، تبریز، ۱۳۵۸.
- دیوان مولانا محتشم کاشانى، به کوشش مهرعلی گرگانى، تهران، محمودى، ۱۳۴۴.
- دیوان مولانا بسحق حلاج شیرازى مشهور به شیخ اطعمه شیرازى، کتابفروشى معرفت، شیراز، ۱۳۶۰.
- دیوان مسعود سعد سلمان، به تصحیح و اهتمام دکتر مهدى نوربان، جلد ۱-۲، انتشارات کمال، ۱۳۶۴.
- الذریعه الى تصانیف الشیعه، محمدحسن الشهیر بالشیخ آغا بزرگ الطهرانى، تهران، چاپخانه بانک ملی ایران، ۱۳۲۵-۱۳۶۵.
- ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة واللقب یا کُنْی والقاب، مرحوم محمدعلی مدرس، تهران، خیام، جلد ۱-۸، بی تا.
- سخن و سخنوران، بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۰.
- سرآمدان فرهنگ ایران در دوره اسلامى، سیدحسن سادات ناصرى، تهران، چاپخانه خرمی، ۱۳۵۳.
- شاعران بی دیوان ← شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان.
- شاعران هم عصر رودکى، احمد اداره چى گیلانى، اوقاف محمود افشار، ۱۳۷۰.
- شاهنامه فردوسى، از روی چاپ وولرس پس از مقابله با نسخ خطى دیگر و ترجمه حواشى لاتین آن به فارسى، به مناسبت جشن هزاره تولد فردوسى، تهران، بروخیم، جلد ۱-۱۰ (در ۵ مجلد)، بی تا.
- شاهنامه فردوسى، متن انتقادى، تحت نظر ی.ا. برتلس و عبدالحسین نوشین، جلد ۱-۹، مسکو، ۱۹۶۶-۱۹۷۱.
- شاهنامه فردوسى، به کوشش دکتر سیدمحمد دبیرسیناقى.
- شرح احوال و اشعار شاعران بی دیوان، محمود مدبرى، نشر پانوس، ۱۳۷۰.
- شرفنامه، حکیم نظامى گنجوى، وحید دستگردى، علمى، بی تا.
- شعرالعجم، شبلى نعمانى، ترجمه محمدتقى فخرداعى گیلانى، تهران، ابن سینا، جلد ۱-۵، بی تا.

- طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمه عباس اقبال، کتابخانه مهر، ۱۳۱۲ ه. ش. فرهنگ جامع شاهنامه، دکتر محمود زنجانی، تهران، عطایی، ۱۳۷۲.
- فرهنگ دکتر معین، جلد ۵-۶، اعلام.
- فرهنگ سخنوران، مرحوم دکتر ع. خیامپور (تاهباززاده)، جلد ۱-۲، تهران، طلایه، ۱۳۶۸-۱۳۷۲.
- فرهنگ نامهای شاهنامه، دکتر منصور رستگار فسایی، جلد ۱-۲، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۰.
- فهرست مشاهیر ایران از آغاز دورانهای افسانه‌یی تا زمان حاضر، دکتر ابوالفتح حکیمیان، دانشگاه ملی ایران، ۱۳۵۷.
- فهرست نسخه‌های خطی فارسی، احمد منزوی، جلد ۳، مؤسسه فرهنگی منطقه‌یی، ۱۳۵۰.
- قاموس الاعلام، شمس‌الدین سامی، جلد ۱-۶، استانبول، مطبعة مهران، ۱۳۰۶-۱۳۱۶ ق.
- قاموس ترکی، ش. سامی، استانبول، مطبعة اقدام، ۱۳۱۷ ه. ق.
- کشف الایات شاهنامه، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، جلد ۱-۲، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸-۱۳۵۰.
- کلیات الشیخ مصطفی‌الدین شیرازی، از روی قدیم‌ترین نسخه‌های موجود در دنیا، تحت نظر محمدعلی فروغی، بروخیم، ۱۳۱۶.
- کلیات عرفی شیرازی، به کوشش جواهری (وجدی)، ستایش، ۱۳۶۹.
- گرتاسب‌نامه، حکیم ابونصر علی بن احمد اسدی طوسی، به اهتمام حبیب یغمایی، تهران، طهوری، ۱۳۵۴.
- لغت‌نامه، علی اکبر دهخدا، مؤسسه لغت‌نامه دهخدا، چاپ دوم از دوره جدید، ۱۳۷۷، جلد ۱-۱۵.
- لیلی و مجنون، حکیم نظامی گنجوی، وحید دستگردی، علمی، بی‌تا.
- مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد بن محمد بن حسین البلخی ثم الرومی، به تصحیح رینولد. ا. نیکلسون، به اهتمام نصرالله پورجوادی، امیرکبیر، ۱۳۶۳.
- مجله شرقیات، دانشگاه استانبول، دانشگاه ادبیات، استانبول، ۱۹۶۱.

مجمع الفصحى، رضاقلی خان هدایت، به کوشش مظاهر مصفا، جلد ۱-۶، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۶-۱۳۴۰.

مجمع التواریخ والقصص، به تصحیح ملک الشعرای بهار، کلاله خاور، ۱۳۱۸.
محیط زندگی و احوال و اشعار رودکی، سعید نفیسی، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۳۶.

مخزن الاسرار، حکیم نظامی گنجوی، وحید دستگردی، علمی، بی تا.
معیار جمالی و مفتاح ابواسحاقی، شمس فخری اصفهانی، ویراسته صادق کیا، دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

مقامات حریری (ترجمه فارسی)، پژوهش دکتر علی رواقی، تهران، مؤسسه شهید محمد رواقی، چاپ نخست، ۱۳۶۵.
مقامات حریری (متن عربی)، مؤسسه فرهنگی شهید محمد رواقی، چاپ نخست، ۱۳۶۴.

ملاقاتب شیرازی، مجتبی مینوی، از یادنامه ایرانی مینورسکی، تهران، ۱۳۴۸.
المنجد فی اللغة و الادب و العلوم، لويس معلوف، بیروت، ۱۹۵۶.
مولانا جلال الدین، عبدالباقی گولپینارلی، ترجمه توفیق ه سبحانی، چاپ سوم، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵.
نگاهی به تاریخ ادب فارسی در هند، توفیق ه سبحانی، سازمان گسترش زبان فارسی، ۱۳۷۷.

واژه نامک، عبدالحسین نوشین، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بی تا.
هدیه العارفین، اسماء المؤلفین و آثار المصنفین، اسماعیل باشاالبغدادی، افست استانبول، جلد ۵-۶، ۱۹۵۱-۱۹۵۵.

هفت پیکر، حکیم نظامی گنجوی، با حواشی و... وحید دستگردی، تهران، مطبعه ارمنان، ۱۳۱۵ ش.

یوسف و زلیخا، فردوسی، تهران، کتابفروشی ادبیه، ۱۳۴۴ شمسی.

Lughat-i Shâhnâma

Vocabulary of Shâhnâma

by

Abdulqâdir-î Baghdâdî

Edited with an introduction

by

Carlous G. Salemann

Translated with explanatory notes

by

T.H. Sobhani and Alî Ravâghî



**Society for the Appreciation of
Cultural Works and Dignitaries**

Tehran 2004